

# من. آسیموف

خاطرات ایزاک آسیموف

ترجمه‌ی مهرداد تویسرکانی

کاروان

خاطرات



من. آسیموف

آیزاک آسیموف

ترجمه‌ی مهرداد تویسرکانی



انتشارات کاروان

[www.caravan.ir](http://www.caravan.ir)

# **I. Asimov**

**Issac Asimov**

Translated into Persian by

Mehrdad Toyserkani

Caravan Books  
[www.caravan.ir](http://www.caravan.ir)  
Tehran 2009



من. آسیموف  
آیزاک آسیموف

(زندگینامه) انتشارات کاروان

**I. Asimov**  
Isaac Asimov

مترجم: مهرداد تویسرکانی

چاپ اول: ۱۳۸۸

صفحه‌آرایی: آتلیه کاروان

گرافیک جلد: مهدی نعمتی

نمونه‌خوانی: اشرف اشجاری

لیتوگرافی و چاپ: چاپ و نشر نظر

تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۵۰۰ تومان

ISBN: 978-964-175-081-9

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

مرکز پخش: کاروان - ۸۸۰۷۴۲۱ / تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

email: [info@caravan.ir](mailto:info@caravan.ir) / website: [www.caravan.ir](http://www.caravan.ir)

سرشناسه	: آسیموف، آیزاک، ۱۹۲۰-۱۹۹۲ م. Asimov, Isaac
عنوان و نام پدیدآور	: من. آسیموف / آیزاک آسیموف؛ ترجمه مهرداد تویسرکانی.
مشخصات نشر	: تهران: کاروان، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۷۸۴ ص.؛ مصور.
شابک	: ۹-۰۸۱-۱۷۵-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیا
یادداشت	: عنوان اصلی: I. Asimov: a memoir, 1944
موضوع	: آسیموف، آیزاک، ۱۹۲۰-۱۹۹۲ م.
موضوع	: Asimov, Isaac
موضوع	: نویسندگان آمریکایی --- قرن ۲۰ م. --- سرگذشتنامه
موضوع	: دانشمندان --- ایالات متحده --- سرگذشتنامه
موضوع	: داستان‌های علمی --- نویسندگی
شناسه افزوده	: تویسرکانی، مهرداد، ۱۳۴۴ - مترجم
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ص ۹ / PS ۳۵۵۱
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۴۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۵۹۳۳۲۵



## فهرست

<p>۱۰۷..... سیریل م. کورنبلات</p> <p>۱۰۹..... داتلد آلن وُلهايم</p> <p>۱۱۲..... فروش نخستين داستان‌ها</p> <p>۱۱۶..... جان وود کمپل جونور</p> <p>۱۲۰..... رابرت آنسون هاينلاين</p> <p>۱۲۴..... ليان اسپريگ دی کمپ</p> <p>۱۲۷..... کليفورد داتلد سيمک</p> <p>۱۲۹..... چک ويليامسون</p> <p>۱۳۱..... لستِر دل ری</p> <p>۱۳۵..... تيودور استورجن</p> <p>۱۳۸..... دوره‌ی دکترا</p> <p>۱۴۳..... زن‌ها</p> <p>۱۴۶..... دل‌شکستگی</p> <p>۱۴۹..... «شبانگاه»</p> <p>۱۵۳..... آغاز جنگ جهانی دوم</p> <p>۱۵۵..... کارشناسی ارشد</p> <p>۱۵۸..... پرل هاربر</p> <p>۱۵۹..... ازدواج و مشکلاتش</p> <p>۱۶۵..... خویشاوندان سببی</p> <p>۱۶۹..... پاهند</p> <p>۱۷۵..... زندگی در پایان جنگ</p>	<p>۱۱..... یادداشت مترجم</p> <p>۲۱..... مقدمه</p> <p>۲۳..... کودک نابغه؟</p> <p>۲۸..... پدرم</p> <p>۳۱..... مادرم</p> <p>۳۴..... مارتيا</p> <p>۳۸..... مذهب</p> <p>۴۲..... نام من</p> <p>۴۷..... يهودستيزی در جامعه‌ی مسیحی</p> <p>۵۳..... کتابخانه</p> <p>۶۰..... خوره‌ی کتاب</p> <p>۶۴..... مدرسه</p> <p>۶۷..... رُشد</p> <p>۷۰..... ساعت کار طولانی</p> <p>۷۴..... داستان‌های گاهی</p> <p>۷۹..... داستان‌های علمی‌تخیلی</p> <p>۸۳..... آغاز نویسندگی</p> <p>۸۶..... تحقير</p> <p>۹۲..... ناکامی</p> <p>۹۹..... فيورچریتز</p> <p>۱۰۴..... فردريك پل</p>
---	---

۳۴۹	هارلن ایسون	۱۸۱	بازی
۳۵۱	هال کلیمنت	۱۸۴	آکروفوییا
۳۵۳	پن بوا	۱۸۹	کلاستروفیلیا
۳۵۵	کلدها	۱۹۲	دکترا و سخنرانی عمومی
۳۵۹	وداع با تخیل علمی	۱۹۸	فوق دکترا
۳۶۲	مگزین آو فَنسی آند ساینس فیکشن	۲۰۱	شکار شغل
۳۶۵	جانیت	۲۰۳	سه غول
۳۷۱	داستان‌های معمایی	۲۰۵	آرتور چارلز کلارک
۳۷۷	لارنس پ. آشمید	۲۰۸	باز هم خانواده
۳۸۱	اضافه‌وزن	۲۱۳	نخستین رمان
۳۸۳	باز هم همایش	۲۱۶	عاقبت، یک شغل جدید
۳۸۶	راهنمای علم	۲۲۰	دابلدی
۳۹۲	نمایه‌ها	۲۲۷	انتشارات نوم
۳۹۵	عنوان‌ها	۲۳۱	دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه بوستون
۳۹۸	مجموعه‌های مقالات	۲۳۵	مقاله‌های علمی
۴۰۴	کتاب‌های تاریخ	۲۳۹	کتاب‌های زمان
۴۰۷	کتابخانه‌ی مرجع	۲۴۴	کتاب‌های غیرداستانی
۴۱۱	مجموعه‌ی دانشگاه بوستون	۲۴۷	بچه‌ها
۴۱۳	مجموعه‌های گلچین	۲۴۹	دیوید
۴۱۷	توضیح‌نگاری	۲۵۱	رایین
۴۲۰	جوایز هیوگوی من	۲۵۴	بداهه‌گویی
۴۲۴	واکر آند کامپانی	۲۶۶	هوراس لیونارد گولد
۴۲۹	نافرجامی‌ها	۲۷۱	محیط روستایی
۴۳۲	نوجوانان	۲۷۴	اتومبیل
۴۳۴	آل کپ	۲۷۵	اخراج!
۴۴۲	واحه	۲۸۱	پشرکاری
۴۴۸	جودی لین دل ری	۲۸۹	مشکلات نویسنده
۴۵۵	کتاب مقدس	۲۹۵	متفدها
۴۵۸	یکصدمین کتاب	۲۹۹	طنز
۴۵۹	مرگ	۳۰۴	بی‌پردگی و سانسور
۴۶۸	زندگی پس از مرگ	۳۰۹	قیامت
۴۷۲	طلاق	۳۱۱	سبک
۴۷۵	ازدواج دوم	۳۱۴	نامه‌ها
۴۸۰	راهنمای شکسپیر	۳۲۳	سرقت ادبی
۴۸۲	حاشیه‌نگاری‌ها	۳۲۹	همایش‌های علمی تخیلی
۴۸۷	خویشاوندان سببی جدید	۳۳۳	آنتونی بوچر
۴۹۴	در بستر بیمارستان	۳۳۸	زندال گرت

۶۵۷	..... پلیس	۵۰۰	..... سفرهای دریایی
۶۶۱	..... هایتز پیگلز	۵۰۷	..... کتاب‌های جانث
۶۶۶	..... داستان‌های روباتی جدید	۵۱۲	..... هالیوود
۶۷۱	..... باز هم درباره‌ی رابین	۵۱۷	..... همایش‌های سفر ستاره‌ای
۶۷۳	..... جراحی قلب	۵۲۱	..... داستان‌های کوتاه معمایی
۶۸۶	..... آزازل	۵۲۸	..... باشگاه تَرَب دُر اسپایدرز
۶۸۹	..... سفر شگفت‌انگیز ۲	۵۳۲	..... باشگاه منسا
۶۹۵	..... لیموزین	۵۳۶	..... باشگاه داج تریت
۶۹۷	..... اومانیت‌ها	۵۴۱	..... باشگاه بیکر استریت ایرگیولارز
۷۰۰	..... شهروند سالخورده	۵۴۵	..... انجمن گیلبرت و سالیوان
۷۰۲	..... باز هم راجع به دابلدی	۵۴۹	..... باشگاه‌های دیگر
۷۰۶	..... مصاحبه	۵۵۱	..... آمِریکن وی
۷۰۹	..... جوایز و نشان‌های رسمی	۵۵۴	..... پژوهشکده‌ی رِئسِلرویل
۷۱۲	..... خویشاوندان روس	۵۶۰	..... مهمان‌خانه‌ی کوه موهانک
۷۱۵	..... استاد اعظم	۵۶۳	..... مسافرت
۷۱۸	..... کتاب‌های کودکان	۵۷۲	..... سفرهای خارج از کشور
۷۲۲	..... رمان‌های اخیر	۵۸۳	..... مارتین هری گرینبرگ
۷۲۴	..... بازگشت به کتاب‌های غیرداستانی	۵۹۲	..... آیزاک آسیموفز ساینس فیکشن مگزین
۷۲۹	..... رابرت سیلوربرگ	۶۰۰	..... زندگی‌نامه
۷۳۴	..... سایه‌های فزاینده	۶۰۷	..... حمله‌ی قلبی
۷۳۸	..... هفتاد سالگی	۶۱۵	..... انتشارات کراون
۷۴۶	..... بیمارستان	۶۱۹	..... سایمون آند شوستر
۷۵۲	..... زندگی‌نامه‌ی جدید	۶۲۵	..... آثار حاشیه‌ای
۷۵۷	..... زندگی جدید	۶۳۲	..... شرکت سهامی خاص نایتفال
۷۵۹	..... خاتمه	۶۳۵	..... هیو داونز
۷۶۵	..... فهرست کتاب‌های آیزاک آسیموف	۶۳۸	..... پرفروش‌ترین‌ها
		۶۴۷	..... گذشت زمان
		۶۵۰	..... واژه‌آما



تقدیم به همسر، جانیت،  
شریک زندگی و اندیشه‌ام  
آ.آ.

بابا می‌داند که ترجمه‌ی این کتاب، فرزند من است.  
پس این نوه تقدیم به بابابزرگش.  
م.ت.



## یادداشت مترجم

این سومین مقدمه‌ای است که بر ترجمه کتاب حاضر می‌نویسم. تاریخ نگارش اولی به آذر ۱۳۸۱ برمی‌گردد که کاری به کارش نداریم. دومی را پنج سال بعد، در آذر ۱۳۸۶ نوشتم که به این ترتیب آغاز می‌شد:

آیزاک عَظِیْمُف...

این املا و تلفظ صحیح نام نویسنده کتابی است که در دست دارید.

من همواره اصرار دارم نام هر کسی را همان گونه ادا کنم و بنویسم که خودش می‌خواهد و می‌پسندد. دلیلش هم ساده است: چون آنچه را بر خود نمی‌پسندم، بر دیگران نیز نمی‌پسندم. خوشم نمی‌آید کسی تو سِر کانی، تو سِر گانی، تو سِر کانی، تو سِر کانی یا تو سِر کانی خطابم کند. این نکته را حتی در مورد نام درگذشتگان هم رعایت می‌کنم، مگر در مواردی استثنایی مثل اسکندر مقدونی که با تاریخ و فرهنگ مان‌گره خورده. به همین سبب، سرسختانه مارک توئین و جک‌لاندین و کارل سیگن و ایبرهم لینکلن و رانلد ریگن را صحیح می‌دانم و استفاده می‌کنم، نه مارک تواین و جک لندن و کارل ساگان و آبراهام لینکلن و رونالد ریگان را.

پس باز به همین سبب آیزاک عَظِیْمُف را صحیح می‌دانم، نه آیزاک آسیموف را. چرا؟ چون خود آیزاک در همین کتاب تعریف می‌کند که پدرش که خواندن و نوشتن به انگلیسی را بلد نبوده، هنگام ورود به خاک آمریکا، نام خانوادگی خود را در فرم‌های مهاجرت، اشتباهاً به جای Z با S نوشته. پس باید نام نویسنده را Azimov خواند که به اعتقاد من صحیح‌ترین املایش در فارسی عَظِیْمُف یا عَظِیْمُف است.

اما چرا عَظِيمُف و نه آژمِيف، آژمِيف يا حتى عاصمُف؟ اصلاً چرا آيزاک و نه ايساک يا اسحاق؟

اسحاق عاصمُف نظر استاد والامقام، زنده ياد احمد بيرشک، مترجم رهبر علم (انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۲) بود که آن را صرفاً به عنوان يک پيشهاد، با فوتی ريزتر و داخل پرائنتز، ذيل صورت مرسوم نام نويسنده، يعنی آيزاک آسيموف، روی جلد کتاب درج کردند. اما در اين ميان مرتکب دو خطا شدند (مبادا تصور کنيد که اين از ارزش کار ايشان می کاهد. ترجمه رهبر علم هنوز یکی از منابع معتبر در معادل سازی واژگان تخصصی علم است). از آنجا که استاد بيرشک از پیروان و مبلغان شیوه گره برداری بودند، نام کوچک او را هم به فارسی ترجمه کردند که به دليلی که در ابتدا ذکر شد، عملی نادرست است. اين درست مثل آن است که آمریکایی ها حق داشته باشند کورش ها و داریوش ها و یاسمن ها و مریم های ایرانی را در خاک آمریکا ساپروس و داریوس و جسمین و میریم صدا کنند. چنین چیزی از نظر من حتی با حقوق بشر هم مغایرت دارد. به علاوه، در آن زمان در ایران تصور می شد که آيزاک اُزبک تبار است و عاصمُف هم در بسیاری از کشورهای آسیای میانه نام خانوادگی آشنایی است. اما عَظِيمُف هم در آن مناطق اسمی رایج است. در واقع، در مناطق تحت نفوذ فرهنگ سیریلیک، هدف از افزودن پسوند های اُف و اُوا به نام خانوادگی آن است که علاوه بر اسم فرد مورد نظر، جنسیت او را نیز مشخص کند. (به اين معنا که احتمالاً در روسیه، مادر آيزاک را «خانم عَظِيمُوا» Azimova می نامیده اند.) استفاده از اسامی فارسی و عربی هم که در آن مناطق امري رایج است. ايساک و آژيموف هم غلط است، اولی به اين دليل که نويسنده خود در فصل ۶ عنوان می کند که دوستانش او را آیک می ناميدند که مشخصاً در لفظ روزمره آمریکایی مخفف آيزاک است و دومی چون نويسنده - به شهادت صدای ضبط شده خطابه ها و مصاحبه هايش - نام خودش را با اَلِفِ مفتوح ادا می کند...

بعد هم حدس هایی زده بودم که اين نام آسیایی وسط منطقه اروپایی اتحاد شوروی چه می کرده. (مهم نيست اين حدسيات چه بوده، چون همه نادرست بودند.) آخر هم نتیجه گرفته بودم که به هر صورت، نتیجه یکی است و بايد نام نويسنده اين کتاب را به فارسی آيزاک عَظِيمُف نوشت و خواند.



اما چند هفته بعد، کتاب دلنشینی به دستم رسید که منتخبی از مکاتبات آیزاک در طول زندگی اش است که به همت برادرش، استتلی گزینش و تدوین شده و فصلی از آن به نامه‌های او در مورد اسمش اختصاص یافته. او در یکی از این نامه‌ها به تاریخ ۵ ژوئیه ۱۹۶۹ چنین می‌نویسد:

«چند روز پیش از ادوین مک‌میلان، برنده نوبل فیزیک، نامه‌ای دریافت کردم... ظاهراً او پنج سال پیش در کنفرانسی علمی در اتحاد جماهیر شوروی، با رئیس انستیتوی پژوهش‌های هسته‌ای جمهوری ازبکستان به نام *S.A. Azimov* آشنا شده بود. تلفظ نام خانوادگی این شخص مثل اسم خودم بوده، ولی آن را به جای *S* با *Z* می‌نوشته... و مایل بوده بداند که آیا با من خویشاوندی دارد یا نه. همچنین گفته بود که اسم مشترک ما در ازبکستان یکی از نام‌های خانوادگی عتداول است و بنابراین من هم باید ازبک باشم... من با نامه به مک‌میلان و مرد ازبک اطلاع دادم که یهودی تبار و متولد روستای پتروچی هستم که حدود ۲۵ کیلومتری روسلاول و در نزدیکی مرز بلاروس قرار دارد و به آنها گفتم که نامم از یک واژه روسی به معنای "بذر زمستانی" مشتق شده، چون شغل و حرفه پدر بزرگم پدر بزرگم تولید و فروش این نوع بذر بوده است.»<sup>۱</sup>  
و در یکی دیگر به تاریخ ۱۳ فوریه ۱۹۸۵ به صراحت اعلام می‌کند:

«املائی روسی اسم ما *ASIMOB* و تلفظ دقیقش *Azimov* است.»<sup>۲</sup>

پس از این دو نکته نتیجه می‌گیریم که *عَظِيمُف* هم صحیح نیست و باید آن را *اَزِيْمُف* نوشت، چون نام آیزاک به واژه عربی «عظیم» ربطی ندارد. ولی با تمام این حرف‌ها...

...با تمام این حرف‌ها، حتی من مترجم هم که به کارم تعصب و وسواس دارم، نتوانستم خودم را عادت دهم که او را به اسمی جز آیزاک آسیموف بنامم. من با کتاب‌های آسیموف رشد کرده‌ام، چنان‌که حتی یادم نمی‌آید نخستین مرتبه کی و کجا با اسمش آشنا شدم. همین قدر می‌دانم که وقتی سی سال پیش در یک دوره کلاس زبان نسخه‌ای از روایت کوچولوی گمشده را به عنوان کتاب درسی به دستم دادند، با دیدن نام آشنای او بر روی جلد، حسابی ذوق کردم که این ترم انگلیسی را با یک

1. Asimov, Stanley; Yours, Isaac Asimov: A Lifetime of Letters; Doubleday, 1986, pp 192-193

2. *ibid*, p 193

داستان علمی تخیلی یاد می‌گیرم. بی‌اغراق روزی نیست که این نام را بارها در ذهن یا بر زبان تکرار نکنم، اما برای آنکه او را عَظِيمُف یا اَزِيمُف بنامم و به این نام به او ببیندیشم، باید اندکی تمرکز و تلاش به خرج دهم.

خلاصه اینکه یکی دو سال اخیر با خودم در این مورد کلنجار رفتم، تا جرئت کردم و آن را با دوستان و همکاران آشنا و علاقه‌مند به آیزاک، در میان گذاشتم. واکنش آنها هم مثل رفتار خودم متضاد بود. همه تأیید می‌کردند که بله، ظاهراً عَظِيمُف (اَزِيمُف) صحیح است، ولی عمری را عادت کرده‌اند که آسیموف بنویسند و بخوانند. بعد پیشنهاد را با نشر کاروان در میان گذاشتم. آنها هم بعد از چند ماه بررسی و نظر خواهی از همکاران رأی دادند که بله، ظاهراً عَظِيمُف (اَزِيمُف) صحیح‌تر است، اما همه خوانندگان فارسی‌زبان با آسیموف آشنایند و به این املا عادت دارند و چه بسا بسیاری از مخاطبان علاقه‌مند، آیزاک عَظِيمُف (اَزِيمُف) را روی جلد بخوانند و نویسنده کتاب را نشناسند.

استدلالی کاملاً منطقی بود. پس راهی باقی نماند، جز آنکه در طول کتاب به همان املائی آشنا، ولی ناصحیح آسیموف اکتفا کنم. اما در هر حال نمی‌توانستم همین‌طور هم دست روی دست بگذارم و ساکت بمانم، چون بزرگ‌ترین خطا، اصرار بر خطاست. پس تنها کاری که از دستم برمی‌آمد آن بود که این خطا را به خوانندگان تذکر دهم، شاید به مرور و با ممارست تصحیح شود.

شرمنده‌ام، آیزاک! تو هنوز برای ما آسیموفی!

اما حالا که در جبهه بدعت‌گذاری در نگارش و قرائت اسم آسیموف مجبور به عقب‌نشینی تاکتیکی شده‌ام، اجازه می‌خواهم نبرد دیگری را در جبهه‌ای دیگر، اما مشابه آغاز کنم. این تصمیم در واپسین بازبینی متن به ذهنم خطور کرد. آن را با یکی دو نفر از همکاران در میان گذاشتم و وقتی آنها هم در برابرش واکنش مثبت نشان دادند، اجرایش کردم. این تصمیم، حذف خط تیره وسط اصطلاح «علمی-تخیلی» و تبدیل آن به «علمی تخیلی» بود که به تبع موضوع، صدها بار در این کتاب تکرار می‌شود. حقیقتش، آن خط تیره میراث دهه‌های پیش و متعلق به زمانی است که (۱) عده بسیار اندکی با این نوع ادبیات و مفهومش آشنا بودند و اگر بدون خط نوشته می‌شد، عده زیادی آن را «علمی تخیلی» می‌خواندند، (۲) فرهنگستان ادب هنوز تجربه بی‌فاصله‌نویسی قانون‌مند

کلمات مرکب و مشتق فارسی را آغاز نکرده بود و (۳) اگر هم دستورالعملی در این مورد وجود می‌داشت، برای عموم قابل استفاده نبود، چون حروفچینی بی‌فاصله واژگان عموماً به سبب کاستی‌های فنی و محدودیت‌های فناوری چاپ در آن زمان یا مقدور نبود (مثلاً همین کلمه «بی‌فاصله» را اجباراً «بیفاصله» یا «بی فاصله» می‌نوشتند) یا دشوار و وقت‌گیر بود (مثلاً در ماشین‌های تحریر مکانیکی، درج نیم‌فاصله نیاز به چند حرکت و ضربه کلید پیچیده داشت و جز و قلق‌های تاییست‌های کارگشته به‌شمار می‌رفت).

ولی اکنون همه این نکات به تاریخ پیوسته‌اند. هم خوانندگان آگاه‌تر و انبوه‌تر شده‌اند، هم با تداول کاربرد روزمره رایانه و نرم‌افزارهای پیشرفته نشر رومیزی، دیگر حروف‌نگاری متن فارسی با کیفیت عالی و حرفه‌ای به امری پیش‌یا افتاده مبدل شده. از سوی دیگر، نوع خط تیره مورد استفاده و میزان فاصله‌گذاری بین آن با حروف، همیشه مورد بحث و اختلاف و اسباب دردسر بوده.<sup>۱</sup> پس در این کتاب و صرفاً به عنوان تجربه، Science Fiction در قالب صفت «علمی تخیلی» و در قالب اسم «تخیل علمی» نوشته می‌شود. تا نظر اکثریت مخاطبان چه باشد؟

نکته قابل توجه دیگر در مورد ترجمه اثر حاضر، عنوان آن است. نام کتاب روی جلد نسخه انگلیسی *I. Asimov* درج شده که نزد قشرهای مختلف مخاطبان می‌تواند معانی متفاوتی را تداعی کند: اول، حرف I را می‌توان مخفف نام کوچک آسیموف فرض کرد و در نتیجه، معادل فارسی عنوان را آ.آسیموف دانست. دوم، می‌توان I را ضمیر اول‌شخص فرض کرد و عنوان را من، آسیموف دانست. اما این عنوان مفهوم سوم می‌هم دارد که عشاق تخیل علمی به سرعت آن را درمی‌یابند، چون اسم مجموعه داستان نامدار و کلاسیک آسیموف، من، روایت (*I. Robot*) را تداعی می‌کند. به همین دلیل نیز عنوان فعلی را برای ترجمه برگزیدم.

با این حال، زیاد از این اسم راضی نیستم. این کتاب در ۱۹۹۴، یعنی بیش از دو سال پس از درگذشت آسیموف منتشر شد و عنوانش انتخاب مشترک ناشر و جانت

۱. چون در نگارش «علمی - تخیلی» می‌توان بین «ی» و خط تیره و بین خط تیره و «ت» از فاصله « » یا نیم‌فاصله «» استفاده کرد و همچنین به این سبب که این عبارت را هم با خط تیره «-» و هم با کشیده «-» می‌نویسند، هنگام حروف‌نگاری رایانه‌ای می‌توان آن را با ۸ حالت مختلف نوشت. در حالی که نگارش «علمی تخیلی» بیشتر از یک حالت ممکن ندارد و دیگر باعث ایجاد شبهه و اختلاف سلیقه هم نمی‌شود.

آسیموف است. اما اگر خود آیزاک زنده بود، آیا باز همین اسم را برای زندگی‌نامه‌اش برمی‌گزید؟ در این مورد تردید دارم. فکر می‌کنم دلش می‌خواست آن را صحنه‌های زندگی (*Scenes of Life*) بنامد. چرا؟ دلیلش را خودش در فصل ۱۳۳ شرح می‌دهد و به همین سبب از تکرارش در اینجا خودداری می‌کنم. اما ناشر این پیشنهاد را هم بدون لحظه‌ای اتلاف وقت رد کرد، چون معتقد بود که باز هم به ارتباط صحیح بین کتاب و مخاطبش آسیب می‌زند. یک دلیل منطقی دیگر! پس من، آسیموف هم سر جایش ماند.

فهرست آثار آسیموف در انتهای کتاب، عیناً مشابه نسخه اصلی ضمیمه شده. اما از آنجا که برنسی از این کتاب‌ها تاکنون با ترجمه‌ها و عناوین متنوع به طبع رسیده‌اند، شایسته دانستم که اسامی مربوط به آنها را، همراه با نام مترجم، مؤسسه انتشاراتی و سال و نوبت چاپ نسخه‌ای که در دسترس بوده، در زیر عنوان اصلی درج کنم. یقین دارم که این فهرست نیز همچون ترجمه اثر خالی از عیب و نقص نیست. نمونه‌اش، مجموعه *How we found out about...?* است که متأسفانه ناشری که زحمت چاپ ترجمه فارسی کتاب‌ها را کشیده، به دلیلی که از توان فهم ناچیز من خارج است، از هر نوع همکاری در ارائه عنوان و نام مترجم‌شان امتناع کرد. پس سپاسگزار خوانندگان خواهم شد اگر هر نوع کاستی در کتاب را چه در این مورد و چه در موارد دیگر، با این حقیر در میان بگذارند.

روزی که - به خیال خام خودم - نسخه نهایی را به ناشر تحویل دادم، دقیقاً هشت سال و شش روز از آغاز ترجمه من، آسیموف می‌گذشت. (گفتم «خیال خام»، چون حالا که در حال تکمیل مقدمه جدید هستم، حدود هفت ماه از آن روز گذشته!) لحظه‌ای که تصمیم به اجرای این کار گرفتم، هیچ نمی‌دانستم به این معناست که حرفه حقیقی‌ام را یافته‌ام. در آن زمان بیکار بودم، تا پیش از آن هم به استثنای یک کتاب فنی عکاسی، چیزی بلندتر از مقاله و داستان کوتاه ترجمه نکرده بودم. تازه فارغ‌التحصیل شده بودم و بر سر دوراهی بودم که آیا دنبال مدرک دکترا را بگیرم، یا اینکه برای خودم یک دانشکده مترجمی یک‌نفره تأسیس کنم. اما چون دیگر حقیقتاً از محیط خشک و راکد و عاری از خلاقیت دانشگاه بیزار شده بودم، راه دوم را برگزیدم. از همان وقت که

نخستین جمله روی مانتیور ظاهر شد، من هم شاغل شدم و دو سال و سه ماه تمام، مگر گاهی تدریس گرافیک رایانه‌ای، کاری جز ترجمه این کتاب انجام ندادم. شاید چون هنوز در حال و هوای تدوین پروژه سنگین و پیچیده رساله کارشناسی ارشدم بودم، کار کتاب حاضر را هم با همان سخت‌گیری آکادمیک انجام دادم.

اما دست تنها نبودم. ترجمه هر فصلی را که تمام می‌شد، فوراً به دست پدرم می‌دادم. او می‌خواند، غلط‌گیری می‌کرد و بعد بر سر نحوه جمله‌بندی و انتخاب واژگان مناسب بحث می‌کردیم. دوستان و همکاران عزیزم، آقایان پیمان اسماعیلیان و محمد قصاب و خانم کاتارینا ورزی نیز هرگز دلگرمی، دانش و تجربه خود را از من دریغ نکردند. دیگر از بقیه دوستان آسیموف دوستم نام نمی‌برم که مدام با تکرار «چی شد؟ بس چرا تموم نمی‌شه؟» تشویقم می‌کردند.

ولی بعد از تکمیل ترجمه و دو بار تصحیح آن، مشکل یافتن ناشر پیش آمد. تا آن وقت، جز دو مقاله تخصصی در مورد تاریخ ادبیات علمی تخیلی، هیچ چیز دیگری از من چاپ نشده بود باز هم آقایان، اسماعیلیان و قصاب که همان زمان ده‌ها کتاب چاپ شده داشتند، تا جایی که در توان‌شان بود، راهنمایی و حمایت کردند. در این میان باید از دوست و راهنما و حامی فقیدم، حسین ابراهیمی (الوند) یاد کنم که چند سال با جدیت برای چاپ و انتشار این کتاب دوندگی کرد و چقدر دلم می‌خواست هنوز بود تا یک نسخه‌اش را به دستش بدهم. در ضمن، از اینترنت هم متشکرم که درست سر بزنگاه از راه رسید و بسیاری از شبهات کار را برایم رفع کرد.

خلاصه اینکه پنج سال تمام کتاب را به پنجاه و دو ناشر تهرانی پیشنهاد کردم؛ گاهی حضوری، گاهی هم تلفنی. خیلی‌ها به محض اطلاع از تعداد صفحاتش جازدند و بعضی‌ها هم که نه مرا می‌شناختند، نه کتابی از من دیده بودند، چپ‌چپ نگاهم می‌کردند. (حتی یکی از ناشرها از من سابقه کار خواست که ناچار با دندان‌غروچه گفتم قصد استخدام شدن در آن مؤسسه را ندارم و سابقه کارم، یعنی همین کتاب هم جلوی رویشان قرار گرفته.) بعضی‌ها هم چند روز کتاب را نگاه می‌داشتند و با کمی به‌به و چه‌چه پس می‌دادند. درود بر آن ناشر شریف و صادقی که بدون ذره‌ای تعارف و تملق گفت: «این کتاب، راس کار ما نیست!» در این میان، دو ناشر کوچک با علاقه تصمیم به انتشار آن گرفتند، اما خیلی زود معلوم شد که چنین کتابی درخور ناشری

توانمند و صاحب‌نام است. دو تا از این ناشرها پیدا شدند که آن را در مجموع نزدیک به دو سال نزد خود حبس کردند تا بگویند «نه!» (یکی حتی اصل کتاب و نسخه ترجمه را هم هرگز پس نداد).

اما نه تنها ذره‌ای جای گله و شکایت نیست، بلکه از همه اینها چیزی عایدم شد که نمی‌توانم برایش قیمت تعیین کنم. من هر جور پاسخ منفی‌ای را که یک مترجم بتواند از یک ناشر بشنود، تجربه کردم. تعداد زیادی از ناشران خوب و شریف شهر و توانایی‌هایشان را شناختم و با برخی از آنها به همکاری پرداختم. در نتیجه، اکنون که این سطور را می‌نویسم، بیش از بیست عنوان کتاب چاپ شده و تقریباً همین تعداد نیز زیر چاپ یا در حال اجرا دارم، ولی من، آسیموف اولین کتابم است.

البته از جهتی باید آن را جدیدترین کتابم بدانم، چون در این شش سال و نیم بین اتمام ترجمه تا اکنون که واپسین اصلاحات انجام می‌شود، همواره یکی از سرگرم‌کننده‌ترین تفریحاتم. خواندن مکرر متن و تصحیح آن بوده. در طول این شش سال و نیم با هر کتابی که ترجمه و منتشر کردم، اندکی به تجربه‌ام افزوده شد و هر بار حاصل آن تجارب را در این کتاب نیز منعکس کردم، به طوری که در مجموع، بیست و یک مرتبه به قصد اصلاح و غلط‌گیری و ده‌ها مرتبه هم تفتنی دوره‌اش کرده‌ام. گذشته از این، چند تن از دوستان هم که برای خواندنش عجله داشتند، به‌درستی ایرادهای فراوانی را برشمردند. در نهایت هم دو ویراستار حرفه‌ای، متن را با دقت فراوان ویرایش و پیرایش کردند. (الآن که این جمله را می‌نویسم، سه روز از تحویل کار به ناشر می‌گذرد. پریروز با آنها تماس گرفتم و خواهش کردم چند روز دیگر هم دست‌نگه‌دارند تا کتاب را برای بیست و دومین بار هم مرور و اصلاح کنم. قبول کردند، ولی قول گرفتند که دیگر تکرار نشود.) نتیجه اینکه ترجمه من، آسیموف نه دو سال، بلکه هشت سال طول کشید و چیزهایی را یادم دادم که در هیچ دانشگاهی به آدم یاد نمی‌دهند. تنها یک نمونه‌اش اینکه احساس می‌کنم در این مدت قلمم و لحن نگارش کم و بیش آسیموفی شده که اگر واقعاً این طور باشد، می‌توانم بگویم که در کارم پیشرفت کرده‌ام.

سپاسگزارم، آیزاک!

این روزها سه نفر از همکاران هنگام صحبت در مورد این کتاب گفته‌اند: «ولی کار خیلی سنگین و دشواری بود، نه؟ حالا که داره به نتیجه می‌رسه، دیگه می‌تونی

نفس راحت بکشی!» و هر بار ناچار پاسخ داده‌ام که برعکس، بسیار هم نگرانم، چون بعد از اینکه نسخه نهایی کتاب را به ناشر تحویل بدهم، دیگر هیچ بهانه‌ای ندارم که در اوقات بیکاری فایلش را باز کنم و تصحیحش را از سر بگیرم. پس شاید بهتر باشد زیر قولم بزنم و... اما نه! آسیموف کتاب قطور و خواندنی و قابل ترجمه زیاد دارد. یکی را انتخاب می‌کنم.

مهرداد تویسرکانی

تیر ۱۳۸۷





## مقدمه

نخستین زندگی‌نامه‌ام را در سال ۱۹۷۷ نگاشتم. چون درباره‌ی موضوع مورد علاقه‌ام کار می‌کردم، مفصل نوشتم و کار را با ۶۴۰ هزار کلمه به پایان رساندم. از آنجا که انتشارات دابلدی همیشه بی‌نهایت به من لطف داشته است، تمام متن را به‌طور کامل – منتها در دو مجلد – چاپ کرد. جلد اول در خاطره‌ای هنوز سبز<sup>۱</sup> (۱۹۷۹) و دومی در فرجی همچنان محسوس<sup>۲</sup> (۱۹۸۰) نام گرفت. این دو کتاب در کنار هم، پنجاه و هفت سالِ نخست زندگی‌ام را با جزئیات قابل توجه شرح می‌دهند.

روی‌هم‌رفته زندگی کاملی را گذرانده‌ام که هیچ هیجان بزرگی هم در خلالش رخ نداده است. درست است که به چیزی دست یافته‌ام که آن را یک سبک ادبی دوست‌داشتنی توصیف می‌کنم (همان‌طور که خودتان به‌زودی متوجه خواهید شد، من هرگز برای تواضع دروغین تره خرد نمی‌کنم)، ولی زندگی سراسر نویسندگی هم قصه‌ای نبود که دنیا را به هیجان بیاورد. به‌هرحال، چند هزار نفری از مطالعه‌ی آن دو کتاب لذت بردند و هزارچند گاه می‌پرسیدند که آیا خیال ندارم بقیه‌ی زندگی‌نامه را تعریف کنم؟

پاسخ من همیشه این بود: «برای این کار، اول باید بقیه‌ی زندگی‌نامه‌ام را زندگی‌کنم.»

تصورم این بود که باید تا سال نمادین ۲۰۰۰ (که همیشه خیلی برای نویسندگان علمی‌تخیلی و آینده‌شناس‌ها مهم بوده) صبر کنم و آن وقت دست به قلم ببرم. اما وقتی که درست پیش از هفتادمین سالگرد تولدم گرفتار بیماری نسبتاً سختی شدم، همسر عزیزم، جانیت، خیلی جدی به من گفت: «جلد سوم رو همین حالا شروع کن.»

بابی‌حالی اعتراض کردم و گفتم که طی دوازده سال گذشته زندگی‌ام از همیشه آرام‌تر بوده. دیگر چه داشتم که تعریف کنم؟ او اشاره کرد که دو جلد نخست زندگی‌نامه‌ام را به‌طور مشخص براساس تقدم و تأخر زمانی نوشته‌ام. من وقایع را با نظم و ترتیب عالی، از روی تقویم برشمرده بودم (البته به لطف خاطرات روزانه‌ام که از هجده سالگی تا

---

1. In memory yet green  
2. In joy still felt

امروز به طور مرتب نوشته‌ام. حالا اینجا از حافظه‌ی خارق‌العاده‌ام چیزی نمی‌گویم، و تقریباً هیچ چیز راجع به احساسات درونی خودم نوشته بودم. او گفت که چیز دیگری از جلد سوم انتظار دارد. می‌خواست من نکاتی را که در ذهنم در درجه‌ی دوم اهمیت قرار می‌دادم و همین‌طور اندیشه‌ها، واکنش‌ها، فلسفه‌ی زندگی‌ام و غیره را به‌طور کلی بازنگری کنم.

بابی حوصلگی بیشتری پرسیدم: «آخه کی دوست داره چنین چیزایی بخونه؟» او که حتی کمتر از من برای فروتنی تره خرد می‌کند، با قاطعیت گفت: «همه!» فکر نمی‌کنم که در این مورد حق داشته باشد. اما خوب، شاید هم داشته باشد. بنابراین، تصمیم به نوشتن گرفتم. البته خیال ندارم از انتهای جلد دوم شروع کنم. مدت‌هاست که دو جلد اول در بازار نایاب شده و اگر کسی این مجلد را بردارد و به‌نظرش جالب بیاید، (قبلاً وقایع عجیب و غریب‌تر از این هم پیش آمده) نخواهد توانست به چاپ جدید هیچ‌یک از آن دو جلد، دست بیاید و حسایی از من خواهد رنجید.

بنابراین، تصمیم گرفته‌ام که کل زندگی‌ام را به‌مثابه گونه‌ای بیانِ اندیشه توضیح دهم و آن را چنان مستقل بار بیاورم که روی پای خودش بایستد. برخلاف دو جلد اول هم وارد جزئیات نخواهم شد. تصمیم گرفته‌ام که کتاب را به چندین بخش کوچک تقسیم کنم، به نحوی که هر بخش را به مرحله‌ای از زندگی‌ام، یا به افرادی اختصاص دهم که بر من تأثیر گذاشته‌اند و تا آنجا که لازم می‌دانم - حتی در صورت لزوم، تا زمان حال - ادامه‌اش دهم.

آرزو می‌کنم و امید دارم که از این طریق مرا خیلی خوب بشناسید و دنیا را چه دیدی، شاید حتی از من خوشتان هم آمد! اگر چنین چیزی پیش بیاید که دیگر خیلی خوشحال خواهم شد.

## کودک نابغه؟

من روز دوم ژانویه ۱۹۲۰ در روسیه به دنیا آمدم. اما در روسیه بزرگ نشدم، چرا که والدینم به ایالات متحده مهاجرت کردند و در تاریخ ۲۳ فوریه ۱۹۲۳ وارد خاک آمریکا شدند. این به آن معنی است که من از سه سالگی در آمریکا رشد کردم و پنج سال بعد، یعنی در سپتامبر ۱۹۲۸، رسماً به تابعیت آمریکا در آمدم.

از نخستین سال‌های عمرم در روسیه عملاً هیچ چیز به یاد ندارم. همچنین، زبان روسی بلد نیستم و فقط در حد یک آمریکایی آگاه و هوشمند با فرهنگ روسیه آشنایی دارم. من چه از نظر تربیت، چه از نظر احساسات درونی، کاملاً یک آمریکایی هستم.

اما آنچه از زندگی‌ام در سن سه سالگی و نخستین سال‌های پس از آن به یاد می‌آورم آن است که عده‌ای مرا به سبب ادعاها و اظهار نظرهایم «متکبر»، «از خود راضی» و «گندِ دماغ» می‌خواندند، یا اگر می‌خواستند خیلی دراماتیک صحبت کنند، می‌گفتند که «غروری به ارتفاع برج امپایر استیت» دارم.

چه کنم؟ وقتی مردم می‌فهمند که چه نظری در مورد خودم دارم، این گونه برداشت می‌کنند که خودم را خیلی دستِ بالا می‌گیرم و این صرفاً به دلیل توانایی‌ها و اعمالی نیست که - به تصور شخص خودم - شایسته‌ی ستایشند. من نقاط ضعف و کاستی‌های فراوانی هم دارم، به دفعات مرتکب قصور شده‌ام و به کرات شکست خورده‌ام که خیلی راحت به آن‌ها اعتراف می‌کنم. اما مثل اینکه هیچ‌کس این موارد را به حساب نمی‌آورد. به هر صورت، هرگاه چیزی بگویم که بوی خودپسندی بدهد، به شما اطمینان می‌دهم که آن چیز حقیقت دارد و تا زمانی که کسی نتواند واهی بودن ادعایم را ثابت کند، اتهام تکبر را رد می‌کنم.

پس نفسی عمیق می‌کشم و می‌گویم که من یک کودک نابغه بودم.

نمی‌دانم که آیا تعریف مناسبی برای عبارت «کودک نابغه» داریم یا نه. فرهنگ وازگان انگلیسی آکسفورد آن را «کودکی با هوش و استعداد پیشرفته تر از سن خود» بیان می‌کند. اما چقدر هوش و استعداد؟ و چه مقدار پیشرفته‌تر؟

حتماً شنیده‌اید که فلان کودک در دوسالگی قادر به خواندن بوده، در چهارسالگی زبان لاتین را یاد گرفته و در دوازده‌سالگی وارد دانشگاه هاروارد شده است. چنین کودکانی بدون شک نابغه هستند، اما من یکی از این موارد نبودم.

تصور می‌کنم اگر پدرم یک روشنفکر آمریکایی بود و در حوزه‌های ادبیات کلاسیک یا علم آموزش دیده بود، شاید گونه‌ای نبوغ ذاتی را در وجودم تشخیص می‌داد. چه بسا آن وقت امکاناتی را برای پیشرفتم فراهم می‌کرد، به طوری که عاقبت تبدیل به یکی از همان بچه‌های نابغه می‌شدم. تنها می‌توانم بگویم تقدیر چنین بود که چنان نشود.

اگر دانش و آگاهی را به یک بچه حُقنه کنیم و او را بر برج عاج بنشانیم، به احتمال زیاد یک روز از آن بالا سرنگون می‌شود. اما پدر من یک معازه‌دار خرده‌پا بود که نه کم‌ترین آشنایی با فرهنگ آمریکایی داشت، نه وقت داشت که مرا راهنمایی کند. تازه، اگر وقت کافی هم داشت، توانش را نداشت. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که تشویق کند تا در مدرسه نمره‌های بالا بگیرم که به هر حال، خودم نیز دقیقاً چنین قصدی داشتم.

به عبارت دیگر، شرایط چنان دست به دست هم دادند تا بتوانم خودم را به سطح مطلوب برسانم؛ سطحی که از یک سو آنقدر سرشار از نبوغ بود که به درد هر کاری بخورد و از سوی دیگر، به من فرصت بدهد تا به سرعت و بدون احساس خستگی راه پیشرفت و ترقی را در هر مسیری طی کنم. این یعنی که امکان یافتن «نبوغ ذاتی» خودم را در تمام طول عمر و به اشکال گوناگون حفظ کنم.

درواقع، هر دفعه از من می‌پرسند که آیا در کودکی نابغه بوده‌ام یا نه (موردی که به دفعات بی‌شمار پیش می‌آید)، مجبورم پاسخ بدهم: «بله، البته! هنوز هم هستم!»

خواندن را پیش از ورود به مدرسه یاد گرفتم. وقتی با حیرت فهمیدم که والدینم هنوز بلد نیستند به انگلیسی چیزی بخوانند، از بچه‌های بزرگ‌تر محله خواهمش کردم الفبا و نحوه‌ی قرائتشان را به من بیاموزند. بعد شروع به تلفظ حروف کردم و سعی کردم نوشته‌هایی را که روی تابلوها یا هر جای دیگر می‌دیدم، بخوانم. با این شیوه، قرائت متن و روخوانی را با حداقل کمک ممکن از دیگران و به تنهایی فرا گرفتم.

وقتی پدرم فهمید که فرزند خردسالش که هنوز مدرسه هم نمی‌رود، خواندن بلد است و از آن هم بالاتر، وقتی در پی پرس‌وجو از من فهمید که خودم در این کار پیشقدم

شده‌ام، مات و مبهوت شد. احتمالاً در آن لحظه برای اولین بار شک کرد که شاید من یک بچه‌ی غیرعادی هستم (درواقع، این حس در تمام عمر با او همراه بود، اما هرگز باعث نشد که به هنگام مشاهده‌ی اشتباهاتم در نگوهرش تردید کند). این واقعیت که او فکر می‌کرد من غیرعادی هستم و اینکه این نکته را نیز به‌وضوح عنوان می‌کرد، باعث شد که در ذهن من هم تصویری خام از غیرعادی بودن خودم پدیدار شود.

تصور می‌کنم بچه‌های زیادی هستند که پیش از ورود به مدرسه خواندن را یاد می‌گیرند. مثلاً خواهر کوچک‌ترم خواندن را پیش از آغاز تحصیل و از خودم یاد گرفت. اما باز هم من بودم که به او آموختم، درحالی که کسی به من خواندن را نیاموخت.

عاقبت، در سپتامبر ۱۹۲۵ پا به کلاس اول گذاشتم و در آنجا تعجب کردم که دیگران چقدر در خواندن و یادگیری آن مشکل دارند، ولی بیشتر از این موضوع گیج شده بودم که چطور ممکن است وقتی چیزی را به کسی گفتید، فراموشش کند و مجبور شوید مطلب را دوباره و دوباره برایش توضیح دهید.

تصور می‌کنم این نکته را از همان ابتدا متوجه شده بودم؛ اینکه کافی است هر مطلبی برای من تنها یک‌بار بیان شود. البته تنها زمانی فهمیدم حافظه‌ی خارق‌العاده‌ای دارم که متوجه شدم هیچ‌یک از هم‌کلاسی‌هایم نمی‌توانند به‌خوبی من مطالب را به یاد بسپارند. بی‌درنگ باید تأکید کنم که حافظه‌ی «بی‌خطا» ندارم. این اتهام را اشخاصی به من وارد کرده‌اند که بیش از لیاقتم ستایشم می‌کنند. همیشه گفته‌ام که من فقط حافظه‌ای بسیار نزدیک به بی‌خطا دارم.

درواقع، حافظه‌ام در مورد چیزهایی که به‌طور مشخص مورد توجهم قرار نداشته باشند، قوی‌تر از یک حافظه‌ی معمولی نیست. حتی شاید باید از فراموشکاری‌های مکررم شرمسار باشم، چرا که تمرکز من به‌سوی بخش فعال‌تر ذهنم بوده (گاهی آن‌قدر در افکارم غرق می‌شوم که همه‌ی اطرافم را فراموش می‌کنم). مثلاً یک‌بار مدتی به دختر زیبایم، رابین زل زدم، بدون اینکه او را بشناسم، صرفاً به این خاطر که در آن لحظه انتظار دیدنش را نداشتم و تنها بارقه‌ای از آشنایی را در صورتش تشخیص می‌دادم. رابین نه ذره‌ای دلخور شد و نه هیچ تعجب کرد. فقط به دوستی که در کنارش ایستاده بود رو کرد و گفت: «دیدی؟ بهت گفته بودم اگه اینجا وایسم و هیچ حرف نزنم، منو نمی‌شناسه!» اما نکات مورد علاقه‌ام را — که دستِ بر قضا بسیار زیاد هم هستند — در دم به یاد می‌آورم.

یک روز که خارج از شهر به سر می‌بردم، بین همسر اولم، گرترود و برادرش، جان، بحثی در گرفت و برای حل مسئله، رابین کوچولو را که آن موقع ده‌ساله بود، به اتاق کارم فرستادند تا یکی از مجلدهای فرهنگنامه‌ی بریتانیکا را برایشان بیاورد.

رابین با حالتی معترض گفته بود: «ای کاش بابا منزل بود. اون وقت فقط کافی بود که از خودش سؤال کنین.»

اما هیچ کس بی‌عیب و نقص نیست. شاید من از موهبت حافظه‌ی عالی و توان فهم سریع مطالب در بسیاری از زمینه‌ها برخوردار باشم، اما در مورد طبیعت بشر تجربه‌ی چندانی ندارم و قادر به درک عمیق او نیستم. مثلاً متوجه نشدم که بچه‌های همسن و سالم خوش‌شان نمی‌آید ببینند که من بهتر از آن‌ها به خاطر می‌سپارم و سریع‌تر یاد می‌گیرم. (برایم معماست که چرا در کلاس هر کس که توانایی‌های برتر جسمانی و ورزشی خود را به رخ می‌کشد، ستایش می‌شود ولی هر بچه‌ای که توانایی‌های ذهنی‌اش را به نمایش می‌گذارد، مَضْحَک می‌شود؟ آیا به دلیل وجود یک جور ادراک مخفی است؟ اینکه انسان را نه عضلات، بلکه مغز و ذهنیتش تعریف می‌کنند؟ و اینکه اگر یکی از این بچه‌ها در ورزش موفق نشود، تنها موفق نشده، اما اگر باهوش نباشد، خود را مادون انسان می‌بیند؟ نمی‌دانم.)

مشکل این بود که هیچ سعی نمی‌کردم توانایی‌های ذهنی برترم را مخفی کنم. هر روز در کلاس نمایش‌شان می‌دادم و هرگز، هرگز، هرگز به فکرم خطور نکرد که ذره‌ای در این مورد فروتنی یا شکسته‌نفسی به خرج دهم؛ برعکس، همیشه با خوشحالی دادِ سخن می‌دادم که چقدر باهوشم. نتیجه را که خودتان حدس می‌زنید.

از طرف دیگر، به نسبت سن و سالم ریزجثه و ضعیف بودم و در عین حال، سنم از همه کمتر بود (یعنی در اواخر دوره‌ی دبیرستان به دلیل ورود به مدرسه پیش از سن معمول و جهش‌های تحصیلی گهگاهی، دو سال و نیم از متوسط سن کلاس جوان‌تر، ولی با این همه هنوز «بچه باهوش» بودم).

بنابراین، دیگران مدام دستم می‌انداختند. البته که باید چنین می‌شد! سرانجام، برایم روشن شد که چرا سربیه‌سرم می‌گذارند، اما قادر نبودم با مشکل کنار بیایم، چون تحمل مخفی کردن ذکاوتم را از دیگران نداشتم. در واقع، این مضحکه شدن‌ها - با شدتی رو به کاستی - تا اوایل بیست‌سالگی ادامه پیدا کرد. (البته نباید وضعیت

را بدتر از آنچه بود، نشان دهم. من هرگز به‌طور فیزیکی تمسخر یا تحقیر نشدم. در بدترین حالت ریشخند شدم، مَلکک شنیدم یا از جمع همسالانم رانده شدم.) ولی آخر سر یاد گرفتم. با وجود کتاب‌های پرشماری که تألیف و منتشر کرده‌ام و با تنوع پرشماری از مطالب که در آن‌ها گرد آمده، ممکن نیست بتوان در غیرعادی بودنم شک کرد. اما آموختم که در زندگی روزمره باید از ابراز این حقیقت پرهیز کنم. یاد گرفتم که به هنگام معاشرت با مردم زیپ دهانم را بکشم و طبق شرایط آن‌ها رفتار کنم.

نتیجه این شد که حالا دوستان فراوانی دارم که رفتارشان با من سرشار از محبت است و من هم با مهربانی پاسخشان را می‌دهم.

چه خوب می‌شد که بچه‌های اعجوبه به‌جای حافظه و سرعت انتقال فراوان، کمی هم در جذب خوی و احساسات بشری نبوغ داشتند. اما همه چیز که مادرزادی نیست! مهم‌ترین دستاوردهای زندگی من به‌مرور و در نتیجه‌ی کسب تجربه حاصل شده‌اند. خوشبخت کسی است که این تجارب را سریع‌تر و عمیق‌تر از من به چنگ بیاورد.

## ۲ پدرم

پدرم، جوذا آسیموف، ۲۱ دسامبر ۱۸۹۶ در پتروویچی روسیه چشم به جهان گشود. او مرد جوان باهوشی بود و از نظر قوانین یهودیت ارتودکس از تحصیلات کامل برخوردار بود. در مطالعه و فراگیری کتاب‌های مقدس پشتکار زیادی داشت و به زبان عبری مسلط بود؛ گرچه آن را با لهجه‌ی لیتواک (لیتوانیایی) تلفظ می‌کرد. در اواخر عمر این کار برایش اسباب لذت شده بود که هنگام گفت‌وگو و بنا بر نیاز من، آیات تورات یا تلمود را به عبری از حفظ بخواند و بعد، ترجمه‌ی یدیش یا انگلیسی‌شان را هم اضافه کند.

گذشته از این، از مقداری دانش کلاسیک نیز بهره‌مند بود. می‌توانست با فصاحت به روسی صحبت کند، بخواند و بنویسد. مجموعه‌ی داستان‌های یدیش شولیم آلیخیم<sup>۱</sup> را عملاً از حفظ بود. به‌خاطر دارم یک‌بار یکی از آن‌ها را به‌طور کامل به زبان یدیش - که من می‌فهمیدم - برایم خواند.

او آن‌قدر ریاضیات می‌دانست که بتواند در شغل خانوادگی در مقام دفتردار به پدرش خدمت کند. به دلایلی از خدمت در ارتش روسیه معاف شد و از روزهای تاریک جنگ جهانی اول جان سالم به‌دربرد. این آخری به‌خصوص خیلی خوب بود، زیرا اگر وارد جنگ اول شده بود، احتمالش زیاد بود که یا کشته شود، یا به‌هر ترتیب من هرگز متولد نشوم. در هر حال، او از بی‌نظمی‌های پس از جنگ نیز جان سالم به‌دربرد و در سال ۱۹۱۸ با مادرم ازدواج کرد.

پدرم به‌رغم تمام مصائب ناشی از جنگ، انقلاب و هرج و مرج‌های داخلی، تا سال ۱۹۲۲ زندگی نسبتاً خوبی در روسیه داشت؛ گرچه هیچ‌کس نمی‌داند که اگر همان‌جا مانده بود، در روزهای سیاه‌تر خود کامگی استالین، جنگ جهانی دوم و اشغال سرزمین اجدادی‌مان به‌دست ارتش نازی چه بر سر او یا من می‌آمد.

خوشبختانه لازم نیست به این نکته فکر کنیم، زیرا در ۱۹۲۲ برادر ناتنی مادرم، جوزف برمن که از چند سال پیش در آمریکا زندگی می‌کرد، ما را دعوت کرد به

۱. Sholem Aleichem: طنزنویس یهودی روس (۱۸۵۹-۱۹۱۶) که به زبان یدیش می‌نوشت.



آنجا برویم و پیش او زندگی کنیم. والدینم پس از مدتی مشورت تصمیم به رفتن گرفتند؛ تصمیمی که به هیچ وجه ساده نبود و رنج به همراه داشت. این یعنی که آن‌ها باید شهر زادگاهشان و تمام اقوام و آشنایان و دوستان را ترک می‌کردند و رهسپار سرزمینی ناشناس می‌شدند.

اما والدینم تصمیم به مخاطره گرفتند و ما درست سر وقت به خاک آمریکا وارد شدیم، چون در ۱۹۲۴ قوانین سخت تری برای مهاجرت وضع شد و دیگر به امثال ما اجازه‌ی ورود ندادند.

پدرم به امید یک زندگی بهتر برای فرزندانش به آمریکا آمد و البته به آرزویش هم رسید. او آن‌قدر زنده ماند تا ببیند که یک پسرش نویسنده‌ای موفق و پسر دیگرش روزنامه‌نگاری موفق شده، دخترش هم ازدواجی شاد و موفق داشته است. اما همه‌ی این‌ها برایش به قیمت گزافی تمام شد.

در روسیه او عضو یک خانواده‌ی بازرگان و به نسبت مرفه بود، اما در آمریکا خود را آس و پاس یافت. در روسیه او حتی در قیاس با اشخاصی که تعلیمش داده بودند، فردی باسواد محسوب می‌شد، اما در آمریکا عملاً بی‌سواد بود، چرا که نه تنها نوشتن، بلکه تکلم به انگلیسی را هم بلد نبود. به علاوه، هیچ دوره‌ی تحصیلی را طی نکرده بود که به نحوی مورد قبول مراکز آموزشی آمریکا باشد. بنابراین، ناگهان با سرافکندگی دریافت که تا حد یک مهاجر بی‌سواد تنزل کرده است.

تمام این‌ها را بدون هیچ شکایتی تحمل کرد، چون بر من تمرکز کرده بود. قرار بود به همه چیز برسیم که رسیدم. زمانی آن‌قدر رشد کردم تا درک کنم که چه کار بزرگی انجام داده است. از آن زمان، همیشه سپاسگزار او و ایثارش بوده‌ام.

پدرم مدتی در نیویورک به هر شغلی تن داد. به عنوان فروشنده‌ی دوره‌گرد از این در به آن در رفت و اسفنج فروخت، کار با جاروی برقی را نمایش داد، در یک مؤسسه‌ی فروش کاغذ دیواری و بعد هم در کارخانه‌ی آب‌نبات‌سازی کار کرد. طی سه سال آن‌قدر پول پس‌انداز کرد که توانست دکان ارزان‌قیمتی اجاره کند و آنجا را به آب‌نبات‌فروشی تبدیل کرد. پدر و مادرم به‌طور مشترک اداره‌ی مغازه را به عهده گرفتند. به این ترتیب، آینده‌ی ما شکل گرفت و تضمین شد.

همان‌طور که پیش از این توضیح دادم، پدر هیچ‌گاه مرا بر سر مسئله‌ی نابغه بودن تحت فشار نگذاشت. در عین حال، هرگز از دستش کتک نخوردم؛ همیشه این وظیفه را به مادرم محول می‌کرد که کارش را خیلی خوب بلد بود. پدر در برابر بدرفتاری‌های من، فقط به سخنرانی‌های آموزنده‌ی طولانی اکتفا می‌کرد. فکر می‌کنم که کشیده‌های مادرم را ترجیح می‌دادم. ولی همیشه می‌دانستم که او بسیار دوستم دارد؛ گرچه برایش سخت بود که محبتش را در قالب کلام بیان کند.

## ۳ مادرم

مادرم با نام آنا راشل برمن به دنیا آمد. چون پدرش، آیزاک برمن، جوانمرگ شده بود، اسم او را روی من گذاشتند.

مادرم ظاهر معمولی اغلب زن‌های روسی دهاتی را داشت. قدش به صد و پنجاه سانتی‌متر نمی‌رسید. باسواد بود و خواندن و نوشتن را به دو زبان یدیش و روسی می‌دانست. اینجا باید از پدر و مادرم گله کنم. آن‌ها هرگاه می‌خواستند راجع به مسئله‌ای خصوصی گفت‌وگو کنند که گوش‌های تیز و فضول من مجاز به شنیدنش نبودند، با یکدیگر به روسی صحبت می‌کردند. اگر آن‌ها از این خلوت شخصی بی‌اهمیت چشم‌پوشی می‌کردند و سعی می‌کردند زبان روسی را به من هم یاد بدهند، بی‌تردید حافظه‌ام آن را مثل اسفنج به خود جذب می‌کرد و می‌توانستم دوزبانه بشوم.

به‌هرصورت، چنین نشد. شاید اگر پدر گلایه‌ام را می‌شنید، این‌گونه از خود دفاع می‌کرد که می‌خواست من انگلیسی را به‌عنوان زبان اول بیاموزم، بدون اینکه درگیر پیچیدگی‌های ناشی از زبان دوم شوم و به‌این ترتیب، کاملاً آمریکایی بار بیایم. خوب، نتیجه دقیقاً همین شد و از آنجا که اکنون انگلیسی را باشکوه‌ترین زبان دنیا می‌دانم، شاید این کار کاملاً به خیر و صلاحم بوده است.

مادرم، علاوه بر سواد خواندن و نوشتن، کمی هم چهار عمل اصلی را بلد بود؛ ولی فقط تاحدی که بتواند صندوقدار مغازه‌ی مادرش باشد. اما از این‌ها که بگذریم، هیچ نوع تحصیلات نداشت. در مذهب یهودیت ارتودکس، زن‌ها به هیچ وجه حق تحصیل ندارند. بنابراین او نه می‌توانست عبری بخواند و نه مدرسه رفته بود.

باین حال، چند مرتبه شنیدم که دست‌خط روسی پدرم را تحقیر می‌کرد و تصور می‌کنم که حق داشت. تجربه به من ثابت کرده که به دلایلی دست‌خط زن‌ها جذاب‌تر و ظریف‌تر از دست‌خط مردان است. مثلاً در مقایسه با خواهرم، من مثل کلاس اولی‌ها خرچنگ قورباغه می‌نویسم. به‌این ترتیب، جای تعجب نیست که مادرم زیباتر و ظریف‌تر از پدرم روسی می‌نوشته است.

نقش مادرم در زندگی فقط در یک کلمه خلاصه می‌شد: «کار». در روسیه او از همه‌ی چندین خواهر و برادرش بزرگ‌تر بود و علاوه بر کار در مغازه‌ی مادرش، موظف بود از آن‌ها هم نگهداری کند. در آمریکا نیز مجبور بود که هم سه فرزندش را بزرگ کند و هم باید ساعت‌های متمادی در مغازه‌ی آب‌نبات‌فروشی کار می‌کرد.

او کاملاً به محدودیت‌های زندگی خود و به فقدان آزادی‌هایی که دیگران از آن بهره‌مند بودند، آگاهی داشت. اغلب برای خودش دلسوزی می‌کرد و با وجودی که نمی‌توانم سرزنشش کنم، اما باید بگویم که همیشه هدف انتقادها و سرزنش‌های خوددلسوزانه‌اش بودم. او برایم روشن کرده بود که من یکی از بزرگ‌ترین رنج‌هایی هستم که در زندگی متحمل شده و این وجودم را از احساس گناه انباشته می‌کرد.

سختی‌های زندگی، او را به شدت بی‌حوصله و تندخو بار آورده بود. البته بیشتر دِق‌دلش را هم بر سر من خالی می‌کرد. انکار نمی‌کنم که بهانه به دستش می‌دادم، اما او دم‌به‌دم کتکم می‌زد. دست سنگینی هم داشت. البته این به آن معنی نیست که دوستم نداشت. برعکس، دیوانه‌وار عاشقم بود. فقط ای کاش راه بهتری برای ابراز محبت پیدا می‌کرد.

مادر هرگز آشپز خوبی نشد. او مجبور بود همیشه باعجله و در حال دویدن غذا بپزد تا به مغازه هم رسیدگی کند. به همین دلیل، من در تمام دوران جوانی (درواقع تا زمانی که ازدواج کردم) انواع و اقسام غذاهای سرخ شده و هرازچندگاه گوشت گاو پخته یا مرغ پخته با سیب‌زمینی آب‌پز خوردم. در سفره‌ی ما زیاد سبزیجات پیدا نمی‌شد، اما از نظر نان غنی بودیم. البته ناراضی نیستم، چون همه‌ی آن خوراکی‌ها را دوست داشتم. در هر صورت، تصور می‌کنم که دستپخت مادرم آغاز ابتلای من به بیماری قلب و عروق بود که در اواخر میانسالی بروز کرد. نکته‌ی مثبت قضیه این بود که دستپخت او دستگاه گوارشم را به هضم غذاهای سنگین عادت داد، به طوری که معده‌ای آهنین پیدا کردم.

البته مادر گاهی خوراکی‌های مخصوص هم می‌پخت؛ مثل غذای ترب رنده شده با پیاز و تخم مرغ پخته‌ی سفت که خیلی خوش‌خوراک بود، اما باعث سوءهاضمه می‌شد و چنان دهان را بدبو می‌کرد که آدم یک هفته از مصاحبت با دیگران محروم می‌شد.

یک جور خوراک پاچه‌ی آبدار گوساله هم بود که با پیاز و تخم مرغ پخته و هزار چیز دیگر درست می‌کرد. نام این خوراک پچاه<sup>۱</sup> بود و طعمی بهشتی داشت. حتی بعد از ازدواج، معمولاً با یک قابلمه‌ی بزرگ پچاه از نزد مادرم به خانه برمی‌گشتم. البته باید به مزه‌اش عادت داشته باشید. چه لحظه‌ی غمناکی هم بود آن روز که همسر اولم، گرتروود، به این طعم عادت کرد. از آن موقع، او هر دفعه محتویات قابلمه را به دو بخش مساوی تقسیم کرد. همیشه از آخرین وعده‌ی پچاه دستپخت مادرم با اندوه یاد می‌کنم. همسر کنونی‌ام، جانت، عزیزترین زن دنیا، طرز پخت پچاه را یاد گرفت و حتی حالا هم گاهی برایم از آن درست می‌کند. برای خودش لذتی دارد، اما متأسفانه به خوشمزگی دستپخت مادرم نیست.

## مارسیا

اوایل دوره‌ی کودکی من در کنار خواهر جوان‌ترم، مارسیا سپری شد. او روز ۱۷ ژوئن ۱۹۲۲ در روسیه متولد شد و وقتی که همراه ما به ایالات متحده آمد، هشت‌ماهه بود. مارسیا مرتباً شکایت می‌کرد که من در نوشته‌هایم به‌ندرت از او صحبت می‌کنم که این نکته حقیقت دارد. به‌هرحال، در ۱۹۷۴ کتابی منتشر و در آنجا به او اشاره کردم و گفتم که متولد روسیه است.

به مارسیا تلفن زدم و آن بخش از کتاب را برایش خواندم تا ثابت کنم که گاهی در مورد او هم مطلب می‌نویسم. اما او فوراً جیغِ بنفشی کشید. با وحشت پرسیدم: «چی شد؟» در بین هق‌هق گریه گفت: «حالا همه خبردار می‌شن من چند سال دارم!» (او در آن زمان پنجاه و دو ساله بود.)

گفتم: «ئُب که چی؟ حالا دیگه از مسابقه‌ی ملکه‌ی زیبایی اخراجت می‌کنن؟» اما حتی این شوخی فایده نکرد. آخر سر هم نتوانستم او را آرام کنم. حالا می‌دانید که رابطه‌ی عادی بین من و خواهرم چگونه است.

مارسیا نام اصلی‌اش نیست. او یک اسم روسی بسیار زیبا داشت که اجازه ندارم بازگو کنم. نام «مارسیا» انتخاب خودش است و من هم باید او را به‌همین اسم صدا بزنم. ما در کودکی با هم خیلی خوب نمی‌ساختیم. تعجب هم ندارد. چرا باید با هم کنار می‌آمدیم؟ من و او دو شخصیت کاملاً متفاوت داشتیم و اگر خواهر و برادر نبودیم، شاید هرگز یکدیگر را به‌عنوان دوست انتخاب نمی‌کردیم. اما همین است که هست؛ با هم خویشاوندی درجه‌ی یک داریم و مدام همدیگر را اذیت می‌کنیم.

در آن زمان تقریباً هر عملی که از یکی از ما دو نفر سر می‌زد، باعث رنجش دیگری می‌شد. اول بحث شروع می‌شد که فوراً تا حد مسابقه‌ی داد زدن تشدید می‌شد و بعد به نعره‌های وحشیانه می‌رسید. شاید بهتر بود که والدینمان ما را از هم جدا می‌کردند، هر کدام را به گوشه‌ای می‌کشاندند، با حوصله به حرف‌هایمان گوش می‌کردند و اجازه می‌دادند با جزئیات کامل، جنایت‌ها و گناهان کبیره‌ی دیگری را تعریف کنیم و بعد، غائله را با ملایمت می‌خواباندند. اما متأسفانه پدر و مادر فرصت چنین کاری را نداشتند.

در چنین شرایطی مادرم از پله‌های مغازه به دو بالا می‌آمد و فرمان می‌داد: «دعوا نکنین!» بعد هم با عصبانیت یک نطق بلندبالا ایراد می‌کرد. معمولاً مضمون سخنرانی این بود که ما تنها بچه‌ها در محله که نه، بلکه در دنیا هستیم که این طور بی‌شرمانه با هم دعوا می‌کنیم و بچه‌های دیگر همه از دم فرشته و دسته‌ی گل هستند. این را هم اضافه می‌کرد که مشتری‌ها و اهل محل دو چهارراه آن طرف تر صدای ما را شنیده‌اند و همه به مغازه‌ی ما دویده‌اند که بفهمند چه خبر شده و او نمی‌تواند بگوید که چقدر از بابت همه‌ی این‌ها ناراحت است. ما این سخنرانی را دست کم صدمه تبه شنیدیم. اما هیچ کدام از این حرف‌ها به خرجمان نرفت؛ به‌خصوص از وقتی که کشف کردیم بقیه‌ی خواهر و برادرها هم بهتر از این با یکدیگر تانمی‌کنند.

حالا یک نکته‌ی بامزه تعریف کنم. مارسیا به خاطر می‌آورد که من به او یاد دادم تا از تصنیف‌های گیلبرت و سالیوان لذت ببرد. این را هم به یاد دارد که دوستان من در دنیای علمی تخیلی آدم‌های جالب و شوخ طبعی بودند. اما ابتداً به یاد نمی‌آورد که ما با هم دعوا کرده باشیم و تصویری آرمانی از روابط فی‌مابینمان ترسیم می‌کند. این وضع را در برخی افراد دیگر نیز که با من خاطرات مشترک دارند، مشاهده کرده‌ام. آن‌ها کوهی از واقعیت‌ها را نادیده می‌گیرند و به جایشان قصه‌هایی سرهم می‌کنند که هر گز رخ نداده، آخر سر هم اصرار می‌کنند که واقعیت همان است که می‌گویند. شاید برای برخی افراد به خاطر آوردن یک گذشته‌ی تخیلی و غیرواقعی آرامش‌بخش باشد، اما من نمی‌توانم چنین کاری بکنم. من وقایع را خیلی خوب به یاد می‌آورم؛ البته ادعا نمی‌کنم که حافظه‌ام به کلی از آفت بازسازی گذشته مصون است. برای مثال، در حین نگارش زندگی‌نامه‌ام به‌طور مرتب از دفترچه‌های خاطراتم کمک می‌گرفتم. در آن

---

۱. سِر ویلیام شوونک گیلبرت (Sir William Schwenck Gilbert) (۱۸۳۶-۱۹۱۱) شاعر بریتانیایی. پس از فارغ‌التحصیلی در رشته‌ی وکالت از دانشگاه لندن، به نویسندگی روی آورد و مجموعه‌ی اشعار طنز معروف خود را در ۱۸۶۹ با عنوان نغمه‌های بابلی منتشر کرد. سر آرتور سیمور سالیوان (Sir Arthur Seymour Sullivan) (۱۸۴۲-۱۹۰۰)، آهنگساز بریتانیایی. در آکادمی سلطنتی موسیقی و کنسرواتوار لایپزیک پرورش یافت. شهرت حرفه‌ای او از ۱۸۶۲ با تصنیف اپرایی براساس توفان شکسپیر آغاز شد. گیلبرت و سالیوان در ۱۸۷۱ با یکدیگر آشنا شدند و یک دوره‌ی طولانی همکاری را آغاز کردند که تا ۱۸۹۶ (زمان بازنشستگی سالیوان) ادامه یافت. حاصل این همکاری تصنیف ۱۴ اثر از محبوب‌ترین و غنی‌ترین اپراهای کمدی قرن ۱۹ انگلستان است؛ از جمله محاکمه توسط هیئت منصفه (۱۸۷۵)، اچ. ام. اس. پینافور (۱۸۷۸)، میکادو (۱۸۸۵) و شرکت سهامی خاص یوتوپیا (۱۸۹۳) - م.

هنگام بود که از انبوه وقایعی که فراموش کرده بودم و خاطراتی که در حقیقت هرگز رخ نداده بودند، حیرت کردم. البته همه‌ی آن خطاها به موارد جزئی و پیش‌پاافتاده محدود می‌شد.

مارسیا بچه‌ی باهوشی بود. پیش از آنکه به سن مدرسه برسد، من به او خواندن و نوشتن را (البته تقریباً برخلاف میلش) آموختم. این باعث شد که او هم مثل خودم از بقیه‌ی همکلاسی‌هایش جلوتر باشد و باز هم مثل خودم در پانزده‌سالگی دوره‌ی دبیرستان را تمام کند. اما مردسالاری یهودیت ارتدوکس بالاخره نیشش را به او زد. پدرم مرد فقیری بود و هرطور بود، ترتیبی داد که هر دو پسرش وارد دانشگاه شوند؛ اما برای فرستادن مارسیا یینوا به دانشگاه هیچ فکری نکرد. آخر، دخترها فقط به درد ازدواج می‌خوردند.

بنابراین، مارسیا در پانزده‌سالگی مجبور شد دنبال شغل بگردد، چون سنش هنوز برای ازدواج خیلی کم بود. در حقیقت حتی او برای کار کردن هم خیلی جوان بود، زیرا هنوز به سن قانونی نرسیده بود. تصور می‌کنم که به اجبار در مورد سن خودش دروغ گفت، چون عاقبت در جایی به عنوان منشی استخدام شد و خیلی هم خوب از عهده‌ی کار برآمد.

او تا سی و سه‌سالگی مجرد بود. البته در مقام برادری که با فضایل و خلق و خوی خواهرش بیگانه است، این تأخیر برای من ابدأً عجیب نبود. به خاطر دارم که وقتی خودم سیزده سال پیش از آن برای ازدواج اعلام آمادگی کردم، زن‌های بسیاری (به‌خصوص بانوان سنت‌گرا) ابراز تعجب می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند که تا وقتی خواهر به خانه‌ی بخت نرفته، برادر نباید ازدواج کند.

شاید آن زمان که هنوز در اروپای شرقی والدین شرایط ازدواج فرزندان‌شان را از پیش ترتیب می‌دادند و دختران را در سن نوجوانی (البته به شرط مهیا بودن جهیزه) به خانه‌ی بخت می‌فرستادند، این رسم کاربرد داشته است. اما در این دوره و زمانه؟ اینجا؟ در آمریکا؟

پس در جواب می‌گفتم: «اگره بخوام اون قدر منتظر بمونم تا خواهرم ازدواج کنه، خودم پیرپسر از دنیا می‌رم.»

البته اشتباه می‌کردم. مردی سی و هفت ساله، آرام، ساکت و مؤدب به نام نیکولاس ریپینز دلباخته‌ی او شد. آن‌ها ازدواج کردند و صاحب دو پسر خوش‌قیافه شدند. آن دو



تا ۱۶ فوریه‌ی ۱۹۸۹ یعنی تاریخ درگذشت نیکولاس در هفتاد و یک سالگی، به مدت سی و چهار سال با خوشبختی در کنار هم زندگی کردند. من و جانث برای شرکت در مراسم تدفین او به محله‌ی کویینز رفتیم (نیکولاس آن موقع هم عینکش را به چشم داشت). این حداقل کاری بود که می‌توانستم برای ادای دین به او انجام دهم، چون شوهر بسیار خوبی برای ماریا بود.

این را هم بگویم که ماریا یک و نیم متر قد و لبخندی حاضر و آماده دارد و فرد بسیار سخاوتمندی است. متأسفم که نتوانستیم بهتر از این با هم بسازیم.

## ۵ مذهب

با وجودی که پدرم تحت تعلیم و تربیت یهودیت ارتودکس رشد کرده بود، قلباً ارتودکس نبود. به دلایلی هیچ وقت با هم در این مورد گفت و گو نکردیم؛ شاید یک دلیلش این بود که من این مسئله را یک موضوع شخصی تلقی می کردم و دلم نمی خواست که مُعَرَّضِ عقایدش بشوم. البته تصور می کنم که او در روسیه فقط برای جلب رضایت پدرش در مراسم مذهبی شرکت می کرد. معتقدم که این گرنه برخورد دو گانه با عقاید مذهبی بسیار رایج است.

شاید به این علت که پدرم در سایه‌ی خود کامگی تزارها رشد کرده بود (حکومت تزاری یهودی‌ها را به طور مستمر مورد ظلم و آزار قرار می داد)، قلباً به یک انقلابی تبدیل شده بود. البته تا آنجا که اطلاع دارم، او هیچ گاه عملاً در فعالیت‌های انقلابیون شرکت نکرد، زیرا بسیار محافظه کارتر از این حرف‌ها بود.

یکی از راه‌های انقلابی شدن، تلاش برای کسب مساوات مدنی، آزادی اجتماعی و دموکراسی است. انتخاب چنین روشی برای یک یهودی به این معنی است که باید مذهب ارتدوکس را بپوسد و کنار بگذارد. یهودیت ارتدوکس چگونگی رفتار و کنش فرد را در هر لحظه‌ی شبانه‌روز به او دیکته می کند و این باعث بروز تفاوت‌های تحمیلی بین یهودی و غیریهودی می شود. به این ترتیب، تقریباً می توان اطمینان داشت که همیشه طرف ضعیف تر مورد ظلم و ستم واقع می شود.

در نتیجه، وقتی پدرم به ایالات متحده آمد و از حضور همیشگی پدر مستبدش خلاص شد، فکر کرد که حالا می تواند یک زندگی خالی از تظاهرات مذهبی داشته باشد. البته دقیقاً چنین نشد. مثلاً تغییر قواعد تغذیه برایش بسیار سخت بود، چون به او آموخته بودند که گوشتِ خوک، خوراکی دوزخیان است. همین طور نمی توانست کنیسه‌ی محله را کاملاً نادیده بگیرد، زیرا هنوز به کلام تورات دلبستگی داشت.

اما به هر حال، دیگر برای هر کار جزئی و پیش‌پاافتاده ادعیه و اوراد نمی خواند و هرگز هم سعی نکرد که چیزی از آن‌ها به من بیاموزد. حتی به خودش زحمت نداد که برایم در سیزده سالگی جشن بارمیتزوا ترتیب بدهد (بارمیتزوا مراسمی است که در آن

پسران نوجوان، دین یهود و مسئولیت اطاعت از تمام شرایع آن را می‌پذیرند). به این ترتیب من لا مذهب باقی ماندم، صرفاً به این دلیل که هیچ کس به من یاد نداد که پیرو یک دین یا مذهب خاص (هر دین یا مذهبی) باشم.

البته به یاد دارم که در سال ۱۹۲۸ پدرم به سبب نیاز به کمی در آمد اضافه پذیرفت که مدتی به عنوان منشی در یک کنیسه کار کند. به همین منظور لازم بود که در برخی از مراسم مذهبی نیز شرکت کند و گاهی مرا نیز همراه خودش می‌برد (که اصلاً خوشم نمی‌آمد). بعد هم برای حفظ ظاهر، مدتی مرا به یک مدرسه‌ی عبرانی فرستاد. در آن مدت کمی عبری آموختم که شامل الفبا و قرائت می‌شد. از آنجا که الفبای عبری و یدیش مشترک است، ناگهان دریافتم که قادرم متن یدیش را هم بخوانم.

به هر صورت، نزد پدرم رفتم و با تته‌پته، یک قطعه نوشته‌ی یدیش را برایش خواندم. او که از تعجب داشت شاخ درمی‌آورد، پرسید که این‌ها را از کجا یاد گرفته‌ام. حالا که فکرش را می‌کنم، هر کاری که بعدها هم انجام دادم، همین قدر باعث حیرتش شد.

پدر مدت زیادی در شغل منشی‌گری باقی نماند، چون نمی‌توانست در آن واحد هم از عهده‌ی این کار برآید و هم مغازه‌ی آب‌نیات‌فروشی را اداره کند. بنابراین، پس از چند ماه، مرا هم از مدرسه‌ی عبرانی‌ها بیرون آورد که موجب راحتی خیالم شد. آخر، خودم هم هیچ دل‌خوشی از آن محیط نداشتم، چون خوشم نمی‌آمد طوطی‌وار چیز یاد بگیرم. درعین حال، فراگیری زبان عبری را هم بی‌ارزش می‌دانستم.

واضح است که در این مورد اشتباه می‌کردم. یاد گرفتن هر مطلبی ارزشمند است. اما من آن‌موقع هشت سال بیشتر نداشتم و این را درست درک نمی‌کردم. ولی یک نکته‌ی مثبت از آن دوران باقی ماند؛ پدرم خیلی برایم در مورد تورات صحبت می‌کرد و آیات آن را برایم می‌خواند. در نتیجه، من هم به کتاب مقدس علاقه‌مند شدم. بعدها چندین مرتبه تورات (یا همان کتاب عهد عتیق) و سپس با کمی تردید، انجیل (یا کتاب عهد جدید) را مطالعه کردم.

به هر حال، در آن زمان که شروع به خواندن کتاب مقدس کردم، کتاب‌های علمی و داستان‌های علمی‌تخیلی برداشت و تفسیر خود از کیهان را به من آموخته بودند و من دیگر برای پذیرش داستان خلقت در کتاب پیدایش یا معجزات روایت شده در تورات و انجیل آمادگی نداشتم. پیش از آن افسانه‌های یونانی و اسطوره‌های خشن‌تر

اسکاندیناوی را دوره کرده بودم و براساس این تجربه یقین پیدا کرده بودم که آنچه می خوانم، چیزی بیش از مجموعه‌ی افسانه‌های عبرانی نیست.

وقتی پدرم در سنین پیری پس از بازنشستگی خودخواسته به فلوریدا نقل مکان کرد، ناگهان خود را بی کار یافت و حوصله‌اش سررفت. در نتیجه، احساس کرد چاره‌ای ندارد جز اینکه به دیگر پیرمردهای یهودی ملحق شود؛ یعنی آدم‌هایی که تمام اوقاتشان را در کنیسه و با صحبت در مورد فروع مذهب ارتودکس می گذرانند. پدر در آن جمع خوب جا افتاد، چون عاشق بحث در مورد حلال و حرام بود و همیشه معتقد بود که حق با اوست (این اخلاقی به من هم ارث رسیده). گاهی به شوخی می گویم که پدر هرگز هیچ‌یک از باورهایش را انکار نمی کرد، مگر اینکه از قضای روزگار، درستی یکی از آن‌ها به اثبات می رسید. به هر صورت، او در واپسین ماه‌های عمرش دوباره با خرسندی ارتودکس شد. البته فکر می کنم ایمانش عملی بود، نه قلبی.

گاهی مرا متهم کرده‌اند که به سبب شورش بر مذهب ارتودکس والدینم لا مذهب شده‌ام. این شاید در مورد پدرم صحت داشته باشد، اما در مورد خودم چنین نیست. من علیه هیچ چیز نشوریده‌ام. همواره آزاد زیسته‌ام و به این آزادی عشق می ورزم. عین این نکته در مورد خواهرم، برادرم و فرزندانم صدق می کند. همچنین، باید اضافه کنم که این طور نیست که اگر به دین یهود نگرویده‌ام، حالا خودم را موظف بدانم که برای پر کردن خلأ مذهبی درونی‌ام به دنبال چیز دیگری باشم. در تمام طول زندگی‌ام، هیچ دین یا مذهبی، حتی برای لحظه‌ای وسوسه‌ام نکرده است. دلیلش هم صرفاً این است که ابداً هیچ گونه خلأ اعتقادی را در وجودم حس نمی کنم. من فلسفه‌ی زندگی خاص خودم را دارم که شامل هیچ صورتی از ماوراء الطبیعه نمی شود و از این بابت بسیار راضی‌ام. به طور خلاصه، عقل گرا هستم و تنها آن چیزی را باور می کنم که منطقی بگوید.

البته بگویم که حفظ چنین وضعیتی آسان نیست. ما چنان با روایت‌های ماوراء الطبیعه، با پذیرش سهل و بی چون و چرای ماوراء الطبیعه و با موعظه درباری ماوراء الطبیعه احاطه شده‌ایم که شاید پرهیز از آن حتی برای افرادی چون من هم سخت باشد.

چنین چیزی همین اواخر برایم رخ داد. در یک بعد از ظهر ژانویه ۱۹۹۰ روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم (فعلاً دلیل بستری شدنم مهم نیست. بعداً در جای مناسب به آن هم خواهم پرداخت). همسر عزیزم، جانت، پیشم نبود و برای چند ساعتی

به خانه رفته بود تا به کارهای مهم روزمره رسیدگی کند. در خواب بودم که کسی پشتم را نیشگون گرفت. البته از خواب پریدم. به زحمت چشم باز کردم که بینم چه کسی و به چه دلیل بیدارم کرده است.

به هر حال، من پیش از خواب در را قفل کرده، زنجیرش را هم انداخته بودم. آفتاب از پنجره به درون اتاق می تابید و واضح بود که کس دیگری آنجا نیست. داخل کمده و حمام هم هیچ خبری نبود. با وجود آنکه فردی منطقی هستم، نتوانستم این اندیشه را مهار کنم که چیزی ماوراءالطبیعه از خواب بیدارم کرده تا به من خبر بدهد که برای جانم اتفاق بدی رخ داده است (طبیعتاً بزرگ‌ترین وحشت در زندگی‌ام). لحظه‌ای تردید کردم و سعی کردم تا این فکر نامعقول را از ذهنم بیرون کنم. اما درمورد هر کس دیگری می توانستم این کار را بکنم، جز درمورد جانم. پس گوشی تلفن را برداشتم و به خانه زنگ زدم. او بلافاصله جواب داد و حالش هم کاملاً خوب بود.

وقتی خیالم راحت شد، گوشی را گذاشتم، دراز کشیدم و سعی کردم این مسئله را حل کنم که چه کسی، یا چه چیزی مرا سیخونک زد. آیا خواب دیده بودم، یا دچار نوعی توهم عصبی شده بودم؟ شاید. اما اگر این حس واقعی بود چه؟ پس این احتمال آخر را با دقت بررسی کردم.

من عادت دارم که در خواب خودم را بغل کنم. همچنین می دانم که وقتی سبک می خوابم، عضلاتم می پرند. این دو مورد را به هم ربط دادم و جواب مسئله را پیدا کردم. تیک عصبی باعث شده بود که خودم را نیشگون بگیرم و در نتیجه، از خواب پریده بودم. به همین سادگی!

حالا فرض کنید که درست در همان لحظه و در نتیجه‌ی یک تصادف بی معنی، جانم زمین می خورد و سر زانویش ناسور می شد و فرض کنید که به من تلفن می زد و با ناله می گفت: «پام زخم شده!» آیا در آن صورت می توانستم دخالت یک عامل ماوراءالطبیعه را نفی کنم؟ امیدوارم، اما نمی توانم مطمئن باشم. این دنیایی است که در آن زندگی می کنیم و من خودم را قوی ترین انسان روی زمین نمی دانم.

## ۶ نام من<sup>۱</sup>

اگر از نام موزز [موسسی] بگذریم، اسم کوچک من، یعنی آیزاک [اسحاق]، آشکارا یهودی‌ترین نام ممکن است. می‌دانم که این نام در بین نیوانگلندی‌ها<sup>۲</sup> و مورمون‌ها<sup>۳</sup> هم رواج دارد، اما معتقدم که از هر ده آیزاک، نه نفرشان کلیمی هستند.

در کودکی ابدأ از این موضوع خیر نداشتم. فقط از نامم خوشم می‌آمد. من آیزاک آسیمواف بودم و فکرش را هم نمی‌کردم که اسم دیگری داشته باشم. در جوانی هم اوضاع از همین قرار بود؛ شاید به این دلیل که خودم را فردی استثنایی می‌دانستم و چون نامم بخشی از وجودم بود، آن را هم استثنایی تلقی می‌کردم.

اشکال در این بود که همهی مردم عاشق اسمم نبودند. در نخستین سال‌های پس از مهاجرت، برخی از همسایه‌ها حس کردند وظیفه دارند به مادرم اخطار کنند که به من جفا می‌کند. آن‌ها معتقد بودند که نام آیزاک یهودی بودنم را تبلیغ می‌کند و لکهای ننگی است که باعث تشدید خفت و خواری مادرزادی من می‌شود. پس چرا باید آن را به رخ دیگران کشید؟ به این ترتیب بود که بحث و مجادله آغاز شد.

مادرم که حیرت کرده بود، پرسید: «پس چی صدایش بزنی؟»

پاسخ ساده بود. او باید به افتخار پدرش (که اسم او را به من داده بودند) حرف اول نامم را حفظ می‌کرد، ولی یک اسم کهن و آبرومند آنگلوساکسون را برمی‌گزید. در این مورد خاص، مثلاً باید ایروینگ انتخاب می‌شد که اهالی بروکلین آن را اوویونگ تلفظ می‌کردند (در واقع این جور تغییر اسم‌ها فایده‌ی چندانی ندارند. اگر قرار بود همهی آیزاک‌ها و ایزراییل‌ها به ایزیدور و ایروینگ تبدیل شوند، آن وقت اشراف‌زاده‌های مسیحی هم برای نمایش تفاوت بین خودشان و آن‌ها یک اسم یهودی انتخاب می‌کردند و آدم سر جای اولش برمی‌گشت).

۱. برای اطلاع از نام صحیح آسیمواف به یادداشت مترجم در ابتدای کتاب مراجعه کنید.

۲. ساکنان انگلیسی تبار ایالت‌های شمال شرقی آمریکا (شامل مین، ورمونت، نیوهمپشایر، ماساچوست، رودآیلند و کانکتیکات) که عموماً پروتستان یا کاتولیک هستند. م.

۳. اعضای فرقه‌ای متعصب که کتاب جداگانه‌ای به نام کتاب مورمون دارند و عموماً ساکن ایالات متحده هستند. شرح عقاید آنان را در کتاب مورمون، نوشته‌ی جوزف اسمیت، ترجمه‌ی سازمان مطالعات ادیان، ۱۲۸۷ بخوانید.

به هر حال، کار هرگز به اینجا نکشید. فکر می‌کنم آن موقع پنج ساله بودم. به بحث گوش می‌دادم و وقتی صحبت به آن پیشنهاد کذایی رسید، چنان جیغی کشیدم که مادرم هرگز مثل آن را نشنیده بود! به این ترتیب، کاملاً روشن کردم که به هیچ وجه راضی نیستم مرا ابروینگ بنامند، هرگز به اسم ابروینگ پاسخ نخواهم داد و هر مرتبه هم که نام ابروینگ را بشنوم، جیغ می‌کشم. اسم من آیزاک است و باید همان باقی بماند. تا به امروز هم همان‌طور باقی مانده، به هیچ‌عنوان هم متأسف نیستم. لکه‌ی ننگ باشد یا نه، آیزاک آسیمواف اسم من است و من آیزاک آسیمواف هستم.

البته مواقعی هم بود که به تمسخر ایزی یا آیکی صدا می‌کردند و من هم چاره‌ای نداشتم، جز اینکه به روی خودم نیاورم. وقتی به حدی رسیدم که توانستم شرایط اطرافم را بهتر مهار کنم، اصرار کردم که دیگران نامم را به‌طور کامل ادا کنند. من آیزاک هستم و کسی اجازه ندارد مرا به اسم مستعار خطاب کند (جز چند نفر از دوستان قدیمی که عادت کرده‌اند مرا آیک بنامند و فکر نمی‌کنم بتوانند این عادت را ترک کنند). به یاد دارم یک مرتبه با فردی ملاقات کردم که به سبب حفظ اسم واقعی‌ام ستایشم می‌کرد، چون معتقد بود که رفتاری نادر است. بعد مرا «زاک» نامید. با دلخوری فراوان مجبور شدم اشتباهش را به او تذکر بدهم.

اما در اواخر نوجوانی که نویسندگی را آغاز کردم، دوباره مشکل اسم خودنمایی کرد. ناگهان متوجه شدم که اسم همه‌ی داستان‌نویسان پرمخاطب، ریشه‌ی اروپای شمال غربی – به‌خصوص، ریشه‌ی آنگلوساکسون – دارد. شاید این نام واقعی‌شان بود، شاید هم اسم مستعاری بود که خودشان برگزیده بودند.

انتخاب اسم مستعار و نام مطبوعاتی در میان داستان‌نویس‌های عامیانه امری متداول بود. بعضی از آن‌ها در گونه‌های ادبی متعدد قلم می‌زدند و برای هر گونه از داستان‌هایشان از اسم متفاوتی استفاده می‌کردند. برخی هم علاقه نداشتند دیگران بفهمند که آن‌ها داستان عامه‌پسند می‌نویسند. عده‌ای هم تصور می‌کردند که با یک اسم ساده‌ی آمریکایی

---

۱. این داستان را در زندگی‌نامه‌ی پیشین تعریف کرده بودم. باید مرا ببخشید، اما گاهی برای ایجاد پیش‌زمینه ناچار به تکرار مطالب هستم. به‌خاطر داشته باشید که عده‌ای از خوانندگان این کتاب، مجله‌های پیشین را مطالعه نکرده‌اند – آسیمواف.

بیشتر مورد توجه خوانندگان قرار می‌گیرند. کسی چه می‌داند؟ به هر صورت، اکثریت قریب به اتفاقشان اسامی آنگلوساکسون داشتند.

الته این به آن معنی نیست که همه‌ی یهودی‌ها تغییر اسم می‌دادند. برخی نام واقعی خودشان را استفاده می‌کردند. دو نفر از بهترین نویسندگان علمی تخیلی دهه‌ی ۱۹۳۰ استنلی جی. واینباوم<sup>۱</sup> و نت شاختر<sup>۲</sup>، یهودی بودند (واینباوم فقط یک سال و نیم داستان منتشر کرد و طی این مدت موقعیتش به‌عنوان محبوب‌ترین نویسنده‌ی علمی تخیلی آمریکا تثبیت شد. این پیش از مرگ دلخراش او در سی و چندسالگی در اثر ابتلا به سرطان بود). با این حال، توجه داشته باشید که نام خانوادگی هر دو نفر آلمانی و ناحدودی قابل قبول بود، چرا که به‌رغم بدنامی ناشی از خشونت‌های جنگ جهانی اول، باز هم آلمان جزئی از شمال غربی اروپا محسوب می‌شد. اسم کوچکشان هم کاملاً مقبول بود. اصلاً «استنلی» یکی از اسامی متداول در بین خانواده‌های انگلیسی تبار است (اسم برادر خودم هم استنلی است. این نام به اصرار مادرم انتخاب شد. نظر من و پدر این بود که باید او را سالومون | سلیمان | بنامیم). «نت» هم برای عموم قابل هضم بود، زیرا صورت مخفف نیتان [ناتان] است.

به این ترتیب من یک نام کوچک داشتم که یهودی بودنم را جار می‌زد و (وامصیتا!) یک نام خانوادگی اسلاو. به من اخطار کردند که شاید ناشران خوش‌شان بیاید که اسمم را جان جونز بگذارند. این را که شنیدم، جوش آوردم. به‌هیچ‌وجه اجازه نمی‌دادم که حتی یکی از داستان‌هایم تحت نامی جز آیزاک آسیموف چاپ شود.

شاید فدا کردن زندگی حرفه‌ای به‌خاطر حفظ اسم عجیب و نامتعارفم را حمل بر کله‌شقی کنید. اما خوب، آن زمان کله‌شقی هم بودم. چنان خودم را سخت براساس نامم می‌شناختم که چاپ یکی از داستان‌هایم بدون ذکر آن برایم هیچ رضایت‌بخش نبود. برایم اصلاً اهمیت نداشت که عکس جریان هم نتیجه‌ی یکسان دارد.

به هر صورت، آینده برایم هرگز به آن نحو رقم نخورد. عاقبت از نام واقعی‌ام استفاده کردم، آن‌هم بدون هیچ‌گونه اعتراض. این اسم طی مدت‌زمانی بالغ بر نیم قرن، بر روی جلد کتاب‌ها، در مجلات، روزنامه‌ها و هر جایی دیگر که اثری از فعالیت حرفه‌ای

1. Stanley G. Weinbaum

2. Nat Schachner



من یافت شود، درج و با گذشت زمان، آیزاک آسیموف هر بار با حروف درشت تر و درشت تر چاپ شده است.

نمی‌خواهم ادعای زیادی بکنم، اما فکر می‌کنم به شکستن قرارداد تحمیل شده به نویسندگان در انتخاب اسامی بی‌نمک و کم‌چربی کمک کرده‌ام. به خصوص، نویسندگان یهودی اندکی آزادی بیشتر برای ابراز یهودی بودن خود در دنیای داستان‌نویسی عامه‌پسند کسب کردند.

و باین حال... و باین حال...

انگار این هم کفایت نمی‌کند. یکی از دوستانم که ساکن آتلانتاست، برایم مقاله‌ای فرستاد که در شماره‌ی ۱۰ نوامبر ۱۹۸۹ روزنامه‌ی آتلانتا جویس تا‌یمز<sup>۱</sup> به چاپ رسیده و منعکس‌کننده‌ی نظر شخصی به نام چارلز جرت است. به ادعای مقاله، جرت مدرّس جامعه‌شناسی دانشگاه ایالتی جورجیاست و درمورد مضامین یهودیان و یهودیت در تخیل علمی مطالعاتی انجام داده است. در مقاله‌ی مزبور از او چنین نقل شده: «احتمالاً شناخته‌شده‌ترین یهودی در دنیای تخیل علمی، آیزاک آسیموف نویسنده است. اما ارتباط آسیموف با دین یهود در بهترین حالتش هم بسیار ضعیف است. تعداد مضامین برگرفته از مسیحیت در داستان‌های او بسیار بیشتر است، تا آن‌ها که از یهود الهام گرفته‌اند.»

این دیگر بی‌انصافی است. پیش از این شرح دادم که من ابداً به شیوه‌ی یهود تربیت نشده‌ام. در واقع آنچه از فروع دین یهود می‌دانم، بسیار اندک است. به‌طور مسلم این چیزی نیست که بتوان به‌عنوان مدرک جرم بر ضدم استفاده کرد، زیرا یک فرد آزاد آمریکایی هستم و مجبور نیستم به‌دلیل آنکه اجدادم ارتدوکس بوده‌اند، راجع به مضامین یهودی مطلب بنویسم.

این واقعیت که من بنابر تعریف معمول یهودی هستم، نمی‌تواند دست و پایم را ببندد. آیزاک باشویس سسینگر<sup>۲</sup> نمایش‌نامه‌هایی با مضامین یهودی می‌نویسد، چون دلش می‌خواهد. من چنین چیزهایی نمی‌نویسم، چون دلم نمی‌خواهد. من هم از حقوقی مشابه او برخوردارم. خلاصه اینکه خسته شده‌ام از بس یهودی‌ها مدام می‌گویند که به‌اندازه‌ی کافی یهودی نیستم.

1. Atlanta Jewish Times

۲. Issac Bashevis Singer. برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل ۱۹۷۸ - م.

بگذارید مثالی بزنم. یک مرتبه دعوتی برای یک سخنرانی را قبول کردم که تاریخ آن برحسب اتفاق با روز سال نو یهودی مصادف شده بود. خبر نداشتم که آن روز عید سال نو یهودی است. اما اگر هم می دانستم، به حالم فرق نمی کرد. من تعطیلات رسمی را جشن نمی گیرم؛ نه عید سال نو یهودی، نه مسیحی و نه روز استقلال را. هر روز برایم روز کار است و خاصیت روزهای تعطیل را صرفاً در این می دانم که نه نامه ای به دستم می رسد، نه تلفن زنگ می زند که حواسم را پرت کند.

اما آن روز، مدت کوتاهی بعد از اتمام برنامه، یک آقای محترم یهودی تلفنی با من تماس گرفت. او از طریق آگهی روزنامه، متوجه شده بود که من در روز مقدس سخنرانی کرده ام و به همین دلیل، با خشونت سرزنش کرد. خونسردی ام را حفظ کردم و توضیح دادم که به روزهای تعطیل توجه نمی کنم و به او اطمینان دادم که اگر به فرض قرار سخنرانی هم نداشتم، باز آن روز و قتم را صرف خدمت به کنیسه نمی کردم.

او گفت: «این مهم نیست. شما باید برای جوانان یهودی سرمشق باشین، اما در عوض صرفاً داین سعی می کنین حقیقت یهودی بودن تونو انکار کنین.»

این دیگر خیلی برایم سنگین بود. گفتم: «ببخشید آقا، جناب عالی امتیازی نسبت به من دارین. شما اسم منو می دونین، اما من اسم شریف شما رو بلد نیستم.»

البته تیر در تاریکی می انداختم، اما به هدف خوردم. نام حقیقی اش را ذکر نمی کنم، اما کاملاً معادل آن چیزی است که خواهید دید. او گفت: «من جِفرسون اسکلون هستم.»

گفتم: «که این طور! اما اگه من می خواستم حقیقت یهودی بودنمو انکار کنم، قبل از هر چیز اسم خودمو می داشتم جفرسون اسکلون.» او گوشی را زمین کوبید و دیگر هرگز دوباره تماس نگرفت.

یک بار دیگر هم خانمی درمورد «به قدر کافی یهودی نبودنم» موعظه سر داد که نام کوچکش لِزلی آرون اهارون بود، اما خودش را همیشه لِزلی معرفی می کرد. چرا این آدم ها مدام موی دماغ می شوند؟ آن ها با آن اسامی مسیحی خالصشان مثل چارلز و جفرسون و لِزلی دوروبرم می پلکند و به جرم اینکه یهودی بودنم را مخفی کرده ام، بد و بی راه بارم می کنند، درحالی که من نام آیزاک را بالای همه ی نوشته هایم آورده ام و هر جا که بایسته و شایسته دانسته ام، با آزادی و صراحت و به صورت مکتوب بر تبار یهودی ام صحه گذاشته ام.

## یهودستیزی در جامعه‌ی مسیحی

خاطراتی که نقل کردم، ذهنم را به موضوعی فراگیرتر، یعنی یهودستیزی می‌کشاند. پدر با افتخار برایم تعریف می‌کرد که در شهرک کوچکشان عملاً فعالیتی نبود که یهودیان و مسیحیان در آن شریک نباشند. حتی یکی از بهترین دوستانش پسرکی مسیحی بوده که پدر به او در درس‌هایش کمک می‌کرده است. همین پسر، پس از انقلاب به یکی از عوامل فعال حزب کمونیست منطقه تبدیل شد و ما را در کاغذبازی‌های لازم برای مهاجرت به ایالات متحده کمک کرد.

این نکته‌ی مهمی است. بسیار پیش آمده که با تصورات رمانتیک مردم در مورد فرار خانواده‌ام از روسیه، از کوره دررفته‌ام؛ انگار فکر می‌کنند که ما مجبور شده‌ایم برای خروج از کشور، عرض رودخانه‌ی دنیپر را با پرش از روی تخته یخ‌های شناور طی کنیم، آن هم درحالی که یک گله سگ شکاری با تمام افراد ارتش سرخ در تعقیبمان بوده‌اند. هیچ از این خبرها نبود. هیچ‌کس ما را اذیت نکرد و در دسرهایی که برایمان تراشیده شد، بیش از حدی نبود که از هر جامعه‌ی بوروکراتیک، از جمله آمریکا، انتظار می‌رود. حالا اگر این واقعیت کسی را ناامید می‌کند، به من چه؟

از زندگی در ایالات متحده هم خاطره‌ی ترسناکی به یاد ندارم. هرگز پیش نیامد که کسی به جرم یهودی بودن رویم دست بلند کند، یا به هر نحو مورد آزار جسمانی قرار بگیرم. البته به دلیل تبارم زیاد مسخره‌ام کرده‌اند؛ آدم‌های بی‌فرهنگ، رک و بی‌پرده و افراد تحصیل کرده، با گوشه و کنایه. عاقبت پذیرفتم که این هم یکی دیگر از آن پدیده‌های اجتناب‌ناپذیر کائنات است که نمی‌توان تغییرش داد. در ضمن، می‌دانستم که به سبب یهودی بودن، در بسیاری از بخش‌های جامعه‌ی آمریکا به رویم بسته است. اما از طرف دیگر چون می‌دانم که همین طرز برخورد در مورد یکایک جوامع مسیحی جهان دوهزار سال اخیر نیز صدق می‌کند، پس آن را هم به‌مثابه یکی دیگر از حقایق زندگی قبول کرده‌ام.

آنچه تحمل‌ناپذیر به نظر می‌رسید، احساس ناامنی و حتی وحشت ناشی از وقایع جهان بود. الان دارم در مورد دهه‌ی ۱۹۳۰ صحبت می‌کنم، یعنی زمانی که هیتلر هر

روز سلطه‌ی بیشتری می‌یافت و جنون یهودستیزی او مدام شروانه‌تر و مرگبارتر می‌شد. هیچ یهودی آمریکایی نمی‌توانست چشمش را بر روی حقیقت ببندد؛ این حقیقت که هم کیشان او نخست در آلمان و بعد در اتریش، بی‌هیچ حد و مرزی تحقیر، اذیت، حبس و شکنجه می‌شدند، یا به قتل می‌رسیدند؛ آن هم تنها به جرم یهودی بودن. ما شاهد بودیم که در گوشه و کنار اروپا گروه‌هایی مشابه نازی‌ها سر برمی‌آوردند که بنیان تفکرشان را ضدیت با یهود تشکیل می‌داد. حتی انگلستان و فرانسه هم از این آفت مصون نماندند. احزاب و گروه‌های فاشیست در هر دو کشور وجود داشت و تاریخشان نشان می‌دهد که آن‌ها نیز ید طولایی در یهودستیزی داشته‌اند.

ما حتی در ایالات متحده نیز کاملاً در امان نبودیم. آنجا هم همیشه چند گروه مسیحی ضد یهود فعالیت‌های زیرزمینی داشتند. خطر خشونت اوایل خیابان‌گرد که همیشه وجود داشت. اما مسئله‌ی کشش به سمت نازیسم هم مطرح بود. از اتحاد بین آمریکا و آلمان می‌گذرم که گشودن آغوش به سوی نازی‌ها بود. به هر صورت، افرادی چون کشیش کاتولیک، پدر چارلز کافلین و قهرمان هوانوردی، چارلز لیندبرگ، عقاید ضد یهودشان را به‌طور آشکار بیان می‌کردند. همچنین، گروه‌های فاشیست داخلی نیز پرچم یهودستیزی برمی‌افراشتند.

راستی، یهودی‌های آمریکا چگونه توانستند زیر چنین فشاری زندگی کنند و از هم نپاشند؟ تصور می‌کنم بیشتر در نتیجه‌ی ممارست در «بی‌اعتنایی». آن‌ها با تمام وجود سعی می‌کردند به این جور مسائل فکر نکنند، بی‌خیال باشند و در عوض، به بهترین نحو ممکن به زندگی عادی خودشان بچسبند. من هم تا حدود زیادی همین کار را کردم. آخر، چاره‌ی دیگری نداشتم. (یهودی‌های آلمان هم تا زمان فروکش توفان چنین کردند.)

اما من یک جور تفکر مثبت دیگر هم داشتم؛ به این معنی که آن‌قدر به ایالات متحده‌ی آمریکا ایمان و اعتماد داشتم که باور کنم هرگز آلمان را الگوی خود قرار نخواهد داد. البته زیاده‌روی‌های هیتلر هم نه‌تنها در نژادپرستی، که حتی در نطق‌های

۱. Bund در زبان آلمانی به معنای اتحاد و ائتلاف است، اما وقتی (مانند متن اصلی) با حرف بزرگ درج شود، به‌طور اخص به سازمان هواداران هیتلر در آمریکای پیش از آغاز جنگ اشاره می‌کند. به‌طور کلی در فرهنگ آمریکا، این اصطلاح را به‌عنوان نوعی توهین در مورد افراد یا گروه‌های فاشیست‌صفت به‌کار می‌برند. "The German-American Bund" هم گفته می‌شود - م.

ملی‌گرایانه‌ی سرشار از جیغ و دادش موجب انزجار بخش بزرگی از جمعیت آمریکای می‌شد. حتی آمریکایی‌ها با وجود آنکه به بدبختی و فلاکت یهودی‌های اروپا اعتنا نمی‌کردند، ولی هر روز ضدیت بیشتری با شخص هیتلر از خود بروز می‌دادند. لاف‌زن من این‌گونه حس می‌کردم و همین موجب آرامشم می‌شد.

درعین حال، سعی می‌کردم که یهودستیزی را بزرگ‌ترین مشکل جهان ندانم. یهودی‌های فراوانی را دیده‌ام که دنیا را فقط به دو بخش یهودی و ضدیهود تقسیم می‌کنند. خیلی یهودی‌های دیگر را هم می‌شناسم که در هیچ‌جا و در هیچ‌زمان، هیچ عیب و ایرادی جز یهودستیزی نیافته‌اند.

به هر صورت، این نکته مرا تکان می‌دهد که تعصب پدیده‌ای جهانگیر است و هر قومی که حاکم نبوده و بر رأس هرم قدرت ننشسته، قربانی محسوب شده است. گرچه در اروپای دهه‌ی ۱۹۳۰ به‌طور مشخص یهودی‌ها قربانی بودند، اما در آمریکای بدترین نوع رفتار در مورد آن‌ها اعمال نمی‌شد. هر کس که به‌عمد چشمش را نبسته باشد، می‌بیند که در اینجا آمریکایی‌های آفریقایی تبار بیش از همه مظلوم واقع شده‌اند. آن‌ها به مدت دو قرن به‌طور مطلق به بردگی گرفته شدند. پس از آنکه بردگی رسماً ملغی شد، آن‌ها را در اغلب بخش‌های جامعه‌ی آمریکا در وضعیتی شبه‌برده‌وار نگه‌داشتند، از عادی‌ترین حقوق انسانی محروم‌شان کردند و هر فرصتی را برای شراکت در آنچه رؤیای آمریکایی می‌نامیدند، از ایشان دریغ کردند.

من نه تنها یهودی، که فقیر هم بودم. باین حال، با رتبه‌ی ممتاز از یک دانشگاه تراز اول آمریکا فارغ‌التحصیل شدم و درعجبم که این اقبال ممکن بود نصیب چند سیاهپوست آمریکایی بشود؟ این نکته چنان دلگیرم کرد که با خودم عهد بستم تا هرگز یهودستیزی را محکوم نکنم، مگر اینکه پیش از آن، قساوت قلب انسان به انسان را به‌طور عام تقبیح کرده باشم.

یهودی‌هایی را می‌شناسم که با تمام وجود در تکفیر یهودستیزی داد سخن می‌دهند، اما به محض اینکه فرصتی دست بدهد، موضوع سیاهپوستان آمریکا را پیش می‌کشند و در یک چشم به‌هم‌زدن تبدیل می‌شوند به یک مشت هیتلر کوچک. وقتی هم این نکته را به آن‌ها تذکر می‌دهم و مخالفتم را ابراز می‌کنم، از دستم عصبانی می‌شوند. انگار هیچ نمی‌فهمند چه می‌کنند.

یک بار پای صحبت زنی نشسته بودم که با فصاحت تمام تعریف می کرد که مسیحیان با چه روش های وحشتناکی از زیر بار نجات دادن یهودی های اروپا شانه خالی کردند. آخر سر هم نتیجه گرفت که: «به مسیحی ها نمی شه اعتماد کرد». اندکی صبر کردم و بعد ناگهان پرسیدم: «شما چقدر به سیاه ها برای رسیدن به حقوق مدنی شون کمک می کنین؟» او گفت: «دست از سرم بردار! من مشکلات خودمو دارم.» و من گفتم: «مسیحی ها هم همین طور. اون ها هم مشکلات خودشونو داشتن». اما او فقط به من زل زد. اصلاً منظورم را نفهمید.

چه می شود کرد؟ انگار تمام دنیا شعار می دهد که: «مرگ خوبه... اما برای همسایه!» عاقبت، در ماه می ۱۹۷۷ بود که کاسه‌ی صبرم لبریز شد. در میزگردی شرکت کرده بودم که الی ویسل<sup>۱</sup> هم در آن حضور داشت. او یکی از بازماندگان دوران نازی است و حالا جز این راجع به هیچ چیز دیگری حرف نمی زند. اما وقتی گفت که به دانشمندان و مهندسان اعتماد ندارد، به این دلیل که در پیشبرد فاجعه سهیم بوده اند، خیلی به من برخورد. او داشت همه را با یک چوب می راند. این دقیقاً همان چیزی است که ضد یهودی ها می گویند: «من به یهودی ها اعتماد ندارم، چون روزی، روزگاری، چند نفر یهودی معلوم الحال، منجی ما، عیسی مسیح را به صلیب کشیده اند.»

مدتی با خودم کلنجار رفتم، اما آخر نتوانستم ساکت بمانم و گفتم: «آقای ویسل، این نتیجه گیری غلطه که چون قومی به شدت مورد ظلم و ستم قرار گرفته، پس معصوم و وارسته است. البته احتمالش هست، اما مظلوم واقع شدن دلیل بر بی گناهی نیست. ظلم فقط مدرکی دال بر ضعف مظلومه. همون طور که همه می دونیم، مظلوم اگر قدرت داشته باشه، تبدیل به ظالم می شه.»

ویسل که دفعاتاً به هیجان آمده بود، گفت: «یک مثال بزن که یهودی ها به کسی ظلم کرده باشند.»

البته من جواب را آماده داشتم. گفتم: «در دوران پادشاهی مکابی در قرن دوم پیش از میلاد، یوحنّا هیرکانیوس حاکم یهودیه، شهر ادوم رو فتح کرد و به اهالی حق انتخاب داد: پذیرش دین یهود، یا تیغ شمشیر. ادومی ها که آدم های عاقلی بودند، ایمان

آوردند. اما بعد با اون‌ها مثل یک مشت اجنبی رفتار شد، چون اگر چه یهودی شده بودند، اما هنوز ادومی بودند.»

ویسل که هیجان‌زده‌تر شده بود، گفت: «تنها همین یک مرتبه بود.»

من گفتم: «تنها همین یک مرتبه بود که یهودی‌ها صاحب قدرت شدند. نسبت یک مرتبه از یک مرتبه زیاد هم بد نیست.»

بحث در همین جا خاتمه یافت. اما باید اضافه کنم که قلب و روح حاضران با ویسل بود.

می‌توانستم بحث را از این هم پیش‌تر ببرم. می‌توانستم به رفتار یهودی‌ها با کنعانیان در زمان حکومت داوود و سلیمان اشاره کنم و اگر قادر به پیشگویی آینده بودم، تعریف می‌کردم که امروز در اسرائیل چه می‌گذرد! شاید یهودی‌های آمریکا بتوانند وضعیت موجود را درک کنند، به شرطی که آن را وارونه در ذهن به تصویر بکشند؛ یعنی سرزمینی که فلسطینی‌ها حاکم هستند و یهودیان از فرط ناامیدی، به آن‌ها سنگ پرتاب می‌کنند.

یک بار مشابه همین بحث بین من و آورام دیویدسون<sup>۲</sup> در گرفت. آورام یکی از نویسندگان بااستعداد علمی تخیلی است که (البته) یهودی هم هست. او حتی مدتی ارتدوکس شده بود، یا لاقلاً به آن تظاهر می‌کرد. من در مقاله‌ای در مورد کتاب روت، آن را شکواییه‌ای بر ضد سنگدلی و تعصب نهفته در دل کتاب عزرا دانسته بودم. برطبق روایت کتاب مقدس، عزرا رسول مردان یهودی را وادار کرد از همسران خارجی خود دست بکشند. روت موایی بود و یهودی‌ها از موایی‌ها نفرت داشتند. باین حال، تورات از او به‌عنوان بانویی نمونه و جدّه‌ی داوود پیامبر یاد می‌کند.

آورام دیویدسون از اینکه یهودی‌ها را به تعصب متهم کرده‌ام، خیلی دلخور شد و نامه‌ای سراپا طعنه و نکوهش برایم فرستاد. او هم سؤال کرده بود که یهودی‌ها کی به دیگران ظلم کرده‌اند؟

من در جواب نوشتم: «آورام، من و تو هر دو یهودی هستیم، در کشوری با ۹۵ درصد جمعیت غیریهودی زندگی می‌کنیم و زندگی‌مان هم روبه‌راه است. اما از تو

---

۱. نگارش این کتاب مقارن با اوج انتفاضه‌ی اول بود، اشاره‌ی نویسنده به فجایعی است که در حق فلسطینیان رومی‌دارند - م.

می‌پرسم که اگر من و تو دو نفر مسیحی بودیم و در کشوری با ۹۵ درصد جمعیت یهودی ارتودکس زندگی می‌کردیم، حالا چه وضعی داشتیم؟  
او هرگز پاسخی برایم نفرستاد.

همین حالا سلیلی از یهودیان شوروی به اسرائیل جریان دارد. دلیل فرار آن‌ها، تبعیض دینی و عقیدتی موجود روسیه است. با این حال، به محض اینکه پای همین افراد به خاک اسرائیل می‌رسد، به اسرائیلی‌های ناسیونالیست دو آتشه‌ای تبدیل می‌شوند که ذره‌ای به فلسطینی‌ها رحم نمی‌کنند. حد فاصل بین مظلوم و ظالم، یک تار مو بیشتر نیست. البته یهودی‌ها از این نظر بی‌همتا نیستند. اگر در مورد این مسئله‌ی خاص حرف می‌زنم، فقط به این دلیل است که خودم یهودی هستم و به آن حساسیت دارم. اما این پدیده‌ای عام است. مسیحیان اولیه در زمانی که رومی‌های بت‌پرست آزارشان می‌دادند، تقاضا داشتند که با ایشان مدارا شود. وقتی مسیحیت بر امپراتوری روم حاکم شد، از مدارا و شکیبایی خبری بود؟ اصلاً و ابداً. فقط مسیر ظلم و ستم معکوس شد و مسیحیان شروع به اذیت بت‌پرست‌ها کردند.

بلغاری‌ها خواستار رهایی از زیر ستم عثمانی‌ها بودند، اما به محض کسب آزادی، از آن برای حمله به اقلیت‌های ترک سرزمینشان استفاده کردند. آذربایجانی‌ها هم ظاهراً می‌خواستند از کنترل حکومت مرکزی اتحاد شوروی آزاد شوند، ولی چنین به نظر می‌رسد که هدف آن‌ها هم از این آزادی چیزی نبود، جز کشتن همه‌ی همسایگان ارمنی.

تورات می‌گوید که ستم‌دیدگان حق ندارند ستم کنند: «غریب را اذیت م‌سازید و بر او ظلم م‌کنید، زیرا که در زمین مصر غریب بودید.» (سفر خروج، ۲۱: ۲۲). اما چه کسی به این آیه نگاه می‌کند؟ هر بار که آن را موعظه کردم، به وصله‌ای ناجور تبدیل شدم و از محبوبیتم کاسته شد.



وقتی خواندن را یاد گرفتیم و همچنان که مهارت‌م در این کار به سرعت افزایش می‌یافت، مشکلی جدی بروز کرد. هیچ چیز برای مطالعه نداشتم. کتاب‌های درسی فقط چند روزی کفام را می‌داد. همه‌ی آن‌ها را طی هفته‌ی اول می‌خواندم و همین برای گذراندن بقیه‌ی سال تحصیلی کفایت می‌کرد. معلم‌ها هم چیز زیادی برای یاد دادن به من نداشتند. شش‌ساله بودم که پدرم یک مغازه‌ی آب‌نبات‌فروشی خرید. این دکان پر از مجله‌ها و چیزهای خواندنی بود، اما پدر اجازه نمی‌داد به آن‌ها دست بزنم. معتقد بود که آن‌ها چیزی جز آشغال نیستند. من گفتم که بقیه‌ی بچه‌ها از همین چیزها می‌خوانند و پدرم جواب داد: «چون برای پدر و مادرشون هیچ اهمیت نداره که مغز بچه‌هاشون آشغالدونی باشه. اما برای من مهمه.»

خیلی دلخور شدم.

چه کار باید می‌کردم؟ خوب، پدر از کتابخانه برایم یک کارت عضویت گرفت و مادر هرازچندگاه مرا به آنجا می‌برد. اولین بار هم که اجازه دادند به تنهایی جایی بروم، زمانی بود که مادرم از رفت و آمدهای ممتد به کتابخانه خسته شد.

در اینجا هم بخت یارم بود. آخر، اگر پدرم فرصت کافی داشت و از فرهنگ آمریکایی هم برخوردار بود، حتماً به خواندن همان مجله‌هایی تشویق می‌کرد که در مغازه می‌فروخت. شاید هم به سمت آثار ادبی مورد علاقه‌اش هدایت می‌کرد و بدون اینکه خودش بخواهد، افق اندیشه‌ام را محدود می‌ساخت.

خلاصه، چنین نشد. من به خودم متکی بودم. پدر تصور می‌کرد که همه‌ی کتاب‌های کتابخانه‌های عمومی برای مطالعه مناسب است و به همین دلیل بر کتاب‌هایی که امانت می‌گرفتم، ابداً نظارت نمی‌کرد. من هم که هیچ راهنمایی نداشتم، به هر چیزی ناخنک می‌زدم.

عاقبت، برحسب اتفاق چند عنوان کتاب در مورد اسطوره‌های یونان پیدا کردم. همه‌ی اسامی یونانی را غلط تلفظ می‌کردم و بیشتر مطالب برایم مبهم بود. اما شیفته‌ی آن داستان‌ها شدم. چند سال که بزرگ‌تر شدم، ایلید را بارها و بارها خواندم. راستش

را بخواهید، در هر فرصت ممکن آن را از کتابخانه امانت می‌گرفتم و به‌محض مطالعه‌ی آخرین صفحه، دوباره از اول شروع می‌کردم. اتفاقاً نسخه‌ای که می‌خواندم، ترجمه‌ی کالین برایانت بود که - حالا با مرور گذشته - تصور می‌کنم برگردان ضعیفی بود. باین حال، ایلیاد را کلمه به کلمه حفظ بودم. اگر کسی به‌طور اتفاقی یک عبارت از آن را برایم می‌خواند، می‌توانستم بگویم که در کجای کتاب نوشته شده. او دیسه را هم خواندم، اما چون کمتر از ایلیاد جنگ و خونریزی داشت، به آن حد از مطالعه‌اش لذت نبردم.

یک نکته برایم معما شده است. نخستین مرتبه‌ای را که کتابی در مورد اسطوره‌های یونان خواندم، به یاد ندارم. اما حتماً سنم خیلی کم بوده است. آیا آن زمان متوجه شده بودم که این داستان‌ها ساختگی است و حقیقت ندارد؟ همین پرسش برایم در مورد افسانه‌های جن و پری مطرح است (آخر، یکایک کتاب‌های افسانه‌ای کتابخانه را خوانده بودم). چطور یک بچه می‌تواند به‌تنهایی بفهمد این‌ها فقط «قصه» است؟

تصور می‌کنم در خانواده‌های معمولی کتاب قصه را برای کودک می‌خوانند و یک جورى به او حالی می‌کنند که «آقا خرگوشه راستی راستی حرف نمی‌زنه». حقیقتش را بخواهید، نمی‌دانم. شاید عجیب به‌نظر برسد، اما من برای بچه‌های خودم هم به‌ندرت کتاب خواندم (بیش از حد سرم به کار خودم گرم بود) و به یاد نمی‌آورم که صریحاً به آن‌ها گفته باشم که «این فقط یک داستان ساختگی است».

البته بعضی از کودکان از خواندن قصه‌های جادوگرها و غول‌ها و ببرهای زیر تخت و آن همه موجودات عجیب و غریب وحشت می‌کنند. پس حتماً در ابتدا (و اگر هالو باشند، حتی در دوران بلوغ) وجودشان را باور می‌کنند. من هیچ‌گاه از این جور چیزها نترسیدم. پس قاعدتاً باید یک‌طوری از همان ابتدا فهمیده باشم که کدام داستان‌ها تخیلی و کدام حقیقی است. اما چطور؟ خودم هم خبر ندارم.

البته شاید در این مورد از کسی سؤال کرده باشم، اما از کی؟ پدرم آن‌قدر درگیر مغازه‌ی آب‌نبات‌فروشی بود که امکان نداشت مزاحمش شوم. مادرم هم (گذشته از توانایی خواندن و نوشتن و جمع و تفریق) هیچ تحصیلات نداشت. احساس ناجوری داشتم که نباید از آن‌ها سؤال کرد. بدون شک از همسن و سال‌هایم هم چیزی نمی‌پرسیدم. اصلاً به فکر نمی‌رسید که با آن‌ها در مورد معقولات صحبت کنم. نتیجه این شد که

من ماندم و خودم، و وضع به همین ترتیب ادامه پیدا کرد؛ جز اینکه چیزی از ابتدای جریان به خاطر نمی آورم.

درحقیقت، به رغم حافظه‌ی خارق‌العاده‌ام، وقایع بسیاری مربوط به کودکی‌ام هست که برایم ارزش فراوانی دارند، ولی هرچه تقلا می‌کنم چیزی از آن‌ها به یاد نمی‌آورم. مثلاً وقتی خیلی کوچک بودم، یک جلد کتاب کلیتات شکسپیر داشتم. می‌دانم که آن را از کتابخانه امانت نگرفته بودم، چون به یاد دارم که مدت‌های مدید پیشم بود. شاید کسی آن را به من هدیه داده بود. اما مطالعه‌ی توفان را به وضوح به یاد دارم، چون اولین نمایشنامه‌ی کتاب بود؛ گرچه واپسین کار شکسپیر است (و البته تنها نمایشنامه‌ای که خط روایت داستانش از خود اوست و از جایی اقتباس نشده است). مثلاً به یاد می‌آورم که واژه‌ی «Yare»<sup>۱</sup> چقدر گیج‌کننده بود. این اولین جایی بود که به این کلمه برمی‌خوردم و بعد از آن هم (تصور می‌کنم) ندیدم در جای دیگری استفاده شود.

در خاطر من هست که چقدر از دو نمایشنامه‌ی هیاوی بسیار برای هیچ و کم‌دی خطاهای لذت بردم. حتی به یاد دارم که از صحنه‌های مربوط به شخصیت فالستاف در هنری چهارم، قسمت اول بسیار خوشم آمده بود. همان‌طور که شاید انتظار بروی، صحنه‌های کمیک را بیشتر دوست داشتم. در عین حال، یاد من هست که رومئو و ژولیت چنگی به دلم نزد؛ آخر، خیلی ننه‌من غریب‌بازی بود.

حالا به قسمتی از ماجرا می‌رسیم که مرا به ستوه آورده. آیا آن زمان هیچ سعی کردم هملت یا شاه لیر را بخوانم؟ هیچ چیز یاد من نیست. در واقع، حتی نخستین مرتبه‌ای نیز که هملت را خواندم، از یاد برده‌ام. تردید ندارم که درست در همان زمانی بوده که آن را خواندم، یا لاقلاً سعی کردم خواندنش را شروع کنم. بالاخره باید یک چیزی یاد من بیاید... اما نه، دریغ از یک ذره!

اگر به این معما هم فکر نکنم، مبهمات دیگری گریبانم را می‌گیرند. کی فهمیدم که زمین به دور خورشید می‌چرخد؟ چه وقت اولین بار چیزی از دایناسورها شنیدم؟ به احتمال زیاد این مطالب و بسیاری دیگر را در کتاب‌های معلومات عمومی کودکان — که از کتابخانه قرض می‌گرفتم — خوانده‌ام. اما چرا یاد من نمی‌آید که گفته باشم:

۱. در اصطلاح دریانوردان انگلیسی پیش از قرن ۱۸ میلادی به کشتی‌ای اطلاق می‌شد که از نظر افراد و تدارکات، آماده‌ی آغاز سفر باشد. - م.

«عجب! پس زمین به این بزرگی دور خورشید می‌گرده؟ خیلی عجیبه!» آیا دیگران اولین بار که هر چیزی را شنیدند، به یاد دارند؟ آیا من به این دلیل که نمی‌توانم این چیزها را به خاطر بیاورم، خنگ هستم؟

از طرف دیگر، آیا احتمالش وجود دارد که وقتی یک نفر در کودکی مطلبی را با قاطعیت می‌پذیرد، بقیه‌ی تصورات ناشی از ندانستن یا غلط دانستن را فراموش کند؟ آیا عملکرد حافظه‌ی مغز به نحوی است که محفوظات قدیم را صرفاً پاک می‌کند؟ چنین فرایندی اگر واقعاً رخ بدهد، خالی از فایده نیست. آخر، برای آدم خطر دارد که وقتی فهمید آقا خرگوشه قادر به صحبت نیست، باز هم تحت تأثیر افکار کودکی باقی بماند. من هم چنین انتظاری از خودم ندارم، پس نتیجه می‌گیرم که خنگ نیستم. بنابراین تصور می‌کنم بعد از آنکه آن قدر هملت را خواندم تا برایش ارزش زیادی قائل شدم، ذهنم با این باور آرام گرفت که از روز ازل با آن آشنا بوده‌ام. تصور می‌کنم که این در مورد بسیاری از محفوظات ذهنی‌ام صادق است.

همه چیز، از جمله حوادث، به چیز دیگری ربط دارد. یک بار بیمار شده بودم و نمی‌توانستم به کتابخانه بروم. بنابراین مادر بینوایم را راضی کردم که به جای من برود، با این وعده که هر کتابی را که به انتخاب خودش آورد، بخوانم. کتابی که او با خودش آورد، یک جور زندگی‌نامه‌ی تخیلی تامس ادیسون بود. حالم گرفته شده بود، اما از طرفی، چون قول داده بودم، آن را خواندم. تصور می‌کنم آن کتاب دروازه‌ی ورود من به جهان علم و فن بود.

بعدها که بزرگ‌تر شدم، باز ادبیات و داستان بود که مرا به سوی مطالب علمی و غیرداستانی سوق داد. مگر ممکن بود که آدم سه تفنگدار الکساندر دوما را بخواند و در مورد تاریخ فرانسه کنجکاو نشود؟ تصور می‌کنم آشنایی‌ام با تاریخ یونان باستان (غیر از مطالعه‌ی اسطوره‌ها) از مطالعه‌ی کتاب خدایان غیور اثر گرتروید اترتون آغاز شد که در ابتدا آن را هم یک روایت اسطوره‌ای می‌پنداشتم. در این کتاب چیزهایی در مورد آتن، اسپارت، و به خصوص راجع به آلکیبیادس<sup>۱</sup> خواندم. شخصیتی که اترتون از آلکیبیادس ترسیم کرده بود، هرگز از ذهنم خارج نشد. کتاب دیگری از ویلیام

۱. Alcibiades (۴۰۴-۴۵۰ ق.م) سیاستمدار و فرماندهی سپاه جمهوری آتن در جنگ‌های داخلی

استیرنز دیویس تحت عنوان شکوه ارغوانی با تاریخ امپراتوری بیزانس و لئوی سوم آشنایم کرد. در یکی دیگر از کتاب‌های او بود که چیزهایی در مورد جنگ‌های پارس و آریستید آموختم. البته عنوان این کتاب را فراموش کرده‌ام.

همه‌ی این‌ها روی هم رفته مرا به سمت تاریخ سوق داد. بعد از مطالعه‌ی کتاب تاریخ هندریک وان لون حس کردم که به مطالب سنگین‌تر نیاز دارم. پس به سراغ یک کتاب تاریخ جهان نوشته‌ی یک مورخ قرن ۱۹ فرانسه به نام ویکتور دوروئی رفتم. به خاطر دارم که آن را چندین مرتبه خواندم.

خط این مطالعات به قدری پراکنده و گسترده بود که قادر به توصیفش نیستم؛ آن قدر که شاید حتی خیلی احمقانه به نظر می‌رسیده است. در یکی از کتابخانه‌هایی که عضو ش بودم (آخر به همه‌ی کتابخانه‌های محنه سر می‌زدم)، مجموعه‌ی کامل مجله‌ای با عنوان سینت نیکولاس را یافتم. سینت نیکولاس یک ماهنامه‌ی ویژه‌ی کودکان بود که قدمتش به یک قرن پیش می‌رسید و هر ۱۲ شماره‌اش را در یک جلد قطور صحافی کرده بودند. از آنجا که متن آن را با حروف میکروسکوپی چاپ کرده بودند، هر مجلد حجم عظیمی از مطالب را شامل می‌شد. من هم تا جایی که می‌توانستم، همه را خواندم.

در این مجله بود که پاورقی‌ای با عنوان دیوی و گابلین را خواندم و یادم هست که آن را هیچ نپسندیدم، چون فکر می‌کردم که تقلیدی ناخوشایند از آلیس در سرزمین عجایب است (باز هم همان مشکل! یادم نیست که اولین بار چه موقع آلیس را خواندم. اما اطمینان مطلق دارم که همان بار اول عاشقش شدم).

در هر شماره‌ی آن مجله، یک شعر سبک هم درباره‌ی یک دسته جنّ معصوم چاپ شده بود که همیشه درگیر ماجراهای پردردسر می‌شدند. هر قطعه شعر را یک طرح دلنشین بدرقه می‌کرد. به خصوص، شخصیت یکی از آن جن‌ها را خیلی دوست داشتم، چون همیشه مثل هنرپیشه‌های انگلیسی لباس می‌پوشید (شامل کلاه سیلندر، کت دم‌دار و عینک یک‌چشمی) و همیشه بیشتر از بقیه‌ی رفقاییش به دردسر می‌افتاد. البته خیلی از شماره‌ها را جانداختم. ولی اکثرشان را خواندم.

وقتی کمی بزرگ‌تر شدم، چارلز دیکنز را کشف کردم. حساب دستم است که نامه‌های ییکویک را بیست و شش مرتبه و نیکولاس نیکلی را حدود ده مرتبه خواندم. حتی به سمت کتاب‌های سنگین‌تر و ناخوشایندتر هم جلب شدم؛ از جمله دو رمان

اوزن سو یعنی یهودی سرگردان «واژه‌ی «یهودی» توجهم را جلب کرده بود) و اسرار پاریس (محض خاطر «اسرار»). خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم. هیچ کدام از این دو کتاب را نمی‌توانستم زمین بگذارم. اما از فضایی که سو از جامعه‌ی فقرا و جنایتکاران تجسم کرده بود، وحشت کرده بودم. حتی هنوز وقتی فکرش را می‌کنم، پشتم می‌لرزد. همیشه در تصاویر دیکتر از فقر و بدبختی، بارقه‌ای از طنز وجود دارد که آن‌ها را قابل تحمل تر می‌کند. اما قلم سو بسیار کوبنده است.

همان زمان کتاب مشابه دیگری از ساموئل وارن به اسم یک هزار سال خواندم که اکنون فراموش شده است و یک شخصیت منفی بسیار عالی به نام اوپلی گمون داشت. فکر می‌کنم اولین مرتبه در این کتاب بود که فهمیدم امکان دارد به جای قهرمان، آدمی رذل و شرور شخصیت اصلی داستان باشد.

در بین این مطالعات، کمتر مقوله‌ای بود که به آن ناخنک نزده باشم. یکی از آن‌ها، ادبیات قرن بیستم بود (متون غیرداستانی قرن بیستم را هر چه بود، می‌بلعیدم). حالا چرا این بخش از ادبیات را از قلم انداخته بودم؟ خودم هم نمی‌دانم. شاید از کتاب‌های خاک گرفته بیشتر خوشم می‌آمد. شاید هم کتابخانه‌های سحله از نظر ادبیات مدرن دچار فقر بودند. این عادت ناجور هنوز هم به قوت خود باقی است. از داستان‌های اسرار آمیز که بگذریم، حالا هم به ندرت قطعه‌ای اثر مدرن می‌خوانم.

این جور مطالعه‌ی پراکنده و بی‌ربط، ناشی از فقدان مربی و راهنما بود و داغش را بر من زد. توجه و علاقه‌ام به سمت هزار مقوله‌ی گوناگون جلب شد و تا امروز به همان صورت باقی مانده است. به همین دلیل هم کتاب‌هایی که نوشته‌ام، مضامین متنوعی از اسطوره و تورات و شکسپیر گرفته تا تاریخ و علم و بسیاری دیگر را دربرمی‌گیرد.

حتی نقصان مطالعه‌ی ادبیات قرن بیستم نیز بر من تأثیری دائمی گذاشته است. خودم بهتر از هر کس می‌دانم که شیوه‌ی نگارش شخصی‌ام به نوعی قدیمی و ازمدافتاده است. اما از طرفی، خودم این شیوه را می‌پسندم و از طرف دیگر، عده‌ی فراوانی از خوانندگانم هم آن را تأیید می‌کنند. همین هم باعث می‌شود تا در حفظ روش کارم ثابت قدم باقی بمانم.

من تحصیلات پایه را در محیط مدرسه کسب کردم. اما این برایم کافی نبود. ساختار اصلی و جزئیات آموزشی و پرورشی حقیقی را کتابخانه‌های عمومی در اختیارم

گذاشتند. برای کودک مستعدی که خانواده‌اش توان مالی کافی برای خرید کتاب نداشت، کتابخانه دروازه‌ای گشوده به روی پیشرفت و عجایب بود. آن قدر شعور داشتم که از این دروازه گذر کنم و حاصلش را ببینم، ولی هرگز نتوانستم درست و حسابی از ذهنم برای این شعور تشکر کنم. متأسفانه این اواخر مرتباً چیزهایی درمورد کاهش بودجه‌ی کتابخانه‌ها می‌خوانم و تنها می‌توانم نتیجه بگیرم که جامعه‌ی آمریکا با بستن این دروازه، راه دیگری برای نابودی خود یافته است.

## خوره‌ی کتاب

به این ترتیب، همه‌ی عوامل دست به دست هم دادند تا دوران کودکی‌ام را غیرعادی بسازند. البته وقتی می‌گویم «غیرعادی»، منظورم در مقایسه با شیوه‌ی متعارف زندگی کودکان در خانواده‌های متعارفی است که در محیط اطرافم می‌دیدم. در نظر خودم این زندگی نه تنها عادی، که خواستنی می‌نمود. با کتاب‌هایی خلوت می‌کردم و دلم برای بچه‌های دیگر می‌سوخت.

باید اشاره کنم که به هیچ وجه در انزوای کامل به سر نمی‌بردم. نه انسان‌گریز بودم، نه یک تک‌رویی خجالتی. راستش را بخواهید، مردم می‌گویند که بسیار برون‌گرا هستم. با صدای بلند حرف می‌زنم، خیلی شلوغ می‌کنم، آدم و راجی هستم و بسیار زیاد می‌خندم (از این رو زمان حال استفاده کردم که خلق و خویم هنوز همین طور است). این به معنی آن است که قادر بودم با هم‌کلاسی‌ها و بچه‌های محله اختلاط کنم و حتی تحت شرایطی با آن‌ها همبازی شوم؛ اما به دلایلی که شرح خواهم داد، فقط تحت شرایطی.

از موقعی که مجبور شدم در مغازه‌ی آب‌نبات‌فروشی خانواده کار کنم، زمان فراغتم به صفر نزدیک شد. به این ترتیب، دیگر وقتی برای بازی باقی نمی‌ماند. اگر تحت شرایط خارق‌العاده فرصت بازی دست می‌داد، باز از شرکت در بازی‌های خشن امتناع می‌کردم، حتی اگر می‌دانستم که خشونت قرار است از نوع دوستانه باشد. من ریزجثه و ضعیف‌بنیه بودم و اگر کتک‌کاری پیش می‌آمد، اولین کسی بودم که کتک می‌خوردم.

خیلی از بازی‌ها، از شطرنج و چکرز گرفته تا فرفره و تپله‌بازی، شرطی انجام می‌شد و برنده اموال بازنده را تصاحب می‌کرد. خیلی زود یاد گرفتم که بازی شرطی به دردم نمی‌خورد. آخر، هر چه داشتم با مشقت به دست آمده بود و اگر چیزی از آن‌ها را از دست می‌دادم، جبران ناممکن بود. خوب می‌دانستم که پدرم پول خرید زلم‌زیمبو ندارد. فقط برای تفریح بازی می‌کردم؛ به این معنی که جایزه‌ی بُرد، افتخارش بود، اما هر کسی اموالش را حفظ می‌کرد. برای بسیاری از مردم، بازی صرفاً تفریحی، اصلاً مُفَرَّح نیست. برای همین هم به ندرت می‌توانستم به روش خودم بازی کنم.



حالا که به آن روزها می‌اندیشم، می‌بینم عجیب است که به‌رغم آن وضع نداری و ژنده‌پوشی، دلم نمی‌خواست با استفاده از توانایی‌هایم دو سه شاهی به جیب بزنم. اما همین باعث شد که در تمام طول عمر از وسوسه‌ی قمار در امان بمانم. یک مرتبه، فقط یک مرتبه دست به قمار زدم. حدود بیست سالم بود که محض اختلاط با رفقا در یک بازی پوکر شرکت کردم؛ تازه بعد از اینکه مطمئن شدم مقدار برد و باخت بسیار ناچیز است. پشت سرش هم دچار عذاب وجدان شدم، نزد پدرم رفتم و اعتراف کردم که سر پول پوکر بازی کرده‌ام.

پدر با خونسردی پرسید: «آخرش چی شد؟»

جواب دادم: «پونزده سنت باختم.»

او گفت: «شکر خدا! فکر شو بکن که آگه پونزده سنت برده بودی، چی می‌شد!»

او کاملاً به عواقب اعتیاد به برد در قمار آگاه بود.

گرایش به ضدیت با قمار عمیقاً در رفتار و پندارم ریشه دوانده است. مسئله فقط بر سر یک دست بازی پوکر یا شرط‌بندی روی اسب‌ها نیست. پیش از اینکه هر قدمی در زندگی بردارم، سعی کرده‌ام احتمال موفقیت را تخمین بزنم. اگر به‌نظر خودم احتمال موفقیت در هر کاری را بسیار کمتر از احتمال پیامدهای منفی‌اش بدانم، هرگز دست به مخاطره نمی‌زنم. البته این روش به شرطی مؤثر است که آدم توانایی قضاوت صحیح داشته باشد، از ظاهر امر هم این‌طور پیداست که من چنین توانایی‌ای داشته‌ام. لااقل اینکه به هر کاری دست زده‌ام، نتیجه‌اش کم‌وبیش مطلوب بوده؛ حتی وقتی که از نظر دیگران تیری در تاریکی انداخته‌ام. البته، اگر آن‌ها از نظر خودم نیز تیری در تاریکی بودند، باز این من بودم که با تمام وجود دنبالشان را گرفتم و تقریباً همیشه هم پیروز شده‌ام.

بنابراین، کتاب‌هایی نوشتم که شاید هیچ‌کس جز یک احمق تصور نمی‌کرد که فروش کنند، ولی بسیار خوب فروش رفتند. از طرف دیگر، همیشه به این نتیجه رسیده‌ام که حتی کوچک‌ترین رابطه‌ای با هالیوود نداشته باشم. در نگاه اول همیشه هالیوود یک منبع بزرگ ثروت به‌نظر می‌رسد که البته می‌تواند به فاجعه ختم شود. من همیشه از این شهر پرهیز کرده‌ام، هرگز هم پشیمان نشدم.

پس روی هم‌رفته متوجه شده‌اید که هیچ وقت عضو دارودسته‌ی بچه‌های محله نبودم و هر چه بزرگ‌تر می‌شدم، علاقه‌ام به این مسئله کمتر و کمتر هم می‌شد. شاید

حالا آدم برون گرا یا مجلس گرم کنی باشم، ولی آن زمان در عمل غربتی محسوب می‌شدم و خیلی احتمال داشت که آزدگی از آن وضع باقی عمرم را تلخ کند (دوستانی دارم که به سبب احساس غیر خودی بودن در نوجوانی، باقی طول زندگی‌شان زهر آگین شده است). اما غریبه بودن اصلاً حالم را نمی‌گیرد. به خاطر ندارم که یک‌بار به دلیل طرد شدن از یک جمع گریه کرده باشم. به یاد نمی‌آورم که هرگز بچه‌ها را در حال دویدن و بازی کردن دیده باشم و آرزو کرده باشم که ای کاش در جمعشان می‌بودم. در واقع، حتی تصورش چندان هم برایم خوشایند نبوده است.

آخر می‌دانید، من کتاب‌هایم را داشتم و ترجیح می‌دادم مطالعه کنم. به یاد دارم بعد از ظهرهای گرم تابستان که سرمان خلوت بود و پدرم می‌توانست به تنهایی یا به کمک مادرم آب‌نبات‌فروشی را اداره کند، بیرون مغازه (محل اختفای همیشگی) صندلی را به دیوار تکیه می‌دادم و می‌نشستم و کتاب می‌خواندم. بعد از تولد برادرم، استتلی، وظیفه‌ی پرستاری از او به من محول شد. یادم هست که اغلب در همان حال که او را بیست سسی مرتبه دور بلوک می‌گرداندم، کتابی را به دسته‌ی کالسکه تکیه می‌دادم و مطالعه می‌کردم. همین‌طور به یسادمی آورم که یک مرتبه در حالی از کتابخانه برمی‌گشتم که سه جلد کتاب زیر بغلم بود و یک کتاب را هم با دست دیگر گرفته بودم و می‌خواندم. یک نفر این کارم را تحت عنوان «رفتار ناهنجار» به مادرم گزارش داد و درخواست کرد که هم او و هم پدرم به جرم این بی‌حرمتی و حشمتناک که در برابر مشتری‌ها مرتکب شده‌ام، به سختی شلاقم بزنند. اما خاطرتان جمع باشد که آن‌ها اصلاً به روی خودشان هم نیاوردند.

به عبارت دیگر، من یک «خوره‌ی کتاب» متعارف بودم. شاید کسانی که خوره‌ی کتاب نیستند، تعجب کنند که چگونه ممکن است یک نفر فقط همین‌طور بخواند و بخواند و در عوض، به گذر عمر با تمام شکوهش بی‌توجه باشد، روزهای سرخوش جوانی را حرام کند و به فکر ورزش جسمانی و تقویت عضله نباشد؟ لابد پیش خود تصور می‌کنند که حتماً این وضع دلیل غمناک یا حتی دردناکی دارد. شاید هم بعضی از این افراد کنجکاو شوند که چه چیز باعث می‌شود از یک نوجوان چنین رفتار بیمارگونه‌ای سر بزنند.

اما زندگی وقتی باشکوه است که شاد باشد. روزها وقتی سرخوش‌اند که لذت بخش باشند. ورزش ذهن و اندیشه به مراتب از تقویت عضله والاتر است. اگر شما از افرادی هستید که تاکنون لذت مطالعه را تجربه نکرده‌اید، بگذارید برایتان بگویم که بعضی از مردم (برای مثال، خودم) با غوطه‌ور شدن در پیام واژه‌ها و اندیشه‌ها به سطحی باورنکردنی از لذت و شادی دست می‌یابند.

هروقت که می‌خواهم به آرامش، صفا و لذت فکر کنم، یاد آن بعد از ظهرهای چرت‌آور تابستان می‌افتم، با کتابی روی پایم و برگ‌هایی که به نرمی ورق می‌خورند. در تمام عمرم آن ساعت‌ها اوج شور و لذت و سرشار از حس سبک‌بالی پیروزی و قدرت بوده‌اند، اما به سبب شادی بی‌صدا و آرامشان. درست به همین دلیل هم با هیچ چیز دیگر قابل مقایسه نیستند.

از مدرسه خوشم می‌آمد. در دبیرستان، یا دست کم در دوره‌ی ابتدایی، یاد گرفتن هیچ‌یک از مطالب درسی برآیم سخت نبود. همه‌ی درس‌ها آسان بود و من می‌درخشیدم. آخر، عاشق این بودم که مورد توجه قرار بگیرم.

البته مشکلاتی هم داشتم. مشکل که همیشه وجود دارد. اگر از عدم محبوبیت بین هم‌کلاسی‌ها بگذریم، اغلب معلم‌ها هم نظر خوشی به من نداشتند. علاوه بر اینکه بی‌بربرگرد زرنگ‌ترین (و جوان‌ترین) شاگرد کلاس بودم، در بین بی‌انضباط‌ترین‌ها هم جا داشتم. البته توجه دارید که استناد دارد بی‌انضباطی از ۶۰ سال پیش تا به حال زیور و شده است.

ما امروز در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که دانش‌آموزانش مواد مخدر مصرف می‌کنند، با خود سلاح به مدرسه می‌برند، یکدیگر را به قصد کشت کتک می‌زنند و حتی گاهی به معلمانشان تجاوز می‌کنند. در آن زمان چنین رفتارهایی تصورناپذیر بود. من به این دلیل بی‌انضباط‌ترین بودم که در کلاس پیچ‌پیچ می‌کردم. همیشه کُلی مطلب ترونازه برای تعریف کردن داشتم و حتی با وجود عریده‌های معلم، باز هم برای هر کس که کنارم نشسته بود، سخنرانی می‌کردم. عاقبت، قربانی بینوا یک جا می‌زد زیر خنده و توجه معلم را جلب می‌کرد. از آنجا که منبع خنده همیشه کنار من نشسته بود، عامل شَر مشخص بود و نگاه تند معلم به سمت من برمی‌گشت. هیچ وقت نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

چرا چنین کاری می‌کردم؟ چرا عبرت نمی‌گرفتم؟ نمی‌دانم. شاید به این دلیل که پیش از فکر کردن، عمل می‌کردم. در تمام عمرم کم‌وبیش چنین بودم. تا امروز هم گاهی نکته‌ی بامزه ولی نابه‌جایی به ذهنم می‌رسد که پیش از آنکه زبان به دندان بگیرم، از ذهنم بیرون می‌پرد.

به این ترتیب بود که یک روز در زمان وقفه‌ی بین دو پرده از یکی از نمایش‌های گیلبرت و سالیوان (که عاشقشان هستم) در سرسرای تئاتر ایستاده بودم که زنی جلو آمد و تقاضای امضا کرد. درخواستش را اجابت کردم (هرگز هیچ درخواست امضایی وارد نکرده‌ام) و او گفت: «امروز شما دومین نفری هستین که از شما امضا می‌گیرم.»

با بی توجهی پرسیدم: «جدی؟ نفر اول کی بود؟»

او گفت: «لارنس آلیویر.»

با وحشت صدای خودم را شنیدم که می‌گفت: «اگه آلیویر خبردار می‌شد، چه قدر به خودش افتخار می‌کرد!»

البته فقط قصد شوخی داشتم؛ یعنی دوپهلو مزاح می‌کردم. اما او جاخورد و مطمئن که برای همه تعریف کرده که من چه هیولای خودپسند و گنبدماغی هستم.

حالا از حرف که بگذریم، کارهای عجولانه‌ای هم از من سر می‌زند. همان شب و در همان محل یک خانم مسن (البته توجه دارید که آن زمان من هم یک آقای مسن بودم) رو به من کرد و گفت: «من با شما در دبیرستان هم کلاس بودم.»

من که هیچ خاطره‌ای از او نداشتم، پرسیدم: «راستی؟»

«بله، مدرسه‌ی دولتی شماره‌ی ۲۰۲.»

بیشتر علاقه‌مند شدم، چون در واقع، بین سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۰ در مدرسه‌ی ۲۰۲ تحصیل می‌کردم.

او گفت: «به این دلیل شما رو به خاطر دارم که یک روز معلم چیزی گفت که حالا یادم نیست، اما شما گفتید که اشتباه می‌کنه. اون اصرار کرد که درست می‌گه و شما وقت ناهار به منزل رفتید، با یک کتاب بزرگ برگشتید و ثابت کردید که معلم واقعاً اشتباه کرده. یادتون هست؟»

من گفتم: «نه، اما اون بچه بی‌برو برگرد خود آیزاک آسیموف بوده. به عقل هیچ محصلی نمی‌رسه که در دسر تحقیر معلم و منفور شدن خودشو به جون بخره، فقط برای اینکه ثابت کنه در مورد یک نکته‌ی جزئی حق داره.»

بله، از دوران مدرسه تا پایان دوره‌ی دکترای همیشه با معلم‌هایم در دسر داشتم. از این هم بالاتر، حتی با تمام مافوق‌هایم در هر نظام اداری هم دچار مشکل شدم. در واقع، هرگز از این بابت آرامش نداشتم، تا زمانی که آقا و نوکر خودم شدم. من به درد استخدام شدن نمی‌خورم. به همین سبب، ظن قوی دارم که به درد کارفرما شدن هم نمی‌خورم. لاقلاً اینکه هرگز دلم نخواست منشی یا دستیار داشته باشم. احساسم به من می‌گوید که حتماً بر خوردهایی در کار پیش خواهد آمد که از سرعت کارم خواهد کاست. همان بهتر که مثل همیشه تک‌رو باقی بمانم.

گاهی از من می‌پرسند که آیا هیچ‌یک از معلم‌هایم در مدرسه رویم تأثیر بسزایی گذاشته‌اند؟ و اگر چنین بوده، در مورد آن شخص جزئیاتی را تعریف کنم. در واقع، هیچ‌یک از معلم‌هایم را درست به یاد ندارم؛ دلیلش این نیست که هیچ کدامشان ارزش یادآوری ندارند، بلکه از این رو که به‌شخصه فردی خودم‌محور هستم. با این حال، سه نفر در ذهنم ماندگار شده‌اند.

در کلاس اول به مدت یک ماه معلمی داشتم که زنی چاق، خونگرم و بسیار دوست‌داشتنی بود (در ضمن، او سیاه‌پوست بود؛ تنها معلم سیاه‌پوستی که تا پایان دوران تحصیل داشتم). تشویقم کرد که دو کلاس یکی کنم و وقتی مجبورم کرد که کلاسش را ترک کنم و به کلاس دوم بروم، زدم زیر گریه و گفتم که او را می‌خواهم. با مهربانی به پشتم زد و گفت که باید بروم. روز بعد که دید یواشکی سر کلاسش نشسته‌ام، دستم را گرفت و باز مرا از کلاس بیرون برد.

در کلاس پنجم هم یک دوشیزه مارتین بود که - برخلاف بیشتر معلم‌ها - با وجود همه‌ی خطاکاری‌ها از من خوشش می‌آمد و با من مهربان بود. چقدر او اسباب آرامشم بود.

در کلاس ششم هم معلمی به نام دوشیزه گرونی داشتیم که به سخت‌گیری شهرت داشت و شاگردانش را به وحشت می‌انداخت. او مرتباً به همه غر می‌زد و سرشان داد می‌کشید که یکی دو مرتبه صابونش به تن من هم خورد. حداقل اینکه از ابتدا به این جور دعوها و سرزنش‌ها عادت کرده بودم و به قول معروف، پوستم کلفت شده بود. تصور می‌کنم که او هم از من خوشش می‌آمد؛ شاید به این دلیل که مشخص بود از او نمی‌ترسم (خیلی زود کشف کردم که «زرنگ‌ترین بچه‌ی کلاس» گاهی می‌تواند از قتل عام جان سالم به‌دربرد).

تصور می‌کنم هر کودکی دوست دارد که زودتر بزرگ بشود و به جرگه‌ی آدم‌بزرگ‌ها بپیوندد، تا از حقوق و امتیازات فرد بالغ بهره‌مند شود. البته این آرزو یک دلیل منطقی دارد. کودک به محدودیت‌های زندگی خودش واقف است. همیشه والدینی بالای سرش هستند که مدام می‌گویند چه کار بکند و چه کار نکند، بدون اینکه خودش حق تصمیم‌گیری نهایی داشته باشد. بنابراین، بزرگسالی را به چشم دورانی سرشار از آزادی بی‌حد و مرز می‌بیند (به احتمال قوی، بعدها کودک خواهد آموخت که بزرگ شدن چیزی نیست جز گذرنامه‌ی ورود به دوران طاقت‌فرسایتری از بردگی... اما مهم نیست).

در زمان ما بین بچه‌ها و بزرگ‌ترها تفاوت‌های ظاهری قائل می‌شدند. پسر بچه‌ها «شلوارک» می‌پوشیدند، که پاچه‌هایش تا زیر زانو می‌رسید و با سگک به ساق می‌چسبید؛ چیزی شبیه به شلوار اشرف‌زاده‌های قرن هجدهم. البته با شلوارک باید جوراب بلند زیر زانو می‌پوشیدیم. از آنجا که شلوارک نشانه‌ی بچگی بود، ما بچه‌ها از آن بیزار بودیم و هر چه بزرگ‌تر می‌شدیم، این نفرت جانکاه‌تر می‌شد. هر پسر بچه‌ای بی‌صبرانه انتظار روزی را می‌کشید که برای نخستین بار «شلوار بلند» بپوشد؛ همین شلوارهای معمولی که تا سر قوزک می‌رسند و سگک هم ندارند.

اولین مرتبه‌ای را که شلوار بلند پوشیدم، خوب به خاطر دارم. چنان احساس غرور می‌کردم که در پوست نمی‌گنجیدم. از خانه بیرون زدم و در خیابان رژه رفتم تا همه مرا ببینند و بفهمند که یک آدم‌بزرگ تازه به دنیا اضافه شده است. در واقع، آن زمان سیزده سال بیشتر نداشتم و زود فهمیدم که آدم با شلوار بلند بزرگ نمی‌شود.

ناگفته نماند که خیلی دلخور شدم وقتی که اندک زمانی بعد شلوارک از صحنه‌ی روزگار محو شد. پسر بچه‌ها دیگر از آن شلوارها نمی‌پوشند. آن‌ها دیگر مجبور نیستند که این لکه‌ی ننگ را تحمل کنند و تصور می‌کنم که این اصلاً منصفانه نیست. مگر من مجبور نبودم این نشان شرم را همه‌جا با خودم همراه ببرم؟ پس چرا بچه‌های این دوره و زمانه باید از آن معاف باشند؟

من شاهد تغییرات دیگری نیز در لباس بوده‌ام. در زمان کودکی ام همه‌ی نوجوان‌ها کلاه پارچه‌ای لبه‌دار به سر می‌گذاشتند.<sup>۱</sup> این کلاه را می‌شد پشت‌ورو کرد، مچاله کرد، یا هر بلای دیگری سرش آورد و باز سالم و بی‌عیب باقی می‌ماند. هیچ پوششی بی‌دردسرت‌ر از آن نبود. بعضی از این کلاه‌ها برای فصل سرما گوش‌پوش هم داشت. اما مدت‌ها پیش از مدافتاد؛ شاید به این دلیل که شخصیت‌های بدجنس فیلم‌های قدیمی گانگستری از همین کلاه‌ها به سر می‌گذاشتند. آمریکایی‌ها هم که عقلشان به چشمشان است، تمایلشان را به آن‌ها از دست دادند.

مهم نیست. من صاحب یک کلاه فدورا<sup>۲</sup> شدم که مختص «بزرگ‌ترها» بود. گرچه این مدل کلاه در تمام دنیا متداول شد، اما من از آن بدم می‌آمد. در فیلم‌های سینمایی همه‌ی هنرپیشه‌ها در فضای باز فدورا بر سر می‌گذاشتند. حتی در صحنه‌های دعوا و مشت‌زنی که در فیلم‌های ارزان‌قیمت اجتناب‌ناپذیر بود - هر اتفاقی که می‌افتاد، باز فدورا بر سر صاحبش می‌ماند.

عاقبت، زمانی که فدورا هم از دور خارج شد و سر همه بی‌کلاه ماند، نفس راحتی کشیدم. البته وقتی پایه سن گذاشتم، فهمیدم که کلاه برای گرم کردن سر خیلی مفید است. اما حالا یک کلاه پوست روسی دارم که می‌توانم مثل همان کلاه‌های دوران کودکی مچاله‌اش کنم و در کیف بچپانم. به این ترتیب، باز سر جای اولم برگشتم.

با گذشت زمان، تغییرات دیگری را هم در لباس مردانه شاهد بوده‌ام. پیش از این برای هر کت دو دست شلوار می‌دوختند که اکنون متداول نیست. دیگر کمتر کسی از لباس‌های زیر گرم‌کن<sup>۳</sup> یکسره استفاده می‌کند. پاچه‌ی دوپل شلوار هم منسوخ شد که برای جمع شدن پرز و شن و ماسه چه جای خوبی بود. ساعت جیبی هم از مد افتاد.

زیپ جایگزین دکمه و قلاب و بند شلوار شد. راستش، زیپ را باید یک مانده‌ی بهشتی دانست، چون در زمان کودکی ام یکی از بازی‌های محبوب بچه‌های بازیگوش این بود که یواشکی قلاب شلوار یک آدم از همه جا بی‌خبر را باز کنند. در نتیجه، شلوار قربانی پایین می‌افتاد و قهقهه‌ی خنده بالا می‌رفت. نمی‌دانم کسی تا به حال در

۱. این نوع کلاه در کشور ما به «کلاه فرانسوی» شهرت دارد و امروزه در نیروهای مسلح کشورمان، بخشی از لباس فرم موسوم به «لباس کار» را تشکیل می‌دهد - م.

۲. Fedora کلاه لبه‌دار نمادی با فرورفتگی در فرق سر. در فارسی به نام فرانسوی آن یعنی کلاه «شاپو» معروف است - م.



این مورد مطلبی نوشته است یا خیر. اما چنین چیزی نهایتِ آبروریزی بود. به خصوص، اگر دختری هم شاهد حادثه می‌بود که دیگر بدتر! در این میان اگر مردم آزارِ مورد بحث می‌توانست یکی دو تا از دکمه‌های شلوار را هم از جا بکند که دیگر کلی افتخار برای خودش دست‌وپا کرده بود. در عوض، مادرِ بینوای قربانی مجبور بود برای دوختن آن‌ها نخ و سوزن دست بگیرد.

## ۱۲ ساعت کار طولانی

زندگی من طی سنین شش تا بیست و دوسالگی کاملاً تحت الشعاع مغازه‌ی آب‌نبات‌فروشی پدرم بود. این وضعیت مزایای بسیاری داشت. پدر شغل آزاد داشت و در نتیجه، کسی نمی‌توانست اخراجش کند. اهمیت این نکته به‌خصوص در زمان آغاز بحران بزرگ، سقوط قیمت سهام و رکود بازار بورس در ۱۹۲۹ آشکار شد. طی مدت کوتاهی میلیون‌ها نفر بیکار شدند، درحالی که نه بیمه‌ی بیکاری وجود داشت، نه سازمان رفاه و بهزیستی. جامعه هم هیچ فکری به حال این همه آدم بخت‌برگشته نمی‌کرد، جز اینکه یک سکه‌ی ده سنتی برای یک فنجان قهوه جلویشان پرت کند («داداش»، یه ده سنتی داری؟)». از این رو، بینوایی که شغلش را از دست می‌داد، چاره‌ی دیگری نداشت جز آنکه با پالتوی ژنده‌اش گوشه‌ی خیابان سیب بفروشد، یا سطل‌های زباله را به‌دنبال لقمه‌ای پسمانده‌ی غذا بکاود، یا از گرسنگی بمیرد.

کسی نیست که بحران بزرگ را از سر گذرانده باشد و داغ آن بر وجودش نباشد. برای ایالات متحده ویرانی دوران بحران اقتصادی عظیم‌تر از خسارت‌های ناشی از جنگ جهانی دوم بود؛ البته به‌شرطی که تلفات انسانی ارتش را به‌حساب نیاوریم که کار سختی است. هیچ‌یک از کودکانِ عصر بحران بچه‌خرپول نبودند. کسانی که در

---

۱. Great Depression. رشد سریع تولید صنعت و اقتصاد طی دهه‌ی ۱۹۲۰، این توهم را در بسیاری از جوامع غربی ایجاد کرده بود که روند فوق‌تا ابد ادامه می‌یابد. در آمریکا بسیاری از مردم عادی، حتی کارگران، مازاد درآمد خود را به‌جای پس‌انداز در بانک به خرید سهام کارخانه‌ها اختصاص می‌دادند که بخش اعظم آن در صنایع فولاد متمرکز می‌شد. حرص تصاعدی معاملات بورس در سال ۱۹۲۸ شدت گرفت و در ۱۹۲۹ به اوج رسید. عدم تعادل بین عرضه و تقاضا افزایش یافت و عاقبت به مرز آشفتگی رسید. روز ۲۴ اکتبر ۱۹۲۹، معروف به پنج‌شنبه‌ی سیاه، جریان معاملات برعکس شد. هزاران نفر به وال‌استریت هجوم بردند تا سهام خود را بفروشند. در پایان ساعت کار، بازار بورس نیویورک چهار میلیارد دلار (ده‌ها برابر ارزش امروز آن) ضرر کرد. روز جمعه وال‌استریت به‌طور اضطراری تعطیل شد. صبح دوشنبه پس از پایان تعطیلات آخر هفته، میلیون‌ها خانواده‌ی آمریکایی متوجه شدند که ورشکست شده‌اند و چیزی جز بدهی در زندگی برایشان باقی نمانده است. در پایان ساعت اداری، مجموع خسارات به پانزده میلیارد دلار بالغ شده بود. بحران بزرگ عملاً تا زمان دخالت آمریکا در جنگ جهانی دوم، یعنی تا سال ۱۹۴۲ ادامه یافت - م.

۲. Buddy, Can you spare a dime? نویسنده به یک تصنیف عامیانه‌ی رگتایم اشاره می‌کند که در سال‌های بحران در آمریکا محبوبیت داشت - م.

آن روزگار تیره زیسته‌اند، ایمان آورده‌اند که دنیا از نظر اقتصادی هیچ جای امنی نیست. این افراد هر لحظه انتظار ورشکستگی بانک‌ها، تعطیلی کارخانه‌ها یا صدور حکم اخراج خود را می‌کشند.

خوب، خطر از بیخ گوش خانواده‌ی آسیموف رد شد؛ البته نه به‌طور کامل. ما فقیر بودیم، اما همیشه آن‌قدر داشتیم که غذایی سر سفره بگذاریم و اجاره‌بها را بپردازیم. خطر گرستگی یا بی‌خانمان شدن نیز هرگز تهدیدمان نکرد. دلیلش؟ آب‌نیات فروشی. گرچه درآمد حاصل از مغازه فقط کفاف حداقل خرجمان را می‌داد، ولی در بحران بزرگ «حداقل» برای خودش ثروتی بی‌پایان بود.

اما این رفاه‌اندک هم مثل هر چیز دیگری بهایی داشت که باید می‌پرداختیم. سریا نگاه داشتن آب‌نیات فروشی تمام اوقات پدر و مادرم را پر کرده بود. البته مادر به هر شکل ممکن به نظم و نظافت خانه و آشپزی هم می‌رسید. این به آن معنی است که من از شش سالگی از داشتن والدین به شکل مرسومش محروم شدم؛ یعنی مادری که تمام وقت در خانه باشد، ساعتی را در آشپزخانه صرف کند و همیشه دم‌دست باشد تا این و آن را از او بخواهیم، و پدری که هر روز بعد از پایان کار سر و کله‌اش پیدا شود و آخر هفته ما را به گردش ببرد. از طرف دیگر، همیشه می‌دانستم که کجا هستند. در مغازه بودند و مطمئن بودم که هر وقت بخواهم، می‌توانم همان‌جا پیدایشان کنم. فکر می‌کنم که این وضع به خودی خود احساس امنیت فراوانی ایجاد می‌کرد.

وقتی نه ساله بودم، مادرم دوباره باردار شد. در نتیجه، پدرم که چاره‌ی دیگری نداشت، مرا به پشت پیشخوان هل داد و من همان‌جا ماندم، تا زمانی که پس از ازدواج خانه را ترک کردم. به این ترتیب، برادری که خودش باعث شده بود در مغازه به بردگی گرفته شوم، جانشینم شد (مبادا فکر کنید که منظورم واقعاً «بردگی» است. صبر کنید، به‌زودی جریان‌ش را توضیح می‌دهم).

نکته‌ی بسیار جالب توجه در مورد آب‌نیات فروشی، ساعات کار طولانی آن بود. چه هوا آفتابی بود و چه بارانی، چه کولاک درمی‌گرفت و چه از آسمان سنگ می‌بارید، پدر سر ساعت ۶ بامداد مغازه را باز می‌کرد و ساعت ۱ بامداد روز بعد می‌بست. بنابراین، شب‌ها فقط چهار یا پنج ساعت فرصت خوابیدن داشت. البته بعد از ظهرها کمی استراحت را با یک چرت دوساعته جبران می‌کرد. این برنامه‌ی هر روز بود که شنبه‌ها، یکشنبه‌ها و

تعطیلات رسمی را نیز شامل می‌شد. البته اگر مغازه‌ای را در یک محله‌ی یهودی نشین صاحب می‌شدیم (ما یکی پس از دیگری، مالک یا مستأجر پنج مغازه بودیم)، برای احترام به اهل محل، مهم‌ترین اعیاد مذهبی را تعطیل می‌کردیم. اما اکثر اوقات، در محله‌های غیریهودی ساکن بودیم و تعطیلات هم کار می‌کردیم. راستش را بخواهید، خاطرم هست که در موارد نادری که مغازه تعطیل بود، احساس بی‌قراری می‌کردم؛ انگار که یک جور پدیده‌ی عجیب ماوراءالطبیعه رخ داده باشد. وقتی که دکان را دوباره بازمی‌کردیم و زندگی به روال عادی بازمی‌گشت، نفس راحتی می‌کشیدم.

اما ساعت کار طولانی مغازه چه تأثیری بر زندگی من داشت؟

اگر از جنبه‌ی منفی نگاه کنم، باید بگویم که وقت آزادم را درعمل به صفر تنزل داد و هیچ‌امیدی برای زندگی اجتماعی برایم باقی نگذاشت. این وضع حتی در دوران نوجوانی هم ادامه داشت. بنابراین هنگامی که وقت کشف کردن زن‌ها رسید، فقط توانستم این کار را از راه دور انجام دهم.

در مدرسه نمی‌توانستم به فعالیت‌های فوق‌برنامه بپیوندم یا عضو گروه‌های فرهنگی یا تیم‌های ورزشی شوم، چون مجبور بودم بعد از تعطیل شدن کلاس به خانه برگردم و یک‌راست بروم پشت پیشخوان. این وضع به سوابق تحصیلی‌ام لطمه زد. در دبیرستان هیچ‌وقت صلاحیت ورود به جمعیت‌های افتخاری را پیدا نکردم، چون سابقه‌ی فعالیت فوق‌برنامه نداشتم. اما هرگز سعی نکردم وضع خانه را بهانه کنم، چون ممکن بود این‌گونه برداشت شود که از والدینم شکایت دارم و به‌هیچ‌عنوان دلم نمی‌خواست چنین سوءتفاهمی پیش بیاید.

اما جداً از آن روزها دلخور نیستم.

البته، آن‌قدر عقل و شعور داشتم که درک کنم آب‌نبات‌فروشی حائل بین ما و نابودی است. همچنین، با وجود آنکه می‌دیدم پدر و مادرم تا سرحد توانشان کار می‌کنند، باید آدم خیلی نمک‌نشناسی می‌بودم که خودم را کنار بکشم و کمکشان نکنم.

اما این وضع یک جنبه‌ی مثبت هم داشت. باید آن زمان از کار ممتد خوشم آمده باشد، چرا که بعدها هرگز عادت نکردم که بگویم: «من در بچگی آدم سخت‌کوش و زحمت‌کشی بودم و حالا که بزرگ شده‌ام، دوست دارم تا لنگ ظهر بخوابم». بلکه درست برعکس، ساعت کار آب‌نبات‌فروشی را در تمام طول عمر حفظ کردم. ساعت

پنج صبح از خواب بیدار می شوم، در اسرع وقت شروع به کار می کنم و تا هر وقت که بتوانم ادامه می دهم. این برنامه‌ی هر روزم، حتی در ایام تعطیل است. هرگز برای سفر تفریحی داوطلب نمی شوم و سعی می کنم که حتی در مسافرت (و حتی وقتی در بیمارستان بستری هستم) نیز کارم را انجام دهم.

به عبارت دیگر، من هنوز در آب‌نبات‌فروشی هستم و همیشه آنجا باقی خواهم ماند. البته دیگر منتظر مشتری نمی مانم، پول نمی گیرم، پول خرد پس نمی دهم و مجبور نیستم با هر کسی که از راه می‌رسد، مؤدب باشم (در واقع، این مورد آخر را هرگز درست یاد نگرفتم). در عوض، هر کاری که دلم بخواهد انجام می‌دهم، منتها بر طبق یک برنامه‌ی منظم؛ همان برنامه‌ای که بسیاری از مردم تا فرصت گیر بیاورند، بر ضدش سر به شورش برمی‌دارند.

فقط می‌توانم بگویم که آب‌نبات‌فروشی امتیازهایی داشت که هیچ ربطی به مسئله‌ی بقای اقتصادی نداشت، بلکه صرفاً مواردی بسیار لذت‌بخش بودند و همین نکات موجب شد که ساعت کار طولانی به‌عنوان پدیده‌ای شیرین در ذهنم جا بگیرد و در تمام عمر همراهم باشد. توضیح خواهم داد که منظورم چیست.

## ۱۳ داستان‌های کاهی

در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ تلویزیون وجود نداشت. عملاً کتاب و مجله‌ی کمیک هم چاپ نمی‌شد. فقط رادیو بود که می‌توانست با برنامه‌هایی مثل ایماس و آندی چند دقیقه‌ای مردم را سرگرم کند. اما بار اصلی تولید خوراک چرند برای مغزها به عهده‌ی «مجله‌های کاهی» بود.

این مجله‌ها را از آن‌رو «کاهی» می‌نامیدند که روی کاغذ ارزان قیمت کاهی چاپ می‌شدند. به‌همین دلیل، سطحی زبر داشتند، حاشیه‌ی کاغذ ناصاف برش می‌خورد و خیلی زود زردرنگ و ترد و فرسوده می‌شد. وجه تسمیه‌ی آن‌ها در مقایسه با «مجله‌های براق» بود که روی کاغذ گلاسه منتشر می‌شدند و به نظر من، نوعی خوراک چرند شیک برای مغزها بودند.

مجله‌های کاهی اغلب ماهانه، برخی دو هفته‌گی، و به ندرت هفتگی بودند. این نشریات در ابتدا گلچینی از داستان‌های هیجان‌انگیز ملودرام چاپ می‌کردند (برای مثال، آرگوسی و بلو بوک)، اما به مرور زمان به مجلات تخصصی تبدیل شدند. اگر کسی دلش می‌خواست در کنار مطالب دیگر، قصه‌های کارآگاهی، عشقی، وسترن، جنگی، ورزشی، ترسناک، جنگلی، یا داستان‌هایی با موضوع‌های دیگر بخواند، می‌توانست مجله‌ی کاهی ویژه‌ی همان موضوع را بخرد.

شاید موفق‌ترین مجلات کاهی آن‌هایی بودند که به ابرپهلوان‌ها اختصاص داشتند. البته موفق‌ترینشان شدو بود که ماهی دو شماره منتشر می‌شد و شخصیتی خبیث با خنده‌های هولناک و قابلیت‌های عجیب داشت که می‌توانست مثل سایه حرکت کند. دکتر سویج، مرد برنزی بود که گاهی پنج دستیار کمیک همراهش بودند. شخصیت‌های جاسوس مثل عنکبوت و مأمور مخفی ایکس و عامل شماره‌ی ۵ هم وجود داشت. از مجله‌های جنگی می‌توانم به جی‌ایت (گروه ۸) و تکخال‌های جبهه‌ی نبرد اشاره کنم

---

۱. Superhero. معمولاً این واژه به غلط «اُبرقهرمان» ترجمه می‌شود، در حالی که قهرمان همیشه برنده‌ی نوعی رقابت است، اما پهلوان فردی است که برای خیر و صلاح عامه (عموماً مظلومان) ایثارگرانه مبارزه می‌کند و رنج می‌برد و اغلب ولی نه همیشه از نیروی جسمانی زیادی برخوردار است. متضاد «ابریهلوان»، Supervillan است که می‌توان آن را «ابرشرو» یا «ابریلید» نامید. م.

که با شکست دادن هر دکتر کروگر و ماشین آلات علمی جنگی او، آلمان به رهبری قیصر ویلهلم را شکست می‌دادند و این داستان هر ماه تکرار می‌شد.

برای نجات من از دست همین مجلات کاهی بود که پدر برایم کارت کتابخانه گرفت. روی هم‌رفته او حق داشت، چون به هیچ طریق نمی‌توانست بفهمد که من از محتویات این مجلات (نه، دیگر آن‌ها را چرند اطلاق نمی‌کنم، چون خیلی مدیونشان هستم) کم‌محتوا و سطح پایین چه برداشت می‌کنم.

به‌هرحال، وقتی در مغازه مشغول به کار شدم، متوجه شدم که نادیده گرفتن مجله‌های کاهی خیلی سخت است و مدام پافشاری می‌کردم تا اجازه بدهند آن‌ها را بخوانم. فهمیده بودم که پدرم داستان‌های شُدو را به‌طور مرتب مطالعه می‌کند. اما او استدلال می‌کرد که سعی دارد انگلیسی یاد بگیرد و من که خواندن انگلیسی را خوب بلد بودم، می‌توانستم کارهای بهتری انجام بدهم. البته پدر حق داشت. اما آن‌قدر اصرار کردم که عاقبت تسلیم شد و من مجلات کاهی را هم به مجموعه‌ی مطالعاتم اضافه کردم.

در بین تمام چیزهایی که از آب‌نبات‌فروشی کسب کردم، مجله‌های کاهی باارزش‌ترینشان بود. همین عامل، ساعات متمادی کار در مغازه و هر واقعه‌ی تلخ دیگری را در زندگی برایم دلچسب می‌ساخت. مجله‌های کاهی راه زندگی‌ام را پس از ترک مغازه تعیین کردند، درحالی‌که اگر مغازه نبود، احتمالاً هرگز دستم به آن‌ها نمی‌رسید. به‌هرصورت، من یک‌به‌یک‌شان را با دقت خواندم و سالم و دست‌نخورده برای فروش به سر جایشان برگرداندم.

تا میانه‌ی نوجوانی که آمادگی اولیه را برای شروع نویسندگی به‌عنوان حرفه کسب کردم، حجم «کتاب‌های خوب» کتابخانه‌ای و «مطالب سطح پایین» کاهی که خوانده بودم، تقریباً با هم برابر بودند. خوب، فکر می‌کنید کدامشان بر شیوه‌ی نویسندگی‌ام تأثیر گذاشت؟

متأسفانه، داستان‌های کاهی.

اولاً، از آنجا که دلم می‌خواست برای نوع خاصی از مجلات کاهی داستان بنویسم (خواهم گفت که چه نوعی)، باید به شیوه‌ی نوشتار همان مجله‌ها قلم می‌زدم. ثانیاً، آن زمان از روی نادانی فکر می‌کردم که اصلاً نویسندگی همین است. نتیجه این شد که اولین داستان‌هایم به‌شدت کاهی‌وار بودند. از صفت و قید نابجا استفاده می‌کردم

و به جای آنکه بنویسم فلان شخصیت داستان «گفت»، می‌نوشتم «ور زد». این قصه‌ها مملو از صحنه‌های هیجان‌انگیز بود. دیالوگ‌هایشان بسیار تصنعی بود و اثری از شخصیت‌پردازی در آن‌ها وجود نداشت (در واقع، معتقدم آن زمان اصلاً نمی‌فهمیدم «شخصیت‌پردازی» یعنی چه).

نکته‌ی حیرت‌انگیز آن است که چند عنوان از داستان‌های اولیه‌ام چاپ شد. این مورد را ناشی از دو عامل می‌دانم. نخست، مجلات کاهی حجم عظیمی از مطالب را چاپ می‌کردند. بنابراین یا باید مطلب سَبُک و با استاندارد پایین می‌خریدند، یا اصلاً نمی‌توانستند منتشر شوند. استاندارد به‌قدری پایین بود که حتی نوشته‌های من هم پذیرفته می‌شد. دوم، علاقه‌ی من به نوشتن نوعی از داستان جلب شده بود که نوپاترین گرایش کاهی‌نویسی به‌شمار می‌رفت و از نظر تعداد نویسنده و حجم مطلب در مضیقه بود. بنابراین، حتی تازه‌کاری چون من هم برای ورود به آن حوزه بخت بسیاری داشت. البته با کسب تجربه طی گذشت زمان، سطح استانداردهای ادبی‌ام هم خیلی بالا رفت، اما همان‌طور که بارها گفته‌ام، کاملاً واقفم که اگر نوجوان بودم و قرار بود با مجموع تجارب و دانسته‌های همان زمان از امروز دست به قلم شوم، احتمالاً هرگز نمی‌توانستم به‌عنوان نویسنده‌ی حرفه‌ای به همان حوزه راه پیدا کنم. پس نتیجه می‌گیریم که مهم آن است که شخص در زمان و مکان مناسب قرار بگیرد.

به شما اطمینان می‌دهم که کاهی‌نویس باقی‌نماندم. با گذشت زمان کیفیت نوشته‌هایم به‌سرعت ارتقا یافت و در عین حال، مجلات کاهی کاهش یافتند، اما هرگز به‌طور کامل از بین نرفتند. اطمینان دارم که هر خواننده‌ی هوشمندی به‌راحتی می‌تواند حتی در داستان‌های اخیرم پیشینه‌ی کاهی‌نویسی را تشخیص دهد و از این بابت متأسفم؛ اما تمام تلاشم را به‌کار می‌برم تا چنین نشود.

حالا که صحبت از داستان‌های کاهی است، بگذارید درموردش به چند نکته اشاره کنم. این‌گرایش در سال‌های پیش از جنگ جهانی دوم شکوفا شد. در آن زمان نژادپرستی و قالب‌های نژادپرستانه با جامعه‌ی آمریکا عجین بود. تنها بعد از شروع جنگ و نبرد علیه نژادپرستی هیتلری بود که آمریکایی‌ها بیان عقاید نژادپرستانه را خارج از عرف تلقی کردند. منظورم این نیست که نژادپرستی در آمریکا بعد از جنگ جهانی ریشه‌کن شد، بلکه هیتلر به‌عنوان یک نمونه موجب شد تا ارزش و احترام این‌گونه



تفکر در نظر همگان از بین برود، جز نزد تعدادی موجودات انسان‌نما که هنوز در بین ما وجود دارند. البته خیلی از مردم به‌نوعی افکار نژادپرستانه دارند، اما در بیان آن‌ها احتیاط به خرج می‌دهند و اگر آدم‌های معقول و پاک‌نهادی باشند (که اغلب ایشان چنین هستند)، سعی در اصلاح ذهنیت خود می‌کنند.

ادبیات کاهی پیش از جنگ نیز به وضوح نژادپرستانه بود و این را همه، حتی قربانیان نژادپرستی پذیرفته بودند. در آن روزها نزد اقلیت‌های نژادی، چندان حس مقاومت و حق‌طلبی وجود نداشت. از این‌رو، قهرمان‌های داستان‌های کاهی بدون استثنا آمریکایی‌های خالص از یک نژاد اروپای غربی بودند. اگر هم در داستان به شخصیت‌هایی از اقلیت‌ها اشاره می‌شد، بی‌تردید صاحب ویژگی‌های کلیشه‌ای بودند. مثلاً ایتالیایی‌ها حتماً کارگرهایی یک‌دست چرک و چرب، روس‌ها درویش‌های هپروتی و یونانی‌ها سیه‌چرده و غیرقابل اعتماد بودند، یهودی‌ها پول‌پرست‌های مضحکی می‌شدند، سیاهپوست‌ها شخصیت‌های کمیک و بسته به نیاز داستان، ترسو یا آدمکش و چینی‌ها هم همیشه حيله‌گر و بی‌رحم بودند (زمانی شخصیت شرور دکتر فو مانچو بسیار باورکردنی می‌نمود). همه جز اروپایی‌تبارها با لهجه‌های غلیظ ناکجاآبادی صحبت می‌کردند که هیچ‌کس در دنیای واقعی نشنیده بود. در واقع، سینمای آن‌زمان هم از این نظر وضع بهتری نداشت. به همین دلیل، بسیاری از آن فیلم‌ها تماشاگران آگاه و روشنفکرِ امروزی را از خود ناامید می‌کنند.

حتی من هم این وضع را به‌طور کامل پذیرفته بودم.

وقتی که نویسنده‌گی را شروع کردم، با وجود کاهی‌نویسی آن‌قدر از خودم استقلال شخصیت بروز دادم که توانستم از کلیشه‌پرهیز کنم. اما همه‌ی شخصیت‌هایم اسم‌هایی مثل گریگوری پاول، مایک دانووان یا امثالهم داشتند. مدتی طول کشید تا شهامت استفاده از اسامی اقلیت‌های قومی را پیدا کردم.

ادبیات کاهی ویژگی جالب توجه دیگری هم داشت. با وجود اینکه شخصیت‌های زن در این داستان‌ها به‌طور مرتب مورد تهدید افراد خبیث قرار داشتند، اما طبیعت این تهدید هرگز آشکارا بیان نمی‌شد. در آن دوران هنوز مسائل جنسی را نمی‌شد مطرح کرد و مطالب مربوط به تمایلات و تهدیدهای شهوانی فقط به‌طور سربسته در مجلات خانوادگی درج می‌شد. هیچ‌کس به نمایش خشونت و سادیسم اعتراض نمی‌کرد (یعنی از نظر خانواده‌بلامانع بود)، اما سکس‌قباحت داشت.

به این ترتیب، شخصیت‌های زن به سطح عروسک‌های کوچکی تنزل می‌یافتند که هرگز به طور فعال در ماجرا شرکت نداشتند. آن‌ها فقط به درد این می‌خوردند که در معرض خطری بدون عنوان قرار بگیرند، به جنگ افراد ظالم بیفتند، طناب پیچ و زندانی شوند و البته بدون اینکه آسیب ببینند، به دست قهرمان داستان نجات یابند. وجود زن در داستان فقط برای این بود که افراد شرور را شرورتر و قهرمان‌ها را قهرمان‌تر نشان دهد. در هنگام عملیات نجات هم تنها نقشی خنثی داشتند که بیشتر شامل جیغ زدن می‌شد. گوا اینکه باید چند مورد استثنایی وجود داشته باشد، اما شخصاً به یاد ندارم در داستانی خوانده باشم که یک زن در عملیات نجات سعی کند به کمک قهرمان داستان بشتابد و در کنارش بجنگد، یا سنگ و چوب بردارد و به شخصیت خبیث داستان حمله کند. خیر، آن‌ها همیشه در صحنه‌های دعوا خودشان را روی زمین می‌انداختند، علف‌ها را جنگ می‌زدند و منتظر نتیجه‌ی کتک‌کاری می‌ماندند تا بفهمند که به حرمسرای چه کسی تعلق دارند.

تحت آن شرایط، هر آدم منطقی (مثل من) با خواندن داستان‌های کاهی، خونساز از این تصویر ابلهانه از زن به جوش می‌آمد. حوصله‌ام از این وضع سررفته بود و دلم می‌خواست عوض شود. یادم هست چند نامه به آن مجله‌ها نوشتم و از وضع شخصیت زن در داستان‌های کاهی گله کردم. حتی اشاره کردم که اصلاً نمونه‌ی چنین شخصیت‌هایی در دنیای واقعی وجود خارجی ندارد.

این یکی از دلایلی بود که موجب شد در نخستین داستان‌هایم از خیر شخصیت‌های مؤنث بگذرم و آن‌ها را یکسره نادیده بگیرم که البته یک نقطه ضعف و نشانه‌ی دیگری از ریشه‌های کاهی‌نویسی در شیوه‌ی نگارش‌م بود.

## داستان‌های علمی تخیلی

یکی از شاخه‌های ادبیات کاهی، و در واقع کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین آن‌ها، داستان‌های «علمی تخیلی» بود. این گرایش با انتشار نخستین شماره‌ی مجله‌ی امیزینگ استوریز<sup>۱</sup> (داستان‌های شگفت‌انگیز) در آوریل ۱۹۲۶ وارد دنیای نشریات کاهی شد. مؤسس و سردبیر امیزینگ، هیوگو گرنزبک<sup>۲</sup> (که به همین دلیل او را پدر و مؤسس این رشته‌ی مطبوعاتی می‌دانند)، این گرایش را «ساینس‌فیکشن»<sup>۳</sup> نامید که واژه‌ی بدترکیب و زمختی است. در ۱۹۲۹ گرنزبک به اجبار از سردبیری کناره گرفت. در عوض، در تابستان همان سال در رقابت با امیزینگ، دو مجله‌ی «ساینس و اندر استوریز»<sup>۴</sup> (داستان‌های عجایب علم) و «ایر و اندر استوریز»<sup>۵</sup> (داستان‌های عجایب آسمان) را منتشر کرد که اندکی بعد با هم در یک مجله به نام «و اندر استوریز»<sup>۶</sup> (داستان‌های حیرت‌آور) ادغام شدند. باز هم گرنزبک بود که در مورد این مجلات برای نخستین مرتبه عبارت «ساینس فیکشن»<sup>۷</sup> را به کار برد. حضور واژه‌ی «علم» روی مجله‌ی جدید برای من حکم مائده‌ی بهشتی را داشت. مَخ پدر ساده‌دل را کار گرفتم و جوری برایش تعریف کردم که فکر کند هر مجله‌ای که در عنوانش کلمه‌ی «علم» باشد، از سر تا ته راجع به علم است. بنابراین، اولین مجلات کاهی که اجازه داشتیم بخوانیم، علمی تخیلی بودند. این یکی از دلایلی بود که موجب شد در آغاز راه نویسندگی پیش از هر چیز، تخیل علمی را به عنوان زمینه‌ی کار انتخاب کنم. دلیل دیگر آن است که تخیل علمی حوزه‌ی بصیرت و عمق ذهنیت جوانان را افزایش می‌دهد. از طریق داستان‌های علمی تخیلی بود که من با کیهان و به‌طور اخص با منظومه‌ی شمسی و سیاراتش آشنا شدم. تخیل علمی موجب شد که هر آنچه در کتاب‌های علمی خوانده بودم، برای همیشه واضح و عمیق در مغزم حک شود.

---

1. Amazing Stories

2. Hugo Gumbach

۳. Scientifiction. ترکیب دو واژه‌ی Scientific (علمی) و Fiction (داستان تخیلی) - م.

4. Science Wonder Stories

5. Air Wonder Stories

6. Wonder Stories

۷. Science Fiction. در مورد برابریابی فارسی این عبارت، رجوع کنید به مقدمه‌ی مترجم.

برای مثال، یک داستان دنباله‌دار سه‌قسمتی به نام اوراقچی‌های کیهان به قلم ادمنوند همیلتون<sup>۱</sup> بود که در شماره‌های ماه مه، ژوئن و ژوئیه ۱۹۳۰ مجله‌ی آمیزینگک ظاهر شد. در آن داستان موجودات بیگانه‌ای که از ماورای منظومه‌ی شمسی آمده بودند، زمین را در معرض خطر نابودی قرار می‌دادند، اما چند قهرمان بزنبه‌دار نقشه‌ی آن‌ها را با سفر به سیاره‌ی نپتون عقیم می‌گذاشتند. (جداً این هیجان‌انگیزتر از تعقیب و دستگیری جنایتکارها نیست؟) در این داستان آموختم که نپتون دو قمر دارد و برای نخستین بار با نام قمر بزرگ‌تر، یعنی تریتون آشنا شدم. آلفا قنطورس هم نقش کوچکی در داستان داشت و آنجا بود که فهمیدم نزدیک‌ترین ستاره به منظومه‌ی ماست. همچنین، نخستین مطالبی که در مورد اصل عدم قطعیت (یکی از مباحث بنیادی فیزیک مدرن) آموختم، در یک داستان دو قسمتی نوشته‌ی جان وود کمپل جونیور<sup>۲</sup> تحت عنوان «عدم قطعیت» درج شده بود. این داستان در شماره‌های اکتبر و نوامبر ۱۹۳۶ آمیزینگک چاپ شد.

البته این به معنای آن نیست که داستان‌های علمی تخیلی الزاماً منابع خوبی برای اطلاعات واقعی علمی هستند. حقیقتش را بخواهید، در زمان نوجوانی من که اوضاع کاملاً برعکس بود. در آن روزها اغلب نویسندگان علمی تخیلی همان کاهی‌نویس‌ها بودند که می‌خواستند شانس خود را در رشته‌ی جدید هم امتحان کنند، درحالی که اغلبشان از کم‌ترین آگاهی یا خلاقیت علمی بی‌بهره بودند. بسیاری دیگر از نویسندگان نیز از بین نوجوانان و جوانان مشتاق برمی‌خاستند که سطح آگاهی علمی ایشان نیز همان قدر پایین بود.

باین حال، در میان این انبوه زباله، گوهرهای بسیار ارزشمندی پنهان شده بود که یافتنشان بستگی به بصیرت خواننده داشت. مثلاً در شماره‌ی سپتامبر ۱۹۳۲ آمیزینگک از نویسنده‌ای به نام ج. و. اسکیدمور<sup>۳</sup> مجموعه داستانی چاپ شد که درباره‌ی دو گونه موجود هوشمند به نام‌های «پوزی» (مخفف پوزیتو یا مثبت) و «نگا» (مخفف نگاتیو یا منفی) بود و برای نخستین بار با مفهوم پروتون و الکترون آشنایم کرد.

چقدر خوش اقبال بودم که پدرم به جای هر جور مغازه‌ی دیگری، صاحب آب‌نبات‌فروشی بود. البته این وضع نه تنها هیچ به بخت و اقبال ربط نداشت، بلکه اصولاً اجتناب‌ناپذیر

1. Edmond Hamilton

2. John Wood Campbell Jr.

3. J. W. Scidmore

بود. پدرم مهاجری بود که جز نگاه داشتن حساب دخل و خرج، در هیچ کار دیگری تبحر نداشت. نه تخصص قصابی و نانوايي داشت، نه حتی از پس اداره‌ی یک بقالی برمی‌آمد. ولی در آب‌نبات‌فروشی فقط اجناس بسته‌بندی شده می‌فروختند و تا آنجا که می‌دانم، به‌همین دلیل اداره‌ی چنین مغازه‌ای - گذشته از آماده کردن نوشابه‌های سودا که یاد گرفتنش کاری ندارد - به حداقل تخصص نیاز داشت. به عبارت دیگر، نازل‌ترین شکل کاسبی بود.

به هر صورت، من مثل خوره به جان مجله‌های گاهی مغازه افتادم. اما مشکل اینجا بود که باید آن‌ها را با حداکثر سرعت می‌خواندم تا پیش از فروش تمامشان کرده باشم، چون به فرض اگر در حال خواندن آخرین نسخه‌ی باقی‌مانده‌ی داک سوئیچ یک مشتری از راه می‌رسید و آن را می‌خواست، مجله جلدی از دستم می‌پرید. خوشبختانه مجلات علمی‌تخیلی خیلی زیاد متقاضی نداشتند. به‌خاطر ندارم که هرگز پیش از تمام کردن یکی از آن‌ها، مجبور به فروش‌شان شده باشم.

اغلب یک یا چند نسخه از مجله‌های مورد علاقه‌ی من تا هنگام انتشار شماره‌ی بعد فروش نمی‌رفت. شاید فکر کنید که می‌توانستم یک نسخه از آن‌ها را برای خودم بردارم و در مجموعه‌ی شخصی‌ام بگذارم. اما نه، چون وقتی که شماره‌ی جدید منتشر می‌شد، فروشنده مجاز بود نسخه‌های باقی‌مانده‌ی شماره‌ی قبل را به بهای روی جلد به ناشر بازگرداند. پدر هم آن‌ها را پس می‌داد و هرگز، حتی یک مرتبه اجازه نداد که یکی از آن‌ها را صاحب شوم. ولی از آنجا که می‌دانستم که زندگی‌مان به تار مویی بند است، شکایت نمی‌کردم.

البته چیزهایی هم گیرم می‌آمد. مثلاً می‌توانستم هزارچندگاه - البته با اجازه‌ی قبلی - یک لیوان سودای شکلات برای خودم درست کنم. مردم از روی ناآگاهی به آن «خامه‌ی تخم‌مرغی» می‌گویند، اما نه خامه دارد و نه تخم مرغ، بلکه مخلوطی از شربت غلیظ شکلات و آب‌گازدار است. ییخود در این روزگار دنبال مشابهش نگردید. نمی‌دانم حالا شربت‌ها را با چه جور تفاله‌های صنعتی می‌سازند، اما می‌دانم که دیگر اصلاً مزه‌ی آن چیزِ نوج لذیذِ اشباع شده از شکلات آب‌نبات‌فروشی پدرم را ندارد. مادر هم اغلب برایم نوشیدنی‌مالت شکلات درست می‌کرد و می‌گفت که برای پسر بچه‌های در حال رشد خیلی مفید است. این معجون ترکیبی بود از شیر، مالت

و مقدار سخاوتمندانه‌ای از آن شربت شکلات که در دستگاه کف‌ساز به قدر یک لیوان و نصفی کف می‌کرد و بعد از خوردن، سیبیلی بالای لبم می‌کاشت که دلم نمی‌آمد پاکش کنم.

اما دارم از موضوع دور می‌افتم...

شاید این پرسش برایتان مطرح شود که خواندن این همه داستان کاهی بر من و پیشرفت ذهنی‌ام چه تأثیری گذاشت. پدرم معتقد بود که آن‌ها همه از دم چرندیات است. با اینکه هیچ علاقه‌ای به اعتراف این موضوع ندارم، اما در ۹۹ درصد موارد حق با پیرمرد بود. در واقع، این نظر شخصی خودم هم هست. اما داستان کاهی را هر قدر هم که چرند بود، باید می‌خواندم. اصولاً نوجوانان بیشتر شیفته‌ی مطالب سطحی و سرهم‌بندی‌شده‌ی کلیشه‌ای هستند که تکلیف‌شان با هر جمله و واژه مشخص باشد و درصد کمی از آن‌ها می‌توانند سطح انتظار خود را بالاتر ببرند.

بینیم از آن زمان تا حال چه رخ داده است. در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ سیل مجلات گمیک به بازار سرازیر شد و مجلات کاهی در جریان رقابت، مجبور به عقب‌نشینی شدند. کمبود کاغذ ناشی از جنگ جهانی دوم هم موجب تضعیف بیشتر آن‌ها شد. با ورود تلویزیون به خانه‌ها نیز آنچه از نشریات کاهی باقی مانده بود، از بین رفت. تنها به طرزی استثنایی مجلات علمی تخیلی پابرجا ماندند. خلاصه اینکه عصر مجلات کاهی آخرین دوره‌ای بود که نوجوانانش برای کسب مطالب سطحی مجبور به مطالعه بودند و الزاماً می‌باید به این منظور توان خواندن داشته باشند. حالا آن زمان سپری شده و نوجوان‌ها به صفحه‌ی تلویزیون زُل می‌زنند. نتیجه مشخص است؛ سواد خواندن و نوشتن به معنای واقعی به مرور تبدیل به هنر خواص می‌شود و ملت آمریکا از این نظر مسیر دنده عقب را در پیش گرفته است.

این موضوع قلبم را به درد می‌آورد و هر بار که از آن دوران یاد می‌کنم، از سِرِ حسرت آه می‌کشم؛ نه برای خودم، بلکه برای جامعه‌ام.

## آغاز نویسندگی

نویسندگی را از ۱۱ سالگی در ۱۹۳۱ شروع کردم. سعی نکردم علمی تخیلی بنویسم، بلکه به چیزی بسیار ابتدایی‌تر چنگ انداختم. پیش از دوره‌ی مجله‌های کاهی، عصر «رمان‌های ده سنتی» بود. من آخرین روزهای آن دوران را شاهد بودم. پدرم در اولین آبنبات‌فروشی‌ای که باز کرد، چندتایی کتاب جلدمقوایی کهنه‌ی زردشده‌ی گرد و خاکی هم می‌فروخت که درمورد شخصیت‌هایی مثل نیک کارتر، فرنک ماریول و دیک ماریول بودند. ده‌ها عنوان کتاب درباره‌ی هریک از این شخصیت‌ها موجود بود و تصور می‌کنم شخصیت‌های دیگری هم بودند. نیک کارتر یک کارآگاه و استاد تغییر چهره بود. فرنک ماریول و دیک ماریول هم یک جفت پسر آمریکایی خالص بودند که در تیم بیسبال قدیمی و محبوبشان، بیل، بازی می‌کردند و همیشه با وجود تمام مشکلات، برنده از زمین بیرون می‌آمدند. من هرگز حتی یکی از این کتاب‌ها را نخواندم، چون پدر اکیداً ممنوع کرده بود و زمانی که به من اجازه‌ی مطالعه‌ی چرندیات داد، دیگر یک جلد از آن رمان‌های ده سنتی پیدا نمی‌شد.

چیز دیگری هم به نام «کتاب‌های زنجیره‌ای» بود. داستان این کتاب‌ها که با جلد اعلا چاپ می‌شدند، پیرامون یک شخصیت اصلی رخ می‌داد و با انتشار جلد اول، مجلدات بعدی عینِ آبِ جاری سرازیر می‌شدند. بعضی از کتاب‌های زنجیره‌ای برای سنین خیلی پایین نوشته می‌شد، مثل مجموعه‌ی بانای براون و خواهرش، سو که تصور می‌کنم وقتی کوچک بودم، یکی دو جلد از آن‌ها را خوانده‌ام. برای سنین کمی بالاتر هم مجموعه‌هایی مثل دوقلوهای بازی، بر و بچه‌های دیرول، روی پلکی و پاپی آت چاپ می‌شد. انتشار برخی از این مجموعه‌ها، مثل پسران خانواده‌ی هاردی و نَنسی درو تا چند دهه ادامه داشت.

در زمان خردسالی، بیش از همه ماجراهای پسرهای سرگردان را دوست داشتم. در یکی از آن‌ها با عنوان پسرهای سرگردان در گریبِ لیکس شخصیتی از یک دختر جوان به نام دورا بود که ابتدایی‌ترین شکل تمایل به عشق را بروز می‌داد. او مادر دوست‌داشتنی، ولی ضعیفی داشت که مدام قربانی حیل‌های یک کلاه‌بردار چرب‌زبان به اسم آقای کَرَبتری می‌شد. یک پدر و پسر شرور هم در داستان حضور داشتند که البته پدر عاقبت

از کرده‌هایش پشیمان می‌شد. وقتی که شروع به نوشتن کردم، با گشاده‌دستی تمام از این کتاب تقلید کردم. اسمش را هم گذاشتم بر و بچه‌های گریونیل در کالج.

حالا سؤال این است که اصلاً چرا نویسندگی را آغاز کردم؟

من به‌طور مکرر در مورد شروع حرفه‌ی نویسندگی‌ام مطلب نوشته‌ام و معمولاً داستان را این‌جور تعریف کرده‌ام که با وجود آنکه خیلی دلم می‌خواست، نمی‌توانستم مطالب خواندنی مورد علاقه‌ام را برای خودم حفظ کنم؛ آخر، کتاب‌ها اموال کتابخانه بود، مجله‌ها را هم که باید به پیشخوان برمی‌گرداندم. پس تصمیم گرفتم که از روی کتاب‌ها نسخه‌برداری کنم. به این منظور، یک جلد کتاب اسطوره‌های یونانی را انتخاب کردم و بعد از پنج دقیقه‌ی رونویسی فهمیدم که از این راه به جایی نمی‌رسم. عاقبت، به فکر افتادم که کتاب‌هایم را خودم بنویسم و به این وسیله، یک کتابخانه‌ی شخصی برپا کنم.

بی‌تردید این یکی از عوامل مهم نویسنده شدنم بود، اما نمی‌تواند محرک اصلی بوده باشد، بلکه حتماً از همان ابتدا خیلی دلم می‌خواست است که قصه‌ای سرهم کنم.

چرا که نه؟ تردید نیست که بسیاری از مردم اشتیاق داستان‌پردازی دارند و این تمایل باید در بین انسان‌ها عمومیت داشته باشد. اگر نه، چرا وقتی یک نفر قصه‌ای را تعریف می‌کند، در ما حس رقابت با او آشکار می‌شود؟ مگر مردم وقتی جایی اطراق می‌کنند و دور آتش جمع می‌شوند، برای هم داستان روایت نمی‌کنند؟ مگر بیشتر اجتماعات دوستانه به تعریف خاطرات نمی‌گذرد و مگر آنجا همه دلشان نمی‌خواهد ماجرای واقعی برای دیگران تعریف کنند؟ و مگر بسیاری از اوقات این داستان‌ها را به حدی شاخ و برگ نمی‌دهند که حضور واقعیت در آن بسیار کم‌رنگ شود؟

می‌توان این‌گونه تصور کرد که انسان‌های اولیه گرد آتش می‌نشسته‌اند و به یکی از هم‌قبیله‌ای‌ها گوش می‌کرده‌اند که خاطره‌اش از مراسم شکار را با ابلهانه‌ترین شکل اعوجاج و اغراق تعریف می‌کند، اما هیچ‌کس اعتراض نمی‌کرده است، چون یکایکشان منتظر بوده‌اند که سر فرصت دروغ‌های مشابهی به هم بی‌افند. شاید یک قصه‌ی خوب را بارها و بارها تعریف می‌کرده و طی گذشت زمان آن را به یکی از اجدادشان یا به یک شکارچی افسانه‌ای نسبت می‌داده‌اند. بعضی از افراد که ذاتاً مستعد بوده‌اند، در داستان‌سرایی تبحر پیدا کرده‌اند، تا جایی که مثلاً از ایشان در مراسم پایکوبی و خوش‌گذرانی استفاده می‌شده است. شاید هم اگر کسی داستان خیلی جالبی تعریف



می کرده، یک تکه‌ی بزرگ گوشت جایزه می گرفته و همین او را به ابداع داستان‌های بزرگ‌تر، بهتر و جالب‌تر تشویق می کرده است.

نمی‌دانم چه طور می‌توان در این مورد تردید داشت. تمایل به داستان‌سرایی، خصلت مادرزادی بسیاری از مردم است و اگر با مهارت و انگیزه‌ی کافی همراه شود، سرکوب کردنش ناممکن خواهد بود. در مورد من چنین وضعیتی پیش آمد؛ یعنی چاره‌ای جز نوشتن نداشتم.

البته هرگز بر و بچه‌های گریونیل در کالج را تمام نکردم. بعد از نوشتن هشت فصل دلم را زد. سپس سعی کردم چیز دیگری بنویسم و وقتی از آن هم دلزده شدم، داستانی دیگر را شروع کردم و این روند هفت سال ادامه یافت. نویسندگی را هیجان‌انگیز یافتم، چون طرحی برای صحنه‌ی بعدی داستان نداشتم و همین طور با آن جلو می‌رفتم. در واقع، مثل خواندن کتابی بود که خودم نوشته باشم، چون نمی‌دانستم که بعداً برای شخصیت‌ها چه رخ می‌دهد یا چطور می‌تواند از فلان مخمصه نجات پیدا کنند. در تمام آن سال‌ها فقط محض خاطر هیجان بود که می‌نوشتم. اصلاً به عاقل نمی‌رسید که ممکن است بتوانم نوشته‌هایم را چاپ کنم؛ یعنی از روی بلندپروازی و جاه‌طلبی قلم به دست نمی‌گرفتم. راستش را بخواهید، هنوز هم قصه‌هایم را به همین روش می‌نویسم. یعنی رهايشان می‌کنم که هر جا خواستند بروند، منتها با یک تفاوت اساسی؛ یاد گرفته‌ام که اگر از ابتدا نتیجه‌ی داستانم را به وضوح تعیین نکرده باشم، با رها کردن داستان به هیچ‌جا نخواهم رسید. ناتمام ماندن نخستین داستان‌هایم هم صرفاً به این دلیل بود که پایان مشخص نداشتم. کاری که حالا می‌کنم این است که اول یک مسئله را در نظر می‌گیرم، بعد به دنبال راه‌حل مسئله می‌گردم. سپس نوشتن را شروع می‌کنم و می‌گذارم که داستان به هر سو کشیده شود. باز هم با هیجان می‌خواهم بدانم که در صحنه‌ی بعد برای شخصیت‌ها چه رخ می‌دهد و چطور خودشان را از گرفتاری نجات می‌دهند و از این کار نهایت لذت را می‌برم. ولی در عین حال، همیشه جهت داستان را به سوی همان راه‌حل از پیش تعیین شده حفظ می‌کنم و به این ترتیب گمراه نمی‌شوم.

هراز چند گاه از من خواسته‌اند که نویسندگان تازه کار را نصیحت کنم. پاسخ من همیشه این بوده است: اگر از پایان قصه بی‌خبر باشی، عاقبت رود داستان در شن‌های صحرا فرو می‌رود و هرگز به دریا نمی‌رسد.

توضیح دادم که از همان کودکی همیشه خودم را به چشم آدمی خارق‌العاده دیده‌ام و هرگز در این مورد شک نکرده‌ام. یعنی حتماً لازم است بگویم که همه درمورد من چنین احساسی نداشته‌اند؟ البته منظورم افرادی نیستند که خطاها و نقاط ضعفم را تشخیص می‌دهند. خودم به پرچانگی و خودنمایی و خودپسندی‌ام واقفم، در رفع‌شان تلاش کرده‌ام و در مواردی نیز کم‌وبیش موفق بوده‌ام. صحبت من درمورد افرادی است که باور نمی‌کردند من از بعضی جهات فوق‌العاده هوشمند یا با استعدادم؛ حالا از هر جهت که می‌خواهد، باشد.

طی شش سال نخست تحصیل، مثل آب خوردن نه کلاس را طی کردم. آن قدر سواد و اطلاعات داشتم که هیچ دانش‌آموزی در هیچ کدام از آن کلاس‌ها به گرد پایم نمی‌رسید. خلاصه، در سال ۱۹۳۲ که وارد دبیرستان شدم و سر کلاس دهم نشستم، این وضع خاتمه یافت.

یک مشکل این بود که نمی‌خواستم به مدرسه‌ی محله، یعنی دبیرستان تامس جفرسون بروم. مدرسه‌ی مورد نظرم، دبیرستان پسران نام داشت که گرچه در بروکلین (محله‌ای که تمام جوانی را در آن سپری کردم) واقع بود، اما فاصله‌ی زیادی با خانه داشت. در آن روزها، دبیرستان پسران مدرسه‌ی ویژه‌ی نخبه‌ها بود. به همین جهت، من و پدر فکر کردیم که اگر از آنجا فارغ‌التحصیل شوم ورود به یک کالج خوب برایم سهل‌تر خواهد شد. اما این یعنی که دبیرستان پسران تیزهوش‌ترین‌ها را از بین دانش‌آموزان تمام مدرسه‌های بروکلین دست‌چین می‌کرد که بعضی از آن‌ها تیزهوش‌تر از من بودند. البته این چیزی بود که ریز نمراتشان نشان می‌داد و من که از ابتدا به این نکته شک کرده بودم، با این تصور که ریاضی‌دانی بی‌رقیب هستم، سعی کردم عضو باشگاه ریاضی شوم (تیم دبیرستان پسران همیشه بدون استثنا برنده‌ی مسابقات ریاضی بود). اما خیلی زود فهمیدم که بعضی از دانش‌آموزان دستگاه‌های ریاضی‌ای را بلدند که حتی اسمشان به گوشم نخورده است. در کمال ناباوری از باشگاه اخراج شدم.

همچنین، پس از مدتی کشف کردم برخی از دانش آموزان در بعضی از دروس نمره‌هایی بهتر از من کسب می‌کنند. از این بابت نرنجیدم. به یاد داشتم که در دروهی ابتدایی دانش آموزی جایزه‌ی زیست‌شناسی را برده بود، اما وضعیتش در ریاضیات اصلاً تعریف نداشت، درحالی که یک نفر دیگر جایزه‌ی ریاضیات را برنده شده بود، اما نمی‌توانست از زیست‌شناسی نمره بیاورد... و من در هر دو درس شاگرد اول بودم. اما متأسفانه این را هم کشف کردم که نه تنها معدل کل بعضی از دانش آموزان از معدل من بالاتر است، که بالاتر هم باقی می‌ماند. در پایان فصل امتحانات، فهرست معدل‌ها را به تابلوی اعلانات چسباندند و از اینکه نامم را پایین‌تر از رتبه‌ی دهم یا دوازدهم می‌دیدم، بسیار آزرده شدم. البته نمی‌شد این را ننگ تلقی کرد، اما دیگر باهوش‌ترین بچه‌ی کلاس نبودم.

این تجربه بر من چنان تأثیری گذاشت که هنوز پس از گذشت بالغ بر نیم قرن نام سه شاگرد اول کلاس را به یاد دارم. برای شخصیتی خودستا چون من که حتی نام افرادی را که شایسته‌ی به‌خاطر سپردن هستند از یاد می‌برم، این یک مورد استثنایی است. پس معلوم می‌شود که این سه نفر بدجوری پوزهام را به خاک مالیده بودند.

هیچ کدام از این‌ها نتوانست اعتقاد به خارق‌العاده بودنم را متزلزل کند. فقط در ذهن دنبال توضیحی منطقی گشتم. البته این عادت همیشگی من است، اما در آن مورد چاره‌ی دیگری نداشتم. آخر نمی‌توانستم که نزد معلم بروم و به‌فرض بپرسم: «چرا این بچه‌ها نمره‌هایی بهتر از من می‌گیرند؟» چون مسلماً پاسخ چیزی در این حدود می‌بود: «به این دلیل که اون‌ها باهوش‌تر از تو بچه‌ی به‌دردنخور هستند، ای آسیمو فِ خنگ و من از این بابت خوش‌حالم!» من نه دوست داشتم چنین چیزی بشنوم و نه حاضر بودم باورش کنم.

درعوض، چنین استدلال کردم که آن بچه‌های استثنایی خانواده‌های مرفه و راحتی دارند، در محیطی روشنفکرانه رشد کرده‌اند، وقت و امکانات زیادی برای مطالعه و تحصیل داشته‌اند و خلاصه، مطابق روز تربیت شده‌اند، درحالی که من هنوز ناچار بودم در مغازه کار کنم و وقتم برای درس خواندن محدود بود. راستش، هیچ سعی نمی‌کردم برای درس خواندن وقت دست‌وپا کنم، چون با کله‌شقی فکر می‌کردم که اصلاً نیازی به مطالعه‌ی درس در خانه ندارم و همین که کتاب‌های درسی را بخوانم و به صحبت‌های معلم گوش کنم، کافی است.

خوب، معلوم است که واقعیت چیز دیگری بود. اگر واقعاً دلم می‌خواست با آن‌ها رقابت کنم و نمره‌های بالاتر بگیرم، حتماً موفق می‌شدم... اما دلم نخواست. پس به این نتیجه رسیدم که مطالعه‌ی مداوم درس‌ها به دردم نمی‌خورد، چون برای اینکه به خودم ثابت کنم که از دیگران سر هستم، نیازی به نمره ندارم. یعنی حس خودپسندی‌ام حتی خدشه بر نداشته بود. آخر، من که دانش آموز نبودم؛ نویسنده بودم.

اما حتی با وجود این هم محکوم بودم که در دبیرستان طعم تلخ تحقیر را بچشم که در واقع بزرگ‌ترین ضربه‌ای بود که تا امروز به شخصیتم وارد شده است. در ۱۹۳۴ یک دبیر ادبیات به نام مکس نیوفلد داشتیم که در عین حال، مشاور مجله‌ی ادبی مدرسه نیز بود. این مجله هر شش ماه یک‌بار منتشر می‌شد و نیوفلد یک کلاس فوق‌برنامه‌ی نویسندگی ترتیب داد، به این امید که شاید از این طریق بتواند مقداری مطلب برایش دست‌وپا کند. من بی‌معطلی ثبت نام کردم. آن زمان چهارده‌ساله بودم و بقیه‌ی کلاس شانزده یا هفده سال داشتند، اما من نویسنده بودم.

اشتباه بزرگی بود. به ما تکلیف شد که هر یک انشایی بنویسیم و من یک انشای به‌غایت مزخرف نوشتم. وقتی نیوفلد پرسید که چه کسی داوطلب است انشایش را بخواند، دستم بالا رفت. بیش از یک‌چهارم مطلب را نخوانده بودم که نیوفلد جلویم را گرفت و برای توصیف نوشته‌ام از یک فحش چارواداری استفاده کرد. من که تا آن موقع هرگز از هیچ معلمی چنین توهین بی‌شرمانه‌ای نشنیده بودم، واچرتیدم. اما بقیه‌ی شاگردها که ظاهراً به این جور ناسزاها عادت داشتند، زدند زیر خنده و من در نهایت شرم و تحقیر سر جایم نشستم. اما کلاس را تا آخر دوره ادامه دادم. متوجه اشتباهم شده بودم. سعی کرده بودم «ادبیاتی» بنویسم، درحالی که بلد نبودم. هرگز این اشتباه را تکرار نکردم و نخواهم کرد؛ اشتباهات دیگر را شاید، ولی این یکی را نه. درعوض سعی کردم که کارم را بهتر انجام دهم.

عاقبت از ما خواسته شد که مطلبی ویژه‌ی چاپ در مجله بنویسیم و من با دلخوری دوباره دست به قلم شدم. انشایی با عنوان «برادران کوچک» نوشتم که درباره‌ی ورود یک نوزاد به جمع خانواده‌ی ما در پنج سال پیش بود. این بار سعی کردم خنده‌دار و مفرح بنویسم. نیوفلد آن را پذیرفت و این انشا نخستین نوشته به قلم من بود که به چاپ رسید.

برای تشکر نزد نیوفلد رفتم، به این امید که تشویق کند و بگوید که چقدر پیشرفت کرده‌ام. اما هیچ از این خبرها نبود. ظاهراً همه‌ی شاگردان کلاس تحت تأثیر تفکر منفی دوران بحران، انشاهای تراژیک داستایفکسی وار نوشته بودند. فقط من به یمن وجود آب‌نبات‌فروشی روحیه‌ای شاد و سرخوش داشتم. نیوفلد به یک انشای شاد احتیاج داشت و تنها نمونه‌ی موجود، کار من بود. او به قدری بی‌نزاکت بود که نه تنها بی‌هیچ دلیلی با سنگدلی تمام به من گفت که این تنها دلیل انتخاب مطلبم بوده، بلکه حتی در سرمقاله به سبب درج آن، به‌طور علنی از خوانندگان پوزش خواست.

حالا متوجه شدید که چه بلایی سرم آورد؟

باید بگویم که اگر کارد به من می‌زدند، خونم در نمی‌آمد. مدام با خودم بحث می‌کردم که قانع شوم نویسنده‌ی خوبی هستم و کارم را درست انجام داده‌ام. هنوز هم با لجاجت ایمان داشتم که نابه‌غای بی‌رقیب هستم و فکر می‌کنم به همین سبب به نفرت از نیوفلد پناه بردم (به‌ندرت پیش آمده که از کسی بیزار شوم. اما جداً از ته دلم از او متنفرم).

برای همه پیش می‌آید که نزد خودشان مثلاً فکر کنند که «اگر فلانی می‌دانست که چه کارها کرده‌ام، آن روز بهمان چیز را به من نمی‌گفت» یا «اگر خبر داشت آینده چه می‌شود، آن موقع رویم را زمین نمی‌انداخت». شاید تمام دنیا آدم را بشناسند و تأیید کنند، اما یک نفر که در گذشته‌ای دور مرده و برای همیشه از دست‌رسمان خارج شده، همه‌ی لذت جریان را تلخ می‌کند. این آدم می‌شود یک زخم کهنه؛ یک جور عقده؛ بغضی در گلو که هیچ جور التیام نمی‌یابد.

عقده‌ی دل من، نیوفلد است. تصور می‌کنم که او پیش از آنکه به شهرت واقعی برسم، مُرد. بنابراین هرگز نفهمیده که چه کرده است. هرچند وقت یک‌بار آرزو می‌کنم ای کاش یک ماشین زمان داشتم که می‌توانستم با آن به ۱۹۳۴ برگردم و چند جلد از کتاب‌هایم و چند تا از مقاله‌هایی را که درموردم نوشته‌اند، نشانش بدهم و بگویم که «خوشت می‌آید آدم رذلِ کثیف؟ اصلاً خبر داشتی که چه کسی سر کلاسیت نشسته؟ اگه با من درست رفتار کرده بودی، حالا به جای اینکه «رذل کثیف» صدمات کنم، تو رو به‌عنوان کاشف خودم معرفی می‌کردم.»

راستش را بخواهید، طی نیم قرن گذشته به‌اندازه‌ای از این بابت رنج کشیدم که همین اواخر داستانی تحت عنوان مسافر زمان نوشتم که قهرمانش به عذابی روحی دقیقاً

مشابه مال من دچار است و برای حل مشکلش به گذشته سفر می کند. متأسفانه در مقام نویسنده ناچار بودم که قصه را به طرز شایسته و دراماتیک به پایان ببرم، نه آن طور که دلم خنک شود (نه، نمی گویم که چطور تمامش کرده ام).

اما یک نکته موجب رضایتم است: هنوز باید چند نسخه ای از آن مجله ای ادبی باقی مانده باشد. خودم که یک نسخه دارم. خیالتان را راحت کنم که تنها اسم معروف در فهرست مندرجاتش، نام من است. البته در آن شماره چند شعر با امضای آلفرد ای. داکت، نویسنده ی خوش قریحه ی سیاه پوست آمریکایی هم چاپ شده که تا مدت ها به نویسندگی ادامه می داد. اما روی هم رفته در آن فهرست این نام من است که برای همه آشناست. مجموعه دارهایی هستند که حاضرند برای تصاحب یک نسخه از این شماره ی مجله پول کلانی بپردازند، فقط و فقط به این دلیل که نخستین اثر من در آن چاپ شده است؛ یعنی همان که نیوفلد برایش معذرت خواسته بود.

دیرستان هر سال یک سالنامه ی فارغ التحصیلی منتشر می کرد که در آن فهرستی از بهترین ها درج شده بود؛ بهترین دانش آموز، بهترین نویسنده، بهترین فلان و بهترین بهمان. نیاز به ذکر نیست که اسم من در بین هیچ یک از بهترین ها نبود و باز هم نیاز به ذکر نیست که هیچ یک از آن بهترین ها هرگز نتوانستند برای خود اسم و رسمی دست و پا کنند. درحقیقت، تنها جایی که نامم درج شده، کنار عکسم است. زیرش هم یکی از لطیفه های تکراری دانش آموزان به این قرار نوشته شده است: «وقتی آدم به عقربه ی ساعت نگاه می کنه، جلو که نمی ره هیچ، دنده عقب می زنه».

خیر؛ به رغم اینکه معدل کل نمراتم در دبیرستان به نسبت خیلی بالا بود، اما به هیچ عنوان نمی توان آن دوران را موفقیت آمیز دانست. دلیلش هم این است که متوجه شدم بعضی از مطالب را به هیچ وجه نمی توانم هضم کنم. عادت داشتم که هر جور واحد درسی از دستور زبان گرفته تا جبر پیشرفته و از زبان آلمانی تا تاریخ را انتخاب کنم. اما عاقبت در دبیرستان پسران یک واحد درس اقتصاد برداشتم و در کمال حیرت دیدم که هیچ چیز از آن نمی فهمم. نه از حرف های معلم چیزی دستگیرم می شد و نه مطالعه ی مکرر کتاب و جزوه دردم را دوامی کرد. برای اولین مرتبه در طول زندگی به یک سد ذهنی برخورد کرده بودم؛ به مطلبی که به هیچ عنوان در مغزم جا نمی گرفت.

مجبور بودم با تمام این‌ها کنار بیایم. باید حقایقی را می‌پذیرفتم و تحمل می‌کردم؛ این حقیقت که در کلاس نویسندگی تحقیر شده‌ام، اینکه معلم حتی در بین دوازده رتبه‌ی اول جای نداشت، اینکه در سالنامه کاملاً نادیده‌ام گرفتند و اینکه بعضی مطالب هست که از عهده‌ی درک آن‌ها بر نمی‌آیم.

اما همه‌ی این‌ها را یک‌طوری از سر گذراندم. لاقلاً، هرگز سرافکننده نشدم. هنوز هم آدم خارق‌العاده‌ای بودم و تصمیم داشتم که این را به دنیا نشان بدهم. فقط پانزده سال داشتم که در سال ۱۹۳۵ دبیرستان را به پایان رساندم.

## ۱۷ ناکامی

من برای ادامه‌ی تحصیل کالج کلمبیا را در نظر داشتم که مدرسه‌ی پیش‌دانشگاهی دانشگاه کلمبیا، ویژه‌ی نخبگان تیزهوش بود. پدرم واقعاً از پس مخارج شهریه‌ی کلمبیا بر نمی‌آمد. اما نظرش این بود که بعداً غُصه‌ی این مشکل را بخوریم، چون اولین قدم مهم، پذیرفته شدن و ثبت نام در کالج بود. به این ترتیب، برای نخستین بار در تاریخ ۱۰ آوریل ۱۹۳۵ به محوطه‌ی دانشگاه کلمبیا قدم گذاشتم، تا در مصاحبه‌ی ورودی شرکت کنم.

در مصاحبه رد شدم و دلیلش را هم می‌دانستم. سهمیه‌ی یهودی‌ها برای ثبت نام در سال تحصیلی آینده‌ی کالج پر شده بود. این اولین برخورد واقعی من با یهودستیزی و اثرات بازدارنده‌اش بود. مصاحبه‌گر مرد مهربانی بود و پایین بودن سنم را برای عدم پذیرش بهانه کرد. بر طبق آیین‌نامه‌ی کالج، دانشجوی سال اول می‌بایست حداقل شانزده سال داشته باشد. او پیشنهاد کرد که در کالج سیست‌لو<sup>۱</sup> ثبت نام کنم. سیست‌لو دومین کالج کلمبیا بود و در بروکلین واقع شده بود (متوجه شدم که قانون حداقل ۱۶ سال سن در آنجا هم برقرار است، اما ظاهراً این نکته فقط برای کالج‌های ممتاز اهمیت داشت). می‌توانستم دو سال اول را آنجا بگذرانم و طی دو سال آخر به دانشجویان کالج کلمبیا بپیوندم.

از آنجا که تقریباً راه دیگری برایم باقی نمانده بود، پذیرفتم.

اما پدر زیر بار نرفت. حاضر بود خودش را به دردسر بیندازد، حتی زیر بار قرض برود که مرا به جای ست‌لو، به کلمبیا بفرستد. من هم از خیر هر دو گذشتم و به سیتی کالج رفتم که شرایطش برای ثبت نام از من مناسب بود. آن مؤسسه شهریه دریافت نمی‌کرد. اما یک مدرسه‌ی گتو<sup>۲</sup> و به شدت یهودی بود. به همین علت، فارغ‌التحصیلانش برای کسب مشاغل اسم و رسم‌دار بخت کمی داشتند.

---

1. Seth Low

۲. Ghetto. گتو در اصل، نام محله‌ی یهودی‌نشین شهر ونیز بود. ولی اکنون عموماً به محله‌های اقلیت‌نشین و به‌طور خاص به محلات یهودی‌نشین اطلاق می‌شود. از این رو، مؤسسات آموزشی ویژه‌ی اقلیت‌های قومی و مذهبی را نیز مدرسه‌ی گتو می‌نامند - م.



از سه روز عذاب آوری که در آن محیط گذراندم، تنها آزمون وضعیت جسمانی را به یاد دارم. به همه یک کارت می‌دادند که رویش حروف و م مهر شده بود، اما مه‌ری که روی کارت من زدند، ون بود. وقتی دل‌یلش را پرسیدم، گفتند که وم یعنی «وضعیت مناسب» و ون مخفف «وضعیت نامناسب» است. آن‌ها اصلاً توجه نکرده بودند که یک‌یک داوطلبان حاضر در امتحان سه یا چهار سال از من بزرگ‌تر هستند. خیلی از این بابت رنجیدم.

ولی بعد نامه‌ای از ست‌لو رسید که سراغم را می‌گرفتند. پدرم نامه را باز کرده بود، خوانده بود، تلفنی با آن‌ها تماس گرفته بود و توضیح داده بود که از پس پرداخت شهریه برنمی‌آید. آن‌ها هم یک کمک‌هزینه‌ی تحصیلی یکصد دلاری پیشنهاد کرده بودند و او پذیرفت. پس به ست‌لو رفتم. مدتی بعد نامه‌ای از سیتی کالج رسید. مضمونش این بود که نتایج آزمون هوش را بررسی کرده‌اند و بسیار مشتاقند که از من ثبت‌نام کنند. من هم در جواب بالحنی سرد نوشتم که دیگر خیلی دیر شده و دارم به کلمبیا می‌روم. (وضعیت نامناسب! واقعاً که!)

در حاشیه تعریف کنم که این جریان باعث جروبحث شدیدی بین من و پدرم شد. در روسیه دریافت نامه یک پدیده‌ی نادر محسوب می‌شد و اولین نفر از اعضای خانواده که دستش به آن می‌رسید، فوراً بازش می‌کرد و محتویاتش را می‌خواند. با عصبانیت توضیح دادم که ما در آمریکا آن‌طور عمل نمی‌کنیم. او گیج شده بود که به چه دلیل نامه باید مایملک شخصی باشد. اما به هر حال، از آن روز به بعد هیچ کس به نامه‌های شخصی من دست نزد.

کالج ست‌لو هم مدرسه‌ی گنو از آب درآمد. نیمی از دانشجویانش یهودی و نیمی دیگر آمریکایی‌های ایتالیایی‌تبار بودند. ظواهر امر نشان می‌داد که وظیفه‌ی این مدرسه جذب استعداد‌های درخشان مازاد بر سهمیه‌ی اقلیت‌های قومی کالج کلمبیاست. اما ست‌لو مدرسه‌ی ناموفقی بود و موقعیت متزلزلی داشت. در پایان سال تحصیلی منحل شد و همه‌ی ما را دسته‌جمعی به ساختمان اصلی کالج کلمبیا واقع در تپه‌های مورنینگساید منتقل کردند. به این ترتیب، من از ابتدای سال دوم در کالج کلمبیا تحصیل کردم، با دانشجویانش سر یک کلاس نشستم، همه با هم به درس و سخنرانی یک استاد گوش دادیم، با هم امتحان دادیم و همگی با آزمون‌های یکسان ارزش‌یابی شدیم.

اگر فکر می‌کنید که با وجود همه‌ی این‌ها دانش‌آموخته‌ی کلمبیا محسوب می‌شدم، در اشتباه هستید. در زمان فارغ‌التحصیلی، به هریک از اعضای کلمبیا یک دانش‌نامه‌ی B.A. یا کارشناسی هنر<sup>۱</sup> اعطا شد که ارزشی ممتاز داشت. مدرک من و دیگر دانشجویان ست‌لو B.S. یا کارشناسی علوم<sup>۲</sup> بود که ارزش پایین‌تری داشت. در ابتدا فکر می‌کردم این درجه را به دلیل پیشرفت در مباحث علمی کسب کرده‌ام. اما نه! عاقبت فهمیدم این نشانه‌ی شهروندی درجه‌ی دو است و مایه‌ی رنجش بیشتر شد.

نکته‌ی دیگر این‌که در آن اوقات مدیریت دانشگاه به قصد توسعه، کالج دیگری به اسم مدرسه‌ی دروس عمومی تأسیس کرد. اولویت ثبت‌نام در این مؤسسه با متقاضیانی بود که به دلیل اشتغال در روز، مجبور بودند کلاس‌های شبانه را بگذرانند. اما به بسیاری از گروه‌های دیگر، از جمله به دانشجویان کالج کلمبیا نیز واحد درسی ارائه می‌کرد. من هم چند درس را در آن مدرسه گذراندم و به‌همین سبب، نامم در فهرست دانشجویانش ثبت شده است. این را گفتم که مبادا روزی یک زندگی‌نامه‌نویس بی‌دقت تصور کند که به مدرسه‌ی شبانه می‌رفتم. خیر، من به مدرسه‌ی شبانه نمی‌رفتم.

البته عاقبت روزی رسید که دانشگاه کلمبیا به من افتخار کند، مرا شایسته‌ی دریافت دکترای افتخاری بداند و کُلّی ناز و مِتَمّ را بکشد. مدتی بعد، وقتی کالج کلمبیا برای سخنرانی دعوتم کرد، آن‌قدر نفوذ داشتم که برایشان شرط بگذارم. به آن‌ها گفتم در صورتی با تقاضایشان موافقت می‌کنم که به‌عنوان یکی از فارغ‌التحصیلان سال ۱۹۳۹ شناخته شوم. آن‌ها پذیرفتند و به‌این ترتیب من در سال ۱۹۷۹ در چهلمین گردهمایی هم‌دوره‌ای‌ها شرکت کردم. البته زیاد هم مایل به این کار نبودم (از آنجا که اصولاً دوست ندارم زیاد در نوستالژی غرق شوم، معمولاً از شرکت در این نوع گردهمایی‌ها پرهیز می‌کنم)، اما حقیقتش را بخواید، دلم می‌خواست خودی نشان بدهم. حتی یک نفر از مستمعان را نمی‌شناختم، درحالی که همه‌ی آن‌ها حداقل با نامم آشنا بودند. ولی فکر می‌کنم هیچ‌کدامشان مرا از زمان کالج و به‌عنوان هم‌کلاسی به یاد نداشتند.

پس از بسیاری جهات، دوره‌ی کالج نیز روی هم‌رفته شکست محسوب می‌شود؛ شاید حتی سخت‌تر از شکست دبیرستان. یک بار دیگر در موفقیت و نتایج تحصیلی

1. Bachelor of Arts

2. Bachelor of Science

پس روی کردم. در دوره‌ی ابتدایی باهوش‌ترین شاگرد مدرسه بودم. در دبیرستان یکی از باهوش‌ترین‌ها بودم. در کالج، تنها یک شاگرد باهوش و فاقد هرنوع ویژگی ممتاز بودم. اما بزرگ‌ترین شکست در اواخر دوره‌ی کالج از راه رسید.

آخر می‌دانید، مقطع اتمام دوره‌ی کالج مرحله‌ی خطرناکی بود. تا زمانی که به ابتدایی، دبیرستان یا کالج می‌رفتم، دانش آموز یا دانشجو به حساب می‌آمدم، به زندگی در خانه‌ی پدری و کار با خانواده راضی بودم و روزگار منظم و تقریباً همواری داشتم. اما وقتی مدرک کارشناسی را گرفتم، باید دنبال کار می‌گشتم. تاریخ فارغ‌التحصیلی من سال ۱۹۳۹ بود، نوزده سال داشتم و هنوز یافتن شغل کار سختی بود.

از این گذشته، راه برخی از مشاغل مطلقاً به رویم بسته بود. یهودی‌ها به مشاغلی که منجر به احراز پست‌های کلیدی می‌شد، راه نداشتند که شامل بسیاری از حرفه‌های آبرومند و اسم و رسم‌دار می‌شد. اما منظورم گله از یهودستیزی نیست، چون اگر یهودی هم نبودم، باز هم شغل مناسب به دست نمی‌آوردم. اصولاً تأثیر خوبی بر طرف مقابل نمی‌گذاشتم. ظاهرم شبیه جوان‌های ولگرد بود. وسط صحبت مردم می‌پریدم و لبخندی همیشگی بر لب داشتم که فکر می‌کنم حالت احمقانه‌ای به چهره‌ام می‌داد. از همه مهم‌تر، در برخورد‌های اجتماعی خیلی بی‌ملاحظگی می‌کردم. تصور نمی‌کنم که اصلاً کسی پیدا می‌شد که بخواهد استخدامم کند.

تنها راه حل ممکن این بود که در دانشگاه ادامه‌ی تحصیل بدهم و در این مدت حرفه‌ای بیاموزم که بتوانم به کمکش یک شغل آزاد پیدا کنم. اما بدون اینکه خبر داشته باشم، دست بر قضا، همان وقت به هدفم رسیده بودم. در سال‌های آخر کالج دو یا سه داستانم به فروش رفته بود و از همان زمان تبدیل به یک نویسنده‌ی حرفه‌ای شده بودم.

ولی ابداً به مغزم خطور نمی‌کرد که از راه فروش داستان به مجله می‌توان چیزی بیش از مقداری پول توجیبی کسب کرد. تصور انتخاب نویسندگی به عنوان شغل اصلی و منبع درآمد کلان، فقط از یک ذهن بیمار خود بزرگ‌ترین برمی‌آمد و تا آنجا که می‌دانم، ذهنم چنین عیب و ایرادی ندارد.

پزشکی، دندان‌پزشکی، و کالت دعاوی و حسابداری آبرومندانه‌ترین و پردرآمدترین مشاغل آزادی بودند که درهایشان به روی یهودی‌ها باز بود. البته پزشکی جای خود

داشت. بسیاری از بهترین پزشک‌های نیویورک کلیمی بودند و از این راه می‌شد در یک جامعه‌ی به نسبت ضدیهود به موفقیت رسید. در واقع، پدر از مدت‌ها پیش به این نکته توجه کرده بود. به محض اینکه کالج را تمام کردم، استدلال کرد که طبیعی‌ترین راه این است که به دانشکده‌ی پزشکی بروم و دکتر بشوم. از آنجا که هرگز به فکر نمی‌رسید که در این موارد با پدرم مخالفت کنم، در ابتدا این تصمیم را امری طبیعی انگاشتم و پاسخ مثبت دادم. اما به‌مرور از چند بابت دچار تردید شدم. اول از همه، پول تحصیل را از کجا می‌آوردیم؟ پرداخت شهریه و هزینه‌ی کتاب و تجهیزات ممکن نبود. همین که توانسته بودم دوره‌ی کالج را تمام کنم، با حداقل خرج ممکن و به مدد شغل‌های تابستانی، فروش چند داستان، مبالغ بسیار ناچیزی کمک‌هزینه‌ی تحصیلی و تکاندن جیب همه‌ی اعضای خانواده میسر شده بود. دانشکده‌ی پزشکی به‌مراتب گران‌تر از کالج بود. اصلاً نمی‌شد از پس هزینه‌اش برآمد.

البته اوضاع از این هم بدتر بود، چون پدر در ۱۹۳۸ به آنژین صدری مبتلا شد و ممکن بود که دیگر نتواند در مغازه کار کند. در این صورت، تمام امیدهایم بر باد می‌رفت و من می‌شدم یک فروشنده‌ی مغازه. اما خوشبختانه پدر وزن خود را که آن موقع ۱۱۰ کیلو بود، با سرعت زیاد به ۸۰ کاهش داد و تا پایان عمر در همان حد نگاه داشت. او تحت درمان باقی ماند و همچنان به کار ادامه داد. اما مخارج معالجه‌ی او، دیگر درمورد ورود من به دانشکده‌ی پزشکی جای صحبت باقی نمی‌گذاشت.

مسئله‌ی دیگر، بی‌علاقگی‌ام به ترک منزل بود. این فکر به ذهنم رسید که اگر در یک دانشکده‌ی پزشکی در اوهایو یا نوادا قبول شدم، چه کار کنم؟ واقعیت این است که من تمام عمرم را در خانه گذرانده‌ام و به دفعات نادر و هر بار فقط برای مدتی بسیار کوتاه از نیویورک خارج شده‌ام. این هم درست مثل حکایت ساعت کار طولانی است، زیرا قاعدتاً باید بر علیه این وضع می‌شوریدم، به محض اینکه آزادی خروج از خانه را به دلخواه خودم به‌دست آوردم، بارم را می‌بستم و دور دنیا راه می‌افزادم. برادرم، استنلی، به همین ترتیب رفتار کرد. او و همسرش مدام جهانگردی می‌کنند و از این کار نهایت لذت را می‌برند.

بدبختانه (یا خوشبختانه؟ کسی چه می‌داند؟) علاقه به سفر در من خشکیده بود. هیچ مایل به ترک منزل نبودم. در واقع، از جدا شدن از خانه و زندگی وحشت داشتم. وقتی

فکر می‌کردم که شاید مجبور شوم به یک ایالت دیگر نقل مکان کنم، فقط به خودم متکی باشم و به تنهایی از پس همه‌ی کارهایم بریایم، خواب از سرم می‌پرید. آخر، به هیچ‌وجه آن‌گونه زندگی را بلد نبودم. البته با گذشت زمان مجبور شدم خانه‌ی پدری را ترک کنم، مستقل زندگی کنم و مسئولیت همسر و فرزندانم را بپذیرم. اما به هر صورت، هرگاه در نقطه‌ای مستقر شدم و آنجا را «خانه» نامیدم، سخت به آن چسبیدم و دیگر دلم نمی‌خواست ترکش کنم.

نه تنها این وضع در تمام طول زندگی‌ام ادامه داشته، بلکه هر روز بیشتر از سفر بیزار شده‌ام و تمایل به سکون در محیط راحت و آشنای خودم شدت یافته است. اکنون بیست سال می‌شود که ساکن مَنهَتَن هستم و تا روزی که بتوانم، در همین منطقه زندگی خواهم کرد. صادقانه بگویم، حتی مایل نیستم پایم را زیاد از آپارتمانم بیرون بگذارم. در واقع، به شخصیت تخیلی کارآگاه نیرو وولف<sup>۱</sup> حسادت می‌کنم که عملاً هرگز از منزلش واقع در خیابان سی و پنجم غربی خارج نمی‌شد.

اما سومین دلیل، ساده‌ترین دلیل بود. هر چه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که دوست ندارم پزشکی بشوم؛ فرق نمی‌کرد که چه جور دکتری باشم، چون تحمل دیدن خون را ندارم، با مشاهده‌ی زخم دچار تهوع می‌شوم و دلم از تشریح و توصیف بیماری می‌گیرد. می‌دانستم که انسان به مرور در برابر چنین صحنه‌های ناخوشایندی مقاوم می‌شود. مقاومت من در کلاس‌های جانورشناسی کالج بالا رفته بود، اما نمی‌خواستم که دیگر هرگز آن اعمال دردناک را تکرار کنم.

خوشبختانه مشکل رشته‌ی پزشکی را خود دانشکده‌های پزشکی با اتخاذ تصمیم مناسب حل کردند. من فقط برای درخواست پذیرش از پنج دانشکده‌ی پزشکی در ناحیه‌ی نیویورک دارای شرایط لازم بودم (صلاح نمی‌دانستم خانه را ترک کنم). دو تا از آن‌ها، از جمله کالج پزشکان و جراحان دانشگاه کلمبیا احتمالاً به دلیل محدودیت ظرفیت برای یهودی‌ها ردّم کردند. سه دانشکده‌ی دیگر با من مصاحبه کردند و طبق معمول تأثیر نامطلوبی بر مصاحبه‌کننده گذاشتم. یادآوری می‌کنم که هیچ قصد خاصی نداشتم و با تمام وجود سعی می‌کردم خوش‌برخورد باشم. ولی لااقل آن زمان چنین

۱. Nero Wolfe. شخصیت کارآگاه مجموعه‌ی رمان‌های جنایی نویسنده‌ی آمریکایی، رکس استاوت (Rex Staut) (۱۹۷۵-۱۸۸۶)

استعدادی نداشتم. خلاصه اینکه درخواست‌های پذیرش از سوی هر پنج دانشکده رد شد. آن زمان هنوز دانشجوی سال آخر کالج بودم. سال بعد که مجدداً درخواست فرستادم، پاسخ منفی سریع‌تر از نوبتِ پیش ارسال شد.

پدرم به شدت مأیوس شد. برای اولین مرتبه پسر نابغه‌اش هدفی را در نظر گرفته بود و در رسیدن به آن شکست خورده بود. معتقدم که تاحدودی مرا مقصر می‌دانست (که مسلماً حق داشت) و مدتی روابط فی‌مابینمان سرد بود. غرور خودم هم جریحه‌دار شده بود؛ یعنی اگر نمی‌شد که اصلاً انسان نبودم! بهترین دوستم در کالج با نمراتی بسیار پایین‌تر، ولی با نفوذ اجتماعی بیشتر، در دانشکده‌ی پزشکی پذیرفته شده بود و تنها چیزی که نصیب من شده بود، حسِ دردآور حسادت بود.

اما عاقبت این زخم نیز التیام یافت و با گذشت زمان به این نتیجه رسیدم که هرگز نمی‌توانستم دوره‌ی پزشکی را طی کنم. حتی اگر پول کافی برای مخارج تحصیل می‌داشتم، باز هم عاقبت از دانشکده اخراج می‌شدم، چون نه توانایی و استعدادش را داشتم، نه حسن برخورد لازم برای یک پزشک را دارا بودم. اخراج از دانشگاه چنان ضربه‌ی عظیمی بود که اگر رخ می‌داد، دیگر قد راست نمی‌کردم. هر دفعه که به یاد آن دوران می‌افتم، خود را وام‌دار و سپاسگزارِ صراحت و روشن‌بینی مسئولان پذیرش آن دانشکده‌ها می‌دانم که به سبب کاردانی و درایتشان، جلوی ورودم را به رشته‌ی پزشکی گرفتند.

فکر می‌کردم که شاید مجبور شوم به یک ایالت دیگر نقل مکان کنم، فقط به خودم متکی باشم و به تنهایی از پس همه‌ی کارهایم بریایم، خواب از سرم می‌پرید. آخر، به هیچ‌وجه آن‌گونه زندگی را بلد نبودم. البته با گذشت زمان مجبور شدم خانه‌ی پدری را ترک کنم، مستقل زندگی کنم و مسئولیت همسر و فرزندانم را بپذیرم. اما به هر صورت، هرگاه در نقطه‌ای مستقر شدم و آنجا را «خانه» نامیدم، سخت به آن چسبیدم و دیگر دلم نمی‌خواست ترکش کنم.

نه تنها این وضع در تمام طول زندگی‌ام ادامه داشته، بلکه هر روز بیشتر از سفر بیزار شده‌ام و تمایل به سکون در محیط راحت و آشنای خودم شدت یافته است. اکنون بیست سال می‌شود که ساکن مَنهَتَن هستم و تا روزی که بتوانم، در همین منطقه زندگی خواهم کرد. صادقانه بگویم، حتی مایل نیستم پایم را زیاد از آپارتمانم بیرون بگذارم. در واقع، به شخصیت تخیلی کارآگاه نیرو وولف<sup>۱</sup> حسادت می‌کنم که عملاً هرگز از منزلش واقع در خیابان سی و پنجم غربی خارج نمی‌شد.

اما سومین دلیل، ساده‌ترین دلیل بود. هر چه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که دوست ندارم پزشکی بشوم؛ فرق نمی‌کرد که چه جور دکتری باشم، چون تحمل دیدن خون را ندارم، با مشاهده‌ی زخم دچار تهوع می‌شوم و دلم از تشریح و توصیف بیماری می‌گیرد. می‌دانستم که انسان به مرور در برابر چنین صحنه‌های ناخوشایندی مقاوم می‌شود. مقاومت من در کلاس‌های جانورشناسی کالج بالا رفته بود، اما نمی‌خواستم که دیگر هرگز آن اعمال دردناک را تکرار کنم.

خوشبختانه مشکل رشته‌ی پزشکی را خود دانشکده‌های پزشکی با اتخاذ تصمیم مناسب حل کردند. من فقط برای درخواست پذیرش از پنج دانشکده‌ی پزشکی در ناحیه‌ی نیویورک دارای شرایط لازم بودم (صلاح نمی‌دانستم خانه را ترک کنم). دو تا از آن‌ها، از جمله کالج پزشکان و جراحان دانشگاه کلمبیا احتمالاً به دلیل محدودیت ظرفیت برای یهودی‌ها ردّم کردند. سه دانشکده‌ی دیگر با من مصاحبه کردند و طبق معمول تأثیر نامطلوبی بر مصاحبه‌کننده گذاشتم. یادآوری می‌کنم که هیچ قصد خاصی نداشتم و با تمام وجود سعی می‌کردم خوش‌برخورد باشم. ولی لااقل آن زمان چنین

۱. Nero Wolfe. شخصیت کارآگاه مجموعه‌ی رمان‌های جنایی نویسنده‌ی آمریکایی، رکس استاوت (Rex Staut) (۱۹۷۵-۱۸۸۶)

می‌شد که صفحات به‌راحتی پاره شوند (البته عاقبت این امر نیز میسر شد، اما بسیاری از نشریات گاهی به سبب تورم و فشارهای مالی دهه‌ی ۱۹۳۰ ناچار بودند هزینه‌ی برش حاشیه را صرفه‌جویی کنند). سال ۱۹۳۸ که رسید، تقریباً هر ماه یک‌نامه به استاندینگ می‌نوشتم که اغلب چاپ می‌شدند، بی‌آنکه بدانم این کار چه دستاورد عظیمی برایم به همراه خواهد داشت.

راه‌های دیگری هم برای اعلام هواداری وجود داشت. هوادارها می‌توانستند شخصاً با یکدیگر تماس بگیرند (مثلاً از طریق ستون نامه‌ها، زیرا نام و نشانی نویسنده در انتهای مطلب چاپ می‌شد) و اگر به یکدیگر دسترسی داشتند، می‌توانستند با هم ملاقات کنند، درباره‌ی داستان‌ها تبادل نظر کنند، مجله رد و بدل کنند و الی آخر. مجموعه‌ی این روابط به شکل‌گیری «باشگاه‌های هواداران»<sup>۱</sup> منجر شد. در ۱۹۳۴ یکی از مجله‌ها انجمن علمی تخیلی آمریکا<sup>۲</sup> را پایه‌گذاری کرد که هواداران می‌توانستند با عضویت در آن دوستان بیشتری در فواصل دورتر بیابند.

من که از آب‌نبات‌فروشی جنب نمی‌خوردم، نه از وجود باشگاه‌های هواداران خبر داشتم و نه هرگز به عضویت در انجمن فکر کرده بودم. دست بر قضا، یکی از دانش‌آموزان سابق دبیرستان پسران که نامم را در ستون نامه‌های استاندینگ یافته بود، با ارسال یک کارت به شرکت در گردهمایی باشگاه علمی تخیلی محله‌ی کوییز دعوتم کرد. خیلی ذوق‌زده شدم و فوراً باب مذاکره با پدر و مادر را باز کردم. پیش از همه باید مطمئن می‌شدم که در زمان موعود آزاد هستم و لازم نیست مغازه را بگردانم. در مرحله‌ی بعد، باید آن‌ها را راضی می‌کردم مقداری پول توجیبی به من بدهند که بتوانم در باشگاه خرج کنم.

---

۱. Fan Club. اجتماعاتی اغلب منسجم از هواداران یک گونه‌ی فعالیت فرهنگی، هنری ورزشی یا اجتماعی هستند. ریشه‌ی تمامی آن‌ها به باشگاه‌های هواداران علمی تخیلی در عصر طلایی باز می‌گردد. هدف از عضویت و شرکت در آن‌ها می‌تواند از کنجکاوای محض تا فعالیت‌های بسیار جدی (مشابه همان که آسیموف تعریف می‌کند) متغیر باشد. اکنون چند دهه است که اغلب ستارگان و مشاهیر ادب و هنر، سینما، ورزش، موسیقی، تلویزیون و حتی بسیاری از مجموعه‌های محبوب تلویزیونی یا فیلم‌های سینمایی، باشگاه رسمی هواداران خاص خود را تشکیل می‌دهند. با رواج بهره‌بری از اینترنت، این پدیده شکل دیگری به خود گرفته و به‌صورت سایت‌های هواداران (Fan Site) بروز کرده است. به‌این ترتیب، بسیاری از اشخاص حقیقی، حتی به‌تنهایی سایت هواداری خاص خود را حول موضوع مورد علاقه‌شان ایجاد کرده‌اند که تعداد آن‌ها به میلیون‌ها سایت و صفحه‌ی اینترنت می‌رسد - م.

2. Science Fiction League of America



در اینجا باید تذکر بدهم که هرگز هیچ نوع پول توجیبی هفتگی یا ماهانه نگرفته بودم؛ در برابر کار در مغازه از خوراکی، مسکن، پوشاک و آموزش کافی برخوردار می‌شدم و با پدر و مادرم هم عقیده بودم که همین کافی است. گاهی در فیلم‌ها یا داستان‌های کمیک دیده بودم که به بچه‌ها پول توجیبی می‌دهند، اما خیال می‌کردم که این هم یک جور نکته‌ی رمانتیک و غیرواقعی است. البته همیشه برای مخارج ضروری (مثل رفت و آمد به مدرسه، ناهار، یا حتی کارهای تفنی مثل سینما رفتن) به پول احتیاج داشتم. گرچه والدینم هرگز دریغ نکردند، اما باید درخواست می‌کردم. این وضع ادامه داشت، تا زمانی که نخستین چک‌های حق‌التحریر داستان‌هایم را تحویل گرفتم و یک حساب بانکی شخصی باز کردم. با تمام این اوصاف، برایم مثل روز روشن بود که هر شاهی از این پول باید برای شهریه و دیگر مخارج اجتناب‌ناپذیر دانشگاه صرف شود. سال‌ها بعد این نکته را بسیار عجیب یافتم که با وجود آنکه جیبم همیشه خالی بود، چطور پدر اجازه می‌داد که به صندوق پول دسترسی داشته باشم. البته صندوق تمام فروش‌ها را ثبت می‌کرد و اگر یک شاهی پس و پیش می‌کردم، در حساب نهایی مشخص می‌شد. اما برایم امکان داشت که پول خرد فروش یک آب‌نبات یا یک پاکت سیگار را سهواً به جای صندوق، در جیبم بگذارم. ولی راستش، هرگز چنین فکری به مغزم خطور نکرد و واضح است که پدر هم چنین تردیدی نسبت به من نداشت.

بگذریم؛ آن‌ها هم اجازه دادند به گردهمایی بروم و هم اینکه مخارج لازم را تأمین کردند. به این ترتیب، من برای نخستین بار در تاریخ ۱۸ سپتامبر ۱۹۳۸ با هواداران علمی‌تخیلی ملاقات کردم. اما پیش از فرارسیدن تاریخ موعود، کارت دیگری با یک نشانی جدید به دستم رسید. از قرار معلوم در بین اعضای باشگاه کوئینز تفرقه ایجاد شده بود و گروه اقلیت برای خودش تشکیلات هواداری مستقلی تشکیل داده بود (عاقبت متوجه شدم که هواداران علمی‌تخیلی عموماً اهل بحث و جدل‌های تند و پرخاشجویانه هستند، و به همین دلیل باشگاه‌ها مرتباً به گروه‌های کوچک و متخاصم منشعب می‌شوند). دوست من هم عضو گروه اقلیت بود. با اینکه از نرفتن به باشگاه کوئینز دلخور بودم، ولی با او همراه شدم. دلیل انشعاب گروه این بود که خود را اهل عمل می‌دانستند و معتقد بودند که باید فعالیت ضدفاشیست داشته باشند، در حالی که گروه اکثریت تخیل علمی را برتر و بالاتر از سیاست می‌دانستند. من اگر از ابتدا از

جریان این انشعاب خیر داشتم، باز هم به گروه اقلیت ملحق می‌شدم. همان گونه که آینده نشان داد، راه را درست انتخاب کرده بودم.

اعضای گروه جدید برای خود اسم طویل و ثقیلی انتخاب کرده بودند، اما اکنون به‌طور عام با عنوان «فیوچرینیز» شهرت دارند. این جمع که بی‌تردید بهترین باشگاه هواداران علمی تخیلی تا زمان را به راه انداخته بود، تشکلی از نوجوانان بسیار هوشمند و برجسته‌ای بود که - تا آنجا که من اطلاع دارم - همگی از خانواده‌های فقیر و ورشکسته برخاسته بودند، یا حداقل دوران کودکی‌شان در ناامنی سپری شده بود. اینجا هم من غریبه محسوب می‌شدم، چون خانواده‌ای روبه‌راه داشتم و کودکی شاد و آرامی را هم گذرانده بودم. ولی به‌هرحال، شیفته‌ی یک‌ایک ایشان شدم و فکر کردم که معبد آمال خود را یافته‌ام.

اما پیش از آنکه تعریف کنم فیوچرین‌ها چطور مسیر زندگی‌ام را تغییر دادند، باید دید گاهم را در مورد مفهوم دوستی شرح بدهم.

بسیاری از کتاب‌ها و فیلم‌ها دوستی‌هایی را روایت کرده‌اند که از کودکی آغاز شده و در تمام عمر پایدار مانده‌اند؛ از دوستان دوران مدرسه که سال‌ها بعد مجدداً گرد هم می‌آیند؛ از همسنگرهایی که گه‌گاه مست می‌کنند و خاطرات جبهه را زنده می‌کنند؛ از هم‌دوره‌ای‌های دانشگاه که یکدیگر را در طول عمر فقط محض هم‌کلاس بودن کمک می‌کنند. شاید در دنیای واقعی چنین چیزهایی رخ بدهد، اما من اصولاً آدم شکاکی هستم. به‌همین سبب، نظرم این است که مردم معمولاً به‌رغم میل باطنی خود و تحت شرایطی خارج از اختیارشان با یکدیگر هم‌کلاس یا همسنگر می‌شوند. به عبارت دیگر، آن‌ها از ابتدا حضور در آن موقعیت خاص و در کنار آن افراد خاص را شخصاً انتخاب نمی‌کنند. حالا اگر بین دو نفر خویشاوند یا افرادی که به‌زور در جوامع مصنوعی مثل مدرسه یا ارتش گرد هم آمده‌اند، صمیمیت پایدار و حقیقی ایجاد شود، صرفاً به‌دلیل قرابت‌های ذهنی و سلیقه‌ای آن‌هاست. اما اجبار به تحمل یکدیگر، منجر به دوستی نمی‌شود.

۱. Futurians. شاید بتوان آن را «اتباع آینده» ترجمه کرد. چون اسم خاص است، در متن به همان صورت اصلی درج شده است. اما چون اسم جمع است، اعضای آن را در حالت مفرد «فیوچرین» و در حالت جمع «فیوچرین‌ها» آورده‌ام - م.

در مورد خودم باید بگویم که رفاقتم با هم کلاس‌های مدرسه و هم قطارهای ارتش به همان دوران محدود ماند و به دو دلیل حتی یک موردشان هم ادامه نیافت؛ نخست به سبب اینکه برای اختلاط‌های اجتماعی در خارج از مدرسه و ارتش وقت نداشتم و از طرف دیگر، آن قدر در افکار خودم غوطه‌ور بودم که اصلاً نیازی به دوست احساس نمی‌کردم. ولی آشنایی با فیوچرینزها همه چیز را تغییر داد. گرچه آنجا نیز فرصت زیادی برای تماس‌های دوستانه پیش نمی‌آمد و هراز چندگاه یکی دو نفر از اعضا برای مدتی دور از دسترس می‌ماندند، اما میان من و برخی از آنان دوستی‌های صمیمانه‌ای شکل گرفت که در برخی موارد نیم قرن، یعنی تا زمان حال ادامه یافت.

چرا؟ چون عاقبت افرادی را شناختم که حال شوریده‌ی خودم را داشتند، مثل خودم عاشق تخیل علمی بودند، مثل خودم دوست داشتند داستان علمی تخیلی بنویسند و از همان استعداد و عطش افسارگسیخته بهره‌مند بودند. همان لحظه‌ی اول فهمیدم که برای ایجاد ارتباط مطلوب اصلاً لازم نیست کسی را شخصاً بشناسم. در برخی موارد، بین من و کسانی صمیمیت ایجاد شد که حتی از آن‌ها خوشم نمی‌آمد.

به هر صورت، تصمیم گرفته‌ام چند جستار کوچک از کتاب را به افرادی اختصاص دهم که بر موفقیت حرفه‌ای من تأثیر مثبت گذاشتند، یا وجودشان به نحوی با مسیر زندگی‌ام گره خورد. برای شروع چه کاری بهتر از معرفی برجسته‌ترین اعضای فیوچرینز؟

## ۱۹ فردریک پل

فردریک پل<sup>۱</sup> متولد ۱۹۱۹ است و فقط چند هفته با من اختلاف سن دارد. نخستین بار که در باشگاه با هم آشنا شدیم، هر دو در آستانه‌ی نوزدهمین سالگرد تولدمان قرار داشتیم. از این شباهت که بگذریم، فرد بسیار فکروانه‌تر از من صحبت می‌کند و شعور اجتماعی بالاتری هم دارد. به همین دلیل هرگز لحظه‌ای در مشورت با او تردید نمی‌کنم. قد فرد از من بلندتر است و موهای روشنی دارد که از همان وقت که آشنا شدیم، داشت کم‌پشت می‌شد. مرد بسیار خوش‌بینی است. به خاطر فک برآمده و انقباض همیشگی صورتش، ظاهری خرگوشی دارد که به نظر من خیلی بانمک است؛ آخر، خیلی دوستش دارم.

در بین همکاران، فرد شخصیتی غیرعادی است. برخلاف من و بسیاری دیگر از فیوچرین‌ها، گه‌به‌گاه نمی‌درخشد، بلکه آهسته و پیوسته حرکت می‌کند. او هنوز به‌طور مرتب برای ستون، ویژه‌ی نامه‌های خوانندگان **هواداران‌نامه‌ها**<sup>۲</sup> و برای مجلات حرفه‌ای قلم می‌زند و درمورد مسائل علمی یا اجتماعی ابراز نظر می‌کند. مطالب او را با اشتیاق تمام می‌خوانم، چون انشایی روان و گیرا دارد. به علاوه، طی پنجاه سال آشنایی، با هیچ‌یک از گفته‌هایش مخالف نبوده‌ام. اگر برحسب اتفاق، نظر فرد با عقیده‌ی من مغایرت داشته باشد، بی‌درنگ یقین می‌کنم که خودم در اشتباه هستم و حق با اوست. تصور می‌کنم او تنها کسی است که همیشه به صحت نظرش اطمینان داشته‌ام.

به‌رغم اینکه شخصیت و شرایط من و فرد پل بسیار متفاوت بود، درین فیوچرین‌ها بیش از همه به او نزدیک شدم. او دوران کودکی نامتعادلی را گذرانده که زیاد دوست ندارد درموردش صحبت کند. به سبب بحران بزرگ نیز مجبور شده بوده که دبیرستان را نیمه‌کاره رها کند. خودش همیشه این قضیه را به شوخی بر گزار می‌کند و وقتی صحبت

---

### 1. Fredrick Pohl

۲. Fanzine. ترکیب دو واژه‌ی Magazine و Fan است. برخی از باشگاه‌های هواداران درمورد موضوع مورد توجه خود، دست به انتشار مجلاتی زدند. نخستین این مجلات، هواداران‌نامه‌های علمی‌تخیلی بودند. تعداد هواداران‌نامه‌ها نیز با گسترش اینترنت روز به روز بیشتر می‌شود. ولی هواداران‌نامه‌های چاپی نیز با قدرت به کار خود ادامه می‌دهند و گاه حتی به قدرت‌های صنفی تبدیل می‌شوند - م.

از مدرک تحصیلی می‌شود، می‌گوید که «معادل دیپلم دبیرستان» دارد. اما این چیزی از فرد کم نمی‌کند، چون بعد از ترک تحصیل به تنهایی یک برنامه‌ی خودآموزی منظم را دنبال کرد و آن قدر پیش رفت که تردید ندارم از اغلب دانشگاه‌دیده‌های در حد تحصیلات خودم باسوادتر است.

به نسبت من، فرد زندگی شخصی پرتلاطم‌تری داشته است. یک موردش این است که تا به حال پنج بار ازدواج کرده. البته ازدواج اخیر با همسر کنونی‌اش، بت، پایدار و شاد به نظر می‌رسد.

زمانی که با هم آشنا شدیم، او و دیگر فیوچرین‌ها با سرعتی دیوانه‌وار و تحت یک‌عالمه اسم مستعار، گاهی هم با اشتراک هم، داستان علمی‌تخیلی می‌نوشتند. من وارد این کار نشدم، چون اصرار داشتم که هم مستقل بنویسم و هم از اسم خودم استفاده کنم. از قضای روزگار، اولین عضو فیوچرینز بودم که موفق به فروش داستاتم شدم، درحالی که آن‌ها مدت‌ها پیش از من کار در این حوزه را شروع کرده بودند.

فرد در ۱۹۵۲ با همکاری یکی دیگر از فیوچرین‌ها به نام سیریل م. کورنبلات یک داستان دنباله‌دار سه‌قسمتی نوشت که با عنوان «سیاره‌ی پیش‌بینی‌ناپذیر» در مجله‌ی گلکسی چاپ شد و از این تاریخ به بعد در نوشته‌هایش از اسم واقعی خود استفاده کرد. این داستان در ۱۹۵۳ با نام سوداگران فضا به صورت رمان منتشر شد و برای فرد و سیریل - که مقدر بود به دو تن از بزرگ‌ترین نویسندگان علمی‌تخیلی تبدیل شوند - اعتبار فراوانی ایجاد کرد.

اما رابطه‌ی او با من چیست؟ در ۱۹۳۹ فرد سه عنوان از داستان‌هایم را که مجلات علمی‌تخیلی برگشت داده بودند، خواند و گفت: «تا حالا داستان برگشتی بهتر از این‌ها ندیدم.» تمجیدی بسیار دلگرم‌کننده بود. بعد، برای ارتقای شیوه‌ی نگارشم توصیه‌هایی کرد. در ۱۹۴۰، درحالی که بیست سال بیشتر نداشتم، سردبیر دو مجله‌ی استانشینگ استوریز<sup>۱</sup> (داستان‌های حیرت‌آور) و سوپر ساینس استوریز<sup>۲</sup> (داستان‌های ابرعلمی) شد و چه سردبیر خوبی هم از آب درآمد! او تعداد زیادی از داستان‌های اولیه‌ام را برای آن مجلات خرید و از این طریق بود که نویسندگی حرفه‌ای را آغاز کردم و در نهایت

1. Astonishing Stories

2. Super Science Stories

به سطحی رسیدم که کارم در بهترین مجله‌ی علمی تخیلی، یعنی آستاوندینگ به چاپ رسید. من و فرد به‌طور مشترک دو داستان کوتاه هم نوشتیم که متأسفانه چندان خوب از آب درنیامدند.

یک مرتبه در ۱۹۴۲ حین نوشتن یک داستان نیمه‌کوتاه<sup>۱</sup> گیر کرده بودم و نمی‌توانستم قصه را پیش ببرم. درعین حال، فقط یک هفته تا موعد تحویل دست‌نوشته وقت داشتم. فرد بود که به دادم رسید و یادم داد چطور خودم را از چاله‌ای که به دست خودم کنده بودم، بیرون بکشم. یادم هست که آن لحظه روی پل بروکلین ایستاده بودیم. مشکل خودم و راه‌حل پیشنهادی او را از خاطر برده‌ام. اما اینکه چرا روی پل بروکلین بودیم، دلیلش را سال‌ها بعد متوجه شدم. ظاهراً همسر اول فرد، دوریس، معتقد بوده که من، آدمی «نفرت‌انگیز» هستم و ابدأ نمی‌خواستند که به آپارتمانش قدم بگذارم. وقتی این خاطره را در اتوبیوگرافی فرد خواندم، نزدیک بود پس بیفتم. آخر، من از دوریس خوشم می‌آمد و به خواب هم نمی‌دیدم که احساس نامطلوبی به من داشته باشد. دیگر به‌هیچ طریق هم نمی‌توانم نظرش را تغییر دهم، چون جوانمرگ شد.

به‌هرصورت، پل تا سال ۱۹۵۰ به‌قدری سطح‌کارش را بالا برد که توانست نخستین رمانن را به‌نحو شایسته‌ای منتشر کند. در یک کلام، گذشته از جان کمپل (که به‌زودی از او هم برایتان خواهیم گفت) هیچ‌کس به اندازه‌ی فردریک پل بر مسیر زندگی‌ام تأثیر مثبت نگذاشت.

---

۱. یادآوری این نکته خالی از فایده نیست که در ادبیات غرب داستان‌ها را از نظر حجم به پنج گروه داستانک (Short, Short Story)، داستان کوتاه (Short Story)، داستان نیمه‌کوتاه (Novelette)، داستان نیمه بلند (Novella) و رمان (Novel) تقسیم‌بندی می‌کنند - م.

## سیریل م. کورنبلات

سیریل م. کورنبلات جوان‌ترین عضو فیوچرینز و از برخی جهات، آشکارا برجسته‌ترینشان بود. متولد ۱۹۲۳ بود و زمانی که با هم آشنا شدیم، تنها پانزده سال داشت. قد کوتاه و خپل بود، موهای فرفری خرمایی داشت، جویده جویده حرف می‌زد و روی هم‌رفته ظاهر چندان مطبوعی نداشت. از من تیزهوش‌تر بود و فکر می‌کنم که آینده‌ی تحصیلی بسیار درخشانی در انتظارش بود. اما به دلیلی که هرگز نفهمیدم، او هم مثل فرد پل مجبور به ترک تحصیل شده بود. شاید حقیقت بود که به شعور و هوش سرشارش رشک ببرم. اما او به وضوح انسانی غمگین بود. مطمئن نیستم، ولی شاید ناخشنودی‌اش از جامعه‌ی کم‌عقل پیرامونش بود که قدر نبوغش را نمی‌دانست.

از طرفی می‌دانستم که مرا از قماش کم‌عقل‌ها نمی‌دانند. با این حال، مشخص بود که از من خوشش نمی‌آید. البته هرگز چنین چیزی را به زبان نیاورد. اما از من دوری می‌کرد، هرگز با من حرف نمی‌زد و حتی در چند مورد تحقیرم کرد. از طرف دیگر، او همیشه عبوس و طعنه‌زن بود. البته شاید حساسیت به خودم موجب شده بود تصور کنم که فقط من هدف بدخلقی‌هایش قرار دارم. شاید هم بذله‌گویی‌های پرسروصدا و بی‌وقفه‌ی من اعصابش را خرد می‌کرد. اما هیچ قصد بدی نداشتم. دست خودمان که نبود؛ من خوش‌اخلاق بودم و او بد‌اخلاق.

یک روز در باشگاه داشتم تصنیفی از ابرای اچ. ام. اس. پینافور به نام «دختری آن‌قدر زیبا که باید دید» را با صدای تنور می‌خواندم. در بند آخر نفس کم‌آوردم و نُتِ بِمِ انتهای آواز را شُل خواندم. سیریل غر زد که: «آه! خراب کرد!» و این حرف را چنان بدون معطلی گفت، انگار که منتظر بوده تا یک جایی صدایم بلرزد و از کِنِف شدنم لذت ببرد.

بار دیگر هم وقتی در اجتماعی از نویسندگان علمی‌تخیلی سخنرانی می‌کردم، بی‌وقفه و با لحن خشن وسط صحبت‌م می‌پرید که رشته‌ی کلام سرانجام از دستم دررفت و ناچار شدم چند لحظه سکوت کنم. بعد، خیلی بلند و شمرده گفتم: «سیریل کورنبلات... جورج

ا. اسمیت<sup>۱</sup> ثانی». جورج ا. اسمیت هم یک نویسنده‌ی علمی تخیلی بود که به ناسازگاری شهرت داشت و هروقت که سروکله‌اش در گردهمایی‌ها پیدا می‌شد، با اظهار نظرهای مکرر و بیهوده‌اش حواس سخنران و مستمعان را یکجا پرت می‌کرد. برای سیریل بسیار نامطوب بود که با جورج مقایسه‌اش کنند. همین باعث شد که تا آخر جلسه ساکت بماند و دیگر مزاحم صحبت‌اش نشد.

اما گذشته از این‌ها، سیریل نویسنده‌ی برجسته‌ای از آب درآمد. داستان‌هایش سرشار از طنز و شوخ‌طبعی است که هرگز در زندگی واقعی بروز نمی‌داد. بهترین آثارش را داستان‌های کوتاه تشکیل می‌دهند که مشهورترینشان «رُهی احمق‌ها» (شماره‌ی آوریل ۱۹۵۱ گلکسی) روایت جامعه‌ای انباشته از احمق‌های عقب‌مانده‌ی ذهنی است که برای هدایت جهان خود از تعداد انگشت‌شماری افراد باهوش استفاده می‌کنند. اطمینان دارم که این یکی از داستان‌های بسیار شخصی سیریل است.

او جز «سیاره‌ی پیش‌بینی‌ناپذیر» که مشترکاً با فرد پل نوشت، چندین رمان مستقل هم دارد. به اعتقاد من، داشت از علمی تخیلی به سمت ادبیات مینستریم<sup>۲</sup> می‌رفت که در این صورت به شهرت و موفقیتی عظیم می‌رسید... اما ناگهان همه چیز تمام شد. او قلب ضعیفی داشت. روز ۲۱ مارس ۱۹۵۸ بعد از یک کولاک ناغافل بهاری، برف پارو کرد. بعد، برای اینکه به موقع به قطار برسد، مسافت زیادی را دوید، در ایستگاه سگته کرد و جان سپرد. در آن زمان فقط سی و پنج سال داشت.

۱. George O. Smith. علمی تخیلی‌نویس آمریکایی (۱۹۱۱-۱۹۸۱). معمولاً داستان‌هایش را تحت نام مستعار وسلی لانگ (Wesley Long) منتشر می‌کرد. در استاوندینگ سالیس فیکشن به عنوان ویراستار و دستیار سردبیر از نزدیک با جان کمپل همکاری داشت. اما پس از آنکه دانا، همسر اول کمپل از وی جدا شد و با اسمیت ازدواج کرد، رابطه‌ی دوستانه و حرفه‌ای آن دو نیز به پایان رسید. نباید او را با جورج ه. اسمیت، دیگر علمی تخیلی‌نویس آمریکایی اشتباه گرفت - م.

۲. Mainstream. در لغت به معنای جریان اصلی و عمده‌ی سیالات است. در ادبیات و هنرهای روایی به داستان‌هایی اطلاق می‌شود که در دنیای معمول و ملموس رخ می‌دهند. در برابر ادبیات اسلیپ‌ستریم (Slipstream) به معنای انشعاب‌های پراکنده و گردابی اطراف جریان اصلی قرار می‌گیرد که شامل همه‌ی روایت‌هایی می‌شوند که خارج از این جهان قرار دارند؛ از جمله داستان‌های فانتزی و اغلب داستان‌های علمی تخیلی - م.



## ۲۱ دانلد آلن وُلْهَایم

دانلد آلن وُلْهَایم<sup>۱</sup>، متولد ۱۹۱۴، مسن‌ترین و فعال‌ترین عضو فیوچرینیز بود و تمام گروه را تحت‌الشعاع قرار داده بود. اما از این گذشته، باید او را بعد از فارست جی. اِکِرْمَن از اهالی لوس آنجلس، فعال‌ترین هوادار علمی تخیلی در آمریکا دانست. مرد خوش‌قیافه‌ای نبود. بینی کوفته‌ای داشت و اولین بار که ملاقاتش کردم، صورتش (مثل خودم) یک دست پر از جوش‌های غرور جوانی بود. با وجود اینکه اخلاقش به اندازه‌ی سیریل کورنبلات تند بود، اما اصلاً نمی‌شد نادیده‌اش گرفت. در ۱۹۴۱ سردبیر دو مجله‌ی علمی تخیلی به اسامی استیرینگ ساینس فیکشن<sup>۲</sup> (داستان‌های علمی تخیلی مهیج) و کازمیک استوریز<sup>۳</sup> (داستان‌های کیهانی) بود. این دو مجله از هیچ ساخته شده بودند. در واقع، او حتی برای پرداخت حق‌التحریر نویسنده‌ها هم پول نداشت و برای تأمین مطلب به داستان‌های برگشتی و بدون مشتری اعضای باشگاه وابسته بود، چون می‌توانست آن‌ها را بدون پرداخت وجه چاپ کند. یک مرتبه هم به من رو انداخت. من هم داستانی با عنوان «حس سِرِی» به او دادم که در شماره‌ی مارس ۱۹۴۱ گلکسی چاپ شد. داستان بُنْجَلِی بود که روی دستم مانده بود. از این‌رو با کمال میل حاضر بودم آن را محض رفاقت و بدون دریافت پول، هدیه بدهم.

اما همان اوقات، ف. اورلین ترمینی<sup>۴</sup> (سردبیر استاندینگ تا ۱۹۳۸) هم مجله‌ی جدیدی تأسیس کرده بود و برای هر کلمه یک سنت پرداخت می‌کرد که در بین رقبا بالاترین میزان حق‌التحریر بود. او به من گفت وقتی نویسنده‌ای کارش را به مجله‌ای می‌دهد که حق‌التحریر نمی‌پردازد، در واقع به آن مجله کمک می‌کند تا خوانندگان مجله‌ای را بدزدد که حق‌التحریر می‌پردازد. چنین نویسنده‌گانی در وهله‌ی اول به همکاران خود و به‌طور کلی به تخیل علمی لطمه می‌زنند و باید در لیست سیاه قرار بگیرند. ترس بَرَم داشت. فوراً به ولْهَایم تلفن زدم و برای چاپ داستانم ده دلار (کلمه‌ای یک‌پنجم

---

1. Donald Allen Wollheim

2. *Stirling Science Fiction*

3. *Cosmic Stories*

4. F. Orlin Tremaine

سنت) خواستم که بتوانم بگویم مطلب را رایگان در اختیارش نگذاشته‌ام. وله‌ایم مبلغ را پرداخت، ولی همراه با چک نامه‌ی بسیار ناخوشایندی هم برایم فرستاد. او کارهای بزرگ‌تری هم انجام داد. تعداد زیادی داستان کوتاه دارد که نخستینشان، «مردی از آری‌یل» (شماره‌ی ژانویه‌ی ۱۹۳۴ و اندر استوریز)، پنج سال پیش از اولین داستان من منتشر شد. در میان داستان‌هایش، بیش از همه تحت تأثیر «تقلید چهره» (شماره‌ی سپتامبر ۱۹۵۰ فنتستیک ناولز) قرار گرفتم. او چند رمان علمی‌تخیلی هم چاپ کرده که عموماً ویژه‌ی کودکان هستند.

به هر صورت، واضح بود که او نیز مثل جان کمپل افسانه‌ای، سردبیری و ویرایش را به نوشتن ترجیح می‌دهد. در ۱۹۴۳ اولین مجموعه‌ی گلچین<sup>۱</sup> علمی‌تخیلی را با عنوان کتاب جیبی علمی‌تخیلی تدوین کرد. مدت‌ها ویراستار انتشارات ایس بود و در آنجا فعالیت نقادانه و خلاق‌ی از خود بروز داد. بعد، به‌طور مستقل نخستین مؤسسه‌ی انتشاراتی کتاب‌های جلد ششمیز ویژه‌ی ادبیات علمی‌تخیلی را با نام انتشارات داو تأسیس و به‌همین طریق، برخی از درخشان‌ترین علمی‌تخیلی‌نویس‌های معاصر را کشف و تربیت کرد.

در ۱۹۷۱ یک جلد تاریخ ادبیات علمی‌تخیلی با عنوان کیهان‌سازان منتشر کرد. در آن کتاب با برملا کردن خاطراتی از جان کمپل، به اسطوره‌ی او ضربه‌ی بدی زد. اما از من و داستان‌های بنیاد (که در جای مناسب به آن هم خواهم پرداخت) بسیار تمجید کرده و اظهار داشته که این مجموعه پایه‌گذار ادبیات علمی‌تخیلی مدرن است. البته چندان با او موافق نیستم، اما این ستایش را با خوشنودی پذیرفتم و عاقبت او را برای ماجرای «حس سرّی» و نامه‌ی توهین‌آمیزش بخشیدم (بله، دوستان، به‌خصوص سردبیران و ویراستارانم خیلی زود متوجه می‌شوند که مقاومت من در برابر تعریف و تمجید بسیار کم است).

۱. Anthology. گلچین یا آنتولوژی منتخبی از داستان‌های کوتاه (و معمولاً) به قلم افراد گوناگون است که در یک کتاب گردآوری شوند. گردآورنده‌ی آثار را «تدوینگر» (Editor) می‌نامند. کتاب معمولاً حاوی پیشگفتار تدوینگر است. گاهی برای هر اثر یادداشتی جداگانه هم نوشته می‌شود. در اینکه گلچین با ادبیات علمی‌تخیلی آغاز شد یا نه، جای تردید است. اما بدون شک کتاب‌های گلچین پیش از همه در خدمت نویسندگان و مخاطبان تخیل علمی بوده‌اند. برای اطلاعات بیشتر به فصل ۹۶ رجوع کنید - م.

در ۱۹۸۹، بخش اعظم بدنِ دان در اثر سکته‌ی قلبی فلج شد. اما خوشبختانه به مغزش آسیب نرسید. انتشارات داو تحت سرپرستی همسرش، اِلیس و دخترش، بِتسی بدون اشکال به فعالیت ادامه می‌دهد (اِلیس نخستین و تنها همسر دان است. او از این جهت در بین نویسندگان علمی تخیلی یک مورد نادر محسوب می‌شود).<sup>۱</sup>

## فروش نخستین داستان‌ها

هفده‌ساله بودم که تازه فهمیدم باید به جای تعقیبِ اتفاقیِ خط داستان، از ابتدا نتیجه‌ی روایت را مشخص کنم. اولین داستان به این روش را در ماه مه ۱۹۳۷ شروع کردم. اسمش را «در بطری باز کن کیهانی» گذاشته بودم و بی‌خیال و سر فرصت رویش کار می‌کردم، به طوری که گاهی یک ماه تمام روی میز خاک می‌خورد. تا اینکه در اوایل سال ۱۹۳۸ تاریخ انتشار آستاوندینگ بدون اطلاع قبلی تغییر کرد و در روز موعود پخش نشد. از ترس اینکه مبدا مجله تعطیل شده باشد، به انتشارات استریت اند اسمیت تلفن زدم و وقتی شنیدم که تاریخ انتشار به روز بعد موکول شده، نفس راحتی کشیدم. وحشت از دست دادن همیشگی آستاوندینگ یک حس گذرا بود. ولی متوجه شدم که می‌خواهم داستانم را به یک مجله‌ی خوب عرضه کنم. منتها اول باید چنین مجله‌ای وجود داشته باشد. پس با تمام قوا به جان «در بطری باز کن کیهانی» افتادم و در ژوئن ۱۹۳۸ آن را به پایان رساندم.

اما این همه شور و هیجان از کجا آمد؟

تا آنجا که به یاد دارم، در ۱۹۳۸ از همه‌ی مجلات کاهی، جز مجله‌های علمی تخیلی خسته شده بودم. فقط داستان‌های علمی تخیلی می‌خواندم که نویسندگانشان را به چشم رب‌النوع می‌نگریستم. دلم می‌خواست خودم نیز یکی از همان رب‌النوع‌ها باشم. در عین حال، فروش داستان به معنی کسب درآمد بود. آرزو داشتم بتوانم مقداری از شهریه‌ی دانشگاه را از جیب خودم پرداخت کنم که لااقل یک مرتبه هم شده، دستم جلوی پدرم دراز نباشد. البته در ۱۹۳۵ چند هفته به یک شغل تابستانی مشغول شده بودم، ولی هیچ از کار سخت جسمانی خوشم نیامد. ترجیح می‌دادم که از طریق ماشین تحریرم امرار معاش کنم.

خوب، حالا که داستانم را نوشته بودم، باید چطور ارائه‌اش می‌کردم؟ پدرم که در حرفه‌ی نشر تجربه‌ای بیش از خودم نداشت، پیشنهاد کرد که دست‌نوشته‌ها را شخصاً به سردبیر تحویل بدهم. به او گفتم که از این کار وحشت دارم (راستش، می‌ترسیدم که با آزدنگی و ناسزا از دفتر مجله پرتم کنند توی خیابان). پدر گفت: «این که ترس نداره!»

خوب، معلوم است! او که قرار نبود به دیدن سردبیر برود، ولی اطاعت از پدر عادت‌ی دیرینه بود. پس با مترو به انتشارات استریت اند اسمیت رفتیم و تقاضای ملاقات با آقای کمپل را کردم. در کمال ناباوری، منشی به او زنگ زد و سپس گفت که سردبیر مرا می‌پذیرد. خوب، البته نامم برای کمپل آشنا بود، چون خودش نامه‌هایم را چاپ کرده بود و می‌دانست که از هواداران جدی تخیل علمی هستیم. به علاوه، آدم بسیار پرحرفی بود و همیشه به دنبال یک جفت گوش مفت و مجانی می‌گشت. من هم شکار مناسبی به نظر می‌رسیدم.

جان کمپل نهایت احترام را برایم قائل شد، دست‌نوشته را از من گرفت، وعده داد که آن را در اسرع وقت بخواند، سر قولش هم ایستاد؛ در واقع، آن را با یک یادداشت عدم پذیرش برایم پست کرد. اما در نامه داستان را با چنان مهربانی و ملایمتی رد کرده بود که بی‌درنگ داستان دیگری به نام «آشوبگر کالیستویی» را به دست گرفتم که نوشتنش فقط یک ماه طول کشید. از آن زمان هر ماه یک داستان می‌نوشتیم، نزد کمپل می‌بردم، او نیز همه‌ی آن‌ها را همراه با توصیه‌ها و انتقادهای مفید برایم پس می‌فرستاد.

عاقبت، دقیقاً چهار ماه بعد از نخستین ملاقات با کمپل، یعنی در روز ۲۱ اکتبر ۱۹۳۸ موفق شدم سومین داستانم، یعنی «رها شده در خارج از وستا» را بفروشم؛ البته نه به کمپل، چون آن را قبلاً برگشت داده بود. در همان روزها مؤسسه‌ی زیف-دیویس مجله‌ی جدیدی به نام «امیزینگ استوریز» منتشر کرده بود، که منحصراً داستان‌های کاهی مهیج چاپ می‌کرد و به قیمت کاهش کیفیت، حجم مطلب را افزایش می‌داد. آن‌ها «رها شده در خارج از وستا» را خریدند. سردبیر مجله، ری‌موند آ. پالمر، یک مرد گوژپشت ۱۲۰ سانتی بود که ذهنی بسیار سرزنده، پر تلاش و نامتعارف داشت. طی سال‌های بعد با انتشارات چندین مجله‌ی علمی‌نما<sup>۱</sup> عملاً یک تنه جنون بشقاب‌پرنده را خلق کرد.

---

۱. Pseudoscience یا Pseudo-Science. علمی‌نما (شبه‌علم) را نه می‌توان گونه‌ای آگاهی واقعی دانست، نه اندیشه‌ای تخیلی، بلکه یک نوع اعتقاد محسوب می‌شود. علمی‌نما باور به صحت مباحثی است که از دید علم مرسوم مبهم یا اثبات نشده تلقی می‌شوند. مشکل علمی‌نما این است که نخست پدیده‌ای را بی‌چون و چرا واقعی تصور می‌کند و سپس در پی اثبات آن بر می‌آید. بشقاب‌پرنده‌ها، رفت و آمد و سکونت بیگانه‌ها در زمین و مثلث برمودا از جمله پرتطرفدارترین مباحث علمی‌نما، و اریک فَن داینکن مشهورترین نویسنده در این زمینه است. علمی‌نما را نباید با علم خیالی (Imaginary Science) اشتباه گرفت. اگرچه واقعیت علم خیالی نیز مانند علمی‌نما به‌طور نظام‌مند به اثبات نرسیده، اما واضح یا راوی آن نیز به صحتش اعتقاد صددرصد ندارد، بلکه در بالاترین حد، وجودش را تنها حدس می‌زند؛ مانند «وجود تمدن در ماه» که مردود است، «روبو‌تیک» که به حقیقت پیوسته و «علم روان تاریخ» (مضمون اصلی مجموعه‌ی بنیاد آسیموف) که محتمل است - م.

پالمرد در سال ۱۹۷۷ و در سن شصت و هفت سالگی درگذشت. ما هرگز با هم ملاقات نکرديم، اما او نخستين سردبيري بود که يکي از داستان‌هايم را خريد و سال‌ها بعد با افتخار از اين عمل ياد کرد.

پالمرد براي داستانم ۶۴ دلار پرداخت و آن را در شماره‌ي مارس ۱۹۳۹ آميزينگ چاپ کرد. اين شماره روز ۹ ژانويه ۱۹۳۹ يعني يک هفته پس از نوزدهمين سالگرد تولدم روی بساط روزنامه‌فروشي‌ها بود. پدرم براي همي دوستانش نامه نوشت (اصلاً تا آن زمان هيچ خبر نداشتم که رفيقي هم در اين دنيا دارد)، بالاف و افاده ماجرا را تعريف کرد و ظاهراً خيال داشت بعد از چاپ هر داستانم همين کار را تکرار کند. بيچاره شدم نا از اين نامه پراکني‌ها منصرفش کردم.

مذتي بعد، داستان دوم، يعني «آشوبگر کالستويي» را به فرد پل فروختم که در شماره‌ي آوريل ۱۹۴۰ استاينزينگ چاپ شد. هرگز موفق نشدم که «در بطري بازکن کيهاني» را بفروشم. هفت عنوان ديگر از نخستين داستان‌هايم نيز به همين سرنوشت دچار شدند. اکنون ديگر هيچ کدامشان وجود ندارند. تصور مي‌کنم وقتي در ۱۹۴۲ از خانه نقل مکان کردم (به اين هم خواهيم رسيد)، مادرم سهواً آن‌ها را به جاي کاغذ باطله دور ريخت. در واقع، اصلاً باعث تأسف نيست و حتي دنيا از اين بابت سود برده است. اما از نظر تاريخي حيف شد. آخر، آدميزاد هميشه به يادگارهاي دوران کودکي و نوجواني علاقه‌ي خاصي دارد.

اولين داستاني که به جان کمپل فروختم، «زوندها» نام داشت که در شماره‌ي جولاي ۱۹۳۹ استاينزينگ چاپ شد. پيش از اين تاريخ، آميزينگ يکي ديگر از آثارم را نيز منتشر کرده بود؛ داستاني بسيار ضعيف به نام «سلاحی مخوف تر از آنچه بتوان به کار برد». بنابر اين اولين کارم در استاينزينگ، در واقع سومين داستان چاپ شده‌ام بود. هرگز از اين موضوع چندان راضي نبودم. مؤسسه‌ي زيف-ديويس و مجله‌ي آميزينگ را قبول نداشتم و انتشار داستان‌هايم در چنين نشريه‌ي سبکي را کسر شأن مي‌شمردم؛ دلم مي‌خواست در استاينزينگ به چاپ برسند. به همين دليل هميشه قلباً «زوندها» را نخستين اثر چاپ شده‌ام دانسته‌ام.

البته در اين مورد اشتباه مي‌کنم، چون آن دو داستان از سرنوشتي بدتر از مرگ نجاتم دادند. جان کمپل عميقاً معتقد بود که نويسنده بايد اسم تروتميز و راحت‌الحلقومي

داشته باشد و اگر از من می‌خواست که از یک اسم مستعار مثل جان اسمیت استفاده کنم، بی‌برو برگرد مخالفت می‌کردم و شاید با این کار فاتحه‌ی خودم را در حرفه‌ی نویسندگی می‌خواندم. اما آن دو داستان تحت نام واقعی خودم، آیزاک آسیموف در آمیزینگ چاپ شده بودند. به قبر پالمیر نور بیارد که به این جور مسائل اهمیت نمی‌داد. شاید به همین دلیل که اسمم در فهرست مندرجات یک مجله‌ی علمی تخیلی درج شده بود، کمپل هیچ اعتراض نکرد و این بار نامم در استاندینگ چاپ شد.

همان‌طور که گفتم، طی سال آخر کالج ۱۶۷ دلار درآمد داشتم که حتی به نسبت ارزش پول سال ۱۹۳۹ مبلغ چندان زیادی نبود. با این حال، نقطه‌ی آغازی تلقی می‌شد. با این پول نه تنها توانستم برای اولین مرتبه مقداری از مخارج تحصیل را از جیب خودم بپردازم، بلکه نخستین قدم را به سوی استقلال فردی برداشتم. اما ارزش این موفقیت بسیار فراتر از این‌ها بود، چون برایم چیزی به ارمغان آورد که بیشتر از پول می‌خواستم. آنچه آرزویش را داشتم - و در واقع، در آتش اشتیاقش می‌سوختم - این بود که اسمم را در صفحه‌ی فهرست مندرجات مجله‌ها و با حروفی درشت‌تر، در صفحه‌ی اول داستانم ببینم.

حالا به این آرزو رسیده بودم که بسیار دلگرم‌کننده بود.

## جان وود کمپل جونیور

جان وود کمپل جونیور، متولد ۱۹۱۰ و فقط نه سال و نیم از من بزرگ تر بود ولی نخستین بار که او را دیدم، نتوانستم شنش را حدس بزنم. مردی قدبلند و تنومند بود، بینی نوک تیز، صورت پهن و لب‌های نازک داشت و همیشه یک چوب سیگار بین دندان‌هایش گیر کرده بود. پرچانه، یک‌دنده و سلطه‌جو بود، و هنگام صحبت از این شاخ به آن شاخ می‌پرید. مکالمه با او یعنی گوش دادن به یک سخنرانی یک طرفه. بعضی از نویسندگان نمی‌توانستند با این اخلاقیات سازند و از کمپل پرهیز می‌کردند. اما مرا به یاد پدرم می‌انداخت. به این دلیل حاضر بودم تا ابد پای صحبتش بنشینم.

او نیز مثل اغلب نویسندگان برجسته‌ی علمی تخیلی، دوران کودکی را با فلاکت سپری کرده بود. از جزئیات امر اطلاع ندارم، چون خودش در این مورد حرفی نزد. من هم عادت ندارم در مورد مسائل شخصی افراد سؤال کنم، مگر اینکه خودشان بخواهند. از طرفی آدم فضولی نیستم و از طرف دیگر ترجیح می‌دهم راجع به خودم و راجی کنم، تا و راجی دیگران را درباره‌ی خودشان بشنوم.

کمپل دانشجوی دانشگاه ام. آی. تی بود، اما هرگز از آنجا فارغ‌التحصیل نشد. این طور که فهمیدم، از پس زبان آلمانی بر نمی‌آمد. بنابراین خودش را به دانشگاه دوک در کارولینای شمالی منتقل کرد که در زمان جوانی من به سبب پژوهش‌های جوزف ب. راین در مورد ادراک فراحسی شهرت داشت. حدس می‌زنم که تأثیر مبحث مذکور بر آثار و تفکرش از همین جا ناشی شده باشد.

اولین داستان کمپل به نام «روزی که اتم‌ها از کار افتادند» در شماره‌ی ژانویه‌ی ۱۹۳۰ امیزینگ چاپ شد. مشهورترین نویسنده‌ی علمی تخیلی در آن دوران إدوارد ال‌میر اسمیت، معروف به داک اسمیت (دکتر اسمیت)<sup>۱</sup> بود که مجموعه‌ی «داستان‌های

۱. Edward Elmer (Doc) Smith (۱۹۶۵-۱۸۹۰) نویسنده‌ی آمریکایی. شیمی‌دان مواد غذایی و متخصص ساخت ترکیبات دونات (نوعی کیک کوچک حلقه‌ای با طعم‌های متنوع) بود. معمولاً از او به عنوان پدر داستان‌های فضایی (Space Opera) یاد می‌شود. هیوگو گرنزبک برای ادای احترام به او عادت داشت که در کنار امضای خود به جای حروف Ph.D (دکترای فلسفه) حروف اول نام اسمیت، یعنی E.E.S را درج کند. به همین سبب، در بین خوانندگانش به دکتر اسمیت (Doc Smith) شهرت یافت - م.



اَبَر علمی» را می‌نوشت. اسمیت بود که برای نخستین بار در داستانی تحت عنوان «چکاوک فضا» (شماره‌های اوت، سپتامبر و اکتبر ۱۹۲۸ امیزینگ) به توصیف سفرهای بین ستاره‌ای پرداخت. کمپل که خیلی مایل بود به تقلید از او قهرمانان مافوق بشر و ستاره‌ها و سیارات را یکجا در هم بیامیزد، با داستان «راهزنی ارجحیت دارد» (ژوئن ۱۹۳۰ امیزینگ) مجموعه‌ی مشهور وید، آرکوت و مورِی را آغاز کرد و عملاً به جرگه‌ی پیروان اسمیت پیوست. به هر حال، اسمیت تا سال ۱۹۶۵ که در هفتاد و پنج سالگی درگذشت، مجموعه‌ی اَبَر علمی را ادامه داد. او در دوران خود از محبوب‌ترین نویسندگان علمی تخیلی به‌شمار می‌رفت، اما همیشه درجا زد. نخستین داستان‌هایش ده سال از زمان خود جلوتر و آخرین داستان‌هایش ده سال عقب‌تر بود. با وجود این، کمپل با وفاداری به چاپ آن‌ها در استاندینگ ادامه داد.

از سسوی دیگر، کمپل عاقبت خودش از نوشتن داستان‌های ابر علمی خسته شد و شیوه‌ی کارش را تغییر داد. طی سال‌های ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ برای استاندینگ یک مجموعه مقاله‌ی هجده‌قسمتی درباره‌ی آخرین دستاوردهای دانش منظومه‌ی شمسی نوشت. این نخستین مرتبه بود که نویسنده‌ای علمی تخیلی به حوزه‌ی مطالب علمی محض قدم می‌گذاشت. اما نکته‌ی مهم‌تر، تغییر روال داستان‌نویسی او از روایت‌های سطحی به مضامین فکوره‌تر بود. تفاوت بین این دو شیوه چنان بود که او داستان‌های جدیدش را تحت نام مستعار چاپ می‌کرد، مبادا خوانندگان تصور کنند که آن‌ها نیز جزو مجموعه‌ی ابر علمی هستند. اسم مستعار او، دان آ. استوارت<sup>۱</sup>، صورت تغییر یافته‌ی نام زمان مجرد همسرش، دانا استوارت بود. نخستین داستانی که تحت این نام نوشت، یعنی «شفق» (شماره‌ی نوامبر ۱۹۳۴ استاندینگ)، اکنون یکی از آثار کلاسیک علمی تخیلی محسوب می‌شود.

طی چهار سال بعد به داستان‌نویسی به شیوه‌ی جدید با نام استوارت ادامه داد. سپس دوباره داستان‌هایش را با اسم واقعی خود امضا کرد که نخستینشان «کی آنجاست؟» (شماره‌ی اوت ۱۹۳۸ استاندینگ)، احتمالاً بهترین داستان کوتاه در تاریخ تخیل علمی است. در همان زمان بود که عاقبت به حرفه‌ی برحق خود دست یافت. در ۱۹۳۸ به سردبیری استاندینگ رسید و این سمت را تا پایان عمر حفظ کرد. نخستین حرکت او به‌عنوان سردبیر، تغییر نام مجله از استاندینگ استوریز به استاندینگ ساینس فیکشن بود.

کمپل قدرتمندترین شخصیت در تاریخ تخیل علمی است و در ده سال اول سردبیری، کل این حوزه را در مشت خود داشت. در ۱۹۳۹ مجله‌ای به نام آتُون (ناشناخته) را ویژه‌ی ادبیات فانتزی بزرگسالان تأسیس کرد که نشریه‌ای بسیار عالی و در نوع خود بی‌همتا بود، اما به‌علت کمبود کاغذ ناشی از جنگ جهانی دوام نیاورد. او طی آن ده سال چندین تن از نویسندگان تراز اول علمی تخیلی، از جمله من را کشف و تربیت کرد. باورکردنی نبود که این غول روزی از اوج قدرت تنزل کند، اما عاقبت چنین شد. پیروزی عظیم او این بود که ادبیات علمی تخیلی را از سطح داستان‌های ماجراجویی و قهرمانی به روایت قصه‌های دانشمندان و مهندسان ارتقا داد و اعتبار این رشته را در بین اهل ادب بالا برد که در نتیجه باعث ایجاد رقابت شد. در ۱۹۴۹ مگزین آو فنتسی اند ساینس فیکشن<sup>۱</sup> (مجله‌ی فانتزی و تخیل علمی) به سردبیری آنتونی بوچر و ج. فرانسیس مک‌کامیس تأسیس شد و موفق از آب درآمد. در ۱۹۵۰ ماهنامه‌ی گلکسی ساینس فیکشن<sup>۲</sup> به سردبیری هوراس ل. گولد ظاهر گشت و آن هم با موفقیت روبه‌رو شد. کمپل در سایه‌ی این دو نشریه به رده‌های پایین‌تر سقوط کرد.

البته خلق و خویش هم این افت را تشدید می‌کرد. او از وررفتن با مطالب فرعی علم لذت می‌برد و به‌همین دلیل همیشه بر لبه‌ی ادبیات علمی نما حرکت می‌کرد. ظاهراً مطالبی مثل اشیای ناشناخته‌ی پرنده و نیروهای ذهنی، از جمله توانایی‌های فراحسی (نتیجه‌ی نفوذ فکری راین) و حتی مباحث بی‌اساس‌تری از جمله «پیشران دین»<sup>۳</sup> و «ماشین هیرونیموس»<sup>۴</sup> را خیلی جدی گرفته بود. از همه بدتر، از

1. *Magazine of Fantasy & Science Fiction*

2. *Galaxy Science Fiction*

۳. Dean Drive یک مهندس هوافضا به نام نورمن ل. دین (که به احتمال قریب به یقین شیدایی بیش نبود) ادعا کرد دستگاه محرکه‌ای ساخته که قادر است با غلبه بر قانون سوم نیوتن، عمل بدون عکس‌العمل ایجاد کند و به همین دلیل نیز خودش آن را «دستگاه عاری از واکنش» نامیده بود. جان کمپل این دستگاه را از نزدیک دیده و ظاهراً فریب آن را خورده بود. در واقع، می‌توان گفت که اگر به سبب نوشته‌های متعدد کمپل در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نبود، احتمالاً هرگز کسی نام دین را نمی‌شنید - م.

۴. *Hieronimus Machine*. ابزاری خیالی و از ابداعات علمی تخیلی کمپل است. براساس توصیف او، دستگاهی برای اندازه‌گیری و نمایش امواج ارتباطی فراحسی است. نامش را از اسم کوچک بارون هیرونیموس مانشاوژن، شخصیت هجونا‌مه‌ی فانتزی نویسنده‌ی آلمانی، گاتر فید اوگوست برگر به امانت گرفته است - م.

«دایانتیک»<sup>۱</sup> دفاع می‌کرد که یک جور شیوه‌ی روان‌درمانی عجیب و غریب و از ابداعات اِل. ران هابارد<sup>۲</sup>، نویسنده‌ی علمی تخیلی بود. کمپل باورهایش در این مورد را در مقاله‌ای با عنوان «علم دایانتیک» در شماره‌ی مه ۱۹۵۰ استاوندینگ منتشر کرد.

همه‌ی این‌ها روی هم‌رفته بر سلیقه‌ی او در انتخاب و خرید داستان تأثیر گذاشت و به اعتقاد من، به شدت موجب تضعیف مجله شد. برخی از نویسندگان که می‌خواستند فروش داستان‌شان را به کمپل تضمین کنند، شروع به نوشتن مطالب علمی‌نما کردند. اما نویسندگان مستعدتر، از جمله من، خودشان را کنار کشیدند. با اینکه همچنان برایش داستان نوشتم و رفاقتم را با او ادامه دادم، اما چون با صراحت به او می‌گفتم که با عقاید عجیب و غریبش موافق نیستم، روابطمان اندکی سرد شد. البته خودم نیز در داستانی به نام «اعتقاد» (شماره‌ی اکتبر ۱۹۵۳ استاوندینگ) مضمون توانایی‌های فراحسی را به روش خودم مطرح کردم. ولی کمپل انتهای قصه را نپسندید و خواست که تغییرش دهم. عاقبت پس از جُر و بحث‌های فراوان زیربار رفتم، اما هرگز واقعاً از گناه این کارش نگذشتم.

استاوندینگ در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ به آنالوگ تغییر‌عنوان داد و کمپل تا آخرین روز عمر خود، یعنی یازدهم جولای ۱۹۷۱ به‌عنوان سردبیر در رأس آن قرار داشت. با این حال، طی بیست سال آخر عمر، از اوج عظمتش تنها سایه‌ای مبهم باقی مانده بود.

---

۱. Dianetics. مرامی مذهبی، آمیخته به علمی‌نما و آش‌شله‌قلمکاری از عرفان، ذهن‌ورزی، هیپنوتیزم، تعالیم پراکنده از مذاهب و فرقه‌های مختلف مسیحی و انبوهی ادعاهای بی‌پایه و اثبات‌نشده‌ی علمی‌نما، همراه با سفسطه و مغلطه است. اِل. ران هابارد واضح آن بود و بر همین اساس، فرقه‌ی مسیحی «کلیسای علم‌شناسی» (Church of Scientology) را پایه گذاشت. از آنجا که دایانتیک مدعی بود پیروانش قادر به درمان بسیاری از بیماری‌های جسمی و روحی خود هستند، طی دهه‌ی ۱۹۵۰ مورد توجه عامه و حتی جامعه‌ی پزشکی آمریکا قرار گرفت. اما اکنون دیگر به‌عنوان یکی از ده‌ها فرقه‌ی مذهبی خرافی نوظهور جامعه‌ی آمریکا به‌شمار می‌رود - م.

2. L.(afayette). Ron(ald) Hubbard

## رابرت آنسون هاینلین

همکاری و نشست و برخاست با جان کمپل طی همان چند سال نخست موجب آشنایی من با افرادی شد که مقدر بود هریک به درخشان‌ترین ستاره‌های تخیل علمی مبدل شوند. طبق معمول جوامع علمی تخیلی، از این طریق دوستی‌هایی مادام‌العمر شکل گرفت. به تصور من، دلیل استحکام آن روابط این بود که خود را اقلیتی کوچک و در محاصره‌ی استهزا و بدگویی اکثریتی می‌دیدیم که ابدأ نمی‌توانستند نحوه‌ی تفکرمان را درک کنند. در نتیجه، میان ما احساس امنیتِ خاطر و همدلی شکل گرفت و به روابط برادرانه‌ی پایدار منتهی شد. هرگز رقابت حرفه‌ای بر سر فروش داستان به دوستی‌هایمان خدشه وارد نکرد. البته آن روزها درآمد حاصل از داستان علمی تخیلی هم مبلغی نبود که ارزش رقابت داشته باشد. حقیقت این است که ما فقط از سر عشق قلم می‌زدیم. به‌نظرم امروزه دیگر اوضاع فرق کرده است. تعداد علمی تخیلی‌نویس‌ها به نسبت سال ۱۹۳۹ ده برابر شده و درآمد حاصل با احتساب حق‌تحریر چاپ‌های مجدد و امتیاز تولید فیلم‌های سینمایی و غیره، گاهی سربه‌فلک می‌زند. در چنین شرایطی، احساسات برادرانه مشکل دوام می‌آورند.

از برخی جهات، رابرت آنسون هاینلین متفاوت‌ترین دوستم بود. او مردی بسیار خوش‌ظاهر و جذاب بود، سیلش را همیشه آراسته نگاه می‌داشت، لبخندی ملایم داشت، و رفتارش چنان شاهوار بود، که همیشه در حضورش دست‌وپایم را گم می‌کردم. یعنی درحقیقت، نقش رعیت را در برابر اشرافزاده بازی می‌کردم.

او ابتدا افسر نیروی دریایی ایالات متحده بود، اما در ۱۹۳۴ به‌علت ابتلا به بیماری سل، پیش از موعد بازنشسته شد. در ۱۹۳۹ و در سی‌ودوسالگی به نوشتن داستان علمی تخیلی دست زد (سنی که ظاهراً برای شروع علمی تخیلی نویسی دیر است) و نخستین داستانش، «طناب نجات» (اوت ۱۹۳۹ استاوندینگ) یک ماه بعد از انتشار اولین داستان من، یعنی «رَوَندها» زیر چاپ رفت. دنیای تخیل علمی از همان زمان هاینلین را به‌عنوان بهترین نویسنده‌ی علمی تخیلی زنده‌ی جهان پذیرفت و او این جایگاه را تا واپسین لحظه‌ی عمر برای خود حفظ کرد. «طناب نجات» به‌شدت مرا تحت تأثیر قرار داد، چنان‌که

یکی از نخستین افرادی بودم که در وصف نویسنده‌اش نامه‌های ستایش آمیز به مجله ارسال کردم. هاینلین از همان ابتدا بی‌درنگ به صورت پای ثابت استاوندینگ درآمد و دوستی محکمی میان او و کمپل شکل گرفت. اما آشکار است که هاینلین برای این دوستی شرطی تعیین کرده بود، زیرا ظاهراً کمپل هرگز دست رد به سینه‌ی هیچ‌یک از داستان‌هایش نزد.

هاینلین هرگز با وضعیت بازنشستگی از نیروی دریایی کنار نیامد. وقتی که خبر حمله به پرل‌هاربر منتشر شد، سعی کرد دوباره به نیروهای مسلح ملحق شود، اما تقاضایش را رد کردند. بنابراین، زمانی که دید در به رویش بسته است، سعی کرد که از پنجره داخل شود و از توانایی‌هایش در خدمت به عنوان یک غیرنظامی استفاده کند. به این ترتیب بود که در پایگاه آزمایش‌های هوایی نیروی دریایی (پاهند) مسئولیتی پذیرفت و هر دانشمند و مهندس با استعدادی را که می‌شناخت، به همکاری دعوت کرد. او اسپرینگ دی کمپ را استخدام کرد (که به زودی بیشتر راجع به او تعریف خواهم کرد) و به من هم شغلی پیشنهاد کرد. بعداً برایتان خواهم گفت که چطور عاقبت پس از دودلی فراوان پذیرفتم.

البته برخلاف روابطم با دیگر رفقای علمی تخیلی، دوستی من با هاینلین نه تنها یکدست و بی‌تلاطم نبود، که حتی مداومت هم نداشت. نخستین بار که صمیمیت میان ما خدشه‌دار شد، زمانی بود که در مرکز آزمایش‌های هوایی با هم کار می‌کردیم. البته هرگز نه با هم بگومگو کردیم (اصولاً من هرگز وارد جنگ لفظی نمی‌شوم) و نه از یکدیگر روگردانیدیم. تا پایان عمر هاینلین، هر بار که به هم می‌رسیدیم، با گرمی با هم چاق سلامتی می‌کردیم. با این همه، همیشه در این دوستی بسیار محتاط گام برمی‌داشتیم. یکی از صفات مشترک میان دست‌اندرکاران تخیل علمی را که خیلی دوست داشتم، روحیه‌ی گذشت و آسان‌گیری بود. متأسفانه هاینلین چنین خصالتی نداشت. او به این اصل که آدم باید کار خودش را انجام بدهد و بگذارد که دیگران هم به کار خودشان برسند، اعتقادی نداشت. همواره سخت احساس می‌کرد که از دیگران بهتر می‌داند و آنقدر برای طرف مخالف سخنرانی می‌کرد، تا بالاخره نظرش را به آن بینوا تحمیل کند. کمپل هم همین‌طور بود، با این تفاوت که برایش فرق نمی‌کرد که در نهایت با او مخالفت کنند. اما هاینلین در چنین شرایطی حالت خصمانه پیدا می‌کرد. من با افرادی

که معتقدند همیشه از دیگران بهتر می‌فهمند و به این دلیل مرتباً به آدم نق می‌زنند، راحت کنار نمی‌آیم. به همین سبب، کم‌کم از او کناره گرفتیم.

بعلاوه، هاینلاین که در طول جنگ لیبرال دو آتشه بود، به محض امضای معاهده‌ی صلح، یک‌شبه به محافظه‌کاری متعصب تبدیل شد. این تغییر موضع مقارن با زمانی بود که از همسر لیبرال‌ش، لیزلین جدا شد و با محافظه‌کار راست‌گرای سرسختی به نام ویرجینیا ازدواج کرد. البته عیناً این وضع برای راندل ریگن هم پیش آمد. او نیز درست همان زمان که از جین وایمن لیبرال جدا شد و با نانسی محافظه‌کار افراطی ازدواج کرد، از عضویت حزب دموکرات انصراف داد و جمهوری خواه شد. ولی من همیشه ریگن را به چشم مرد مغزی نگر ستادم که کاری جز ترغیب افکار اطرافیان از دستش بر نمی‌آید.

از طرف دیگر، به هیچ‌وجه رفتار هاینلاین را این‌چنین تفسیر نمی‌کنم، زیرا او کسی نبود که چشم‌پسته از عقاید همسرانش دفاع کند. خیلی به این معما فکر کردم (واضح است که حتی در خواب هم نمی‌توانستم در این مورد از خود هاینلاین سؤال کنم، چون حتم دارم که با خصمانه‌ترین لحن ممکن از پاسخ امتناع می‌کرد). عاقبت، به این نتیجه رسیدم که حتی خودم هم مایلم فقط با کسی ازدواج کنم که از نظر مرام سیاسی، اجتماعی و فلسفی زندگی، نسیم‌ویس هم عقیده‌ی خودم باشد. منظورم این است که ازدواج با فردی که اصول فکری من را نمی‌فهمد یا نمی‌پذیرد، یا به یک زندگی سراسر جروبحث و بگو‌مگو منجر می‌شود، یا حتی بدتر، به سکوت زن و شوهر در مورد نکاتی چنین حیاتی می‌انجامد. من نه هرگز راضی می‌شدم فقط محض لحاظ آرامش‌خانه و خانواده عقایدم را تغییر دهم و نه همسری چنین سست‌اندیشه‌ی مرا خواستم. نه، من کسی را می‌خواستم که عقایدمان از همان ابتدای زندگی همخوان باشد و باید بگویم که این در مورد هر دو همسر من صادق بوده است.

نکته‌ی دیگر در مورد هاینلاین اینکه او از آن نویسندگانی نبود که وقتی به یک شیوه‌ی خاص رسید، با وجود تغییر مد و شیوه تا آخر عمر دودستی به آن بچسبد. پیش از این اشاره کردم که شیوه‌ی نگارش داک اسمیت چطور بدون تغییر باقی ماند و باید اذعان کنم که خودم نیز دست کمی از او ندارم، چون سبک و سیاق رمان‌های اخیرم مشابه داستان‌هایی است که در دهه‌ی ۱۹۵۰ نوشته‌ام (بعضی از منتقدان ادبی به همین جهت خیلی از من ایراد گرفته‌اند. اما روزی به حرف منتقد گوش می‌کنم که آفتاب از مغرب طلوع کند). در همین حال، هاینلاین سعی می‌کرد همگام با زمان پیش برود، چنان‌که

لحن عامیانه‌ی آخرین رمان هایش با نثر ادبی کارهایش در دهه‌ی ۶۰ بسیار تفاوت دارد. از آن رو گفتم «سعی می‌کرد» که تصور می‌کنم در این کار ناموفق بود. من نه تنها آثار دیگران، که نوشته‌های خودم را هم قضاوت نمی‌کنم و در این مورد هیچ علاقه‌ای هم به اظهار نظر شخصی ندارم. اما مجبورم اعتراف کنم که همیشه آرزو کرده‌ام کاش همان شیوه‌ی نگارش داستان کوتاه «راه‌حل غیر قابل قبول» (که با نام مستعار آسون مک‌دانلد<sup>۱</sup> در شماره‌ی اکتبر ۱۹۴۱ استاندینگ چاپ شد) و رمان‌هایی مثل ستاره‌ی دوتایی (که در ۱۹۵۶ منتشر شد) را حفظ می‌کرد، زیرا معتقدم که بهترین آثارش هستند.

او از دنیای محدود مجلات علمی تخیلی نیز پا را فراتر گذاشت. داستان کوتاهش، «تپ‌های سرسبز زمین»، اولین بار در سِتردی ایوینینگ پُست چاپ شد. بنابراین او نخستین عضو گروه ما بود که به همکاری با نشریات پرزرق و برق پرداخت. در ابتدا این نکته حسادتم را تحریک کرد. ولی وقتی درست فکر کردم، قانع شدم که نتیجه‌ی کار او چیزی نیست جز پیشبرد اهداف تخیل علمی و هموار ساختن راه برای ما. هاینلین در ساخت یک فیلم سینمایی علمی تخیلی هوشمندانه به نام هدف کره‌ی ماه<sup>۲</sup> نیز همکاری کرد. وقتی جامعه‌ی نویسندگان علمی تخیلی آمریکا تصمیم گرفت از ۱۹۷۵ هر سال جایزه‌ای به نام جایزه‌ی استاد اعظم<sup>۳</sup> به یکی از پیشکسوتان اعطا کند، هاینلین نخستین کسی بود که به اتفاق آرا شایسته‌ی دریافت آن شناخته شد.

مرگ او در تاریخ ۸ ماه مه ۱۹۸۸ حتی در ماورای دنیای تخیل علمی نیز موجب اندوه فراوان شد. هاینلین موقعیت ممتازترین نویسنده‌ی علمی تخیلی را با استواری تا پایان راه برای خود حفظ کرد. پس از مرگش، در ۱۹۸۹ کتابی از او با عنوان شکوه‌هایی از درون گور به چاپ رسید که مجموعه‌ی نامه‌هایی است که به سردبیران، ویراستاران، و عموماً به کارپردازش نوشته است. کتاب را که خواندم، سرم را از روی تأسف تکان دادم و آرزو کردم که ای کاش هرگز منتشر نشده بود، چرا که (به نظر من) این نامه‌ها همان جنبه‌های خبیثش را که در پاهند از او دیده بودم، بروز می‌دهد و احساس می‌کنم که مصلحت نبود نزد عامه فاش شوند.

1. Anson MacDonald

2. Destination Moon. براساس رمان سفینه‌ی موشکی گالیله *Rocketship Galileo* نوشته‌ی خود او - م.

3. Grand Master Award

## لیان اسپریگ دی کمپ

لیان اسپریگ دی کمپ<sup>۱</sup> هم مانند رابرت هاینلین متولد ۱۹۰۷ است. مرد بلندقامت و خوش قیافه‌ای است، قد را راست نگاه می‌دارد و هنگام صحبت صدای باریتون زیبایی دارد (اگر چه بلد نیست که یک نُت آواز بخواند). نخستین بار که ملاقاتش کردم، سیل مرتبی داشت که در سال‌های اخیر یک ریش مرتب کوتاه نیز به آن اضافه کرده است. خلاصه اینکه ظاهر و رفتارش خیلی بریتانیایی است.

هیچ کس را نمی‌شناسم که چهره‌اش به قدر او بدون تغییر مانده باشد، چنان که تقریباً به همان صورت پنجاه سال پیش است؛ موهایش اندکی کم‌پشت و ریشش کمی خاکستری‌تر شده است، اما هنوز همان اسپریگ دی کمپ قدیمی است. برخی از مردم در طول زمان آن‌قدر تغییر می‌کنند که وقتی آن‌ها را با عکس‌های جوانی‌شان مقایسه می‌کنی، انگار که دو فرد متمایز از هم هستند؛ اما او، نه.

در نگاه اول، آدمی پرابهت و از خودراضی به نظر می‌رسد که انگار خودش را تافته‌ی جدا بافته می‌داند. اما این خیالی واهی است. راستش، او (در کمال ناباوری) خجالتی است. تصور می‌کنم به همین دلیل تا این حد با یکدیگر خوب کنار آمدیم، چون من به هیچ کس اجازه نمی‌دهم که در حضورم کمرویی به خرج بدهد. بنابراین، او با من احساس آرامش می‌کند. روی هم رفته، به کمتر کسی بیشتر از اسپریگ علاقه دارم. نخستین بار که در ۱۹۳۹ یکدیگر را در دفتر کمپل ملاقات کردیم، من جوانی نوزده‌ساله بودم که سیلم تازه سبز شده بود و او نویسنده‌ای باتجربه محسوب می‌شد. باین حال، از همان ابتدا نهایت احترام را برایش قائل شد و قلبم را ربود. در تمام این سال‌ها، حتی اگر در دو شهر مختلف هم ساکن بودیم، باز ارتباطمان را از طریق نامه و تلفن حفظ کرده‌ایم.

همیشه وقتی کمپل را به نام کوچک صدایم می‌زد، حسی از احترام و قداست در دلم بیدار می‌شد. با هاینلین نیز هرگز آن‌قدر صمیمی نشدم که او را رابرت بنامم. اما وضع در مورد دی کمپ فرق می‌کند. او برای من همیشه «اسپریگ» بوده، هست و خواهد بود.



زندگی مشترک او با همسرش، کاترین، بیش از پنجاه سال است که ادامه دارد. اولین بار که آن دو را با هم دیدم، نو عروس و تازه داماد بودند. کاترین همسن اسپریگ است و به اندازگی او خوش برو رو باقی مانده است. این زوج که ظاهراً خیال پیر شدن ندارند، به زندگی پر مشغله‌ای سرشار از نویسندگی و سفر ادامه می‌دهند.

اسپریگ که طی دوران بحران اقتصادی - مثل همه - زندگی سختی را می‌گذراند، در ۱۹۳۷ به علمی تخیلی نویسی رو آورد. نخستین داستانش، «ایزولینگولها» در شماره‌ی سپتامبر ۱۹۳۷ استواندینگ چاپ شد. این به دوره‌ی ماقبل کمپل مربوط می‌شود. وقتی کمپل هدایت مجله را به دست گرفت، سیاست‌های کلی آن را چنان بر هم زد که بسیاری از نویسندگان نتوانستند خود را با تغییرات وفق دهند و به همین سبب، راهشان را گرفتند و رفتند. اما اسپریگ خیلی راحت با وضع جدید کنار آمد.

او یکی از علمی تخیلی نویسانی است که با سهولت یکسان هم داستان می‌نویسد و هم مطلب غیرداستانی. کتاب‌های متعددی در مورد مطالب جنبی علمی نوشته و همیشه این کار را با نهایت فراست و موشکافی انجام داده است. اسپریگ چند عنوان فانتزی عالی و چند رمان تاریخی ممتاز هم نوشته است.

هاینلین، اسپریگ و من در طول جنگ جهانی دوم با هم در پاهند خدمت کردیم. در ابتدا هر سه نفر غیرنظامی بودیم. هاینلین به هیچ وجه اجازه‌ی اخذ درجه‌ی نظامی نداشت، من هم به هیچ وجه علاقه نداشتم. از سوی دیگر، اسپریگ برای استخدام در نیروهای مسلح تقاضا داد و چیزی نگذشت که به یک ناوبان یکم نیروی دریایی (معادل درجه‌ی ستوان) تبدیل شد. پیش از پایان جنگ به درجه‌ی ناوسروانی ترفیع یافته بود؛ گرچه ناچار به واسطه‌ی مسئولیت‌هایش در پاهند پشت‌میزنشین شده بود.

حالا یک خاطره‌ی تکراری تعریف می‌کنم که در زندگی‌نامه‌ی قبلی نیز نوشته بودم...

ما همه به دلایل امنیتی باید هنگام ورود به محوطه‌ی پاهند کارت‌های شناسایی خود را به سینه نصب می‌کردیم. کسی که کارتش را در خانه جامی گذاشت، اول تحقیر می‌شد، بعد یک کارت موقت برایش صادر می‌شد و در نهایت، به عنوان جرمه یک ساعت از حقوقش را کسر می‌کردند. اوایل من و اسپریگ با هم به محل کار می‌رفتیم. یک روز صبح وقتی به در ورودی رسیدیم، اسپریگ دست به جیبش زد و گفت:

«کارت شناسایی‌ام رو نیاوردم!» او این مسئله را خیلی جدی می‌گرفت، زیرا به‌عنوان سوءسابقه در پرونده‌اش درج می‌شد و می‌دانست که چنین نکات منفی ممکن است نقشه‌هایش را برای استخدام رسمی نقش بر آب کند.

کارت‌م را از سینه جدا کردم و گفتم: «بیا اسپریگ، اینو به سینه‌ات بزن. کسی به اسم روی کارت نگاه نمی‌کنه و می‌ذارن وارد بشی. بعد از ساعت اداری بهم پیش بده.»

او پرسید: «پس خودت چی کار می‌کنی؟»

«یه خورده اذیتم می‌کنن. اما من عادت دارم.»

اسپریگ با لحنی گرفته زیر لب گفت: «یک قلب مهربون به تمام ثروت

دنیا می‌ارزه.»

با وجود اینکه او ادعا می‌کند این واقعه را به خاطر ندارد، از آن زمان تا به حال چه در گفتار، چه در نوشته‌هایش، هرگز دست از ستایش و تحسین من برنداشته است. خودم دوست دارم فکر کنم که محرک این کار، عشق صادقانه‌ی من به اسپریگ بود. اما اگر آدمی بدبین و مآل‌اندیش بودم، آن را یک جور سرمایه‌گذاری شغلی پرمفعت تلقی می‌کردم.

بعد از جنگ به نیویورک برگشتم و اسپریگ در فیلادلفیا ماند. آخرین بار که او را دیدم، روز ۲۷ نوامبر ۱۹۸۷ بود که در جشن تولد هشتادسالگی‌اش شرکت کردم. در ۱۹۸۹ اسپریگ و کاترین به تگزاس نقل مکان کردند که هم از اقلیم گرم آن استفاده کنند و هم اینکه به دو پسرشان، لایمن و جرارد نزدیک‌تر باشند. مهم نیست. همین دیروز عصر تلفنی با هم صحبت کردیم.<sup>۱</sup>

۱. لیان اسپریگ دی کمپ در سال ۲۰۰۰ از دنیا رفت - م.

## کلیفورد دانلد سیمک

کلیفورد دانلد سیمک<sup>۱</sup> متولد ۱۹۰۴ بود. در ابتدا خبرنگار بود و در مینیاپولیس کار می کرد. نخستین برخورد من و او زمانی بود که یکی از داستان‌هایش را به نام «جهان خورشید سرخ»<sup>۲</sup> در شماره‌ی دسامبر ۱۹۳۱ واندراستوریز خواندم؛ یعنی زمانی که کلاس اول دبیرستان بودم. چنان عاشق آن داستان شدم که وقت ناهار از اول تا آخر و با جزئیات برای بچه‌هایی که سراپا گوش شده بودند تعریفش کردم. ولی هیچ دقت، نکرده بودم که نویسنده فردی به نام کلیف سیمک است. در واقع، نازه بیش از چهل سال بعد، حین تدوین یک مجموعه‌ی گلچین از محبوب‌ترین داستان‌های دهه‌ی ۴۰ متوجه این موضوع شدم. این گلچین را انتشارات دابلدی در ۱۹۷۴ باعنوان پیش از عصر طلایی منتشر کرد. در آن زمان کلیف یکی از دوستان قدیمی و ارزشمند من بود و وقتی فهمیدم که در اصل نویسنده‌ی داستان محبوبم است، حال برق گرفته‌ها را داشتم.

راستش، «جهان خورشید سرخ» اولین داستان کلیف بود. او چند داستان دیگر نوشت، اما بعد به نتیجه رسید که دوست ندارد مطالبش در مجلات سطح پایین علمی تخیلی چاپ شود. این وضع تا زمانی که زمام امور آستاوندینگ به کمپل محول شد، ادامه یافت. کلیف از تحرکات تازه‌ی کمپل سر شوق آمد و خیلی سریع به عضو ثابت گروه او تبدیل شد.

اگرچه مطلب تکراری است، اما اینجا باید تعریف کنم که چطور شد من و کلیف با هم رفیق شدیم.

در شماره‌ی ژوئیه‌ی ۱۹۳۸ آستاوندینگ داستانی از کلیف به نام «قانون شماره‌ی ۱۸» چاپ شد. من در نامه‌ی ماهانه‌ام به ستون خوانندگان مجله به داستان اشاره کردم، نوشتم که از آن خوشم نیامده و ارزش کمی برایش قائل شدم. متعاقب آن، نامه‌ای مؤدبانه از کلیف دریافت کردم. او خواهش کرده بود اشکال‌ها و ایرادها را با جزئیات برایش شرح بدهم، تا او بتواند داستان را اصلاح کند. نزاکت و مردم‌داری او نفسم را

1. Clifford Donald Simak

2. The World of the Red Sun

بند آورد. صادقانه بگویم، اگر یک نوجوان نیم‌وجبی پرمدعا داستان‌های من را نقد کند، دلم راضی نمی‌شود با او همان‌قدر بانزاکت و مردم‌دار باشم. خلاصه آنکه خلق و رفتار معمول کلیف همین است. تا به حال راجع به او حتی یک کلمه غیبت و بدگویی نشنیده‌ام؛ برعکس، هر آنچه گفته شده، نظر مساعد و تقدیر و تأیید بوده است.

به هر صورت، دوباره «قانون شماره‌ی ۱۸» را خواندم (آن زمان به‌حدی رسیده بودم که بتوانم مجله‌های علمی‌تخیلی را برای خودم نگه دارم) و با کمال شرمندگی دریافتم که نه تنها داستان بسیار خوبی است، بلکه یک‌دفعه دیدم خیلی هم از آن خوشم آمده. در واقع، کلیف صحنه‌ها را بدون استفاده از عناصر رابط. به هم پیوند داده بود و ناآشنایی من با این تکنیک موجب شده بود اشتباه کنم و سردرگم شوم. در مطالعه‌ی مجدد فهمیدم که چه ترفندی به کار برده است، و چرا! این ترفند سرعت روایت داستان را افزایش داده بود. در نامه‌ای فروتنانه اشتباهم را برایش شرح دادم. به این ترتیب، مکاتبات و دوستی بین ما پیش از آنکه نخستین داستانم را بفروشم آغاز شد و تا زمان مرگ سیمک ادامه یافت.

به علاوه، این حادثه موجب شد که از آن به بعد داستان‌هایش را با دقت بیشتر بخوانم و از شیوه‌ی نگارش ساده و بی‌خدشه‌اش تقلید کنم. تصور می‌کنم تا حد زیادی در این کار موفق شدم و به این ترتیب می‌توانم بگویم که نقش او در ارتقای سطح نویسندگی‌ام از حد محاسبه خارج است. بنابراین، او سومین کسی است که زندگی حرفه‌ای‌ام را به عنوان نویسنده شکل داد؛ جان کمپل و فرد پل با آموزش اصول و قواعد و کلیف سیمک با ارائه‌ی مثال.

داستان فوق را آن‌قدر اینجا و آنجا تعریف کردم که عاقبت سیمک افتاده و فروتن روزی در کمال ناراحتی پرسید آیا خیال ندارم دست از تعریف و تمجید او بردارم؟ پاسخ من فقط یک کلمه بود: «هرگز!»

کلیف یکی از برندگان جایزه‌ی استاد اعظم از انجمن نویسندگان علمی‌تخیلی آمریکا بود و بی‌تردید کاملاً استحقاقش را داشت. او روز ۲۵ آوریل ۱۹۸۸، در هشتاد و چهار سالگی درگذشت. اما از آنجا که هاینلین دو هفته پیش از آن مرده بود، مرگ سیمک در ذهن اغلب مخاطبان تخیلی علمی در درجه‌ی دوم اهمیت قرار گرفت. از این بابت احساس بدی به من دست داد، چون گرچه هاینلین نویسنده‌ی موفق‌تری بود، اما حس می‌کنم که کلیف انسان بهتری بود.

## جک ویلیامسون

جک ویلیامسون از آن اسم‌های آنگلساکسون است که انگار برای مجلات گاهی ساخته شده، اما اسم واقعی صاحبش است. نام کامل او جان استوارت ویلیامسون<sup>۱</sup> است و جک هم که معادل عامیانه‌ی جان است. او در ۱۹۰۸ متولد شده و در حال حاضر بی‌تردید پیشکسوتِ نویسندگان علمی تخیلی است، چون با وجود اینکه نخستین داستانش، «مرد فلزی»، در شماره‌ی دسامبر ۱۹۲۸ آمیزینگ چاپ شده، هنوز به‌طور فعال به نویسندگی ادامه می‌دهد. تا آنجا که اطلاع دارم، صاحب رکورد طولانی‌ترین سابقه‌ی کار در بین علمی تخیلی نویس هاست. او یکی از محبوب‌ترین و بعد از سیمک، انتقادناپذیرترین و کم‌هیاوترین نویسندگان علمی تخیلی است. نوشته‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ او جزو دوست‌داشتنی‌ترین داستان‌هایی هستند که تا به حال خوانده‌ام. ویلیامسون یکی از معدود افرادی است که توانست دوره‌ی انتقالی پیش از کمپل به دوران کمپل را بی‌دردسری طی کند. همچنین، دومین نویسنده‌ای بود (بعد از هاینلین) که موفق به اخذ جایزه‌ی استاد اعظم از جامعه‌ی نویسندگان علمی تخیلی آمریکا شد.

نخستین مرتبه در ۱۹۳۹ بود که طعم خوش قلبی و ظرافت طبع جک را چشیدم. اندکی پس از آنکه نخستین داستانش، «رهاشده در وستا» چاپ شد، کارت پستی از او به دستم رسید که پشتش نوشته بود: «به جمع ما خوش آمدی». این اولین واقعه‌ای بود که موجب شد حس کنم یک نویسنده‌ی علمی تخیلی هستم و همیشه از بابت این مردم‌داری و بلندنظری سپاسگزارش بوده‌ام.

دوران کودکی و نوجوانی ویلیامسون در یکی از ایالات جنوب غربی و در نهایت فقر سپری شد، به‌نحوی که در آغاز حرفه‌ی نویسندگی از حداقل سطح تحصیلات برخوردار بود. ولی با گذشت زمان، موقعیت لازم را برای ادامه‌ی تحصیل فراهم کرد و عاقبت موفق به دریافت دانش‌نامه‌ی رسمی شد. جلداً که مرد خارق‌العاده‌ای است.

1. John Stewart Williamson

مثل مورد کلیف سیمک، اقبال ملاقات او نیز به ندرت دست می دهد. ما تنها وقتی یکدیگر را می بینیم که برحسب اتفاق هر دو در یک همایش علمی تخیلی شرکت کرده باشیم.<sup>۱</sup>

## لِستِرِ دِلِ رِی

لِستِرِ دِلِ رِی<sup>۱</sup> متولد ۱۹۱۵ است. نامش صورت ساده شده‌ی یک اسم خوش آهنگ اسپانیایی است.<sup>۲</sup> مردی باریک‌اندام و نحیف است و صدایی بم و قوی دارد که هنگام صحبت به طور طبیعی لحنی ستیزه‌جویانه به خود می‌گیرد. صورتی مثلثی دارد که به سمت چانه باریک می‌شود و از زمان عمل جراحی آب مروارید، عینک ته‌استکانی به چشم می‌زند. وقتی در ۱۹۳۹ با او آشنا شدم، صورتش را تیغ می‌انداخت، اما حالا ریش کم‌پشتی دارد. هربار که به او فکر می‌کنم، ناخودآگاه به یاد شخصیت گندالف در خداوند گار انگشتی‌ها (ارباب حلقه‌ها) اثر تالکین می‌افتم.

هوراس گولد (نویسنده و ویراستار علمی‌تخیلی که راجع به او هم گفتنی دارم) همیشه می‌گفت: «لِستِر صاحب جسم یک شاعر و روح یک راننده‌ی کامیون است» که به‌نظر من صحیح است. متأسفانه هوراس همیشه لطیفه‌اش را این‌طور ادامه می‌داد که «و آیزاک هم مالک جسم یک راننده‌ی کامیون و روح یک شاعر است» که به‌نظرم ناصحیح است.

لِستِر هم یکی دیگر از آن افرادی است که از بخت بلندم بر سر راهم قرار گرفتند. او مردی کاملاً صادق، خوش‌قول و قابل اعتماد است. وقتی آدم می‌بیند که شایدها و بدذات‌ها و دروغگوها دنیا را پر کرده‌اند و وقتی از فرط انزجار احساس می‌کند که زندگی سطل آشغالی است که در آن مردم مثل پوست میوه‌ی گندیده روی هم انباشته شده‌اند، تنها یک فرد بی‌ریا قادر است بوی تعفن هزاران نابکار را از هوا بزداید. به‌همین دلیل است که برای لِستِر و دیگر انسان‌های شرافتمند در داخل و خارج حوزه‌ی تخیل علمی ارزش فراوان قائل هستم.

## 1. Lester Del Rey

۲. دل ری نام حقیقی خود را رامسون فلیپه آلوارز دل ری (Ramon Felipe Alvarez-del Rey) و گاهی حتی رامون فلیپه سن هوان ماریو اینریکو اسمیت هارکورت‌بریس سبیرا آلوارز دل ری ئی دِ لِس اویژدِس (Ramon Felipe San Juan Mario Silvio Enrico Smith Heartcourt-Brace Sierra y de los Verdes Alvarez del Rey) عنوان می‌کرد. ولی ظاهراً از این کار قصدی جز مزاح نداشته، چون اسناد رسمی موجود و کواهی تولدش نشان می‌دهد نام حقیقی او لیونارد نپ (Leonard Knapp) است که خود آن را به‌طور رسمی (ظاهراً در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰) به لِستِر اسْتَم (Lester Stamm) تغییر داده - م.

در ادبیات یهود قصه‌ای داریم با این مضمون اخلاقی که اگر خدا این دنیای بدسرسشت سرشار از گناه را نابود نمی‌کند، فقط به سبب وجود محدود انسان‌هایی واقعی است که در هر نسل در آن می‌زیند. اگر مذهبی بودم، بی‌تردید این داستان را می‌پذیرفتم و برای آنکه این همه مردمان صدیق را می‌شناسم و به ندرت به چنگ افراد بدسرسشت افتاده‌ام، هر روز خدا را هزاران مرتبه شکر می‌کردم.

لستر در مجموع چهار مرتبه ازدواج کرد. نمی‌دانم چرا آمار طلاق تا این حد بین نویسندگان بالاست. شاید به دلیل آن باشد که به اقتضای حرفه‌ی خود، اغلب آن‌چنان در افکارشان غوطه‌ورند و آن‌قدر به کارشان دل می‌دهند که نمی‌توانند وقت کافی صرف خانواده کنند. به تصور من، کمتر زوجی پیدا می‌شوند که بتوانند این وضع را برای مدت مدید ادامه دهند. به علاوه، نویسنده به ندرت درآمد قابل توجه کسب می‌کند و همسرش نمی‌تواند حتی به این دل خوش کند که «اگر وقت کافی برای هم نداریم، لااقل وضع مالی‌مان خوب است».

اولین، سومین همسر لستر را خیلی خوب می‌شناختم. صورتی ظریف داشت و جذاب و باهوش بود. در ابتدا چندان از من دل‌خوشی نداشت (دلیلش را نمی‌دانم و هرگز نخواهم فهمید). اما به مرور زمان بیشتر با خفیاتم آشنا شد و کم‌کم از من خوشش آمد. من که از همان اول دوستش داشتم. او بود که کم‌کم کرد تا پس از یک وقفه‌ی طولانی، دوباره به علمی‌تخیلی نویسی روییاورم (جزئیاتش را بعداً شرح می‌دهم). یکی از روزهای مارس ۱۹۶۷ پرسید: «آیزاک، چرا دیگه علمی‌تخیلی نمی‌نویسی؟»

با ناراحتی جواب دادم: «خودت بهتر می‌دونی که تخیل علمی از سطح من خیلی بالاتر رفته. دیگه از مُدافتاده شدم.»

او در جواب گفت: «عقل از سرت پریده، آیزاک. تو وقتی قلم به دست می‌گیری، خودِ تخیل علمی هستی.»

این تعریف بی‌نهایت به دلم نشست و کم‌کم کرد تا درست سر وقت به تخیل علمی بازگردم.

اولین روز ۲۸ ژانویه‌ی ۱۹۷۰ به طرزی دلخراش در سانحه‌ی رانندگی جان باخت. در زمان مرگ تنها چهل و چهار سال داشت.



در نخستین سال‌های آشنایی با لستر چنین به نظر می‌رسید که خیلی الکل می‌نوشد. البته، شاید به خاطر اتر جاری که از مشروب خواری دارم، موضوع را بیش از حد بزرگ جلوه می‌دادم. به هر حال مهم نیست، چون اگر هم از این بابت مشکلی داشته، به طور مسلم ده‌ها سال پیش بر آن فائق آمده است.

با این مطلب نکته‌ی دیگری به ذهنم خطور کرد. بسیاری معتقدند که اعتیاد به الکل یکی از آفت‌های شایع بین نویسندگان است و تصور می‌کنم دلیلش را بدانم. نویسندگی حرفه‌ای تک‌نفره است. حتی نویسنده‌ای که به معاشرت دائم با مردم عادت دارد، هنگام کار فقط خودش می‌ماند و واژه‌آما، یا ماشین تحریرش. هیچ کس دیگر نه قادر است و نه اجازه دارد که در کارش شریک شود.

از این گذشته، حرفه‌ی نویسندگی به نامنی شهرت دارد. نویسنده همیشه دلوپس است که مبادا داستانش باب طبع ناشر نباشد. حتی اگر شناخته شده و محبوب هم باشد و ناشر از ابتدا چاپ اثر را تضمین کند، باز باید نگران کیفیت نهایی داستان باشد. به نظر ترکیب تنهایی و نامنی شغلی (که گاهی دلهره‌ی بی‌امان ضرب‌الاجل تحویل کار هم به آن اضافه می‌شود) و سوسه‌اش می‌کند که به دامان تخدیر الکل پناه ببرد. البته، علمی تخیلی نویسنده‌ی زیادی را هم می‌شناسم که مشروب‌خوارهای قهار هستند.

می‌رسید من چطور از این بلا قِصر دررفتم؟ اولاً پدرم مخالف سرسخت می‌خواری بود و فرزندانش را هم همین‌طور تربیت کرد. ثانیاً، عواملی که باعث مشروب‌خوار شدن نویسنده‌ها می‌شود، در مورد من صدق نمی‌کرد. با وجودی که آدمی معاشرتی هستم و از اختلاط با جمع و پر حرفی بسیار لذت می‌برم، ولی تنهایی را بیشتر دوست دارم. به علاوه، هرگز فکر خراب شدن مطلب را به مغزم خطور نمی‌دهم. من به طور مطلق انتقادناپذیر هستم و از هر چیزی که می‌نویسم، خوشم می‌آید.

در این میان جای تعجب است که هارلن اِلِسون<sup>۱</sup> (در مورد او بیشتر خواهم نوشت) که نویسنده‌ای ماهرتر از من است، با وجود مشکلات حرفه‌ای بسیار فراوانی که دارد، چطور لب به الکل نمی‌زند؟ تصور می‌کنم که ما دو نفر و هال کَلِمِنت<sup>۲</sup> (که از او هم تعریف خواهم کرد) سرسخت‌ترین مخالفان مشروبات الکلی در بین علمی تخیلی نویسنده‌ها باشیم.

1. Harlan Ellison

2. Hal Clement

اما باز از موضوع پرت افتادم...

زندگی لستر پس از ازدواج با همسر چهارمیش، جودی لین زیوروشد. این یکی از آن وقایع احساس برانگیز بود که بعداً به آن خواهیم رسید.

لستر نخستین داستانش، مؤمن (آوریل ۱۹۳۸ استاوندینگ) را تحت شرایطی نوشت که معمولاً نه در زندگی واقعی، بلکه در داستان‌ها و فیلم‌های سینمایی پیش می‌آید. روزی یک داستان علمی تخیلی خواند، از آن خوشش نیامد، مجله را به سمت دیوار پرت کرد و گفت: «خودم بهتر از این بلدم داستان بنویسم». البته این را خطاب به دوست دخترش گفت که آنجا حضور داشت. او هم در پاسخ گفته بود: «من که باور نمی‌کنم!» لستر هم بی‌درنگ دست به قلم شد و داستان را نوشت. باقی قصه هم که معلوم است.

در بین داستان‌های دل‌ری، روز به پایان رسیده است (مه ۱۹۳۹ استاوندینگ) را بیش از همه دوست دارم. وقتی آن را می‌خواندم، در قطار زیرزمینی نشسته بودم و در انتهای داستان از فرط هیجان ناخودآگاه جیغ زدم. روزی از سر بی‌احتیاطی این خاطره را برای لستر تعریف کردم و از آن زمان هرازچندگاه آن را به شوخی به رخ می‌کشد.<sup>۱</sup>

۱. لستر دل‌ری دهم مه ۱۹۹۳ از دنیا رفت - م.

## تیودور استورجن

تیودور استورجن<sup>۱</sup> متولد ۱۹۱۸ است. نام اصلی او ادوارد همیلتون والدو بود، اما بعدها نام ناپدری‌اش را برگزید. تد نیز مانند فرد پل، جک و ویلیامسون، لستر دل ری و دیگران، در کودکی از رفاه و آموزش مناسب بی‌بهره بود. (آیا به نظر شما صحیح است بپذیریم که چون چنین افرادی به سبب فقدان مدرک تحصیلی نمی‌توانند حرفه‌ی مناسب دیگری بیابند، به نویسندگی بسنده می‌کنند؟)

او چند سال به‌طور مرتب شغل عوض می‌کرد، تا اینکه به علمی تخیلی نویسی رو آورد. نخستین داستانش، «استشاق کنندگان اتر»، در شماره‌ی سپتامبر ۱۹۳۹ استاوندینگ چاپ شد؛ یعنی دو ماه پس از چاپ نخستین داستان من و یک ماه بعد از انتشار اولین داستان هاینلین. کمپل در آن زمان تقریباً هر ماه یک نویسنده‌ی بزرگ کشف می‌کرد و از این بابت روزهای خوشی را می‌گذراند.

تد هم مثل ری بردبری نویسنده‌ای شاعر مسلک بود (بردبری یکی از نویسندگان برجسته‌ی دهه‌ی ۴۰ بود که نه توسط کمپل کشف شد و نه هرگز به او داستانی فروخت. این دو مرد هرگز با هم برخورد نکردند. ولی این برای بردبری مشکلی ایجاد نکرد، چون عاقبت به شهرت و موفقیت بزرگی رسید). اشکال شاعرانه نویسی در این است که اگر به هدف بزنید، نتیجه زیاست؛ اگر خطا کنید، مَهمل است. نویسنده‌ی شاعر مسلک همیشه یا رومی روم است، یا زنگی زنگ. نویسنده‌های ساده‌نویس مثل من، اغلب نمی‌توانند به قله‌ی غنای ادبی صعود کنند و به همین دلیل خطر سقوط نیز تهدیدشان نمی‌کند. به هر حال، داستان‌های تد که اغلب عالی از آب درمی‌آمدند.

استورجن مرد هوس رانی بود (معنی این صفت را نمی‌دانم، اما هر چه باشد، با حال و هوای تد جور درمی‌آید). او خوش بیان و دلنشین بود، در ظاهر خجالتی به نظر می‌رسید و خلاصه از آن مردهایی بود که زن‌ها ناخودآگاه به آن‌ها حس مادرانه پیدا می‌کنند. حتی وقتی که با په سن گذاشت، این وضع باقی ماند. در نتیجه، با زن‌های بسیاری رابطه

---

1. Theodor Sturgeon  
2. Ether Breathers

داشت و آنقدر به دفعات ازدواج کرد که حسابش از دستم دررفته است. این نکته بر روش نویسندگی او هم تأثیر گذاشت، چنان که بسیاری از داستان‌هایش به اشکال گوناگون با مقوله‌ی عشق و روابط ارتباط پیدا می‌کند.

تد طی دهه‌های ۴۰ و ۵۰ نویسنده‌ی بسیار پرکاری بود، اما بعد ناگهان دچار وقفه‌ی قلم شد و به‌همین علت مدتی طولانی دچار مشکلات مالی بود. در مواردی آنقدر تحت فشار قرار می‌گرفت که با نامه از من مبالغه‌ی جزئی مساعده می‌خواست که هر دفعه برایش می‌فرستادم. من به تعبیر عوام از این بابت یک «شکار آسان» هستم. تا به حال چندین نفر از همکاران از من تقاضای وام کرده‌اند و هرگز روی ایشان را زمین نینداختم. دلیلش این است که اصولاً آدم پرتوقعی نیستم و بنابراین دلیلی ندارد که همه‌ی پول‌هایم را خرج کنم. حتی در ارتش که گاه سربازها از من پول قرض می‌کردند و روز پرداخت حقوق پس می‌دادند. وقتی آدم اهل سیگار و مشروب نباشد، پول در جیبش می‌ماند. استنباط شخصی‌ام این است که هر مرتبه پول قرض می‌دهم، در واقع دارم شکر می‌کنم که خودم مجبور نیستم زیر بار قرض بروم.

از طرف دیگر، هیچ‌وقت انتظار پس گرفتن پول را ندارم. در واقع، مساعده به دوستان را نوعی هدیه تلقی می‌کنم و همین کمک می‌کند که واقع‌بینانه با قضیه مواجه شوم. آدمی که مجبور می‌شود برای پول به دوستش رویندازد، در شرایطی نیست که از عهده‌ی بازگرداندن وام بریاید و طبیعی است که من هیچ‌وقت آن‌ها را از این بابت تحت فشار نمی‌گذارم. وانگهی، وقتی انتظار بازگشت پول را نداشته باشم، هرگز ناامید هم نمی‌شوم. با این حال باید بگویم که اگر نه همیشه، که در اغلب موارد پولم را پس داده‌اند.

روزی یک دوست غیریهودی به سراغم آمد و اندکی وام خواست. دسته‌چک را باز کردم و مبلغ مورد نظر را برایش نوشتم. او وعده کرد که ظرف شش هفته تسویه حساب کند و سر قولش ماند. بعد گفتم: «از همه‌ی دوستان غیریهودی‌ام قرض خواستم و همه روی منو زمین انداختن. به این دلیل آخر از همه پیش تو اوادم، چون یهودی هستی، اما مأیوسم نکردی.»

به شوخی جواب دادم: «ای داد، مثل این که حق داری! من حتی از تو نزول هم نگرفتم! حتماً یادم نبوده که جهودم.»

اما برگردیم سر داستان استورجن. تد یکی از افرادی بود که همیشه بدهی‌هایش را پرداخت می‌کرد. حتی یک بار آن‌قدر از موعد پرداخت گذشته بود که خودم فراموش کرده بودم. اما به هر حال پولم را پس داد.

این وضع طور دیگری هم پیش می‌آمد. مثلاً یک دفعه عده‌ای از نویسندگان علمی تخیلی را برای همکاری در یک‌جور برنامه‌ی رادیویی بسیج کرد. متأسفانه مدیر برنامه از پس اجرای پروژه برنیامد و درحالی که به نویسنده‌ها مقروض بود، کار را تعطیل کرد. البته مبلغ کلانی نبود، ولی بدهی بود و باید پرداخت می‌شد. تد ماه‌ها زحمت کشید و حتی مدیر برنامه را به آبروریزی تهدید کرد، تا عاقبت موفق شد حق‌تحریر را از او بگیرد و چک همه‌ی نویسنده‌های ذی‌نفع، از جمله چک دستمزد مرا، برایشان ارسال کند.

چند هفته‌ی بعد، تد از سرِ دردِ دل برایم نامه‌ای فرستاد. در آن نامه به تفصیل توضیح داده بود که برای پس گرفتن این پول چقدر دوندگی و تلاش کرده است و در انتها نوشته بود: «و از میان این همه نویسنده که برایشان چک ارسال کردم، تو تنها کسی بودی که برایم نامه‌ی تشکر فرستادی». همیشه فکر کرده‌ام چقدر راحت می‌شود دل مردم را با کارهایی بسیار جزئی شاد کرد. تردید ندارم که آن‌ها هم در پاسخ، با یک حرکت کوچکی دل مرا شاد می‌کنند!

---

۱. تیودور استورجن در روز ۸ مه ۱۹۸۵ در اثر سرطان ریه درگذشت. بسیار عجیب است که آسیموف به این نکته هیچ اشاره‌ای نمی‌کند و با لحنی درموردش می‌نویسد، گویی او در زمان نگارش این کتاب (۱۹۹۰-۱۹۸۹) هنوز در قید حیات بوده. ظاهراً او درمورد مرگ داندالن و ولهایم نیز مرتکب چنین لغزشی شده است - م.

## دوره‌ی دکترا

به‌رغم اینکه سال ۱۹۳۹ سرشار از علمی‌تخیلی‌نویسی و آشنایی با عشاق تخیل علمی بود، اما یک مشکل بزرگ باقی می‌ماند. من نمی‌توانستم با سالی ۱۶۷ دلار درآمد زندگی کنم. پس نمی‌توانستم نویسندگی را چیزی بیش از یک سرگرمی لذت‌بخش بدانم. شکست در ورود به دانشکده‌ی پزشکی و نزدیک شدن به پایان دوره‌ی کالج نیز مزید بر علت شده بود. ترک تحصیل و بسنده کردن به دانش‌نامه‌ی کارشناسی را هم بی‌فایده می‌دانستم و امکان پیدا کردن شغل هم برایم وجود نداشت. پس تنها راه ممکن این بود که در دانشگاه باقی بمانم.

با محتومه اعلام شدن قضیه‌ی دانشکده‌ی پزشکی، باید برای کسب مدرک دکترا تلاش می‌کردم. نمی‌دانستم که آیا با دکترا می‌توانم در جایی استخدام شوم یا نه. اما نکته‌ی اساسی این بود که ادامه‌ی تحصیل از دو تا چهار سال طول می‌کشد و شاید در این مدت می‌شد به‌نحوی مشکل درآمد را حل کرد. ولی بعد به این فکر افتادم که در چه رشته‌ای می‌توانم دکترا بگیرم؟ عشق به تاریخ که از زمان عضویت در کتابخانه در دلم جای گرفته بود، در دوره‌ی دانشگاه نیز به قوت خود باقی بود. در واقع، از مدت‌ها پیش کتاب‌های تاریخ هرودوت و ادوارد گیبون را فوت‌آب بودم.

دقیقاً به خاطر همین هست که فکر کردم شاید بتوانم تاریخ‌دان حرفه‌ای بشوم. راستش، خیلی دلم می‌خواست، اما وقتی بیشتر اندیشیدم، به نتیجه رسیدم که با این تخصص مشکل می‌توانم شغلی بهتر از تدریس در یک دانشکده‌ی دورافتاده به دست بیاورم. احتمالاً مجبور می‌شدم از خانه دور شوم و شاید هرگز درآمد کافی کسب نمی‌کردم. پس تصمیم گرفتم یک‌جور دانشمند شوم، تا بتوانم در یک مؤسسه‌ی صنعتی یا یک مرکز پژوهشی مهم استخدام شوم، پول کلان به جیب بزنم، اسم و رسمی برای خودم دست‌وپا کنم، شاید (کسی چه می‌داند) برنده‌ی جایزه‌ی نوبل بشوم و الی آخر. اما گاهی حتی یک دنیا منطق و استدلال هم چاره‌ساز نیست. من واقعاً دانشمند شدم و نتیجه چه بود؟ یک کرسی تدریس در یک دانشکده‌ی دورافتاده نصیبم شد که حقوقش هرگز کفاف

زندگی‌ام را نمی‌داد (البته همان‌طور که بعداً توضیح خواهم داد، خوشبختانه سیر وقایع آینده، این بداقبالی را خنثی کرد).

همان‌گونه که می‌دانید، هیچ‌وقت علاقه‌ام را به تاریخ از دست ندادم. برادرزاده‌ام، اریک، پس از اتمام دوره‌ی کالج به تگزاس رفت تا تحصیلاتش را در رشته‌ی دکترای تاریخ ادامه بدهد و پشت سرش برایم حسی از رشک باقی گذاشت و مرا به این فکر فرورد که اگر خودم هم چنین کرده بودم، زندگی‌ام چقدر دچار تغییر می‌شد (البته اریک عاقبت تغییر عقیده داد و به نیویورک بازگشت تا مثل پدرش روزنامه‌نگار شود).

حالا که می‌خواستم در یک رشته‌ی علمی دکترا بگیرم، باید تصمیم می‌گرفتم که آن علم چه باشد. خوشبختانه پاسخ این پرسش از ابتدا روشن بود. هر دانشجو در کالج باید یک رشته‌ی مطالعاتی اصلی انتخاب می‌کرد و از آنجا که من برای ورود به دانشکده‌ی پزشکی برنامه‌ریزی کرده بودم و ناچار باید یکی از مباحث پیش‌نیاز پزشکی را می‌گذراندم، واحد درس جانورشناسی را اختیار کردم. این یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات زندگی‌ام بود. تحمل جانورشناسی را نداشتم. البته اگر به مطالعه‌ی کتاب و جزوه‌ی درسی محدود می‌شد، خیلی خوب از پَسش برمی‌آمدم. اما قضیه به این سادگی نبود، چون باید در آزمایشگاه همه‌نوع جانور از کرم خاکی و قورباغه گرفته، تا گربه و سگ‌ماهی را تشریح می‌کردیم؛ کاری که به‌شدت از آن بیزار بودم، ولی کم‌کم عادت کردم.

مشکل جایی بروز کرد که باید یک گربه‌ی ولگرد را می‌گرفتم و پیش از تشریح، در یک سطل خاکروب‌هی حاوی کلروفرم خفه‌اش می‌کردیم. من هم مثل یک احمق دستور مافوق را اجرا کردم؛ عین کاری که جلادهای نازی در اردوگاه‌های مرگ می‌کردند. اما هرگز از عقوبت این عمل وحشیانه خلاص نشدم. مرگ آن گربه جزئی از وجودم شد. حتی امروز پس از گذشت بیش از نیم قرن، هر بار که به آن واقعه فکر می‌کنم، از خودم بدم می‌آید.

با پایان یافتن سال تحصیلی، عطای جانورشناسی را به لقایش بخشیدم.

این واقعه نمونه‌ای از تفاوت بین ادراک منطقی و احساسی است. از نظر منطقی درک می‌کنم که آزمایش بر روی حیوانات برای پیشرفت علوم پزشکی و داروسازی الزامی است و می‌دانم که روش کار به‌نحوی است که جانور کم‌ترین درد ممکن را

حس کند. در واقع، همیشه در مباحثات علمی به شدت از این کار جانب‌داری می‌کنم. اما از سوی دیگر، هرگز حتی راضی به مشاهده‌ی چنین کاری نمی‌شوم، چه برسد به آنکه دوباره خودم تکرارش کنم. هر زمان که جانوری وارد آزمایشگاه شود، من فلنگک را می‌بندم.

با منتفی شدن جانورشناسی، تنها فیزیک و شیمی باقی ماند. فیزیک هم خیلی زود از فهرست خط خورد، زیرا به ریاضیات پیشرفته نیاز داشت. من سال‌های سال ریاضیات را یک درس آسان تلقی می‌کردم، تا عاقبت به مبحث معادلات انتگرال رسیدم و به بن‌بست خوردم. متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم از این جلوتر بروم و تا امروز نیز هیچ پیشرفتی در این زمینه نداشته‌ام، مگر به‌طور بسیار سطحی. به این ترتیب، فقط شیمی باقی می‌ماند که زیاد به ریاضیات پیشرفته احتیاج نداشت. نکته‌ی منفی قضیه این بود که شیمی به خودی‌خود حرفه و شغل محسوب نمی‌شد. اما راه دیگری برایم باقی نمانده بود.

در عین حال، ثبت نام در دوره‌ی دکترا را هم چندان آسان نیافتم، چون متأسفانه از ابتدا صرفاً برای پزشکی برنامه‌ریزی کرده بودم. تعداد واحدهای درس شیمی که در دوره‌ی کارشناسی گذرانده بودم، برای ورود به دانشکده‌ی پزشکی کفایت می‌کرد، اما از حد نصاب لازم برای دکترای شیمی کمتر بود. به علاوه، چنگی به دل رئیس گروه شیمی دانشکده نزد. در واقع، او از من بدش می‌آمد.

این مسئله به خودی‌خود ناراحت‌کننده نمی‌کرد، چون معلم‌ها و استادان فراوانی را به یاد دارم که به من نظر خوشی نداشتند و تردید ندارم که برای احساسشان دلایل خوب و کافی داشته‌اند. به هر حال، رئیس گروه می‌توانست جلوی ورودم را به مقطع دکترا بگیرد و ظاهراً که خیال داشت همین کار را هم بکند. به این ترتیب وارد مبارزه شدیم. او هر دفعه مرا از دفترش بیرون می‌کرد و من دفعه‌ی بعد با آیین‌نامه و کتاب قانون باز می‌گشتم تا ثابت کنم که اجازه دارم برای اثبات صلاحیت در طول اولین سال تحصیلی، واحدهای درس شیمی - فیزیک کاربردی را اختیار کنم.

عاقبت، یک دندگی و پافشاری به سودم تمام شد. بقیه‌ی اعضای هیئت علمی گروه با من همدردی کردند و رئیس گروه مجبور به عقب‌نشینی شد. اما کار را بر من خیلی سخت گرفت. ناچار بودم شیمی - فیزیک کاربردی را در کنار دیگر واحدهای جاری طی کنم، در حالی که این درس پیش‌نیاز همه‌ی آن‌ها محسوب می‌شد. به علاوه،



موظف بودم سال تحصیلی را با حداقل معدل «ب» تمام کنم، چون در غیر این صورت اجازه‌ی ادامه‌ی تحصیل در سال بعد را نمی‌دادند و تمام شهریه‌ی پرداخت شده برای سال اول هم بر باد می‌رفت. شرایط بسیار سختی بود، ولی قبول کردم. مگر چاره‌ی دیگری هم داشتم؟

به هر صورت، از پس کار برآمدم. مدرس شیمی - فیزیک کاربردی لویز پ. همت بود و من یکی از سه دانشجوی آن کلاس پرجمعیت بودم که از او نمره‌ی «الف» گرفتم. به این وسیله، طی یک نیمسال تحصیلی خود را به سطح دیگر دانشجویان رشته‌ی دکترا رساندم. در آن زمان بیست سال داشتم و این آخرین موفقیت تحصیلی من بود.

درواقع، کیفیت تحصیلی من از زمان آغاز درخشانش به بعد، سیر نزولی داشت. در دوره‌ی کالج هنوز یک دانشجوی باهوش به‌شمار می‌رفتم. اما طی دوره‌ی دکترا در بهترین حالت در رتبه‌های متوسط قرار می‌گرفتم. ظاهراً عموم دانشجویان بهتر از من ماده را درک می‌کردند. در کلاس‌های آزمایشگاهی بیچاره می‌شدم. آزمایش‌هایم به‌ندرت درست از آب در می‌آمدند و وقتی هم که به نتیجه‌ی مطلوب می‌رسید، باز از سطح کار دیگران پایین‌تر بود.

از یک جهت، این وضع جای تعجب نداشت. دانشجویهای دیگر تقریباً تمام عمر تحصیلی خود را صرف شیمی کرده بودند. همه‌ی آن‌ها بعد از دبیرستان خیلی جدی به هدف استخدام در مراکز آموزشی، پژوهشی و صنعتی شیمی برنامه‌ریزی کرده بودند. ولی برای من تحصیل شیمی فقط جنبه‌ی وقت‌کشی داشت، تا دوران نامنی سپری شود و بتوانم یک شغل مناسب بیابم.

اما چه بر سر اعتقاد من نسبت به خارق‌العاده بودنم (که از کودکی با لجاجت حفظ کرده بودم) آمد؟ آیا حالا که از مظهر هوش و استعداد به یک دانشجوی درجه‌ی دو تبدیل شده بودم (که هنوز هم نزد استادانش محبوبیت نداشت)، از خر شیطان پیاده شدم؟ آیا از اعتماد به نفسم کاسته شد، در خود فرورفتم و به یاد زندگی خوب و موفقی که بریادرفته بود، زانوی غم بغل گرفتم؟

شاید عجیب باشد که هیچ‌یک از این‌ها رخ نداد. خودباوری من حتی خدشه بر نداشت. آخر می‌دانید، عاقل‌تر شده بودم. کم‌کم متوجه می‌شدم که موفقیت تحصیلی چیزی بیش از امتحان و نمره است، چرا که این چیزها معیارهایی کم‌وبیش سلیقه‌ای و پیش‌پاافتاده

هستند که فقط برای سنجش پیشرفت درسی مناسبند. ارزشمندترین چیزی که مدرسه (و کتابخانه) برای من به ارمغان آورد، زیربنای محکم آگاهی و درک در حوزه‌های علمی و فرهنگی بسیار متنوع بود. به من چه که تمام همدوره‌ای‌هایم در درس شیمی بهتر از من بودند؟ بسیاری از آن‌ها در مورد ده‌ها مبحث علمی و فرهنگی دیگر کاملاً بی‌سواد بودند، درحالی که من در همه‌ی آن‌ها تبحر پیدا کرده بودم.

کم‌کم متوجه می‌شدم که متخصص نیستم؛ در هر حوزه‌ای که از آن سررشته داشتم، افراد بسیاری بودند که خیلی بیشتر از من می‌دانستند، می‌توانستند از راه آن حوزه امرار معاش کنند، به شهرت برسند، یا شاید حتی در آن رشته تحولی ایجاد کنند، درحالی که من توانش را نداشتم. من به‌جای متخصص، «جامع‌الاطراف» بودم؛ یعنی فردی که راجع به تقریباً هر چیز اطلاعات قابل توجه داشت. صدها و هزاران نوع متخصص وجود داشت که تعدادشان به میلیون‌ها نفر بالغ می‌شد، اما من به خودم گفتم که قرار است فقط یک آیزاک آسیموف وجود داشته باشد. گرچه این احساس در ابتدا بسیار رقیق بود، ولی با گذشت زمان به سرعت شدت گرفت.

عقده‌ی خود بزرگ‌ترینی؟ نه! من به استعدادها و قابلیت‌های خودم پی برده بودم و خیال داشتم آن‌ها را به رخ دنیا بکشم.

همچنان که پیشرفتم در شیمی کند می‌شد (که عاقبت به صفر رسید)، بی‌وقفه در نویسندگی به توفیق دست می‌یافتم و در احساس به خارق‌العاده بودنم (این بار، شاید منطقی‌تر) ثابت‌قدم‌تر از پیش می‌شدم.

از اقبال بلند، هیچ‌گاه بر سر مسئله‌ی اختلاف جنسیت آدم‌ها گیج نشدم. حتی در دوره‌ی کودکستان فهمیده بودم که تماشای دخترها خیلی خوشایندتر از نگاه کردن به پسرهاست. هیچ‌برایم این پرسش پیش نیامد که چرا چنین است. تنها آن را به‌عنوان یک واقعیت پذیرفتم. با گذشت زمان، چیزهایی درباره‌ی اختلاف طبیعی بین زن و مرد آموختم؛ البته نه از پدر و مادرم. آن‌ها خوابش را هم نمی‌دیدند که در مورد چنین نکاتی با من (و اگر اشتباه نکنم، حتی با خودشان) حرف بزنند. خودم هم به خواب نمی‌دیدم که چنین چیزهایی را از آن‌ها سؤال کنم.

اطلاعات عمومی در مورد مسائل جنسی را از هیچ کتاب یا جزوه‌ی راهنمای منطقی و قابل اعتماد نیز به‌دست نیاوردم. منبع اطلاعاتی من، دانش کج و معوج و ناقصِ پسر بچه‌های دیگر بود. در جوامعی که به دروغ تظاهر به مبادی آداب بودن می‌کنند، مدام جانماز آب می‌کشند و سکس را چیزی جدای از دیگر رشته‌های دانش تلقی می‌کنند، اغلب جوانان به چنین سرنوشتی دچار می‌شوند.

ما کاملاً به اهمیت شهوت و تمایل جنسی واقفیم؛ می‌دانیم که چقدر می‌تواند لذت‌بخش باشد و می‌تواند عامل چه بیماری‌ها و بدبختی‌هایی شود، به جایگاه حیاتی آن در ازدواج و زندگی مشترک نیز واقفیم. با این احوال، جداً عجیب نیست که این همه وقت صرف می‌کنیم تا به بچه‌هایمان فوتبال یاد بدهیم، اما برای آموزش راه و رسم معقولِ برخورد با مسائل جنسی هیچ‌کاری نمی‌کنیم؟

به‌طور معمول، هرگونه تلاش برای آموزش آکادمیک مسائل جنسی در محیط مدرسه، با مخالفت سرسختانه مواجه می‌شود. احساس اغلب مخالفان (بگذریم از آدم‌های دورو و متظاهری که بی‌وقفه سنگ اخلاق را به سینه می‌زنند) این است که آموزش رفتارهای جنسی به نوجوانان، آن‌ها را به تجربه‌ی ارتباطات جنسی زودرس تشویق می‌کند و موجب افزایش آمار بارداری ناخواسته و گسترش بیماری‌های مقاربتی می‌شود.

به نظر من که این دلیل ابلهانه است. هیچ‌چیز در این دنیا نمی‌تواند مانع از تجربه‌ی جنسی در بین جوانان شود، مگر اینکه با اعمال خشونت و حبس کردن‌شان در خانه،

آن‌ها را نادان و بی‌اطلاع بار بیاوریم که در این صورت، آینده‌ی فرزندانمان را وارونه و خراب کرده‌ایم. اما اگر راز روابط صحیح جنسی را بگشاییم و بدون سوءنیت مطرح‌ش کنیم، در آن صورت می‌توانیم حالت غیرقانونی و زشت بودن این رفتار طبیعی و به قولی، توهم «میوه‌ی ممنوع» بودنش را بزدایم. اگر می‌خواهیم که واقعاً آمار بارداری ناخواسته و بیماری‌های مقاربتی کاهش پیدا کند، باید به نوجوانان اطلاعات صحیح و دقیق بدهیم.

اگر در دوران نوجوانی برای من چنین شرایطی فراهم می‌شد، شاید می‌توانستم در این مورد کمی بیشتر از اطلاعات پرت‌وپلای بچه‌های محله آگاهی کسب کنم و آن‌قدر گیج نشوم. شاید حتی می‌توانستم به‌طور سالم و طبیعی باب‌آشنایی را با جنس مخالف باز کنم. البته هرگز چنین نشد. فقط دخترها را از دور دیدم و گاهی هم متلک می‌انداختم. اما به جایی نرسیدم.

علت اصلی، کمبود وقت بود. تحصیل در کالج و کار در آب‌نیات‌فروشی، از دنیا جدایم کرده بود. گذشته از این‌ها، پدر اراده کرده بود که هرشب، شماره‌ی شب پیش‌روزیانه‌ی دیلی نیوز را بخواند که دیگر روی دکه‌های روزنامه‌فروشی توزیع نمی‌شد. بنابراین من هرشب مجبور بودم حدود نیم مایل پیاده‌گر کنم و خودم را به محل توقف کامیون توزیع برسانم، روزنامه را بگیرم، پولش را بدهم و به خانه برگردم. این برنامه در تمام طول سال‌های نوجوانی‌ام پابرجا بود و شرایط آب و هوا هرچه که بود، باز استثنا بر نمی‌داشت. به این ترتیب، عملاً و قتم حدود غروب اشغال می‌شد. بنابراین، حتی فرصت نداشتم که یک رابطه‌ی اجتماعی معصومانه و ساده با دختری برقرار کنم.

در نتیجه، تا بجنیم و برای اولین مرتبه با دختری قرار ملاقات بگذارم، بیست ساله شده بودم.

عامل دیگری هم به این وضع دامن می‌زد. در تمام آموزشگاه‌هایی که از دوازده تا نوزده سالگی در آن‌ها تحصیل کردم، یعنی دبیرستان پسران، کالج ست‌لو و کالج کلمبیا، کلاس پسرها و دخترها از هم تفکیک شده بود.

چندان هم بد نبود. عدم حضور جنس مخالف در کلاس باعث می‌شد که حواسم کمتر پرت شود و بتوانم بیشتر روی مطالعه‌ی درس تمرکز کنم. به علاوه، در نتیجه‌ی جهش‌های درسی، همیشه از بقیه‌ی هم‌کلاسی‌ها حداقل دو سال کوچک‌تر بودم. اگر

کلاس مختلط بود، آن وقت دخترها به چشم بچه نگاهم می‌کردند و هرکاری هم که می‌کردم، تحویل نمی‌گرفتند.

اما زیاد هم خوب نبود. عدم حضور زنان در محیط اطراف به رشد اجتماعی‌ام آسیب زد. نتیجه این شد که در شب ازدواجم (در بیست و دو سالگی) هیچ تجربه و آگاهی درستی از وظایف زناشویی نداشتم. همسرم هم مثل خودم باکره بود. شاید اخلاق‌گراها چنین وضعیتی را آرمانی و بی‌نقص فرض کنند؛ اما من می‌دانم که عاقبت به فاجعه ختم شد.

## دل شکستگی

عاقبت وقتی در سن نوزده سالگی وارد دانشکده‌ی تکمیلی شدم، دریافتم که چند خانم جوان هم کلاس هستند. دست بر قضا، در کلاس شیمی آلی سینتیک دختر جوانی با من روی یک نیمکت می‌نشست. او مولدایی و جذاب بود، تنها یک سال از من بزرگ‌تر بود و سوادش هم در درس شیمی خیلی بیشتر از خودم بود (اگر یادتان باشد، گفتم که فقط سه نفر در امتحان شیمی کاربردی فیزیک «الف» گرفتند. او یکی از ما سه نفر بود و بسیار راحت‌تر از من نمره آورد). با این اوصاف، عجیب نیست که بی‌درنگ عاشقش شدم. البته شاید عشق من به دختری با آن مشخصات احمقانه به نظر برسد. اما به نظر خودم که طبیعی بود.

این واقعیت که او در درس شیمی پیشرفته‌تر از خودم بود، ناراحت‌کننده نمی‌کرد. این نکته از آن جهت برایم مهم است که نشان می‌دهد پیش از آن در اولویت‌هایم تجدیدنظر کرده بودم. جوان‌تر که بودم، نمره‌ی امتحانی بیش از هر چیز دیگری برایم اهمیت داشت. در واقع، از بچه‌هایی که حتی سعی می‌کردند نمره‌هایی بالاتر از من بیاورند، خوششم نمی‌آمد (البته هرگز وقت و توانم را بر سر نفرت یا حسادت تلف نکردم). اگر آن حس «باهوش‌ترین بودن» پابرجا مانده بود، استعداد برتر او در شیمی، موجب دل‌زدگی و دوری من از او می‌شد.

این خانم جوان دختری دلنشین و خوش‌قلب بود، به‌طوری که حتی زمانی که کم‌ترین توجه و احساسی هم به من نداشت، احساساتم را به هیچ‌وجه جریحه‌دار نکرد. چند مرتبه با هم بیرون رفتیم و او در تمام مدت بی‌ملاحظگی‌ها و بی‌تجربگی‌هایم را تحمل کرد. برای مثال، یادم داد که جز کافه‌تریای سلف سرویس هم می‌شود در جای دیگر غذا خورد و یک رستوران کوچک را نشانم داد؛ البته بعد از اینکه با ظرافت به من فهماند که باید آنجا انعام هم بدهم.

درحقیقت، شادترین روز زندگی‌ام تا آن زمان، بیست و ششم ماه مه ۱۹۴۶ فرا رسید که او را به نمایشگاه بازرگانی بین‌المللی بردم و تمام روز را با هم سرگردیم. حتی اجازه داد چند بار به او نوک بزنم که خودم آن‌ها را «بوسه» فرض می‌کردم.

بعد هم تمام شد. او در همان اوقات دانش‌نامه‌ی کارشناسی ارشدش را گرفته بود و تصمیم به ادامه‌ی تحصیل هم نداشت. بنابراین، در یک سازمان صنعتی در شهر ویلمینگتون در ایالت دِلاویر شغلی پیدا کرد. روز ۳۰ مه خداحافظی کرد و مرا مغموم و آزرده تنها گذاشت و رفت.

بعداً او را دو مرتبه‌ی دیگر دیدم. یک بار که اصلاً برای دیدنش به ویلمینگتون سفر کردم و با هم رفتیم سنینما. یک ربع قرن بعد، در آتلانتیک‌سیتی برای جامعه‌ی شیمی‌دان‌های آمریکا سخنرانی می‌کردم. بعد از پایان صحبت‌هایم، خانمی که در تمام مدت ساکت گوشه‌ای ایستاده بود، جلو آمد و گفت: «آیزاک، منو یادت می‌آد؟» خودش بود و او را به‌جا آوردم. اما هیچ احساسی نداشتم. شام را با او و شوهرش صرف کردم. صاحب پنج فرزند شده بود.

حالا (یعنی بعد از نیم قرن) که فکر می‌کنم، می‌بینم هیجان‌انگیزترین قسمت رابطه‌ی ما مرحله‌ی جدایی بوده، چون برای اولین و آخرین مرتبه در زندگی قلبم شکست. با توجه به تجربیات اندکی که دارم، شکسته شدن قلب، درد از دست دادن کسی است که انسان به او عشق می‌ورزد؛ حالا چه معشوق به عشقِ عاشق جواب بدهد، چه ندهد و چه سنگدل باشد، چه مهربان. به‌رحال معشوق رفته، اما هنوز وجود دارد و فقط قابل دسترسی نیست. شاید اگر این وضع را با مرگ عزیزانمان مقایسه کنیم، بی‌اهمیت جلوه کند. اما با این حال، برای خودش درد جانکاهی است.

بعد از رفتن او، برای مدتی مغموم بودم و خنده به لبم نمی‌آمد. روزهای ابری در نظرم غمناک بودند و روزهای آفتابی، بی‌معنا. نمی‌توانستم به چیزی جز آن دختر جوان فکر کنم و هر بار که به او فکر می‌کردم، سینه‌ام از درد فشرده می‌شد و راه نفسم بند می‌آمد. به این نتیجه رسیدم که زندگی بی‌معناست و مطمئنِ مطمئنِ مطمئن بودم که از این فاجعه‌ی عظیم جان به‌در نمی‌برم. در واقع، کم‌کم داشتم به این فکر می‌افزادم که شاید بد نباشد یک جا دراز بکشم و در اثر بیماریِ «دل شکستگی» بمیرم.

عجیب اینجاست که عاقبت جان به‌دربردم، اما یادم نیست چطور. آیا مرحله به مرحله عادت کردم؟ هر روز ذره‌ای از ناراحتی‌ام کم شد؟ یا یک روز صبح از خواب بیدار شدم و دیدم که دیگر دل شکسته نیستم؟ نمی‌دانم. حتی به یاد ندارم که این ترمیم دل چقدر طول کشید.

اما عاقبت به خیر گذشت، هیچ خراشی هم از خودش باقی نگذاشت. به همین دلیل، معتقدم که دل شکستگی یک زخم خوش خیم است و زود التیام می‌یابد. حدس می‌زنم که هر قدر آدم‌ها هنگام شکست در عشق جوان‌تر باشند، هم کمتر ضربه می‌خورند و هم زودتر بهبود می‌یابند. (نمی‌دانم که آیا کسی در این مورد به‌طور جدی تحقیق کرده؟) اگر حدس درست باشد، پس جای خوشحالی است که این بلا بعد از بیست سالگی بر سرم نازل نشد.

حدس دیگرم این است که به شرطی که شخص فوق‌العاده حساس نباشد، می‌توان در برابر دل‌شکستگی مصونیت ایجاد کرد. مثلاً من خودم بعد از آن تجربه‌ی سخت همیشه مراقب بودم که افسار احساسات از دستم در نرود. در برخورد با خانم‌ها هم احساسات را در دل نگاه می‌داشتیم و به آن‌ها فرصت می‌دادم که خودشان پیش قدم شوند. نتیجه این شد که دیگر هرگز قلبم نشکست.

من دو مرتبه ازدواج کردم که هر دو از روی عشق بود. اما در عین حال فکر می‌کنم که هر دو مرتبه عاقلانه ازدواج کردم و البته ازدواج دوم عاقلانه‌تر از اولی بود.



بهار ۱۹۴۱ که فرارسید، پانزده داستان منتشر شده داشتم که چهار عنوان از آن‌ها در استاندینگ چاپ شده بود. حدود ده عنوان داستان دیگر هم داشتم که فروش نرفته بودند. البته بیشتر داستان‌های چاپ شده‌ام نیز آثار ضعیفی بودند. اما در همان ماه‌ها نگارش مجموعه داستان‌هایی درباره‌ی «روبات‌های پوزیترونی» را آغاز کرده بودم که مقدر بود به موفقیت قابل توجهی دست یابند. تا آن زمان سه عنوان از آن‌ها به چاپ رسیده بود که عبارت بودند از «همبازی عجیب» که بعدها نامش را به «رابی» تغییر دادم (سوپر ساینس، سپتامبر ۱۹۴۰)، «استدلال» (استاندینگ، آوریل ۱۹۴۱) و «دروغگو!» (استاندینگ، مه ۱۹۴۱) و هر سه به نسبت خوب از آب درآمدند. اما پس از سه سال نویسنده‌گی مداوم، هنوز هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نوشته بودم.

به‌ر صورت، روز ۱۷ مارس ۱۹۴۱ به ملاقات کمپل رفتم. او در دفترش نشست و قطعه‌ی زیر را از یک مقاله‌ی قدیمی تحت عنوان «طبیعت» به قلم رالف والدو امرسون برایم خواند:

«اگر ستارگان در هر هزار سال تنها فقط یک شب در آسمان ظاهر شوند، باز بشر به وجودشان ایمان خواهد داشت، ستایش‌شان خواهد کرد و نسل‌اندنسل، خاطره‌ی شهر خدا را پاس خواهد داشت.»

کمپل گفت: «به‌نظر من امرسون اشتباه می‌کند. فکر می‌کنم اگر ستاره‌ها هر هزار سال یک شب ظاهر بشن، مردم دیوانه می‌شن. می‌خوام داستانی در این مورد بنویسی و اسمش هم «شبانگاه» بذاری.»

الکسی پانشین<sup>۱</sup>، مورخ برجسته‌ی ادبیات علمی تخیلی، اعتقاد دارد که کمپل این موضوع را مختص من انتخاب کرده بود و تصمیم گرفته بود که جز من کس دیگری آن را ننویسد. من که باور نمی‌کنم. فکر می‌کنم کمپل منتظر نشسته بود تا یقه‌ی اولین کسی را که از راه رسید بچسبد که برحسب اتفاق، قرعه به نام من افتاد. شاید اگر

لستر دل ری یا تد استورجن زودتر از من به کمپل سر می‌زدند، از یکی از بزرگ‌ترین موفقیت‌های زندگی‌ام محروم می‌شدم.

شروع به نوشتن «شبانگاه» کردم و برایش به اندازه‌ی دیگر داستان‌هایم مایه گذاشتم. در ماه آوریل آن را به کمپل فروختم که در شماره‌ی سپتامبر ۱۹۴۱ استاندینگ به چاپ رسید.

به نظر خودم، این هم داستانی بود مثل بقیه‌ی نوشته‌هایم. اما کمپل که در این موارد دید بسیار عمیق‌تری داشت، آن را اثری غیرعادی تشخیص داد، تا جایی که برای اولین مرتبه مرا مستحق دریافت پاداش دانست. وقتی چک حق‌التحریر به دستم رسید، دیدم که به جای یک سنت کارمزد همیشگی، برای هر کلمه یک و یک چهارم سنت پرداخت کرده است. البته او از ابتدا مرا در جریان قرار نداده بود. برای همین اول کلی ذوق کردم، اما بعد اصول اخلاقی و وجدانی که پدر در ذهنم کاشته بود، شروع کردند به آژیر کشیدن. بنابراین، به کمپل تلفن کردم و گفتم که به اشتباه پول اضافه پرداخت کرده است. او هم زد زیرخنده. بعد برایم شرح داد که به شکایت از دستمزد کم عادت دارد، ولی این اولین بار است که کسی به دلیل اضافه‌دستمزد به او شکایت می‌کند. به علاوه، جلد مجله را هم به من اختصاص داد (این دفعه‌ی اول بود که جلد استاندینگ را صاحب می‌شدم) و داستانم را بعد از سرمقاله، پیش از همه‌ی مطالب جا داد.

حالا دیگر «شبانگاه» یک اثر کلاسیک تلقی می‌شود و عده‌ی بسیار زیادی معتقدند که بهترین داستان کوتاه من است. حتی به اعتقاد برخی افراد، بهترین داستان کوتاهی است که تا به حال در مجلات علمی تخیلی به چاپ رسیده. صادقانه بگویم، از همان ابتدا هم این نظریات را مهمل دانسته‌ام. مهم‌ترین دلیلش آن است که نثر «شبانگاه» به وضوح کاهی وار است. تا آنجا که حساب دستم است، تا سال ۱۹۴۶ نتوانستم از شرف‌نمود مجلات کاهی بر انشایم خلاص بشوم. از طرف دیگر، اگرچه پیرنگ داستان (سیاره‌ای با شرایط ویژه که همواره روشن است و طی هر دو هزار سال فقط یک مرتبه شب را به خود می‌بیند) را بسیار جالب و تخیل‌برانگیز یافته‌ام، اما از آن زمان تا به حال تعداد پرشماری داستان کوتاه با مضامین متنوع نوشته‌ام که تعداد زیادی از آن‌ها را خیلی بیشتر از «شبانگاه» دوست دارم.

چند سال بعد، کمپل ستونی با عنوان «کارگاه تحلیلی» در مجله گنجاند. از خوانندگان درخواست می‌شد که به محبوب‌ترین داستان در هر شماره رأی بدهند و نتیجه‌اش ماه

بعد در آن ستون درج می‌شود. تردید ندارم که اگر این نظرخواهی در تابستان ۱۹۴۱ هم انجام می‌شد، داستان کوتاه «آدم بدون هوا» نوشته‌ی آلفرد بستر<sup>۱</sup> (که با «شبانگاه» در همان شماره چاپ شده بود) بیشترین رأی را کسب می‌کرد. دلیلش هم این است که بستر چه همان زمان، چه بعد از آن، نویسنده‌ای بهتر از من بود، داستانش هم در سطحی بسیار عالی قرار داشت.

در طی سال‌های بعد، اهدای جوایز ارزنده و معتبر از سوی تشکّل‌های علمی تخیلی به آثار برگزیده‌ی سال قبل مرسوم شد که مهم‌ترین آن‌ها، دو جایزه‌ی هیوگو<sup>۲</sup> و نیولا<sup>۳</sup> هستند. هیوگو از سوی همایش جهانی تخیل علمی<sup>۴</sup> اهدا می‌شود و برندگان جایزه‌ی نیولا را اعضای جامعه‌ی نویسندگان علمی تخیلی آمریکا<sup>۵</sup> به اتفاق آراء انتخاب می‌کنند. معتقدم که اگر این چیزها در ۱۹۴۱ هم وجود داشت، «شبانگاه» هرگز برنده‌ی جایزه‌ی بهترین داستان نیمه‌کوتاه نمی‌شد. حتم دارم در آن سال رابرت هاینلین و ای. ئی. وِن وُت<sup>۶</sup> تمام جایزه‌ها را درو می‌کردند، چون محبوب‌ترین نویسندگان علمی تخیلی بودند و استاندینگ را قُرُق کرده بودند.

با این حال، «شبانگاه» طی گذشت سالیان، موقعیت ممتازش را حفظ کرد و در نظرسنجی‌های عمومی برای انتخاب محبوب‌ترین و بهترین داستان در تاریخ تخیل علمی، اغلب در صدر فهرست قرار گرفت. حتی هنوز هم به گوشم می‌رسد که در بین داستان‌هایی که در کلاس‌ها و کارگاه‌های داستان‌نویسی علمی تخیلی تدریس می‌شوند، «شبانگاه» از محبوبیتی بلامنازع برخوردار است.

من که هیچ سردر نمی‌آورم.

---

1. Alfred Bester

۲. Hugo Awards. به افتخار هیوگو گرنزیک نام گرفته و از سال ۱۹۵۳ به این سو (به‌استثنای سال ۱۹۵۴) به بهترین آثار ادبی و دستاوردهای هنری در حوزه‌ی فانتزی و تخیل علمی منتشر شده در سال قبل اهدا می‌شود. آثار برتر با رأی اکثریت اعضای همایش سالیانه‌ی تخیل علمی انتخاب می‌شوند. برطبق مقررات، همگان می‌توانند در ازای پرداخت مبلغی، حق عضویت در همایش سالیانه و حق رأی را کسب کنند. اما از هزاران عضو همایش، معمولاً فقط حدود ۷۰۰ نفر در رأی‌گیری (که اکنون از طریق اینترنت انجام می‌شود) شرکت می‌کنند - م.

۳. Nebula Awards. این جایزه هر سال از سوی انجمن علمی تخیلی‌نویسان آمریکا به بهترین آثار ادبی فانتزی و علمی تخیلی تعلق می‌گیرد که طی دو سال قبل در ایالات متحده به چاپ رسیده باشند - م.

4. World Science Fiction Convention

5. Society of Science Fiction Writers of America

6. A. E. Van Vogt

گرچه دلایل این موفقیت را به هیچ وجه درک نمی‌کنم، اما برای خودش نقطه‌ی عطفی بود. بعد از چاپ «شبانگاه» دیگر هیچ‌یک از مطالبم رد نشد. هرچه نوشتم به فروش رفت و به این ترتیب توانستم ظرف یکی دو سال، تقریباً به سطح هایتلاین و ون‌وت برسیم.

عاقبت وقتی پس از گذشت چهل سال از انتشار آن داستان، به‌رغم میل باطنی مجبور شدم شرکتی تأسیس کنم، نامش را شرکت سهامی نایتفال [شبانگاه] گذاشتم.

## آغاز جنگ جهانی دوم

دقیقاً همان زمان که دوره‌ی دکترا را آغاز کردم، آتش جنگ دوم جهانی در اروپا شعله‌ور شد. دوست ندارم برای اُفت تحصیلی بهانه بتراشم. اما جنگ حواسم را از درس و مطالعه پرت می‌کرد. طبیعی هم بود. هیچ جوان روشنفکر یهودی نبود که از وقایع مصیبت‌بار جاری در اروپا باخبر باشد و تنها به سبب اینکه کشورش در جنگ اعلام بی‌طرفی کرده، به روی خودش نیاورد. اگر هیتلر جنگ را می‌برد، تک‌تک یهودی‌های دنیا در معرض خطر قرار می‌گرفتند.

به‌همین دلیل، با تمام وجود آرزو می‌کردم که هیتلر جنگ را بیازد.

همان سال تحصیلی که عشق نافرجامم را رقم زد، با سقوط لهستان آغاز شد و با اشغال فرانسه خاتمه یافت. هرروز به امید یافتن فقط یک خبر خوش و روحیه‌بخش، ساعت‌ها (واقعاً ساعت‌ها) به رادیو گوش می‌دادم یا روزنامه‌ها را زیرورو می‌کردم. بلا‌ی نازل شده بر سر اروپا به تلخی شکست در عشق اضافه شد و تابستان ۱۹۴۰ را برایم تلخ‌تر کرد.

خوب، البته این بر روند مطالعات درسی‌ام تأثیر گذاشت. نمی‌توانستم روی مطالب تمرکز کنم و اصولاً دیگر تحصیل را جدی قلمداد نمی‌کردم. اما جالب اینجاست که به نویسندگی ادامه می‌دادم. دلیلش را در طی گذشت سالیان به تجربه فهمیدم. هر وقت که غمگین هستم و تحت فشار روحی قرار می‌گیرم، به نوشتن پناه می‌برم (آخر نه سیگار می‌کشم، نه الکل می‌نوشم و نه مخدر مصرف می‌کنم). در چنین مواردی همیشه با نویسندگی آرام می‌گیرم. یک بار، در حادثه‌ای زانوی رابین شکست. از زندگی ناامید شده بودم، چون ممکن بود آسیب دائمی باشد و دخترم برای باقی عمر لنگ بشود. فقط وقتی دردم کمی تسکین یافت که پشت ماشین تحریر نشستم و پشت سرهم، سه مقاله‌ی طولانی نوشتم.

ولی گاهی حتی دست به قلم شدن هم کفایت نمی‌کرد. چند ماه پس از آنکه «شبانگاه» را فروختم، یورش عظیم نیروهای آلمان به اتحاد شوروی آغاز شد. در همان روزهایی که «شبانگاه» برای چاپ آماده می‌شد، شوروی در لبه‌ی پرتگاه سقوط قرار گرفته بود.

با وجود همه‌ی این‌ها، ایالات متحده همچنان اعلام بی‌طرفی می‌کرد. اما در عین حال، هر پیروزی که هیتلر کسب می‌کرد، باعث تضعیف موضع نیروهای انزواطلب<sup>۱</sup> در داخل آمریکا می‌شد، آمریکایی‌ها با هریک از فتوحات ارتش نازی بیشتر به وحشت می‌افتادند و تمایل مردم برای دخالت در جنگ و نبرد با هیتلر هر روز بیشتر می‌شد. مقاومت خیره‌کننده‌ی بریتانیایی‌ها در برابر هیتلر در طول پاییز ۱۹۴۰ که منجر به پیروزی آن‌ها در نبرد بریتانیا<sup>۲</sup> شد، حس همدردی آمریکایی‌ها را به شدت تحریک کرد، تا جایی که شروع جنگ با آلمان فقط به یک جرقه نیاز داشت. حتی آن عده‌ی انبوهی که از اتحاد شوروی می‌ترسیدند، با حس جهانگیر و روبه افزایش مخالفت با هیتلر همصدا شدند.

---

۱. Isolationist. به‌طور اخص به گروه‌ها و احزاب سیاسی اطلاق می‌شد که مخالف سرسخت دخالت آمریکا در جنگ جهانی دوم بودند - م.  
 ۲. نبرد هوایی چند ماهه بین نیروی هوایی آلمان نازی (لوفت وافه) و بریتانیا. با بمباران غیرعمدی مناطق مسکونی لندن در هفتم سپتامبر ۱۹۴۰ آغاز شد و به زنجیره‌ای پرتلفات از نبردهای هوایی و بمباران شهرهای مسکونی هر دو طرف متخاصم انجامید. برلین نیز نخستین بار در بحبوحه‌ی نبرد بریتانیا هدف متفقین قرار گرفت. شکست آلمان در این نبرد موجب تضمین امنیت هوایی جزیره‌ی بریتانیا شد و آن به را پایگاه اصلی متفقین در جبهه‌ی اروپا تبدیل کرد - م.

## کارشناسی ارشد

هر دانشجوی عاقبت باید در امتحانات نهایی شرکت می‌کرد تا مشخص شود که آیا برای الف) دریافت دانش‌نامه‌ی کارشناسی ارشد و ب) ادامه‌ی تحصیل تا سطح دکترا شایستگی دارد، یا خیر. دختر جوانی که عاشقش شده بودم، بدون هیچ مشکلی و با سهولت تمام امتحانات را از سرگذراند و مدرک کارشناسی ارشد را کسب کرد و حتی اگر می‌خواست دکترا بگیرد، خیلی راحت می‌توانست صلاحیتش را برای ادامه‌ی تحصیل ثابت کند. اما حال و روز من به این خوبی‌ها نبود. مدرک کارشناسی ارشد را گرفتم؛ ولی این برایم چیزی جز دل‌خوش‌کنک نبود، چون در کارنامه‌ام به‌صراحت قید شده بود که نمراتم به‌حدنصاب لازم نرسیده و برای ادامه‌ی تحصیل در مقطع دکترا صلاحیت ندارم.

طبق معمول آن چند سال اخیر، بر سر دوراهی قرار گرفتم. از یک طرف می‌توانستم به کارشناسی ارشد اکتفا کنم که در آن صورت باید از دانشگاه بیرون می‌آمدم و دنبال شغل می‌گشتم. از طرف دیگر، می‌توانستم باز هم واحد بگیرم و تقاضای امتحان مجدد بدهم. البته در آن زمان دیگر وضع اشتغال تغییر کرده بود. ایالات متحده خودش را برای جنگ احتمالی گرم می‌کرد و سرش به ایجاد آنچه فرانکلین روزولت «زرادخانه‌ی دموکراسی» می‌نامید، گرم شده بود. در اداره‌ی پذیرش ارتش برای دانشجویان برجسته که داوطلب خدمت در علوم نظامی بودند، جای خالی فراوان وجود داشت. من خیلی خوشحال می‌شدم که چنین شغلی به‌دست بیاورم و از این طریق با هیتلر بجنگم.

اما متأسفانه دو مانع بر سر راهم بود. اول اینکه لاقول در شیمی، دانشجوی برجسته‌ای نبودم. در ثانی، مشکل قدیمی بر جای خود بود؛ هنوز هم اساتید نظر مساعدی به من نداشتند و همان مدرس‌ها بودند که دانشجویان را برای تصاحب مشاغل توصیه می‌کردند. بعد، کارم پیش یکی از آن استادانی گیر کرد که دوست دارند برای دانشجوی هارت و پورت کنند و یک‌بند به او زور بگویند. من زیربار نرفتم و تصور می‌کنم که او این را بی‌احترامی تلقی کرد. معلوم بود پایش را در یک کفش کرده که هیچ‌چیز جور توصیه‌نامه‌ای را برای من امضا نکند و از قضا، نفوذ فراوانی هم در دانشکده داشت.

این‌طور بود دیگر؛ دوره‌ی دانشگاه داشت به آخر می‌رسید و من هنوز یاد نگرفته بودم چطور با معلم‌هایم کنار بیایم.

بعد با پروفسور آرتور و. تامس دچار دردسر شدم که یکی از بدعق‌ترین استادان دانشگاه بود. چندین مرتبه از دست من به او شکایت شده بود که با آواز خواندن در آزمایشگاه شیمی، حواس دانشجویها را پرت می‌کنم (مثل همان دردسرهای قدیمی ناشی از پیچ‌پیچ کردن سر کلاس). او مرا به مصاحبه دعوت کرد تا مشکل را از زبان خودم بشنود. خیلی زحمت کشیدم که خودم را در دلش جا کنم و... جل‌الخالف! موفق شدم.

در کمال حیرت، او طرفدار آسیموف شد و اندک زمانی بعد به ریاست گروه شیمی دانشکده رسید. یک سال بعد دلیل تغییر رفتارش را برایم فاش کرد. او از ابتدا به همه‌ی دستیارانش سفارش کرده بود که هرچه مسئله‌ی تحلیلی سخت پیدا می‌کنند، روی دوشم بگذارند، تا هرچه زودتر مردود شوم و شرم را کم کنم. من هم با کله‌شقی برای حل آن‌ها زحمت می‌کشیدم و هرطور بود، از پس کار برمی‌آمدم. شکایت هم نمی‌کردم، چون احمق‌تر از آن بودم که از دسیسه‌ای که برایم چیده بودند، بویی ببرم.

خیلی اوقات که به یاد اولین جلسه‌ی گفت‌وگویم با تامس می‌افتم، این سؤال برایم پیش می‌آید که اگر همان رفتار همیشگی «حق با من است... تو اشتباه می‌کنی... خیال هم ندارم از خر شیطان پایین بیایم» را پی گرفته بودم، سرنوشت و آینده‌ام چقدر زیور و می‌شد. البته آن روز از خر شیطان پایین آمده بودم، اما حتی بعد از آنکه به شغل آزاد چسبیدم و متکی به خود شدم، با هر کس که از نظر سلسله‌مراتب مقام ارشدم محسوب شده، دردرس داشته‌ام.

خلاصه، برای دومین مرتبه امتحان دادم و عاقبت روز ۱۳ فوریه‌ی ۱۹۴۲ مجوز ادامه‌ی تحصیل برای دکترای کسب کردم؛ شاید بیشتر در نتیجه‌ی اعمال نفوذ و توجهات پروفسور تامس که دیگر با من خیلی مهربان شده بود. اما دردرس تمامی نداشت. موظف بودم یک استاد راهنما پیدا کنم، که موضوعی برای تحقیق رساله به من بدهد و از لیاقت و حسن خلق لازم برای نظارت بر پروژه هم برخوردار باشد. متأسفانه، هیچ‌یک از مدرسان گروه شیمی تحت هیچ شرایطی حاضر نبودند مرا بپذیرند، تامس هم فقط کار مشاوره‌ی نظری انجام می‌داد و راهنمایی دانشجویان را در پروژه‌های پژوهشی به‌عهده نمی‌گرفت.



عاقبت، یکی از هم‌دوره‌ای‌ها به من گفت که استاد راهنمای خودش، پروفیسور چارلز ریچینالد داوسون، مرد بسیار خوش‌قلبی است که همه‌ی «تخم‌مرغ‌های گنبدیده‌ی دانشگاه» را می‌پذیرد. از این تمثیل نرنجیدم، چون منظورش را می‌فهمیدم. با عجله نزد داوسون رفتم و او پذیرفت که استاد راهنمایم باشد. داوسون مردی میان‌قد، خوش‌زبان و بسیار خونسرد بود. هیچ‌کس خشم او را به یاد نداشت که البته بی‌دلیل هم به نظر نمی‌رسید، چون به‌شدت دچار زخم اثنی‌عشر بود. بی‌نهایت صبور و باگذشت بود، مصاحبت با من هم برایش اسباب تفریح و خنده شده بود. از این بابت جداً خوشحال بودم. ترجیح می‌دادم مرا به چشم یک آدم خل و چل نگاه کند، تا یک دانشجوی دردسرآفرین.

داوسون در نظر من یک آقای تمام‌عیار با قلبی رئوف و معصوم بود. با وجود ناتوانی درمان‌ناپذیرم در فعالیت‌های آزمایشگاهی، داوسون سنجیده و خستگی‌ناپذیر بر کارم نظارت کرد، تا عاقبت پروژه را به پایان رساندم. معتقدم که تصور می‌کرد آدم فوق‌العاده‌ای هستم و می‌توانم نظریه‌پرداز شوم. یک مرتبه به‌طور اتفاقی شنیدم که با یکی دیگر از استادان راجع به من حرف می‌زند. راستش، چنان سطحم را بالا برده بود که تا وقتی اسم خودم را نشنیدم، نفهمیدم که دارد از من تعریف می‌کند.

نتیجه؟ خوب، او آن‌قدر زنده ماند تا ببیند که برای خودم آدمی شده‌ام. چند جلد از کتاب‌هایم را به شخص او تقدیم کرده‌ام و هر جا که بتوانم در نوشته‌هایم ستایشش می‌کنم (شاید آدم بسیار گناه‌کاری باشم، اما هرگز مرتکب گناه کبیره‌ی نمک‌شناسی نشده‌ام).

در واقع، یک روز به خودم گفتم که بزرگ‌ترین دوران شهرت و افتخارش از زمانی آغاز شد که من شاگردش شدم؛ که البته مطمئن هستم از فرطِ محبت غلو می‌کرد. اما ای کاش حقیقت داشت، چون بهتر از این نمی‌شد از او و لطف و مرحمتش قدردانی کنم.

## پرل هاربر

دو ماه پیش از آنکه صلاحیتیم برای ادامه‌ی تحصیل تأیید شود، نیروی هوایی ژاپن پرل هاربر را بمباران کرد و ما روز ۷ دسامبر ۱۹۴۱ وارد جنگ شدیم. شاید اگر می‌توانستم ادعا کنم که فوراً همه‌ی کارها را زمین گذاشتم، برای خدمت در نیروهای مسلح داوطلب شدم، به میدان جنگ رفتم، زخم برداشتم و مدال گرفتم، خیلی خوب می‌شد. اگر دنیا کمال مطلوب بود و من هم آدم بی‌عیب و نقصی بودم، ممکن بود؛ اما نه دنیا چنان است و نه من چنین. همیشه تأکید کرده‌ام که هرگز توانایی درگیری جسمانی نداشته‌ام.

البته اگر احضار می‌شدم، حتماً می‌رفتم؛ گرچه می‌دانم که در هر قدم از راه یک بار از ترس قالب تهی می‌کردم. اصلاً نمی‌توانم تصور کنم که چه جور سربازی از آب درمی‌آمدم. شاید اگر زیر آتش دشمن قرار می‌گرفتم، مثل یک بزدل جیغ‌زنان پایه‌فرار می‌گذاشتم یا کاری وحشتناک‌تر از این انجام می‌دادم. هر وقت خودم را در چنین وضعی مجسم می‌کنم، رعشه به تنم می‌افتد. گاهی هم دلم را با این اندیشه خوش می‌کنم که بشر تطبیق‌پذیر است و حتی بزدل‌ها هم در صورت لزوم، با شهامت می‌شوند.

خوب، شاید... اما مطمئن بودم که مغزم بهتر از بدن نحیفم می‌تواند به کشورش خدمت کند. بله، البته از اینکه داوطلب نشدم شرمنده‌ام. اما اگر به شهامتی که ندارم تظاهر می‌کردم، شرمنده‌تر می‌شدم. خلاصه، تا مدت‌ها بعد نیز به خدمت احضار نشدم. فقط دل به نوشتن دادم و روی رساله‌ی دکترای کار کردم.

## ازدواج و مشکلاتش

در ۱۹۴۱ به عضویت باشگاه نویسندگان بروکلین در آمدم. دور هم جمع می شدیم، دست نوشته ها را می خواندیم و کار یکدیگر را نقد می کردیم. خیلی تفریح داشت. یکی دیگر از اعضای باشگاه، مرد جوانی به نام جوزف گولدربرگر که یکی از داستان هایم را پسندیده بود، باب معاشرت را باز کرد و عاقبت پیشنهاد کرد یک روز دوبه دو به گردش برویم. توضیح دادم که من دوست دختر ندارم. در جواب گفت که یک نفر را برایم پیدا می کند. با وجودی که بسیار نگران و عصبی بودم، اما دعوتش را پذیرفتم.

بعدها فهمیدم دوست دختر گولدربرگر، لی، سعی می کرد تصمیم بگیرد که آیا صلاح است با او ازدواج کند، یا خیر. برای همین می خواست او را با بهترین دوستش آشنا کند تا نظری طرفانه ای او را هم راجع به جوزف بداند. بنابراین، از آن دوست که نامش گرتروود بلوگرمن<sup>۱</sup> بود، خواهش کرد که محض برانداز کردن گولدربرگر، با مردی که تازه حال ندیده و نمی شناسد، بیرون برود. گرتروود هم بعد از کلی مِنت، با بی میلی پذیرفته بود. به او گفته بودند که یک روس سیبل کلفت هستم و خدا می داند که چه تصویری از من در ذهنش ساخته بودند. قرار را برای ۱۴ فوریه ی ۱۹۴۲ گذاشتند. اما باور کنید که هیچ کدام توجه نداشتیم که روز جشن والتاین است؛ لاقبل به فکر من که نرسیده بود.

یک سالی می شد که سیبل گذاشته بودم؛ و چه سیبل زشتی هم بود! یکی از هم کلاسی ها در برابر یک دلار بر سر سیبل شرط بست که در امتحان ورودی دکترا پذیرفته می شوم. وقتی قبول شدم، روز ۱۳ فوریه سیبل کذایی را از ته زدم و با صورت پاک تراش به ملاقات گرتروود رفتم.

او از دیدنم وحشت کرد و (تصور می کنم) سعی کرد به بهانه ای یک سردرد مصلحتی جیم شود، اما لی جلویش را گرفت و از او خواهش کرد که فقط برای کمک در تصمیم گیری راجع به جو، همان چند ساعت را تحمل کند.

در مورد من، قضیه برعکس بود. چند سال پیش با تماشای فیلم ناخدا بلادارول فلین و اولیویا دو هاویلاند را شناخته بودم. اگرچه آدمی نیستم که عاشق هنرپیشه های سینما بشوم،

ولی برخی را بیشتر از دیگران ستایش می‌کنم. در آن سال‌ها، اولیویا دو هاویلاند تجسم زیبایی زنانه بود و من شیفته‌اش شده بودم. اما چشم‌هایم داشت از حدقه بیرون می‌زد، وقتی دیدم که گرترود هم تجسم کاملی از دو هاویلاند است. او دختر فوق‌العاده زیبایی بود. عکس‌العمل من اجتناب‌ناپذیر بود. اما حالا سه سال از ماجرای عشق آزمايشگاه شیمی می‌گذشت و به هیچ‌وجه خیال نداشتم که برای دومین مرتبه طعم شکست در عشق را تجربه کنم. بنابراین با احتیاط عمل کردم و مرحله به مرحله جلو رفتم.

با این حال، تصمیم نهایی را گرفته بودم. آن قدر ثابت قدم بودم، آن قدر برای دیدارهای آتی پافشاری کردم و آن قدر با اطمینان به او پیشنهاد ازدواج دادم که تسلیم شد. البته من مردی نبودم که عاشقم بشود و در وصفم غزل‌سرایی کند. اما چنان شوریده با او صحبت کردم که قبول کرد بختمان را بیازماییم (گذشته از این، او هوش و سوادم را تحسین می‌کرد که نکته‌ی مثبتی بود). خلاصه، روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۴۲، یعنی کمتر از شش ماه پس از نخستین دیدار، با هم ازدواج کردیم.

ازدواج آسانی نبود. اولاً صددرصد مطمئنم که هیچ‌وقت عاشقم نشد. به علاوه، ما هر دو باکره بودیم (با وجود اینکه او دو سال از من بزرگ‌تر بود) و به دلیل بی‌تجربگی، رابطه‌مان به طور مطلوب پیش نمی‌رفت. سروکله‌ی اختلاف سلیقه‌ها و ناهماهنگی‌های ریز و درشتی هم پیدا شد که از خیر توضیح دادنشان می‌گذرم.

اما در دوران نامزدی، یک اختلاف نظر مهم را نادیده گرفتم؛ آن هم صرفاً به این دلیل که به هیچ‌وجه نمی‌دانستم جنبه‌ی حیاتی دارد. همین اختلاف نظر عاقبت منجر به بروز مشکلات اساسی در ازدواج ما شد.

گرترود سیگار می‌کشید!

بگذارید کمی به گذشته برگردم و راجع به دخانیات صحبت کنم. دخانیات یکی از عمده‌ترین کالاها در مغازه‌ی آب‌نبات‌فروشی بود. ما چند نوع سیگار پاکتی و کارتنی، سیگار برگ و انواع توتون پپ می‌فروختیم. یادم نیست که آیا پپ هم برای فروش داشتیم یا نه، اما بسته‌های پپ‌پاک کن را به یاد دارم. فکر نمی‌کنم که هرگز توتون جویدنی فروخته باشیم.

پپ و سیگار برگ نسبتاً تجملی بودند، اما همه‌ی دنیا سیگار می‌کشیدند. قیمت هر بسته‌ی بیست‌تایی سیگار با مارک مرغوب سیزده سنت بود و انواع نامرغوب‌تر را ده

سنت می فروختیم. به علاوه، همیشه یک پاکت از هر نوع مرغوب را بازمی کردیم که مشتریان بتوانند هر نخ سیگار را به بهای یک سنت بخرند. خیلی از نوجوان‌ها به همین ترتیب یک سیگار می گرفتند، روشن می کردند و دودکنان از مغازه بیرون می رفتند. بنابراین، همیشه سیگار در دسترس بود و اگر اراده می کردم، می توانستم از همان پاکت‌های باز شده یکی بردارم. اما پدر دستور اکید داده بود که کالاهای داخل مغازه برای فروش است، نه برای مصرف.

قسمت مشکل کار آنجا بود که به شیرینی مربوط می شد. ما همیشه چندین و چند جعبه شیرینی و آب‌نبات و تنقلات برای فروش داشتیم که با در گشوده روی پیشخوان می چیدیم. بچه‌ها پول خرد به دست می آمدند، هر چه می خواستند انتخاب می کردند و من به آن‌ها تحویل می دادم. اما هرگز اجازه نداشتم برای خودم چیزی بردارم.

البته به هیچ وجه از آن‌ها محروم نبودم. خیلی راحت می توانستم به پدر یا (از آن هم بهتر) به مادر مثلاً بگویم: «مامان، اجازه دارم به شکلاتِ هِرشی بردارم؟» بعضی وقت‌ها، ولی نه همیشه، جواب مثبت بود و کُلّی ذوق می کردم. قانون مربوط به تنقلات، در مورد سیگار هم صادق بود؛ یعنی باید می گفتم: «بابا، اجازه دارم به سیگار بردارم؟»

هرگز چنین کاری نکردم. می دانستم که جواب منفی خواهد بود. نتیجه این شد که هرگز سیگار نکشیدم. پس متوجه شده‌اید که شرایط باعث شد تا سیگار نکشم. اگر خلق و خوی پدرم کمی تغییر می کرد، چه بسا که یک سیگاری تمام عیار می شدم.

خواهر و برادرم هم هرگز سیگار نکشیدند، مادرم نیز به همین. وقتی استنلی برابم تعریف کرد که پدر مدت کوتاهی به تعداد فراوان سیگار می کشید، از تعجب شاخ در آوردم. شاید به سبب انزجاری که از استعمال دخانیات دارم، ناخودآگاه راه خاطرات مربوط به سیگاری بودن پدر را سد کرده باشم.

خلاصه، اگرچه در سال ۱۹۴۲ سیگار نمی کشیدم، اما مخالفتی هم با سیگار نداشتم. مردم در مغازه‌ی ما دود می کردند که خیلی به نفعمان بود، چون بخش قابل توجهی از درآمدِ اندک ما از راه فروش دخانیات به دست می آمد. بنابراین، من به دود توتون عادت داشتم و ناراحت نمی کرد. به همین سبب، سیگاری بودن گرترو را جدی نگرتم و در برنامه‌ریزی برای ازدواج دخالت نداشتم؛ اشتباهی که فاجعه‌بار بود.

اگر آن زمان احساس و طرز فکر امروز، یا حتی احساس چند سال بعد از ازدواج را داشتم، هرگز زیر بار ازدواج با یک زن سیگاری نمی‌رفتم. قرار ملاقات، چرا. ماجراجویی‌های شهوانی، بله. اما به‌طور دائم با یک سیگاری زیر یک سقف زندگی کردن؟ هرگز، هرگز، هرگز؛ حالا طرف هر قدر که ممکن است زیبا، دلنشین و دوست‌داشتنی باشد، یا مرا درست درک کند، فرق نمی‌کند.

اما هیچ خبر نداشتم که زندگی در خانه یا آپارتمانی همیشه انباشته از دود و بوی زننده‌ی زیرسیگاری نیمه‌پُر چه مزه‌ای دارد. وقتی که فهمیدم زندگی با گرتروود چنین وضعی دارد و راه فرار هم ندارم، روابطمان خدشه‌دار شد.

البته باید بگویم که گرتروود از بسیاری جهات همسر بسیار خوبی بود. گذشته از زیبایی همیشگی‌اش، یک خانم خانه‌دار با کفایت بود، دست‌پخت خوبی داشت، کاملاً به من وفادار بود و در مخارج خانه بسیار دقت می‌کرد.

این‌ها امتیازات بزرگی هستند و باین حال، فقط یک ایراد کوچک می‌تواند همه چیز را خراب کند. تعریف می‌کنند که مردی خیال‌داشت از همسرش جدا شود، در حالی که تمام دوستانش او را زنی ایده‌آل می‌دانستند. آن‌ها با او وارد بحث شدند و کفایت و درایت و فضیلت‌های زن را ستودند. مرد ساکت نشست و به همه‌ی حرف‌های آن‌ها گوش داد. بعد، یک لنگه‌ی کفشش را از پا درآورد، مقابل صورت دوستانش گرفت و گفت: «هیچ‌کدامتون می‌دونین کجای این کفش پای منو می‌زنه؟»

و به یاد داشته باشید که مضرات سیگار به بوی بدش محدود نمی‌شود. کم‌کم متوجه می‌شدم که مصرف دخانیات سلامت را به‌خطر می‌اندازد. آن زمان نقش سیگار در ابتلا به بیماری‌های تنفسی و سرطان ریه تازه کم‌کم آشکار می‌شد. من که هرچه فکر می‌کردم، نمی‌فهمیدم چه فرق می‌کند که آدم دود تازه را مستقیم از سیگار به شش‌هایش تزریق کند، یا اینکه دود دست‌دوم بیرون آمده از شش‌های یک نفر دیگر را استنشاق کند. بنابراین، وارد مبارزه‌ای شدم تا گرتروود را قانع کنم که سیگار را ترک کند و اگر زیر بار نرفت، لااقل مقدارش را کاهش دهد و اگر باز هم زیر بار نرفت، دیگر در اتاق خواب، در اتومبیل و سر میز غذا سیگار روشن نکند. متأسفانه در همه‌ی موارد شکست خوردم. با گذشت سالیان، این مشکل به زخم کهنه‌ای مبدل شد که بی‌وقفه می‌سوخت و تاول می‌زد و روزبه‌روز دردناک‌تر می‌شد.

به سه دلیل عمده، آن وضع را بیش از حد تحمل کردم. اول اینکه پیش از ازدواج می‌دانستم که او سیگار می‌کشد. سرکوفت زدن به او به اتهام نقطه‌ضعفی که از ابتدا پذیرفته بودم، دور از انصاف بود. دوم، این من بودم که صحبت ازدواج را پیش کشیدم و او در ابتدا کاملاً مخالف بود. بنابراین، وظیفه‌ی من بود که دندان روی جگر بگذارم. سوّم، وقتی که عاقبت به فکر طلاق افتادم، دو فرزند خردسال داشتم. شاید می‌توانستم با دلایل ظاهراً منطقی و کافی از گرتروود جدا شوم، ولی به‌هیچ‌عنوان نمی‌توانستم بچه‌هایم را رها کنم. باید صبر می‌کردم تا بزرگ شوند.

شاید بر هم زدن یک ازدواج درازمدت و نسبتاً موفق به بهانه‌ی مشکلی جزئی مثل سیگار عجیب به نظر برسد، اما در حقیقت این مشکل آن قدرها هم جزئی نبود. به‌علاوه، اختلاف نظرهای دیگری هم وجود داشت، که صحبت درموردشان چندان آسان نیست. یکی اینکه فکر می‌کنم گرتروود هرگز علاقه‌ی چندانی به من پیدا نکرد. این نکته غرورم را جریحه‌دار می‌ساخت. بعد از دوازده سال زندگی مشترک، عاقبت از اینکه تمام بار عشق را خودم به تنهایی بر دوش بکشم، خسته شدم و عشقم ته کشید. باین حال، ازدواجمان تا چندین سال بعد، با بی‌تفاوتی ادامه یافت.

البته نباید از حق بگذرم که اگرچه گرتروود زیاد دوستم نداشت، اما هرگز ذره‌ای به هوش و استعدادم طعنه نزد (به‌طور مسلم چنین چیزی را نمی‌توانستم تحمل کنم).

برای مثال، وقتی در ارتش بودم، به دلیلی که فراموش کرده‌ام، از ما امتحان هوش گرفتند. بهره‌ی هوشی من ۱۶۰ بود؛ مقداری که هیچ‌کدام از مسئولان آزمون ارتش تا آن زمان ندیده بودند. در واقع، من چیزی نزدیک به حداکثر امتیاز ممکن را کسب کرده بودم. به گرتروود تلفن زدم و این خبر خوش را به او دادم.

در مرخصی بعدی که به خانه برگشتم، گرتروود با دلخوری گفت قضیه‌ی بهره‌ی هوشی ۱۶۰ را برای یکی از دوستانش تعریف کرده و دوستش گفته: «حتماً منظورت

۱۱۶ بوده.» گرتروود هم جواب داد: «نه، ۱۶۰.»

دوستش پرسیده: «از کجا می‌دونی؟»

او جواب داد: «آیزاک خودش به من گفت.»

دوستش خندیده و گفته: «حتماً دروغ گفته.» و این موجب شده بود که گرتروود از

عصبانیت به حد انفجار برسد.

از روی کنجکاوی پرسیدم: «از کجا می‌دونی که دروغ نگفتم؟»  
 دلم می‌خواست جوابش این باشد به این دلیل که من هرگز به او دروغ نگفته‌ام. اما  
 در عوض گفتم: «برای هوشی که تو داری، ۱۶۰ عادیه. چرا باید دروغ بگی؟»  
 بیست سال بعد، لی، همان دختری که باعث اولین ملاقات ما شده بود، به دیدارمان  
 آمد (او با جو گولدربرگ ازدواج کرده بود و اگر درست یادم باشد، آن وقت از هم  
 جدا شده بودند). آن روز او از گرترود پرسید: «وقتی با ایزاک آشنا شدی، هیچ خوابشو  
 می‌دیدى که یک روز به چنین شهرت و اعتباری برسه؟»  
 گرترود گفت: «البته، از ابتدا می‌دونستم.»  
 «از کجا می‌دونستی؟»  
 «خوب، روز اول آشنایی خودش به من گفت.»  
 عین این داستان را در مورد فرد پل به یاد دارم. یک روز وقتی هر دو از ارتش ترخیص  
 شده بودیم، به من گفت: «نتیجه‌ی آزمون بهره‌ی هوشی من ۱۵۶ بود، تو چطور؟»  
 با من گفتم: «متأسفم فرد، من ۱۶۰ گرفتم.»  
 او فقط گفت: «آه...»  
 اما به حرفم شک نکرد. او می‌دانست که من قادر نیستم صرفاً برای بلند شدن روی  
 دستش دروغ بگویم و بیشتر از همه برای همین دوستش دارم.



## خویشاوندان سببی

ازدواج به معنی عضویت در خانواده‌ی بلوگرم‌ن بود. بعد از ازدواج، آنها را بیشتر از خانواده‌ی خودم می‌دیدم. بعد از آنکه از نیویورک نقل مکان کردیم، هر چند وقت یک بار برای دیدن خویشاوندان به نیویورک می‌آمدیم و به درخواست گرتروود همیشه در منزل بلوگرم‌ن‌ها اقامت می‌کردیم. سرزنش نمی‌کنم. خانواده‌ی ما با وجود مغازه نمی‌توانستند چندان از عهده‌ی مهمان‌نوازی بریایند.

پدر گرتروود، هنری بلوگرم‌ن، مردی بسیار ساکت، بسیار دوست‌داشتنی، بسیار بانزاکت و نزد همه، حتی نزد دامادش بسیار محبوب بود. به نظر من که نسخه‌ی دوم ادوارد جی. رابینسون بود. با توجه به اینکه پدر و مادر گرتروود هیچ کدام خوش صورت نبودند، جای تعجب است که چطور فرزندان به زیبایی او، یا به جذابیت پسران داشتند.

هنری نمونه‌ی پدرهای بی‌خاصیت یهودی بود. لطیفه‌ای سرهم کرده بودم که البته هرگز نگذاشتم به گوش گرتروود برسد، اما از این قرار بود که او یک روز در چهارده‌سالگی از مادرش پرسید: «مامان، اون آقاهه کیه که هر روز با ما غذا می‌خوره؟»

سال‌ها بعد، داستانی شنیدم که روزی هنرپیشه‌ای تازه کار به دوستش می‌رسد و با خوشحالی خبر می‌دهد که عاقبت نقشی در یک فیلم به او داده‌اند. دوستش می‌پرسد: «چه جور نقشی؟» هنرپیشه جواب می‌دهد: «من نقش یک پدر یهودی رو بازی می‌کنم.» و دوستش می‌پرسد: «مگه فیلمی که بازی می‌کنی صامته؟»

این، توصیفِ خودِ هنری است.

اما کسی که بر خانواده تسلط کامل داشت، مری، مادر گرتروود بود. او صد و پنجاه سانت قد و فکر می‌کنم که صد و پنجاه سانت قطر داشت. یعنی بدون تعارف چاق بود. در عین حال، مرکز همه‌ی حرکات ریز و درشت خانواده بود. با صدای بلندش همه‌ی کارها را اداره می‌کرد، همه‌چیز را تصحیح می‌کرد و اصرار داشت که همه‌ی امور به روش او انجام شود. به عقیده‌ی من، او با این شیوه روحیه‌ی فرزندان را خرد می‌کرد و عمداً آنها را به خودش وابسته نگاه می‌داشت تا نتوانند با افراد خارج از خانواده روابط مستحکم برقرار کنند.

فکر می‌کنم همین وابستگی ناسالم باعث شد که گرترود هرگز نتواند خودش را به‌طور کامل با من تطبیق بدهد. این نکته برایم محرز است، چون درست بعد از تمام شدن مراسم ازدواج که برای رفتن به ماه عسل سرگرم خداحافظی با جمع بودیم، مادرش درست وسط خیابان با صدای بلند داد زد: «یادت باشه، گیتل، آگه از زندگی مشترکت راضی نبودی، هروقت که دلت خواست، برگرد خونه.» خودتان حدس می‌زنید که این صحنه چه بلایی بر سر اعتماد به نفس آدم می‌آورد.

نخستین بار که مری را دیدم، چهل و هفت‌ساله و بسیار بیمار بود. البته این چیزی بود که خودش می‌گفت. او با بهانه کردن بیماری، افسار اعضای خانواده را در دست می‌گرفت و همیشه در لحظه‌ی حساس تربیتی می‌داد که امراضش عود کنند. به این ترتیب، همه را سر جایشان می‌نشاند.

گرترود باور کرده بود که مادرش (تکرار می‌کنم: مادر چهل و هفت‌ساله‌اش) جداً زنی بسیار بسیار سالخورده است که دیگر قادر به اداره‌ی خودش نیست. درواقع، گرترود در طی اولین سال ازدواج، بارها ابراز تمایل کرد که برای مراقبت از مادر علیل بینوایش به نیویورک برگردد. هر دفعه که می‌گفتم جایش پیش من است، فقط تکرار می‌کرد: «آخه اون خیلی پیر شده!». به‌هر حال، گرترود هرگز تهدیدش را عملی نکرد و به پرستار دست به سینه‌ی مادرش تبدیل نشد.

سال‌ها بعد، وقتی گرترود پنجاه‌سالگی را پشت سر گذاشت، از او پرسیدم آیا یادش هست که چقدر همیشه دلش می‌خواست پیش مادر پیر و از کار افتاده‌اش برگردد و مراقبش باشد؟ او از روی بی‌احتیاطی به خاطر آورد و من (با شرمساری اعتراف می‌کنم که از روی بدجنسی) گفتم: «خوب، مامانت اون وقت از حالای تو چهار سال جوان‌تر بود.» گرترود برادری به نام جان داشت که در زمان ازدواج ما نوزده‌ساله بود. هیچ وقت او را درک نکردم. قدش کمی از من بلندتر بود، هیكل متناسب و ورزیده‌ای داشت و فوق‌العاده خوش صورت بود. همان‌طور که گرترود را شبیه اولیویا دو‌هاویلاند می‌دانستم، جان نیز به‌نظم هم‌سطح‌گری گزنت بود.

جان جوان بسیار باهوشی بود و علاقه‌ی خاصی داشت که دوست‌های پسر گرترود را دست بیندازد. اتفاقاً یکی از نکاتی که جلوه‌ی مرا پیش گرترود افزایش داد این بود که برادرش نتوانسته بود حالم را بگیرد (البته من حتی روحم خبر نداشت که او برایم نقشه چیده).

آنچه در مورد جان خودنمایی می‌کرد، افسردگی عمیقش بود، در حالی که من هیچ دلیلی برای افسرده بودنش پیدا نکردم. بدیهی بود که او به‌رغم زیبایی ظاهری و هوش سرشارش، احساس بی‌عرضگی و ناتوانی می‌کرد. راستش، این نکته در مورد گرتروود هم صدق می‌کرد.

من معتقدم جان چنان لای زَرَوَرَق بزرگ شده بود که در بزرگسالی قادر نبود به خود متکی شود و استعدادهايش را بروز دهد. او نه تنها حس می‌کرد به‌هیچ‌وجه قادر نیست به اهداف اولیه‌اش در زندگی دست پیدا کند، بلکه برای رسیدن به اهداف ثانویه هم قدم بر نمی‌داشت. او در آزمون ورودی دانشکده‌ی پزشکی مردود شد. بنابراین به دانشکده‌ی دندان‌پزشکی رفت تا به قول مادرش «دکتر جراح دندان‌پزشک» بشود. با وجود این، هرگز نتوانست برای خودش مَطَبی باز کند. مدتی بعد، به روان‌شناسی یونگ علاقه‌مند شد و به سویس رفت تا روانکاو شود، اما درس را پس از مدتی طولانی ناتمام گذاشت و هیچ‌وقت هم ازدواج نکرد.

گرتروود شش سال از جان بزرگ‌تر بود (گرتروود متولد ۱۶ مه ۱۹۱۸ است). طی آن شش سال او عزیز دردانه‌ی مادر بود، تا اینکه جان به دنیا آمد. چون جان پسر بود، گرتروود بی‌درنگ به مقام شهروند درجه‌ی دو تنزل کرد و این ضربه‌ی سختی به دختر خردسال خانواده وارد ساخت. به‌علاوه، خود گرتروود برایم تعریف کرد که مادرش برای اینکه جلوی ناز و اطوارهای کودکانه‌اش را در خانه بگیرد، همیشه به او تأکید می‌کرده که ابداً دختر زیبایی نیست. پس بیجا نبود که گرتروودِ بینوا از عدم اعتماد به نفس رنج می‌برد. به یاد دارم که در گرماگرم یکی از مشاجراتم با گرتروود، به او ایراد گرفتم که دیدش به زندگی بدون دلیل همیشه منفی و افسرده است. او گفت: «هر کس دیگه‌ای هم با تو ازدواج می‌کرد، افسرده می‌شد.»

من در جواب گفتم: «اما برادرت، جان، حتی از تو هم افسرده‌تره، ولی با من ازدواج نکرده. فکر نمی‌کنی که شما دو نفر وجه تشابهی با هم داشته باشین؟»

گرتروود منظورم را فهمید؛ چون بدجوری از کوره دررفت.

من و مادرزمن با هم نمی‌ساختیم. مری به‌رغم میلش نمی‌توانست بر من مسلط شود، چون اصلاً به او فرصت این کار را نمی‌دادم. ظاهراً مقاومت و مخالفت آشکارم را به‌عنوان لکه‌ی سیاه در پرونده‌ام درج کرده بود.

البته مری دلیل دیگری هم برای نارضایتی از من داشت. به تصور او، موفقیت‌های روزافزونم باعث می‌شد که خلاقیت و نبوغ پسر دلبندهش، یا به قول خودش، «پسرک من»، کمتر جلوه کند. دلیم آن است که او عمداً سعی می‌کرد مرا یک بچه فرض کند و به من سرکوفت بزند. یک بار با افاده‌ی تمام به من گفت: «پسرک من هنرمند؛ مثل تو که کاسب نیست!»

من هم جواب دادم: «من، هم استاد دانشگاهم و هم نویسنده. یعنی فکر می‌کنی که این کارها هنرمندانه نیستند؟» (کارم را کردم؛ همان‌جا یک نکته‌ی منفی دیگر به پرونده‌ام اضافه شد).

مری پسرش را در مورد شغل و درآمد نصیحت می‌کرد، جان هم چشم‌بسته اطاعت می‌کرد. نتیجه مصیبت‌بار شد. او بعد از پایان جنگ به اصرار مادر از شغلش استعفا داد و یک حرفه‌ی آزاد و نافرجام را آغاز کرد. باین حال، مری هیچ مسئولیتی را در این مورد نپذیرفت و همه‌ی تقصیرها را به گردن پسر بینوای بی‌گنااهش انداخت. من تنها عضو معترض خانواده بودم که سعی کردم مسبب اصلی بدبختی او را نشان بدهم و از این کار هم یک امتیاز منفی دیگر عایدم شد.

اما از حق نباید گذشت. تا به حال خوشمزه‌تر از دست‌پخت مری بلوگر من نچشیده‌ام. حاضر بودم برای خوردن مرغ بریانش یا پودینگ رشته و جگر یا پیراشکی هایش، همه‌ی گناهایش را ببخشم. گرت رود هم که آشپزی را از مادرش یاد گرفته بود، دست‌پخت بسیار خوبی داشت، اما نه به خوبی او.

رابرت هاینلین در بهار ۱۹۴۲ از من خواست که به فیلادلفیا بروم و در کنار او و اسپریگ دی کمپ در پایگاه آزمایش‌های هوایی نیروی دریایی (پاهند) خدمت کنم. بر سر دوراهی قرار گرفته بودم. هم برای پذیرفتن پیشنهاد و هم برای رد کردنش، دلایل محکمی داشتم.

از طرفی دلم نمی‌خواست به فیلادلفیا بروم، چون اصلاً دوست نداشتم هیچ‌جا بروم. دلم می‌خواست در خانه بمانم. با وجود آنکه بیست و دو سال داشتم، هنوز از زندگی مستقل می‌ترسیدم. وانگهی، خیال داشتم رساله‌ی دکترایم را پیش ببرم. هیچ دلم نمی‌خواست در این کار وقفه‌ی طولانی و نامحدود ایجاد شود، چون ممکن بود که تا ابد طول بکشد.

از طرف دیگر، وسوسه‌ی رفتن به فیلادلفیا خیلی بیشتر بود. یکی به این دلیل که هیچ مطمئن نبودم بتوانم دوره‌ی دکترایم را تمام کنم. ماه‌های بعد از حمله‌ی پرل هاربر بر وفق مراد ایالات متحده نبود. گرچه ارتش سرخ در جبهه‌ی شرق تجدید قوا کرده و راه پیشروی نیروهای آلمان را سد کرده بود، اما بیم آن می‌رفت که این آخرین مقاومت شوروی‌ها باشد.

ارتش با شتاب فراوان مشغول جذب نیرو از بین جوانان آمریکایی بود. جای بحث نبود که مساعدت در جنگ به اخذ مدرک تقدم داشت. شاید در پاهند می‌توانستم به‌طور مستقیم در پیشبرد جنگ سهیم بشوم. می‌دانستم که به‌عنوان یک شیمی‌دان به‌نسبت ماهر می‌توانم خدمت بیشتری انجام دهم، تا در قالب یک سرباز وحشت‌زده. فکر کردم که شاید دولت هم با من هم‌عقیده باشد.

نکته‌ی مثبت دیگر این بود که با رفتن به فیلادلفیا صاحب شغل می‌شدم. خیال داشتم با گرتروند ازدواج کنم. اما چطور باید همسرم را اداره می‌کردم؟ ۴۰۰ دلار در بانک پس‌انداز داشتم که پستوانه‌ی خوبی برای شروع زندگی بود. اما به یک شغل با درآمد کافی و مرتب نیاز داشتم. پیشنهاد هاینلین به معنی حقوق ثابت ۲۶۰۰ دلار در سال بود که برای گذران زندگی دو نفر کفایت می‌کرد.

عاقبت، وسوسه‌ی ازدواج کار خودش را کرد. روز ۱۳ مه ۱۹۴۲ به فیلادلفیا نقل مکان کردم و ده هفته‌ی اول را در آنجا به تنهایی زندگی کردم. تعطیلات آخر هفته برای دیدن گرتروود به نیویورک برمی‌گشتم. بعد هم نوبت به ازدواج رسید. البته بعد از ازدواج یک هفته‌ی ماه عسل را هم در مزرعه‌ی آلاین در ناحیه‌ی کنسکیلز گذراندم.

آنجا که بودیم، سعی کردم هوش و سوادم را برای گرتروود نمایش بدهم؛ به این ترتیب که داوطلب شرکت در یک مسابقه‌ی معلومات عمومی شدم و به او اطمینان خاطر دادم که برنده می‌شوم. او از ترس اینکه مبادا بعد از بازنده شدنم آبرویش پیش دیگران بریزد، بلند شد و رفت تک و تنها روی بالکن نشست. اما خوب، مسلّم بود که برنده می‌شوم. منتها حضار با من خیلی بد برخورد کردند. دلیلش این بود که وقتی برای جواب دادن به پرسش‌ها از جا بلند شدم، مصمم بودم که حتماً برنده شوم؛ مبادا گرتروود نزد مردم تحقیر شود. همین باعث شده بود که صورتم حالت احمقانه‌ای پیدا کند. جمعیت هم با دیدن من زدند زیر خنده (آن‌ها به هیچ کس دیگر نخندیدند). وقتی که برنده شدم، همه طوری رفتار می‌کردند، انگار طلبکار بودند که چرا از اول با ظاهر ابله‌م آن‌ها را گول زده‌ام.

بعد از ماه عسل، عروس را به فیلادلفیا بردم و آنجا آپارتمانی را به بهای حدود ۴۰ دلار در ماه اجاره کردیم (مدتی بعد به یک آپارتمان بهتر اسباب‌کشی کردیم). متوجه شدم که دور شدن از خانه برایم دیگر چندان مهم نیست، چون احساس می‌کردم گرتروود هر جا باشد، آنجا خانه‌ی من است. متأسفانه، گرتروود چنین احساسی نداشت. آپارتمان کوچک بود. نه تهویه مطبوع داشت، نه حتی یک پنکه‌ی سقفی (آن روزها تقریباً در هیچ آپارتمانی از این خبرها نبود). آن سال هم فیلادلفیا تابستانی بسیار گرم و شرجی را می‌گذراند. گرتروود ناچار بود تمام روز را تنها و بی‌کار در خانه بماند و از گرما عرق بریزد، درحالی که من در هوای مطبوع و خنک آزمایشگاه کار می‌کردم. او از این وضع به شدت دلخور بود؛ ولی بیشتر به خاطر آنکه دلش برای مادر و خانه‌ی قدیمی‌اش تنگ شده بود.

بنابراین، عصر جمعه‌ی هرفهفته به مقصد نیویورک حرکت می‌کردیم. من عصر یکشنبه برمی‌گشتم. اما او تا چهارشنبه به‌عنوان مونس و خدمتکار دست به سینه نزد مادرش می‌ماند و مرا تنها و آزرده در فیلادلفیا به حال خودم رها می‌کرد. هرفهفته فکر می‌کردم که این بار دیگر پیشم بر نمی‌گردد...

اما همیشه برمی گشت. فقط هر کاری که می کردم، نمی توانستم اسباب خوشحالی اش را فراهم کنم و گاهی از این بابت از زندگی ناامید می شدم.

من به مدت سه سال و چهار ماه، از ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ در پاهند باقی ماندم. امیدوارم طی آن مدت توانسته باشم در ارتباط با جنگ کار مفیدی انجام دهم؛ آن‌ها که می گفتند همین‌طور است. البته درست است که استخدام در آن مرکز باعث شد که تا پایان جنگ از خدمت نظام معاف شوم، اما باید بگویم که عده‌ی زیادی از هم‌سن و سال‌هایم (و با شرایط جسمانی بهتر) در همان‌جا مشغول به کار بودند و ظاهراً هیچ از اینکه به ارتش احضار نشده‌اند، ناراحت نبودند. من همان‌وقت هم به نقصان شجاعت در وجودم واقف بودم و بر سر شانه خالی کردن از زیر بار سربازی، و شرم ناشی از آن دچار تردید شده بودم. نیاز به توضیح نیست که چون عاشق گرت رود بودم و حتی نمی توانستم فکر دوری از او را تحمل کنم، تمایلات درونی‌ام بر شرمندگی فائق شد.

دوران کار در پاهند چندان برایم خوشایند نبود. در حقیقت، روی هم‌رفته شکست‌سختی بود. مطمئن هستم که اگر زمان جنگ نبود و ارتش تا آن حد به نیروی انسانی غیرنظامی نیاز نداشت، دیر یا زود اخراجم می کردند. از قضا، در همان ماه‌های اول، ترفیع گرفتم و حقوق سالیانه‌ام از ۲۶۰۰ به ۳۲۰۰ دلار افزایش پیدا کرد. اما دیگر تمام شد. آن‌ها با زبان بی‌زبانی به من فهماندند که نباید انتظار بیشتری داشته باشم.

چرا؟ همان مشکل همیشگی. اطمینان دارم که دیگر از شنیدنش خسته شده‌اید (عجیب است که چطور خودم از زندگی با آن خسته نشدم). با سرپرست‌ها و مافوق‌هایم کنار نمی‌آمدم. البته ارتباط من با بسیاری از آن‌ها تا سال‌ها برقرار بود، که همیشه با محبت فراوان با من برخورد می‌کردند، من هم در عوض سعی می‌کردم به لطفشان پاسخ دهم. (چرا ندهم؟) اما بی‌تردید همه آن‌قدر بدبین و منفی‌باف هستیم که بدانیم در روابط شغلی چقدر احساسات دوستانه کم‌ارزش می‌شوند. حقیقتش را بخواهید، در طول جنگ هر وقت که در آزمایشگاه صحبت در دسر پیش می‌آمد، نگاه‌ها به سوی من برمی‌گشت.

حالا که گذشته را به یاد می‌آورم، تعجب می‌کنم که چرا برای ارتقای موقعیتم تلاش نمی‌کردم. هر چه باشد، برای نخستین بار در زندگی درآمدی بیش از حد رضایتم‌داشتم. هر گاه به فکر افزایش حقوق می‌افتادم، شانه‌ای بالا می‌انداختم و فکر می‌کردم

که این چیزی جز یک شغل موقت نیست، بلکه موفقیت اصلی در جای دیگری انتظارم را می کشد. اما مجبور بودم جوابگویی گرتروود هم باشم. او عدم موفقیتیم را می دید و دلخور بود که چرا دیگران در آمدی بیشتر از من دارند. همیشه به او می گفتم: «ده سال به من تکیه کن، تا الماس به گردنت بندازم». اگر چه بعدها گفت که حرفم را باور می کرده است، ولی فکر کنم آن زمان چندان تحت تأثیر قرار نمی گرفت.

اما از نویسندگی چه خبر؟

به سبب فشار شش روز کار در هفته و تمایل به گذراندن باقی وقت آزاد با گرتروود، کاملاً از نویسندگی دور افتادم. در حقیقت، در طول سال اول اقامت در فیلادلفیا حتی یک سطر مطلب ننویشتم. ولی حتی کار و ازدواج هم نتوانست اشتیاقم را به نویسندگی تا ابد سرکوب کند و در ۱۹۴۳ دوباره دست به قلم شدم.

پیش از استخدام در پاهند داستانی به نام «بنیاد» نوشته بودم که در شماره‌ی مه ۱۹۴۲ استاوندینگ چاپ شده بود. دنباله‌ای هم بر آن نوشتم که تحت عنوان «افسار و زین» در شماره‌ی بعد به چاپ رسید. «افسار و زین» همان داستانی بود که مرا دچار مشکل کرده بود و فرد پل روی پل بروکلین گره‌اش را برایم گشود. این داستان همزمان با آغاز کارم در پاهند، روی ده‌کمی روزنامه‌فروشی‌ها بود.

این دو داستان، نخستین بخش‌های مجموعه‌ی بنیاد بودند. وقتی دوباره به نویسندگی رو آوردم، چهار داستان دیگر هم در ادامه‌ی آن‌ها نوشتم که در طی سال‌های جنگ در استاوندینگ چاپ شدند. این چهار داستان عبارت بودند از «بزرگ و کوچک»، «گوه»، «دست مرده» و «میول».

حالا اجازه بدهید تا اهمیت این نکته را روشن کنم.

راجع به علاقه‌ام به تاریخ و تمایلم به ادامه‌ی تحصیل در آن رشته توضیح دادم. این نقشه را کنار گذاشتم، چون فکر می کردم که به نتیجه‌ی مطلوب نمی‌رسد. در عوض، شیمی را دنبال کردم، در حالی که علاقه‌ام به تاریخ پایدار باقی ماند.

عاشق رمان‌های تاریخی هستم (مشروط بر اینکه زیاد به خشونت و سکس آلوده نشده باشد) و هنوز هر وقت فرصت پیدا کنم، سرم به مطالعه‌ی این کتاب‌ها گرم می‌شود. طبیعتاً همان‌طور که عشق به تخیل علمی مرا به هوس نوشتن داستان‌های علمی تخیلی انداخت، عشق به تاریخ هم وسوسه‌ام می‌کرد که رمان تاریخی بنویسم. البته نوشتن رمان تاریخی



کاری غیر عملی و بی نتیجه می‌بود، چرا که مستلزم مطالعات فراوان و پژوهش‌های سنگین بود که من به هیچ وجه فرصتش را نداشتم. اما چه کنم؟ دلم می‌خواست بنویسم.

مدتی بعد به فکرم رسید که اگر تاریخ‌ساختگی خودم را خلق کنم، می‌توانم براساس آن رمان تاریخی بنویسم. به بیان دیگر، این امکان وجود داشت که رمانی براساس تاریخ آینده بنویسم؛ یعنی یک داستان علمی تخیلی که خواننده با آن مثل رمان تاریخی برخورد کند.

البته تظاهر نمی‌کنم که فکر بدیع نگارش تاریخ آینده از من است. اولاف استیپلدان<sup>۱</sup>، نویسنده‌ی بریتانیایی، مدت‌ها پیش این کار را با قدرت در دو رمانش، نخستین و واپسین انسان‌ها و ستاره‌سازان انجام داده بود. اما شیوه‌ی نگارش آن دو کتاب مشابه متون مستند تاریخی بود، درحالی که من می‌خواستم خواننده‌ام رمان تاریخی بخواند؛ یعنی داستانی مرکب از گفت‌وگو و ماجرا و هیجان، مثل هر داستان علمی تخیلی دیگر، منتها با این تفاوت که برخلاف بقیه، گره‌ی داستان بر روی مشکلات سیاسی و اجتماعی بنا شود و نه بر پایه‌ی معماهای علمی.

اولین مرتبه در ۱۹۳۹ سعی کردم این فکر را عملی کنم و داستان کوتاهی نوشتم به اسم «زیارت». چنان داستان بدی از آب درآمد که کمیل نتوانست هیچ کاری با آن بکند. عاقبت آن را به مجله‌ی پلنت استوریز<sup>۲</sup> (داستان‌های سیاره‌ای) فروختم که تحت عنوان «راهب سیاه‌پوش آتش» در شماره‌ی بهار ۱۹۴۲ آن فصلنامه چاپ شد. (عنوان جدید فکر سردبیر بود. تقصیر از من نیست.) به احتمال قریب به یقین بدترین کاری است که تا به حال از من چاپ شده است. اما در اینکه صاحب زشت‌ترین عنوان ممکن است، تردید ندارم (پیش از آنکه بتوانم آن را بفروشم، هفت مرتبه بازنویسی‌اش کردم و هر بار بدتر شد. از آن به بعد مگر تحت شرایط استثنایی، هرگز داستان‌هایم را بازنویسی نکرده‌ام).

از این بابت کمی سرخورده شدم. ولی شوق نوشتن رمان تاریخی آینده در گلویم گیر کرده بود. تا اینکه برای دومین مرتبه تاریخ زوال و سقوط امپراتوری روم اثر ادوارد گیبون را خواندم و به فکرم رسید که شاید بتوانم داستانی درباره‌ی زوال و سقوط امپراتوری کَهکشان‌ی بنویسم.

1. Olaf Stapledon

2. Planet Stories

روز یکم اوت ۱۹۴۱ نزد کمپل رفتم و نظرم را با او در میان گذاشتم. دود از کله‌اش بلند شد. از من خواست که نه یک داستان، بلکه یک مجموعه داستان دنباله‌دار درباره‌ی سقوط امپراتوری ککهکشانی، دوران فترت پس از آن و ظهور دومین امپراتوری ککهکشانی بنویسم؛ یک حماسه‌ی طولانی با پایان باز که قابل ادامه دادن باشد. مضمون اصلی داستان را علم خیالی «روان‌تاریخ»<sup>۱</sup> تشکیل می‌داد. روان‌تاریخ‌شناسان می‌توانستند براساس آن وقایع عمده‌ی آینده را پیش‌بینی کنند.

دست بر قضا، مجموعه‌ی بنیاد به پر طرفدارترین و موفق‌ترین نوشته‌ی من تبدیل شد. حتی ادامه‌ی مجموعه در دهه‌ی ۱۹۸۰، با وجود وقفه‌ی طولانی، پر طرفدارتر و موفق‌تر از داستان‌های اول مجموعه از آب درآمد. این داستان‌ها برایم چنان شهرت و ثروتی به ارمغان آورد که خوابش را هم نمی‌دیدم. با این حال، بخش اعظم داستان‌های بنیاد را همان زمانی نوشتم که در پاهند مرا یک شکست خورده‌ی تمام‌عیار می‌دانستند.

مسلم است که وقتی در دوران جنگ به‌عنوان شیمی‌دان کار می‌کردم، از آینده خیر نداشتم. حالا که گذشته را مرور می‌کنم، درمی‌یابم که هر چه می‌گذشت، سطح کارم در حرفه‌ی شیمی بیشتر افت می‌کرد. نه تنها با مافوق‌هایم خوب تا نمی‌کردم، بلکه اصولاً شیمی‌دان خوبی هم نبودم و هرگز هم نمی‌توانستم به سطح مطلوب برسم.

اما تاریخ که از یک نظر نادیده‌اش گرفتم، به غیرمنتظره‌ترین شکل ممکن، یعنی مجموعه‌ای از رمان‌های علمی‌تخیلی درباره‌ی تاریخ آینده به سویم بازگشت و مرا به اوج موفقیت رساند.

از ابتدا می‌دانستم که عاقبت موفق خواهم شد. اما به هیچ‌طریق نمی‌توانستم حدس بزنم موفقیت به چه صورت خودش را به من خواهد نمایاند.

## زندگی در پایان جنگ

روز دوم سپتامبر ۱۹۴۵ جنگ به پایان رسید و ایالات متحده غرق در شادی، پیروزی بر ژاپن را جشن گرفت. روز هفتم دسامبر احضاریه‌ی ارتش به دستم رسید.

یک موقعیت عالی برای دلسوزی به حال خودم پیدا شده بود! همه در حال پایکوبی بودند و من نامه‌ای در جیب داشتم که می‌گفت باید خودم را به ارتش معرفی کنم. فقط شش هفته به بیست و ششمین سالروز تولدم باقی بود، در حالی که روز بعد از پیروزی بر آلمان، حداکثر سن ورود به خدمت نظام به بیست و شش سال کاهش پیدا کرده بود. اگر ژاپنی‌ها فقط شش هفته‌ی دیگر مقاومت کرده بودند، من قصر درمی‌رفتم.

دلسوزی به حال خود، احساس بسیار ناخوشایندی است. تا آنجا که می‌توانستم تلاش می‌کردم که چنین افکاری را از ذهنم پاک کنم. هرچه باشد، در طول تمام آن سال‌های جنگ و خونریزی از خدمت معاف بودم. عاقبت وقتی رویم انگشت گذاشتند که صلح شده بود و توپ‌ها از غرش ایستاده بودند. باید شکر گزار می‌بودم که هرگز از من نخواستند با وجود بزدلی، نقش قهرمان‌ها را بازی کنم.

به علاوه، می‌دانستم که چرا باید درست زمانی به ارتش ملحق می‌شدم که آماده‌ی دنبال کردن پژوهش دکترا بودم. باید جایگزین سربازی می‌شدم که به امید بازگشت به خانه، مدت‌ها میدان جنگ را تحمل کرده بود. قاعدتاً باید از این فرصت به‌عنوان یک تجربه‌ی جالب و غیرمنتظره استقبال می‌کردم.

اما این همه منطقی و استدلال هم بی‌فایده بود. به شدت احساس پوچی می‌کردم و دلم به حال خودم کباب می‌شد.

به این ترتیب بود که روز اول نوامبر ۱۹۴۵ وارد خدمت نظام شدم. وقتی دوم نوامبر نخستین روز کامل را در ارتش گذراندم، نگاهی به سیم‌های خاردار اطراف اردوگاه انداختم و در دل گفتم: «دو سال! دو سال!» انگار که داشتم راجع به ابدیت فکر می‌کردم.

راستش، در ارتش به هیچ وجه با من بدرفتاری نشد. مثل همه ناچار بودم سختگیری و یکنواختی دوره‌ی آموزشی را تحمل کنم و پیشرفتم از اغلب سربازها کندتر بود. (تعجب کردید؟) اما هرگز به هیچ دلیل تنبیه نشدم. به اعتقاد افسرها، آدمی با بهره‌ی

هوشی ۱۶۰ خنگ‌تر از آن بود که سرباز خوبی بشود. به همین سبب، عملاً مرا نادیده می‌گرفتند. من هم از این بابت با دُغم گردو می‌شکستم.

در فوریه‌ی ۱۹۴۶ دیگر کم‌وبیش با حال و هوای ارتش خو گرفته بودم. اردوگاه آموزشی لی<sup>۱</sup> که در ویرجینیا واقع شده بود، آن‌قدر به خانه نزدیک بود که گرت‌رود بتواند گه‌گاه به ملاقاتم بیاید. اما از ته دل آرزو می‌کردم که فاصله‌ی محل خدمتم با نیویورک کمتر باشد.

بخت یار نبود. قرار بود که یک بمب هسته‌ای را در جزیره‌ی بیکنی، واقع در جنوب اقیانوس آرام آزمایش کنند. به چند نفر سرباز دستور دادند در آن مأموریت شرکت کنند. اسم من هم در فهرست قرار داشت. این یعنی که باید برای مدتی نامعلوم حدود پانزده هزار کیلومتر از خانه دور می‌شدم. در آن لحظات آرزوی مرگ می‌کردم.

یک خانم کتابدار مهربان حال نزارم را دید و دلیلش را پرسید. من هم هرچه در دل داشتم، بیرون ریختم. او به تمام دردِ دل‌هایم گوش کرد و بعد با لحنی سرد گفت: «گوش کن، در این دنیا حتی یک نفر نیست که مشکل نداشته باشه. چرا فکر می‌کنی که تافته‌ی جدا بافته هستی؟»

خوب، این برخورد مرا با حماقتم روبرو کرد، باعث شد که واقعیت را بپذیرم و شکیبایی پیشه کنم.

از جزئیات وقایع ارتش می‌گذرم که بسیار کسل‌کننده است. همان‌طور که در آزمون هوش اول شده بودم، در آزمون آمادگی جسمانی هم نفر آخر شدم، درحالی که وضع سلامتی‌ام بین این دو قرار داشت. باید یک دوره‌ی اردوی رزم شبانه را هم طی می‌کردم. اما از آنجا که سرعتم در ماشین‌نویسی زیاد بود، قِصر دررفتم، چون: الف) شعبه‌های اداری به ماشین‌نویس نیاز مبرم داشتند و ب) اصولاً ماشین‌نویس‌ها از شرکت در اردوی رزمی معاف بودند.

البته روزبه‌روز از ارتش، از نظم خشک و تغییرناپذیر، از بی‌خردی، از بی‌رحمی و سنگدلی، و از پوچی و بیهودگی حاکم بر آن بیزارتر شدم. اما حالا که گذشته را به یاد می‌آورم، می‌بینم که خاطره‌ی این نفرت به مراتب برایم از خاطره‌ی خود دوران سربازی دردناک‌تر است.

واضح است که طرز برخورد من با آن موقعیت به هیچ وجه عاقلانه و منطقی نبود. در نتیجه، نتوانستم از فرصتی که به دست آمده بود، بهره‌ی کافی ببرم؛ یعنی فرصت مطالعه و شناخت یک خرده‌فرهنگ ظریف و پیچیده و فرصت لذت بردن از آنچه لذت‌بخش بود. به‌عنوان نمونه، در مأموریت بیکنی، ده هفته‌ی تمام بدون هیچ مسئولیتی در هاوایی مستقر بودم. قاعداً باید از آن سرزمین زیبا نهایت لذت را می‌بردم، اما چنین اجازه‌ای به خودم ندادم. در عوض، تمام آن هفته‌ها را یک تبعید ناخواسته‌ی نفرت‌انگیز تلقی کردم. تنها فعالیت مفیدم در هاوایی این بود که کمی سرم را به ورزش گرم کنم؛ کاری که دیگر فرصتش پیش نیامد.

با وجود این، به‌طور تصادفی موردی پیش آمد که برایم از اهمیت خارقالعاده برخوردار بود. اگرچه آن زمان متوجه نبودم، اما حالا که به گذشته برمی‌گردم، می‌بینم که نقطه‌ی عطفی در روابط اجتماعی‌ام و شاید مهم‌ترین نقطه‌ی عطف در تمام طول زندگی‌ام بود.

در بین گروه اعزامی به بیکنی شش نفر بودند که آن‌ها را «متخصص‌های به‌شدت مورد نیاز» می‌نامیدند. این اصطلاح در زبان ارتش به سربازانی اطلاق می‌شد که آموزش‌های علمی دیده باشند. این افراد، در واقع سربازان انگشت‌شماری بودند که برخلاف دیگران، مدرک بالاتر از دیپلم دبیرستان داشتند. از روی بی‌مهری در دلم سربازان دیپلمه و زیردیپلم را «بچه‌دهانی» می‌نامیدم. البته نظرم را بروز نمی‌دادم، اما ظاهراً آن‌ها هم چندان علاقه‌ای به من نداشتند و احساسشان را رک و پوست‌کنده به رخم می‌کشیدند. من مسن‌ترین سرباز وظیفه در پادگان بودم و «بابابزرگ» صدایم می‌کردند. باتوجه به اینکه هنوز خودم را بچه‌نابغه می‌دانستم، این طعنه خیلی به من برمی‌خورد.

به‌هرحال، طبیعتاً ما «متخصص‌های به‌شدت مورد نیاز» با بقیه‌ی سربازها هم‌قطار بودیم. همه‌ی ما را دسته‌جمعی اول با قطار، بعد با کشتی از اردوگاه لی به هاوایی منتقل کردند. در تمام طول خدمت ارتش، در این سفر طولانی بیشتر از همیشه به من خوش گذشت (یا صحیح‌تر بگوییم، کمتر از همیشه بد گذشت)، چون از صبح تا شب فقط بریج‌بازی می‌کردیم. البته من افضاح بازی می‌کردم. اما مهم نبود، چون تفریحی بازی می‌کردیم و اصلاً صحبت قمار و بردو باخت در میان نبود.

بگذریم؛ روزی در پادگان هونولولو پنج نفر متخصص دیگر برای کاری بیرون رفته بودند. تنها مانده بودم و چون قادر نبودم با بچه‌دهاتی‌ها دمخور شوم، روی تخت دراز کشیده بودم و مطالعه می‌کردم. در آن سوی آسایشگاه سه بچه‌دهاتی با هم گسپ می‌زدند. یکی از آن سه نفر داشت درباره‌ی بمب اتمی داد سخن می‌داد و لازم به توضیح نیست که هرچه می‌گفت، از سرتا ته غلط بود. بالاخره کاسه‌ی صبرم لبریز شد. کتاب را بستم و بلند شدم که از حقم به عنوان «باسوادترین فرد حاضر» استفاده کنم و به آن‌ها درس بدهم. ولی چند قدم بیشتر برنداشته بودم که فکر کردم: «کی از تو خواسته ادای معلم‌ها رو دربیاری؟ مگه اونا از اطلاعات غلط راجع به بمب اتمی می‌میرن؟» پس دوباره برگشتم روی تخت و به مطالعه ادامه دادم.

تا آنجا که به یاد دارم، این نخستین بار بود که به عمد و آگاهانه از نمایش هوش سرشارم امتناع کردم. البته منظورم این نیست که یک‌باره و به‌طور کامل متحول شدم. اما اولین گام کوچک را به‌سوی چیزی برداشته بودم که فقط می‌توانم آن را «من نو» بنامم. هنوز به چشم خیلی از مردم آدمی نامطبوع بودم و هنوز هم با مافوق‌هایم مشکل داشتم، اما شروع به تغییر کرده بودم. داشتم یاد می‌گرفتم که چطور دستگاه نمایش تیزهوشی و دانایی‌ام را خاموش کنم.

از آن زمان اگر کسی چیزی پرسد، جواب می‌دهم. اگر توضیح بخواهد، شرح می‌دهم. برای کسانی که مایل به خواندن باشند، مقاله‌ی آموزشی می‌نویسم. اما یاد گرفته‌ام که تا از من نخواستند، دانشم را داوطلبانه بروز ندهم.

ماحصل این تغییر، حیرت‌انگیز بود. ظاهراً داشتم به‌آهستگی خویشتن‌داری و وقار را می‌آموختم. مهم‌ترین دستاوردش، معالجه‌ی بیماری من می‌دانم بود، که ابتلای به آن عامل اصلی عدم محبوبیتم نزد دیگران بود. در واقع، با توجه به نظر مردم (که هرچه می‌گذرد با شور و اشتیاق بیشتر بیان می‌شود)، مرد مسن بسیار دوست‌داشتنی‌ای هستم. حالا دیگر خلق‌وخوی چهل و پنج سال پیش را با حیرت به یاد می‌آورم؛ به‌خصوص وقتی که می‌بینم خانم‌های زیبا و جوان طوری با من رفتار می‌کنند، انگار که یک خرس عروسکی پشمالو و مامانی هستم. خوشبختانه، آخر سر روش صحیح مورد توجه قرار گرفتن و ستایش شدن را یاد گرفتم.

کاملاً اطمینان دارم که نطفه‌ی همه‌ی این تغییرات در آن لحظه‌ی تردید در پادگان هونولولو بسته شد. ولی راستی چرا؟ شاید آن قدر «بابابزرگ» صدایم کرده بودند که امر به خودم مشتبّه شده بود و جداً خودم را پخته‌تر حس می‌کردم. شاید چون تمام مدت به افت نتایج تحصیلی در دانشگاه فکر می‌کردم، دیگر مثل گذشته احساس نمی‌کردم که عقل کل هستم.

واضح است که همه‌ی اعمال روزمره‌ی ما ناشی از تغییرات شرایط پیرامون است که خارج از حیطه‌ی فرمان‌مان قرار دارند. درست است که خودم به‌شخصه و آگاهانه تصمیم گرفتم نقشم را در زندگی از جوانکی نامطبوع به ریش سفید محبوب همه تغییر بدهم، ولی رخدادهای مهارناپذیر زندگی بود که موجب شد ناخودآگاه به این مسیر هدایت شوم.

فقط می‌توانم بگویم از اینکه به مسیر درست هدایت شدم، خرسندم؛ ولی افتخار این گزینش صحیح را متعلق به خودم نمی‌دانم.

به‌علاوه، در این میان هیچ چیز از دست ندادم؛ به‌خصوص شور و لذت حاصل از توضیح و تفسیر و آموزش را. منتها باید زمان مناسب فرامی‌رسید؛ آن زمان که به قصد آموزش و آگاهی، برای خوانندگانش هزاران مقاله نوشتم، برای شنوندگانم صدها مرتبه نطق کردم و حتی آن زمان که در داستان‌هایم، سیمای آموزشی و تربیتی ادبیات علمی تخیلی را آشکار ساختم.

اما، نکته‌ی حساس آن است که هیچ کس مجبور نیست نوشته‌هایم را بخواند، همان‌طور که اکثریت قاطع مردم دنیا خواننده‌ی مطالبم نیستند. فعالیت‌های آموزشی من مختص افرادی است که داوطلبانه خواهانشان هستند. ماهیت این کار به‌طور کامل با تدریس آکادمیک متفاوت است، چون در کلاس درس، اغلب شاگردانم قربانیانی بودند که ناخواسته به آن‌ها تحمیل شده بودم. به خاطر همین اختلاف ذاتی بود که از تدریس در دانشگاه دست کشیدم.

یکی دیگر از وقایع غیرعادی در دوره‌ی خدمتم در ارتش این بود که در آن مدت توانستم یک داستان بنویسم. حین دوره‌ی آموزشی، همان خانم کتابدار را راضی کردم که بگذارد در وقت ناهار در کتابخانه بمانم و در را به رویم قفل کند تا بتوانم از ماشین تحریرش استفاده کنم. در طی چند روز یک داستان روباتی دیگر را تمام کردم و با

پست برای کمپل فرستادم. این داستان که اسمش را «گواه» گذاشتم، در شماره‌ی سپتامبر ۱۹۴۶ استاندینگ چاپ شد.

نکته‌ی جالب در مورد داستان مذکور این است که همین چند وقت پیش برای چاپ در یک مجموعه انتخابش کردم و برای تصحیح خطاهای احتمالی حروفچینی، آن را به طور مجدد خواندم. بعد از مطالعه احساسی داشتم، انگار که آن را چهل سال جلوتر از آن زمان نوشته‌ام. از «گواه» به بعد، ناگهان نشانه‌های نامطبوع گاهی‌نویسی از داستان‌هایم محو شده‌اند و - لاف‌ل، به استنباط خودم - خردمندانه تر قلم زده‌ام. چرا نگارشم ناگهان در ارتش متحول شد؟ نمی‌دانم. خیلی در موردش فکر کرده‌ام، اما به جواب نرسیده‌ام.

دست بر قضا، مدت حضور من در ارتش به دو سال نکشید. بر اثر اشتباه یک منشی، گرتود نامه‌ای به این مضمون دریافت کرد که به دلیل ترخیص من، کمک‌هزینه‌ی او به عنوان همسر یکی از پرسنل ارتش قطع شده است. آن را برایم پست کرد و من هم نامه را به فرمانده‌ام نشان دادم. او موضوع را بررسی کرد، اما زحمت پی‌گیری به خودش نداد. در عوض، دستور داد به اردوگاه لی برگردم و شخصاً موضوع را دنبال کنم (لابد خیلی هم خوشحال شده بود که بهانه‌ای برای خلاص شدن از شر من پیدا کرده). در نتیجه، من درست یک روز قبل از حرکت کشتی به مقصد بیکنی، به اردوگاه لی اعزام شدم. این یعنی که هرگز انفجار بمب هسته‌ای را از نزدیک مشاهده نکردم. در ضمن، به این معنی است که از سرطان خون احتمالی ناشی از تشعشعات هسته‌ای جوانمرگ نشدم.

پس از بازگشت به اردوگاه لی، تقاضای معافیت پژوهشی کردم؛ به این معنی که چون در ارتش کاری نداشتم، می‌توانستم به اندازه‌ی مدت خدمتم در یک مرکز پژوهشی علمی کار کنم. بنابراین از باقی خدمت معافم کردند (فکر می‌کنم آن‌ها هم خوشحال بودند که از شر من خلاص می‌شوند). روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۴۶ از ارتش ترخیص شدم که برحسب اتفاق، مصادف با چهارمین سالگرد ازدواجم بود. به این ترتیب، در مجموع هشت ماه و بیست و شش روز خدمت کردم.



در بخش گذشته به بی‌شمار بازی بریج با «متخصص‌های به‌شدت موردنیاز» اشاره کردم و گفتم که خیلی ضعیف بازی می‌کردم. اصولاً من در هیچ بازی‌ای مهارت ندارم.

منظورم نه فقط گرگم‌به‌هوا و تیله‌بازی در کوچه و خیابان، نه بازی‌های مفیدی مثل ژیمناستیک و دو، و نه ورزش‌هایی مثل گلف و تنیس است که به چشم تیز و واکنش سریع نیاز دارند؛ منظورم همه‌ی آن‌ها و هر جور بازی دیگری است؛ اصولاً به‌طرز تأسف باری به بازی‌های تفریحی بی‌اعتنا هستم.

در ۱۹۸۹ باید در یک باشگاه صاحب‌نام و معتبر سخنرانی می‌کردم. ناگهان خودم را در میان گروهی از نخبگان دیدم که شرکت در اجلاس را بهانه کرده بودند تا بتوانند در ساعات فراغت تنیس و گلف بازی کنند. اشیایی را هم روی یک سکو قرار داده بودند تا به‌عنوان جایزه به صاحبان بالاترین امتیازها اهدا کنند. یکی از این اشیا مطلقاً به چشم ناآشنا بود. به دقت مطالعه‌اش کردم و آخر از مرد جوانی که کنارم ایستاده بود و به قیافه‌اش می‌آمد که بتواند جواب مؤدبانه‌ای بدهد، پرسیدم: «ببخشید، این چیه؟» او لحظه‌ای به من خیره شد و گفت: «سبد گلف.»

من که از نظر سنی جای پدر بزرگ آن جوان بودم، مثل یک بچه‌ی هفت ساله‌ی بی‌تجربه گفتم: «اِه! راستی راستی؟ تا حالا از این‌ها ندیده بودم!»

مطمئنم که این داستان فوراً همه‌جا پیچید و حضار را به فکر انداخت که چرا از من برای سخنرانی دعوت کرده‌اند. اما به آن‌ها ثابت کردم که ممکن است آدم سبد گلف را از دو چرخه تشخیص ندهد و در عین حال، سخنران قابل‌ی باشد.

هرگز از شکست در ورزش‌های جسمانی نرنجیدم. در زمان کودکی خودم را با این فکر ابلهانه تسلی می‌دادم که این‌ها جزئی از نتایج باهوش بودن است. اما با گذشت زمان متوجه شدم که حتی در بازی‌های ذهنی هم به قول معروف، عددی نیستم. نه تنها در بریج، که در انواع دیگر بازی‌های ورق هم ضعیف بودم؛ که البته مزیت بزرگی به همراه داشت و باعث شد از آفتِ قمار در امان بمانم.

اما از بابت ضعف در بازی شطرنج خیلی دلخور شدم. وقتی خیلی کوچک بودم، یک صفحه‌ی شطرنج بدون مهره داشتم. از روی یک کتاب، حرکات اصلی و نمادهای مهره‌ها را یاد گرفتم. چند قطعه‌ی مربع‌شکل مقوا بریدم، روی آن‌ها شکل مهره‌ها را نقاشی کردم و سعی کردم با خودم بازی کنم. عاقبت، پدرم را راضی کردم که یک دست مهره برایم بخرد. بعد، حرکات‌ها را به خواهرم یاد دادم و با او بازی کردم. البته هر دو بسیار ناشیانه بازی می‌کردیم.

برادرم، استنلی، آن‌قدر کنار دست ما نشست و نگاه کرد، تا حرکات‌ها را یاد گرفت. آخر سر، یک روز گفت که می‌خواهد با من بازی کند. نقش داداش بزرگه‌ی مهربان را ایفا کردم و گفتم «بسیار خوب» و صفحه را برایش چیدم. مشکل جایی بروز کرد که او درحالی که برای اولین مرتبه در عمرش شطرنج بازی می‌کرد، شکستم داد. با گذشت سالیان متوجه شده‌ام که در شطرنج از همه شکست می‌خورم؛ بدون توجه به نژاد، رنگ یا مذهب. من ضعیف‌ترین و بی‌استعدادترین شطرنج‌بازی هستم که تا به حال پایه‌عرضه‌ی وجود گذاشته است. به همین دلیل هم دست از بازی شطرنج کشیدم.

ناتوانی در فهم شطرنج برایم خیلی ناراحت‌کننده بود؛ یعنی با ایمانی که به هوش و ذکاوت خودم داشتم، جور در نمی‌آمد. اما حالا می‌دانم (یعنی از دیگران این‌طور شنیده‌ام) که موفقیت شطرنج‌بازان بزرگ، حاصل سال‌ها و سال‌ها تمرین و به‌خاطر سپردن تعداد انبوهی از آرایش‌های پیچیده‌ی مهره‌هاست. آن‌ها شطرنج را به چشم مجموعه‌ی ممتد حرکات نگاه نمی‌کنند، بلکه آن را به‌صورت الگویی کلی می‌بینند؛ همچون نقش و نگارِ قالی. منظورشان را می‌فهمم، چون خودم نیز مقاله‌ها و داستان‌ها را به‌صورت چنین الگویی درک می‌کنم.

اما این‌ها دو مهارت جداگانه هستند. کاسپاروف در بازی شطرنج الگو می‌بیند، درحالی که یک مقاله برایش چیزی جز مجموعه‌ی صرف واژگان نیست. من در مقاله الگو می‌بینم و شطرنج را مجموعه‌ی صرف حرکات می‌دانم. بنابراین، او می‌تواند شطرنج بازی کند و من می‌توانم مقاله بنویسم، اما عکس آن ممکن نیست.

ولی این هم کافی نیست. هیچ‌وقت خودم را با اساتید بزرگ شطرنج مقایسه نمی‌کنم. چیزی که ناراحت‌کننده می‌کرد آن بود که نمی‌توانستم از هیچ کس ببرم. عاقبت، درست یا غلط، به نتیجه رسیدم که حوصله ندارم هر حرکت را سبک و سنگین کنم و پی‌آمدش

را بسنجم. حتی آن‌هایی که در شطرنج الگو نمی‌دیدند، برای دو یا سه حرکت آتی برنامهریزی می‌کردند؛ اما من، نه. اگر نه الابهختکی، که لااقل حسی و لحظه‌ای بازی می‌کردم و هیچ نقشه‌ای را در نظر نمی‌گرفتم. بنابراین، احتمالِ باختِ صددرصد بود. و دوباره... چرا؟ برای خودم که واضح است. چون فقط به توانایی‌ام در فهم بی‌درنگ مطالب و یادآوری آنیِ محفوظات متکی بودم. انتظار داشتم که همه چیز را فوراً درک کنم و چیزی جز این وضعیت ناممکن را نمی‌پذیرفتم؛ همان‌طور که در دبیرستان و کالج هم از مطالعه‌ی مکرر درس‌ها سر باز می‌زدم. اقبال بلند است که هنگام نویسندگی و سخنرانی، الگوهای خطابه‌ام را بی‌درنگ و بدون هیچ تلاش تشخیص می‌دهم. فکر می‌کنم که اگر مجبور بودم برای انجام دادن این کارها هم فکر کنم، در هر دو شکست می‌خوردم. حتی تعجب نمی‌کنم اگر بفهمم که دلیل عدم موفقیتیم در مقام یک دانشمند این بود که تمایلی به تفکر در مورد مسئله نداشتم.

من هرگز سوار هواپیما نمی‌شوم، چون به «آکروفوییا»، یا به ترس بیمارگونه از ارتفاع مبتلا هستم و همان‌طور که توضیح خواهم داد، عذر موجهی است. باین حال، یک مرتبه در زمان اشتغال در پاهند و یک مرتبه هم در ارتش سوار هواپیما شدم. ولی باید این دو مورد را شرح بدهم.

من در پاهند روی معرف‌های رنگی<sup>۱</sup> کار می‌کردم. خلبانانی که در دریا سقوط می‌کردند، می‌توانستند با ریختن این معرف‌ها در آب دریا، در اطرافشان یک لکه‌ی بزرگ رنگی ایجاد کنند تا هواپیماهای تجسسی قادر باشند محلشان را سریع‌تر و از ارتفاع بالاتر تشخیص دهند (عاشق این پروژه بودم، چون به‌طور مستقیم با نجات جان سربازهایمان ارتباط داشت و تاحدی بهانه‌ی خوبی برای غیبت من در جمع آن‌ها بود).

روش معمول آزمایش معرف‌های رنگی این بود که با هواپیما پرواز کنیم و از بالا میدان دید و عملکردشان را به چشم ببینیم. فکر کردم که شاید بتوانم نتیجه را بدون صرف هزینه‌ی پرواز بسنجم. اما به‌رحال وظیفه‌ی ما این بود که کیفیت کار را با نتایج مطلوب گروه‌های تجسس هوایی مقایسه کنیم. اگر نتایج کمتر یا مساوی بود، کار را از اول شروع می‌کردیم. پس باید مشاهده‌ی هوایی انجام می‌گرفت.

آن‌قدر برای این کار شوق داشتم (و البته این آخرین جرعه‌ی شور حقیقی پژوهش علمی در زندگی‌ام بود) که خودم رأساً از مافوق‌هایم اجازه خواستم برای بررسی نتیجه، یک فروند هواپیما در اختیارم بگذارند. مرا سوار یک هواپیمای دوموتوره‌ی کوچک متعلق به پاهند کردند که یکی از افسران پاهند هم هدایتش می‌کرد. از شوق تماشای لکه‌های سبز کوچک روی سطح آب، ترس از ارتفاع را فراموش کرده بودم و وحشت‌زده نبودم. حتی داشتم برای پرواز بعدی برنامه‌ریزی می‌کردم که مافوقم گفت می‌خواهد بداند که آیا من می‌توانم نتیجه‌ی مطلوب را تضمین کنم، یا نه؟

---

۱. ترکیب‌هایی شیمیایی هستند که با افزوده شدن به ترکیباتی مشخص، بدون تغییر ماهیت و خاصیت، تغییر رنگ می‌دهند. معمولاً برای تفکیک مواد اسیدی از قلیایی و تعیین غلظتشان استفاده می‌شود. مانند فنل فتالیین که در محیط قلیایی ارغوانی می‌شود و محلول یا کاغذ تورنسل که در اسید آبی و در محیط قلیایی قرمز می‌شود - م.

جواب دادم: «البته که نه. اگر می‌تونستم که دیگه مجبور نبودم پرواز کنم!»  
 خوب، آن‌ها هم در کمال بلاهت پروازم را لغو کردند.  
 مرتبه‌ی دوم که سوار هواپیما شدم، در راه بازگشت از هاوایی بود. تقاضا کردم  
 که با اولین کشتی ترابری ممکن به سن‌فرانسیسکو برگردم که گرچه شش روز راه  
 بود، اما آن را به هواپیما ترجیح می‌دادم.

ولی در واژگان ارتش، «ترابری دریایی» مترادف «هواپیما» است. اعتراض شدیداً لحنی  
 سر دادم، اما گروه‌بان فرمانده‌ام فقط صاف و ساده دستور داد سوار هواپیما شوم. من  
 هم چاره‌ای - جز اطاعت نداشتم. هواپیما فوراً بلند شد و دوازده ساعت در تاریکی شب  
 پرواز کرد تا به سن‌فرانسیسکو رسید. ماجرا چنان سریع رخ داد و چنان مرادری اطمینانی  
 و منگی گذاشت که وقت دستپاچه شدن پیدا نکردم.

اما این تجربه باعث نشد که مشتری هواپیما بشوم. اولین هواپیما یک مدل بسیار کوچک  
 بود که به هیچ وجه نمی‌شد آن را وسیله‌ی نقلیه‌ی بین شهری فرض کرد. دومی، یک فروند  
 دی‌سی-۳ بود که دل و روده‌اش را بیرون کشیده بودند؛ به طوری که هیچ صندلی نداشت و  
 مسافرها مجبور بودند (اگر می‌توانستند) روی کف چوبی منحنی هواپیما بخوابند.

حالا اگر به جای آن هواپیمای زهوار دررفته، سوار یکی از این مسافربرهای مدرن  
 شده بودم که صندلی‌های راحت دارد و مهمانداران برای آدم غذا می‌آورند و فیلم  
 سینمایی پخش می‌کنند و غیره، چطور؟ آیا باز هم از پرواز وحشت می‌کردم؟ هرگز  
 نمی‌توانم پاسخ بدهم، چون اصلاً فکرم را به مخیله‌ام راه نمی‌دهم، مگر اینکه جانت یا  
 رابین در فاصله‌ی دوری قرار داشته باشند و به کمک فوری نیاز داشته باشند. به علاوه،  
 سوانح هوایی آن‌قدر مورد توجه عامه قرار دارند و خبرگزاری‌ها آن‌قدر آن‌ها را بزرگ  
 می‌کنند و وحشتناک جلوه می‌دهند که تصمیم قاطع من برای پرهیز از سفر هوایی، با  
 هر حادثه‌ی دلخراش سقوط، قاطع‌تر می‌شود.

ولی آیا جدّاً من آکروفوبیا دارم، یا این فقط بهانه‌ای برای سوار نشدن به هواپیماست؟  
 به قول لستر دل ری، آیا ممکن است من نه بیمار آکروفوب، بلکه بزدل باشم؟

باور کنید که آکروفوبیا دارم. هنگامی از این بابت مطمئن شدم که برای اولین مرتبه  
 به طور جدی امتحان کردم تا ببینم آیا از ارتفاع می‌ترسم، یا نه. وقتی که با آن معشوق  
 آزمایشگاه شیمی به نمایشگاه بین‌المللی بازرگانی ۱۹۳۹ رفته بودم، به سرم زد که یک

دور رولر کاستر سوار شویم. آن‌طور که در فیلم‌ها دیده بودم، قاعدتاً دوست‌دخترم باید از ترس جیغ می‌زد و مرا چنگ می‌زد که به‌نظم خیلی خوشایند بود.

اما درست در لحظه‌ای که واگن رولر کاستر به اولین نقطه‌ی اوج رسید و به پایین سرازیر شد، واکنش یک بیمار آکروفوب را نشان دادم. با وحشت جیغ کشیدم و ناامیدانه به دوست‌دخترم چنگ زدم که خون‌سرد و بی‌حرکت سر جایش نشسته بود. خلاصه اینکه نیمه‌جان از رولر کاستر پیاده شدم و اگر سن بیشتر و قلب ضعیف‌تری داشتم، مطمئنم که از این حادثه جان به‌در نمی‌بردم.

تصور نمی‌کنم آن تجربه عامل بروز آکروفوبیا در من بوده باشد. تصور می‌کنم که پیش از آن هم چنین بوده‌ام، ولی هرگز فرصت تجربه‌ی وحشت از سقوط پیش نیامده بود. شاید با این‌گونه از فوبیا متولد شده باشم؛ شاید جزئی از ساختار ژنتیکی‌ام باشد. نمی‌دانم کسی تاکنون در این موارد تحقیق کرده است یا نه.

از وقتی که به بیماری‌ام پی‌بردم، بسیار مراقب بودم تا از هر عاملی که شاید منجر به بروز مجددش بشود، پرهیز کنم. تنها یک بار گول خوردم و این دستورالعمل حیاتی را زیر پا گذاشتم.

در دسامبر ۱۹۸۲ به مناسبت جشن هانو کایک منورای<sup>۱</sup> بسیار بزرگ که ارتفاع ۱۰ متر وسط میدان کلمبوس بنا کرده بودند. فاصله‌اش با آپارتمانم به حدی کم بود که می‌توانستم خودم را پیاده به آنجا برسانم. یک خاخام تلفنی تماس گرفت و خواهش کرد که روز جشن در آنجا حاضر شوم، به رأس منورا بروم، چند تا از فانوس‌ها را - که به جای شمع نصب کرده بودند - با یک مشعل دستی روشن کنم، خطابه‌ی کوتاهی ایراد کنم و همراه با او چند خط دعا بخوانم. تمایلی به هیچ‌کدام از این کارها نداشتم، اما فکر کردم که شاید جواب رد دادن، بی‌اعتنایی و بی‌علاقگی به یهودی‌ها تعبیر شود. پرسیدم: «چطور منو بالا می‌برن؟»

او گفت: «با یک بالابر.» و منظورش همان ماشین‌هایی بود که برای هرس کردن درخت‌ها و تعویض لامپ چراغ خیابان‌ها استفاده می‌کنند.

گفتم: «نمی‌تونم! من آکروفوبیا دارم! تا حد مرگ از ارتفاع می‌ترسم.»

۱. Menorah. شمعدان هفت شاخه‌ای که پس از ستاره‌ی داوود، مشخص‌ترین نماد یهود است - م.

او گفت: «مهمل نفرماید. من هم سوار همون بالابر می‌شم. به خاطر داشته باش، هر چه بالاتر بری، به خدا نزدیک‌تر می‌شی.»

راستش، خود جناب خاخام مهمل می‌فرمود. خدا اگر وجود داشته باشد که نمی‌تواند فقط در یک جای مبهمی مثل «آن بالا» وجود داشته باشد، بلکه باید در کل خلقت حاضر باشد. اما برگردیم سر داستانمان. حالا که یادم می‌آید، باور نمی‌کنم تا آن حد احمق بوده باشم... ولی بودم.

غروب روز موعود، همراه با جانث و خواهرزاده‌اش، پتی، قدم‌زنان به میدان کلمبوس رفتم. جانث خیلی از دستم عصبانی بود که چرا این دعوت را پذیرفتم؛ چون از طرفی دوست نداشت در هیچ نوع مراسم مذهبی شرکت کند و از طرف دیگر نگران آکروفوبیای من بود. پیش خودم فکر می‌کردم: «این فقط یک جور باور ذهنیه. کافیه به خودم تلقین کنم که انگار اصلاً بالا نمی‌رم.»

خلاصه، درست لحظه‌ای که سوار بالابر شدم و احساس کردم که ارتفاعم زیاد می‌شود، کشف کردم که فوبیا فقط هدایت ذهن را از بیمار نمی‌گیرد. مردم دیدند که پاهایم ناخواسته شل شد و کف بالابر افتادم، درحالی که انگشتان رنگ‌پریده‌ام میله‌ی بالابر را محکم چنگ زده و خشک شده بودند. آن زمان مدتی بود که با آن‌ترین صدری دست و پنجه نرم می‌کردم؛ اما درد همیشه درحین پیاده‌روی بروز می‌کرد. آنجا، برای نخستین مرتبه، ثابت ایستاده بودم که سینه‌ام در هم فشرده.

فقط می‌توانستم به احتمال یک حمله‌ی قلبی کشنده فکر کنم. بعد فکر کردم: «اگه اینجا بمیرم، جانث منو می‌کُشه!»

اما وقتی به رأس منورا رسیدم، هنوز زنده بودم و از پس روشن کردن فانوس‌ها با مشعل دستی هم خوب برآمدم (راستش را بخواهید، تا آن لحظه هرگز فرصتی پیش نیامده بود که مشعل در دست بگیرم. پیدا کردن قِلیق کار با وجود فوبیا و درد قلب، کار دشواری بود). بعد، چند دقیقه‌ای سخنرانی کردم که حتی یک کلمه‌اش را به یاد نمی‌آورم. سپس، درحالی که به شدت درد می‌کشیدم، عبارت‌های عبری خاخام را تکرار کردم (او فوبیا نداشت).

و عاقبت، عاقبت، پایین آمدن شروع شد و من هر یک متری که از خدای خاخام دور می‌شدم و به زمین محبوب و مقدس نزدیک‌تر می‌شدم، خوشحال‌تر می‌شدم.

در دسر تمامی نداشت. وقتی به سطح زمین رسیدیم، متوجه شدم که دچار فلج عصبی شده‌ام. نمی‌توانستم پاهایم را حرکت بدهم و باید مرا از بالابر بیرون می‌آوردند. جانت و پتی هر کدام زیر یک بازویم را گرفتند و عملاً تاتی تاتی راه بردند. در طول پیاده‌روی به سمت خانه، عضلاتم آرام‌آرام به وضع عادی برگشت.

منتظر بودم بینم جانت چطور شماتت را آغاز می‌کند، چون در تمام طول راه ساکت بود و هیچ حرف نمی‌زد (این مرا به یاد مادرم می‌انداخت که هر وقت در خیابان زیاد شلوغ می‌کردم، حرف نمی‌زد و ساکت می‌ماند، اما وقتی وارد خانه می‌شدیم و در را می‌بست، باسنم کتک‌شدیدی را تحمل می‌کرد). برای اینکه سکوت را بشکنم، با لحنی اندوه‌زده گفتم: «جانت، اونجا خیلی ترسیدم که آنگه از سکتی قلبی بمیرم، تو منو می‌کشی.»

او هم گفت: «نه، اما خاخامو می‌کشتم.»

یک بار اقبال تماشای یک فرد غیر آکروفوب را از نزدیک و در حال کار به دست آوردم و باین حال چیزی را که دیدم، باور نمی‌کنم. یکی از کاشی‌های خارجی دیوار آپارتمان ما لقی شده بود و در توفان‌های شدید، آب باران با فشار باد از درز آن وارد می‌شد و همه‌جا را خیس می‌کرد. روز ۱۷ دسامبر ۱۹۸۶، مردی روی داربستی آویزان از پشت بام، به کنار آپارتمان ما رسید و مشغول تهنه‌زدن به دیوار شد تا کاشی لقی را پیدا کند. داربست ظاهر خیلی بی‌چفت‌وبستی داشت و سی و سه طبقه بالاتر از سطح زمین، در هوا معلق بود.

من که از خونسردی او در عجب بودم، پرسیدم که آیا هیچ ناراحت نیست که با این وضع وسط زمین و آسمان ایستاده؟ او اول به پایین، بعد به من نگاه کرد و گفت: «نه.»

در نهایت، یک قطعه‌ی فلزی روی دیوار پیدا کرد که در واقع، نقطه‌ضعف موردنظر ما بود. آن را گرفت و کشید که ناگهان از جا کنده شد و کارگر را به عقب پرت کرد، من هم مثل یک بیمار آکروفوب و طیفه‌شناس، جیغ بنفش کشیدم. او که حالا به حائل محافظ پشت سرش تکیه داده بود، لحظه‌ای با نگرانی به من نگاه کرد، بعد سر کارش برگشت تا یک قطعه‌ی سالم را در سوراخ دیوار نصب کند.

به این می‌گویند آکروفوب نبودن.



## کلاستروفیلیا

حالا که از ترس حاد و بیمارگونه‌ام صحبت شد، باید بگویم که دچار نوع خفیفی از یک عارضه‌ی دیگر هم هستم. این مشکل، «کلاستروفیلیا»، یا علاقه‌ی بیمارگونه به فضای بسته است.

اجازه بدهید تعریف کنم که چطور به این مشکل پی بردم. من و گرتروود گاهی با هم به یکی از مراکز خریدِ بزرگ می‌رفتیم. (من از خرید کردن متنفرم و نمی‌توانم برای خودم لباس خوب و مناسب انتخاب کنم. به همین دلیل، گرتروود همیشه برای نظارت همراهم می‌آمد و وقتی مغازه‌ها را می‌دید، برای خودش هم خرید می‌کرد). در یکی از این خریدها، همین‌طور که قدم می‌زدیم و فروشگاه‌ها را نگاه می‌کردیم، وارد راسته‌ی فروشگاه‌های مبلمان و لوازم چوبی خانه شدیم. توجهم جلب شد. همه‌ی این فروشگاه‌ها به شکل اتاق‌خانه تزئین شده بودند و میز و صندلی‌ها را به ترتیب مناسب در آن‌ها چیده بودند. برای من این اتاق‌ها بسیار دلچسب و گرم و خودمانی بود. حتی احساس کردم که حضور در آن دکورها را به آپارتمان خودم یا دوستانم ترجیح می‌دهم.

اما چرا؟ در اتاق‌های خانه به‌اندازه‌ی کافی اثاث داشتم که طرح و کیفیتشان چندان تفاوتی با اجناس مغازه‌ها نداشت. این نکته برایم معما شده بود، تا اینکه یک روز درحالی که در یکی از همین اتاق‌های نمونه ایستاده بودم و فکر می‌کردم که چقدر دلم می‌خواهد در چنین جایی زندگی کنم، ناگهان متوجه اختلافش با اتاق‌های معمولی شدم.

اتاق نمونه پنجره نداشت. آنجا فقط با نور گرم مصنوعی روشن می‌شد و هیچ اثری از نور زنده‌ی آفتاب نبود.

ناگهان، چند نکته را که تا آن زمان به‌صورت بدیهیات پذیرفته بودم، درک کردم. یکی از مغازه‌های آب‌نبات‌فروشی که خریدیم، دو طبقه بود که طبقه‌ی بالا محل سکونت‌مان را تشکیل می‌داد. در یک اتاقِ کوچکِ دیگر هم به انتهای مغازه باز می‌شد که در آن یک اجاق و لوازم آشپزی گذاشته بودند؛ آخر، مالک قبلی، علاوه بر اجناس معمولی آب‌نبات‌فروشی، در آنجا ساندویچ و خوراکی سبک هم می‌فروخت. پدر و مادرم از خیر فروش ساندویچ گذشتند، اما من خیلی از اوقات ناهار را در آن اتاق می‌خوردم.

آنجا را به آشپزخانه‌ی طبقه‌ی بالا ترجیح می‌دادم. وقتی متوجه شدم به کلاستروفیلیا مبتلا هستم، به یادم آمد که آن اتاق کوچک هیچ پنجره‌ای به بیرون نداشت و من حتی سر ظهر روزهای تابستان هم زیر نور تک لامپ اتاقک غذا می‌خوردم.

آن روزها گذرهای زیرزمینی مترو پر از دکه‌هایی بود که روزنامه و مجله و تنقلات می‌فروختند. صاحبان دکه‌ها هنگام شب در دکه را می‌بستند و قفل می‌زدند و تمام اجناس تا صبح در آن جعبه‌ی دربسته محفوظ می‌ماندند. همیشه آرزو می‌کردم صاحب یکی از آن دکه‌ها باشم. خودم را درحالی مجسم می‌کردم که شب در دکه‌ی دربسته‌ام نشسته‌ام و تا صبح زیر نور یک لامپ، مجله‌های موردعلاقه‌ام را می‌خوانم و به غرش تردد قطارها گوش می‌دهم (هیچ به عقلم نمی‌رسید که چنین کاری چه مشکلات ریز و درشتی به همراه دارد؛ مثلاً اینکه شب چطور می‌توانستم به دستشویی بروم).

کلاستروفیلیا در من حاد نیست. در عین اینکه فضاهای بسته را ترجیح می‌دهم، با حضور در اتاق آفتابی یا قدم زدن در محیط باز هم هیچ مشکلی ندارم. هیچ نشانی از آگوروفوبیا (وحشت بیمارگونه از فضای باز) در وجودم سراغ ندارم؛ گرچه ترجیح می‌دهم در تکاب‌های منهنز قدم بزنم، تا در محوطه‌ی باز پارک مرکزی.

کلاستروفیل بودن من از ظاهر اتاق کارم پیداست، چون همیشه کرکره‌ها را پایین می‌کشم و بدون توجه به ابری یا آفتابی بودن هوا، زیر نور مصنوعی کار می‌کنم. به علاوه، همیشه ماشین تحریرم را طوری قرار می‌دهم که موقع استفاده از آن، روبه‌روی یک دیوار سفید و لخت بنشینم. البته، در لحظه‌ی حاضر، روبه‌روی واژه‌پردازم، در اتاق نشیمن هستم که پر از نور و کرکره‌ی پنجره‌هایش همیشه جمع است. با این حال، بدون توجه به روشنایی اتاق، چراغ بالای سرم را هم روشن کرده‌ام.

یک مرتبه کلاستروفیلیا به دادم رسید.

همین‌طور که شخص به مرور پیرتر و زهوار دررفته‌تر می‌شود، فنون و ابزار پزشکی نیز پیشرفت می‌کنند. دکترها هم که علاقه‌ی خاصی به سرگرم شدن با اسباب‌بازی‌هایشان دارند، از آدم به‌عنوان قربانی استفاده می‌کنند. یک مرتبه مرا تحت آزمایش ام. آر. آی. قرار دادند که روشی بی‌درد و بی‌خطر برای کاوش در داخل بدن است (از حالا بگویم که هیچ مورد نگران‌کننده‌ای پیدا نکردند).

برای این کار، کل بدنم را در یک استوانه فرو کردند و یک ساعت و نیم همان‌جا به حال خودم رهايم کردند. واقعیت این است که استوانه جای خیلی تنگی بود که بیشتر به تابوت شباهت داشت و وقتی مدت زیادی در آن دراز می‌کشیدید، بیشتر شبیه قبر می‌شد. حوصله‌ام سررفته بود و کم‌کم داشتم به فکر می‌افزادم که مبادا دکترها فراموشم کرده‌اند و به خانه‌هایشان برگشته‌اند. اما به هیچ‌وجه از فضای تنگ استوانه احساس ناراحتی نمی‌کردم. نمی‌دانم چطور افراد کلاستروفوب (مبتلایان به وحشت بیمارگونه از فضای بسته) را آزمایش می‌کنند. تردید دارم که بتوانند.

حتی شاید بتوان گفت که سراسر روش زندگی‌ام، بُرونزِدِ کلاستروفیلیاست. دل‌بستگی محض من به نویسندگی، محیط گرم و مصنوعی بسته‌ای را پیرامونم ایجاد می‌کند که پنجره‌ای ندارد تا به نور شدید دنیای خارج باز شود. شاید هم اتفاقی نیست که در کتابم، غارهای پولادین (دابلدی، ۱۹۵۴)، شهرهای بسته‌ای را در زیر سطح سیاره‌ی زمین به تصویر کشیدم، که نهایت تصورم از فضاهاى بسته‌ی بدون پنجره است.

هاینلاین در مورد یکی از داستان‌هایم با عنوان «خواب دیدن موضوعی شخصی است» (شماره‌ی دسامبر ۱۹۵۵ فنتسی اند ساینس فیکشن)، با خوش‌طینتی متهم کرد که از روان‌پریشی‌هایم به‌عنوان منبع درآمد استفاده می‌کنم. راستش را بگویم، غارهای پولادین مدرک محکم‌تری برای اثبات این اتهام است... خجالت هم نمی‌کشم. به تجربه فهمیده‌ام که همه‌ی داستان‌نویس‌ها تا آنجا که بتوانند، در آثارشان از عقده‌های روانی‌شان حداکثر استفاده را می‌برند.

## دکتر او سخترانی عمومی

تصور یک دانشجوی دوره‌ی دکترا که پس از چند سال ترک تحصیل برای کار و خدمت در ارتش، دیگر هرگز موفق به اخذ مدرک نشود، دور از ذهن نیست. باید اذعان کنم که خودم هم از این بابت دل خوشی نداشتم و بیشتر به همین دلیل تردید داشتم آیا پیشنهاد شغل در فیلادلفیا را بپذیرم یا نه. در واقع، یکی از هم‌کلاسی‌ها مطمئن بود که هرگز به دانشگاه برنمی‌گردم؛ نه تنها به خاطر مسئله‌ی کار و منبع درآمد، بلکه از آن جهت که خیال ازدواج داشتم. او احساس می‌کرد که مسئولیت‌هایم در قبال خانواده گرفتاری‌های بیشتری را پیش پایم می‌گذارد.

از زمان ترک دانشگاه برای کار تا پایان خدمت سربازی، چهار سال و نیم گذشته بود. خوشبختانه هنوز بچه‌دار نشده بودم و مشکلات زندگی آن قدر پیچیده نشده بود که وادارم کند از دکترا دست بکشم. بنابراین، در سپتامبر ۱۹۴۶ خودم را به دانشگاه کلمبیا معرفی و برای شروع کار اعلام آمادگی کردم. دواسون هنوز آنجا بود، مرا به‌جا آورد و از دیدنم بسیار خوشحال شد.

ولی اوضاع فرق کرده بود. من چهار سال مسن‌تر شده بودم، از دانش روز چهار سال عقب افتاده بودم و در طول این چهار سال به خودم تلقین کرده بودم که برای پژوهش علمی توان و استعداد کافی ندارم. از همه بدتر آنکه در طول ترک موقت تحصیل، انقلابی در شیمی به وقوع پیوسته بود. دانش مکانیک کوانتوم، به‌خصوص به واسطه‌ی تلاش‌های لاینوس پاولینگ<sup>۱</sup> بزرگ، دچار تحول اساسی شده بود.

نمی‌توانستم با این تغییرات سازگار شوم. روابط جدید شیمی در نظرم چیزی بیش از یک مشت حروف یونانی بی‌معنی نبود. خوشبختانه، پیش از نقل مکان به فیلادلفیا، همه‌ی واحدهای درسی را گذرانده بودم و کاری جز پژوهش باقی نمانده بود. از این بابت اقبالم بلند بود، چون اگر مجبور می‌شدم دوباره سر کلاس بنشینم، امکان نداشت

۱. Linus Carl Pawling. (۱۹۹۴-۱۹۰۱) پس از ماری کوری تنها فردی است که دو بار برنده‌ی جایزه‌ی نوبل شده است. نوبل شیمی ۱۹۵۴ و نوبل صلح ۱۹۶۲ - م.

بتوانم مطالب جدید هیچ کدام از آن واحدها را درک کنم و بخت فارغ التحصیل شدن را از دست می‌دادم.

این هم یک ناکامی دیگر! حالا من نه یک دانشجوی متوسط، که دانشجویی ضعیف بودم.

باین حال، در حین پژوهش دکترا اتفاق خوش‌یمنی برایم رخ داد که البته نتایج مثبت آن تا مدتی در سایه‌ی حوادث آتی مخفی ماند.

به‌عنوان داوطلب کسب دانش‌نامه‌ی دکترا موظف بودم سمیناری در مورد موضوع رساله‌ام برگزار کنم (من در مورد کینتیک یعنی سرعت عمل - برخی از انواع آنزیم‌های ناشناخته تحقیق می‌کردم). به‌عنوان شنونده در چند مورد از این سمینارها شرکت کرده بودم که اغلبشان در رسیدن به هدف ناکام بودند. در بیشتر موارد، سخنران (که شاید شیمی‌دان بسیار خوبی هم می‌بود) از سخنوری در جمع سررشته نداشت. به‌علاوه، موضوع سخنرانی نیز همیشه مطلبی سنگین و پیچیده بود که بدون توضیح مفصل و دقیق، جز خودش هیچ‌یک از حضار چیزی از آن سردر نمی‌آوردند. بنابراین به تجربه می‌دانستم که مخاطبان بعد از پنج کلمه‌ی اول، دیگر هیچ‌چیز از موضوع نمی‌فهمند و فقط به این دلیل که از آن‌ها انتظار می‌رود در جلسه حضور داشته باشند، خودشان را آماده می‌کنند که تا پایان سخنرانی از جایشان تکان نخورند و زجر بکشند.

اما من شور و شوق زیادی برای این کار داشتم، چون مجبور نبودم از دست‌هایم استفاده کنم. امکان نداشت که وسط کار یک لوله‌ی آزمایش از دستم بیفتد و بشکند، یا نتیجه‌ی آزمایش به‌طرزی اسرارآمیز غلط از آب دربیاید. نمی‌دانم چرا، اما برای سخنرانی لحظه‌شماری می‌کردم. هیچ تجربه‌ای در سخنرانی برای جمع نداشتم و این کار را عملی شجاعانه و آزمون‌نهایی اعتمادبه‌نفس تلقی می‌کردم. آدم‌های زیادی هستند که شاخ‌به‌شاخ شدن با یک کرگدن عصبانی را به ایستادن روبه‌روی یک عده شونده‌ی مؤدب و بی‌آزار ترجیح می‌دهند. آدم احساس می‌کند که هزار جفت چشم به او زل زده‌اند. حتی احتمال دارد که سخنران از روی ناشیگری خودش را پیش همه مسخره کند. نمی‌دانم چرا من چنین احساسی نداشتم.

به‌هر حال، چند دقیقه پیش از شروع سمینار وارد تالار شدم و تخته‌ی سیاه عظیم پشت تریبون را با معادلات شیمیایی و ریاضی موردنیازم پر کردم تا در میان سخنرانی

ناچار نباشم برای نوشتن آن‌ها مرتباً در گفتارم وقفه بیندازم (نمی‌دانم چه چیز باعث شد که چنین تصمیم صحیحی بگیرم. فقط می‌توانم بگویم که ناخودآگاهم درست کار می‌کرده است. ظاهراً همان‌طور که برای نویسندگی استعداد مادرزاد داشتم و می‌توانستم زودتر از یازده سالگی دست به قلم ببرم، برای سخنرانی عمومی هم از استعداد ذاتی برخوردار بودم).

البته وقتی که شنوندگان وارد شدند و کوه معادلات روی تخته را دیدند، جا خوردند و صدای پیچ‌ناشی از شک و تردید بلند شد. مطمئن هستم که هیچ‌کس فکر نمی‌کرد بتوانم حتی لب از لب باز کنم. اما من با اعتماد به نفس دست‌هایم را بالا بردم و گفتم: «فقط با دقت به همه‌ی گفته‌هایم گوش کنید، تا مطلب برایتان به وضوح هوای پاک روشن شود.»

از کجا می‌دانستم که همین‌طور خواهد شد؟ بی‌تردید این باقیمانده‌ی همان اعتماد به نفس خدشه‌ناپذیر پیش از دوران دبیرستان بود؛ چیزی که سال‌ها به معنای واقعی حس نکرده بودم. اما آخر این اولین تجربه‌ام در سخنرانی بود. در عمل داشتم تیری در تاریکی می‌انداختم.

باین حال، مؤثر واقع شد. نه احساس وحشت کردم، نه دل و روده‌ام به هم پیچ خورد. بسیار راحت و نرم صحبت کردم و گفتارم را از مباحث پایه شروع کردم (معمولاً سخنرانان در سمینارها به ندرت چنین کاری می‌کردند و – شاید برای اظهار فضل – از همان ابتدای سمینار وارد مسائل بغرنج تخصصی می‌شدند). در میان صحبت، هر گاه به بخش مربوط به معادلات می‌رسیدم، بدون مکث تک‌تک آن‌ها را به دقت توضیح می‌دادم و رد می‌شدم.

در خاتمه، حضار به شدت ابراز احساسات کردند و پروفیسور داوسون به شخصی (که بعداً برای من نقل قول کرد) گفت که این شسته‌رفته‌ترین سخنرانی‌ای بوده که تا به آن روز شنیده است.

این نخستین بار بود که یک ساعت تمام برای جمع مخاطبان سخنرانی کردم. تا چندین سال بعد، هیچ فرصتی برای تکرار چنین تجربه‌ای مَهِّیاً نشد. خودم هم به هیچ وجه فکر یا نقشه‌ای در این مورد نداشتم. باین حال، از آن زمان به بعد می‌دانستم که در مورد سخنرانی در اجتماعات هیچ مشکلی ندارم.

موضوع فوق توجهم را به نکته‌ی دیگری جلب می‌کند. واضح است که برای مدتی از توان سخنوری بهره‌مند بوده‌ام، بدون آنکه خودم خبر داشته باشم. این استعداد برای بروز، در انتظار موقعیت مناسب بوده است. نخستین مرتبه که این فرصت به دست آمد، من بیست و هفت ساله بودم و کارم را با کفایت تمام انجام دادم. حالا فرض کنید که این موقعیت چند سال زودتر پیش می‌آمد. از چه سنی می‌توانستم درست سخنرانی کنم؟ معلوم است که نمی‌دانم. یا فرض کنید که فرصت مورد بحث دیرتر پیش می‌آمد، یا اصلاً هرگز پیش نمی‌آمد. عاقلانه است اگر فرض کنیم که شاید بدون اینکه خبردار شوم که چه سخنران برجسته‌ای هستم، زندگی می‌کردم و می‌مردم.

بعد از اینجا به فکر می‌افتم که آیا بدون اینکه خودم بدانم، صاحب استعدادها و توانایی‌های نامکشوف دیگری نیز هستم که می‌توانستم از وجودشان لذت ببرم و از آن‌ها در راه کار مفید استفاده کنم؟ نمی‌دانم.

این پرسش در مورد همه صدق می‌کند. چه کسی می‌داند که در میان انبوه جمعیت بشری چه استعدادهای ناشناخته‌ای مخفی شده است و ما هر روز در نتیجه‌ی ناتوانی در کشف آن‌ها چقدر زیان می‌بینیم؟

بگذریم؛ پیشرفت نامنتظره‌ی دیگر در دوران پژوهش دکترا به قرار زیر اتفاق افتاد: پشت میزم نشسته بودم، مواد لازم را برای آزمایش آن روز منظم می‌کردم و در عین حال، به فکر مقدمات نگارش رساله‌ی دکترا بودم. رساله‌نویسی راه و رسم خاص خودش را دارد و معمولاً از قواعد نگارشی ثقیل و غیرعادی و حتی احمقانه‌ای تبعیت می‌کند. دوست نداشتم نوشته‌ام ثقیل و غیرعادی و احمقانه باشد. بنابراین، شیطنتم گل کرد و به سرم زد که دق دلم را با نوشتن یک رساله‌ی طنزآمیز خالی کنم، تا با روحیه‌ی بازتری به وظیفه‌ی اصلی برسم.

برحسب اتفاق، در آن لحظه روی بلورهای ریز و پَرمانند ماده‌ای به نام کاتکول کار می‌کردم که ضریب حلالیتش در آب بسیار زیاد است. وقتی این بلورها را در آب بریزید، به محض تماس با سطح محو می‌شوند. به خودم گفتم: «اگر بلورها کسری از ثانیه پیش از رسیدن به آب حل شوند، چه؟»

در نتیجه، یک رساله‌نما نوشتم و تا آنجا که می‌توانستم چرندیات و هجویات به آن اضافه کردم. موضوع، مطالعه‌ی ترکیبی بود که ۱/۱۲ ثانیه پیش از برخورد

به آب حل می‌شد. اسمش را هم «خواص ته‌زمانی تیوتیمولاین بازتصعیدشده»<sup>۱</sup> گذاشتم.

متن را به کمپل نشان دادم. از خواندنش لذت برد و گفت که مانعی ندارد تا هزار چندگاه یک مقاله‌ی فکاهی هم چاپ کند. وقتی حساب کردم، متوجه شدم که تاریخ انتشار مجله تقریباً با زمان برگزاری جلسه‌ی دفاعیه مصادف خواهد بود. بنابراین، جانب احتیاط را گرفتم و به کمپل سفارش کردم که آن را تحت نام مستعار چاپ کند.

مطلب مورد بحث در شماره‌ی مارس ۱۹۴۸ استاندینگ به چاپ رسید. اما کمپل قضیه‌ی اسم مستعار را فراموش کرده بود. نام آیزاک آسیموف به‌وضوح تمام با حروف درشت چاپ شده بود. طبیعی است که در گروه شیمی دانشکده، همه از ماجرا خبردار بودند و نسخه‌های مجله دست‌به‌دست می‌گشت.

جداً حالم بد شده بود. می‌دانستم چه بلایی به سرم می‌آورند. حتی اگر در جلسه‌ی دفاعیه سنگ تمام هم می‌گذاشتم، هیئت داوران به اتهام همان جنایت قدیمی بی‌حرمتی به مافوق، از اخذ مدرک محروم می‌کردند.

اما اوضاع طور دیگری پیش رفت. سر جلسه، بعد از اینکه به پرسش‌ها و انتقادهای همه‌ی استادان جواب دادم، پروفیسور رالف هالفورد<sup>۲</sup> به‌عنوان آخرین سؤال پرسید: «آقای آسیموف، ممکنه برای ما کمی هم درباره‌ی خواص ته‌زمانی تیوتیمولاین بازتصعیدشده صحبت کنید؟»

قهقهه‌ای بلند و عصبی سردادم، چون می‌دانستم که اگر خیال داشتند مرا مردود اعلام کنند، سرب‌سرم نمی‌گذاشتند. همین‌طور هم شد. به رساله‌ام نمره‌ی قبولی دادند، یک به یک از پشت میز هیئت داوران بلند شدند، جلو آمدند، با من دست دادند و گفتند: «تبریک می‌گم، دکتر آسیموف.»

۱. Endochronic Properties of Resublimated Thiotimoline. آسیموف دلیل حل شدن تیوتیمولاین پیش از تماس با آب را این‌طور توضیح می‌دهد که ملکول مورد بحث دارای یک اتم کربن است که از چهار پیوند ملکولی آن، دوتا در فضا-زمان عادی، یکی در آینده و دیگری در گذشته قرار دارد. او براساس این ماده‌ی فرضی، سه رساله‌ی هجو دیگر هم نوشته که از این قرارند: «کاربردهای تیوتیمولاین در ریزروان‌شناسی» (۱۹۵۲)، «تیوتیمولاین و عصر فضا» (۱۹۵۹) و «تیوتیمولاین به‌سوی ستارگان» (۱۹۷۳). رابرت سیلوربرگ نیز در یکی از داستان‌های کوتاهش با عنوان «راه حل آبنیون» ایده‌ی تیوتیمولاین را به امانت گرفته و از آن به‌متابه یک مضمون جدی علمی تخیلی سود برده است - م.



آن روز، بیستم ماه مه ۱۹۴۸ بود، بیست و هشت سال داشتم و برای چهار سالِ هدررفته در طول جنگ جهانی عزا گرفته بودم. می‌توانستم در بیست و چهار سالگی دکترا بگیرم و یک بار دیگر بچه‌نابغه بودنم را ثابت کنم. البته این طرز فکر از حماقتم ناشی می‌شد، چون در همان مدت، عده‌ی بی‌شماری از هم‌نوعانم چیزی بیش از چهار سال وقت را از دست داده بودند.

مراسم جشن فارغ‌التحصیلی روز دوم ژوئن برگزار شد، اما چون دوست نداشتم مردم برای خوشایند خودشان برایم دست بزنند، از حضور رسمی در جمع امتناع کردم. در عوض، کنار پدرم در بین تماشاگران نشستم که خیلی از بابت آنکه ردای دانشگاهی نپوشیده بودم و بالای سکو نرفته بودم، از دستم دلخور بود. اما به هر شکل، توانست شاهد دکتر شدنم باشم؛ گرچه آن‌طور که می‌خواست، نبود.

من از ۱۹۳۸، یعنی از زمان تحصیل در کالج که تازه برای ورود به دانشکده اقدام کرده بودم، به یک شغل ثابت فکر می‌کردم. از آن تاریخ به بعد، زندگی‌ام به یک تأخیر طولانی مبدل شد. اول دانشگاه، بعد پاهند، بعد ارتش، بعد دوباره دانشگاه. ده سال گذشته بود، سال ۱۹۴۸ بود، دکترایم را گرفته بودم و هنوز مشکل قدیمی به قوت خود باقی بود: باید چه فکری برای امرار معاش می‌کردم؟

باید اقرار کنم که گرچه پروفیسور داوسون استاد راهنمای فوق‌العاده‌ای بود، اما آن‌قدر در دانشکده نفوذ نداشت که بتواند برای دانشجویانش شغل دست‌وپا کند. موضوع رساله‌ام نیز آن‌قدر ارزشمند نبود که زیاد جلب توجه کند. در نتیجه شغلی پیدا نکردم.

چیزی که به دادم رسید، پیشنهاد ثبت‌نام یک‌ساله، به‌عنوان دانشجوی فوق‌دکترا بود؛ به این معنی که می‌توانستم به مدت یک سال دیگر به پژوهش ادامه بدهم و دستمزدی برابر با ۵۰۰۰ دلار دریافت کنم. باید روی داروهای ضد مالاریا کار می‌کردم. هدف، یافتن ترکیباتی بود که با آن‌ها بتوان نوعی داروی مؤثرتر از کینین تولید کرد (در آن زمان کینین متداول‌ترین داروی ضد مالاریا بود).

به‌شخصه علاقه‌ای به کار در این مبحث نداشتیم. از طرفی شیمی دلم را زده بود و از طرف دیگر کاملاً فهمیده بودم که پژوهشگر بی‌کفایتی هستم. در واقع، برای آنکه بدانید تا چه حد نسبت به آن پروژه بی‌علاقه بودم، باید اعتراف کنم که تقریباً هیچ‌چیز از کاری که در آن سال انجام دادم، در حافظه‌ام نمانده است.

به‌هرصورت، هرچه سال ۱۹۴۹ نزدیک‌تر می‌شد، از یافتن شغل مناسب ناامیدتر می‌شدم. کار پیدا نمی‌شد که نمی‌شد! چنان سرخورده شدم که ذهنم را به‌طور کامل روی پروژه‌ی ضد مالاریا متمرکز کردم، به این امید که شاید بتوانم موقعیت فعلی را سال به سال تمدید کنم.

دیگر به پایین‌ترین سطح در حرفه‌ی شیمی رسیده بودم، چون فقط محض خاطر پول، خودم را محکوم به تحمل شغلی کرده بودم که از انجام دادنش لذت نمی‌بردم.

بیست و نه سال داشتم و با آن‌همه اطمینان به خود و لاف و گراف که می‌خواستم چنان موفقیتی کسب کنم که دنیا انگشت به دهان بماند، آدمی کاملاً ناکام بودم.

بعد، یکی از حقایق تلخ زندگی دانشگاهی پس از جنگ را یاد گرفتم. سهم ارتش در تأمین بودجه‌های تحقیقاتی دانشگاهی به‌طور تصاعدی رو به افزایش بود. اعتبارها به‌طور معمول یک‌ساله بود. در پایان سال، استاد مسئول هر پروژه اگر به بودجه‌ی بیشتر نیاز داشت، ناچار بود برای سال بعد تقاضای تمدید اعتبار بدهد.

همیشه معتقد بوده‌ام که این روشی زیان‌بار است. اولاً استادی که مایل به استفاده از بودجه‌ی ارتش بود، باید چنان موضوع پرسروصدایی انتخاب می‌کرد که راضی شوند پول دولت را برایش هزینه کنند. بنابراین، دانشمندان به پروژه‌های پول‌ساز هجوم بردند و حوزه‌های کم‌آوازه‌تر علم را نادیده گرفتند. این به آن معنی است که برخی از شاخه‌های پژوهشی چنان از پول اشباع شدند که شروع به حیف و میل اعتبارات کردند، در صورتی که اگر سرمایه‌ها درست توزیع می‌شد، شاید در همان رشته‌های به‌ظاهر بی‌اهمیت نیز به دستاوردهای بزرگی می‌رسیدند. بعد، با تشدید رقابت بر سر بودجه‌ی دولت، سروکله‌ی شیادهای دانشمندانما پیدا شد (انسان جایز الخطاست) که سعی می‌کردند با تقلب و دستکاری و سرهم‌بندی، نتیجه‌ی آزمایش‌هایشان را اصلاح، یا حتی اختراع کنند. ثانیاً، این روش باعث می‌شود که در نیمسال تحصیلی دوم، تمام وقت گروه‌های پژوهشی برای تدارک کاغذبازی‌های لازم برای تمدید اعتبار سال بعد حرام شود.

سرانجام، گروه‌های پژوهشی که فقط به پول ارتش متکی هستند و از بودجه‌ی دانشگاه به آن‌ها سهم نمی‌رسد، همیشه در وضعیتی نامطمئن به‌سر می‌برند. هر سال امکان دارد که درخواست تمدیدشان را رد کنند و همه را با اردنگی از دانشگاه بیرون بیندازند. این نکته را وقتی فهمیدم که اعتبارم در پایان سال تمدید نشد.

اما یک اتفاق خوش‌یمن هم در طول دوره‌ی فوق دکترا پیش آمد. روزی یکی از همسایه‌ها با کنجکاوای پرسید که کارم در چه زمینه‌ای است. به او گفتم که روی ضد مالاریاها کار می‌کنم و او در نهایت سادگی پرسید: «چی هست؟»

بنابراین با جلد و جهد فراوان کارم را همراه با فرمول‌های شیمیایی برایش توضیح دادم. وقتی صحبت‌م تمام شد، او با صدافتی آشکار گفت: «مطلب رو بسیار واضح و ساده بیان کردید. خیلی ممنون.»

نتیجه اینکه برای اولین بار به فکرم خطور کرد که شاید بتوانم یک کتاب غیرداستانی در مورد مسائل علمی بنویسم. البته آن زمان هیچ کاری نکردم، اما این فکر همیشه در ذهنم بود و عاقبت به بار نشست؛ چه ثمره‌ی بزرگی هم داشت!

## شکار شغل

پایان ماجرای شغل‌یابی به این ترتیب رخ داد: یکی از آشنایان در یک شرکت داروسازی در بروکلین به نام مؤسسه‌ی چارلز فایزر کار می‌کرد. روزی به دیدنم آمد و گفت که برای من از یکی از کارمندان ارشد شرکت وقت ملاقات گرفته است. قرار برای ساعت ۱۰ صبح روز ۴ فوریه‌ی ۱۹۴۹ تعیین شده بود. مطمئن باشید که بدون تأخیر سر قرار حاضر شدم. اما فرد مورد بحث در دفترش نبود و سروکله‌اش تا ساعت ۲ بعد از ظهر پیدا نشد. در نهایتِ بلاهت، به مدتِ چهار ساعت، از جمله تمام وقت ناهار را آنجا نشستم و انتظار کشیدم. اما این از آن موارد نادری بود که از اوج خشم در حال انفجار بودم. حاضر نبودم این چنین تحقیرآمیز عقب‌نشینی کنم.

عاقبت طرف مربوطه از راه رسید. احتمالاً به او گفته بودند که با کله شقی در انتظار نشسته‌ام و معلوم است که نمی‌خواهم از جایم تکان بخورم. او با من کاملاً با بی‌اعتنایی برخورد کرد. وقت زیادی هم برایم تلف نکرد.

آن قدر از شرکت چارلز فایزر دستگیرم شده بود که دریابم دوست ندارم در آنجا کار کنم و اگر شغلی پیشنهاد کنند، رد خواهم کرد. اما این اهمیت نداشت. از رفتار بد و دور از نزاکت آن‌ها به شدت خشمگین بودم؛ خشمی که هرگز فراموش نکردم، انگار که همین دیروز اتفاق افتاده است. کینه‌ای بودن را افتخار نمی‌دانم و اهل انتقام گرفتن هم نیستم. اما در این یک مورد استثناً قائل شدم.

همه‌ی مدارک لازم را به آن کارمند دادم. در ضمن، نسخه‌ای بسیار تمیز از رساله‌ی دکترایم را هم ضمیمه کردم. گرچه انتظار موفقیت نداشتیم، اما از قبل به هدف تحت تأثیر قرار دادنش برنامه‌ریزی کرده بودم و ارائه‌ی رساله هم جزئی از همین برنامه بود. چند روز بعد، رساله را همراه با یک نامه‌ی مختصر و خشک پس فرستاد. مضمون نامه این بود که او «جزوه‌ی» مرا مسترد می‌کند. این دیگر توهین بود. باور نمی‌کردم که آن موجود پست توانسته یک رساله‌ی دکترایم را تشخیص بدهد، به خصوص که عنوان «رساله‌ی دکتر» به‌طور مشخص روی جلد قید شده بود. «جزوه» نامیدنش مثل این بود که به من نویسنده بگویند «میرزا بنویس». هرگز او را به خاطر این بی‌حرمتی نبخشیدم.

اما این پایان ارتباطم با شرکت چارلز فایزر نبود. چندین سال بعد، از من برای سخنرانی در جمع مدیرانشان دعوت کردند. آن‌ها یک دستمزد ۵۰۰۰ دلاری پیشنهاد کردند. معمولاً بر سر قیمت چانه نمی‌زنم. به علاوه، در آن زمان ۵۰۰۰ دلار نرخ مرسوم سخنرانی در منتهن بود. با این حال، در مورد فایزر استثناً قائل شدم و دستمزدم را به طور مقطوع ۶۰۰۰ دلار اعلام کردم. در نهایت آن‌ها هم پذیرفتند.

هزار دلار اضافه را به عنوان خسارت جریحه‌دار شدن احساساتم گرفتم. پس از آنکه سخنرانی و ابراز احساسات حضار تمام شد و چک را تحویل گرفتم، دقیقاً برایشان شرح دادم که چرا ۱۰۰۰ دلار اضافه پرداخته‌اند. با این کار حالت خیلی بهتر شد. البته آن رفتار را به دور از شأن خودم می‌دانم، اما من مثل هر انسان دیگری نقطه ضعف دارم. به دنبال انتقام کشی نبودم، اما وقتی فرصتش را دودستی تقدیم کردند، توانستم دعوتشان را رد کنم.

قضیه‌ی فایزر بدترین قسمت داستان شکار شغل بود؛ اما به این دلیل که دیگر هیچ موقعیتی پیدا نشد که بخواهد بهتر یا بدتر از آن باشد.

این از شکست مفتضحانه در پیدا کردن شغل. اما از نویسندگی چه خبر؟ خوب، در مقام نویسنده نه تنها شکست نخورده بودم، بلکه روزبه‌روز به موفقیت‌م افزوده می‌شد. نگارش داستان‌های روباتی و مجموعه‌ی بنیاد را به موازات هم ادامه می‌دادم. فقط سرعت‌م در طول پروژه‌ی دکترای کمی کاهش یافت. استاندینگ‌های هم‌ی داستان‌هایم را بدون استثنا می‌خردید، درحالی که انتشار یک‌یکشان مثل توپ بیز خوانندگان علمی‌تخیلی صدا می‌کرد.

بجای نیست که در ۱۹۴۹ به‌عنوان یکی از شاخص‌ترین نویسندگان علمی‌تخیلی شناخته شده بودم. برخی احساس می‌کردند که من نیز مانند رابرت هاینلین و ای. ئی. ون وت، یکی از ستون‌های اصلی تخیل علمی را تشکیل می‌دهم.

اما ون وت که به مذهب دایانیتیک ال. ران هابارد جلب شده بود، در ۱۹۵۰ به‌طور کامل از نویسندگی دست کشید. باین حال، در ۱۹۴۶ یک نویسنده‌ی بریتانیایی به نام آرتور سی. کلارک<sup>۱</sup> شروع به ارسال داستان برای استاندینگ کرده بود. او نیز مانند هاینلین و ون وت (اما برخلاف من) یک‌شبه به شهرت رسیده بود.

در ۱۹۴۹ برای نخستین بار از گوشه و کنار شنیدم که هاینلین، کلارک و آسیموف را «سه غول» می‌نامند. ما این لقب را چهل سال یدک کشیدیم، چون در طول این مدت هر سه نفر زنده بودیم و به اشکال گوناگون در حوزه‌ی تخیل علمی فعالیت مستمر داشتیم. درنهایت، هر سه تحولات بزرگی در این رشته ایجاد کردیم و کتاب‌هایمان همیشه مورد توجه فراوان قرار داشت.

حالا که هاینلین در گذشته و من و کلارک هم پیر و ضعیف شده‌ایم، شاید پرسید که پس سه غول بعدی چه کسانی خواهند بود؟ متأسفانه باید پاسخ بدهم که سه غول بعدی در کار نخواهد بود. در زمان قدیم که ما را به‌عنوان سه غول انتخاب کردند، تعداد نویسندگان علمی‌تخیلی بسیار اندک و در نتیجه، انتخاب برترین‌ها بسیار آسان بود. حالا

نه تنها نویسندگان علمی تخیلی، بلکه نویسندگان علمی تخیلی قابل و توانا آن قدر زیادند که دیگر چنین کاری عملاً ناممکن است.

ولی چیزی از دست نداده‌ایم. همیشه معتقد بوده‌ام که قضیه‌ی سه غول پدیده‌ای خودجوش بوده است. ما را سه غول نامیدند، چون از همه موفقی‌تر بودیم. اما آیا ادامه‌ی توفیقمان به این سبب نبود که شب و روز ما را سه غول می‌نامیدند؟ گرچه از این بابت بسیار سود بردم، اما همیشه با ناراحتی فکر کرده‌ام که شاید به این طریق، حق دیگر نویسندگان این حوزه را پایمال کرده باشم.

با این اوصاف، نویسنده‌ی موفقی بوده‌ام. پس چرا باید به دنبال شغل می‌گشتم؟ همان‌طور که لابد حدس زده‌اید، مشکل بر سر پول بود.

تا سال ۱۹۴۹ شصت عنوان داستان فروخته بودم که در مجموع، بخش مهمی از ادبیات پیشروی علمی تخیلی را تشکیل می‌دادند. باین حال، از بابت نگارش و فروش داستان علمی تخیلی، در طول یازده سال فقط در مجموع ۷۷۰۰ دلار عاید شده بود. معلوم است که میانگین ۷۰۰ دلار در سال کفاف خرج خانواده را نمی‌داد. بنابراین، به منبع درآمد دیگری احتیاج داشتم.



## آرتور چارلز کلارک

آرتور چارلز کلارک اوایل سال ۱۹۱۷ در بریتانیا به دنیا آمد. او نیز یکی دیگر از آن نویسندگان علمی تخیلی است که تحصیلاتش را در رشته‌های علمی تا سطوح عالی ادامه داده است. همچنین، در پژوهش در حوزه‌های فیزیک و ریاضیات سابقه‌ی بسیار درخشانی دارد.

من و او اکنون به‌عنوان دو غول زنده‌ی علمی تخیلی شهرت داریم. همان‌طور که پیش از این گفتیم، تا سال ۱۹۸۸ مردم از سه غول یاد می‌کردند. اما بعد آرتور یک آدمک مومی کوچک درست کرد و با یک سوزن بلند...

البته این را خودش برایم تعریف کرد. شاید داشت برایم خط‌ونشان می‌کشید. اما برایش روشن کردم که اگر کاری کند که یگانه غول علمی تخیلی بشود، حسابی تک‌وتنها می‌شود. وقتی به این نکته فکر کرد، اشک در چشمانش حلقه زد. برای همین تصور می‌کنم علی‌الحساب جانم درامان باشد.

من آرتور را خیلی دوست دارم و چهل سال است که با هم رفیقیم. سال‌ها پیش که سوار بر تاکسی به بخش تجاری خیابان پارک می‌رفتیم، با هم قراری گذاشتیم. توافق کردیم که اگر از من پرسیدند، بگوییم که آرتور بهترین علمی تخیلی‌نویس دنیاست. البته، اجازه دارم بگویم که از این نظر خودم سایه‌به‌سایه در تعقیب هستم. در عوض، آرتور هم قول داد که همیشه تأکید کند که من بهترین علمی‌نویس دنیا هستم. بنابراین، این نکته را قبول داشته باشد یا نه، باید به آن اعتراف کند.

نمی‌دانم که آیا تا به حال او را برای نوشته‌های من ستایش کرده‌اند یا نه. اما عکس قضیه زیاد اتفاق افتاده است. بسیاری از مردم، داستان‌های معروف ما را با هم اشتباه می‌گیرند. شاید دلیلش این باشد که در کتاب‌هایمان به ایده‌های علمی بیشتر از عامل هیجان توجه می‌کنیم.

مثلاً بارها خانم‌های جوان به من گفته‌اند: «راستی، دکتر آسیموف، به نظر من سبک و موضوع کتاب پایان کودکی<sup>۱</sup> شما هیچ شبیه بقیه‌ی داستان‌ها تون نیست.»

۱. *Childhood's End*. یکی از برجسته‌ترین رمان‌های آرتور سی. کلارک است - م.

من هم همیشه جواب می‌دهم: «خوب، عزیزم به همین دلیل با اسم مستعار چاپش کردم.»

درضمن، یابان کودکی اولین کتاب علمی تخیلی بوده که همسر عزیزم، جانت خوانده، درحالی که من، روپات نوشته‌ی همسر آینده‌اش، مورد دوم بوده است. ولی او هیچ کدام از ما را ادیب‌ترین نویسنده نمی‌داند، بلکه محبوب‌ترین نویسنده‌ی علمی تخیلی‌اش کلیف سیمک است و این خوش سلیفگی‌اش را می‌رساند.

من و آرتور در بسیاری از مسائل علمی، علمی تخیلی، اجتماعی و سیاسی اتفاق نظر داریم. به یاد ندارم در این موارد با عقایدش مخالف باشم که صد البته تأییدی بر هوش و نبوغ سرشار اوست! با این حال، کمی با هم اختلاف داریم. او طاس است، دو سال از من پیرتر است و به قدر من خوش قیافه نیست. اما به عنوان دومین نویسنده‌ی درجه‌ی یک علمی تخیلی دنیا، خوش‌بر و روست.

آرتور از ابتدا هم به تخیل علمی و هم به مباحث خلاق علم علاقه‌ی یکسان داشت. او یکی از نخستین جان‌ناران دانش پرتابه‌ها بود. او بود که در ۱۹۴۴ در یک مقاله‌ی علمی برجسته برای اولین بار امکان استفاده از ماهواره در ارتباطات را مطرح کرد. نخستین داستان علمی تخیلی او، «گریزراه»، در شماره‌ی آوریل ۱۹۴۶ استاندینگ چاپ شد و بی‌درنگ به موفقیت رسید.

آرتور با لذت تعریف می‌کند که دوستانش در مدرسه او را «خودپسند» صدا می‌زدند. مع الوصف، ذهن فوق‌العاده روشنی دارد و قدرت قلمش در نگارش متن علمی، دست کمی از مهارتش در داستان‌نویسی ندارد. از خودپسندی‌اش که بگذریم، شخصیتی بی‌نهایت دوست‌داشتنی است و تا حال نشنیده‌ام کسی به‌طور جدی از او بدگویی کند؛ گرچه تا دل‌تان بخواهد، خودم از سر شوخی بدش را گفته‌ام... و البته، برعکس. رفتار ما با هم مثل نحوه‌ی برخورد با لستر دل ری و هارلن ایسون است. متوجه شده‌ام که اغلب خانم‌ها از شوخی‌های تند ما گیج می‌شوند. ظاهراً هیچ درک نمی‌کنند که ترجمه‌ی «کدوم گوری بودی، تخم مرغ دزد بی‌خاصیت زپرتی؟» می‌شود: «ای یار دیرین و عزیزتر از جانم، دلم برایت خیلی تنگ شده!»

خب، من و آرتور به همین ترتیب با هم خوش‌وبش می‌کنیم؛ منتها در قالب جمله‌های فاخر انگلیسی، همراه با مزاح لطیف. مثلاً، یک هواپیمای مسافربری سقوط کرد و کمتر

از نیمی از سرنشینانش زنده ماندند. بعد، کاشف به عمل آمد که یکی از نجات‌یافتگان با خواندن یکی از رمان‌های آرتور سی. کلارک خون‌سردی‌اش را در لحظات سانحه حفظ کرده بود. روز بعد، این خبر در سرمقاله‌ی روزنامه درج شد.

آرتور برطبق عادت همیشگی، بی‌درنگ از مقاله پنج میلیون نسخه فتوکپی گرفت و برای هر کس که می‌شناخت یا اسمش را شنیده بود، پست کرد. یکی را هم برای من فرستاد. پایین صفحه به خط خودش نوشته بود: «حیف که یکی از رمان‌های تو رو نمی‌خوند، چون فوری خوابش می‌برد و از سقوط هیچ چیز نمی‌فهمید.»

من هم در انتهای نامه‌ای به او نوشتم: «راستی، طرف به این دلیل کتاب تو رو می‌خونده که وحشت مرگ به نظرش شیرین بیاد.»

آرتور باید یکی از ثروتمندترین علمی‌تخیلی‌نویس‌ها باشد، چون نه تنها چندین عنوان از کتاب‌هایش در فهرست پر فروش‌ترین‌ها قرار داشته‌اند، بلکه در ساخت چند فیلم سینمایی هم همکاری کرده؛ از جمله، اولین فیلم بزرگ علمی‌تخیلی تاریخ سینما، ۲۰۰۱: اودیسه‌ای فضایی<sup>۱</sup>.

او یک بار ازدواج کرد که مدت کوتاهی دوام آورد. اما از آن زمان به بعد، زناگی مجردی راحتی را می‌گذراند. مدتی هم غواص دوآتشی‌ای بود. حتی یک بار نزدیک بود جان‌ش را بر سر این کار از دست بدهد.

---

۱. *A Space Odyssey: 2001* اثر پایدار کلارک و استنلی کوبریک. اصل داستان از کلارک و برداشتی از داستان کوتاه او، «دیده‌بان» است. فیلم‌نامه را هر دو به‌طور مشترک نوشته‌اند - م.

## باز هم خانواده

به دوران پس از جنگ بازگردیم: بر اثر ناکامی در یافتن شغل، به جرگه‌ی افراد بیکار پیوسته بودم. از داستان‌هایم نیز - به‌رغم موفقیتشان - پولی به‌دست نیامده بود. نتیجه این شد که روابط بین من و والدینم به سردی گرایید. برای مدتی، گرتروود و من با پدر و مادر هم‌خانه شدیم. آن‌ها در طبقه‌ی بالا بودند و ما در طبقه‌ی همکف ساکن بودیم. جای راحتی نبود. به‌علاوه، از زندگی در نزدیکی آب‌نبات‌فروشی بیزار بودم. در ۱۹۴۸ در یکی از محله‌های نوساز و مدرن منهتن به اسم استایوسنت، آپارتمان مناسبی یافتیم و به آنجا نقل مکان کردیم. خیلی به پدر و مادرم برخورد و به‌شدت از دستم عصبانی شدند، اما دلخوری‌شان زیاد طول نکشید.

البته دلخوری پدر در اصل از جای دیگر آب می‌خورد. بعد از مشاهده‌ی آن‌همه درخشش از من که آینده‌ی بسیار روشنی را نوید می‌داد و با وجود وعده و وعیدهایی که به دل خودش داده بود، مأیوسش کرده بودم. اما حتی اگر به‌طور کامل هم از من قطع امید می‌کرد، باز هم برایش جای خوش‌بینی وجود داشت، چون می‌توانست به برادر جوان‌ترم، استنلی دل خوش کند.

استن متولد ۲۵ ژوئیه‌ی ۱۹۲۹ است (او شکل خلاصه‌شده‌ی نامش را ترجیح می‌دهد و من هم اطاعت می‌کنم) و اولین عضو فامیل است که در خاک ایالات متحده به دنیا آمد. بارداری مادر و ورود نوزاد به جمع خانواده باعث شد که بخشی از مسئولیت‌های مغازه بر دوش من بیفتد. به‌علاوه، ناچار بودم هر روز مدتی مراقبت استن باشم، با شیشه به او شیر بدهم و با کالسکه او را به گردش ببرم. نتیجه این‌که استن بیشتر بچه‌ی من است، تا بچه‌ی مادرم؛ چنان‌که خیلی اوقات او را با پسر خودم، دیوید، اشتباه می‌گیرم و اسمشان را جابه‌جا صدا می‌کنم.

استن بچه‌ی خوبی بود. روی حرف بزرگ‌ترها حرف نمی‌زد و بسیار حرف‌شنو بود. پدر و مادر بعد از من (با آن زبانِ درازم) و مارسیا (با لججایی‌هایش) از دست استن نفس راحتی کشیدند. برایم معماست که درحالی که همیشه من بودم که آتش

می‌سوزاندم و مادر را اذیت می‌کردم و استن پسری ساکت و بی‌دردسر بود، چرا همیشه من محبوب‌ترین فرزندِ مادر بودم؟

خوب، البته با استناد به داستان‌های عاشقانه، زن‌ها همیشه دنبال مردهای خوش‌قیافه‌ی رذل می‌روند و سرِ جوانک لایق و صادق داستان بی‌کلاه می‌ماند؛ اما فکر نمی‌کنم که این از آن موارد باشد. من هم پسر ارشد بودم و هم فرزند ارشد. از طرف دیگر وقتی دوساله بودم، ذات‌الریه در منطقه شایع شد و تمام بچه‌های دهکده را مبتلا کرد. چیزی نمانده بود که بمیرم. من تنها کودکی بودم که جان به‌دربردم. به‌علاوه، دلیل اصلی زنده ماندنم، پرستاری بی‌وقفه و ایثارگرانه‌ی شبانه‌روزیِ مادر بود. او خواب و خوراک را بر خود حرام کرد و (خودش این‌طور معتقد بود که) به این ترتیب، جانم را نجات داد. طبیعی است که از آن به بعد، برایش چندین برابر بارزش‌تر و عزیزتر شدم. باین حال، در نهایت صداقت باید بگویم حقِ استن بود که عزیزدردانه‌ی مادرم، یا هر مادر دیگری باشد.

وقتی به فیلادلفیا رفتم، استن جایم را در مغازه پر کرد. آن‌وقت سیزده سال بیشتر نداشت. ولی از این بابت احساس گناه نمی‌کنم. خودم تازه نه‌ساله بودم که شروع به کار کردم. به‌علاوه، استن از من هم قوی‌بنیه‌تر بود و هم زبر و زرننگ‌تر (شاید به این دلیل که بچه‌ها در ایالات متحده بهتر تغذیه می‌شدند تا در روسیه). برای نمونه، به محض آنکه اولین مرتبه پایش به رکاب رسید، دوچرخه‌سواری را یاد گرفت، درحالی که هنوز که هنوز است، قلقِ کار درست دست من نیامده است.

استن در تحصیل موفق بود. اول به دبیرستان فنی بروکلین و بعد به دانشگاه نیویورک رفت، عاقبت هم وارد دانشکده‌ی روزنامه‌نگاری دانشگاه کلمبیا شد.

در ۱۹۴۹، یعنی تیره‌ترین سال زندگی‌ام، استن در کالج بود. روزی به دیدن پدر رفتم. در خلوت به من گفتم که شهریه‌ها گران شده و او پول کسر آورده است. خوب، این درست که وضع خودم تعریفی نداشت، اما آس و پاس هم نبودم. هیچ دلم نمی‌خواست ببینم که پدر برای خاطر پول به این در و آن در بزند، یا استن از تحصیل باز بماند.

بنابراین گفتم: «همه‌چیز رو به‌راه می‌شه، بابا. من شهریه رو پرداخت می‌کنم.»

ناگهان قیافه‌اش درهم رفت و گفت: «خدا نیاره روزی رو که برای پول، جلوی

بچه‌ام دست دراز کنم!»

سر حرفش هم ماند و خودش شهریه را پرداخت.

چند هفته پیش که به این بخش از کتاب فکر می‌کردم، همین خاطره یادم آمد، برای جانت تعریفش کردم و با عصبانیت گفتم: «پدرم طوری برخورد کرد، انگار پسر ناخلفی هستم که خیال دارم ازش نزول بگیرم، یا مجبورش کنم که جلوی من گردن کج کنه. درست برعکس، من از ته دل می‌خواستم این پولو از جیبم بدم و خوب می‌دونستم که با این کار نمی‌تونم حتی ذره‌ای از زحماتی رو که برام کشیده جبران کنم. چرا اینو درک نکرد؟»

و جانت گفت: «آخه آیزاک، مگه تو خودت پدر نیستی؟ حضری از بچه‌هات

پول بگیری؟»

غرغر کنان گفتم: «این فرق می‌کنه. من غرور دارم.»

او یک دفعه زد زیر قهقهه‌ی خنده و دستور داد که این داستان را هم در کتاب

بنویسم. پرسیدم: «آخه چرا؟»

گفت: «خواننده‌ها خودشون می‌فهمن چرا.»

برادرم در زمان تحصیل در مدرسه وارد فعالیت‌های فوق‌برنامه شد (نمی‌دانم که وظایفش در مغازه سبک‌تر شده بود یا ماجراجوتر از من بود). او خودش را درگیر روزنامه‌ی مدرسه کرد و در زمان فارغ‌التحصیلی از کالج، جانشین سردبیر نشریه‌ی کالج شده بود. او به علاقه و استعدادش پی برده بود و تصمیم گرفت که روزنامه‌نگار شود. بنابراین، به‌عنوان عضو هیئت تحریریه به استخدام روزنامه‌ی نیوزدی درآمد، که دفترش در لانگ‌آیلند بود. او به مرور پله‌های ترقی را پیمود و اکنون سرویراستار محبوب آن نشریه است.

استن به‌معنای قدیمی کلمه مردی نیکو صفت است؛ شریف، صادق، خوش‌قلب و قابل اعتماد. او نیز روزی مرا چنین توصیف کرد: پرتلاش، زبردست، اخلاق‌گرا و غرق در کار. پس من صاحب فضیلت‌هایی هستم که زیاد محبوبیت ندارند. خوب، استن جمع همه‌ی فضایل دوست‌داشتنی است و واقعیتش این است که همه دوستش دارند، حتی برادرش (که البته محبت میان ما متقابل است). همیشه به شوخی گفته‌ام که شاید من داداش‌باهوش باشم، ولی او داداش‌خوبه است. راستش، این چندان هم شوخی نیست.

اجازه بدهید یک نمونه‌ی بارز از خوش طینتی برادرم را تعریف کنم. او به سبب نام خانوادگی اش همیشه در خطر ازدست دادن هویت شخصی است. اکثر مردم پس از آشنایی با او و آگاهی از نامش، فوراً می‌پرسند: «شما با آیزاک آسیموف نسبت دارین؟» و او همیشه در برابر این اتهام، با خوشرویی و متانت می‌گوید: «بله، برادرشَم». هرگز اجازه نداده که این مسئله روابطمان را تیره کند، که به همین دلیل بی‌نهایت سپاسگزارش هستم. اگر جای او بودم، از این وضع بیزار می‌شدم و شاید میانمان کدورت پیش می‌آمد. اما نکته‌ی اصلی همین است. او داداش خوبه است.<sup>۱</sup>

استن در دهه‌ی ۱۹۵۰ با یک زن مطلقه‌ی زیبا و دوست‌داشتنی به نام روت آشنا شد و فوراً تصمیم به ازدواج با او گرفت؛ گرچه اولین سؤال روت از او این بوده که آیا با من نسبت دارد یا نه؟ آن‌ها خانواده‌ی خوشبختی تشکیل دادند و حالا هم با توافق کامل در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند. روت و استن پسری به نام اریک و دختری به نام نایت دارند که هر دو راه پدر را در پیش گرفتند و روزنامه‌نگار شدند. روت از شوهر اولش هم پسری به نام دَنبیل دارد. استن او را قانوناً به فرزندی پذیرفت، بنابراین اسم کاملش، دَنبیل آسیموف است. دَنبیل ریاضی‌دان است.

از آنجا که فرزندان استن حرفه‌ی او را به میل و اراده‌ی خودشان ادامه دادند، پس شاید بتوان گفت که او پدری موفق بوده و آن‌ها را در زندگی درست هدایت کرده است. بعضی اوقات از اینکه بچه‌های خودم حرفه‌ام را ادامه ندادند، دلم می‌گیرد. اما این ساده‌لوحی‌ام را می‌رساند. آخر مگر مرض داشتند که چنین کاری را انتخاب کنند؟ دخترم، رابین، در دوازده سالگی به میل و ابتکار خودش داستان کوتاهی نوشت و به من داد که بخوانم. حاج و واج مانده بودم. از آنچه من می‌توانستم در سن او بنویسم، خیلی بهتر بود.

گفتم: «رابین، خواهش می‌کنم آگه به نویسندگی علاقه داری، ادامه بده. اگر بتونم، کمکت می‌کنم و وقتی که موقعش برسه، سعی می‌کنم درها رو برات باز کنم.»  
رابین گفت: «نه بابا! من نمی‌خوام مثل تو زندگی کنم.»  
پرسیدم: «منظورت چیه؟»

«همه‌اش کار، کار، کار. من دوست ندارم.»

گفتم: «نویسنده‌ها مجبور نیستند همه‌اش کار، کار، کار بکنن. من چون دوست

دارم، زیاد کار می‌کنم. تو هم می‌تونی هر وقت دلت خواست چیز بنویسی.»

او گفت: «نَع! به امتحانش نمی‌ارزه.» و هرگز امتحان نکرد.

خوب، شاید این‌طور بهتر شد. سال‌ها بعد وقتی ناچار شد یک گزارش شغلی بنویسد،

مثل همه یک‌بند خط زد و نوشت و خط زد. درنهایت، قلم را رها کرد و رو به تمام

دنیا فریاد زد: «آخه کی باور می‌کنه که من دخترِ بابام باشم؟»



## نخستین رمان

سال ۱۹۴۹ در عین آنکه نقطه‌ی حسیّی زندگی‌ام بود، اما نقطه‌ی عطفی را نیز شاهد بودم. البته آن روزها به ارزش درونی‌اش پی نبردم و نفهمیدم که مرحله‌ی صعودم به قله‌ی موفقیت آغاز شده است. این نقطه‌ی عطف، نگارش یک رمان کامل و مستقل، به‌جای داستان‌های کوتاه مجله‌ای بود.

درواقع، تخیل علمی نخستین بار از رمان برآمد. به اعتقاد من، ادبیات علمی تخیلی به‌معنای امروز آن با نویسنده‌ی فرانسوی، ژول ورن آغاز شد. او نخستین نویسنده‌ای است که اغلب آثارش را می‌توان به‌طور قطع علمی تخیلی دانست و از این طریق زندگی مرطبی را سپری کرد. بسیاری از رمان‌هایش، به‌خصوص از زمین تا ماه (۱۸۶۵)، بیست هزار فرسنگ زیر دریا (۱۸۷۰) و دور دنیا در ۸۰ روز (۱۸۷۳)، به توفیق عظیم جهانی دست یافتند. ورن تنها علمی تخیلی نویسی بود که پدرم کتاب‌هایش را (البته، با ترجمه‌ی روسی) می‌خواند.

نویسندگان دیگری نیز به تبعیت از ورن به تخیل علمی رو آوردند که شهرتی کمتر از او دارند. تا اینکه در دهه‌ی ۱۸۹۰ نویسنده‌ی بریتانیایی، هربرت جورج ولز، با نگارش کتاب‌های ماشین زمان (۱۸۹۵) و جنگ دنیاها (۱۸۹۸) به محبوبیت عام دست یافت. بعد از آن نیز ادبیات علمی تخیلی، اغلب به همت نویسندگان بریتانیایی ادامه یافت؛ از جمله، دنیای شگفت‌انگیز نو اثر آلدوس هاکسلی، جان غریب نوشته‌ی اولاف استپل‌دان<sup>۱</sup> و ۱۹۸۴ جورج اورول (۱۹۴۸). در سطحی پایین‌تر، نویسنده‌ی آمریکایی، ادگار رایس باروز<sup>۲</sup>، مجموعه‌ی رمان‌های پرطرفداری درباره‌ی مریخ نوشت که با شاهزاده‌خانم مریخی آغاز می‌شود.

ظهور مجلات علمی تخیلی موجب شد که خواص، تخیل علمی را یک گونه‌ی ادبی سطح پایین تلقی کنند. در نتیجه ناگهان نسل رمان علمی تخیلی تقریباً برافتاد. از آن زمان به بعد، به‌ندرت رمان علمی تخیلی نوشته شد. حتی آن تعداد اندک هم معمولاً

1. Olaf Stapledon

2. Edgar Rice Burroughs

به صورت پاورقی، در شماره‌های پی‌درپی مجلات خُرد می‌شدند. در نتیجه، خوانندگان دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ عموماً تخیل علمی را در مجلات می‌جستند و کسی به انتشار که گذار رمان‌ها توجه نمی‌کرد. خیلی جالب می‌شد که اگر چند داستانِ مجله‌ای، یا همان داستان‌های دنباله‌دار را یکجا به صورت کتاب چاپ می‌کردند. اما چنین نبود. البته چند مؤسسه‌ی نشر آماتوری که به همت هواداران تخیل علمی در مقیاس بسیار کوچک ایجاد شده بود، مجله‌ی علمی تخیلی در قالب کتاب منتشر می‌کردند. اما این کتاب‌ها کیفیت چاپ نازل و حروفچینی بسیار ریزی داشتند، تیراژشان هم به قدری پایین بود که اصلاً به حساب نمی‌آمد.

با پایان یافتن جنگ، شرایط تغییر کرد. ناگهان برای تخیل علمی احترام قائل شدند. بمب اتمی آزمایش شده بود؛ موشک‌های آلمانی امید به امکان سفرهای فضایی را افزایش داده بودند؛ بعد، کامپیوتر الکترونیک از راه رسید. این‌ها همه از مدت‌ها پیش مواد خام داستان‌های علمی تخیلی بودند که حالا به مرور به حقیقت می‌پیوستند.

به این ترتیب بود که در ۱۹۴۹ یک مؤسسه‌ی نشر مُعظم به نام دابلدی آند کامپانی تصمیم به چاپ مجموعه‌ای از رمان‌های علمی تخیلی گرفت. شرط آن‌ها این بود که پیشاپیش دست‌نوشته‌ی خلاصه‌ی داستان را ببینند.

دست بر قضا، من یک داستان نیمه‌بلند چهل هزار کلمه‌ای داشتم که از ۱۹۴۷ روی دستم مانده بود و تا آن هنگام بزرگ‌ترین ناکامی‌ام در حوزه‌ی ادبیات محسوب می‌شد. آن را در کشو گذاشته بودم و سعی می‌کردم فراموشش کنم. البته از طرح دابلدی برای چاپ مجموعه‌ی رمان علمی تخیلی خبر نداشتم، اما فرد پل خبر داشت و به من اصرار کرد که داستان را به آن‌ها نشان بدهم. او گفت: «اگه خوش شون اوامد، می‌تونی داستانتو مطابق نیازشون بازنویسی کنی.»

اجازه دادم دست‌نوشته را با خود ببرد و او از همان لحظه به مدت سه سال کارپرداز ادبی‌ام شد.

مسئول مجموعه‌ی جدید، یکی از ویراستاران دابلدی به نام والتر بردبری بود. او گفت که شاید بتوان با این داستان کاری انجام داد و از من خواست تا حجم آن را به هفتاد هزار کلمه برسانم. بعد، یک چک ۷۵۰ دلاری به دستم داد. این نخستین مرتبه

بود که برای کار اجرا نشده، پیش‌پرداخت می‌گرفتم. او وعده داد که پس از تحویل کامل کار، دستمزد بیشتری انتظارم را می‌کشد.

به سرعت برق کار کردم و متن کامل را تحویل دادم. روز ۲۹ مه ۱۹۴۹ بر دبری به من تلفن زد که اطلاع دهد دابلدی رمان را پذیرفته است و چاپش می‌کند. عنوانش را ریگی در آسمان گذاشتم.

حالا نخستین رمانم را فروخته بودم که موفقیت عظیمی در حرفه‌ی نویسندگی به‌شمار می‌رفت (گوا اینکه آن‌وقت هنوز ملتفت نشده بودم). تنها مشکل این بود که داشتم از خوشی خفه می‌شدم. نه تنها یک‌شبه از نظر ادبی جهش کرده بودم، بلکه یک شغل ثابت هم به‌دست آوردم.

اجازه بدهید داستانش را تعریف کنم.

فکر کنم که هر نویسنده‌ای، حالا هر قدر هم که اندک کار کرده باشد، باید گه‌گاه از خوانندگان نام‌های دریافت کند. همین‌طور تصور می‌کنم که در میان اهل قلم، این نکته بیش از همه در مورد نویسندگان داستان‌های علمی تخیلی صادق است. یکی به این دلیل که علمی تخیلی نویسی فعالیت ذوقی و درعین حال، استدلالی است. از این رو مخاطبان تخیل علمی نیز در قیاس با خوانندگان دیگر گونه‌های ادبی، صاحب‌اندیشه‌تر و منطقی‌تر هستند. از سوی دیگر، ستون نام‌های مجلات علمی تخیلی همیشه خوانندگان را به مکاتبه با نویسندگان تشویق کرده‌اند.

من عاشق نام‌های هوادارنم بودم و به مدت چندین سال سعی می‌کردم به یکایکشان پاسخ بدهم. اما به موازات افزایش مسئولیت‌هایم، تعداد نام‌ها نیز بیشتر شد، تا زمانی که عاقبت چاره‌ی دیگری جز گزینشی عمل کردن برایم نماند. راستش، همیشه از این بابت دلخور بوده‌ام. احساس می‌کنم هر کس که زحمت نام‌نگاری را متحمل می‌شود، لیاقت دریافت پاسخ دارد. ولی با کمال تأسف، وقت و توان من محدود است.

درست است که اغلب نام‌ها را جوانان پرشور و احساسات‌ارسال می‌کردند، ولی گاهی هم فرستندگان از میان افراد بالای جامعه بودند. مثلاً در سال‌های دوره‌ی دکترای و فوق‌دکترای از شخصی به نام ویلیام ک. بوید<sup>۱</sup> نام‌ها دریافت کردم. بوید استاد شیمی ایمنی و عضو هیئت علمی دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه بوستون بود. او بسیار تحت تأثیر داستان «شبانگاه» من قرار گرفته بود و از آن زمان به جمع هوادارانم پیوست.

در عوض، من بسیار تحت تأثیر خودش قرار گرفتم. به این ترتیب، باب مکاتبه بین ما باز شد. او هر چند وقت یک‌بار که به نیویورک می‌آمد، به من هم سر می‌زد و چند ساعتی را با هم می‌گذرانیدیم.

۱. William C(louser) Boyd (۱۹۸۳-۱۹۰۲) شیمی‌دان آمریکایی. کاشف ماده‌ی لیتین در گیاهان بود. او همچنین مطالعات قابل توجهی بر روی گروه‌های خونی مومیایی‌های مصری انجام داد - م.

طبیعتاً در عالم دوستی برایش از مشکل شغل و درآمد درددل کردم. او با نامه اطلاع داد که در گروه زیست‌شیمی دانشکده‌اش در بوستون یک کرسی تدریس خالی وجود دارد و تصمیم گرفته که مرا برای آن شغل معرفی کند.

به هیچ وجه دلم نمی‌خواست نیویورک را برای دومین مرتبه ترک کنم، اما از کمبود درآمد بیشتر بدم می‌آمد. البته برای نقل مکان آمادگی داشتم. حتی همراه یکی از هم‌دوره‌های دانشگاه که مثل خودم بیکار بود، به امید یافتن شغلی در حوزه‌ی شیمی گیاهی، به بالتیمور سفر کردم. همسفرم (که گیاه‌شناسی می‌دانست) استخدام شد و من (که گیاه‌شناسی نمی‌دانستم) استخدام نشدم.

خلاصه اینکه فکر کردم باید موقعیت تازه را بررسی کنم. با دودلی سوار قطاری به مقصد بوستون شدم و به دفتر برنهم س. واکر، رئیس گروه زیست‌شیمی قدم گذاشتم. دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه بوستون چنگی به دلم نزد. ساختمانی کوچک و فکسنی بود که وسط یک محله‌ی زاغه‌نشین قرار داشت.

ولی واکر آدم مطبوعی به نظر می‌رسید. یک شغل استادیاری به من پیشنهاد کرد که به معنای عضویت رسمی در هیئت علمی دانشکده بود. حقوق و مزایایش هم به حدود ۵۵۰۰ دلار در سال می‌رسید. اما اشکال اینجا بود که قرار نبود به‌طور مستقیم برای دانشکده کار کنم، بلکه تحت امر مردی به نام هنری م. لیمون قرار می‌گرفتم که ذره‌ای حس شوخ‌طبعی در وجودش نبود. برای همین از همان ابتدا در حضورش مُعذّب بودم. به علاوه، حق التدریس از بودجه‌ی کمک‌هزینه‌های تحصیلی پرداخت می‌شد؛ به این معنی که باید سال به سال قراردادم را تمدید می‌کردم و از این بابت دوباره نگرانی نامنی شغلی پیش می‌آمد.

بالب و لوجه‌ی آویزان به خانه برگشتم. به همان اندازه‌ی زمان احضار به ارتش غمگین بودم. اما چه فایده؟ به یک منبع درآمد ثابت احتیاج داشتم و این تنها پیشنهاد موجود بود. بنابراین، تدریس در دانشکده‌ی پزشکی بوستون را پذیرفتم.

اما فقط چند هفته بعد از عقد قرارداد، نخستین رمانم را به دابلدی فروختم. بی‌درنگ و سوسه شدم که همین را بهانه کنم و در نیویورک بمانم. می‌توانستم مدتی با حق تألیف رمان سرکنم و در منطقه‌ی نیویورک به دنبال یک شغل مناسب بگردم. در واقع، اگر کتابم خوب فروش می‌رفت، شاید دیگر نیازی به شغل استخدامی نمی‌داشتم.

اما به واقع این چیزی جز وسوسه نبود. قصه‌های زیادی درباره‌ی نویسندگان جوان شنیده بودم که تا یک کتاب، یا حتی گاهی فقط یک داستان کوتاهشان به فروش رفته، فوراً از کارشان استعفا داده‌اند تا خودشان را وقف نویسندگی کنند. ادامه‌ی داستان معمولاً این‌طور بود که جوانک دیگر نمی‌توانست هیچ کدام از نوشته‌هایش را بفروشد و آخر سر مجبور می‌شد به سر کار قبلی بازگردد، یا دنبال شغل تازه‌ای بگردد.

البته خیالم از بابت فروش داستان‌هایم راحت بود. ولی می‌دانستم که درآمدشان کفاف زندگی من و همسرم را نمی‌دهد. تازه از بابت رمان هم مطمئن نبودم. درست است که ۷۵۰ دلار پیش‌پرداخت گرفته بودم، ولی شاید اگر کتاب خوب فروش نمی‌کرد، دیگر حتی یک شاهی به دستم نمی‌رسید (اگر داستان را به استاندینگ داده بودم، ۱۴۰۰ دلار حق تألیف می‌گرفتم).

از همه مهم‌تر، پیشنهاد را پذیرفته بودم. اگر تصمیمم را عوض می‌کردم، قولم را زیر پا گذاشته بودم. راستش، حتی از تصور خُلفِ وعده هم مو به تم راست می‌شود. در نتیجه، برخلاف میل باطنی و در اوج تأسف، در اواخر ماه مه به بوستون نقل مکان کردم و گر ترد را هم که همان‌قدر دلخور بود، همراه بردم. نزدیک به هفت سال از ادوایمان می‌گذشت، ولی هنوز از گردنبد الماس خبری نبود.

این از آن مواردی است که آدم می‌تواند خودش را حسابی با بازی «چه می‌شد اگر...؟» سرگرم کند.

چه می‌شد اگر کسی شغل دانشکده‌ی بوستون را به من پیشنهاد نمی‌کرد؟ چه می‌شد اگر کتاب را چند هفته زودتر، پیش از استخدام رسمی می‌فروختم؟ در هر دو حالت، در نیویورک می‌ماندم و با ۷۵۰ دلار پول و یک کتاب منتشر شده، دنبال شغلی نزدیک به خانه می‌گشتم.

اما هیچ کس نمی‌تواند بگوید که بعد چه اتفاقی می‌افتاد. به‌شخصه ترجیح می‌دهم از جنبه‌ی سازنده و خوشبینانه به قضیه نگاه کنم. من روی هم‌رفته نُه سال به‌طور فعال در دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه بوستون خدمت کردم. در طی این نه سال درس دادم و سخنرانی کردم و از نظر ادبی رشد کردم، در حالی که شاید تحت شرایطی دیگر، به هیچ‌یک از این‌ها دست پیدا نمی‌کردم. به‌علاوه، به لقب «استاد دانشگاه» دست یافتم که مهر تأییدی بر صلاحیتم به‌عنوان یک نویسنده‌ی علمی به‌شمار می‌رفت.

تصمیم بسیار مشکلی بود، اما به نتیجه رسیده‌ام که به صلاحم بود، چون افق دیدم را گسترش داد و موجب شد بیش از حد انتظارم در نویسندگی پیشرفت کنم. پس نقل مکان به بوستون برای زندگی ام جنبه‌ی حیاتی داشت. از همه‌ی این‌ها گذشته، به قولم نیز وفا کردم.

## ۵۲ دابلدی

ریگی در آسمان روز ۱۹ ژانویه ۱۹۵۰، یعنی کمتر از سه هفته بعد از سی‌امین سالگرد تولدم منتشر شد. همکاری صمیمانه‌ی من با انتشارات دابلدی از آن زمان تا حال ادامه یافته، به طوری که تا این لحظه آن‌ها یکصد و یازده عنوان از کتاب‌هایم را چاپ کرده‌اند. مدیران دابلدی چنان به من لطف دارند که روز ۱۶ ژانویه ۱۹۹۰ را به مناسبت هفتادمین سالروز تولدم و چهلمین سالگرد انتشار ریگی در آسمان جشن گرفتند. کوکتل پارتی مفصلی ترتیب دادند و از صدها نفر دعوت کردند.

روز موعود که فرارسید، من در بیمارستان بستری بودم. اما نمی‌توانستم آن همه آدم را ناامید کنم. بنابراین، بعد از ظهر آن روز، بی‌سروصدا از بیمارستان جیم شدم. جانث صندلی چرخ‌دارم را هل می‌داد و پزشک معالج وفادارم، دکتر پُل ر. اِسِرْمَن نیز برای مراقبت از من همراهان آمد. مهمانی بسیار خوب برگزار شد. البته ناچار بودم نشست با همه دست بدهم و روی صندلی چرخ‌دار سخنرانی کنم. بعد هم یواشکی به بیمارستان برگشتم، به امید اینکه هیچ‌کس متوجه غیبتم نشده باشد.

زهی خیال باطل! صبح روز بعد خبر مهمانی با تیتِر درشت در روزنامه‌ی نیویورک تایمز چاپ شد و همه خبردار شدند. پرستارها برایم موعظه کردند. لستر دل‌ری تماس گرفت و پای تلفن هر فحشی که بلد بود نثارم کرد که چرا جانم را به خطر انداخته‌ام. بعد که برای یک موضوع شغلی به لس‌آنجلس تلفن زدم، دخترک منشی از آن سوی خط بدون سلام و علیک گفت: «ای پسرِ شیطونِ ناقلا...»

سه روز بعد، جشن شصتمین سالگرد تأسیس آنالوگ (آستاوندینگ) بود و از من برای سخنرانی دعوت کرده بودند. اما این مرتبه جرئت فرار پیدا نکردم و مراسم را از دست دادم. یکی از مواردی بود که جداً دلم به حال خودم کباب شد. حس می‌کردم که به کمپل خیانت کرده‌ام.

مردم اغلب از من می‌پرسند که چرا چندین دهه با دابلدی کار کردم؟ ظاهراً عموم مردم تصور می‌کنند که تا نویسنده‌ای به شهرت رسید و به اصطلاح «وارد بورس» شد، باید بین ناشران دور بگردد و خودش را به مزایده بگذارد، تا پولدارتر و پولدارتر شود؛



ولی این کار از من بر نمی آید. دابلدی همیشه با من خوب تا کرده است. محال است که جواب خوبی را با بدی بدهم. یک عمر با آبرو و شرف زندگی کرده‌ام و در جواب، احترام و وفاداری مردم را کسب کرده‌ام و حاضر نیستم این چیزها را با پول عوض کنم. ترجیح می‌دهم بی‌پول باشم تا نمک‌شناس.

جواب داده‌اند: «بله آیزاک، معلومه که با تو خوب تامی کنن. وقتی که از قبیل تو جیبشون پر از پول می‌شه، چرا خوب تانکنن؟»

افرادی که چنین چیزی می‌گویند، نکته‌ی اصلی را نادیده گرفته‌اند. پس مجبور می‌شوم توضیح بدهم که وقتی آن‌ها تصمیم به چاپ اولین رمانم گرفتند، از بابت موفقیت کتاب مطمئن نبودند. اگر هم بودند، نمی‌دانستند که آیا من باز هم کتاب دیگری خواهم نوشت، یا نه. اما همان وقت هم نهایت حسن نیت را بروز دادند.

کسی که مرا با نیک‌سرشتی دابلدی آشنا کرد، نخستین ویراستارم در آن مؤسسه والتر برَدبری بود که همه او را بزد صدا می‌زدند. به نظرم، به بازیگر انگلیسی، لیو جن شباهت داشت. او بسیار خوش‌قلب و بانزاکت بود و با من رفتاری پدرانه و بی‌تعارف داشت که همیشه در هنگام دودلی مایه‌ی آرامشم بود. والتر با توصیه‌هایش سطح کیفی نوشته‌هایم را بالا برد، نمونه‌خوانی را یادم داد، همیشه برای مکالمه‌ی تلفنی با من فرصت داشت، حتی یک مرتبه که به مشکلی برخورد کرده بودم که باید خیلی سریع رفع می‌شد، به خواهش من، خودش را با سرعت به منزلم رساند. بعداً فهمیدم که در همان لحظات، بچه‌اش به شدت بیمار بوده است؛ باین حال، او کارم را با خوشرویی و سر فرصت انجام داد. بعد از کمپل و داوسون، او سومین فردی است که تنها به انگیزه‌ی خوش‌قلبی دستم را گرفتند و مرا در حرفه‌ام یاری دادند.

اما برای اینکه واقعاً به پاکی این مرد پی ببرید، باید داستانی را برایتان تعریف کنم. یک ناشر دیگر پیشنهاد کرد که در برابر پیش‌پرداختی ۲۰۰۰ دلاری، امتیاز چاپ نسخه‌ی جلد ششمی یکی از اولین رمان‌هایم به نام جریان‌های فضا (دابلدی، ۱۹۵۲) را صاحب شود. خیلی خوشحال شدم، چون در آن زمان ۲۰۰۰ دلار برایم مبلغ هنگفتی بود. به آن‌ها گفتم که حقوق کتاب در اصل به دابلدی تعلق دارد، اما به حرفم گوش می‌کنند.

بعد به بردبری تلفن کردم و خبر خوش را به او رساندم. اما بزد در آن طرف خط سکوت کرد. قلبم ریخت. پرسیدم: «نکنه که خطایی از من سرزده؟»

برد گفت: «خوب، همین حالا انتشارات بتتم ۳۰۰۰ دلار پیشنهاد داد.»  
نوبت من بود که سکوت کنم. برد با ملایمت پرسید: «آزاک، تو به او نا  
قول دادی؟»

جواب دادم: «خوب، بهشون گفتم که حقوق چاپ کتاب به دابلدی تعلق داره. اما  
بله، شفاهاً قول دادم.»

«در این صورت، دو هزار دلار رو قبول می کنیم.»

گفتم: «لازم نیست که دابلدی ضرر کنه. نصف ۳۰۰۰ دلار می شه ۱۵۰۰ دلار.  
شما همین مقدار رو از روی ۲۰۰۰ دلار برای خودتون بردارید، من هم به ۵۰۰ دلار  
باقی مونده راضی ام.»

او گفت: «مزخرف نگو. طبق قرار قبلی، سود رو نصف به نصف  
شریک می شیم.»

به عبارت دیگر، برد و انتشارات دابلدی حاضر بودند ۵۰۰ دلار زیان ببینند تا من نزد  
مردم بدقول نشوم. البته ۵۰۰ دلار برای آن‌ها پول زیادی نبود، اما این مهم نیست. حاضر  
بمیرم که زیر حرفم نزنم. به همین دلیل هم از آن روز به بعد هرگز در اعتقادم به دابلدی  
تردید نکردم و البته هرگز دیگر از طرف ناشرانم با کسی وارد مذاکره نشدم.

مدت‌هاست آن قدر ثروتمند شده‌ام که دیگر به پول فکر نمی کنم. به قدر کفایت  
دارم. خیلی چیزها را بیشتر از پول می خواهم. مهم ترینشان آن است که بتوانم هر چه  
می خواهم بنویسم، هر طور دوست دارم بنویسم و خیالم از بابت چاپ نوشته‌هایم راحت  
باشد. دابلدی همه‌ی این شرایط را از همان ابتدا برایم فراهم کرد.

به عنوان نمونه، وقتی دست‌نوشته‌ی حجیم حاشیه‌نگاری آسیموف بر گیلبرت و  
سالیوان<sup>۱</sup> (دابلدی، ۱۹۸۸) را برایشان بردم، بدون یک کلمه بحث یا شکایت آن را چاپ  
کردند، در حالی که تا آن لحظه روحشان خیر نداشت که چنین کتابی نوشته‌ام. قاعدتاً  
در بهترین حالت می توانستند انتظار داشته باشند که کتاب فقط زیان ندهد؛ با این حال،  
نه تنها بر سر قیمت چانه نزدند، بلکه حق تألیفی بالاتر از حد انتظارم پرداخت کردند.  
خیلی اصرار کردم، ولی حرف حساب به گوش‌شان نرفت. دابلدی همیشه برای من  
حق تألیفی بالاتر از حد عرف بازار در نظر می گیرد، اما هر طور شده، گلیم خودم را از

1. *Asimov's Annotated Gilbert & Sullivan*

آب بیرون می‌کشد. البته این به معنای آن نیست که قدر دیگر ناشرانم را ندانم. بسیاری از آن‌ها مشتاق هستند که به هر طریق ممکن لطفشان را به من ابراز کنند. ولی دابلدی از این نظر همیشه اولین و بهترین بوده است.

از آنجا که آدمی بی‌تکلف و خودمانی هستم، با همه‌ی سردبیران و ناشرانم رفیق می‌شوم. چه کنم؟ دست خودم نیست. مگر در مواقع بیماری، خشم یا نگرانی (که به ندرت رخ می‌دهند)، برخوردم با مردم همراه با خنده و شوخی و خوشرویی است. ظاهراً به همین دلیل و همین طور از آنجا که نه اهل دردسر هستم و نه خودم را لوس می‌کنم، سردبیرها و ناشرها به من محبت دارند و رفتارشان همیشه دوستانه است. این وضع هم دوری از دابلدی را برایم سخت‌تر می‌کند. حالا این را باید چطور به آن دوستان پولکی حالی کنم؟

راستش را بگویم، اصلاً دوست دارم روابط شغلی‌ام را با دوستی و صداقت مخلوط کنم (شاید از نظر اصول و قواعد حرفه‌ای کار نادرستی باشد، ولی همین است که هست). مثلاً، یک بار با چندین نفر از ویراستاران دابلدی ناهار می‌خوردم که صحبت به بدجنسی نویسنده‌ها کشید. اطمینان دارم که اگر مدعوین همه نویسنده بودند، راجع به بدجنسی ویراستارها و سردبیرها غیبت می‌کردند. اما من هرگز در این جور صحبت‌های یک طرفه دخالت نمی‌کنم. در میان بحث، یکی از ویراستارها خیلی جدی گفت: «نویسنده‌ی خوب اونه که نفس نکشه.» و من خندیدم. گویی هیچ کس به حضور من بر سر میز توجه نکرده بود. آن‌ها چنان مرا از صمیم قلب به عنوان یکی از اعضای خانواده‌ی دابلدی پذیرفته‌اند که آن روز فراموش کردند خودم نویسنده هستم.

البته رفتار من با سردبیران و ویراستاران به شدت تحت تأثیر رابطه‌ام با جان کمپل قرار دارد. آن موقع خبر نداشتم که او در بین همتایانش یک مورد استثنایی است. سی و سه سال سردبیر استاندینگ بود و در این مدت هیچ کس قادر نبود مجله را بدون مدیریت او تجسم کند. تنها مرگ بود که حکم بازنشستگی کمپل را صادر کرد.

طبیعتاً من همه‌ی سردبیرها و ویراستارها را یک جور رب‌النوع می‌دانستم؛ یعنی موجوداتی که پابرجا می‌مانند و بر همه چیز احاطه دارند. وقتی فهمیدم که آن‌ها هم دم‌به‌دم یک مؤسسه را ول می‌کنند و در مؤسسه‌ی دیگر مشغول به کار می‌شوند، حسابی جاخوردم.

به همین دلیل، وقتی برد دابلدی را ترک کرد و در مؤسسه‌ی انتشاراتی دیگری مشغول کار شد، منگ و بلا تکلیف بودم (البته بعدها دوباره به دابلدی برگشت). بدیهی است که ویراستار دیگری برایم تعیین کردند و وقتی او رفت، یکی دیگر جایش را گرفت و الی آخر. روی هم رفته من در دابلدی با نه ویراستار کار کردم، یکی از دیگری بهتر.

جانشین برد، شخصی به نام تیموتی سلدس بود. او مردی قه‌بلند و لاغر بود و صورت زمختی داشت که همیشه نیم‌لبخندی بر آن نقش بسته بود. ظاهر رفتارش بسیار تند بود و مرا غرش کنان «آسیموف» صدا می‌کرد. اما در واقع آن‌قدر با هم رفیق بودیم که مدام سر به سرش می‌گذاشتم. مثلاً یک بار با زیرکی و ادارش کردم که درباره‌ی افراد سرشناس خانواده‌اش صحبت کند؛ آخر، می‌دانستم که گیلبرت سلدس نویسنده پدرش است، جورج سلدس نویسنده، عمویش و ماریان سلدس بازیگر، خواهرش. بعد با ظاهری معصوم پرسیدم: «تیم، از اینکه تنها عضو بی‌استعداد خانواده‌ی سلدس هستی، چه احساسی داری؟»

البته اندکی بعد به طریقی کاملاً متفاوت تلافی کرد؛ یعنی یک حقیقت تلخ را به رویم زد. برای ناهار بیرون رفته بودیم و موقعی که رستوران را ترک می‌کردیم، من در سنگین خروج را باز کردم و ایستادم تا او رد شود (حد و حدودم را رعایت می‌کردم). تیموتی با یک دست در را نگاه داشت و با دست دیگر مرا به سمت بیرون هل داد.

با اعتراض گفتم: «تیم، تو ویراستاری. اول تو برو.»

تیم گفت: «تا وقتی که زنده هستی، نمی‌شه. مامانم یادم داده که به بزرگ‌تر از خودم احترام بذارم.»

در آن لحظه برای اولین بار متوجه شدم که سنم از او بیشتر است. حالا دیگر کودک نابغه از ویراستارش پیرتر بود (در حال حاضر، او از پاپ و رئیس جمهور آمریکا پیرتر و سنش دو و نیم برابر سن ویراستار فعلی‌ام در دابلدی است).

به سبب روابط دوستانه‌ام با ویراستارها و سردبیران و لذتی که از معاشرت با آنها می‌برم، برایم سخت است که کارپرداز اجیر کنم. وقتی که نویسندگی را آغاز کردم، حتی کلمه‌ی «کارپرداز» به گوشم نخورده بود. خودم به‌طور مستقیم با کمپل در ارتباط بودم و برایم غیر قابل تصور بود که واسطه‌ای بین من و او قرار بگیرد. بعد که از وجود

کارپردازها و ماهیت کارشان مطلع شدم، به نظرم غیرمنطقی آمد که ده درصد از سود کتابی را که خودم به تنهایی نوشته‌ام به آن‌ها بدهم. از چانه زدن بر سر شرایط بهتر، درآمدهای جنبی و غیره نیز چیزی نشنیده بودم و خبر نداشتم که فقط کارپردازها از پس این جور کارها برمی آیند.

البته، بعد از اینکه فرد پل در فروش نخستین رمانم به من کمک کرد، چاره‌ای نداشتم جز اینکه او را به عنوان کارپردازم بپذیرم. او مؤسسه‌ای به نام بنگاه ادبی درک و ایلی را اداره می کرد. بنگاه را به افتخار یکی دیگر از اعضای فیوچرینز نام گذاری کرده بود که مانند سیریل کورنبلات جوانمرگ شد. او به مدت سه سال امور مربوط به فروش رمان‌هایم را اداره کرد. فرد کارپرداز بسیار خوبی بود (او هر کاری را که شروع می کرد، درست انجام می داد)، اما به دلایلی، بنگاه ادبی درک و ایلی سوددهی کافی نداشت و در ۱۹۵۳ منحل شد که این برای من دردسرهایی ایجاد کرد و به همین سبب، مدتی روابطمان شکر آب بود. ولی این دلخوری را به مرور زمان فراموش کردیم و در نهایت، رفاقتمان محکم تر از پیش ادامه یافت.

از آن زمان به بعد، جز در مواقع اجتناب‌ناپذیر، کارپرداز ادبی نداشتم. این روش را ترجیح می دهم. دوست دارم که خودم آثارم را بفروشم و معاملات جنبی را به ناشر محول کنم. این طور کار بی دردسرت‌ر پیش می رود.

درحقیقت، از هیچ جور کمک و دستیار استفاده نمی کنم؛ نه منشی، نه ماشین نویس و نه مدیر. آدمی تک‌رو هستم که دوست دارم به تنهایی در دفترم کار کنم و شخصاً به تلفن پاسخ بدهم و به نامه‌ها رسیدگی کنم.

بسیاری از مردم از مشاهده‌ی این شیوه‌ی کار تعجب می کنند، اما هیچ رازی در کار نیست. با گذشت زمان به مرور به فشار و حجم کارهایم افزوده شد و هیچ‌گاه به طور جهشی ترقی نکرد. در نتیجه، برای تطبیق با شرایط همیشه فرصت کافی داشتم. این مصداق همان افسانه‌ی یونان باستان درباره‌ی میلو از اهالی کرو توناست که قهرمان وزنه برداری بود. روایت می کنند که او عادت داشت هر روز یک گوساله‌ی نوزاد را بر دوش بگذارد. به مرور که گوساله رشد کرد، زور بازوی میلو هم افزایش یافت، تا جایی که وقتی جانور به یک نره گاو سنگین وزن تبدیل شد، او بازم می توانست آن را بر شانه‌هایش حمل کند.

رضایت من از این وضع، دلیل منطقی دارد. اگر قرار بود که کارمند استخدام کنم، باید یک دفتر تأسیس می‌کردم و مجبور می‌شدم مثل دیگران، هر روز برای کار از منزل خارج شوم. به علاوه، الزاماً باید آن‌ها را به وظایفشان آشنا کنم، به طور دائم مراقبشان باشم، کارشان را بازبینی کنم، اشتباهاتشان را گوشزد کنم، گاهی از کوره در بروم و الی آخر. همه‌ی این‌ها باعث می‌شد از سرعت کارم کاسته شود که ابداً تحملش را ندارم. خلاصه، زندگی‌ام را همین‌طور که هست، ترجیح می‌دهم.

در آن نخستین سال‌ها، دابلدی تنها ناشر آثارم نبود. زمانی متوجه این نکته شدم که دریافتم مجبور نیستم هریک از داستان‌هایم را تنها در اختیار یک مؤسسه‌ی انتشاراتی قرار بدهم، بلکه تحت شرایطی می‌توانستم از کاری که انجام داده‌ام، به‌طور مجدد بهره‌برداری کنم.

برای مثال، در ۱۹۵۰ از مجموعه‌ی بنیاد خسته شدم. هشت سال بود که کارش را پیش می‌بردم و در این مدت هشت داستان نوشته بودم که روی هم به حدود دویست هزار کلمه رسیده بود. حوصله‌ام سررفته بود و می‌خواستم کار تازه‌ای را شروع کنم. ولی به‌رحال، داستان‌ها هنوز وجود داشتند و فکر کردم که شاید ارزش تجدید چاپ را داشته باشند. بنابراین، نسخه‌ی کاربن داستان‌ها را (که وضع زیاد مناسبی نداشتند، چون فکر نمی‌کردم که روزی به درد بخورند) برداشتم و به برد نشان دادم. او آن‌ها را بعد از مطالعه پس داد و گفت که رمان جدید می‌خواهد، نه داستان کهنه (این یکی از بزرگ‌ترین خطاهای دابلدی بود. گرچه عاقبت اشتباهشان را جبران کردند، اما نتیجه‌اش این بود که هم آن‌ها و هم من به مدت یازده سال از یک درآمد هنگفت بی‌نصیب ماندیم).

وقتی به بوستون رفتم، دست‌نوشته‌ها را نیز با خودم بردم و به مؤسسه‌ی انتشاراتی لیتل براون بوستون مراجعه کردم. اما آن‌ها هم داستان‌ها را پس فرستادند. ولی هنوز یک مؤسسه‌ی انتشاراتی دیگر باقی‌مانده بود که به‌طور تخصصی در زمینه‌ی علمی تخیلی کار می‌کرد. پیش از این اشاره کردم که مؤسسات نیمه‌حرفه‌ای وجود داشت که به‌همت هواداران تخیل علمی اداره می‌شدند. یکی از آن‌ها، شاید آخرین و بهترینشان، انتشارات نوم بود که تحت مدیریت مرد جوانی به نام مارتین گرینبرگ قرار داشت (سال‌ها بعد، من با مردی بسیار دوست‌داشتنی به نام مارتین هری گرینبرگ شروع به همکاری کردم. خیلی مهم است به یاد داشته باشید که این دو نفر با هم فرق دارند).

مارتین گرینبرگ انتشارات نوم، جوان سیلوی چرب‌زبانی بود که مثل اغلب جوان‌های چرب‌زبان در نگاه اول به دل آدم می‌نشست. اما آخر کار متوجه شدم که شخص قابل اعتمادی نیست.

به هر صورت، او ابراز علاقه کرد که آثار قدیمی‌ام را به صورت چند کتاب مجموعه‌ی داستان چاپ کند و من از این بابت منتش را می‌کشیدم. نه عنوان داستان‌های روباتی را یکجا جمع کردم و به دستش سپردم؛ هشت عنوان داستان‌های روباتی که در استاندینگ چاپ شده بود، به اضافی اولین داستانی که دیگر می‌توانستم آن را با عنوان اصلی‌اش، یعنی «رابی» ارائه کنم. مارتین این مجموعه را اواخر سال ۱۹۵۰ منتشر کرد و به پیشنهاد خودش، نامش را من، روبات گذاشت. به او تذکر دادم که «اناندو بایندر» هم داستان کوتاه معروفی به همین نام دارد، اما مارتین اعتنا نکرد.<sup>۱</sup>

او در سه سال پیاپی، مجموعه‌ی بنیاد را در سه مجلد منتشر کرد؛ بنیاد (۱۹۵۱)، بنیاد و امپراتوری (۱۹۵۲) و بنیاد دوم (۱۹۵۳). من یک فصل سرآغاز ویژه هم بر جلد نخست افزودم تا آغاز خط روایت روشن تر شود. بنابراین اولین فصل کتاب، جدیدترین فصل آن است.

انتشارات نام کتاب‌هایی از رابرت هاینلین، «هال کلمنت، کلیفورد سیمک، اسپرینگ دی کمپ، رابرت هاوارد<sup>۲</sup> و دیگران نیز منتشر کرده بود. در عمل، همه‌ی کتاب‌هایی که مارتین منتشر کرد، از جمله کتاب‌های خودم، اکنون جزو آثار کلاسیک علمی تخیلی به‌شمار می‌روند. هر بار یادم می‌افتد که مارتین همه‌ی این کارها را یک‌تنه انجام داد، سرم‌گیج می‌رود.

ولی با این حال، او نتوانست به‌طور مناسب از موقعیت بهره‌برداری کند. مارتین از سرمایه‌ی کافی بی‌بهره بود، تبلیغات بلد نبود، مرکز توزیع نداشت و با کتابفروشی‌ها ارتباط صحیح برقرار نمی‌کرد. در نتیجه، فروش کتاب‌هایش به حد مطلوب نمی‌رسید.

۱. Eando Binder. در اصل نام مطبوعاتی دو برادر علمی تخیلی‌نویس، ارل آندرو (Earl-Andrew) بایندر (۱۹۶۵-۱۹۰۴) و اُتو (Otto) بایندر (۱۹۷۴-۱۹۱۱) است. البته اغلب داستان‌های اناندو بایندر را اُتو به‌تنهایی نوشته است. آن‌ها مجموعه داستان کوتاهی حول شخصیت یک روبات پهلوان مسلک بزنبه‌دار به نام آدام لینک نوشتند که همه بین سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۲ در امیزینگ استوریز به چاپ رسیدند و نخستینشان «من، روبات» بود - م.

۲. آسیموف چند بار ذکر کرد که تصمیم داشته این کتاب را ذهن و آهن (Mind and Iron) بنامد - م.

۳. Robert Ervin Howard (۱۹۳۶-۱۹۰۶) فانتزی‌نویس مبتکر و پیشگام آمریکایی. خالق شخصیت نامدار کنان وحشی (Conan the Barbarian). هاوارد همچنین بنیان‌گذار خرده‌گونه‌ی جدیدی از فانتزی است که اکنون با عنوان «شمشیر و جادو» شناخته می‌شود و بهترین نمونه‌اش، خداوندگار انگشتری‌ها (ارباب حلقه‌ها) است. در طول عمر کوتاه هاوارد، تنها تالکین توانست در حوزه‌ی ادبیات فانتزی با او به رقابت بپردازد - م.



درضمن، مارتین اخلاق بد و مزمنی داشت. او از پرداخت حق تألیف بیزار بود و در واقع، هرگز چیزی پرداخت نکرد؛ لاقلاً، به من که هرگز هیچ چیز نرسید. در آن زمان هیچ کس انتظار دستمزد بالا نداشت، اما خوب، از همان مبلغ اندک هم خبری نشد.

او همیشه بهانه‌های ریز و درشت در آستین داشت؛ یک‌بار شریکش مریض می‌شد، دفعه‌ی بعد حسابدارش می‌مُرد و حتی یک‌مرتبه هم خودش گرفتار گردباد شد. به او گفتم که حاضرم هر قدر که بخواهد برای دریافت پولم انتظار بکشم، مشروط بر اینکه لاقلاً صورتعساب دخل و خرج را نشانم بدهد، تا بدانم چقدر طلب دارم. اما نه، انگار این هم از نظر او کفر محسوب می‌شد.

بنابراین تصمیم گرفتم که دیگر به او کتاب ندهم، اما این را که دید، با گستاخی بنای گله و شکایت را گذاشت. او چهار عنوان کتابی را از من گرفت که دابلدی نابخردانه نخواست بود. ولی ابدأ خیال نداشتم کتابی را که دابلدی می‌خواست، به او بدهم؛ و حالا دابلدی همه‌ی کتاب‌هایم را می‌خواست.

برای همین، وقتی مارتین از من گله کرد، فقط گفتم: «مارتین، حق تألیف من کو؟» و همین دهانش را بست.

در ۱۹۶۱، تیم سلدس نامه‌ای به دستم داد که یک ناشر پرتغالی ارسالش کرده بود. او که خیال می‌کرد دابلدی صاحب امتیاز کتاب‌های بنیاد است، پیشنهاد انتشار ترجمه‌ی پرتغالی آن‌ها را داده بود. نامه را خواندم و با بی‌اعتنایی گفتم: «چه فایده؟ نوم که حق تألیف نویسنده‌ها رو نمی‌ده!»

تیم با عصبانیت گفت: «یعنی چه که نمی‌ده؟ اگر این‌طوره، پس بریم کتاب‌ها رو از گرینبرگ پس بگیریم» و و کلای مؤسسه را سراغ مارتین فرستاد.

مارتین آن‌قدر گستاخ بود که شرایط توافق را کاملاً به نفع خودش تعیین کرد. تیم می‌خواست علیه او در دادگاه اقامه‌ی دعوا کند. ولی من با دلواپسی گفتم: «نه، این کارو نکن، تیم. هرچقدر می‌خواد بهش بده و از حق تألیف من کم کن. ما امتیاز اون کتاب‌ها رو لازم داریم.»

نصیحت خوبی بود و تیم به آن عمل کرد. ولی هرگز از حق تألیفم چیزی کسر نکرد.

بعد از این ماجرا، بقیه‌ی نویسنده‌ها هم داستان‌هایشان را از چنگ مارتین بیرون کشیدند و عملاً مجبورش کردند که از حرفه‌ی نشر کنار بکشد. خبر ندارم که بعد از آن چه بر سرش آمد.<sup>۱</sup>

حالا، اگر مارتین منطقی عمل کرده بود و چندرغاز حق نویسنده‌ها را پرداخت می‌کرد، هیچ‌یک از او روبر نمی‌گرداندند، چون قانوناً نمی‌توانستند کتاب‌هایشان را پس بگیرند. بعد، به محض آنکه کتاب‌های بعدی آن نویسنده‌ها به شهرت و محبوبیت می‌رسید، تقاضا برای کتاب‌های انتشارات نوم نیز افزایش می‌یافت، کار گرینبرگ رونق می‌گرفت و نوم به یک موسسه‌ی نشر علمی تخیلی معتبر تبدیل می‌شد. ولی او راه دیگری برگزیده بود. زمانی که دابلدی من، روایات و کتاب‌های بنیاد را صاحب شد، شروع به کسب درآمد از آن‌ها کرد. مبلغ حاصل با سرعتی عجیب افزایش یافت، ولی هرگز حتی یک شاهی از آن به جیب مارتین نرفت.

درست است که آن وقت از وضع موجود رنجش خاطر داشتم و به شدت از دست مارتین عصبانی بودم، ولی گذشت زمان نشان داد که مثل بسیاری از موارد مشابه دیگر، او نیز با وجود آنکه نیت خیر نداشت، ولی ناآگاهانه در حقم لطف کرد. هر چه باشد، باوجودی که پولم را بالا کشید، اما چهار عنوان کتابی را منتشر کرد که دابلدی حاضر به چاپ آن‌ها نبود. این آثار در تمام آن چند سال وجود داشتند و باقی ماندند، تا زمانی که دابلدی آن‌ها را از دل پيله‌ی انتشارات نوم بیرون کشید و به پروانه‌هایی زیبا مبدل ساخت.

۱. مارتین گرینبرگ متولد ۱۹۱۸ و برطبق آخرین اخبار، هنوز در قید حیات است. کشمکش‌هایی که آسیموف تعریف می‌کند، نهایتاً در سال ۱۹۶۲ به ورشکستگی و انحلال انتشارات نوم منجر شد. پس از آن گرینبرگ مدت‌ها به‌عنوان ویراستار داستان‌های مینستریم در استخدام انتشارات آپلارد شومن بود و پیش از بازنشستگی هم چند سال در لانگ‌آیلند نیویورک، یک فروشگاه لوازم نقاشی و طراحی را اداره می‌کرد. در سال ۲۰۰۰ نیز از تالار مشاهیر هواداری و برای قدردانی از تأثیر فعالیت‌هایش بر جامعه‌ی هواداران تخیل علمی، جایزه‌ی ویژه‌ای دریافت کرد. م.

## دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه بوستون

نقل مکان به بوستون موجب آشنایی و رفاقت من با گروه تازه‌ای از مردم شد. در زمان ورودم به دانشکده‌ی پزشکی، برنهم واکر، سرپرست گروه زیست‌شیمی بود. او نیوانگلندی تبار و چهل و نه‌ساله بود. مردی کم‌حرف و درعین حال فوق‌العاده هوشمند بود که ظاهراً پرچانگی و قیل‌و‌قالِ همیشگی مرا در پس سکوتش تحمل می‌کرد. علاقه‌ی زیادی به او داشتم و باید اذعان کنم که وجودش محیط دانشکده را برایم قابل تحمل‌تر می‌ساخت.

ویلیام بوید که این موقعیت شغلی را برایم فراهم کرد، در آن زمان چهل و هفت‌ساله بود. مرد تبدلی بود و از روی ناچاری محض به استخدام در دانشگاه تن در داده بود. او از دانشگاه هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود و هم کلاس ج. رابرت آپنهاجر، مخترع بمب اتمی بود. طبیعی است که بیل قادر به رقابت با او نبوده و فکر می‌کنم از این بابت سرخورده شده بود. او و همسرش، لایل، نهایت لطف و محبت را به من ابراز می‌داشتند. زیاد به منزلشان می‌رفتم و با دوستانشان آشنا می‌شدم. معاشرت با این زوج باعث می‌شد احساس کنم در نیویورک هستم. ولی خیلی زود شغلی در اسکندریه‌ی مصر به او پیشنهاد شد؛ کاری دولتی با درآمدی به مراتب بالاتر از حقوق دانشگاه. وقتی پیشنهاد کرد که همراهش بروم، از ترس به ریشه افتادم. نه تنها به او گفتم که آفریقابرو نیستم، حتی در مورد مشاغل دولتی اخطار کردم و شرایط کار را برایش شرح دادم (راستش را بخواهید، اصرارم بیشتر به این دلیل بود که هیچ دلم نمی‌خواست برود. او نزدیک‌ترین دوستم در بوستون بود و اگر می‌رفت، در شهر غریب تنها می‌ماندم).

بوید روز اول سپتامبر ۱۹۵۰، یعنی سه ماه پس از ورودم به بوستون، به مقصد اسکندریه حرکت کرد، اما خیلی زود به خانه و شغل پیشین بازگشت. بعدها در عالم رفاقت به من گفت که اخطارم در مورد مشاغل دولتی کاملاً دقیق بوده و اینکه ای کاش از اول به حرفم گوش داده بود.

هنری م. لیمون، مردی که زیر دستش کار می‌کردم، از همان ابتدا از من بدش آمد و شاید تاحدودی حق داشت. روزی که برای نخستین بار در طبقه‌ی فوقانی بیمارستان

ملاقاتش کردم، به پنجره اشاره کرد و در وصف زیبایی «آسمان خراش‌های بوستون» داد سخن داد. ولی آدم که نباید برای یک ساکن منهن از این حرف‌ها بزند!

من که به قدر کافی از حضور در بوستون دلخور بودم، نگاهی به بیرون انداختم و چیزی جز دریایی بی کران از خانه‌های آجریِ دوطبقه ندیدم. با دلتنگی به یاد تکاب‌های شهر خودم افتادم و با ترشروی گفتم: «کی برای آسمون خراش‌های بوستون تره خرد می‌کنه؟»

حرف بیجا و بسیار احمقانه‌ای بود و از همان لحظه باعث تیرگی روابطمان شد. او خودش را وقف تحقیق درباره‌ی رابطه‌ی بین سرطان و اسیدهای نوکلئیک کرده بود (رشته‌ی پژوهشی بسیار نویدبخشی بود که متأسفانه نه او و نه من، توان بهره‌برداری مناسب از آن را نداشتیم) ولی من خودم را هر روز بیشتر وقف نویسندگی می‌کردم. او انتظار داشت که در همه‌جور همایش علمی شرکت کنم و من هم در برخی شرکت می‌کردم، اما بیشتر دلم می‌خواست که هر چند وقت یک‌بار به نیویورک بروم و به ناشرانم سر بزنم. بنابراین، رابطه‌ی ما به دلخوری روزافزون و دو جانبه تبدیل شد.

در همان اوقات بود که در منزل خانواده‌ی بوید با دوست خوبم، فرد ل. ویل آشنا شدم. فرد در دانشگاه هاروارد ستاره‌شناسی تدریس می‌کرد. مرد چهل و سه‌ساله‌ی فرهیخته و پاک‌نهادی بود که بی‌درنگ محبتش بر دلم نشست. او تنها دوست پایدار غیر علمی‌تخیلی من است. ظاهر او نیز مانند اسپریگ دی کمپ با گذشت سالیان جوان مانده است. اکنون با اینکه هشتادسالگی را پشت سر گذاشته، هنوز رشید و چالاک و فعال است و هر روز مسیر بین منزل تا محل کارش را با دو چرخه طی می‌کند. خلاصه این که نماد جوانی ابدی است. هر سال با تلفن سالگرد تولد یکدیگر را تبریک می‌گوییم و هرگز در این مورد کوتاهی نکرده‌ایم.

ولی خوب، مرا برای رفیق‌بازی در دانشکده‌ی پزشکی استخدام نکرده بودند، بلکه انتظار داشتند کارم را انجام دهم. علاوه‌بر تحقیق زیر نظر لمون، باید برای دانشجویان سال اول رشته پزشکی نیز در مورد زیست‌شیمی شرح درس می‌دادم. اما این از آن وظایفی است که کسی قدرش را نمی‌داند. دانشجویان تازه‌وارد دلشان می‌خواهد که از همان روز اول گوشی به گردن بیندازند و بیمار معاینه کنند؛ ولی وقتی می‌بینند که باز هم باید مثل زمان کالج سر کلاس بنشینند و درس گوش کنند، سرخورده می‌شوند.

برای فرار از پژوهش هم راه‌هایی پیدا کردم. همیشه چند دستیار آزمایشگاه و دانشجویان سال آخر زیر نظرم بودند و تا آنجا که می‌توانستم، می‌گذاشتم آن‌ها آزمایش‌ها را انجام بدهند و خودم بر نتایج کار نظارت می‌کردم (آن‌ها کار با لوازم را بهتر از من بلد بودند و مدام ظرف و لوله نمی‌شکستند). ولی دلم می‌خواست به‌طور کامل از تحقیق آزمایشگاهی دور شوم. از ته دل حس می‌کردم که کار من در این وادی تمام است و بیراه آمده‌ام.

با این وصف، شغلم به‌هیچ‌عنوان بد نبود. از سمت استادی دانشگاه لذت می‌بردم (در ۱۹۵۱ مرا از استادیاری به رتبه‌ی استاد زیست‌شیمی ارتقا دادند) و حرفه‌ی سخنرانی برازنده‌ام بود. سخنرانی‌ها بین اعضای هیئت علمی دانشکده پخش می‌شد و هر کس مبحث مورد علاقه‌ی خودش را انتخاب می‌کرد. من — با بارقه‌ای از آن لاف و تکبر قدیمی — گفتم که صبر می‌کنم تا همه‌ی گزینه‌ها تمام شود، بعد هر مبحثی را که باقی ماند، برای خودم برمی‌دارم. نتیجه این شد که بیشترین کار بر دوش من افتاد؛ یعنی یازده فقره سخنرانی.

سخنرانی‌های مزبور در بهار ۱۹۵۰ برگزار شدند. از زمان سمینار سال آخر دکترا در سه سال پیش، اولین بار بود که موقعیتی برای سخنرانی پیش می‌آمد. دانشجویان هم مثل مخاطبان سمینار چاره‌ای جز حضور در جلسه نداشتند. طبیعی است که در چنین شرایطی سخنران نمی‌تواند انتظار حضور یک جمع مشتاق را داشته باشد.

به‌علاوه، این سخنرانی‌ها نیز باید مثل آن سمینار بسیار با دقت تنظیم می‌شدند. هرگز زحمت نوشتن متن خطابه را به خودم ندادم و همیشه به حافظه‌ام تکیه می‌کردم. اما باید به‌طور دقیق می‌دانستم که لازم است چه بگویم و در ضمن، حق نداشتم در توضیح و تفسیر انبوه فرمول‌های شیمیایی روی تخته‌ی سیاه، مرتکب اشتباه بشوم.

هر چه کیفیت کارم در فعالیت‌های پژوهشی پایین می‌رفت، مهارتم در سخنوری افزایش می‌یافت. در اواخر دوره‌ی همکاری با دانشگاه بوستون، نزد همه به‌عنوان بهترین سخنران دانشکده شناخته شده بودم. به گوشم رساندند که دو نفر از اعضای هیئت علمی در راهرو ایستاده بودند و گپ می‌زدند. ناگهان از دور صدای خنده و تشویق بلند شد و یکی از آن‌ها پرسید: «صدای چی بود؟»

دیگری جواب می‌دهد: «لابد باز هم آسیموف داره سخنرانی می‌کنه.»

از بابت افول روزافزون در پژوهش هیچ ککم نمی‌گزید. پیش خودم استدلال می‌کردم که وظیفه‌ی اصلی دانشکده‌ی پزشکی این است که دانشجویانش را طوری تربیت کند که در آینده قادر به طبابت باشند و برگزاری کلاس درس نظری بخش مهمی از این روند را تشکیل می‌دهد. در این میان، من نه تنها با سخنرانی‌هایم دانشجویان را آموزش می‌دادم و سطح آگاهی‌شان را بالا می‌بردم، بلکه آن‌ها را به موضوع علاقه‌مند می‌کردم. شاهد این مدعا، واکنش آن‌ها در برابر جلسات درس من بود. رسم بود که حضار در پایان سخنرانی برای استاد دست بزنند. البته این تشویق‌ها بسیار سرسری و از روی سُنّت و عادت انجام می‌شد. ولی در کلاس‌های من حتی در میان جلسه نیز صدای تشویق حضار بلند می‌شد؛ تشویق واقعی! در چنین مواردی، خودم را شکست‌ناپذیر حس می‌کردم.

چقدر در اشتباه بودم! یک عامل مهم را در محاسباتم نادیده گرفته بودم. سخنرانی فقط برای دانشجو فایده داشت. اما از طرف دیگر، کمک‌هزینه‌های دولتی فقط به بخش‌های پژوهشی دانشگاه‌ها تعلق می‌گرفت که مبلغ اندکی از آن تحت‌عنوان «هزینه‌ی سرشکن» به دانشکده می‌رسید. نتیجه این‌که دانشکده‌ها همیشه تحقیق را به سخنرانی، یا به عبارت دیگر، پول را به دانشجو ترجیح می‌دهند. به این ترتیب من نه تنها شکست‌ناپذیر نبودم، بلکه وقتی فعالیت پژوهشی‌ام به صفر رسید، به یک هدف ثابت تبدیل شدم.

شاید بگویید دانشگاه حق داشت که خودش را به دانشجو ترجیح بدهد، چون در صورت کمبود منابع مالی مجبور می‌شد امکانات پژوهشی دانشکده‌ها را قطع کند و در آن صورت، دانشجو آسیب می‌دید. اما از طرف دیگر، حد اعتدال باید رعایت شود. باید از گناه مدرس ممتازی که توان پژوهش ندارد، گذشت. ولی همان‌طور که بعداً شرح خواهم داد، چنین نشد.

یکی از وظایف مهم پژوهشگر، حتی شاید مهم‌ترین‌شان این بود که او باید نتایج کارش را به صورت مقاله تنظیم و در یک گاهنامه‌ی علمی معتبر چاپ می‌کرد. این مقالات را «نشریه» می‌نامیدند و هریک برای خود کتابی مستقل به‌شمار می‌رفت. اعتبار و ترفیع شغلی هر دانشمند به کیفیت و تعداد عناوین نشریاتش بستگی داشت.

با کمال تأسف، همان‌قدر که شمارش تعداد عناوین نشریات آسان است، تخمین کیفیت محتوایشان سخت است. بنابراین، موارد قضاوت به روش «یک، دو، سه...» هرروز افزایش می‌یافت. این نحوه‌ی برخورد، دانشمندان را برای افزایش تعداد عناوین نشریاتشان به تکاپو می‌انداخت که کم‌توجهی به کیفیتِ مطلب را موجب می‌شد.

راه‌های زیادی برای بالا بردن تعداد نشریه‌ها وجود داشت. قاعده‌ی عمومی بر این بود که حداقل اطلاعات را ارائه کنند؛ فقط آن‌قدر که بتوان آن را به‌عنوان یک مطلب مستقل قالب کرد. بعضی اوقات نشریه را خرد می‌کردند و هربخش را به‌صورت یک نشریه‌ی مجزاً انتشار می‌دادند. در موارد دیگر، اسم هرکس که حتی به‌طور سطحی با پژوهش درارتباط بود، به‌عنوان مؤلف درج می‌شد. به‌این ترتیب، هر کدام از آن‌ها (که گاهی تعدادشان خیلی زیاد می‌شد) می‌توانستند آن را در فهرست نشریات خودشان ثبت کنند. برخی از دانشمندان اصرار داشتند که نامشان بالای همه‌ی مقاله‌های تدوین‌شده در گروه ذکر شود، بدون توجه به اینکه آیا در پژوهش شرکت داشته‌اند، یا نه.

من وارد این بازی نشدم و خیالش را هم نداشتم. اولاً، آن‌قدر اطلاعات تولید نکرده بودم که ارزش انتشار داشته باشد. ثانیاً، شیوه‌ی نگارش این مقالات را دوست نداشتم و دلم نمی‌خواست قلمم را به آن‌ها آلوده کنم. ثالثاً، هیچ امیدی برای اجرا و تکمیل یک پروژه‌ی تحقیقاتی قابل قبول نداشتم و هیچ قصد نداشتم مشت به سندان بکوبم.

البته کاملاً دستِ خالی نبودم. رساله‌ی دکترایم نشریه به‌حساب می‌آمد و فشرده‌ای از آن نیز در ماهنامه‌ی انجمن شیمی دانان آمریکا به‌چاپ رسیده بود. درضمن، بعد از کسب رتبه‌ی استادی، دستیاران و دانشجویانم نیم دوجین مقاله نوشته بودند که اسم

من هم همراه با نام آن‌ها درج شده بود (لااقل در این موارد، نظارت مستقیم پژوهش و ویرایش و تصحیح مقاله‌ها بر عهده‌ی من بود).

همه‌اش همین بود که چه از نظر تعداد و چه از نظر کیفیت، به‌شدت ناچیز محسوب می‌شد. تا آنجا که خودم خبر داشتم، هیچ‌یک از نشریاتی که نامم بالای آن‌ها درج شده بود، هیچ اهمیت خاصی پیدا نکرده بود، هیچ‌کس به آن‌ها استناد نکرده بود و حتی برای لحظه‌ای مشکل کسی را حل نکرده بود.

با این حال، فکر بکری به سرم زد. ماهنامه‌ی آموزش شیمی مجله‌ی خوب و مفیدی بود که مقالاتی در سطح دروس کالج را برای دانشجویان علاقه‌مند به شیمی منتشر می‌کرد. برایم جالب بود که چنین مقاله‌هایی بنویسم و برای چاپ به آن‌ها بدهم. نوشتنشان لذت‌بخش بود و در ضمن، جزو نشریاتم به حساب می‌آمدند. در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ شش عنوان از این مقالات نوشتم که همگی چاپ شدند.

یکی از این مقالات با اهمیت تلقی می‌شود، چون در آن به خطر منحصر به فرد ایزوتوپ کربن ۱۴ به‌عنوان عامل جهش‌های مضر ژنتیکی و سلولی در بدن انسان اشاره کرده بودم. اهمیتش در این بود که مدتی بعد لاینوس پاولینگ این اثرات را در مقاله‌ای مفصل و قانع‌کننده شرح داد (قابل تصور است که شاید گمانه‌زنی‌های غیرمستدل من او را به مطالعه‌ی این موضوع ترغیب کرده باشد). آزمایش بمب‌های هسته‌ای در سطح زمین باعث انتشار کربن ۱۴ در جو زمین شد که نتیجه‌اش افزایش بی‌تناسب آمار نوزادان ناقص‌الخلقه و موارد بیماری سرطان بود. مقاله‌ی پاولینگ یکی از عوامل اصلی ممنوعیت آزمایش‌های هسته‌ای در جو بود. برای همین خوشم می‌آید فکر کنم که حتی به قدر یک سر سوزن در چنین واقعه‌ی دلپذیری دخالت داشته‌ام.

اما حتی با وجود آن مقالات، هنوز فهرست نشریاتم بسیار مختصر بود. به‌علاوه، برای هیچ‌کدام کار تحقیقاتی انجام نداده بودم. از سوی دیگر، در جای مناسب توضیح خواهم داد که چرا ارزش واقعی آن‌ها برایم بسیار بیش از تعداد و حجمشان بود.

نوشته‌های آموزشی من در طول دوران تدریس به مقاله‌های علمی محدود نمی‌شود. در ۱۹۵۱، بیل بوید تصمیم گرفت یک کتاب درسی زیست‌شیمی برای دانشجویان پزشکی بنویسد. بعد فکر کرد شاید بتواند از تجربه‌ی من در نویسندگی استفاده کند و پیشنهاد داد با او در پروژه شریک شوم.



طبق معمول بر خورد با پیشنهادهای جدید، ذهنم به‌طور محض مشغول سبک و سنگین کردن موقعیت شد. نکته‌ی منفی این بود که نه من آن قدر سواد زیست‌شیمی داشتم که بتوانم در موردش کتاب بنویسم و (اگرچه شاید در این مورد اشتباه کنم) نه بوید. به‌همین دلیل، انتظار داشتم که کار بسیار مشکلی باشد. اما نکته‌ی مثبت این بود: با نگارش کتاب درسی، بخت این را داشتم که از زیر بار پژوهش شانه‌خالی کنم و بگویم که مسئولیت مهم دانشگاهی دیگری وقتم را پر کرده است.

منافع پیشنهاد را بیشتر از مضراتش یافتم و همکاری با بوید را پذیرفتم، مشروط بر آنکه مجوز کار را از رئیس گروه، پروفیسور واکر بگیرد و از من در برابر خشم به‌حق دکتر لمون حفاظت کند.

اوضاع در ابتدا بهتر از حد انتظارمان پیش رفت، چراکه واکر اصرار داشت که به پروژه ملحق شود. شراکت با او سه امتیاز مثبت داشت. اول اینکه سهم کار من از نصف به ثلث کاهش می‌یافت، واکر در زیست‌شیمی از من و بوید باتجربه‌تر بود و عاقبت اینکه چون به‌طور مستقیم در کار دخالت داشت، ناگزیر بود از من حفاظت کند.

درواقع، کار روی متن کتاب آن قدرها که فکر می‌کردم، لذت نداشت. شیوه‌ی نگارش سه نویسنده آن قدر متفاوت بود که همیشه درگیر بحث بودیم و هرکس از کار دو نفر دیگر ایراد می‌گرفت. من از خیر شیوه‌ی خودم گذشتم، چون کتاب باید به همان سبک خشک و ثقیل معمول نوشته می‌شد. اما عاقبت، تحت‌عنوان زیست‌شیمی و سوخت و ساز بدن انسان (ویلیامز آند ویلکینز، ۱۹۵۲) از زیر چاپ درآمد. ویرایش دوم کتاب (با بازبینی کامل) در ۱۹۵۴ و ویرایش سوم در ۱۹۵۷ منتشر شد. گرچه کار بسیار عظیم و سنگینی بود، هیچ نوع بازده مالی نداشت. از آنجا که در طول دهه‌ی ۱۹۵۰ پیوسته کتاب‌هایی بسیار بهتر و جامع‌تر منتشر می‌شد، هر سه ویرایش شکست خوردند. بعد از ویرایش سوم، کتاب را به باد فراموشی سپردم که لیاقتش نیز همین بود.

در ابتدا آن کتاب را چیزی جز اتلاف وقت و انرژی فراوان نمی‌دانستم. اما هیچ چیز خالی از فایده نیست. این کار تمرین بسیار خوبی در نگارش متن غیرداستانی بود و از آن مهم‌تر، فهمیدم که (به شرط آنکه تنها مؤلف اثر باشم) از داستان‌نویسی ساده‌تر است. این نکته بر آینده‌ی حرفه‌ی نویسندگی‌ام تأثیر عمیق گذاشت.

باید به یک نکته‌ی دیگر هم درمورد کتاب زیست‌شیمی اشاره کنم. این کتاب، هشتمین کتاب من بود (و نخستین کتاب غیرداستانی‌ام که از این بابت برایم حائز ارزش است). تا آن زمان به این فکر نکرده بودم که ممکن است تعداد کتاب‌هایم نیز برای کسی اهمیت داشته باشد. در نتیجه، با وجود آنکه آماده‌سازی ویرایش دوم و سوم، هر یک به تنهایی بیشتر از حد متوسط یک رمان کار برده بود، آن‌ها را کتاب‌هایی مستقل به‌شمار نمی‌آوردم. ولی بعدها متوجه شدم که نسخه‌ی تصحیح‌شده‌ی هر کتاب به همان اندازه‌ی نوشتن ویرایش اول زحمت دارد. بنابراین، هر کدام از آن‌ها را یک کتاب تازه حساب کردم. با این حال، هنوز سر حرف اولم هستم و دو ویرایش کتاب زیست‌شیمی را در فهرست آثار درج نکرده‌ام. این خیلی بد است، چون وقتی روزی برسد که دیگر قادر به ادامه‌ی فعالیت نباشم و به فرض در آن زمان ۴۹۸ کتاب چاپ کرده باشم، باید غصه بخورم که اگر آن دو ویرایش را به حساب آورده بودم، حالا نویسنده‌ی تعداد تمیز و پوست‌کنده‌ی ۵۰۰ عنوان کتاب می‌بودم.

ولی فکر نکنید که این را جدی فرض می‌کنم. فقط یک نکته‌ی حاشیه‌ای بود که محض تفریح خوانندگانم ذکر کردم.

با وجود همه‌ی گرفتاری‌های ناشی از پژوهش و مقاله‌های علمی و کتاب‌های درسی، بخش اعظم وقت و انرژی من در طول دوران تدریس صرف علمی‌تخیلی‌نویسی می‌شد. حتی پیش از آنکه ریگی در آسمان منتشر شود، والتر بردبری یک رمان جدید درخواست کرد. من هم دست به کار شدم و دو فصل نمونه برایش فرستادم. مشکل اینجا بود حالا که کتاب منتشر شده‌ام، سعی می‌کردم اشتباه فراموش‌نشده‌ی دوران دبیرستان را تکرار کنم و ادبی بنویسم. البته به آن بدی نبود، ولی باز به‌قدر کافی بد بود. برد خیلی محترمانه آن دو فصل را پس داد و مرا سر عقل آورد.

او گفت: «هیچ می‌دونی وقتی همینگوی می‌خواد بگه 'روز بعد خورشید طلوع کرد' چی می‌نویسه؟»

از آنجا که هرگز همینگوی نخوانده بودم، با اشتیاق پرسیدم: «نه، چی می‌نویسه؟»  
گفت: «می‌نویسه 'روز بعد خورشید طلوع کرد'»  
همین کافی بود. بهترین درس ادبی تمام عمرم را در ۱۰ ثانیه یاد گرفتم. دومین رمانم را تحت عنوان ستارگان، همچون غبار... شروع کردم، با نثری ساده نوشتم و برد آن را پذیرفت. این فهرست رمان‌هایم در دهه‌ی ۱۹۵۰ است که دابلدی منتشر کرده:

ریگی در آسمان، ۱۹۵۰

ستارگان، همچون غبار...، ۱۹۵۱

جریان‌های فضا، ۱۹۵۲

غارهای پولادین، ۱۹۵۴

پایان ابدیت، ۱۹۵۵

خورشید عریان، ۱۹۵۷

در میان این شش رمان، سه عنوان نخست به یکدیگر ربط دارند و مجموعه‌ی رمان‌های امپراتوری را تشکیل می‌دهند. غارهای پولادین و خورشید عریان به ترتیب، نخستین کتاب‌های مجموعه‌ی رمان‌های روباتی بودند که در آن‌ها گروه دونفره‌ی

کار آگاهان، ایجاه بیللی<sup>۱</sup> و آر. دانیل اولیواو<sup>۲</sup> را به خوانندگانم معرفی کردم (دانیل یک روایت انسان‌نما بود و احتمالاً محبوب‌ترین شخصیت در میان تمام آثارم است). پایان ابدیت هم زمانی کاملاً مستقل بود و به هیچ‌یک از داستان‌هایم ارتباط نداشت.

علاوه بر این‌ها، برد از من خواست که یک رمان کوتاه علمی‌تخیلی برای نوجوانان بنویسم، به‌نحوی که برای برداشت تلویزیونی نیز مناسب باشد. این داستان می‌بایست درباره‌ی یک تکاور فضایی باشد و قرار بود به یک مجموعه‌ی تلویزیونی، مشابه مجموعه‌ی *پُر دوام رادیویی* تکاور تنها تبدیل شود. در آن زمان هیچ‌کس این رسانه‌ی جدید را درست درک نمی‌کرد. تصور عموم بر این بود که نمایش برنامه‌های تلویزیونی هم می‌تواند مثل مجموعه‌های رادیویی مدت‌ها ادامه پیدا کند. فرض ما بر این بود که اگر این کار به نتیجه‌ی مطلوب برسد، تا سال‌ها هم برای دابلدی و هم برای من، درآمد ثابت ایجاد خواهد کرد (نسی دانستیم که از هر بیست برنامه فقط یکی بیش از یک فصل دوام می‌آورد و از پخش تکراری مجموعه‌ها هم خبر نداشتیم).

رغبت چندانی به این کار نداشتیم. می‌ترسیدم که مبادا تلویزیون داستان‌هایم را خراب کند و به آبروی حرفه‌ای من لطمه وارد شود. اما برد برای این مشکل راه‌حلی داشت و گفت: «از اسم مستعار استفاده کن.»

در آن زمان از طرفداران پروپاقرص کورنل وولریچ<sup>۳</sup> بودم و می‌دانستم که او تحت نام مستعار ویلیام آیریش هم قلم زده است. فکر کردم شاید بد نباشد من هم یک ملیت را به‌جای نام خانوادگی انتخاب کنم و به‌این ترتیب از نام پل فرنچ<sup>۴</sup> استفاده کردم. اشتباه بزرگی بود. درمورد اقتباس تلویزیونی هیچ اتفاقی نیفتاد. برنامه‌ی دیگری به نام راکی جونز، تکاور فضایی ما را در رقابت شکست داد و نتیجه‌اش هم به‌همان مقدار که از تلویزیون انتظار داشتیم، مزخرف از آب درآمد. از این‌ها گذشته، در بین مردم شایع شد که آیزاک آسیموف تحت نام مستعار «پل فرنچ» داستان علمی‌تخیلی می‌نویسد؛ انگار که سعی داشتم با مخفی کردن این حقیقت که داستان‌های هیجان‌انگیز سبک می‌نویسم، از شخصیت محترم خودم به‌عنوان یک دانشمند حفاظت کنم. نمی‌دانید چقدر از این بابت دلگیر شدم.

- 
1. Elijah Baley
  2. R. Dancel Olivaw
  3. Cornell Woolrich
  4. Paul French

به هر صورت، وقتی تلویزیون دست از سرمان برداشت، نفس راحتی کشیدم. اما از آنجا که این کار نخستین تجربه‌ام در حوزه‌ی ادبیات نوجوان بود و در عین حال حجم زیادی هم نداشت، قبل از اینکه دست از نوشتن بردارم، پنج جلد دیگر را هم تمام کردم. قهرمانم را دیوید استار<sup>۱</sup> نامیدم. اما چون ناشر اسم جذاب‌تری می‌خواست، برایش یک نام مستعار هم تراشیدم و اسمش را لاکِی استار<sup>۲</sup> گذاشتم. اول برایش یک شخصیت شبه‌اسرارآمیز شکل دادم، همراه با نقابی که تشعشع ساطع می‌کرد. اما بعد این ایده را دور انداختم و سعی کردم از عوامل موجود در دیگر داستان‌هایم، مثل روایات‌های پوزیترونیک استفاده کنم. دلیلش این بود که می‌خواستم نشان بدهم نویسنده‌ی داستان‌ها خودم هستم و با استفاده از نام مستعار خیال ندارم روی هیچ واقعیتهای سرپوش بگذارم. از چاپ دوم به بعد هم اصرار کردم که این مجموعه با اسم واقعی خودم منتشر شود، تا نام منفور پل فرنج را برای همیشه مدفون کرده باشم.

مجموعه‌ی شش‌گانه‌ی کتاب‌های لاکِی استار عبارت‌اند از:

دیوید استار: تکاور فضایی، ۱۹۵۲

لاکِی استار و راهزنان سیارک‌ها، ۱۹۵۳

لاکِی استار و اقیانوس‌های زهره، ۱۹۵۴

لاکِی استار و خورشید بزرگ عطارد، ۱۹۵۶

لاکِی استار و اقمار مشتری، ۱۹۵۷

لاکِی استار و حلقه‌های زحل، ۱۹۵۸

رمان‌نویسی، چه برای بزرگسالان، چه برای کودکان و نوجوانان، نتوانست مرا از نوشتن قطعات کوتاه‌تر برای مجلات بازدارد. محبوب‌ترین داستان کوتاه‌ام، «واپسین پرسش»، در ۱۹۵۶ و سومین داستان محبوب‌ام، «پسریچه‌ی زشت» (با عنوان وحشتناک «آخرین زاده») در ۱۹۵۸ منتشر شدند. دومین داستان کوتاه مورد علاقه‌ام را در دهه‌ی ۱۹۷۰ نوشتم که بعداً به آن نیز خواهیم رسید.

در این هنگام، دابلدی دیگر اعتراضی به چاپ مجموعه‌های داستان‌های کوتاه‌ام

نداشت و در دهه‌ی ۱۹۵۰ سه عنوان از این مجموعه‌ها را منتشر کرد:

---

1. David Starr

۲. Lucky Starr. اگر بدون حرف r آخر خوانده شود، در انگلیسی «ستاره‌ی اقبال» معنی می‌دهد - م.

روش مریخی و داستان‌های دیگر، ۱۹۵۵

در زمین جای کافی هست، ۱۹۵۷

نُه فردا، ۱۹۵۹

چهار عنوان کتاب انتشارات نوم، یعنی من، روایات و سه رمان بنیاد نیز به این فهرست اضافه می‌شوند که دابلدی آن‌ها را نیز بعدها تصاحب کرد. به این ترتیب، از من در مجموع طی دهه‌ی ۱۹۵۰ سی و دو عنوان کتاب منتشر شد که نوزده عنوان از آن‌ها علمی تخیلی بود و هر نوزده جلد را دابلدی چاپ کرد.

این کتاب‌ها از همان ابتدای دهه‌ی ۱۹۵۰ چنان بر سطح درآمد اثر گذاشت که باورم نمی‌شد. یازده سال منحصراً برای مجلات قلم زده بودم. در این مدت عادت کرده بودم که برای هر مطلب تنها یک بار حق‌التحریر بگیرم و بعد (به استثنای مبالغ‌اندک حق انتشار گلچین‌ها که بعداً توضیح خواهم داد) دیگر هیچ‌نوع انتظار مادی نداشته باشم. اما سود حاصل از امتیاز تألیف کتاب تمديد می‌شد. از طرفی، فروش مستقیم کتاب تا چند سال ادامه می‌یافت. از طرف دیگر، حقوق جنبی اثر نیز اندک، ولی مداوم بودند. جمع سود حاصل از امتیاز تألیف مجلدهای مکمل، چاپ نسخه‌ی جلد ششمیز، همچنین حقوق انتشار کتاب به زبان‌های خارجی، در مجموع مبلغ قابل توجهی می‌شد. وقتی که ستارگان، همچون غبار... منتشر شد و شروع به فروش کرد، هنوز سوددهی ریگی در آسمان ادامه داشت؛ وقتی سومین رمانم وارد بازار شد، هنوز از دو رمان قبلی کسب درآمد می‌کردم؛ و وضع به همین منوال ادامه پیدا کرد. دابلدی از زمان چاپ ریگی در آسمان هر شش ماه یک بار به من چک پرداخت می‌کند. در واقع، بدون استثنا در هر ۸۰ فقره پرداخت، سهم قابل توجهی از مبلغ حاصل به ریگی در آسمان اختصاص دارد. در نتیجه، رقم حق تألیف‌های دریافتی‌ام از دابلدی بی‌وقفه افزایش یافت (این نکته در مورد سایر ناشرانم نیز صدق می‌کند، اما نه به آن شدت). در یک چشم برهم‌زدن متوجه شدم که می‌توانم زندگی‌ام را از راه نویسندگی اداره کنم. در واقع، در ۱۹۵۸ (دشوارترین سالی که در دانشکده گذراندم) درآمدم از نویسندگی سه برابر حقوق دانشگاه بود. حتماً متوجه هستید که از این بابت تمایلم به استقلال‌طلبی چقدر افزایش یافت.

بعد به فکر فرورفتم. اگر من با چاپ نخستین کتاب دست به مخاطره زده بودم، قولم را به دانشکده‌ی پزشکی زیرپا گذاشته بودم و در نیویورک مانده بودم، بی‌تردید

حالا می‌توانستم مخارج خانواده را فقط با نویسندگی تأمین کنم. آن وقت دیگر لازم نبود حقوق‌بگیر دانشگاه شوم (در واقع، از آن به بعد نیز دیگر هرگز چنین نیازی پیش نیامد).

در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۵۰ فکر کردم که شاید بهتر باشد از دانشگاه استعفا کنم و به نیویورک برگردم. اما در نهایت، جانب احتیاط را گرفتم. اگر چنین می‌کردم و بعد دابلدی از چاپ کتاب‌های علمی‌تخیلی منصرف می‌شد، یا خودم دچار وقفه‌ی قلم می‌شدم، چه؟ نیاز من به شغل ثابت، پایه‌ی روانی داشت، نه مادی. من به یک آب‌باریکه احتیاج داشتم که تحت تأثیر نوسانات حرفه‌ی نویسندگی قرار نگیرم. به علاوه، هیچ دوست نداشتم موفقیتِ سخنرانی، یا تیتُرِ استادی را از کف بدهم.

اما جایگاهم به حدی مستحکم شده بود که تهدید کردم اگر دانشگاه مرا از چنگال لمون خارج نکند و رأساً حقوقم را نپردازد، استعفا خواهم کرد. حالا دیگر خودم شرایط را تعیین می‌کردم، به این معنی که دلم می‌خواست پژوهش را به‌طور کامل کنار بگذارم و برای درآمد ثابت به کمک هزینه‌های بی‌ثبات دولت و ارتش متکی نباشم.

## کتاب‌های غیرداستانی

در تمام دوران دانشکده‌ی پزشکی، فقط شب‌ها، آخر هفته و تعطیلات رسمی داستان علمی تخیلی می‌نوشتم. هرگز در طول ساعات اداری دست به قلم نبردم، چون عملی غیراخلاقی بود. هر چه باشد، برای نویسندگی که به من حقوق نمی‌دادند.

ولی به هر صورت، به من دستمزد می‌دادند که فعالیت دانشگاهی انجام بدهم. کشف کردم که می‌توانم در ساعات‌هایی که کلاس ندارم، به انتخاب خودم به پژوهش، یا تألیف متون علمی بپردازم، چون در هر دو حالت به اعتبار دانشکده کمک می‌کردم. به همین دلیل هم توانستم با استفاده از وقت دانشکده و بدون عذاب وجدان، دو عنوان کتاب درسی تألیف کنم.

اما در مواقعی که نه تدریس می‌کردم و نه کتاب درسی می‌نوشتم، چطور؟ دوست نداشتم به پژوهش بپردازم. دلم می‌خواست دست به قلم شوم. عاقبت، وقتی از نظارت لمون (که بعد از انتشار کتاب درسی، به مراتب از دستم عصبانی‌تر شده بود) خلاص شدم، دستم برای این کار نیز باز شد.

سؤال این بود: در چه مورد می‌توانستم بنویسم؟

به ذهنم خطور کرد که مقاله‌ای بنویسم، مشابه همان که در ماهنامه‌ی آموزش شیمی چاپ شد، به نحوی که طویل‌تر، محاوره‌ای‌تر و (اگر استفاده از این عبارت صحیح باشد) نشاط‌آورتر و درعین حال، کاملاً علمی باشد. پیش از این نیز به همین روش در مورد تعداد راه‌های مختلف تولید پروتئین از صدها نوع اسید آمینه از بیست گونه‌ی مختلف، مقاله‌ی کوتاهی برای ماهنامه نوشته بودم (تنوع راه‌های مزبور از ارقام نجومی بالاتر می‌رود و در واقع، غیرقابل تخمین است).

مقاله‌ی طولانی‌تری در همین مورد، ولی به زبان ساده نوشتم و عنوان «هموگلوبین و کیهان» را برایش انتخاب کردم. از ابتدا تصمیم گرفته بودم آن را به استاندینگ بفروشم، زیرا خوانندگانش نسبت به مقاله‌های علمی تخیل برانگیز ابراز علاقه می‌کردند. کمپل آن را پذیرفت و در شماره‌ی فوریه‌ی ۱۹۵۵ مجله‌اش چاپ کرد.

«هموگلوبین و کیهان» نخستین مقاله‌ی علمی منتشرشده‌ای است که در ازایش



حق تألیف دریافت کردم. در کمال حیرت متوجه شدم که نوشتن چنین مقاله‌ای از نگارش یک قطعه‌ی علمی تخیلی ساده‌تر است، وقت کمتری می‌گیرد، لذت بیشتری هم دارد. به‌علاوه، مجبور نبودم از خودم داستان بسازم، چون اصل ماجرا واقعی و مشهود بود. به‌این ترتیب بود که سیل مطالب علمی، یا به‌طور کلی، مطالب غیرداستانی‌ام سرازیر شد، به‌نحوی که تا این لحظه به معنای واقعی کلمه، هزاران مقاله نوشته‌ام.

یکی از امتیازهای برجسته در نگارش متن غیرداستانی از این قرار بود: وقتی متن تخیلی می‌نوشتم، فقط می‌توانستم ذهنم را روی یک داستان یا رمان متمرکز کنم. هر بار که سعی می‌کردم در آن واحد روی دو عنوان داستان کار کنم، وقایع و شخصیت‌ها را با هم اشتباه می‌گرفتم. اما متن غیرداستانی چیز کاملاً متفاوتی بود. امکان نداشت اشتباه کنم و جزئیات مقاله‌ای در مورد ویتامین‌ها را در مطلبی درباره‌ی تکامل ستاره‌ها بنویسم. می‌توانستم هم‌زمان روی چند مقاله‌ی غیرداستانی کار کنم و هر وقت که دلم خواست، یکی را متوقف کنم و دیگری را ادامه بدهم.

درعین حال، نوشته‌های غیرداستانی‌ام به مقاله محدود نشد. بوید که مرا در هچل کتاب بیوشیمی انداخته بود، سعی داشت اشتباهش را جبران کند. یک مؤسسه‌ی انتشاراتی کوچک از او خواست که کتابی در مورد زیست‌شیمی برای نوجوانان بنویسد. او حوصله‌ی این کار را نداشت و آن را به من پیشنهاد کرد. با اشتیاق قبول کردم. نه تنها اصولاً دوست داشتم برای گروه سنی نوجوان مطلب بنویسم، بلکه مدتی پیش نخستین قدم‌ها را برای تدوین چنین کتابی برداشته بودم؛ منتها طرحش به‌قدری وسیع و جامع بود که انتشارات لیتل براون حاضر به چاپ آن نشد. حالا که ناشر هم پیدا شده بود، دریافتم که می‌توانم آن را مناسب سطح دانش آموزان سال‌های اول دبیرستان بنویسم. کتاب را تدوین کردم، و انتشارات آیلارد شو من آن را با عنوان مواد شیمیایی حیات در ۱۹۵۴ به چاپ رساند.

این نخستین کتاب غیرداستانی به زبان ساده بود که منتشر کردم و درست مثل مورد مقاله‌ها، سرآغاز زنجیره‌ای از چندین عنوان کتاب مشابه شد. درحالی که نگارش هر یک از رمان‌هایم از هفت تا نه ماه زمان می‌برد، مواد شیمیایی حیات را ظرف تنها شش هفته تمام کردم. فقط توانستم از خودم بپرسم: «راستی، چند وقت می‌شه که همچین کاری از دستم برمی‌آد؟»

طی دهه‌ی ۱۹۵۰ برای آبلارد شو من هشت عنوان کتاب‌های مشابه نوشتم که عبارت بودند از:

مواد شیمیایی حیات، ۱۹۵۴ (زیست‌شیمی)

نژادها و مردم، ۱۹۵۵ (ژنتیک)

درون اتم، ۱۹۵۶ (فیزیک هسته‌ای)

خشت‌های سازنده‌ی کیهان، ۱۹۵۷ (شیمی)

فقط یک تریلیون، ۱۹۵۷ (مجموعه‌ی مقالات علمی)

دنیای کربن، ۱۹۵۸ (شیمی آلی)

دنیای نینروژن، ۱۹۵۸ (شیمی آلی)

ساعتی که بر سطحش زندگی می‌کنیم، ۱۹۵۹ (ستاره‌شناسی)

همان‌طور که مشاهده می‌کنید، جداسعی می‌کردم حوزه‌ی کارم را

گسترش دهم.

به‌رغم اینکه ظاهراً اوقات من در دهه‌ی ۱۹۵۰ با مسئولیت‌های دانشگاهی، تدوین کتاب‌های درسی، نگارش کتاب‌های علمی به زبان ساده و همین‌طور حجم قابل توجهی رمان و داستان‌های کوتاه پر شده بود، اما در برابر زندگی خصوصی‌ام، همسر و (با کمال حیرت) فرزندانم نیز مسئول بودم.

از ابتدا صادقانه بگویم که از بچه خوشم نمی‌آید. زمانی که خیلی کوچک بودم، نمی‌دانم مادرم از کجا به این نتیجه رسید که من عاشق بچه‌ها هستم. شاید قصدش این بود که به این ترتیب تربیت کند تا روزی او را صاحب نوه کنم. به‌هرصورت، هروقت که یک مشتری با یک کودک زیر پنج سال وارد مغازه می‌شد، مادر با احساس غلیظ می‌گفت: «وای که آیزاک عاشق بچه‌هاست!» و من بی‌نوا را هل می‌داد جلو که ادعایش را در عمل ثابت کنم.

برایم وظیفه‌ی وحشتناکی بود. من در نگاه اول به بچه‌ها آنچه را که می‌خواهم بفهمم، می‌فهمم. نگاه‌های بعدی صرف ندارند. اگر بچه آن‌قدر بزرگ شده باشد که خودش بتواند آزدانه حرکت کند، با تمام قوا فاصله‌ام را با او حفظ می‌کنم. چنین بچه‌هایی پر جنب و جوش، پرسروصدا و همیشه مهارناپذیرند. در ضمن، به احتمال زیاد انگشتانی نوج و کیف و معده‌ای ناپایدار دارند. به همین دلیل هم هیچ دلم نمی‌خواهد کاری به کارشان داشته باشم.

پس جای تعجب نیست که هنگام ازدواج هیچ نقشه‌ای برای بچه‌دار شدن نداشتم؛ گرترودم هم به همچنین. شاید می‌توانستیم یک خانواده‌ی خوشبخت خالی از فرزند را اداره کنیم. چرانه؟ بزرگ‌ترین مشکل کنونی بشر، انفجار جمعیت است. معتمد تا وقتی که نتوانیم رشد بی‌رویه‌ی جمعیت را مهار کنیم، هیچ‌یک از معضلات محیط زیست حل نخواهد شد. با وجود این شرایط، زوج‌های جوانی که خیال بچه‌دار شدن ندارند و دلشان نمی‌خواهد که یک شکم گرسنه‌ی دیگر را به دنیا تحمیل کنند، قاعدتاً باید مورد تشویق و تحسین هم قرار بگیرند.

ولی واقعیت کاملاً برعکس است. دنیا نمی‌گذاشت ما بدون فرزند باقی بمانیم. هرکس که از راه می‌رسید، اول از همه سؤال می‌کرد که چند تا بچه داریم. وقتی

می گفتیم که فرزندی نداریم، به حالمان تأسف می خورد. دوستان متأهلان یک به یک بچه دار می شدند و از آن به بعد، راجع به هیچ چیز، جز عشق به فرزند حرف نمی زدند (هر وقت بدبینانه به قضیه فکر می کردم، شکم می برد که شاید تمام این حرف ها از روی حسادت است و کمرشان چنان زیر بار زحمت ها و سنگینی مسئولیت مراقبت و تربیت فرزند خم شده که چشم دیدن آسایش من و گرتروود را ندارند و می خواهند ما را هم به دام بیندازند، تا دلشان خنک شود).

خوب، ما هم مثل همه ی آدم ها تاحدی می توانستیم در برابر فشار این همه شعار و تبلیغات مقاومت کنیم و عاقبت تصمیم گرفتیم تا سعی کنیم که بچه دار شویم. اما به دلایلی تا چند سال موفق نشدیم. دوره های قاعدگی گرتروود به طرز بی استثنایی بی نظم بود. وقتی به همین علت به پزشک مراجعه کردیم، من هم تحت معاینه و آزمایش قرار گرفتم و معلوم شد که بدنم تعداد کمی اسپرم تولید می کند. البته هنوز می توانستیم بچه دار شویم. ولی احتمالش کمتر از حد معمول بود.

در نتیجه، با کمترین دلخوری پذیرفتیم که به زندگی دونفره ی بی درد، سرمان برسیم. من یک دستگاه ضبط صوت ابتدایی خریدم که داستان هایم را به آن دیکته کنم، به این نیت که گرتروود بعداً آن ها را با ماشین تحریر روی کاغذ بیاورد و به این ترتیب، یک همکاری حرفه ای را با هم آغاز کنیم.

همیشه دلم خواسته بدانم که اگر این طرح ادامه پیدا می کرد، چه می شد. آیا به هم نزدیک تر می شدیم؟ آیا زندگی مشترکمان شادتر می شد؟ نمی توانم بگویم، چون فرصت کافی برای تجربه پیدا نکردیم. من روی ضبط صوت سه داستان دیکته کردم. گرتروود آن ها را ماشین کرد (هر سه داستان به فروش رفتند و هر سه موفق بودند) و بعد، همان طور که لابد حدس می زنید، باردار شد و بخت زندگی مشترک عاری از بچه ی سرشار از همکاریمان بر باد رفت.

دکتر برای قانع کردن ما مجبور شد از گرتروود تست بارداری بگیرد و نتیجه را نشانمان بدهد. حتی بعد از آن هم تا وقتی که علایم ظاهری حاملگی در او ظاهر شد، در حالتی از ناباوری به سر می بردیم.

موقعش که رسید، با کمال تعجب - ولی نه با کمال خشنودی - متوجه شدم که فرزند پسری به نام دیوید دارم.

دیوید روز ۲۰ اوت ۱۹۵۱ متولد شد. زایمان سختی بود و نوزاد کمتر از سه کیلو وزن داشت (فکر می‌کنم که این یک واقعیت اثبات شده است که استعمال دخانیات در زمان بارداری، موجب کاهش وزن نوزاد می‌شود. گرتروود هم در آن دوران سیگار می‌کشید).

خیلی زود مشخص شد که دیوید نمی‌تواند با بچه‌ها همبازی شود، و قادر نیست با آن‌ها رفاقت ایجاد کند. وقتی که بزرگ‌تر شد، متوجه شدیم که در مدرسه به او خیلی بد می‌گذرد، چون همیشه سپر بالای دیگران می‌شود. وقتی که سن رشد را پشت سر گذاشت، دریافتیم که چون نمی‌تواند با همکارانش بسازد، قادر به حفظ شغلش نیست.

من همه‌ی این‌ها را به‌عنوان واقعیت زندگی پذیرفتم، چون برایم آشنا بودند. خودم عیناً همین‌طور بودم. درحقیقت، در همان زمان کودکی دیوید هم که در دانشکده‌ی پزشکی تدریس می‌کردم نمی‌توانستم با مردم بسازم و به‌همین دلیل همیشه خطر از دست دادن شغل تهدیدم می‌کرد.

باین حال، دیوید فاقد هوش و سرعت انتقال من بود. البته از نظر توانایی‌های ذهنی هیچ نوع ناهنجاری نداشت و کودکی کاملاً عادی بود (ما خطر نکردیم. هم او را از نظر عصبی معاینه کردیم و هم با چند روانکاو مشورت کردیم). اما برای کسی که نمی‌تواند با جامعه سازگار شود، عادی بودن کفایت نمی‌کند. من ناسازگاری‌ام با اجتماع را به کمک نمایش هوش و کارایی‌هایم درمان کردم، آن هم با زحمت فراوان.

این را هم بگویم که او شخصی بسیار خوب، دوست‌داشتنی، و یک مرد آقامنش و فهمیده‌ی معمولی است. البته مثل قاطر یک‌دنده است و (مثل خودم) وقتی با عقیده‌اش مخالفت می‌کنند، قادر به قضاوت صحیح نیست.

هنوز در سنین نوجوانی بود که برایم روشن شد در سنین بزرگسالی قادر به اداره‌ی خودش نخواهد بود. از این رو، در یک حساب بانکی آن‌قدر برایش پس‌انداز کردم که خیالش از بابت مسائل مادی راحت باشد.

بزرگ‌ترین سرگرمی دیوید این است که برنامه‌های تلویزیونی را ضبط کند و مجموعه‌ی عظیم نوارهای ویدئویش را گسترش بدهد. شاید به‌نظر برسد که زندگی منزوی

و غریبانه‌ای را می‌گذرانند. اما ظاهراً او نیز مثل من از تنهایی لذت می‌برد و دوست دارد در لاک خودش باشد. او سیگار نمی‌کشد، الکل نمی‌نوشد، مخدر مصرف نمی‌کند و هرگز برایم هیچ نوع مشکلی ایجاد نکرده، جز اینکه باید خرجش را بدهم، این هم مشکل به حساب نمی‌آید و آن را وظیفه‌ی خودم می‌دانم.

بعضی اوقات مردم فکر می‌کنند که چون خودم آدم برجسته‌ای هستم، پسر من باید مثل خودم برجسته باشد. وقتی در این مورد سؤال می‌کنند، انتظار دارند حداقل بگویم که او فیزیک‌دان هسته‌ای است. من همیشه پاسخ می‌دهم که او مردی «نجیب و مرفه» است و نیاز ندارد کار کند. اگر اطلاعات بیشتر بخواهند، صادقانه می‌گویم که من مخارجش را تأمین می‌کنم و او زندگی آرام و پاکی را می‌گذراند.

اگر از عکس‌العملشان چنین بریاید که فکر می‌کنند من از این بابت ناامید هستم، به آن‌ها می‌گویم که زندگی پسر من به خودش ربط دارد و مجبور نیست به هدف کسب افتخار برای پدرش کار کند. من بلدم چطور برای خودم افتخار کسب کنم. تنها آرزویم این است که پسر من شاد باشد و به این منظور هر کاری از دستم بریاید، انجام می‌دهم. هر وقت که تلفنی با هم صحبت می‌کنیم، خوشحالی را در صدایش می‌شنوم. ترجیح می‌دهم پسر من یک مرد نجیب و مرفه خوشحال باشد، تا مثلاً یک فیزیک‌دان هسته‌ای غمگین.

باید اذعان کنم با اینکه از بچه‌ها خوشم نمی‌آید، دختر بچه‌ها را راحت‌تر از پسرها تحمل می‌کنم. وقتی که گرتروود دیوید را باردار بود، تقریباً پذیرفته بودم که او تنها فرزندم خواهد بود. هر چه باشد، بعد از آن همه مشکلات برای بچه‌دار شدن، بعید به نظر می‌رسید که صاحب فرزند دیگری بشویم؛ به خصوص که گرتروود هنگام تولد دیوید سی و چهار ساله بود.

به همین دلیل، قلباً آرزو داشتم که فرزندم دختر باشد. ولی نمی‌توانستم تنها به سبب پسر بودن دیوید به او بی‌اعتنایی کنم؛ یعنی اصلاً خوابِ چنین کاری را هم نمی‌دیدم. در حقیقت، به یاد دارم که او با شیشه شیر می‌خورد، و از آنجایی که گرتروود برخلاف من خواب سنگینی داشت، همیشه من بودم که با کوچک‌ترین صدای بچه بیدار می‌شدم و من بودم که شیشه‌اش را گرم می‌کردم و در فواصل زمانی کوتاه به او غذا می‌دادم.

ولی با کمال تعجب، گرتروود در ۱۹۵۴ دوباره باردار شد، و روز ۱۹ فوریه‌ی ۱۹۵۵ دختری به دنیا آورد که نامش را رابین جوآن گذاشتیم. به اصرار من رابین را با «Y» نوشتیم تا مردم فکر نکنند که او پسر است. نام جوآن را هم به خاطر آنکه اسمی متداول و معمولی بود انتخاب کردم، تا اگر دوست نداشت رابین صدایش بزنند، بتواند از نام دیگرش استفاده کند. خوشبختانه او چنین کاری نکرد. چنان‌که اسم رابین دل بست که من به اسم آیزاک چسبیده‌ام. هیچ اسم دیگری را هم نمی‌پذیرد.

رابین زیاد گریه نمی‌کرد، بچه‌ی خوش اخلاقی بود، خیلی زود یاد گرفت که به تنهایی به دستشویی برود و خلاصه از همه نظر از او راضی بودم، جز اینکه گه‌گاه به محض اینکه شیرش را می‌خورد، همه را روی لباسم بالا می‌آورد.

از همه مهم‌تر، او به یک دختر زیبای موطلابی چشم آبی تبدیل شد. در هفت‌سالگی عین نقاشی‌هایی بود که جان تینیل از آلیس برای آلیس در سرزمین عجایب رسم کرده. این نکته آن قدر واضح بود که وقتی یک سال به کلاس جدید وارد شد، معلم تازه‌اش در اولین نگاه از او خواست که در نمایش کلاس، نقش آلیس را ایفا کند.

از این بابت قند در دلم آب می شد. دائم او را بغل می کردم و می بوسیدم و می گفتم که چقدر زیباست. گرترو (که شاید کودکی خودش را به یاد می آورد) معترض بود و می گفت که نباید چنین کاری بکنم. او می گفت: «حالا اگر بزرگ شد و قیافه‌ی معمولی پیدا کرد، چی؟»

من خیلی محکم جواب می دادم: «این طور نمی شه. حتی اگر هم بشه، باز هم به چشم من زیباست و می خوام که همیشه اینو بدونه.»

و از قضای روزگار، او به زنی فوق العاده زیبا تبدیل شد. ۱۶۰ سانتی متر قد دارد که هم قد مادرش است، موهایش هنوز طلایی است و فقط چشم هایش کمی تیره تر شده اند. اما از زیبایی مهم تر، او دختری دوست داشتنی، خوش خلق و مهربان است که عشق پدرش را تمام و کمال پاسخ می دهد.

اما نکته‌ی منفی اینجاست که زبان دراز و تندوتیزی دارد (اصلاً نمی دانم این اخلاق را از چه کسی به ارث برده) و باید در حضورش هوای کارِ خودم را داشته باشم، چون می تواند با یک جمله دَخَلَم را بیاورد. به عنوان نمونه، در دهه‌ی ۶۰ به کراوات‌های پهن و جلف علاقه پیدا کرده بودم و رابین که در مورد حجم پارچه‌ی لباس‌های من (و نه لباس‌های خودش) نظر صرفه‌جویانه داشت، به شدت مخالف بود. یک روز انقلاب کردم، کراواتی با خال‌های نارنجی تند بستم و در حالی که سعی می کردم شجاعتم را حفظ کنم، وارد آشپزخانه شدم.

رابین که آنجا ایستاده بود، نگاهی به من انداخت و گفت: «خیلی خوش تیپ شدی، بابا. حالا اگر به دماغت هم رنگ قرمز بزنی...»

به علاوه، سال‌ها طول کشید تا به شوخ طبعی من عادت کرد. البته عاقبت موفق شد و حالا از مصاحبت هم بسیار لذت می بریم، چون یکدیگر را درک می کنیم. یک بار به یکی از دوستانش گفت: «من تمام عمرمو کنار پدر به خنده گذروندم.»

تفاوت ظاهری او با والدینش به قدری زیاد است که چند مرتبه از من پرسیده‌اند که نکند در بیمارستان با نوزاد دیگری جابه‌جا شده باشد. در جواب، همیشه او را محکم بغل می کنم و می گویم: «اگر هم این طور باشه، دیگه دیر شده. من همین یکی رو برمی دارم.»

رابین اصلاً برای دوست‌یابی و معاشرت با مردم ساخته شده است. همیشه می گویم که اگر او توپ بولینگ باشد و من به جای بطری به طرف جمعیت قِلش بدهم، از آن



طرف سروکله‌اش با پنج نفر دوست جدید پیدا می‌شود. روحیه‌ی جمع‌گرای او زندگی را برایش به‌نسبت آسان کرده است. رابین با دو مرد جوان روابط بلندمدت داشت. از روی دلخوری، آن‌ها را «دامادخوانده» می‌نامم. اما اکنون که دارم این سطور را می‌نویسم، هنوز مجرد است. برایش روشن کرده‌ام که اگر دلش بخواهد، از نظر من اشکالی ندارد که بچه‌دار شود. ولی ظاهراً خودش نه بچه می‌خواهد، نه خیال دارد که به من یک نوه هدیه بدهد.

به‌دفعات، وحشتم را از رشد بی‌رویه‌ی جمعیت‌گره‌ی زمین ابراز کرده‌ام و رابین هم در احساساتم شریک است. هیچ‌یک از ما فکر نمی‌کند که افزودن بچه‌های دیگر فایده‌ای به حال دنیا داشته باشد. بنابراین، نه بچه‌دار شدنِ خودش را ضروری می‌داند، نه نوه‌دار شدنِ مرا.

رابین به کالج بوستون رفت، درجه‌ی کارشناسی‌اش را در رشته‌ی روان‌شناسی از آنجا گرفت، بعد به عنوان کارشناس ارشد خدمات اجتماعی از دانشگاه بوستون فارغ‌التحصیل شد.

راستی، با نام خانوادگی‌اش هم حسابی کیفیت می‌کند. خوشش می‌آید از او پرسند که آیا با من نسبت دارد یا نه، تا بتواند با غرور بگوید که پدرش هستم. این کارش قلبم را بی‌اندازه گرم می‌کند.

به هر حال، یک بار داشتم برای خانمی از شدت علاقه‌ی او نسبت به خودم تعریف می‌کردم که هم‌صحبتم (شاید از روی بدجنسی) گفت: «خوب، معلومه! وقتی آدم پدری داره که پولش از پارو بالا می‌ره، چرا دوستش نداشته باشه؟»

این حرف کمی ناراحتم کرد. ولی آن‌قدر با رابین بی‌تعارف و روراست هستم که وقتی از او سؤال سختی می‌پرسم، می‌توانم انتظار شنیدن پاسخ صادقانه را داشته باشم.

بنابراین به او گفتم: «رابین، آگه من آدم فقیری بودم، باز هم دوستم داشتی؟»

او بدون مکث و تردید گفت: «آگه همین قدر خُل و چُل بودی، چرا که نه؟»

همین برایم کافی بود. واضح است که او برای یک عمر خندیدن با من بیشتر ارزش قائل است تا برای ثروتم.

در طول تابستان ۱۹۵۰ چندین سخنرانی برگزار کردم که همگی موفق بودند. اما همه‌ی آن‌ها ویژه‌ی مخاطبان خاص و همگی از پیش تنظیم شده بودند. تا اینکه برای سخنرانی در مورد روایات‌ها به اجلاس سالیانه‌ی علمی تخیلی دعوت‌م کردند. البته دعوت را پذیرفتم، ولی به جای تنظیم سخنرانی به کارهای دیگر پرداختم. در واقع، فکر می‌کردم موضوعی که تا این حد با آن آشنا هستم، دیگر به تنظیم و تحقیق احتیاج ندارد.

گرتروود که می‌دانست ذره‌ای برای سخنرانی تدارک ندیده‌ام، از ترس روی یکی از صندلی‌های ردیف آخر نشست که اگر خرابکاری کردم، بی سروصدا فلنگ را ببندد. اما من شروع به صحبت کردم و متوجه شدم که حتی بدون آمادگی قبلی نیز هر جمله به‌طور طبیعی به دنبال جمله‌ی قبل بر زبانم می‌آید. با کمی تعجب و بالذت فراوان دریافتم که مخاطبانم وقتی می‌خندند که من اراده کنم. حتی بالذت بیشتر متوجه شدم که گرتروود قووت قلب پیدا کرد و آمد روی صندلی ردیف جلو نشست.

این سخنرانی نیز نقطه‌ی عطف دیگری بود، چون متوجه شدم که می‌توانم بدون آمادگی قبلی، در هر موردی فی‌البداهه صحبت کنم. از آن به بعد، جز برای خطابه‌های دانشگاهی، هرگز مطالبم را از پیش تنظیم نکردم؛ هرگز!

البته در یک مورد متن سخنرانی را نوشتم، زیرا قرار بود بعداً چاپ شود. اما در آن مورد هم حتی یک مرتبه در حین صحبت به نوشته‌هایم نگاه نکردم. معمولاً اگر صحبت‌هایم آن قدر مهم باشد که لازم باشد چاپ شوند، باید اول آن را ضبط کنند، بعد متن را از نوار روی کاغذ پیاده کنند.

نقطه‌ی عطف دیگر، مدت کوتاهی بعد پیش آمد. یکی از همکاران عضو هیئت علمی دانشکده درخواست کرد که برای انجمن اولیا و مربیان مدرسه‌ای در حومه‌ی جنوبی بوستون سخنرانی کنم. در پایان جلسه وقتی دیدم که آن‌ها می‌خواهند ۱۰ دلار حق‌الزحمه پرداخت کنند، بی‌نهایت متعجب شدم. ابتدا نمی‌خواستم بپذیرم، چون آن زمان دریافت پول در برابر حرف زدن را درست نمی‌دانستم. ولی آن‌ها اصرار کردند.

به هر حال، با گذشت زمان، به در آمد روز افزون حاصل از خطابه علاقه مند شدم. یک مرتبه در ازای دریافت ۱۰۰ دلار در ام. آی. تی. سخنرانی کردم. بعد، سر میز شام متوجه شدم که حدود یک هفته‌ی قبل به ورنر فون براون برای سخنرانی ۱۴۰۰ دلار پرداخت کرده‌اند.

با خرسندی پرسیدم: «جداً فون براون ۱۴ مرتبه بهتر از من سخنرانی کرد؟» آن‌ها بدون شیله پیله جواب دادند: «نه بابا، سخنرانی شما خیلی بهتر بود.»  
حتماً خودتان حدس می‌زنید این آخرین بار بود که پیشنهاد سخنرانی در ازای مبلغ ناچیز ۱۰۰ دلار را پذیرفتم. عاقبت روزی رسید که برای خطابه‌ای یک ساعته، ۲۰ هزار دلار دریافت کردم. شاید این مبلغ بسیار گزاف به نظر برسد (به نظر خودم که همین طور است)، اما آن‌ها چک را با لبخند و حق شناسی تحویل دادند و همین موجب شد که وجدانم آرام بگیرد.

اما چرا فی البداهه صحبت می‌کنم؟ یکی از دلایل اصلی اش آن است که اگر متن سخنرانی به زبان انگلیسی نوشته و بعد قرائت شود، دیگر گفتار انگلیسی تلقی نمی‌شود و غیرطبیعی جلوه خواهد کرد (باور می‌کنید یا نه، گفتار و نوشتار انگلیسی دو زبان کاملاً مستقل هستند). به علاوه، ورق زدن صفحات و تیپ‌های گهگاهی روی کلمات، این حالت را تشدید می‌کند. شاید از حفظ خواندن مطلب کمی از تصنعی بودنش بکاهد، اما اولاً کار بسیار سختی است و ثانیاً، نتیجه باز حاوی همان لحن غیرطبیعی نوشتاری خواهد بود. ولی در سخنرانی فی البداهه هم می‌توان حالت معاوره‌ای کلام را حفظ کرد، هم می‌توان به اقتضای عکس‌العمل مخاطب، احساسات و لحن بیان را در هر لحظه تغییر داد.

اگر آدم مراقب خودش نباشد، موفقیت ممتد در هر کار باعث تکبر می‌شود. من نیز هراز چندگاه از بابت مهارتم در سخنوری دچار این آفت می‌شوم. پس اغلب سعی می‌کنم در کنار دو یا سه سخنران دیگر بالای سکو بنشینم و در مواردی این چنین، همیشه پیشنهاد می‌کنم که آخر از همه سخنرانی کنم. اگر کسی دلیلش را بپرسد، صادقانه (ولی با لحنی متکبرانه) پاسخ می‌دهم: «چون غیرممکنه کسی بتونه خطابه‌ی منو ادامه بده.»

البته به طور معمول این ادعا را ثابت می‌کنم. اما هراز چندگاه، کار سخنران پیش از من چنان خوب از آب در می‌آید که باید برای پیشی گرفتن از او حسابی زحمت بکشم.

در برخی موارد نادر هم به چنان سخنور توانایی برمی‌خورم که در آخر کار دودل می‌مانم که آیا واقعاً در صحنه‌ی رقابت با او موفق بوده‌ام، یا نه.

به‌عنوان مثال، در یک مورد، موضوع خطابه‌ی پیش از من «هنری کیسینجر و سیاست موازنه‌ی قوای او» بود. مبحث بسیار بااهمیتی بود و سخنانش چنان سلیس و موزون صحبت کرد که دلم فرو ریخت. امکان نداشت بتوانم روی دستش بلند شوم. البته جداً سعی کردم، ولی حس کردم که کم آورده‌ام.

پس از اتمام سخنرانی شخصی به من گفت: «دکتر آسیموف، بی‌حد از سخنرانی عالی شما لذت بردم.»

با لحنی سرد جواب دادم: «اما تصور می‌کنم که سخنرانی مربوط به کیسینجر خیلی بهتر بود.»

شخص دیگری که آنجا ایستاده بود، گفت: «نه، آقا! من قبلاً اون سخنرانی رو شنیده بودم و عیناً کلمه‌به‌کلمه مثل دفعه‌ی پیش بود. سخنرانی شما رو هم قبلاً شنیده بودم، اما خطابه‌های شما همیشه با دفعه‌ی قبل فرق می‌کنه.»

این هم یک نکته‌ی مهم دیگر. آدم نمی‌تواند زحمت حفظ کردن یک سخنرانی طولانی و پیچیده را به خودش بدهد، بعد آن را فقط پس از یک‌بار استفاده کنار بگذارد، بلکه مجبور است بارها و بارها تکرارش کند. فقط خدا به داد آن‌هایی برسد که مجبور می‌شوند برای مرتبه‌ی دوم به آن گوش بسیارند. اما متن سخنرانی‌های فی‌البداهه درمورد یک موضوع واحد هر بار تغییر می‌کند. بی‌تردید در طول عمرم دو یا سه هزار مرتبه سخنرانی کرده‌ام، اما هرگز دو مورد از آن‌ها عیناً مثل هم نبوده‌اند.

همچنین، با استناد به عکس‌العمل شنوندگانم، خطابه‌های من چنان شهرتی بر هم زده‌اند که بی‌وقفه از ایالت‌های گوناگون کشور برای سخنرانی دعوت می‌شوم. دیگر از دعوت‌نامه‌هایی که از بقیه‌ی کشورها (حتی از نقاط دوردستی همچون ایران و ژاپن) به دستم می‌رسند، صحبت نمی‌کنم. ولی به‌هرصورت، اکراه به سفر موجب می‌شود که فقط دعوت به سخنرانی در نقاط نسبتاً نزدیک به خانه‌ام را بپذیرم. اگر غیر از این بود، می‌توانستم فقط از راه سخنرانی در اطراف دنیا زندگی خیلی راحتی را بگذرانم. ولی از این بابت متأسف نیستم. حرفه‌ی اصلی من نویسندگی است، نه سخنوری.

از سخنرانی‌هایم خطرات خنده‌دار بسیاری به‌خاطر دارم. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و می‌خواهم چند مورد از آن‌ها را تعریف کنم. البته بیشترشان به معرفی من پیش از آغاز صحبت‌هایم مربوط می‌شود.

معمولاً رسم است که پیش از آغاز خطابه، شخص دیگری سخنران را معرفی می‌کند. این مرحله همیشه با مخاطره همراه است، چون اگر مختصر و مفید نباشد، ممکن است دردسر آفرین شود. معرفی طولانی و کسل‌کننده، حوصله‌ی مخاطب را سر می‌برد. معرفی همراه با شوخی و بذله، بلند یا کوتاه، از اهمیت سخنران می‌کاهد.

روی هم‌رفته شخصاً ترجیح می‌دهم هیچ نوع معرفی در کار نباشد. دوست دارم درست در لحظه‌ی آغاز سخنرانی به‌تنهایی روی صحنه بروم، پشت تریبون، بایستم و بگویم: «خانم‌ها و آقایان، من آیزاک آسیموف هستم» و بعد شروع به صحبت بکنم. از معرفی فقط همین را می‌خواهم و به چیز بیشتری احتیاج ندارم. اما این آرزو هرگز برآورده نشد. همیشه یک نفر هست که می‌خواهد با معرفی من خودی نشان بدهد.

در ۱۹۷۱ در دانشگاه ایالتی پن قرار سخنرانی داشتم که دوست علمی تخیلی‌نویسم، فیل کلس<sup>۱</sup> در آنجا تدریس می‌کرد. وقتی او را برای معرفی من انتخاب کردند، قلبم فرو ریخت. سخنرانی‌های فیل را در گردهمایی‌های تخیل علمی به یاد داشتم. او مردی بسیار شیرین‌سخن و بذله‌گو بود. برای همین دعا می‌کردم که معرفی را مختصر و مفید برگزار کند.

اما از این خبرها نبود. او پانزده دقیقه‌ی تمام با نهایت قدرت چنان توصیف اغراق‌آمیزی از شخصیت و توانایی‌های من ارائه داد که جمعیت از خنده روده‌بر شدند. در همان حال، من بیشتر و بیشتر در صندلی‌ام فرو می‌رفتم. او در اِزای هیچ صحبت می‌کرد، در حالی که من در برابر حرف زدن هزار دلار در جیب می‌گذاشتم. اما او حضار را حسابی سرگرم کرده بود و سخنرانی من باید مثل آب سردی می‌شد که بر سرشان ریخته باشند.

عاقبت، درست در لحظه‌ای که داشتم فکر می‌کردم که فاجعه به سرحد ممکن رسیده، فیل به جمله‌ی پایانی رسید و گفت: «اما مبادا از صحبت‌های من نتیجه بگیرید که از آسیموف هر کاری برمی‌آد! مثلاً تا حالا هرگز در اپرای متروپولیتن ریگولتو<sup>۲</sup> نخونده.»

1. Phil Klass

۲. Rigoletto. عنوان یکی از نامدارترین اپراهای وردی، آهنگساز بزرگ ایتالیایی - م.

درحالی که تالار از خنده به لرزه درآمده بود، به سمت جانت خم شدم و (همان‌طور که تامس هاگسلی<sup>۱</sup> در مباحثه‌ی بزرگ تکامل خطاب به سمیول ویلبرفورس<sup>۲</sup> گفته بود) در گوشش نجوا کردم: «خداوند او را در مشتم نهاد.»

روی جایگاه رفتم، پشت تریبون و رو به مخاطبان ایستادم، صبر کردم تا ابراز احساساتشان فروکش کند، سپس برای مدت پانزده ثانیه ساکت سر جایم ایستادم. همان‌طور به مخاطبان زل زدم و اجازه دادم کنجکاوی‌شان تحریک شود که چه خبر است.

درست در لحظه‌ی قطعی، یعنی زمانی که حس بلا تکلیفی در جمعیت به حداکثر ممکن رسید، بی مقدمه زدم زیر آواز و با رساترین صدای تنور که می‌توانستم، خواندم: «بلا فیلیا دلاموره...» که مصراع نخست کوارتت مشهور ریگولتو و یکی از برجسته‌ترین قطعات اپرایی است. جمعیت از فرط هیجان منفجر شد. حالا واقعاً آن‌ها را در مشتم داشتم (سخنران قابل باید از این جور کارها بلد باشد).

یک مرتبه‌ی دیگر، روز ۲۱ مارس ۱۹۵۸ درست در آخرین لحظه، پیروزی را از میان آرزوهای شکست بیرون کشیدم. قرار بود در کالجی به نام سوارتمور واقع در حومه‌ی فیلادلفیا سخنرانی کنم. شب قبل از موعد به محل رسیدم و با رئیس مؤسسه دیدار کردم. او تذکر داد که شروع جلسه برای ساعت ۸ صبح فردا تعیین شده و کالج حضور همه‌ی دانشجویان را الزامی اعلام کرده که این نکته باعث ابراز نارضایتی و مخالفت بسیاری از آن‌ها شده است.

او گفت: «احتمالاً خواهید دید که عده‌ای از دانشجویان در جلسه تظاهر به مطالعه‌ی روزنامه می‌کنن. این حرکت به هیچ وجه نشانه‌ی نارضایتی از حضور شما یا توهین به شخصیت تون نیست، بلکه صرفاً یک جور اعتراض به تصمیم مدیریت کالج تلقی می‌شه.»

دستم را بالا بردم و گفتم: «اصلاً نگران نباشین. وقتی من سخنرانی می‌کنم، هیچ‌کس روزنامه نمی‌خونه.»

۱. Thomas Henry Huxley (۱۸۹۵-۱۸۲۵). زیست‌شناس بزرگ بریتانیایی و از موافقان عقاید داروین که بزرگ‌ترین سهم را در معرفی و نشر نظریه‌ی تکامل داراست. او پدر آلدوس هاگسلی است - م.  
 ۲. Samuel Wilberforce (۱۸۷۲-۱۸۰۵) اسقف انگلیسی و از مخالفان سرسخت داروینیسم و نظریه‌ی تکامل - م.

دست بر قضا، آن شب فیلادلفیا شاهد شدیدترین طوفان برف در یکصد سال گذشته‌اش بود (راستی، این همان طوفانی بود که موجب مرگ سیریل کورنلات شد). ارتفاع برف به ۶۰ سانتیمتر رسید؛ برفی خیس و چسبناک و سنگین که باغ‌های زیادی را نابود کرد و به درختان بسیاری آسیب زد.

صبح روز بعد، دانشجویان را تماشا می‌کردم که در حال کلنجار رفتن با پوتین‌های سنگین پر از برف وارد تالار همایش می‌شدند. با خودم فکر کردم که اگر آن‌ها در وضعیت عادی به این جلسه اعتراض داشتند، در حالت فعلی چه می‌کنند! یک مشت شونده روی دستم مانده بود که جسم و روح همگی‌شان به معنای واقعی کلمه یخ زده بود.

چه کار باید می‌کردم؟ ناگهان مناسبت آن روز را غنیمت شمردم<sup>۱</sup> و صحبت‌م را این‌طور آغاز کردم: «خانم‌ها و آقایان، من در روز تربیع بهاری نزد شما آمده‌ام؛ زمانی که طوفان‌ها و لرزه‌های ناخشنودی صحنه را ترک می‌کنند و جوانه‌های بهاری بر حاشیه‌ی جویبار ظاهر می‌شوند؛ زمانی که بادهای توفنده به نسیمی آرام و لطیف بدل می‌شوند...»

همین‌طور یک‌نفس ادامه دادم. درحالی که طبع شاعرانه‌ام گل می‌کرد، سعی می‌کردم ظاهر جدی چهره‌ام را حفظ کنم؛ گویی در خلسه‌ای روحانی فرو رفته‌ام. جمعیت نخست شروع کرد به ریزریز خندیدن و عاقبت همه به قهقهه افتادند. وقتی احساس کردم که به حد کافی گرم شده‌اند، به صحبت اصلی پرداختم و هیچ‌کس هم روزنامه باز نکرد.

یک‌بار هم فقط از روی خوش اقبالی محض از یک فاجعه‌ی حتمی به سلامت جستم. در دهه‌ی ۶۰ قرار شد درازای مبلغ ناچیز ۲۵۰ دلار در ایالت اوهایو سخنرانی کنم، با این وعده که شاید یکی از تشکیلات علاقه‌مند به علوم ارتباطات، لوح یادبودی هم به من اهدا کند. موضوعی را در نظر گرفتم که اسمش را «سخنرانی مندل» گذاشته بودم، چون چندین مرتبه در اینجا و آنجا از آن استفاده کرده بودم و هر دفعه هم با موفقیت و استقبال فراوان مواجه شده بود. موضوع درباره‌ی گرگور مندل، کاشف قوانین وراثت بود، که

به علت ضعف در ایجاد ارتباطات صحیح حرفه‌ای، در معرفی کارش شکست خورد و همین باعث شد که دستاوردهای او به مدت ۳۰ سال بر جهان علم پوشیده بماند.

اینجا هم مشمول یکی از آن معرفی‌های طولانی و پرمزاح شدم. پشت میز ناهارخوری نشسته بودم و با بی‌تابی انتظار می‌کشیدم که معرف سر جایش بنشیند و در همان حال حساب می‌کردم که چطور باید جلوی سرد شدن جلسه را بگیرم. در همین حال، شخصی که سمت راست من نشسته بود، در گوشم نجوا کرد: «دکتر آسیموف، ما همه بی‌صبرانه مشتاق شنیدن صحبت‌های شما هستیم.»

آن قدر بی‌قرار بودم که در جواب پرسیدم: «از کجا می‌دونین که سخنرانی‌ام خوبه؟»

«چون من قبلاً سخنرانی شما رو در کنفرانس تحقیقاتی گوردون شنیدم. اونجا درباره‌ی مندل صحبت کردید.»

ناگهان روی صندلی‌ام راست نشستیم: «درباره‌ی مندل؟ کس دیگه‌ای از حضار هم در اون کنفرانس بود؟»

او گفت: «تقریباً همه‌ی ما.»

پنج دقیقه وقت داشتم که یک موضوع تازه دست‌وپا کنم. از پس کار برآمدم. ولی هر بار که فکر می‌کنم نزدیک بود برای شنوندگانم یک سخنرانی تکراری اجرا کنم، عرق سرد بر تنم می‌نشیند.

یک بار دیگر، فردی که مرا معرفی می‌کرد، اجازه خواست تا بخش‌هایی از مکاتبات ردوبدل شده میان ما در زمان پیش از عقد قرارداد را برای حضار بخواند. به یاد نداشتم که در آن نامه‌ها چه چیزهایی نوشته‌ام. اما می‌دانستم چیزی نگفته‌ام که بتوان از آن بر ضِدْم استفاده کرد. بنابراین گفتم: «البته، بفرمایید!»

او نامه‌ها را یکی بعد از دیگری خواند و معلوم شد که او در طی مذاکرات اصرار داشته که سه برابر دستمزد درخواستی را به من پردازد، چون معتقد بوده که سخنرانی‌های من سه برابر بهتر از دیگران است. این به آن معنی بود که حالا من باید در برابر مخاطبانی می‌ایستادم که فکر می‌کردند مبلغ قابل توجهی از پول تشکیلاتشان را سرکیسه کرده‌ام و باید ثابت کنم که سه برابر بهتر از هر کس دیگری هستم. کار سختی بود، ولی موفق شدم.



بدترین معرفی که به یاد دارم، در شهر پیتزبورگ بر سرم نازل شد. این تنها موردی است که همیشه آن را به جای لذت، با خشم به یاد می‌آورم. روی سکو ایستاده بودم و انتظار علامت شروع را می‌کشیدم. در همان حال، زنی از خودراضی که مسئول اداره‌ی برنامه بود، پشت تریبون ایستاده بود و با صدای جیغ مانند گوش‌خراش و یکنواختش مردم را به صندلی‌هایشان راهنمایی می‌کرد.

عاقبت، لحظه‌ی شروع فرارسید و او مرا معرفی کرد. چند قدم عقب‌تر از تریبون ایستادم، همه شروع به دست زدن کردند و (کور شوم اگر دروغ بگویم) او دوباره برگشت، جلوی من ایستاد، دست‌هایش را بالا برد و به جمعیت علامت داد که ساکت شوند تا بتواند دوسه نفر را که با تأخیر وارد شده بودند، به صندلی‌هایشان هدایت کند. واقعاً دلم می‌خواست از سکو هلش بدهم پایین، اما هر طور بود جلوی خودم را گرفتم.

سخنرانی را برای جمعیتی بسیار سرد و دلخور شروع کردم که با هیچ‌جور حقه و کلکی نمی‌شد آن‌ها را دوباره سر حال آورد. آن خطابه را نمی‌توان شکست تلقی کرد. ولی با موفقیت هم فاصله‌ی زیادی داشت. عجب زن احمقی!

سخنرانی بدون استفاده از یک ساعت درونی تقریباً ناممکن است. وقتی در دانشکده‌ی پزشکی سخنرانی می‌کردم، همیشه آخرین جمله‌ام درست پیش از نواخته شدن زنگ اتمام کلاس ادا می‌شد. البته ساعت بزرگ دیواری کلاس هم درست روبه‌روی دیدم قرار داشت و می‌توانستم خودم را با آن هماهنگ کنم. این تمرین بسیار خوبی بود و باعث شد بتوانم ساعت درونی‌ام را درست تنظیم کنم.

همیشه پیش از سخنرانی از مسئول برنامه می‌پرسم: «می‌خواهید چقدر صحبت کنم؟» اگر زمان خاصی را مشخص کنند، همان مدت برایشان صحبت می‌کنم و چند دقیقه‌ای را هم به پرسش و پاسخ اختصاص می‌دهم. اگر بگویند «هرقدر که میل خودتان است»، چهل و پنج دقیقه برایشان در نظر می‌گیرم.

قرار بود که روز ۱۸ مه ۱۹۷۷ (این تاریخ به دلیلی که بعداً توضیح خواهم داد، در یادم مانده است) سخنرانی افتتاحیه‌ی مراسم فارغ‌التحصیلی کالج آردمور واقع در حومه‌ی فیلادلفیا را برگزار کنم. درست پیش از آنکه بلند شوم، رئیس کالج به‌طرفم خم شد و در گوشم گفت: «حدود ۱۵ دقیقه صحبت کنید.»

گفتم: «حتماً!» بلند شدم و با خوشحالی به اطلاع همه رساندم که از من خواسته شده فقط یک ربع ساعت حرف بزنم و بنابراین زیاد معطلشان نمی‌کنم (این شوخی فوراً روی جمعیت اثر مثبت گذاشت. آن‌ها نیامده بودند که صحبت‌های مرا بشنوند. آمده بودند دانش‌نامه‌هایشان را بگیرند، یا شاهد مدرک گرفتن عزیزانشان باشند).

بعد از سخنرانی، یکی از فارغ‌التحصیلان نزد من آمد و گفت که برحسب اتفاق یک کرومومتر در جیبش داشته است. به محض اینکه من به پانزده دقیقه اشاره کرده بودم، او هم دکمه‌ی شروع را فشار داده بود.

او گفت: «صحبت‌های شما دقیقاً چهارده دقیقه و سی و شش ثانیه طول کشید، درحالی که من اصلاً ندیدم به ساعت‌تون نگاه کنین. چطور این کار رو کردین؟»

جواب دادم: «با ممارست فراوان، پسر.»

برادرم، استن، یک‌بار کاری بسیار مشکل‌تر از این را پیش پایم گذاشت، بدون اینکه از جریان مطلع کند. روزنامه‌ی نیوزدی یک هفته‌نامه‌ی علمی تخیلی تأسیس کرده بود. من هم به نیت اینکه کار مفیدی برای استن انجام داده باشم، پذیرفتم که روز ۱۳ سپتامبر ۱۹۸۴ در جمعی از افراد فعال در زمینه‌ی تبلیغات، راجع به اهمیت تخیل علمی صحبت کنم.

استن گفت: «۶۰ دقیقه صحبت کن.»

من هم اطاعت کردم و سخنرانی‌ام درست ۶۰ دقیقه طول کشید.

استن که از خوشحالی روی پایند نبود، گفت: «بهشون گفته بودم! از همون اول گفته بودم که درست ۶۰ دقیقه صحبت می‌کنی، نه ۶۱ دقیقه و نه ۵۹ دقیقه.»

با وحشت پرسیدم: «چرا به من اخطار نکردی؟»

استن گفت: «چون به تو ایمان داشتم.»

واقعاً رنجیده بودم. کارم خوب است، ولی دیگر آن قدرها هم خوب نیستم.

از طرف دیگر، چند ماه پیش از آن، یعنی زمانی که مقدمات کار هنوز در جریان بود، نیوزدی بابت این خطابه ۴۰۰۰ دلار به من پیشنهاد کرد. به دلایلی، شاید از آن‌رو که این کار را محض خاطر استن پذیرفته بودم، این مطلب را در هیچ‌جایی یادداشت نکردم. اتفاقاً وقتی موعد سخنرانی فرا رسید، دستمزد موعود را پاک از یاد برده بودم.

چند هفته‌ی بعد از دفتر نیوزدی تلفن زدند و شماره‌ی تأمین اجتماعی‌ام را پرسیدند.

با شک پرسیدم: «شماره‌ی تأمین اجتماعی منو برای چی لازم دارین؟»  
 «که بتونیم براتون چک بفرستیم.»

پرسیدم: «بابت چی؟» و آن‌ها مجبور شدند توضیح بدهند.  
 نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و گفتم: «اِه! فکر می‌کردم این کار رو مفت انجام دادم!»

غروب آن روز به استن تلفن کردم و گفتم: «استن، روزنامه می‌خواد بابت سخنرانی به من دستمزد بده. اگر یک‌مرتبه پیش تو اومدن و پرسیدن که آیا واقعاً باید چک رو پرداخت کنند، چون بهشون گفتم که فکر می‌کردم که در برابر دستمزد سخنرانی نکردم، لطفاً بگو که باید دستمزدمو بدن.»

استن مکث کوتاهی کرد و با اوقات تلخی پرسید: «جمعه‌شب زنگ می‌زنی که اینو بگی؟»

با تعجب پرسیدم: «چه فرقی می‌کنه که کی بگم؟»  
 استن گفت: «چون حالا برای اینکه بتونم جدیدترین داستان مجموعه‌ی برادر احمقم، آیزاک رو برای همه تعریف کنم باید تا دوشنبه صبح منتظر بمونم!»  
 باز حاشیه رفتم...

تا آنجا که به یاد دارم، فقط دو مرتبه بسیار طولانی‌تر از ۶۰ دقیقه صحبت کردم. یک‌بار تقصیر خودم بود، بار دیگر تقصیر شنوندگان.

موردی که خودم مقصر بودم، روز ۳۰ مه ۱۹۶۷ بود که در محله‌ی اعیان‌نشین بوستون برگزار شد. گر ترود به علت درد رماتیسم بستری بود، استخوان زانوی رابین مو برداشته بود و پای چپش در گچ بود، دیوید به‌تازگی تب کرده بود و من یک قرار سخنرانی حساس دیگر هم برای روز هفتم ماه آینده داشتم. افکارم آن‌قدر مشغول بود که حتی صلاح ندانستم پشت فرمان بنشینم و با تاکسی به محل رفتم. وقتی آنجا رسیدم، من که هرگز لب به الکل نمی‌زنم، دعوت به یک لیوان مشروب را پذیرفتم. فکر می‌کردم شاید کمی آرامم کند، اما حالم بدتر شد. باید به‌جایش یک لیوان لیموناد زنجبیل می‌نوشیدم.

با شروع به صحبت، مُسکِنَم را هم پیدا کردم. ناگهان همه‌ی گرفتاری‌هایم محو شدند. اما می‌دانستم که به‌محض اتمام سخنرانی برمی‌گردند. به‌همین دلیل،

هیچ دلم نمی‌خواست دست از صحبت بکشم. پیش از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، خطابه‌ام یک ساعت و ربع طول کشید (و البته‌ی نگرانی‌ها فوراً به جای اولشان برگشتند).

برای اینکه مورد بعدی را توضیح بدهم، باید خاطر نشان کنم که دوست دارم در محیط روشن سخنرانی کنم. می‌خواهم حضور مخاطب را حس کنم. سخنرانی در تاریکی ناراحت‌کننده است. البته آگاهی از حضور مخاطب به این معنی نیست که به آن‌ها زل بزنم. این کار می‌تواند حتی ناراحت‌کننده باشد، به‌خصوص وقتی که یک دختر جوان با دامن کوتاه و به وضعی ناچور در ردیف جلو نشسته باشد. در واقع آن‌قدر ناراحت‌کننده است که جرئت نمی‌کنم نگاهش کنم. فکر می‌کنم که آن‌ها اصلاً به قصد آزار دادن سخنران این‌طور لباس می‌پوشند.

در عوض، من به اصوات مخاطبان گوش می‌دهم؛ به صدای سرفه‌ها، جابه‌جا شدن‌ها و آه کشیدن‌ها. همه‌ی این‌ها در مجموع از وضعیت جاری شنوندگانم حکایت می‌کند. به من می‌گوید چه موقع باید نمک‌پرانی کنم، چه موقع جدی باشم، چه وقت موضوع را عوض کنم و الی آخر.

به‌طور دقیق نمی‌توانم برایتان بگویم که کدام صدا به کدام تغییر ربط دارد. حتی خودم نیز به‌طور خودآگاه چیزی از آن‌ها نمی‌فهمم. اما یک چیزی در درونم هست که می‌فهمد. تنها چیزی که می‌دانم این است که کدام صدا نشانه‌ی لذت بردن است و آن، صدای سکوت است.

وقتی که همه‌ی اصوات و پیچیدگی‌ها می‌خوابد و صدای من به‌عنوان تنها صوت موجود در اتاق طنین می‌اندازد، آن وقت می‌دانم که آن‌ها را در احاطه دارم و باید این احاطه را ادامه دهم. البته باید بگویم که بسیار به‌ندرت به چنین موفقیتی دست پیدا کرده‌ام.

یک بار که به چنین سکوتی دست یافتم، زمانی بود که برای گروهی از کارکنان آی. بی. ام در شهر کینگ آو پروسیا در ایالت پنسیلوانیا سخنرانی می‌کردم. من، مست از پیروزی به صحبت ادامه دادم و منتظر شنیدن نخستین اصوات حاکی از خستگی ماندم، تا در همان جا مطلب را جمع کنم (شاید لاقلاً بخشی از آنچه «ساعت درونی» می‌نامم، واکنش ناخودآگاهم نسبت به اصوات مخاطبان باشد). اما سکوت آن‌قدر ادامه یافت که دیگر نتوانستم تحمل کنم. به ساعت نگاه کردم و متوجه شدم که یک

ساعت و نیم گذشته است. ناگهان صحبت را قطع کردم و با عجز گفتم: «یک ساعت و نیمه که دارم حرف می‌زنم!»

صدای ازمیان جمعیت فریاد زد: «ادامه بده!» و من نیز همین کار را کردم، اما فقط پنج دقیقه‌ی دیگر برایشان وقت گذاشتم.

طبیعتاً آرزوی هر سخنران دست‌زدن‌های بلند و طولانی است و این افتخار هر دفعه نصیبم شد. اما از آن بهتر، «تحسین ایستاده» است. دست‌زدن به خودی خود می‌تواند عملی خودکار تلقی شود. اما روی پا ایستادن نیازمند تلاش است و به همین دلیل، ارزشی والاتر از دست‌زدن تنها دارد. عاشق این هستم که مردم بایستند و تحسینم کنند.

ولی یک‌بار چیزی حتی بهتر از تحسین ایستاده را کشف کردم. در کارنگی تک واقع در پیتزبورگ خطاب‌های ایراد کردم. همه چیز بسیار خوب پیش رفت و مخاطبان چنان استقبال کردند که گفتم تحسین ایستاده ردخور ندارد. اما هیچ کس از جایش بلند نشد.

سعی کردم ناامیدی‌ام را مخفی کنم. لبخند زدم، تعظیم کردم، دست تکان دادم و به همه سمت چرخیدم و به جمعیت ادای احترام کردم. ولی ابراز احساسات آن قدر ادامه یافت، تا عاقبت معرفی کننده به نزد آمد و گفت: «به این زودی دست‌بردار نیستند. شما تشریف ببرید.»

درحالی از صحنه خارج شدم که نیشم تا بناگوش باز بود و یک بار دیگر هم تعظیم کردم. این تنها موردی بود که چنین صحنه‌ای رخ داد و برایم خاطره‌ای بسیار گران‌قدر است.

تمام داستان‌هایی را که در دهه‌ی ۴۰ نو شتم، بدون استثنا به استاندینگ فروختم. همکاری دائم با تنها یک مجله و یک سردبیر برای نویسنده تاحدودی عملی مخاطره‌آمیز محسوب می‌شود. با خودم فکر می‌کردم که اگر ناگهان کمپل تصمیم به بازنشستگی بگیرد یا بمیرد، یا اگر اصلاً مجله تعطیل شود، چه بر سرم می‌آید؟ شاید عمرم در حرفه‌ی نویسندگی به سر می‌رسید. هیچ معلوم نبود که بتوانم داستان‌هایم را به سردبیر دیگری بفروشم یا مجله‌ی دیگری را پیدا کنم که مشتری ثابتم شود.

وقتی که ریگی در آسمان را به دابلدی فروختم، ترسم فروکش کرد. لاف‌آف آنجا به بازار اسم و رسم دارتر نشر کتاب دسترسی داشتم. ولی از آن مهم‌تر، تأسیس دو مجله‌ی جدید بود.

مگزین آو فنتسی اند ساینس فیکشن<sup>۱</sup> (مجله‌ی فانتزی و علمی تخیلی) مشتری چندان مناسبی برای آثارم نبود. این نشریه بیشتر نوشته‌های فانتزی و داستان‌های علمی تخیلی با نثر فاخر چاپ می‌کرد که من در هیچ کدام تبحر نداشتم. اما مجله‌ی دیگر، یعنی گلکسی، صرفاً مختص تخیل علمی بود و با همان شماره‌ی اول نشان داد که یک مدعی جدی برای احراز عنوان «بهترین مجله‌ی علمی تخیلی» است. حاکمیت مطلق کمپل شکسته شد و هرگز به وضع نخست بازنگشت.

گلکسی از من یک داستان خواست. من هم یکی به اسم «اتاق بیلیارد داروینی»<sup>۲</sup> نوشتم که در شماره‌ی اکتبر ۱۹۵۰، یعنی نخستین شماره‌ی مجله چاپ شد. گرچه کار بسیار ضعیفی بود، اما آن‌ها داستان‌های بیشتری خواستند. برای شماره‌ی دوم، داستان محکم‌تری ارائه کردم که اسمش را «لکه‌های سبز»<sup>۳</sup> گذاشتم. اما سردبیر عنوانش را به میسیونر حرام‌زاده<sup>۴</sup> تغییر داد که هیچ خوشم نیامد.

1. *The Magazine of Fantasy and Science Fiction (F&SF)*

2. *Darwinian Poolroom*

3. *Green Patches*

4. *Misbegotten Missionary*

بعد، گلکسی رمان ستارگان همچون غبار... را به صورت پاورقی منتشر کرد و سردبیر عنوان آن را هم عوض کرد و نامش را تایرن گذاشت که از این یکی خیلی کمتر خوشم آمد. علاوه بر این، سردبیر وادارم کرد که یک گره فرعی هم به داستان اضافه کنم و این کار را با بی میلی انجام دادم. وقتی که رمان را برای چاپ به صورت مستقل به دابلدی تحویل دادم، بردگفت که از آن قسمت خوشش آمده و اصرار کرد که افزوده‌های متن سر جایش بماند. به همین دلیل، شخصاً این رمان را آن قدرها که باید دوست ندارم.

برای وقایعی که ذکر کردم، فرصتی بهتر از این پیدا نمی‌شد، چون در دهه‌ی ۵۰ کمپل هر روز بیشتر بر روی علمی‌نمای دایانتیک پافشاری می‌کرد. چنان از این موضوع بیزار بودم که تصمیم گرفتم از او فاصله بگیرم. البته هنوز به کمپل داستان می‌فروختم، ولی از ارائه‌ی آثارم به دیگران نیز استقبال می‌کردم.

سردبیر گلکسی، یعنی همان که عنوان‌ها را تغییر می‌داد و گره‌های فرعی احمقانه سفارش می‌داد، هوراس لیونارد گولد، معروف به اچ. ال گولد بود. او هم دست کم به قدر کمپل شخصیتی متنوع داشت. همان قدر پر حرف و یک‌دنده بود و رفتاری بسیار تندخوتر از کمپل همیشه خوش اخلاق داشت. با وجود اینکه گولد سری به طاسی هندوانه داشت، خوش قیافه بود.

او در طی سال‌های ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۷ تحت نام مستعار کلاید کرین کمپل<sup>۱</sup> (یکی از آن موارد سرپوش گذاشتن روی اسم یهودی) چند داستان نوشته بود. وقتی جان کمپل به سردبیری استاندینگ منصوب شد، دیگر استفاده از نام مستعار کمپل قابل قبول نبود و هوراس با نام حقیقی خودش به نویسندگی ادامه داد.

او در جبهه‌ی جنگ جهانی دوم هم خدمت کرده بود. از جزئیات امر اطلاعی ندارم. ولی هر بلایی که در جبهه به سرش آمده بود، باعث ابتلای حاد او به آگوروفویا و زینوفویا (وحشت بیمارگونه از فضای باز و افراد غریبه) شده بود.

نخستین بار او را در آپارتمان‌ش ملاقات کردم. در اتاق نشیمن نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. بعد، بی مقدمه بلند شد و اتاق را ترک کرد و من هم که هیچ اطلاعی از بیماری‌اش نداشتم، جاخوردم. فکر می‌کردم حتماً کار ناشایستی از من سرزده که به

او برخورداره. حسابی گیج شده بودم که همسرش، اولین، نزد آمد و اطمینان داد که به هیچ وجه به هوراس بی احترامی نکرده‌ام. باین حال از من خواست که منزلشان را ترک کنم.

از در که خارج می‌شدم، تلفن زنگ زد. اولین جواب داد و گفت: «با شما کار دارن.»  
با تعجب پرسیدم: «کی خبر داده که من اینجام؟»

اما هوراس آن سوی خط بود. او که نتوانسته بود حضور یک غریبه را تحمل کند، به اتاق خواب رفته بود، از خط تلفن دوم استفاده کرده بود و به من زنگ زده بود. ما مدتی طولانی با هم تلفنی مکالمه کردیم؛ او در اتاق خواب، من در اتاق نشیمن.

این حقیقت که هوراس در مکالمه‌ی رودررو با مردم مشکل داشت، او را پای تلفن به موجود وحشتناکی تبدیل می‌کرد. خیلی زود فهمیدم که وقتی شروع به حرف زدن می‌کند، ساکت شدنش دیگر با خداست. مکالمه‌ی تلفنی با هوراس، یعنی تمرین عذر و بهانه‌تراشی: «باید بیخشی هوراس، ولی کار دارم. منزلم آتیش گرفته!»

تا آنجا که خبر دارم، تنها تفریح او دوره‌های هفتگی پوکر با دوستان صمیمی‌اش بود. من هم چون قماربازی نمی‌کنم، هرگز در آن‌ها شرکت نکردم.

هوراس دست کم به‌طور بالقوه سردبیر فوق‌العاده خوبی بود، اما یک ایراد اساسی داشت. او بداخلاق بود و هرچه می‌گذشت، تندخوتر می‌شد. دائماً عناوین مطالب را تغییر می‌داد، اصلاحات و ویراستاری غیرضروری در نوشته‌ها اعمال می‌کرد و وقتی که نویسنده‌ها اعتراض می‌کردند، تبدیل به آدم نامطوعی می‌شد. درعین حال، از دست هر کس که بعد از یک یا دو ساعت مکالمه‌ی تلفنی از زورِ خستگی تلفن را قطع می‌کرد، عصبانی می‌شد.

بدتر از همه، عادت و ویرانگرش به رد مطالب با نامه‌های توهین آمیز بود. برای برخی از نویسنده‌ها، از جمله خود من، هر نوع رد مطلب، حتی اگر سردبیر (که به احساسات لطیف و شکننده‌ی نویسنده واقف است) آن را با کمال ظرافت و ادب هم ادا کند، بسیار سوزناک است. اما توهین بدتر از این نمی‌شود که کسی داستان آدم را به وحشیانه‌ترین و مخرب‌ترین شکل نقد کند.

خلاصه اینکه یکی از داستان‌هایم به نام «حرفه» را به او پیشنهاد کردم (این نخستین داستانی بود که با یک ماشین تحریر برقی نوشتم) و او آن را به پیوست



یک نامه و با اشاره‌های متعدد به تبلی و «نفخ روانی» من پس فرستاد و ادعا کرد که فکر می‌کنم چون اسسم را روی این تکه‌ی آشغال نوشته‌ام، می‌توانم آن را به پول نزدیک کنم. در انتها هم خواهش کرده بود که داستان‌های دیگران را بخوانم، شاید از آن‌ها سرمشق بگیرم. این نامه نفسم را بند آورد. شاید «حرفه» بهترین داستانم نباشد، اما آن تکه سیرابی بوگندویی هم نبود که هوراس توصیف می‌کرد.

داستان را نزد کمپل بردم و او بی‌درنگ آن را پذیرفت. «حرفه» در شماره‌ی ژوئیه‌ی ۱۹۵۷ استاندینگ به چاپ رسید و خوانندگان هم خیلی خوب از آن استقبال کردند. مدتی بعد فرصتی دست داد و یک قطعه شعر هزل با عنوان «خطاهای مردودی»<sup>۱</sup> نوشتم که هر بند آن در وصف یکی از سه نفر مهم‌ترین سردیران در حیطه‌ی ادبیات علمی تخیلی بود. بند دوم را برای هوراس نوشته بودم که می‌گوید:

آیک عزیز، من آماده بودم،

(و رفیق، جداً مشتاق بودم،)

که هرچی می‌نویسی، ببلم.

ولی آیک، حالت خیلی خرابه،

این داستانت عین پیشابه،

ندیدم توش جز تبلی و نفخ روانی،

آشغالت رو پس می‌دم، خود دانی!

نمی‌دونی چقدر تر می‌زد،

اولین نگاه، حالمو به هم زد.

اما رفیق، آیک، لطفی کن،

یه بار دیگه سعی کن.

من یه مطلب تازه لازم دارم...

و رفیق، جداً نوشته‌هاتو دوس دارم.

تنها من از این همه تحقیر رنج نمی‌بردم. هوراس با همه‌ی نویسنده‌ها همین طور برخورد می‌کرد. بسیاری از آن‌ها که نمی‌خواستند هدف بی‌حرمتی‌هایش قرار بگیرند،

دیگر به او مطلب ندادند. من هم یکی از همان اعتصاب‌کنندگان بودم؛ گرچه خودم فکر می‌کردم تنها هستم.

هوراس به چنان مخمسه‌ای افتاد که عاقبت ناچار به یکی از هوادارانامه‌های تخیل علمی - که می‌دانست خوانندگان زیادی در بین نویسنده‌ها دارد - نامه‌ای نوشت، از همه خواهش کرد کوتاه بیایند و قول داد که اگر هم از این به بعد لازم باشد مطلبی را رد کند، این کار را با ادب و نزاکت انجام خواهد داد.

اما انصاف را باید رعایت کرد. داستانی نوشتم درباره‌ی یک بچه‌ی نئاندرتال که به زمان حال منتقل می‌شود. آن را به گولد نشان دادم. از نقد او (که حالا در لفافی از مؤدبانه‌ترین الفاظ ممکن پیچیده شده بود) چنان تحت تأثیر قرار گرفتم که داستان را پاره کردم و دور ریختم و یک داستان کاملاً متفاوت نوشتم (این تنها موردی بود که چنین کاری کردم). نتیجه، «پسربچه‌ی زشت» شد که همان‌طور که پیش از این گفتم، در میان محبوب‌ترین داستان‌هایم در مقام سوم قرار دارد.

اندکی پس از آن، هوراس شغل سردبیری را از دست داد و فرد پل جانشینش شد که کار را به شیوه‌ی همیشگی خود، با لیاقت پیش برد.<sup>۱</sup>

من بچه‌ی شهر هستم. ولی گاهی دست تقدیر به‌سوی روستا هُلَم می‌دهد. زمانی که خیلی کوچک بودم، مادر چند مرتبه، و هر بار به مدت دو هفته به ناحیه‌ی کستکلیز رفت، و هر دفعه من و مارسیا را هم با خودش برد. یادم هست که این سفرها در سال‌های ۱۹۲۷، ۱۹۲۸ و ۱۹۳۱ تکرار شد. این به آن معنی بوده که پدر باید به تنهایی مغازه را اداره می‌کرده است. حالا چطور از پس کار برمی‌آمده، خبر ندارم.

در ۱۹۴۱ به چننا. دلیل به سرم زد که خودم به تنهایی به همان اردوگاه تفریحی کوچکی بروم که مادر عادت به اقامت در آن داشت. یک هفته آنجا ماندم... در واقع، شش روز. یک روز زودتر برگشتم، چون حمله‌ی آلمان به شوروی آغاز شد و من فکر می‌کردم که شاید این شروع پیروزی مطلق نازیسم باشد.

در هر حال، از محیط روستا بدم آمده بود و برای بازگشت به خیابان‌های شهر لحظه‌شماری می‌کردم.

من و گرتروود بعد از ازدواج یک هفته‌ی ماه غسل را در کستکلیز گذرانیدیم و بعد از آن هم هر سال یک یا دو هفته به آنجا یا جای دیگر می‌رفتیم. دیگر به‌قدر زمان کودکی از این مسافرت‌های تفریحی بدم نمی‌آمد، اما چنگی هم به دلم نمی‌زدند.

اگر در سفر به عده‌ای آدم‌های جالب برمی‌خوردیم، چندان بد نمی‌گذشت. اما نمی‌توانستم روی این نکته حساب کنم. اگر چنین نمی‌شد، هیچ کاری جز شرکت در فعالیت‌های تفریحی احمقانه‌ی شیک و مد روز برایم باقی نمی‌ماند. به‌خصوص، یادم هست که همیشه از من انتظار داشتند والیبال بازی کنم.

یک مرتبه سعی کردم وقتم را به قصه‌نویسی بگذرانم و نتیجه‌اش داستانی شد به اسم «لنی» که در شماره‌ی ژانویه‌ی ۱۹۵۸ مجله‌ی اینفینیتی<sup>۱</sup> (بی‌نهایت) به چاپ رسید. اما گرتروود گله می‌کرد که چرا در اتاق نشسته‌ام و چیز می‌نویسم. من هم بساطم را جمع کردم، رفتم در فضای باز نشستم و کاغذهایم را با سنگ نگاه داشتم که باد آن‌ها را نبرد.

طبیعتاً مردم می آمدند و می پرسیدند که چه کار می کنم. وقتی می گفتم که نویسنده هستم و دارم داستان می نویسم، به شدت حالت خصمانه به خود می گرفتند. ظاهراً آدم حق ندارد در تعطیلات از کار کردن لذت ببرد، بلکه باید خودش را با بازی والیبال زجر بدهد.

تنها یک مورد از این سفرهای روستایی واقعاً خوش گذشت. سال ۱۹۵۰ بود و من و گرتروود با هم به محلی به نام آنیسکوام رفتیم. اول تصور کردم که آنجا هم یکی دیگر از آن اردوگاه های والیبال اجباری است. ولی بعد خبردار شدم که کارکنان آنیسکوام برای سرگرمی میهمان ها در فکر تهیه ی یک نمایش کمدی موزیکال هستند. برای این منظور، موسیقی متن فیلم مرا بوس، کیت ساخته ی کل پورتر را انتخاب کرده بودند و سعی می کردند برای آن اشعاری با کلام مضحک بسازند. اما خیلی زود متوجه شدم که هیچ کدام از آن ها نه از وزن و قافیه سردر می آورند، نه می دانند چطور باید واژه ها را بر نت های موجود منطبق کرد.

به آنها گفتم: «هر نت باید یک هجای جدا داشته باشه. باید طوری عمل کنین که وزن و قافیه ی کلام، دقیقاً مشابه شعر کل پورتر باشه. در غیر این صورت، نمی تونین از پس کار بریاین.»

هاج و واج به من زل زدند. بنابراین گفتم: «دارین روی ترانه ی 'ووندر بار' کار می کنین، مگه نه؟ خوب، بذارین نشوتون بدم.» (این شخصیت واقعی ام بود که داشت بروز می کرد؛ آدمی که بدون آنکه از او بخواهند، اصرار دارد به افراد ناآگاه درس بدهد. اما نمی شد تحمل کرد که یک گوشه بایستم و ببینم که دارند به ترانه ها گند می زنند.)

اندکی فکر کردم، بعد یک برگ کاغذ خواستم و نوشتم:

آنیسکوام، آنیسکوام

ما اقیانوس ها را پیموده ایم،

اما آنگاه که دریا ناآرام است،

سوار بر قطاری شو به مقصد آنیسکوام<sup>۱</sup>

1. Annisquam, Annisquam,  
We've taken ocean trips  
But when the sea ain't calm  
Take the train to Annisquam.

آن‌ها فقط به واژه‌ها خیره شده بودند. با بی‌حوصلگی گفتم: «خوب، بخونین دیگه!»

وقتی قطعه را خواندند، سرازپا نمی‌شناختند. کلمات به‌طور دقیق بر موسیقی منطبق شده بود.

گفتند: «باز هم بنویس.»

گفتم: «حتماً!» روزها و روزها در تالار تفریحات نشستم و با آن‌ها روی متن شعرِ یکایکِ ترانه‌ها کار کردم، طرز خواندنشان را نشانشان دادم و بارها و بارها با آن‌ها تمرین کردم. آخر سر هم خودم نقشِ اولِ نمایش را برعهده گرفتم. خشمِ گرترود قابل پیش‌بینی بود. ظاهراً داشتیم کلی پول خرج می‌کردیم که دو هفته را در مهمانسرا بگذرانیم، بعد من در اتاق نشسته بودم و برای مهمانسرا کار می‌کردم.

سعی کردم توضیح بدهم که پولمان را درست و بجا خرج کرده‌ایم، و من با کار روی یک نمایش موزیکال دارم در عرش سیر می‌کنم، چون در غیر این صورت باید به نفرینِ دوزخیِ والیبال گرفتار می‌شدم. اما فایده نداشت. او درک نمی‌کرد. البته وقتی از آنجا برمی‌گشتیم، مدیر کمپِ درازای کمکی که کرده بودم، به‌عنوان دستمزد ۲۰ دلار به من پرداخت. اما من که برای پول کار نکرده بودم، آن را به کارکنان دادم و گفتم که بین خودشان تقسیم کنند.

تا زمانی که در نیویورک زندگی می‌کردم، ابداً به خودروی شخصی نیاز نداشتم. به یمن وجود آب‌نبات‌فروشی، خانواده‌ی ما به‌ندرت به جایی می‌رفت. البته من باید به مدرسه می‌رفتم، ولی شهر مملو از ایستگاه و امکانات و وسایل حمل‌ونقل عمومی بود و آدم می‌توانست با پرداخت پنج سنت به هر جایی برود (و بعد هم با پنج سنتِ دیگر برگردد). مسافت‌های کوتاه‌تر از یک مایل را هم پیاده طی می‌کردیم.

در فیلادلفیا هم حمل‌ونقل عمومی وضع رضایت‌بخشی داشت. علاوه‌براین، زمان جنگ بود و در مصرف بنزین بسیار دقت می‌شد. بنابراین، من هم مثل همه از اتوبوس و قطار شهری استفاده می‌کردم.

اما بعد که به بوستون رفتم، خودم را در شهری یافتم که سرعت جابه‌جایی در آن — به‌خصوص اگر می‌خواستید در یکی از محلات حومه زندگی کنید — چندان جالب نبود. در سال ۱۹۵۰ عاقبت به این نتیجه رسیدم که به یک اتومبیل شخصی احتیاج دارم. به ضعف خودم در کارِ یدی با ابزار آگاه بودم و به‌همین جهت، همیشه از آموختن رانندگی ظفره رفته بودم. نقشه‌ام این بود که گرتروود را وادار کنم رانندگی یاد بگیرد، بعد به جای شوفر برایم کار کند.

ولی آن‌قدر همت داشتم که به چند جلسه تمرین تن در بدهم و به‌محض آنکه دیدم ماشین به فرمان من حرکت می‌کند، در کمال حیرت متوجه شدم که عاشق رانندگی هستم. این را که فهمیدم، یک دستگاه پلموت خریدم.

بهترین نصیحت در رانندگی را از اسپرینگ دی کمپ شنیدم. داشتم از رانندگی در نیویورک تعریف می‌کردم و برایش رَجَز می‌خواندم که چقدر تند می‌رانم و پشت فرمان چه اعتمادبه‌نفس بالایی دارم.

گفت: «خداحافظ، آیزاک»

با تعجب پرسیدم: «کجا می‌ری اسپرینگ؟»

گفت: «من جایی نمی‌رم. اما اگه واقعاً با این سرعت که می‌گی رانندگی می‌کنی، دیگر چیز زیادی از عمرت باقی نمونه. برای همین خداحافظی کردم.»

من زود چیز یاد می‌گیرم. پس سرعتم را کم کردم.

ناتوانی در همراهی با همکاران و کارفرمایان، تا زمان میانسال‌ی به صورت وجه مشخصه‌ی زندگی من باقی ماند. حتی در مقام استاد دانشکده‌ی پزشکی هم این جنبه‌ی نامطلوب از شخصیتم را برای آخرین مرتبه به نمایش گذاشتم.

شاید همه‌اش تقصیر خودم نبود. تصور می‌کنم نزد اغلب اعضای دانشکده محبوبیتی نداشتم، شاید هر قدر هم که سعی می‌کردم، نمی‌توانستم وضع را تغییر دهم. درست است که مقام بهترین سخنران دانشکده باعث رضایت خودم و دانشجویانم بود، اما الزاماً دلیل نمی‌شد که بقیه‌ی سخنران‌ها به من مدال بدهند.

از این گذشته، ممکن نبود این حقیقت را پنهان کنم که خارج از دانشکده نیز حرفه و درآمدی دارم. این هم یکی دیگر از دلایل عدم محبوبیتم در میان همکاران بود. سابقه‌ام در تألیف کتاب نیز دردی دوا نمی‌کرد. کتابی به نام بدن انسان (انتشارات هوتون میفلین، ۱۹۶۳) نوشتم که - اگر اجازه داشته باشم - باید بگویم کتاب بسیار خوبی هم از آب درآمد. از یک استاد آناتومی خواهش کردم که آن را برای تصحیح اشتباهات سهوی مرور کند، او هم چند مورد پیدا کرد. مهم‌ترینشان این بود که طحال را در سمت نادرست بدن جا داده بودم. این نکته کلی اسباب تفریحش شد. وقتی از دفترش خارج می‌شدم، شنیدم که یکی از مدرس‌های آناتومی گفت: «آخه اگر من به کتاب در مورد زیست‌شیمی بنویسم، آسیموف چه حالی پیدا می‌کند؟»

عاقبت، کار به جایی رسید که از هر نوع تظاهر به پژوهش دست کشیدم و تمام وقت آزادم را در دانشکده صرف تألیف کتاب‌های غیرداستانی کردم. این کار هیچ فایده‌ای به حالم نداشت، جز اینکه موجب افزایش نارضایتی هیئت رئیسه‌ی دانشکده شد.

با تکیه بر درآمد آزاد سعی می‌کردم هرگز تقاضای اضافه حقوق نکنم (درحالی که در آمدم از نویسندگی بی‌وقفه افزایش می‌یافت، به‌نظرم احمقانه می‌رسید که به خاطر چندرغاز بیشتر، منت دانشکده را بکشم). نتیجه این‌که در ۱۹۵۸ تمام مبلغ دریافتی من از دانشکده ۶۵۰۰ دلار بود، به اضافه‌ی ۱۰۰۰ دلار پاداش برای ۹ سال سابقه‌ی

تدریس مداوم که آن را هم خودم تقاضا نکرده بودم. بنابراین، پایین ترین حقوق در کل دانشکده‌ی پزشکی از زمان تأسیس تا آن روز متعلق به من بود. در کمال سادگی، این نکته را نوعی رفتار اخلاقی تلقی می‌کردم. اما به ضررم تمام شد، چون برداشت دانشکده این بود که خلاق هر چه لایق. از نظر آن‌ها شایستگی افراد با میزان حقوق دریافتی‌شان نسبت مستقیم داشت.

البته بدتر از همه این بود که هنری لمون انصافم از پروژه‌ی تحقیقاتی‌اش را نوعی توهین تلقی کرد و کمر همت بست که از شرّم خلاص شود. ولی تا وقتی که جیمز فوکنر رئیس دانشکده و برنهم واکر مدیر گروه بودند، تاحد قابل قبولی درامان بودم. ظاهراً به‌رغم خلق و خوی عجیب و غریبم، هر دو نفرشان به من علاقه داشتند.

ولی بعد فوکنر اعلام کرد که در پایان سال تحصیلی ۵۵-۱۹۵۴ از سمتش کناره‌گیری خواهد کرد. برایم ضربه‌ی سختی بود، چون نه تنها یک متحد رده‌بالا را از دست می‌دادم، بلکه به احتمال قریب به یقین چسپر کیفر جانشین او می‌شد. کیفر از طرفی شاید خوشنام‌ترین عضو دانشکده بود. اما از طرف دیگر، دوست صمیمی لمون بود و اطمینان داشتم که اخراجم خواهد کرد.

ظاهراً این نکته به فکر واکر هم رسیده بود، چون او در ماه مه ۱۹۵۵ یعنی فقط چند ماه پیش از کناره‌گیری فوکنر، طبق بخشنامه‌ای به من اطلاع داد که از روز اول ژوئیه به رتبه‌ی استادی ترفیع خواهم یافت. به این ترتیب، به‌طور خودکار به استخدام رسمی درمی‌آمدم و دیگر هیچ کس نمی‌توانست بدون عذر موجه اخراجم کند. تصور می‌کنم به این دلیل این کار را درست پیش از رفتن فوکنر انجام داده بود که می‌دانست بعد از آن فرصت دیگری دست نخواهد داد. البته همین‌طور هم شد و کیفر به ریاست دانشکده‌ی پزشکی رسید.

کیفر به من بند کرد. در ۱۹۵۶ دولت کمک‌هزینه‌ی مختصری برای تألیف کتابی در مورد جریان خون به من اعطا کرد (آن‌ها خودشان رأساً این مبلغ را پیشنهاد کردند و من هیچ تقاضایی نداده بودم). کتاب را نوشتم که عاقبت تحت عنوان رود زنده منتشر شد (انتشارات آبلارد شومن، ۱۹۶۰). کیفر صبر کرد.

مدتی بعد واکر هم به‌علت مشکلات خانوادگی از اول نوامبر ۱۹۵۶ استعفا داد و بیل بوید به جای او مدیر گروه زیست‌شیمی شد. به‌نظرم بیل امیدوار بود که مدیر دائم گروه



باشد. اما در تابستان ۱۹۵۷ کیفر شخصی از خارج دانشکده به نام ف. مروت سینکس را به این سمت منصوب کرد. سینکس مردی کوتاه قامت بود، با یک لبخند عصبی دائمی بر لب، صدایی پرطنین و خنده‌ای به مراتب پرطنین‌تر. ضمناً چنان مهارتی در سخنوری داشت که رقابت با او آسان نبود. به گوشم رسید که آن سمت را فقط به این شرط به او داده‌اند که برای اخراج من از هیچ کاری دریغ نکنم.

حالا دیگر کیفر فرصت عمل داشت. وقتی موعد دریافت کمک هزینه‌ی کتاب رود زنده رسید، از پرداختِ چک امتناع کرد. او می گفت که پول به گروه زیست‌شیمی تعلق دارد. اشاره کردم که گروه یک تنخواه گردان جداگانه دریافت می کند، اما این مبلغ منحصرأ به شخص من تعلق می گیرد. او با ریشخند گفت که اگر به هر کدام از اعضای هیئت علمی پول بدهند، یک کتاب می نویسد. با عصبانیت جواب دادم که لازم نیست کسی برای کتاب نوشتن به من پول بدهد، چون تا به حال بیش از بیست عنوان کتاب منتشر شده دارم و اینکه به هر حال اگر او حقم را نپردازد، می تواند مطمئن باشد که دعوا را تا واشینگتن پی گیری خواهم کرد. کیفر کمک هزینه را پرداخت و تلاشش را بر روی وظیفه‌ی خطیرترِ اخراجم متمرکز کرد.

روز ۱۸ دسامبر ۱۹۵۷ برای رویارویی نهایی به دفتر کیفر احضار شدم. سینکس هم حضور داشت، اما یک کلمه حرف نزد. او صرفاً نقش شاهد را ایفا می کرد. کیفر هم زیاد صحبت نکرد. فقط گفت که دیگر نمی خواهد ببیند که وقتم را در دانشکده به تألیف می گذرانم و باید کار تحقیقاتی انجام بدهم. همان طور که به طور دقیق انتظار داشت، امتناع کردم و توضیح دادم که وظیفه‌ی اصلی من آموزش دانشجویان پزشکی است و اینکه به اعتقاد عموم، بهترین سخنران دانشکده هستم. او اصرار داشت که نکته‌ی اساسی، کار پژوهشی است. عاقبت از کوره در رفتم و گفتم: «دکتر کیفر، در مقام یک نویسنده‌ی علمی، کار من خارق‌العاده است. تصمیم دارم بهترین نویسنده‌ی علمی دنیا باشم و باعث افتخار دانشکده‌ی پزشکی هم خواهم شد. اما به عنوان پژوهشگر فقط یک آدم معمولی و بی خاصیتم. دکتر کیفر، این دانشکده تنها چیزی که لازم نداره، یک پژوهشگر بی خاصیت دیگه است.»

مطمئن هستم که کیفر این حرف را ریشخند به دانشکده تعبیر کرد که البته حق داشت، چون منظور من هم دقیقاً همین بود. این به همه چیز پایان داد. او گفت: «این

دانشکده نمی‌تونه به نویسنده‌های علمی حقوق بده. مسئولیت شما در اینجا روز ۳۰ ژوئن ۱۹۵۸ به پایان می‌رسه.»

من که خودم را از قبل برای این لحظه آماده کرده بودم، گفتم: «بسیار خوب، دکتر کیفر. شاید شما بتونین جلوی پرداخت حقوقم بگیرین.» (البته به طرز پهلوانانه‌ای خویشن‌داری نشان دادم تا به او نگویم که می‌تواند حقوقم را کجایش بچپاند.) «اما در عوض، من هم دیگه برای دانشکده تدریس نخواهم کرد. در حال، به هیچ‌عنوان نمی‌تونین منو از عنوان استادی محروم کنین، چون دیگه عضو رسمی هیئت علمی دانشکده هستم.»

او ادا کرد که نیستم، من اصرار کردم که هستم و این دعوا دو سال تمام ادامه یافت. با وجود آنکه وظیفه‌ام در قبال دانشگاه از روز ۳۰ ژوئن ۱۹۵۸ به پایان رسید و حتی با وجود آنکه بعد از ۹ سال اخراجم کردند، برای تحویل گرفتن نامه‌هایم و انجام دادن کارهای دیگر به‌طور مرتب به دانشکده سر می‌زدم. اما این‌ها بهانه بود. در واقع، می‌خواستم نشان بدهم که هنوز هم عضو هیئت علمی هستم و کسی نمی‌تواند از سر بازم کند.

بقیه‌ی اعضا از ترس اینکه مبادا به جرم دمخورد شدن با فرد مطرود دانشکده به دردرس بیفتند، از من دوری می‌جستند. اما روزی یکی از آن‌ها بعد از آنکه مطمئن شد کسی ما را نمی‌بیند، با احتیاط به من نزدیک شد و گفت به این دلیل که برای کسب آزادی آکادمیک مبارزه می‌کنم، به من و شجاعتم افتخار می‌کند.

شانه بالا انداختم و گفتم: «مسئله‌ی شجاعت در بین نیست. من همین حالا هم آزادی آکادمیک دارم و می‌تونم اونو در دو کلمه به تو هم بدم.»

پرسید: «این دو کلمه چیه؟»

گفتم: «درآمد آزاد.»

این نکته واقعیت دارد. یک عضو ساده‌ی هیئت علمی دانشگاه همیشه در برخورد با مدیران و رؤسا در موضع ضعف قرار دارد. چنین آدمی را حتی لازم نیست اخراج کنند. فقط کافی است آن‌قدر اذیتش کنند که به‌ستوه بیاید و دنبال پست دیگری بگردد که یافتنش کار ساده‌ای نیست و معمولاً اگر خیلی طول بکشد، یک روز می‌بیند که اخراجش کرده‌اند. در چنین شرایطی اگر درآمد دیگری نداشته باشد، حسابی به دردرس مالی گرفتار می‌شود.

اما این درمورد من صدق نمی‌کرد. برایم چه فرقی می‌کرد که هیئت مدیره می‌خواهد چه کار کند؟ آخر، به‌هیچ‌وجه مشکل پول و درآمد نداشتم.

عاقبت بعد از دو سال، دعوی ما به شورای دانشکده (یا گروهی شبیه به این که درمورد اختلافات داخلی قضاوت می‌کرد) کشیده شد. آن‌ها بر ضد کیفر رأی دادند و من عنوانم را حفظ کردم. تا امروز هم از آن بهره‌مندم. در واقع، روز ۱۸ اکتبر ۱۹۷۹ به رتبه‌ی استاد ارشد ترفیع پیدا کردم.

حالا که به گذشته می‌نگرم، از خودم می‌پرسم که اصلاً چرا این همه دردسر را به‌جان خریدم؟

دو دلیل برای این کار داشتم. اول، هیچ دلم نمی‌خواست از عنوان استادی دست بکشم. برای کسب آن در شرایط نامساعد بسیار مبارزه کردم بودم و نمی‌توانستم به‌سادگی عقب‌نشینی کنم. اما دلیل دوم، مسئله‌ی خیره‌سری محض بود. آن‌ها می‌خواستند با اردنگی بیرونم بیندازند و من نمی‌خواستم به آن‌ها اجازه‌ی چنین کاری بدهم.

آن موقع از دست لیمون و کیفر خشمگین بودم، اما آن‌ها بدون اینکه بخواهند، چنان لطف بزرگی در حقم کردند که از ۲۰ سال پیش، یعنی از زمان عدم پذیرش در دانشکده‌ی پزشکی سابقه نداشت. اگر آن‌ها کاری به کارم نمی‌داشتند، محافظه‌کاری ذاتی‌ام مرا پاینده دانشکده می‌کرد و وادارم می‌ساخت که بخش اعظم وقتم را صرف امور بی‌اهمیت بکنم. اما با بیرون انداختنم وادارم کردند که تمام وقتم را صرف نویسندگی کنم. این نقطه‌ی عطف مهمی در زندگی‌ام بود.

اطمینان دارم که لیمون و کیفر ذره‌ای قصد نداشتند در حقم لطف کنند ولی می‌توانم برای همین نتیجه‌ی مثبت، نیت شرشان را نادیده بگیرم. از این رو مدت‌ها پیش آن‌ها را در دلم بخشیده‌ام.

در ۱۹۶۱ به یک مهمانی در دانشکده دعوت شدم. زمانی بود که یکی از کتاب‌های علمی‌ام به موفقیت چشمگیری دست یافته بود. کیفر هم در آن مجلس حضور داشت. دستش را جلو آورد و چاپ کتاب را به من تبریک گفت. این را عملی بزرگ‌منشانه تلقی کردم. به همین سبب دستش را فشردم، صادقانه از او تشکر کردم و لبخند زدم. اما این آخرین مرتبه بود که ملاقاتش کردم. اواخر همان سال او دانشکده را ترک کرد و به دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه نبراسکا پیوست.

یک نکته‌ی دیگر را هم بگویم؛ در بهار ۱۹۸۹ برای شرکت در جشن یکصد و پنجاهمین سالگرد تأسیس دانشگاه به بوستون سفر کردم. در آنجا با همان شور و شوق همیشگی برای جمع‌کثیری از دانشجویان درباره‌ی آینده‌ی سخنرانی کردم. هنگام پرسش و پاسخ پایانی، یکی از دانشجویان گفت: «دکتر آسیموف، اینجا برای ما سخنرانی‌های خوبی برگزار می‌شه. از اونجا که شما هم عضو هیئت علمی دانشگاه هستین، چرا گاهی برای ما سخنرانی نمی‌کنین؟»

و من گفتم: «چهل سال پیش من در همین دانشگاه کار می‌کردم و در طی نه سال، روی هم رفته حدود یکصد سخنرانی برگزار کردم و باید بگم که بهترین خطابه‌هایی بودن که دانشجویها تا اون زمان شنیده بودن. اما...» حدود دو ثانیه مکث کوتاهی کردم تا مطمئن شوم که به من گوش سپارده‌اند و ادامه دادم: «... اخراجم کردند.»

یک‌جور صدای آه حیرت از جمعیت برخاست که خشنودم کرد. روزی درحین مبارزه با کیفر به معاون دانشکده، لامار ساوتر (که طرف مرا گرفته بود) گفتم که اخراج من از دانشکده برای آیندگان باورنکردنی خواهد بود. فکر می‌کنم او این حرف را حمل بر پرمدعا بودنم کرد. اما خودم می‌دانستم که این‌طور نیست و خوشحالم که نظرم تأیید شد. اگرچه دیر و زود داشت، ولی سوخت و سوز نداشت.

## ۶۶ پُرکاری

باید اعتراف کنم که روز اول ژوئن ۱۹۵۸ کمی عصبی بودم. در آن زمان سی و هشت ساله بودم (یعنی کاملاً میانسال به حساب می‌آمدم)، همسری ناخرسند و دو فرزند هفت و سه ساله داشتم، شغلم را هم از دست داده بودم.

البته اوضاع آن‌قدرها هم بد نبود. ما در ۱۹۵۶ خانه‌ای خریده بودیم و تمام اقساطش را هم تقریباً یکجا پرداخته بودیم. به این ترتیب خیالمان راحت بود که مالک یک خانه‌ی شش‌دانگ هستیم. در بانک نیز مبلغ قابل توجهی پس‌انداز داشتم و حالا که حدود شانزده سال از ازدو اجمان می‌گذشت، عاقبت می‌توانستم به عهدم وفا کنم و برای همسر اولم، گرترود، چند قطعه الماس بخرم (گرچه باید اعتراف کنم که وسعم فقط به خرید الماس‌های کوچک می‌رسید)، اما او خودش نخواست. البته نویسندگی هم زندگی‌ام را تضمین می‌کرد، چون درآمد حاصل از آن به سالی ۱۵۰۰۰ دلار بالغ می‌شد.

مشکل من ریشه‌ی روانی داشت. از سال ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ و سپس، دوباره از ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۸ شغل و درآمد ثابت داشتم. حقوقش زیاد نبود، ولی آب‌باریکه‌ای بود که توهمی از امنیت ایجاد می‌کرد. پرسش این بود که آیا می‌توانستم زندگی‌ام را با اشتغال تمام‌وقت به نویسندگی و بدون وجود حقوق پایه اداره کنم؟ آیا می‌توانستم بدون اینکه توان ذهنم تحلیل برود و چشمه‌ی اندیشه‌ام بخشکد، نویسنده‌ای تمام‌وقت باشم؟ آیا امکان نداشت که مشکلات ناشی از ناامنی حرفه‌ی نویسندگی، خیلی زود پشتم را به خاک بمالد؟ گرترود اطمینان داشت که این راه به جایی نمی‌رسد. او سه روز در تخت خواب ماند و مرا به حال خودم گذاشت که از بچه‌ها مراقبت کنم. طبیعی است که این کارش نه به من قوت قلب بخشید، نه از تردیدهایم کاست.

راستش، آن‌قدر عصبی بودم که با دودلی برای پیدا کردن یک شغل دانشگاهی دیگر تلاش کردم. دانشگاه برن‌دیس خیلی به منزلمان نزدیک بود. به آنجا رفتم که ببینم آیا در گروه زیست‌شناسی جایی برایم هست یا نه. ولی رئیس گروه زیست‌شناسی از من خوشش نیامد و من هم فوراً عقب‌نشینی کردم. این آخرین مرتبه در عمرم بود که به دنبال شغل ثابت گشتم.

به این ترتیب، تنها راه پیش رویم این بود که دیوانه وار به نویسندگی بچسبیم و از ذهنم تا جایی که توان دارم، کار بکشم.

بعد متوجه شدم که بی جهت نگران بوده‌ام. از زمانی که به طور تمام وقت به نویسندگی مشغول شدم، تا امروز به طور متوسط هر سال ۱۳ عنوان کتاب نوشته‌ام (حتی می‌توانم ادعا کنم که یک باشگاه کتاب ماه خصوصی برای خودم دارم). اسمم به عنوان پرکارترین نویسنده‌ی تاریخ آمریکا ثبت شده و هیچ کس در دنیا از نظر تعداد آثار به پای من نمی‌رسد. از این گذشته، اغلب نویسندگان پرکار فعالیت خود را کاملاً به یک ژانر (اسرارآمیز یا وسترن یا تغزلی یا غیره) محدود می‌کنند، درحالی که (بنا به گفته‌ی یک کتابدار مشتاق آثارم) در هر یک از طبقه‌بندی‌های سیستم ده‌دهی دیویی<sup>۱</sup> حداقل یک کتاب از من وجود دارد. هیچ کس در طول تاریخ به اندازه‌ی من در مورد این تعداد مقوله‌های متنوع قلم نزنده است. خواهش می‌کنم درک کنید که آدم بسیار فروتنی هستم و از به زبان آوردن چنین مطالبی خجالت می‌کشم... اما دروغ که نمی‌توانم بگویم!

سؤال این است: آدم چطور نویسنده‌ای پرکار می‌شود؟

درباره‌ی این نکته بسیار فکر کرده‌ام و به نظر می‌رسد که نخستین شرط لازم آن است که فرد مورد نظر شهوت نویسندگی داشته باشد و عاشق نوشتن باشد. منظورم این نیست که باید از تصور اینکه کتاب می‌نویسد لذت ببرد. نمی‌گویم که باید از اینکه کتاب چاپ شده‌اش را دست بگیرد و به رخ مردم بکشد، کیف کند. منظورم این است که باید شور و شوق اجرای آن فرایندی را داشته باشد که بین اندیشیدن به یک کتاب و تکمیلش صورت می‌گیرد.

نویسنده‌ی پرکار باید عاشق جزء به جزء عملیات نویسندگی باشد؛ از خِش خِش مداد روی یک قطعه کاغذ سفید گرفته تا تق تق کلیدهای ماشین تحریر یا ظهور تک به تک حروف بر روی صفحه‌ی مانیتور واژه‌آما. تا وقتی که به این روند عشق بورزد، نوع کارش هیچ تفاوتی در اصل جریان ایجاد نمی‌کند.

۱. Dewey Decimal System. نظام طبقه‌بندی اطلاعات که توسط ملوین دیویی در ۱۹۷۳ تدوین و تنظیم شد و در ۱۹۸۶ برای نخستین بار به انتشار رسید. در حال حاضر متداول‌ترین نظام کتابداری دنیا است که در بیش از ۱۲۰ کشور جهان به رسمیت شناخته شده است - م.

این را هم بگویم که برای نویسنده شدن حتماً واجب نیست آدم شور و شوق داشته باشد. بدون این عشق حتی می‌توان نویسنده‌ی بزرگی هم شد. نویسندگان بزرگ فراوانی هستند که از نویسندگی بیزارند و هر ده سال یک‌بار اثری تألیف می‌کنند. این اثر شاید از نظر فنی اعجاب‌برانگیز باشد و نام خالقش را جاودانه کند، اما چنین آدمی را نمی‌توانیم پرکار بنامیم. من در حال حاضر فقط در مورد نویسندگان پرکار صحبت می‌کنم.

من این شور و شهوت را دارم. ترجیح می‌دهم به جای هر کار دیگر، فقط بنویسم. در واقع، آدم زبیلی که می‌دانست دوست دارم در حضور خانم‌های جوان ادای آدم‌های هیز و عاشق‌پیشه‌م‌آب را دریاورم، در یک جلسه‌ی عمومی پرسش و پاسخ پرسید: «دکتر آسیموف، اگر ناچار باشید که بین نویسندگی و زن‌ها فقط یکی رو انتخاب کنید، چه می‌کنید؟»

بی‌درنگ جواب دادم: «خوب، معلومه! من می‌تونم بدون اینکه خسته بشم، روزی دوازده ساعت تایپ کنم.»

بعضی اوقات مردم می‌پرسند: «برای اینکه بتونین هر روز پشت ماشین تحریر کار کنین، چه جور نظم و انضباطی رو رعایت می‌کنین؟»

پاسخ می‌دهم: «اصلاً نظم و انضباط سرم نمی‌شه. اگه آدم منضبطی بودم که می‌تونستم هر چند وقت یک‌بار ماشین تحریرمو خاموش کنم. اما این قدر آدم تنبل تن‌لش بی‌انضباطی هستم که هیچ‌وقت از عهده‌ی این کار ساده برنیومدم.»

این عین واقعیت است. آدم‌هایی مثل بینگ کرازی یا باب هوپ که صبح تا شب فقط گلف بازی می‌کنند، از نظم چیزی نمی‌فهمند. آدمی مثل جو آب‌شنگولی هم که مسّت لایعل پای تلویزیون چرت می‌زند، برای انضباط تره خرد نمی‌کند. نویسندگی هم برای من نظم و انضباط برنمی‌دارد.

بعلاوه، من اغواناپذیرم. اطلاع از این واقعیت که بیرون از چهاردیواری منزل یک روز خوش آب و هوا و مطبوع در جریان است، هیچ تأثیری بر من ندارد. هیچ علاقه‌ای ندارم که برای قدم زدن و بهره‌مند شدن از نور شتاببخش خورشید از خانه بیرون بروم. در واقع، این جور روزهای آفتابی همیشه برای من سرشار از نوعی دلهره‌ی غیرقابل بیان (و معمولاً بجا) است که راین از راه برسد، دست‌های کوچکش را با هیجان به هم بزند و بگوید: «یالا، پاشو بریم پارک قدم بزنین. می‌خوام امروز برم باغ و حش.»

البته چون خیلی دوستش دارم، می‌روم. اما به شما بگویم که قلبم را پشت سرم، چسبیده به کلیدهای ماشین تحریر جا می‌گذارم.

پس به این ترتیب برایتان قابل درک است که بگویم روزهایی که از همه بیشتر دوست دارم، (به شرط آنکه قرار ملاقات غیرقابل لغوی نداشته باشم که مجبور نباشم از خانه بیرون بروم) روزهایی سرد و دلگیر، با هوایی منقلب و کسل کننده است که بتوانم غرق در آرامش و امنیت، پشت ماشین تحریر یا دستگاه واژه‌آمایم بنشینم.

درعین حال، نویسنده‌ی پرکار باید همیشه آماده‌ی نوشتن باشد. اسپریگ دی کمپ اظهار می‌کرد که هر کس می‌خواهد چیز بنویسد، باید از چهار ساعت قبل در تنهایی مطلق بی‌کار بنشیند و فکر کند، چون آمادگی برای نوشتن خیلی طول می‌کشد. اگر هم برحسب اتفاق کسی یا چیزی مزاحم تمرکز او شد، باید دوباره از اول شروع کند.

شاید این طور باشد، اما کسی که نتواند بدون چهار ساعت تمرکز، بی‌قفه دست به قلم برد، به احتمال زیاد نمی‌تواند نویسنده‌ی پرکار قلمداد شود. یک شرط مهم برای پرکار بودن این است که نویسنده هر لحظه که اراده کرد، بتواند شروع به نوشتن کند. فقط پانزده دقیقه وقت آزاد برای من کافی است که حدود یک صفحه مطلب بنویسم. هیچ هم به اتلاف وقت طولانی و تمرکز حواس احتیاج ندارم.

یک بار شخصی پرسید که پیش از آغاز به نوشتن چه می‌کنم؟

با حالتی منگ پرسیدم: «منظورتون چیه؟»

«خوب، مثلاً اینکه شاید اول مدتی نرمش می‌کنین، مداد می‌تراشین، جدول حل

می‌کنین... می‌دونین دیگه! یک کاری که شما رو سر حال بیاره.»

من که تازه متوجه شده بودم گفتم: «آها، فهمیدم منظور تون چیه. بله! من قبل از اینکه بتونم شروع به نوشتن بکنم، همیشه لازمه که ماشین تحریرمو روشن کنم و اون قدر بهش نزدیک بشم تا انگشتم به کلیدهاش برسه.»

چرا این طور است؟ راز این شروع بی‌درنگ چیست؟

یکی اینکه من فقط موقع نوشتن چیز نمی‌نویسم. هر وقت که از ماشین تحریرم دور هستم، در حال غذا خوردن، خوابیدن، حمام کردن و غیره، ذهنم یک‌بند کار می‌کند. در مواردی، حتی صدای گفت‌وگوی شخصیت‌های داستان‌ها، یا قطعات تکمیل شده‌ای از متن اثر را در ذهنم می‌شنوم. این افکار معمولاً مربوط به مطلبی است که در حال



نگارشش هستم یا خیال نوشتنش را دارم. حتی وقتی که واژه‌های دقیق و واضح را نمی‌شنوم، می‌دانم که ذهنم در ناخودآگاهش همچنان مشغول نوشتن است.

به این دلیل است که همیشه برای نوشتن آماده‌ام. به یک مفهوم، همه‌چیز از پیش نوشته شده است. من فقط می‌نشینم و همه‌ی آن‌ها را با سرعت ۱۰۰ کلمه در دقیقه تایپ می‌کنم. از این گذشته، هر وقفه‌ای هم که در کار پیش بیاید، باز هیچ تأثیری بر من ندارد. بعد از رفع وقفه دوباره به سر کار برمی‌گردم و آنچه را که ذهنم به من دیکته می‌کند، ماشین می‌کنم.

البته این به آن معناست که هرچه وارد ذهن می‌شود، باید در ذهن باقی بماند. من از این امتیاز بهره‌مندم، به‌همین دلیل هم هرگز یادداشت برنمی‌دارم. اوایل ازدواج با جانت، بعضی اوقات که بی‌خوابی به سرم می‌زد، ناگهان مثلاً می‌گفتم: «فهمیدم که باید با رمانم چی کار کنم.»

با هیجان می‌گفت: «خوب، پس تا یادت نرفته، بلند شو و بنویس.»

اما می‌گفتم: «لازم نیست.» غلتی می‌زدم و به خواب عمیق فرو می‌رفتم.

البته صبح روز بعد نیز همه‌چیز یادم بود. جانت اوایل می‌گفت که آخر سر از این اخلاقم دیوانه می‌شود. اما کم‌کم عادت کرد.

نویسنده‌ی عادی محکوم است که در حین کار به‌طور مرتب با احساس عدم اطمینان و ناامنی دست‌وپنجه نرم کند. یک‌بند از خودش می‌پرسد: «آیا جمله‌گویاست؟ آیا منظورم را درست انتقال داده‌ام؟ اگر این را طور دیگری بنویسم، بهتر نمی‌شود؟» پس نویسنده‌ی عادی مرتباً مشغول بازنگری و حذف و اصلاح است و همیشه به دنبال راه‌های تازه‌ای برای بیان اندیشه‌اش می‌گردد و تا آنجا که من خبر دارم، رضایتش هرگز به‌طور کامل جلب نمی‌شود. این راه پرکار بودن نیست.

پس نویسنده‌ی پرکار باید اعتمادبه‌نفس کامل داشته باشد. او نمی‌تواند یک‌گوشه بنشیند و به کیفیت نویسندگی‌اش شک کند. برعکس، باید عاشق نوشته‌های خودش باشد.

من هستم. اگر هر یک از کتاب‌هایم را بردارم و بخوانم، از هر کجا که شروع به خواندن بکنم، فوراً در آن غرق می‌شوم و به خواندن ادامه می‌دهم، مگر اینکه چیزی در دنیای خارج، ورد جادویی کتاب را خنثی کند. به‌نظر جانت این اخلاقم مضحک

است، ولی خودم آن را طبیعی می‌دانم. آخر اگر این همه از نوشته‌هایم لذت نبرم، چطور می‌توانم این همه نوشتن را تحمل کنم؟

در نتیجه، بسیار به‌ندرت پیش می‌آید که نگران درستی و نادرستی جمله‌هایی شوم که بر ذهنم جاری می‌شود. در واقع، معمولاً از هر بیست جمله‌ای که روی کاغذ می‌آورم، نوزده تایشان کاملاً بی‌عیب و نقص‌اند.

البته از این بابت کاملاً به خودم اطمینان ندارم. رابرت هاینلین همیشه می‌گفت که هر چیزی که برای اولین بار نوشته‌ام، صحیح بوده و همیشه اولین دست‌نوشته را به ناشر تحویل داده‌ام. ظاهراً این نکته در مورد ر‌کس استاوت، نویسنده‌ی داستان‌های اسرارآمیز نیز صدق می‌کند. من در کارم دیگر این قدر مهارت ندارم. همیشه نخستین دست‌نوشته را ویرایش می‌کنم و معمولاً به‌طور تقریبی در ۵ درصد کل مطلب تغییراتی می‌دهم و بعد آن را برای ناشر ارسال می‌کنم.

شاید یکی از دلایل اعتماد به‌نفسم این باشد که هر کتاب را نه به‌صورت توالی واژگان، بلکه به چشم یک الگوی واحد می‌نگرم. دقیقاً می‌دانم که هر مطلب را در کجای این الگو قرار دهم و به‌همین دلیل هرگز لازم ندانستم که براساس فهرست از پیش تهیه شده‌ی مطالب کار کنم. حتی موقع کار روی پیچیده‌ترین خطِ روایی یا بغرنج‌ترین مطلب علمی، جملات و مطالب در جای خود و با ترتیب صحیح به ذهنم خطور می‌کند.

تصور می‌کنم که یک استاد شطرنج هم هر دست بازی را به شکل یک الگوی واحد با مفهوم می‌بیند، نه مجموعه‌ای از حرکات ممتد. یک مربی خوب بیسبال هم هر مسابقه را به‌صورت یک واقعه‌ی منسجم می‌نگرد، نه مجموعه‌ی بازی‌ها. خوب، من هم در حد تخصص خودم الگوهای کارم را تشخیص می‌دهم، اما نمی‌دانم چطور. فقط می‌دانم که قلقِ کار از بچگی دستم آمده است.

البته اگر نخواهید خیلی ادبی بنویسید، کار آسان‌تر می‌شود. نگارش نثر فاخر و مُسَجَّع حتی برای اساتید فن مثل ری بردبری و تیودور استورجن هم وقت می‌برد.

بنابراین، من از روی عمد و به‌مرور، شیوه‌ی نگارشی بسیار ساده و حتی عامیانه و محاوره‌ای را شکل دادم تا به‌راحتی بر ذهنم جاری شود و تا حد ممکن جای کمتری برای خطا داشته باشد. البته برخی از منتقدهایی که جمجمه‌هایشان را به‌جای مغز با گچ پر کرده‌اند، این را به «بی‌سبکی» من تعبیر می‌کنند. اگر کسی واضح‌نویسی و پرهیز از

حشو و زواید را کار آسانی می‌داند، پیشنهاد می‌کنم قلم به دست بگیرد تا ببینیم خودش چندمرده حلاج است.

طبیعی است که پرکاری از جهاتی هم برای نویسنده نقطه ضعف محسوب می‌شود. اول از همه اینکه زندگی اجتماعی و خانوادگی‌اش را با مشکل مواجه می‌کند، چرا که نویسنده‌ی پرکار همیشه غرق در افکار خودش است. باید چنین باشد. او ناچار است که عملاً همیشه یا در حال نوشتن باشد، یا راجع به نویسندگی فکر کند. برای همین هم وقت هیچ کار دیگری ندارد.

این وضع برای همسر نویسنده خیلی سخت است. با وجود آنکه جانت اصولاً شخصیتی سازگار و بردبار دارد، اما حتی او هم گاهی شکایت می‌کند که به قدر کافی با هم صحبت نمی‌کنیم.

همان‌طور که پیشتر گفتم، دخترم، رابین، بسیار مهربان و باعاطفه است. همین او آخر از او پرسیدم: «رابین، من چه جور پدری بودم؟»

دلَم می‌خواست بگوید که پدری بسیار با محبت، دست‌ودلباز، خونگرم و پناه‌بچه‌هایم بوده‌ام (یعنی همان‌طور که دوست دارم در مورد خودم فکر کنم) ولی او کمی فکر کرد و عاقبت گفت: «خوب، تو پدری همیشه مشغول کار بودی.»

تصور می‌کنم وجود پدر و شوهری که هرگز هوس سفر نمی‌کند یا هرگز به مهمانی یا تئاتر نمی‌رود و هرگز دلش نمی‌خواهد جز نشستن در اتاق و نوشتن کار دیگری انجام دهد، برای هر خانواده‌ای ملال‌آور است. به جرئت می‌گویم که این یکی از عوامل شکست من در نخستین ازدواجم بود.

یک مرتبه در همان روزهایی که کم‌کم یک‌صدمین کتابم را می‌بستم، گرت‌رود با لحنی تلخ گفت: «آخه این همه کتاب به چه درد می‌خوره؟ وقتی پات به لب گور رسید، اون وقت می‌فهمی که چه چیزها که در زندگی از دست دادی و می‌تونستی با پولی که به دست آوردی، به چه چیزهای خوبی دست پیدا کنی که همه رو واسه‌ی حرص چاپ کتاب‌های بیشتر و بیشتر نادیده گرفتی. آخه مرد، این صد عنوان کتاب رو می‌خوای چی کار کنی؟»

و من گفتم: «در بستر مرگ که خوابیدم، گوشتو جلو بیار، تا آخرین جمله‌ام رو بشنوی که می‌گم: خیلی بد شد! فقط صد عنوان!»

حتی ۴۵۱ عنوان فعلی هم ولعم را آرام نکرده است. اگر قرار باشد همین حالا بمیرم، فقط زمزمه می‌کنم: «خیلی بد شد! فقط چهارصد و پنجاه و یک عنوان!» (این را به عنوان جمله‌ی ماقبل آخر خواهم گفت. واپسین کلماتم این خواهد بود: «دوستت دارم، جان.») [اینها واقعاً واپسین کلماتش بودند - جان.]

یک مرتبه باربارا والترز در برنامه‌ی تلویزیونی‌اش با من مصاحبه کرد. پشت صحنه که بودیم، او به حجم فعالیت من اظهار علاقه کرد و پرسید که آیا گاهی هوس کار دیگری جز نوشتن به سرم می‌زند؟

گفتم: «نه!»

گفت: «حالا فرض کنیم که دکترها بهت اطلاع بدن که به یه مرض لاعلاج مبتلا شدی و شش ماه بیشتر زنده نیستی... چی کار می‌کنی؟»

گفتم: «سریع تر تایپ می‌کنم.»

هر نویسنده‌ای مشکلات خاص خودش را دارد. در مورد شخص خودم، خنده‌دارترین مشکل، طرف شدن با افرادی است که نمی‌توانند، یا نمی‌خواهند باور کنند که چقدر پرکارم. آخر، من که نمی‌توانم موضوع را باصراحت بیان کنم. مثلاً نمی‌توانم به هر که از راه رسید بگویم: «چه هوای خوبی! راستی، تا به حال از من شونصد هزار عنوان کتاب منتشر شده.»

اما گاهی جداً چنین مواردی پیش می‌آید. سال ۱۹۷۹ جلد نخست زندگی‌نامه‌ام از زیر چاپ درآمد که بر حسب تصادف، دوستمن کتابم هم بود. در همان روزها به یک کوکتل پارتی یا چیزی شبیه به این دعوت شدم. مردی درین مدعوین حضور داشت که نه مرا می‌شناخت و نه هرگز اسمم را شنیده بود. (افسوس که میلیاردها نفر دیگر مشابه این فرد در دنیا وجود دارند!) او پرسید: «شغل شما چیه؟»

گفتم: «چیز می‌نویسم» که پاسخ استاندارد و همیشگی من به این پرسش است.

انتظار داشتم سؤال کند که چه می‌نویسم، اما در عوض پرسید: «ناشرتون کیه؟»

گفتم: «من با ناشران متعددی کار می‌کنم، اما دابلدی مهم‌ترینشونه. تا به حال سه

هشتم کتابامو اون‌ها چاپ کردن.»

او این را حمل بر این کرد که می‌خواهم خودم را باد کنم. ابروهایش را بالا انداخت،

نیشخندی بر لب آورد و گفت: «تصور می‌کنم منظور تون اینه که شما تا به حال هشت

کتاب نوشتین و دابلدی ناشر سه عنوان از اون‌هاست.»

با لحنی آرام گفتم: «نه، منظورم اینه که من تا به حال دویست کتاب نوشتم و دابلدی

ناشر هفتاد و پنج عنوان از اون‌هاست.»

از حاضران دور میز، آن‌ها که مرا می‌شناختند، لبخندی زدند و طرح‌کننده‌ی پرسش

به حق جلوی همه خیط شد.

مورد مشابه دیگر زمانی پیش آمد که تازه سیصد و پنجمین کتابم از

زیر چاپ درآمده بود. در دفتر دابلدی بودم، یک جلد از کتاب را در دست داشتم و

منتظر آسانسور بودم که مرد جوانی باعجله خودش را به من رساند. او یکی از کارمندان

تازه وارد مؤسسه بود و دلش می‌خواست با من آشنا شود. با هم دست دادیم و او پرسید: «دکتر آسیموف، شما تا به حال چند عنوان کتاب منتشر کردین؟» (این سؤال را مرتباً از من می‌پرسند).

کتاب را بالا گرفتم و گفتم: «این سیصد و شصت و پنجمین عنوانه.» همان وقت مردی ناشناس وارد راهرو شد. در همان لحظه که از کنار ما می‌گذشت، داشتم به آن جوان می‌گفتم: «من به ازای هر روز سال یک کتاب منتشر کردم.» مرد غریبه با شنیدن این حرف ایستاد، لبخند پدرا نه‌ای به من زد و گفت: «می‌فهمم! بعضی اوقات آدم خیالاتی می‌شه.» و رفت.

اما نویسنده‌ها مشکلاتی بسیار بزرگ‌تر از این دارند. هر چه باشد، زندگی نویسنده به‌طور ذاتی ناامن است. هر کتاب، شروع پروژه‌ای جدید است که ممکن است به شکست منجر شود. این واقعیت که کتاب قبلی موفق بوده، به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند حفاظت از این یکی را در برابر ناکامی تضمین کند.

از این گذشته، همان‌طور که اغلب اشاره می‌کنند، نویسندگی حرفه‌ای یک‌تنه و تک‌نفره است. آدم می‌تواند راجع به چیزی که می‌نویسد با اعضای خانواده، دوستان یا ویراستارانش صحبت کند، اما وقتی روبه‌روی ماشین تحریر نشست، تک و تنهاست و بعید است کسی بتواند در کار کمکش کند، چرا که باید هر کلمه را از ذهن خسته‌ی خودش بیرون بکشد.

پس جای تعجب نیست که اغلب نویسنده‌ها مردم‌گریزند و برای فرار از رنج به الکل پناه می‌برند. شنیده‌ام که اعتیاد به الکل یکی از امراض شایع بین نویسندگان است. ظاهراً یک خانم جوان هم که برای مقاله‌اش اطلاعات جمع می‌کرد، از این نکته آگاه بود، چون تلفنی با من تماس گرفت و خیلی صریح پرسید: «دکتر آسیموف، بار مورد علاقه‌ی شما کجاست و چرا؟»

پرسیدم: «بار؟ منظور تون همون محل ویژه‌ی عرق خوره‌هاست؟»

او گفت: «بله.»

گفتم: «متأسفم، گاهی لازم می‌شه که برای ورود به رستوران از وسط یک بار عبور کنم، اما هیچ‌وقت این جور جاها توقف نکردم. آخه من مشروب نمی‌خورم.» او مکث کوتاهی کرد، بعد پرسید: «شما آیزاک آسیموف هستین؟»

گفتم: «بله.»

پرسید: «نویسنده؟»

گفتم: «بله.»

پرسید: «همون نویسنده‌ای که صدها عنوان کتاب نوشته؟»

گفتم: «بله، و همه‌ی اون‌ها رو هم در هوشیاری محض نوشتم.»

در حالی که زیر لب با خودش تق می‌زد، گوشی را گذاشت. به نظر تمام تصوراتش

بر هم ریخت.

حالا سؤال این است که چرا من الکل نمی‌نوشم؟ پاسخ (گذشته از سخت‌گیری پدر) این است که من به‌عنوان نویسنده، احساس ناامنی نمی‌کنم، چون جز چند مورد انگشت‌شمار، هرچه در پنجاه سال گذشته نوشته‌ام، به فروش رفته است.

اما برای نویسنده‌ها هیچ معضلی جدی‌تر از «وقفه‌ی قلم» نیست.

«وقفه‌ی قلم» یک بیماری جدی است. نشانه‌ی ابتلای به مرض آن است که نویسنده یک برگ کاغذ در ماشین تحریرش می‌گذارد، یا دستگاه واژه‌آمایش را روشن می‌کند، به سطح تهی آن زل می‌زند، اما برای پرکردنش کاری از دستش برنمی‌آید. کلمات صرفاً جاری نمی‌شوند. اگر هم بشوند، نتیجه آن‌قدر چیز نامطلوبی از آب درمی‌آید که خیلی زود پاره یا پاک می‌شود. از این گذشته، مرض قادر به پیشروی است، چون هرچه ناتوانی در نوشتن بیشتر طول بکشد، نویسنده بیشتر اطمینان خواهد یافت که این وضع تا ابد ادامه خواهد یافت.

یادِ کاریکاتوری درمورد این موضوع افتادم که نویسنده‌ای را پشت ماشین تحریرش نشان می‌دهد. تهریشش بیرون زده، چندین فنجان خالی قهوه روی میز است، زیرسیگاری لبریز از ته‌سیگار است، کف اتاق از کاغذهای پاره و مجاله پوشیده شده، یک دختر کوچک هم آنجا ایستاده و صحبت می‌کند. نوشته‌ی زیر کاریکاتور می‌گوید: «بابا، برام یه قصه می‌گی؟» این را می‌گویند نمک روی زخم پاشیدن!

در زندگی واقعی، وقفه‌ی قلم گریبان برخی از علمی‌تخیلی‌نویس‌ها و گاهی گریبان بهترین‌هایشان را هم می‌گیرد و بعضی اوقات حتی چند سال طول می‌کشد. چندین نفر از نویسندگان بسیار خوب علمی‌تخیلی برای مدتی بسیار پرکار بوده‌اند و بعد ناگهان خاموش شده‌اند. شاید خیلی ساده کفگیرشان به ته دیگ خورده باشد؛ شاید هرچه

را می‌توانسته‌اند گفته‌اند و دیگر قادر نبوده‌اند به چیز تازه‌ای فکر کنند؛ و شاید همین یکی از دلایل «وقفه‌ی قلم» باشد. وقتی که چیزی در ذهن نویسنده باقی نمانده که او نمی‌تواند دست به قلم شود.

بنابراین، شاید وقفه‌ی قلم اجتناب‌ناپذیر باشد. شاید حتی بهترین نویسنده نیز باید هرچند وقت یک‌بار برای مدتی دست از کار بکشد تا ذهنش دوباره از اطلاعات و اندیشه‌ی تازه انباشته شود.

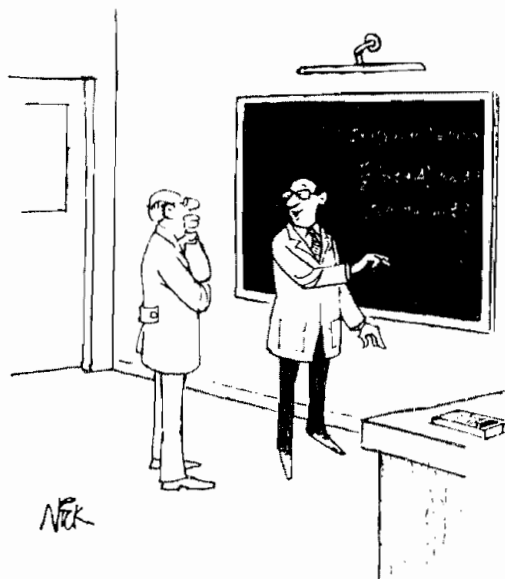
پس در این صورت من چطور توانسته‌ام از وقفه‌ی قلم بپرهیزم و هیچ‌وقت دست از کار نکشم؟ شاید اگر همیشه فقط یک‌جور چیز می‌نوشتم، اجتناب از آن برای من هم ناممکن می‌شد. زیاد پیش می‌آید که در بحبوحه‌ی نگارش یک رمان علمی تخیلی (که نوشتنش از هر چیز دیگری برایم سخت‌تر است) احساس کنم از ته دل از آن زده شده‌ام و دیگر حتی یک کلمه هم نمی‌توانم بنویسم. اما اجازه نمی‌دهم که این وضع اعصابم را خراب کند. به هیچ کاغذ سفیدی هم زل نمی‌زنم. شب تا صبح را هم برای کاویدن یک کله‌ی خالی از اندیشه تلف نمی‌کنم.

در عوض، فقط رمان را کنار می‌گذارم و به یکی دیگر از ده دوازده پروژه‌ی انباشته در کتف می‌پردازم. سرمقاله یا یک داستان کوتاه می‌نویسم، یا یکی از کتاب‌های غیرداستانی‌ام را ادامه می‌دهم. زمانی که از همه‌ی این‌ها خسته شدم، متوجه می‌شوم که ذهنم مثل سابق کار می‌کند و فضای خالی‌اش پر شده است. آن وقت است که دوباره به سر رمان برمی‌گردم و نوشتنش را به راحتی سابق ادامه می‌دهم.

صحبت از مشکلی که گاهی در یافتن فکر و اندیشه‌ی نو به خاطر می‌آورد که چقدر از این پرسش ناراحت می‌شوم که: «شما ایده‌ها تون رو از کجا می‌آرین؟» فکر کنم که این را از همه‌ی داستان‌نویس‌ها می‌پرسند، اما نوبت به نویسندگان علمی تخیلی که می‌رسد، معمولاً سؤال را این‌طور مطرح می‌کنند: «شما این ایده‌های جنون‌آمیز رو از کجا می‌آرین؟»

منی دانم انتظار چه جوابی را دارند. ولی هارلن ایسون همیشه جواب می‌دهد: «از فروشگاه بزرگ سر خیابون. اونها یک کارخونه‌ی ایده‌سازی دارن. من مشترکشون هستم و اون‌ها هر ماه یک ایده‌ی تازه و آکبند می‌یارن دم در منزل و بهم تحویل می‌دن.»





«بفرمایید. پس نتیجه می‌گیریم که میزان بازده ادبی آسیموف با فرایند انبساط کیهان نسبت مستقیم دارد.»

دلم می‌خواهد بدانم چند نفر حرفش را باور می‌کنند. این سؤال را چند ماه پیش یک نویسنده‌ی تراز اول علمی تخیلی از من پرسید که کارش را هم بسیار تحسین می‌کنم. فکر می‌کنم که دچار وقفه‌ی قلم شده بود و به این سبب به من تلفن کرد که به مصونیت در برابر این بیماری شهرت دارم. او هم پرسید: «ایده‌ی قصه‌ها تو چطور پیدا می‌کنی؟»

گفتم: «اون قدر فکر می‌کنم و فکر می‌کنم و فکر می‌کنم که به حال مرگ بیفتم.»

با لحنی حاکی از آسودگی خیال فراوان گفت: «تو هم؟»

گفتم: «معلومه! خیال می‌کنی پیدا کردن یک فکر تازه آسونه؟»

بسیاری از مردم با شنیدن این پاسخ حسابی خیط می‌شوند. آن‌ها بیشتر دوست دارند باور کنند که من ال‌اس‌دی یا همچین چیزهایی مصرف می‌کنم تا ایده‌ها از

عالم هپروت بر ذهنم نازل شوند. فکر می‌کنند که اگر برای این کار فقط اندیشه لازم باشد، پس تکلیف الهامات ماورای ذهن چه می‌شود؟  
به این جور آدم‌ها می‌گویم: « کمی اندیشیدن رو امتحان کنید. متوجه خواهید شد که از مصرف ال اس دی بسیار کارسازتر و مفیدتره.»

وقتی که ریگی در آسمان از زیر چاپ درآمد، از روی ساده‌لوحی انتظار داشتم که نقد آن را در همان نخستین روز انتشار در روزنامه‌ی نیویورک تایمز ببینم. طبیعی است که آن‌ها نه آن روز و نه هیچ روز دیگری، هیچ اشاره‌ای به کتابم نکردند و خیلی زود یاد گرفتم که نویسندگانی مثل من نباید دل‌شان را برای نقد آبرومندانه صابون بزنند. به‌عنوان مثال، تا به حال نقد هیچ‌یک از آثارم در نیویورک چاپ نشده، درحالی که همان روزنامه درباره‌ی شخص خودم مطالب زیادی نوشته.

یک نکته‌ی دیگر را هم زود دریافتم. وقتی که نخستین نقدهای آثارم را (که در نشریات سبک چاپ می‌شدند و ناشرانم یا مؤسسات خصوصی با پست برایم ارسال می‌کردند) خواندم، متوجه شدم که الزاماً مطالب خوشایندی در آن‌ها نوشته نشده است. نه تنها از نقدهای نامطبوع خوشم نیامد، بلکه از آن‌ها بیزار شدم.

این چنین نقدهایی یکی دیگر از عوامل احساس عدم امنیت و یکی از مخرب‌ترینشان است، چون تازه زمانی که خیال آدم از انتشار کتاب راحت شده، سروکله‌ی آن‌ها هم پیدا می‌شود. نویسنده تمام مدت نگران است که منتقدان چطور با کتاب برخورد خواهند کرد و اینکه آیا تمام زحماتش با یک نقد مخرب بر باد نخواهد رفت؟

نویسنده‌ها تصور می‌کنند که منتقد قدرت‌های بسیار و حشتناکی دارد. اما این چیزی جز توهم نیست. هر نقدی (حتی نقد مخالف) مفید است، چرا که با بررسی نقاط ضعف و قوت کتاب به حضور ذهن خواننده کمک می‌کند. به قول سمیول گلدوین، «شهرت چیز خوبی است. ولی حسن شهرت خیلی بهتر است.»

اگرچه قلم منتقد واقعاً قدرت کشتن نویسنده را ندارد، اما می‌تواند طبع ظریفش را آزار بدهد. پس تعجب ندارد که نویسنده‌های سرتاسر دنیا از منتقدان بیزارند و نفرینشان می‌کنند. آدم اگر بخواهد، می‌تواند فقط با نقل قول دشنام‌ها و لیچارهایی که نویسنده‌ها بار منتقدها کرده‌اند، یک مقاله‌ی بلند (و در نظر شخص غیرمنتقد، سرگرم‌کننده) بنویسد.

زمانی نویسنده‌ای گفت: «منتقد مثل خواجه‌ی حرم‌سراست. همه چیز را به‌دقت می‌بیند و می‌تواند تکنیک کار را هم نقد کند، اما از خودش

هیچ کاری بر نمی آید.» خودم هم در این مورد گفته‌ام: «هیچ منتقدی حرفه‌ای محسوب نمی‌شود، مگر گواه مستند و محکمه‌پسند ارائه کند، دال بر اینکه مادرش را کتک می‌زند.»

اما تعصب به کنار، باید اشاره کنم که منتقدهای خوب و حرفه‌ای، کار مفید انجام می‌دهند. این ادعا که «از دست خود آن‌ها هیچ کاری بر نمی‌آید» همیشه صحت ندارد، و اگر هم داشته باشد که چه؟ آدم برای آنکه بفهمد تخم مرغی فاسد است، لازم نیست خودش تخم‌گذار باشد.

نقد و نویسنده‌گی دو جور قریحه‌ی متفاوت هستند. من نویسنده‌ی خوبی هستم، اما هیچ استعداد نقد و بررسی ندارم. حتی نمی‌توانم بگویم چیزی که خودم نوشته‌ام، بد است یا خوب، یا اصلاً چرا باید این‌طور که هست، باشد. فقط می‌توانم بگویم «از این داستان خوشم می‌آید» یا «متن روانی داشت» یا نظرهای سطحی مشابه دیگری اظهار کنم که با قضاوت صحیح فاصله‌ی زیادی دارند.

منتقد اگر نتواند مثل من بنویسد، در عوض می‌تواند نوشته‌ام را تحلیل کند و با اشاره به نقاط ضعف و قوتش خواننده را راهنمایی کند و حتی شاید هم به خود نویسنده کمک کند.

با تمام این حرف‌ها باید یادآوری کنم که صحبت‌م در مورد منتقدان کاردان تمام‌عیار است. با کمال تأسف، بیشتر منتقدانی که ما با آن‌ها برخورد می‌کنیم، حشره‌های سرگردانی هستند که نه تنها لیاقت و مهارت نقدنویسی ندارند، بلکه حتی درست خواندن و نوشتن هم بلد نیستند. این جور افراد گاهی هوس می‌کنند که کتاب را با وحشیگری لگدمال کنند یا به جای اثر، خود نویسنده را بکوبند. گاهی هم از نقد به‌عنوان ابزار اظهار فضل، یا بروز یک جور سادیسیم بی‌خطر استفاده می‌کنند (بعضی از نقدها حتی امضا هم ندارند).

این جور نقدهاست که وقتی قربانی‌شان می‌شوم، از کوره درمی‌روم.

لستر دل‌ری مشکل را به این طریق حل کرده که هرگز نقد آثارش را نمی‌خواند (البته خودش زمانی در مجله‌ای یک ستون نقد و بررسی کتاب داشت و کارش را هم خیلی خوب بلد بود). او روزی به من گفت: «آیزاک، اگر لازم دونستی که نقد یکی از آثار تو مطالعه کنی، با دیدن اولین کلمه‌ی ناخوشایند دست از خوندن بکش و بندها توی سطل آشغال.» از آن زمان سعی کرده‌ام این نصیحت خردمندانه را به کار بیندم، اما همیشه هم موفق نبوده‌ام.

نخستین تجربه‌ی نامطبوع من با یک منتقد به ابتدای دهه‌ی ۱۹۵۰ و به زمانی بازمی‌گردد که شخصی به نام هنری بات کتاب‌هایم را با ددمنشی به باد حمله گرفته بود. او در نقدش به غارهای پولادین به هیچ‌یک از بخش‌های پیرنگ داستان کوچک‌ترین اشاره‌ای نکرده بود و در ارجاع‌هایش به پس‌زمینه‌ی رمان چنان خطاهای مسخره‌ای مرتکب شده بود که واضح بود حتی زحمت خواندن کتاب را هم به خودش نداده. داشتم از عصبانیت می‌ترکیدم.

محض خالی کردن دِقدلی، جوابیه‌ای برای آن ابله نوشتم و نزد یک هوادارنامه‌ی کوچک فرستادم. فکرش را هم نمی‌کردم که شخصِ حائز اهمیتِ آن را بخواند. اما نتیجه فاجعه‌بار شد. جواب دادن به منتقد هرگز کار بی‌خطری نیست؛ فرقی هم نمی‌کند که نقدش چقدر آبکی و هتاکانه باشد. هر کس که آن هوادارنامه را خواند، نسخه‌اش را برای سردبیر مجله‌ای فرستاد که نقد بات را چاپ کرده بود. سردبیر هم در سرمقاله جوابیه‌ای خطاب به من نوشت.

او پیشنهاد کرده بود که پاسخم را به دفتر مجله بفرستم، اما من تصمیم به ختم این مجادله گرفتم و فکرش را از سر بیرون کردم، تا اینکه شماره‌ی بعد مجله را خواندم. بات گمنام نقدی بر لاکِی استار و راهزنان سیارک‌ها نوشته بود و از آنجا که خبر نداشت من همان پل فرنج هستم، از آن بسیار تعریف و تمجید کرده بود (این تنها موردی بود که از نام مستعار به من خیر رسید). بی‌درنگ نامه‌ای به مجله نوشتم، از طرف فرنج بابت نقدِ بات تشکر کردم و تازه در انتهای نامه بود که اشاره کردم فرنج و من یک نفر هستیم. دشمن با این ترفند لِه و لَوَرده شد.

سردبیر مجله بعدها اعتراف کرد که با طرح بحث صرفاً می‌خواست تیراژ مجله را بالا ببرد. اما پایان کوبنده‌ی نامه‌ی من همه‌ی نقشه‌هایش را نقش بر آب کرد و در نهایت، کار نشریه را به تعطیلی کشاند.

باید اذعان کنم همان زمان که نخستین کتاب‌هایم از زیر چاپ درآمدند، پیشنهاد شد که بر چند رمان علمی‌تخیلی نقد بنویسم، من هم زیر بار رفتم. اما خیلی زود به دو

۱. Henry Bott. آسیموف با چنان خشمی از این فرد صحبت می‌کند که شاید اسمش را صرفاً به قصد تحقیر درج کرده باشد، چون نام خانوادگی او و کلمه‌ی انگلیسی Butt به معنای «مانحت» و «باسن» تلفظ یکسان دارند - م.

دلیل از این کار دست کشیدم. اول اینکه تشخیص دادم هیچ استعدادی برای نقدنویسی ندارم و نمی‌توانم خوب و بد را از هم تشخیص بدهم. درثانی، نوشتن نقد بر کتاب علمی تخیلی را عملی خلاف اخلاق تلقی می‌کردم. اغلب آن نویسنده‌ها از دوستانم بودند و احتمالش زیاد بود که با گفتن یک چیز ناخوشایند آنها را از خودم برنجانم. حتی اگر نویسنده ناآشنا هم می‌بود، باز رقیبم تلقی می‌شد. چطور می‌توانستم مطمئن باشم که جانب عدالت را در موردش رعایت کرده‌ام؟

ظاهراً برخلاف من، دیگر نویسندگان علمی تخیلی با این مسئله‌ی اخلاقی مشکلی ندارند. نقدهایی سرشار از فحاشی خوانده‌ام که یک نویسنده‌ی علمی تخیلی برضد کتاب یک نویسنده‌ی علمی تخیلی دیگر نوشته است. خودم نیز قربانی چنین نقدهایی بوده‌ام.

دلم نمی‌خواهد اسم هیچ‌یک از نویسندگان چنین نقدهایی را به یاد بیاورم. هرگز نه به این بدکارها اشاره می‌کنم، نه حرف بدی پشت سرشان می‌زنم. با این حال به خودم می‌گویم که روزی عاقبت یکی از این کرم‌های خاکی از من تقاضایی خواهد کرد و آن وقت من دست رد به سینه‌اش می‌زنم.

این اتفاق به‌واقع رخ داد. نویسنده‌ای که در یکی از نقدهایش به ناروا مرا به تبارپرستی متهم کرده بود، گرفتاری سختی پیدا کرد و از من درخواست کرد در حقش لطفی بکنم. تقاضا مطرح شد؛ تقاضا رد شد. شدیدترین انتقامی که می‌گیرم، همین است.

یکی از مزایای کار فراوان این است که به طور متوسط از اهمیت هر عنوان کتاب می‌کاهد. نویسنده‌ی پرکار وقت زیادی ندارد تا دلواپس میزان فروش کتاب تازه منتشرشده‌اش یا استقبال از آن باشد. از طرفی، چندین کتاب دیگر دارد که به فروش رفته‌اند و از طرف دیگر، یک یا چند پروژه‌ی جدید هم در دست دارد که این‌ها برای مشغول کردن ذهنش کافی است. چنین وضعی باعث تشدید صلح و آرامش در زندگی‌اش می‌شود.

به علاوه، وقتی تعداد عناوین کتاب‌های منتشر شده به حد کافی برسند، خودبه‌خود به یک جور «توشه‌ی دائمی» تبدیل می‌شوند. حتی اگر یک کتاب فروش خوبی نداشته باشد، بقیه‌ی کتاب‌ها روی هم ایجاد در آمد می‌کنند. به این ترتیب، کاهش جزئی و موقت در آمد قابل چشم‌پوشی خواهد بود. این رفتار شاید حتی به ناشرانش هم سرایت کند. تحت این شرایط، نویسنده آسان‌تر می‌تواند دست به تجربه بزند. به فرض که یک داستان کوتاه تجربی خراب از آب دربیاید؛ خوب، مگر یک داستان در بین صدها داستان چه اهمیتی دارد؟

یکی از کارهایی که خیلی دلم می‌خواست تجربه کنم، نوشتن یک داستان علمی تخیلی مضحک بود. نمی‌دانم چرا، اما تمایل شدیدی به خندانن مردم دارم. اگر فرصت دست بدهد، لطیفه‌گوی درجه‌ی یکی هستم و حتی کتاب لطیفه‌ی نسبتاً موفقی هم نوشته‌ام که علاوه بر ۶۴۰ داستان مضحک، بی‌شمار توصیه برای چگونگی تعریف کردنشان گنجانده‌ام. عنوان این کتاب گنجینه‌ی طنز آیزاک آسیموف است (انتشارات هوتون میفلین، ۱۹۷۱).

داستان نگارش کتاب مزبور از این قرار است که گرترود و من و یک زوج دیگر داشتیم با تومبیل به هتل کنکوردر در کستکیلز می‌رفتیم. با وجود آنکه قرار بود فقط برای تعطیل آخر هفته به سفر برویم، ولی من طبق معمول دل خوشی از آن نداشتم. درحین رانندگی برای اینکه دلخوری را فراموش کنم، پشت سر هم و بی‌انقطاع لطیفه می‌گفتم. خانم همسفرمان گفت: «آیزاک، تو لطیفه‌پرداز خوبی هستی. چرا یک کتاب لطیفه نمی‌نویسی؟»

آمدم بگویم «کی چاپش می‌کنه؟» که حرفم را خوردم، چون متوجه شدم که تک‌تک ناشرانم حاضر به چاپش هستند. در نتیجه، تمام آخر هفته را با یک دفتر یادداشت کوچک در هتل کنکورد نشستم و با بالاترین سرعتی که می‌توانستم، لطیفه نوشتم. حتی وقتی که به کاباره‌ی هتل رفتیم (که شاید بزرگ‌ترین کاباره‌ی دنیا باشد)، در محاصره‌ی آن سروصدای سرسام‌آور هم به کار ادامه دادم. فقط این بود که کم‌کم کرد از آن مکان مزخرف جان سالم به‌دربرم.

البته طبیعی بود که کششی به‌سوی نوشتن داستان‌های مضحک احساس کنم. در اوان دوران حرفه‌ای، طنزنویسی را با داستان‌های کوتاه «حلقه‌ای بر گرد خورشید» (فیوچر فیکشن، مارس ۱۹۴۰)، «روبات‌ای. ای. ال - ۷۶ راهش را گم کرده» (فیوچر فیکشن، فوریه‌ی ۱۹۴۲) و «کریسمس در گانیمید» (استار تلینگ، ۱۹۴۲) تجربه کرده بودم. اما در هر سه داستان چنان طنز کودکانه‌ای به کار برده‌ام که از نظر کیفی تقریباً در قعر فهرست آثارم قرار دارند.

اشکال در این بود که سعی داشتم از سبک کم‌دی اسلپستیک<sup>۱</sup> تقلید کنم که در داستان‌های علمی‌تخیلی دیگر دیده بودم، در حالی که استعدادش را نداشتم. این وضع ادامه یافت، تا وقتی که متوجه شدم محبوب‌ترین طنزپردازم پی. جی. وُدهاوس است و اگر بخواهم درست طنز بنویسم، باید از او تقلید کنم؛ یعنی اینکه از کلام خودم استفاده کنم و با قیافه‌ی جدی حرف‌های مسخره بزنم. به این ترتیب بود که موفقیتم در طنزنویسی آغاز شد.

اولین داستان وُدهاوسی من «جادوگر به‌هنگام» بود (فنتسی اند ساینس فیکشن، ژوئیه‌ی ۱۹۵۸). از آن به بعد کار برایم آسان شد. در دهه‌ی ۱۹۸۰ یک مجموعه‌ی داستان کامل نوشتم، درباره‌ی یک جن کوچک‌اندام به اسم آزارل که مردم از او درخواست کمک می‌کردند و او هم هر کاری که می‌خواستند انجام می‌داد، اما همیشه نتیجه مصیبت‌بار بود. تعدادی از این داستان‌ها به‌صورت مجموعه و تحت عنوان آزارل (دابلدی، ۱۹۸۸) به چاپ رسید. دیگر از این‌ها وُدهاوسی‌تر نوشته‌ام.

۱. Slapstick. در اصل به چوب‌هایی گفته می‌شد که دلک‌ها با کوبیدن به هم برای ایجاد صدای ضربه در بین نمایش استفاده می‌کردند. در تئاتر معنایی مشابه «نمایش روحی» دارد، گرچه فرم و قوانین آن از فرهنگی به فرهنگ دیگر متفاوت است. در سینما به معنای فیلم کم‌دی بزن بکوب است؛ مانند فیلم‌های چاپلین، باستر کیتون و لورل و هاردی - م.



وقتی پای نویسندگی در میان است، از مقلد بودن خجالت نمی کشم و هرگز سعی در اختفای حقیقت ندارم. سَم مُسکوویتز<sup>۱</sup> که مطالب زیادی در مورد تاریخ تخیل علمی نوشته، با لحن اندکی تلخ می گوید که من تنها نویسنده‌ی علمی تخیلی هستم که حاضرم اعتراف کنم تحت تأثیر کس دیگری قرار گرفته‌ام. او می گوید که دیگران ادعا می کنند که هر چه نوشته‌اند، محصولِ بکرِ ذهن خودشان است و هیچ چیز به هیچ کس مدیون نیستند.

در این مورد با سَم موافق نیستم. اطمینان دارم هر نویسنده‌ای تحت فشار هم که شده، تصدیق خواهد کرد که نویسنده‌ای را ستایش می کند و از او تأثیر گرفته است (این نویسنده معمولاً کافکا، جویس یا پروست است، گرچه آدم حقیری چون من از کلیف سیمک، پی. جی. وُدهاوس یا آگاتا کریستی الهام می گیرد). چرا که نه؟ چرا نباید شخصیتی ارزنده را الگو قرار داد؟ هرگز هیچ تقلیدی به طور محض طوطی وار نمی شود. من هر قدر هم سعی کنم وُدهاوسی بنویسم، باز نخواهم توانست کاملاً از فیدوبند خودم رها شوم و کارم عاقبت کم و بیش آسیموفی نیز خواهد بود (به طور مثال، در مقایسه با وُدهاوس، طنز من گزنده تر است).

البته مشکل بتوان دلیل وجود کشتی این چنین شدید به سوی طنزنویسی را چه در مورد خودم، چه دیگران توضیح داد. آخر، طنزپردازی کار مشکلی است. دیگر انواع داستان لازم نیست که حتماً وسطِ خال بزنند، چون جزئیات جنبی نیز بر ارزش کلی کار تأثیر می گذارند. داستان می تواند نسبتاً دلهره آور، به طور متوسط رمانتیک، یا بفهمی نفهمی ترسناک باشد. ولی این در مورد طنز صدق نمی کند. داستان یا خنده دار هست، یا نیست. حد وسط ندارد. در طنزنویسی، هدف فقط به اندازه‌ی خال سیاه است.

به علاوه، طنز فرایندی ذهنی است و بیش از دیگر گونه‌های ادبی از شخصیت درون نویسنده تغذیه می شود. بیشتر مردم در مورد محتوای دلهره آور یک داستان، طبیعت رومانیکش، یا رمز و رازِ وحشتش به اتفاق نظر می رسند. اما طنز همیشه شدیدترین اختلاف نظرها را برمی انگیزد. داستانی یک نفر را از خنده روده‌بر می کند، در حالی که همان داستان در نظر یک نفر دیگر ابلهانه جلوه می کند، همان طور که برخی از خواننده‌ها

۱. Sam Moskowitz (۱۹۸۷-۱۹۲۰) منتقد و مورخ آمریکایی ادبیات علمی تخیلی. - م.

طنز‌آمیزترین داستان‌هایم را به‌عنوان بُتْجُل و احمقانه به سیخ کشیده‌اند (البته این جور افراد آدم‌های نادانی هستند که از طنز چیزی نمی‌فهمند و من هم به هیچ کدام‌شان محل نمی‌گذارم).

حالا که این‌ها را گفتم، بگذارید به مقوله‌ی طنز شفاهی بازگردیم. گفتم که نقال خوبی هستم و در این میان، تجربه‌ی داستان‌نویسی هم بسیار کم‌کم کرده است. من انبوهی قصه‌های پیچیده دارم. این‌ها در واقع داستان‌های بسیار کوتاهی هستند که باید با مهارت خاصی نقل شوند، چون طنز آن‌ها در چگونگی روایتشان نهفته است. می‌توانم هر جا و در حضور هر قسم آدم، شروع به نقل یکی از این داستان‌ها بکنم و پیش از گرفتن قهقهه‌ی نهایی، ۵ تا ۱۰ دقیقه حواس شنوندگان را به‌طور کامل به خودم اختصاص بدهم.

این داستان‌ها را خیلی دوست دارم، چون شنوندگان هرگز نمی‌توانند آن‌ها را به خوبی خودم تکرار کنند. من این قصه‌ها را زیاد تکرار نمی‌کنم. اما گاهی دوستانم اصرار می‌کنند که یکی از آن‌ها را دوباره بشنوند. درست است که آن‌ها نتیجه‌ی قصه‌ی را می‌دانند، ولی فقط دوست دارند به خط روال داستان گوش بسپارند.

اما این داستان‌ها از کجا می‌آیند؟ چگونه است که کسی مطلبی را به‌طور مختصر و مفید برایم تعریف می‌کند و بعد من آن را به یک داستان کوتاه پرپیچ‌وخم تبدیل می‌کنم؟ یک مرتبه دیدم که شخصی از شنیدن یکی از داستان‌های من خیلی حظ می‌برد. به او گفتم: «آخه تو که خودت اینو برایم تعریف کرده بودی!» و او درحالی که هنوز می‌خندید، جواب داد: «نه این جور!»

بعضی اوقات هم قریحه‌ی لطیفه‌گویی مایه‌ی دردسرم می‌شود. یک‌بار با حضور طنزپرداز بزرگ، سَم لونسون، در برنامه‌ای شرکت کرده بودم و او پرسید: «لطیفه‌ی اون فضانورد جهود رو شنیدی؟» البته، من باید با گفتن: «نه، سَم، آگه می‌دونی، خودت بگو» رشته‌ی کلام را به دست او می‌دادم. ولی پاک یادم رفته بود که مقابل دوربین تلویزیون هستم. گفتم: «معلومه که شنیدم!»

سم که آشکارا دلخور شده بود، خودش را پس کشید و گفت: «پس خودت تعریفش کن، ببینم!»

خشکم زد. هیچ آمادگی نداشتم. حتی مطمئن نبودم که این همان لطیفه‌ی مورد نظر او باشد. با این حال گفتم: «یه اسرائیلی به یک آمریکایی گفت: «فکر می‌کنی فتح

کهری ماه کار خیلی گنده‌ای بوده؟ ما فضانوردهای جهود تصمیم داریم روی سطح خورشید فرود بیاییم.» آمریکایی گفت: «ممکن نیست! با اون همه حرارت و تشعشع چیکار می‌کنین؟» اسرائیلی گفت: «فکر کردی ما احمقیم؟ خوب معلومه دیگه، قراره شب فرود بیاییم!»

خوشبختانه این همان لطفه‌ی مورد نظر بود و حضار هم حسابی خندیدند، اما از ترس خیس عرق بودم.

بی‌توجهی مفرط من به چیزهای کوچکی مثل دوربین و میکروفون، حدود شش ماه پیش هم دوباره دردسر آفرین شد. برای شرکت در یک مصاحبه‌ی رادیویی به هتل آلگانکین رفته بودم. یک موسیقی‌دان و همسر زیبایش نیز در کنارم بودند. یکی از پرسش‌ها این بود که آیا فعالیت جنسی در خلاقیت ذهنی اختلال ایجاد می‌کند؟ از پاسخ دادن به پرسش اکراه داشتم، ولی البته جوابم منفی بود. موسیقی‌دان هم پاسخ منفی داد، ولی اذعان کرد که شب پیش از هر کنسرتِ بزرگ، از انجام وظایف زناشویی پرهیز می‌کند.

بی‌معطلی نجواکنان به همسر زیبایش گفتم: «چنین شب‌هایی که می‌رسی، زنگی به من بز!» و ناگهان متوجه شدم که میکروفون درست جلوی دهانم است. از وحشت رنگم پرید. اما خوشبختانه مصاحبه پخش زنده نبود و می‌توانستند آن را قیچی کنند.

## بی‌پردگی و سانسور

به‌رغم انواع و اقسام مطالب متنوعی که تا به حال نوشته‌ام، دو چیز را در آن‌ها هرگز استفاده نکردم؛ کلام رکیک و سکس.

آن روزها که تازه نویسندگی را آغاز کرده بودم، نویسنده‌ها، چه در مطبوعات، چه در حوزه‌ی رسانه‌های بصری، نه تنها نمی‌توانستند از فحش و ناسزا استفاده کنند، حتی اصطلاحات عامیانه‌ی سبک را هم به کار نمی‌بردند. به همین دلیل بود که کابوی‌ها همیشه موقع دعوا داد می‌زدند: «ای مزاحمِ ملعونِ تبهکارِ بی‌فک و فامیل!» در حالی که بدون تردید هیچ گاوچرانی این‌طور صحبت نمی‌کرده است. البته ما همان‌وقت هم می‌دانستیم که آن‌ها معمولاً موقع عصبانیت برای احترام گذاشتن به هم از چه کلماتی استفاده می‌کرده‌اند. اما این آگاهی به درد نمی‌خورد، چون آن کلمات را نمی‌شد چاپ کرد.

واژه‌هایی مانند «باکره» و «آبستن» را نه می‌نوشتند و نه به زبان می‌آوردند. حتی در برخی از نواحی کشور کسی نمی‌توانست بگوید «او مُرد»، بلکه حتماً باید می‌گفتند «در گذشت»، «به سرای باقی شتافت» یا «به نیاکانش پیوست».

این طرز جانماز آب کشیدن، مایه‌ی دردسر نویسنده‌ها شده بود، چون دست و پایشان را در نمایش دنیای واقعی می‌بست. برای همین هم وقتی در دهه‌ی ۱۹۶۰ امکان استفاده از کلمات رکیک در نوشتار و حتی در تلویزیون مهیا شد، همه از ته دل نفس راحتی کشیدند. جانماز آبکش‌ها وحشت کرده بودند. ولی آن‌ها همیشه در ناکجاآباد زندگی می‌کنند و حوصله ندارم که دلوپاشان باشم.

با این حال، من به این انقلاب دهن‌دریدگی نییوستم؛ البته نه اینکه خودم هم بخوام جانماز آب بکشم. تا به حال پنج عنوان کتاب شعر لیمریک<sup>۱</sup> فکاهی منتشر کرده‌ام که

۱. این فصل پیش از این با عنوان «پرده‌داری و سانسور» در شماره‌ی ۳۲ پژوهشنامه‌ی ادبیات کودک و نوجوان (بهار ۱۳۸۲) و با ویرایشی متفاوت به چاپ رسیده بود - م.  
 ۲. Limerick. گونه‌ای شعر مخمّس که مصراع‌های ۱ و ۲ آن بر وزن دی - دا دی - دی - دا دی - دی - دا دی و مصراع‌های ۳ و ۴ بر وزن دی - دا دی - دی - دا و مصراع پنجم بر وزن دی - دی - دا دی - دی - دا دی - دی - دا دی هستند. لیمریک‌ها عموماً حاوی مضامین هزل و هجو هستند، گرچه گاهی نیز برای موضوعات جدی به‌کار می‌روند - م.

محتوایشان به قدر کافی وقیح و منافی عفت هست. علاوه بر این، آن‌ها را تحت نام مستعار چاپ نکرده‌ام، بلکه اسم حقیقی‌ام با حروفِ درشت روی جلد حک شده است.

به‌هر حال، لیم‌ریک ذاتاً باید قبیح باشد. ولی سکس و واژگان رکیک در نثر نویسی‌ام جایی ندارند. راستش را بخواهید، حتی در نخستین داستان‌هایم هیچ اثری از موجودی به نام «زن» یافت نمی‌شود. در ۱۹۵۲ حین نوشتن «روشِ مریخی» (گلکسی، نوامبر ۱۹۵۲) زن‌ها را نادیده گرفتم، چون در داستان نیازی به شخصیت زن نداشتم. هوراس گولد با خُلقِ آتشی مزاج همیشگی گفت که داستان را نمی‌پذیرد، مگر اینکه لااقل یک شخصیت زن داشته باشد و اضافه کرد: «حالا هر جور زنی که شد.»

من هم برای یکی از شخصیت‌هایم یک همسر سلیطه تراشیدم. معلوم است که فریادِ اعتراضِ هوراس بلند شد. ولی وقتی قرارمان را به یادش آوردم و گفتم: «حرف مرد یکی است»، داستان را قبول کرد. باین حال، نام خانوادگی‌ام را روی جلد به اشتباه با دو حرف «S» چاپ کرد. جای تعجب نیست اگر به‌عمد این کار را کرده باشد.

نخستین شخصیتِ مؤنثِ موفقِ من، سوزان کالوین<sup>۱</sup> بود که در چند عنوان از داستان‌های روباتی‌ام ظاهر شد. اولین مرتبه او را در داستان «دروغگو» (استان‌دینگ، مه ۱۹۴۱) معرفی کردم. سوزان کالوین یک «روبات‌روان‌شناس»<sup>۲</sup>، پیردختری نازبیا و فوق‌العاده تیزهوش بود که در یک دنیای مردانه، بی‌هیچ واژه‌ای به جنگ با مشکلات می‌رفت و بدون استثنا پیروز از میدان خارج می‌شد. این‌ها داستان‌هایی فمینیستی و بیست سال از زمان خودشان جلوتر بودند و به همین سبب، چندان مورد توجه قرار نگرفتند (سوزان کالوین از برخی جهات شباهت بسیاری به همسر عزیزم، جان، دارد. باین حال، من جان را نخستین مرتبه ۱۹ سال بعد از خلقِ سوزان ملاقات کردم).

ولی حتی به‌رغم وجود سوزان کالوین، فقدانِ ظهورِ شخصیتِ زن در نخستین داستان‌هایم نزد برخی افراد این شبهه را پیش آورده که قصدم نمایش عقاید جنسیت‌طلبانه بوده است. همین چند سال پیش یک زنِ فمینیست به همین دلیل خیال داشت پای تلفن پوستم را بکند. با متانت برایش توضیح دادم که هنگام نوشتن آن داستان‌ها کوچک‌ترین تجربه‌ای در مورد زن‌ها نداشتم.

1. Susan Calvin

2. Robopsychologist

او با عصبانیت جواب داد: «بهانه نیارین. اینکه دلیل نمی‌شه!» من هم گوشی را گذاشتم. آخر، بحث با آدم‌های متعصب به هیچ کجا نمی‌رسد.

به مرور زمان و ضمن ارتقای سطح تجربه‌ام در نویسندگی، در پرداخت شخصیت زن نیز مهارت بیشتری پیدا کردم. در خورشید عریان گلیدیا دل‌مار را به خوانندگان معرفی کردم و فکر می‌کنم که خیلی خوب از عهده‌ی توصیفش برآمده باشم. گلیدیا دوباره در رمان روبات‌های سپیده‌دم (دابلدی، ۱۹۸۳) ظاهر شد که به عقیده‌ی خودم شخصیتی پخته‌تر از پیش داشت. اگرچه در روبات‌های سپیده‌دم به‌وضوح برای خواننده روشن کردم که دو قهرمان مرد و زن داستان با هم رابطه‌ی جنسی داشته‌اند (همراه با یک پیچیدگی اخلاقی، چون شخصیت مرد، متأهل بود) ولی از هرگونه توصیف صحنه یا توضیحات اضافه سر باز زدم. تنها دلیل‌م نیز برای وارد کردن این گره به داستان آن بود که وجودش را برای استحکام خط روایت ضروری و غیرقابل چشم‌پوشی می‌دانستم و به‌هیچ‌وجه قصد تحریک شهوانی خواننده را نداشتم.

درواقع، به‌عنوان تمرین در چند رمان اخیرم سعی کرده‌ام که نه تنها از کلمات رکیک، بلکه از اصطلاحات عامیانه‌ی بی‌ادبانه نیز به‌طور کامل پرهیز کنم. حتی اصطلاحاتی مثل «عزیز جون» و «دَمِت گرم» را هم حذف می‌کنم. البته کار مشکلی است، چون مردم به‌طور روزمره عبارت‌های خیلی بدتر از این را هم به زبان می‌آورند. بسیار کنجکاو بودم بدانم که آیا هیچ‌یک از خوانندگانم متوجه این نکته می‌شوند؟ ولی ظاهراً که هیچ‌کس متوجه نشد. (شما متوجه شده‌اید که در این کتاب هیچ نوع حرف رکیک وجود ندارد؟)

با تمام این احوال، من هم با سانسور مشکلاتی داشته‌ام. منظورم لیمریک‌های فکاهی‌ام نیست. از آنجا که چنین کتاب‌هایی را به کتابخانه‌ی مدارس نمی‌فرستند، برایم دردسر ایجاد نکرده‌اند. در ضمن، چون خوانندگانم عموماً از قماش‌ی نیستند که شعر هرزه بخوانند، فروش چندانی هم نداشته‌اند. آن‌ها را صرفاً محض رضای دل خودم نوشتم. ولی طرفداران سانسور چند پس‌گردنی به گنجینه‌ی طنز آیزاک آسیموف زدند. در تمام طول کتاب تأکید کرده‌ام که در لطفه‌گویی باید از استفاده‌ی غیر ضروری از کلمات رکیک پرهیز کرد، زیرا نه تنها به احتمال زیاد باعث ناراحتی برخی از شنوندگان خواهد شد، بلکه به طنز داستان هم کمکی نمی‌کند. درحقیقت، در همان‌جا اشاره کرده‌ام

که اگر تنها به‌طور گذرا به نکته‌ی منافیِ عفتِ لطیفه اشاره کنیم، حاملِ طنزِ نافذتری می‌شود. شنونده نیز نقطه‌چین را در ذهنش به خوشایندِ خود پر می‌کند. می‌توانم چندین لطیفه را مثال بزنم که با حذفِ نکاتِ بی‌ادبانه، به مراتب مؤثرتر و مفرح‌تر می‌شوند.

ولی دو لطیفه‌ی انتهای کتاب نمونه‌ی انواعی بودند که ناگزیر بودم در آن‌ها از واژگانِ رکیک استفاده کنم. درحقیقت، ساختارِ آخرین لطیفه به‌نحوی بود که با حذفِ واژه‌ی ناپسند، مفهومش را به‌طور کامل از دست می‌داد.

سانسورچی‌های یکی از شهرک‌های ایالتِ تِنسی گنجینه‌ی طنز را به‌شدت مورد حمله قرار دادند. آن‌ها دو لطیفه‌ی آخر را به‌عنوان مشت نمونه‌ی خروار فرض کرده بودند و هیچ اشاره نکرده بودند که من جز در آن مورد، در تمام طول کتاب با وسواس از واژگانِ رکیک اجتناب کرده‌ام.

جای تعجب نیست. سانسورچی سعی دارد عقیده‌ی خودش را به همه تحمیل کند و به‌همین بهانه سر راهش هر چیز را که خوشش نیاید قیچی می‌کند و از فریب و دروغ و وارونه‌جلو، دادن حقیقت هیچ ابایی ندارد. درواقع، فکر می‌کنم که آن‌ها این روش‌ها را به شیوه‌های سالم‌تر ترجیح می‌دهند و حدس می‌زنم که برای کتاب من هم چنین نقشه‌هایی داشتند. اما به‌هر حال شکست خوردند. گنجینه‌ی طنز را از کتابخانه‌ی دبیرستان شهرک حذف کردند. اما به نسخه‌های موجود در کتابخانه‌ی عمومی شهر کاری نداشتند. فکر می‌کنم تمام این سروصداها به‌معنای این باشد که بسیاری از دانش‌آموزان به خواندن آن تمایل نشان می‌داده‌اند که البته اگر دنبال مطالب واقعاً وقیح می‌گشته‌اند، حتماً همگی ناامید شده‌اند.

(چیزی که بیشتر از همه توجهم را جلب کرده این است که اگر دانش‌آموزان آن دبیرستان مثل بقیه‌ی دبیرستانی‌هایی باشند که من می‌شناسم، نه‌تنها کلمات دو لطیفه‌ی آخر، که بسیار رکیک‌تر از آن‌ها را بلندند و هرروز همه را آزادانه به‌کار می‌برند. پس اگر سانسورچی‌ها خیال می‌کنند با این کارها به جایی می‌رسند، بی‌تردید مغزشان عیب و ایراد اساسی دارد.)

روبات‌های سپیده‌دم هم دچار دردسر مشابهی شد. در یکی از شهرک‌های ایالت واشینگتن رانم را انزجارآور توصیف کردند و خواستار برچیده شدن نسخه‌های آن از کتابخانه‌ی دبیرستان شدند. برخی از درخواست‌کنندگان اعتراف کردند که کتاب

را مطالعه نکرده‌اند، چون حاضر نیستند آشغال بخوانند. در نظر آن‌ها همین دلیل که کتاب را «آشغال» بنامند، برای سوزاندنش کافی بود.

عاقبت، یکی از اعضای هیئت اُمّانای مدرسه دل و جرئت خواندن کتاب را پیدا کرد. او گفت که از داستان خوشش نیامده (احتمالاً برای اینکه در جبهه‌ی فرشته‌ها باقی بماند و شغلش را از دست ندهد). ولی با کمال شگفتی آن‌قدر شیردل بود که بگوید به هیچ نکته‌ی خلافِ عفت در کتاب برنخورده است. به این ترتیب، روایات‌های سپیده‌دم در کتابخانه‌ی دبیرستان باقی ماند.

من که سر در نمی‌آورم. چطور ممکن است در روزگاری که کتاب‌های منافی عفت بی‌هیچ ملاحظه و فارغ از هرگونه نظارت منتشر می‌شوند و دختران جوان آن‌ها را در اتوبوس به دست می‌گیرند و می‌خوانند، یک نفر وقتش را برای ممیزی نوشته‌های بی‌ضرر من تلف کند؟ گاه آرزو می‌کنم که ای کاش این افراد تا این حد ترجمه‌برانگیز و حقیر و دهن‌دریده نبودند و به‌قدر کافی عرضه داشتند که چند عنوان از کتاب‌هایم را با داد و قال‌هایشان به لجن بکشند و هیاهوی فراوان به پا کنند. آخ که این کار چقدر می‌توانست فروش کتاب را بالا ببرد!



یکی دیگر از چیزهایی که در انبوه داستان‌هایم همواره از آن پرهیز کرده‌ام، سناریوی «قیامت» و «پایان جهان» است؛ البته گذشته از یک مورد استثنایی کوچک که به آن هم خواهیم پرداخت.

بشر از زمانی که روش ساخت سلاح سنگی و مشارکت در شکار گیاه‌خواران بزرگ‌جثه‌تر از خود را آموخت، تا همین امروز بی‌وقفه در حال آسیب زدن به سیاره‌ی زمین بوده است. ذره‌ای تردید ندارم که قبایل انسان‌های شکارچی مسئول انقراض نسل ماموت‌های باشکوه و دیگر پستانداران عظیمی هستند که بیست هزار سال پیش بر سطح زمین می‌خرامیدند.

ده هزار سال پیش، انسان‌ها به شیوه‌های کشاورزی و گله‌داری مجهز شدند و با چرای بیش‌ازحد و کاشت و برداشت بیش‌ازحد، به آرامی فرایند تخریب محیط زیست را آغاز کردند.

ولی تا سال ۱۹۴۵ حتی اگر انسان‌ها همه با هم در وحشیانه‌ترین جنگ‌ها و چپاول‌ها نیز شرکت می‌کردند، باز نمی‌توانستند به کره‌ی خاک آسیب جدی وارد سازند. در آن سال، نخستین بمب هسته‌ای منفجر شد و انقلاب صنعتی که از نفت ارزان تغذیه می‌کرد، به لگام گسیخته‌ترین سطح خود رسید. اکنون ما قادریم در زمانی کوتاه به سیاره‌ی خود آسیب جبران‌ناپذیر وارد سازیم. در واقع، این فرایند همین حالا در حال اجراست.

نویسندگان علمی تخیلی بیشتر از اغلب مردم به این واقعیت آگاهی دارند. بی‌درنگ پس از پایان جنگ دوم جهانی داستانهای مربوط به نابودی اتمی باب شد. راستش، سابقه‌ی چنین داستانهایی به پیش از انتشار خبر بمباران هسته‌ای هیروشیما در ۶ اوت ۱۹۴۵ بازمی‌گردد. مأموران امنیتی ایالات متحده از استاندینگ‌نگ به خاطر انتشار داستان «طناب مرگ» نوشته‌ی کلو مارتیل در شماره‌ی مارس ۱۹۴۴ بازجویی کردند. در این داستان بمب هسته‌ای با دقت بسیار زیاد توصیف شده بود.

این‌گونه داستانهای انهدام اتمی، طبق معمول از فرط محبوبیت، قربانی موفقیت خود شدند و تکرار مکررات در نهایت دل‌خوانندگان را زد. بعد، انواع دیگری از

داستان‌های قیامت همچون قصه‌هایی راجع به جَوِ مسموم، انفجار تحمل‌ناپذیر جمعیت و غیره پیدا شدند و بر تخیلِ علمی رنگِ خاکستری و سرخِ عدم پاشیدند.

روندِ مذکور از جهتی مفید بود. بن‌بووا، نویسنده‌ی علمی تخیلی، معتقد است که علمی تخیلی نویس‌ها پیشاهنگانی هستند که به‌نمایندگی از سوی بشر وظیفه‌ی نقشه‌برداری آینده را برعهده دارند. رهاوردِ آنان توصیه‌هایی برای پیشبرد جهان و اخطار برضد انهدام آن است. در عصری این چنین که بشر با خشنودی کمر به انهدام نسل خویش بسته، چاره‌ای جز تکرارِ مکررِ اخطار وجود ندارد.

به‌هرحال، من هرگز به صف این گروهِ مبلغانِ عدم و افسردگی و بدبینی ملحق نشدم. دلیل این انتخاب آن نبود که توانِ بشر را در انهدامِ نسلِ خود باور ندارم. اتفاقاً از تهل به این نکته اعتقاد دارم و مقاله‌های متعددی درمورد جنبه‌های متفاوت این مشکل، به‌خصوص راجع به مسئله‌ی انفجار جمعیت نوشته‌ام. منتها وقتی این همه نویسنده‌ی علمی تخیلی یک‌بند فغان می‌زنند که «روز جزا نزدیک است»، دیگر کسی دلش برای من تنگ نمی‌شود.

البته در ریگی در آسمان سیاره‌ی زمینی را توصیف کردم که بر اثر تشعشعات هسته‌ای تقریباً ازبین رفته بود. ولی نسل بشر در قالب یک امپراتوری باشکوه کهکشانی در کتاب حفظ شده بود. مگر سرنوشت یک سیاره‌ی کوچک در مقایسه با کل بشر چه اهمیتی دارد؟

من در کتاب‌هایم به‌جای توجه به نمایش فاجعه‌آمیز دانش و فن، تمایل دارم تا دستاوردهای ارزشمندش را ارج بنهم. این خصیصه درمورد بسیاری از دیگر نویسندگان علمی تخیلی، به‌خصوص درمورد رابرت هاینلاین و آرتور کلارک نیز صدق می‌کند. این نکته‌ای جالب، و حتی ارزشمند است که غول‌های تخیل علمی هر سه به آینده‌ی فناوری خوشبین هستند.

پیشتر اشاره کردم که به عمد و آگاهانه از نوعی سبک نوشتاری ساده و حتی عامیانه پیروی می‌کنم. حالا مایلیم این نکته را عمیق‌تر بررسی کنیم.

اورسون اسکات کارد<sup>۱</sup>، یکی از بهترین علمی‌تخیلی‌نویسان معاصر، در تمجید از آثار من بسیار سخاوت به خرج می‌دهد. به نظر او نوشته‌های من از نظر سادگی و وضوح مفهوم، یگانه‌اند. به اعتقاد او، هر نویسنده‌ای برخی از ویژگی‌های درونی خود را به آثارش تحمیل می‌کند و با شناخت همین جزئیات است که می‌توان از شیوه‌ی کارش تقلید کرد. اما نوشته‌های من چیزی را از خصایص فردی‌ام بروز نمی‌دهند. بنابراین، تقلید از شیوه‌ی من حاصلی ناموفق خواهد داشت (باید تأکید کنم که او این را می‌گوید، نه من. از آنجا که استعداد و توان نقد ندارم، در این مورد حرفی هم برای گفتن ندارم).

دیگر منتقدان به قدر اسکات به من لطف ندارند. آن‌ها می‌گویند که در زمان‌هایم بیش از حد و راجی می‌کنم و شیوه‌ی نگارشم بیش از حد سطحی و کسل‌کننده است. در این مورد هم چون منتقد نیستم، نمی‌دانستم چطور باید از خودم دفاع کنم. خوشبختانه، جی کی کلاین<sup>۲</sup> به دادم رسید. جی کی مردی گرد و قلنبه و سر طاس است، دم به ساعت لبخند می‌زند، بسیار شوخ‌طبع و حاضر جواب است و عشقش در زندگی، شرکت در یکایک همایش‌های علمی‌تخیلی است. او در عین حال عکاس اولی مجامع علمی‌تخیلی است و هرگز کیف دوربینش را از خود جدا نمی‌کند و هزاران عکس از شخصیت‌های علمی‌تخیلی، از جمله من دارد. یک بار مجموعه‌ای شامل سی‌چهل عکس نمایش داد که همگی مرا در حال بوسیدن زن‌ها نشان می‌دادند. آن‌ها را به صورت اسلاید روی پرده‌ی نمایش تالار انداخت و خودش هم درموردشان چنان توضیحاتی داد که همه‌ی جمعیت، به‌خصوص خودم، از خنده روده‌بر شدیم.

خلاصه اینکه جی کی سبک‌های نویسندگی را به دو گروه کلی تقسیم کرده است. من نظریه‌ی او را تعمیم داده‌ام و اسمش را گذاشته‌ام نظریه‌ی «شیشه‌ی ویترای و شیشه‌ی ساده».

---

1. Orson Scott Card  
2. Jay Kay Klein

نوع اول سبک‌ها را می‌توانیم به شیشه‌های منقوش یا ویترای‌های رنگارنگ تشبیه کنیم؛ مثل همان‌ها که در پنجره‌ی کلیساها تعبیه می‌کنند. این شیشه‌ها به خودی‌خود زیبا هستند و رنگ‌های متنوعی به امواج نور می‌بخشند، اما از میان آن‌ها نمی‌توانید منظره‌ی بیرون را ببینید. از جهت‌ی، شاعرانه‌نویسی نیز همین‌طور است، زیرا فی‌نفسه زیباست و به آسانی احساسات را تحت تأثیر قرار می‌دهد. ولی به دلیل همین خصوصیت، متن شاعرانه ثقیل است و پی بردن به کُنه مطلب را برای خواننده دشوارتر می‌سازد.

از طرف دیگر، شیشه‌ی یکدست و ساده به تنهایی زیبایی خاصی ندارد. در واقع، اصلاً هدف از نصب چنین شیشه‌ای آن است که به چشم نیاید، تا ما قادر باشیم آنچه را که در آن سو رخ می‌دهد، به وضوح مشاهده کنیم. نوشتار ساده و بی‌پیرایه نیز چنین وضعی دارد. هدف این است که در حین مطالعه حتی متوجه خواندنش نشوید. در این حالت، اندیشه‌ها و وقایع بدون برخورد به مانع از ذهن نویسنده به ذهن خواننده جاری می‌شوند. امیدوارم شما نیز هنگام مطالعه‌ی کتاب حاضر چنین حالتی را تجربه کنید.

این درست که شاعرانه‌نویسی مشکل است، ولی ساده‌نویسی هم کار ساده‌ای نیست. در حقیقت، با اجازه‌ی شما تمثیل «شیشه‌ی ویترای و شیشه‌ی ساده» را ادامه می‌دهم تا نشان بدهم که ایجاد وضوح، عملی دشوارتر از پرداختِ زیبایی است.

شیشه‌ی رنگی از نوعی که در ساختن ویترای استفاده می‌شود، از سابقه‌ی طولانی برخوردار است و صنعتگران و هنرمندان از اعصار باستان با آن آشنا بودند. مشکل اصلی، تصفیه‌ی شیشه و حذف رنگ از آن بود که حل آن تا قرن هفدهم میسر نشد. شیشه‌ی کاملاً شفاف و بی‌رنگ اختراعی به‌نسبت جدید و از افتخارات بزرگ هنرمندان شیشه‌گر و نیز محسوب می‌شود و به‌همین سبب روش کار را تا مدت‌ها از دیگران پوشیده نگه‌داشتند.

این نکته در مورد هنر نویسندگی نیز صدق می‌کند. در گذشته عملاً تمام نوشته‌ها مُسَجَّع و مُتکَلِّف بودند. محض نمونه، یک رمان ویکتوریایی بخوانید. مثلاً آثار دیکنز را بخوانید که بهترین نویسنده‌ی عصر ویکتوریاست. نوشتار تقریباً همین اواخر و به یمن وجود برخی نویسندگان ساده و واضح شده است.<sup>۱</sup>

۱. توجه داشته باشید که آسیموف اینجا تنها در مورد زبان انگلیسی اظهار نظر می‌کند، زیرا به‌عنوان مثال نثر پارسی با ساده‌نویسی آغاز شد و ادیبان ایرانی عموماً از دوره‌ی مغول به بعد به سوی نثر مصنوع و متکلف جلب شدند - م.

ساده و واضح نویسی برایم مزایایی داشته است. افراد زیادی برایم نامه نوشته‌اند تا بگویند که چقدر از خواندن بیزار بوده‌اند، تا اینکه برحسب اتفاق یکی از کتاب‌های مرا باز کرده‌اند و تازه فهمیده‌اند که مطالعه چه لذتی دارد. چند نامه از افراد مبتلا به دیسلکسیا<sup>۱</sup> به دستم رسیده که خواندن کتاب‌هایم را آسان یافته‌اند و با تمرین روی آن‌ها پیشرفت چشمگیری در درمان داشته‌اند. حتی یک مادرِ قدرشناس برایم نوشت که پسر خردسالش به سبب خواندن کتاب‌های من به مطالعه تشویق شده.

از این جور چیزها خرسند می‌شوم. من در وهله‌ی اول برای لذت شخصی و گذران زندگی قلم می‌زنم، ولی خیلی دلپذیر است که می‌بینم نوشته‌هایم دردی از کار مردم دوا می‌کند.

اما اگر می‌پرسید که باید برای واضح نویسی چه کار کرد، باید بگویم که نمی‌دانم. فکر می‌کنم اول باید ذهنتان را منظم کنید، بعد به افکارتان دستور بدهید توی مغزتان طوری رژه برونند که بفهمید دقیقاً چه می‌خواهید بنویسید. بیشتر از این نمی‌توانم کمک‌تان کنم.

---

۱. Dyslexia. خوانش‌پریشی. گونه‌ای بیماری عصبی که فرد را از خواندن متن نوشتاری باز می‌دارد. به‌هیچ‌عنوان با توان یا بهره‌ی هوشی فرد نسبتی ندارد، و حتی افراد صاحب هوش، حافظه و قریحه‌ی برجسته نیز ممکن است به این بیماری مبتلا شوند - م.

از آنجا که تا به حال در چند مورد به مکاتبات و نامه‌نگاری‌هایم اشاره کرده‌ام، فکر کردم شاید بهتر باشد یک بخش را هم به‌طور کامل به این موضوع اختصاص بدهم. البته بیشتر نامه‌هایی که به دستم می‌رسند، بسیار لذت‌بخش هستند. این نامه‌ها را افرادی برایم می‌فرستند که چند عنوان (و گاهی عناوین بسیاری) از کتاب‌هایم را خوانده‌اند، از آن‌ها لذت برده‌اند و آن‌قدر لطف دارند که می‌خواهند این را به من اطلاع بدهند. در گذشته سعی می‌کردم همه‌ی این نامه‌ها را حداقل با یک کارت پستال ساده جواب بدهم. ولی باید اعتراف کنم که طی سالیان، از ظرفی قوای جسمانی‌ام تحلیل رفت و از طرف دیگر یک‌بند به تعهدات شغلی‌ام افزوده شد. در نتیجه، پاسخ‌دهی به نامه‌ها به‌مرور مشکل‌تر و مشکل‌تر شد. متأسفانه، یک روز کار به جایی رسید که متوجه شدم پاسخ دادن به یک‌یک نامه‌ها ممکن نیست.

یک دسته از این نوع نامه‌ها آن‌هایی هستند که کودکان دبستانی با مداد روی کاغذ خط‌دار می‌نویسند و چند عنوان از داستان‌هایم را که در مدرسه خوانده‌اند و خوش‌شان آمده، اسم می‌برند. آخرین جمله‌ی این نامه‌ها معمولاً «منتظر پاسختان هستم» است. در این جور موارد ممکن نیست دست روی دست گذاشت. آخر بچه‌ها که بهانه‌ی «سرم خیلی شلوغ است» را نمی‌فهمند و اگر جواب ندهم، حسایی از من ناامید می‌شوند. من هم چنین چیزی را تحمل نمی‌کنم. برای همین هم برایشان در جواب یک کارت پستال می‌فرستم.

در حاشیه باید بگویم که این کارت پستال اختراع بسیار باارزشی است، زیرا فوق‌العاده در وقت و هزینه صرفه‌جویی می‌کند. البته چون نوشته در معرض دید است، دیگر نمی‌توان حرف خصوصی زد. ولی من هم هرگز روی کارت پستال چیزی نمی‌نویسم که نخواهم چشم پستیچی به آن بیفتد.

البته یک مورد استثنایی هم وجود دارد. خانم ویراستاری را می‌شناسم که سال‌هاست صرفاً از روی مزاح با او لاس‌خُشکه می‌زنم (در دوران جوانی تقریباً با هر زنی که می‌دیدم لاس می‌زدم، ولی محض نمونه هرگز حتی یک نفرشان من را جدی نگرفت. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم که از این بابت به‌هیچ‌عنوان ناراضی نیستم). خلاصه،

یک مرتبه برای او یادداشت کوتاهی روی کارت پستال نوشتم و آن را با یک جمله‌ی دوپهلوی به پایان رساندم.

در جواب طی نامه‌ای نوشت: «آیزاک عزیز، تا به حال به من زیاد از این جور پیشنهادها شده... اما نه روی کارت پستال!»  
خوب، بگذریم...

اما نوعی از آن نامه‌های بچگانه هست که همیشه حرصم را درمی‌آورد. این جور نامه‌ها معمولاً به این ترتیب آغاز می‌شود که: «اسم من فلان است و در کلاس چندم مدرسه‌ی بهمان درس می‌خوانم و معلم تکلیف کرده که به یک نویسنده نامه بنویسم و از او درمورد کارش سؤال کنم.» بعد هم با بی‌نمک‌ترین و تکراری‌ترین پرسش‌های ممکن ادامه پیدا می‌کند. از چه موقع نویسنده‌گی را آغاز کردم؟ چطور؟ چرا؟ ایده‌هایم را از کجا می‌آورم؟ آیا در نظر دارم داستان دیگری بنویسم؟  
در ابتدا به این نامه‌ها جواب مختصری می‌دادم. اما وقتی که دیدم سیل ارسالشان قطع نمی‌شود، خونم به جوش آمد.

ظاهراً در سرتاسر کشور معلم‌های ابله‌ی پیدا می‌شوند که کارشان این است که دانش‌آموزان را تشویق کنند تا مزاحم کار نویسندگان بشوند و زحمت نوشتن مشق شب را به گردن آن‌ها بیندازند. آخر به چه حق چنین کاری می‌کنند؟ تنها ماده‌ی اولیه‌ی من برای کار زمان است که هر روز از ذخیره‌ی آن به اندازه‌ی یک روز کم می‌شود. آیا جداً باید این ذخیره‌ی محدود را حرام کنم تا سؤال‌های احمقانه‌ی بچه‌ی بی‌گناهی را جواب بدهم که اگر به سبب اصرار معلمش نبود، حتی خوابش را نمی‌دید که به من نامه بنویسد، فقط به این دلیل که معلم کذابی دوست ندارد از وقت و استعداد محدود خودش برای شاگردانش مایه بگذارد؟ شک ندارم که بسیاری از نویسندگان برای پاسخ به چنین نامه‌هایی یک منشی مخصوص دارند؛ اما من، نه.

بعضی اوقات هم آن قدر از کوره درمی‌روم که یک نامه‌ی حاکی از خشم به آموزگار مربوطه می‌نویسم. یکی از این معلم‌ها نامه‌ام را (البته بدون اجازه‌ی من!) به عنوان نمونه‌ای از رفتار یک نویسنده‌ی از خودراضی به یکی از روزنامه‌های محلی فرستاد. یکی از دوستان آن معلم بریده‌ی روزنامه را همراه با نامه‌ای برایم فرستاد. او سرزنشم کرده بود که حاضر نیستم از «پنج دقیقه» از وقتم برای خوشحال کردن یک بچه بگذرم.

نباید این کار را می‌کرد. کاسه‌ی صبرم لبریز شد. در جواب نوشتم آیا آن‌قدر زن کودنی است که فکر می‌کند که از این جور نامه‌ها فقط همین یکی به دستم می‌رسد؟ من هرروز با انبوهی از این نامه‌ها سروکار دارم که هر کدامشان پنج دقیقه وقت می‌خواهند. همچنین گفتم که این نشانه‌ی کوتاه‌فکری حاکم بر حرفه‌ی آموزگاری در آمریکا است. متأسفانه توانستم جلوی خودم را بگیرم و دقّ دلّم را با الفاظ تند و فصیح و در چند مورد با دشنام خالی کردم. او هرگز جوابم را نداد، شاید برای اینکه تا سرحد مرگ ترساندمش.

البته دیگر خودم را به دردسر نی‌اندازم. به محض اینکه چشمم به کلمات جادویی «معلمم تکلیف کرده که...» می‌افتد، سطل زباله به قدر یک برگ کاغذ سنگین تر می‌شود. به این ترتیب هم در وقت صرفه‌جویی می‌کنم، هم بیخود اعصابم را خراب نمی‌کنم.

برخی نامه‌ها اشتباهات موجود در کتاب‌های علمی‌ام و به‌ندرت، خطاهای علمی رمان‌هایم را گوشزد می‌کنند. در این موارد همیشه در جواب کارت تشکری می‌فرستم و اگر خطای مورد بحث فاحش باشد، در ویرایش بعدی کتاب تصحیحش می‌کنم. خطای فاحش مایه‌ی خجالت است، اما برای کسی که به سرعت من مطلب می‌نویسد، گاهی اجتناب‌ناپذیر است. اینکه چرا اشتباه می‌کنم، عجیب نیست. جای تعجب است که با این همه کار چطور در نوشته‌هایم این قدر کم مرتکب خطا می‌شوم.

البته از این بابت همیشه به پشتیبانی خواننده‌هایم متکی هستم. حتی گاهی مردان بزرگ و مشهوری مثل لاینوس پاولینگ به خودشان زحمت داده‌اند تا در نامه‌هایم را تذکر بدهند.

گاهی نیز افرادی برایم می‌نویسند که به‌نظر ایشان چه آدم مزخرف و متکبری هستم و از چه جور عقده‌های روانی و شخصیتی رنج می‌برم. به این جور چرندیات پاسخ نمی‌دهم. به من چه که دوست دارند از من بدشان بیاید!

برخی از نامه‌ها تقاضای اطلاعات می‌کنند. اگر پرسش واضح باشد و بتوانم پاسخ مختصر بدهم، و به‌خصوص اگر سؤال جالبی باشد و جواب حاضر و آماده هم نداشته باشد، اجابت می‌کنم. خیلی عجیب است، ولی تا به حال هیچ‌یک از فرستندگان این نامه‌ها در برابر پاسخ به پرسشش از من تشکر نکرده است. جداً دلیل این رفتار را نمی‌فهمم.



در مواردی هم از نوع اطلاعات درخواستی پیداست که مرا با کتابخانه‌ی عمومی اشتباه گرفته‌اند. مثلاً «لطفاً جدیدترین اطلاعات در مورد دستاوردهای علوم فضا را برایم بفرستید» یکی از متداول‌ترین درخواست‌هاست. معمولاً این‌گونه نامه‌ها را نوجوانانی می‌فرستند که از ایشان خواسته شده مقاله‌ای در مورد پیشرفت‌های فضایی بنویسند و آن‌ها هم فکر کرده‌اند که شاید بهتر باشد نوشتن مقاله را به گردن من بیندازند. سطل زباله.

بعضی اوقات (و با کمال تعجب، به کزات) یک نفر از زندان درخواست یکی دو جلد کتاب می‌کند، چون او و هم‌بندهایش تمام آسیموف‌های کتابخانه‌ی زندان را خوانده‌اند، ولی باز هم دلشان می‌خواهد بخوانند. هر کاری که کرده باشند، همیشه دلم خیلی برای زندانی‌ها می‌سوزد. به‌خصوص اگر خواننده‌ی کتاب‌های من باشند، فوراً نتیجه می‌گیرم که به ناحق محکوم شده‌اند. در چنین مواردی همیشه از دابلدی تقاضا می‌کنم که کتاب‌های درخواستی را برای زندانی‌ها ارسال کند. آن‌ها حتی یک مرتبه هم هزینه‌ی این کار را با من حساب نکرده‌اند که به این ترتیب نمی‌توانم ثواب کار خیر را به حساب خودم بگذارم.

بعضی وقت‌ها هم افرادی درخواست پول می‌کنند. اما من هرگز برای غریبه‌ها پول نمی‌فرستم. شاید دست و دلباز باشم، ولی دیگر این قدرها هم هالو نیستم.

دسته‌ای دیگر از نامه‌های مزاحم، آن‌هایی است که درخواست می‌کنند دست‌نوشته‌ی یک نویسنده‌ی مبتدی را بخوانم و به دقت نقد کنم. امکان‌پذیر نیست. من نه وقت دارم، نه سواد نقد ادبی. ولی هر قدر هم که این را توضیح بدهم، باز هم احساس بدی دارم که فرستنده‌ی نامه فکر می‌کند خودخواه‌تر و بخیل‌تر از آن هستم که به یک تازه‌کار کمک کنم. برخی افراد حتی از صداقت من در توصیف وقایع زندگی‌ام سوءاستفاده می‌کنند و می‌نویسند: «مگر وقتی شما یک نویسنده‌ی تازه‌کار بودید، جان کمپل کمک‌تان نکرد؟ حالا چرا خودتان نمی‌توانید به من کمک کنید؟» جواب این است که کمک کردن به تازه‌کارها شغل کمپل بود، استعدادش را هم داشت؛ اما این نه شغل من است، نه استعدادش را دارم. به علاوه، کمپل بدون استثنا به هر تازه‌از راه رسیده‌ای هم کمک نمی‌کرد، بلکه دقت بسیاری در گزینش افراد به‌خرج می‌داد. آن‌قدر صبر می‌کرد تا یک آیزاک آسیموفی از راه برسد و در همان نگاه اول او را می‌شناخت. آخر به چه زبانی بگویم که من این کار را بلد نیستم؟

همین مشکل را با تازه کارهایی دارم که فکر می‌کنند فروش داستان ترفند خاصی دارد؛ یک جور قلیق ساده که می‌توانم در یک جمله به آن‌ها منتقل کنم. هر قدر هم که صادقانه توضیح بدهم که هیچ قلق و کلکی جز استعداد مادرزادی و کار فراوان در کار نیست، فایده ندارد. تردید ندارم فکر می‌کنند که من از ترس رقابت، راز فروش آثارم را دودستی چسبیده‌ام.

بعضی از نامه‌ها نیز به نقد اندیشه‌هایم می‌پردازند. در صورتی که بحث با دلایل کافی مطرح شده باشد، به‌ناچار در عقیده‌ام تجدید نظر می‌کنم. در این موارد معمولاً به نامه پاسخ می‌دهم و گاهی بهانه‌ای برای نگارش مقاله و ابراز عقیده‌ی جدیدم پیدا می‌کنم. ولی اغلب اوقات، این نامه‌ها مجادله‌آمیز و نامطوع از آب درمی‌آیند و من آن‌ها را نادیده می‌گیرم.

گروهی از این اختلاف عقیده‌ها به‌طور مستقیم به فقدان ایمان مذهبی من مربوط می‌شود. نامه‌هایی از مردمی دریافت می‌کنم که به حالم تأسف می‌خورند و برایم دعا می‌کنند. برایم مهم نیست، چون اطمینان دارم که آن‌ها با فرستادن این نامه احساس بهتری پیدا می‌کنند.

اما چیزی که کمی ناراحتم می‌کند، افرادی از انواع فرقه‌ها هستند که برایم جزوه و رساله‌ی مذهبی می‌فرستند و اصرار دارند که هر طور شده، حقیقت ایمان مورد نظرشان را دریابم. نمی‌فهمم چرا هرگز به مغز این آدم‌ها خطور نمی‌کند که من هم عقاید محکم و خلل‌ناپذیری دارم که با خواندن یک جزوه‌ی تبلیغ مذهبی متزلزل نمی‌شود؟

ولی بعضی وقت‌ها وسوسه می‌شوم که جواب بدهم. یک مرتبه یک مسیحی خرافاتی متعصب در نامه‌اش هر لعن و نفرینی که بلد بود، نثارم کرد. برایش کارت پستالی فرستادم و نوشتم: «بی تردید شما معتقدید که من عاقبت روزی به قعر همه‌ی درد و عذاب‌های سادیستیکی که خدایان وعده کرده سرنگون می‌شوم و تا ابد رنج خواهم کشید. یعنی به‌نظر شما این عقوبت کافی نیست که این همه بد و بیراه هم بارم می‌کنید؟» طبعاً هرگز جوابی دریافت نکردم.

بعد، شکار چیان امضا از راه می‌رسند (این پرسش که امضای من به چه درد مردم می‌خورد، مشکل‌تر از آن است که بتوانم جواب بدهم). سیل این نامه‌ها (که بیشتر از طرف نوجوانانی است که به محض دریافت امضا آن را دور می‌اندازند) همیشه با حداکثر شدت

جریان دارد. در این مورد مدت‌ها پیش تعارف را کنار گذاشته‌ام. اگر درخواست کننده یک کارت پستالِ تمبر خورده با نشانیِ دقیقِ گیرنده برایم بفرستد، اطاعت می‌کنم و آن را با امضایم برایش می‌فرستم. در غیر این صورت، جواب نمی‌دهم (راستش، به خصوص به آن‌هایی که می‌گویند من چه نویسنده‌ی خوبی هستم و چقدر از آثارم لذت برده‌اند ولی هیچ کدام از آن‌ها را نام نمی‌برند، سوءظن دارم. از کجا معلوم این‌ها فرم‌های از پیش آماده‌شده‌ای نباشند که فقط اسم نویسنده را بالایش ماشین می‌کنند؟)

در سال‌های اخیر یک مد جدید باب شده است. دیگر امضای خالی کفایت نمی‌کند، بلکه عکس امضا شده می‌خواهند. حتی بعضی اوقات به‌طور دقیق یک عکس گلاسه‌ی ۲۵×۲۰ سانتیمتر سفارش می‌دهند. خوب، من چون در حرفه‌ی نمایش نیستم و چهره‌ام را منبع درآمد تلقی نمی‌کنم، از خودم عکس هم ندارم. اگر کسی عکس را با یک پاکت تمبر خورده‌ی نشانی‌دار بفرستد، امضا می‌کنم و برایش پس می‌فرستم. در غیر این صورت، خیر.

بعضی افراد هم نسخه‌ای از کتابم را می‌فرستند که برایشان امضا کنم و پس بفرستم. معمولاً این افراد پاکتِ پستی حاوی تمبر و نشانیِ گیرنده را هم به کتاب پیوست می‌کنند، اما حتی با این ترتیب نیز کارِ پردردسری است. این بسته‌ها اغلب چنان حجیم و سنگین هستند که گاهی وزنِ مرسولات روزانه‌ام به حدود یک تن می‌رسد. تازه، بعد هم مجبور می‌شوم از خانه بروم بیرون و به دنبال یک صندوق پست مخصوص بسته‌های بزرگ بگردم. البته اگر پیشاپیش سؤال کنند، همیشه توصیه می‌کنم که فقط صفحه‌ی عنوان کتاب را برای امضا بفرستند و بعد از تحویل، آن را دوباره در کتاب بچسبانند. ولی از یک سو، عده‌ی کمی آن‌قدر ملاحظه دارند که در این مورد نظر خودم را بپرسند و حتی در آن صورت هم به‌ندرت از پیشنهاد بردن و چسباندن صفحه‌ی عنوان استقبال می‌کنند.

یکی دیگر از پدیده‌های نوظهور و مزاحم، «حراج اموال مشاهیر» است. شخصی کشف کرد که یک راه خوب و آسان کسب درآمد این است که به افراد سرشناس نامه بنویسد و از آن‌ها بخواهد اشیای شخصی به‌دردنخورشان (مثلاً جوراب کهنه یا قبض خشک‌شویی) را برایش ارسال کنند، تا بعد آن‌ها را به قیمت گزاف به کسانی بفروشد که برای این جور زباله‌ها ارزش قائلند. نخستین بار که چنین درخواستی به دستم

رسید، فکر کردم که به منافع و عایدات آتی می‌ارزد. از این رو، برای شخص متقاضی چند جلد کتاب جیبی امضا شده‌ام را فرستادم.

این کار نامم را وارد یک فهرست کامپیوتری کرد که در سرتاسر کشور منتشر می‌شود. بعد، سروکله‌ی قالتاق‌ها پیدا شد و برگزارکنندگان یکایک حراج‌های اموال مشاهیر برایم نامه‌ی در یوزگی نوشتند. از آن زمان کمتر روزی بوده که یکی از این نامه‌ها به دستم نرسد و حتی برخی روزها تا چهار نامه‌ی مشابه دریافت کرده‌ام. چه کار می‌کنم؟ به محض اینکه کلمات جادویی «حراج اموال مشاهیر» به چشم می‌خورد، سطل زباله سنگین‌تر می‌شود.

گاه‌گاه نیز نامه‌های جنون‌آمیز به دستم می‌رسد؛ از آدم‌هایی که تحت تأثیر اشعه‌های ناشناخته قرار گرفته‌اند، با بیگانه‌های فرازمینی تماس گرفته‌اند، نقشه‌های توطئه‌آمیز سرّی را کشف کرده‌اند، یا افرادی که صرفاً پرت‌وپلا به هم می‌بافند. من هم به حالشان تأسف می‌خورم و نامه‌هایشان را دور می‌اندازم.

بعد، نوبت به کسانی می‌رسد که «ناکتاب» می‌نویسند. ناکتاب‌نویسی این است که آدم برای چندصد نفر از مشاهیر نامه ارسال کند، سؤالات چرند از آن‌ها بپرسد و بعد پاسخ‌ها را در یک کتاب کنار هم بگذارد، به این امید که حق تألیف همه‌ی پاسخ‌دهندگان را یکجا برای خودش حفظ کند.

مثلاً تعداد زیادی کتاب آشپزی مشاهیر داریم. آخر وقتی آدم می‌تواند با یک نظر به این کتاب‌ها بفهمد دستور غذای مورد علاقه‌ی فلان بازیگر سینما یا خواننده‌ی مشهور چیست، مگر بیکار است که راه بیفتد و شخصاً این خوراک و آن خوراک را بچشد؟ تا به حال یک میلیون مرتبه از من دستور پخت محبوب‌ترین خوراکم را پرسیده‌اند. ولی من تنها دستور غذایی که بلدم آن است که یک مقدار آب جوش بردارم، یک مشت پودر خشک و سفت و تیره در آن بریزم و برای خودم یک فنجان قهوه درست کنم.

(البته هر وقت که جانم خیلی گرفتار باشد، همه‌ی ظروف، قابلمه‌ها، مواد اولیه و خلاصه هر چیز لازم را مرتب می‌کند و یک دستور پخت دقیق هم به دستم می‌دهد. به هر صورت، روش پخت هر قدر هم که پیچیده باشد، طعم خوراک بدون استثنا عالی می‌شود، طوری که حتی جانم هم نمی‌تواند به آن خوبی آشپزی کند. دلیلش هم این است که مراحل دستور پخت را بسیار بادقت دنبال می‌کنم. آخر بیخودی که شیمی‌دان

نشدم! اما در این موارد در آشپزخانه‌ام دیکتاتورِ اعلام می‌کنم و به هیچ کس اجازه‌ی ورود نمی‌دهم و آن قدر از خودراضی و خودرأی می‌شوم که جانت به ندرت راضی می‌شود آشپزی را به من بسپارد.

من به ندرت جواب ناکتاب‌نویس‌ها را می‌دهم. یک دلیلش این است که پرسش‌ها اغلب بسیار احمقانه‌اند.

در این میان، یک زن ناکتاب‌نویس درخواست کرد انشایی در مورد پدرم بنویسم و توضیح بدهم که چرا او را ستایش می‌کنم. فهرستی را نیز، شامل اسامی مشاهیری که همین درخواست از آن‌ها شده بود، به پیوست فرستاده بود. راستش، من در مورد پدرم زیاد نوشته‌ام (مثلاً در همین کتاب) و کاملاً واضح است که جداً برایش احترام قائلم. با این حال، اصلِ فکرِ کتاب به‌نظم ابلهانه بود، چون او قاعدتاً نمی‌توانست جز انشاهای تَصْنُعی درباره‌ی پدر افراد، انتظار چیز دیگری داشته باشد. به فرض که پدر یکی از این مشاهیر عادت به کتک زدن همسرش داشته است، آیا او راضی می‌شود به‌همین سادگی حقیقت را اعتراف کند؟

بی‌احتیاطی کردم و همین را در جواب برایش نوشتم. او هم در نامه‌ای با لحنی تند، مرا به نفرت از پدرم متهم کرد. از کرده‌ام پشیمان بودم. ولی هرگز چیزی از چاپ کتاب کذایی نشنیدم. پس زیاد مهم نیست.

یک بار هم از من خواستند بدترین قرار ملاقاتی را که با یک زن داشته‌ام، تعریف کنم. خیلی مختصر و صادقانه پاسخ دادم که هرگز چنین موردی برایم پیش نیامده است. هرگز جز در موارد نادر و غیر از آن دو نفری که بعداً با آن‌ها ازدواج کردم، با زن دیگری رانند و نداشت‌ام، و همیشه ترتیبی داده‌ام که ملاقات‌های شیرینی باشند. وقتی کتاب منتشر شد، دیدم که نامه‌ی من درین جواب صدها نفر دیگر که خرابکاری‌هایشان را تعریف کرده بودند، گم شده است (ظاهراً خوش اقبال‌تر از آن هستم که فکر می‌کردم).

یک مرتبه هم شخصی پرسیده بود که دلم می‌خواهد برای کریسمس چه هدیه‌ای در ارتباط با کامپیوتر دریافت کنم و اصرار داشت که حتی اگر انتخابم غیرممکن و دست‌نیافتنی هم باشد، جواب بدهم. پاسخ صریح‌م این بود که من یک ماشین تحریر عهد دقینوس و یک دستگاه واژه‌آما و چاپگرِ قرون وسطایی دارم که خیلی خوب کار

می‌کنند. به چیزی بیش از این احتیاج ندارم و نه برای کریسمس، نه به هیچ مناسبت دیگری هیچ چیز بیشتر از این نمی‌خواهم.

طراح سؤال در جواب نوشت که از پاسخی من بسیار معظوظ شده، چون بقیه‌ی جواب‌ها تصنعی و آزمندانه بوده. ولی ناشر اجازه‌ی چاپ نامه‌ام را نمی‌دهد، چون فکر می‌کند باعث می‌شود که همه‌ی افراد دیگری که پاسخشان در ناکتاب درج شده، نزد خواننده بد جلوه کنند (به‌علاوه، به خودم گفتم که حریص و مصرف‌زده نبودن به احتمال قوی یک رفتار مخرب ضدآمریکایی تلقی می‌شود).

او در همان نامه از من پرسیده بود که چه چیز سفر کردن را برایم خوشایند می‌سازد و خواهش کرده بود که سفر شغلی و تفریحی را مقایسه کنم. مجبور شدم توضیح بدهم که من سفر کردن را دوست ندارم و به مسافرت نمی‌روم (باز هم رفتار ضدآمریکایی). چیزهای دیگری هم نوشته‌ام که ضدآمریکایی و برای چاپ نامناسب تشخیص داده شده‌اند. روزنامه‌ی شیکاگو تریبیون درخواست کرد مقاله‌ای درمورد کریسمس بنویسم و اطمینان دادند که هرچه دلم بخواهد، می‌توانم بگویم. من هم با خوشحالی پذیرفتم. موقعیت را غنیمت دانستم و سودجویی و تشویق به اسراف در روزهای عید را تقبیح کردم. عنوان مقاله را «حالا کلامی از حاجی جبار بشنوید» گذاشتم. پس لابد خودتان می‌توانید محتوای مطلب را حدس بزنید. آن‌ها مقاله را با اشتیاق پذیرفتند و حق تألیفش را هم پرداختند. اما تا آنجا که خبر دارم، هرگز آن را چاپ نکردند.

یکی از بزرگ‌ترین دغدغه‌های نویسنده‌ی پرکار، نگرانی دائمی در مورد احتمال ارتکاب سرقت ادبی است. سرقت ادبی آن است که یک نفر کلام کسی دیگر را عمداً به نام خودش نقل کند. معتقدم نویسنده ممکن نیست جنایتی بزرگ‌تر از این مرتکب شود و ممکن نیست که من به چنین کار وحشتناکی دست بزنم. مشکل اینجاست که اصرار دارم کارم حتی ذره‌ای به سرقت ادبی شباهت نداشته باشد. ولی آن قدر زیاد می‌نویسم که گاهی پرهیز از این آفت بسیار دشوار می‌شود.

برای مثال، جک ویلیامسون در ۱۹۳۴ داستان کوتاهی تحت عنوان «خورشیدزاد» نوشته بود. در صحنه‌ای از این داستان یک گروه خرابکار متعصب افراطی از یک نظریه‌ی جدید علمی به وحشت افتاده بودند و سعی در تخریب رصدخانه‌ای داشتند که کشف در آنجا صورت گرفته بود. احتمالاً وقتی داستان را خوانده‌ام، چنان تحت تأثیر آن صحنه قرار گرفته بوده‌ام که خاطره‌اش در ناخودآگاهم باقی ماند.

هفت سال بعد، «شبانگاه» را منتشر کردم. در صحنه‌ای از این داستان یک گروه خرابکار متعصب افراطی از یک نظریه‌ی جدید علمی به وحشت افتاده بودند و سعی در تخریب رصدخانه‌ای داشتند که کشف در آنجا صورت گرفته بود. اما فرصت مطالعه‌ی مجدد «خورشیدزاد» دست نداد، تا سی سال بعد از نوشتن «شبانگاه». مشغول تدوین یک مجموعه‌ی گلچین تحت عنوان پیش از عصر طلایی (دابلدی، ۱۹۷۴) بودم و «خورشیدزاد» هم یکی از داستان‌های منتخب بود. تازه آن وقت بود که فهمیدم چه اتفاقی افتاده و حسابی خجالت کشیدم.

البته این مورد را واقعاً نمی‌توان سرقت ادبی تلقی کرد. بسیاری از اندیشه‌ها و موقعیت‌ها به دفعات در داستان‌های مختلف تکرار می‌شوند؛ ولی با واژگان متفاوت، با بافت روایی متفاوت و با ایجاد شرایط داستانی متفاوت. حتی می‌توان به عمد و آگاهانه اندیشه‌ها و موقعیت‌های زمانی/مکانی را امانت گرفت و با تغییر در کلیات و جزئیات، حاصلی کاملاً متفاوت با اصل ایجاد کرد.

به‌طور مثال، در میان آثار خودم، طرح پایه‌ی مجموعه‌ی بنیاد برداشتی آزاد از تاریخ زوال و سقوط امپراتوری روم اثر ادوارد گیبون است. تردید ندارم که سازندگان جنگ‌های ستاره‌ای نیز برخی از نکات این فیلم سینمایی را از بنیاد امانت گرفته‌اند.

ولی عاقبت موردی پیش آمد که یادم داد نباید تلاقی ناخواسته‌ی اندیشه‌ها را جنایت به حساب آورد. در ۱۹۵۶ داستانی تحت عنوان «هر کدام یک کاشف» می‌نوشتم که در شماره‌ی ۳۰ مجله‌ی فیوچر فیکشن چاپ شد. در اواسط کار ناگهان متوجه شدم که ایده‌ی داستان به‌طرز زنده‌ای به یکی از داستان‌های برجسته‌ی کمپل به نام «کی آنجاست؟» شباهت پیدا کرده است. در یک آن خیس عرق شدم. به کمپل زنگ زدم، قضیه را برایش تعریف کردم و از او راهنمایی خواستم.

کمپل خندید و گفت که تکرار اندیشه‌ها اجتناب‌ناپذیر و در دست نویسندگان مسئول و صادق و لایق، بی‌زبان است. او گفت: «می‌تونم همون ایده رو به ده نویسنده‌ی مختلف بدم و ده تا داستان کاملاً متفاوت پس بگیرم.»

حتی با وجود این هم سعی کردم تا حد ممکن داستانم با «کی آنجاست؟» متفاوت باشد. یک مرتبه‌ی دیگر داستانی به نام «مبادا به یاد بیاوریم» نوشتم که در شماره‌ی ۱۵ فوریه‌ی ۱۹۸۲ آیزاک آسیموفز ساینس فیکشن مگزین<sup>۱</sup> منتشر شد. موقع نگارش متوجه شدم که ایده‌اش بسیار به داستان کوتاه کلاسیک دنییل کیزا<sup>۲</sup>، تحت عنوان «دسته‌گلی برای العجرون» شباهت پیدا کرده است. در اینجا هم تمام تلاشم را به کار بردم که شباهت بین دو داستان کمتر شود.

اما جدی‌ترین موردی که پیش آمد، از این قرار بود که شخصی خواهش کرد که در یک داستانک کامپیوتری را در لحظه‌ی دستیابی به خودآگاهی توصیف کنم. من هم داستانی درباره‌ی کامپیوتری نوشتم که برای مدتی دست از کار می‌کشد و بعد از خودش می‌پرسد: «من کی هستم؟ من کی هستم؟»

این داستان اولین مرتبه در یک خبرنگاره‌ی آماتوری کامپیوتر به چاپ رسید، ولی مدتی بعد در یک مجله‌ی ویژه‌ی کودکان تجدید چاپ شد. نویسنده‌ی دیگری آن را دید و تکه‌ی بریده‌ای از صفحه‌ی آخر یکی از داستان‌های خودش را برایم فرستاد

1. Isaac Asimov's Science Fiction Magazine

2. Daniel Keyes



که در انتهایش یک کامپیوتر می‌پرسد: «من کی هستم؟ من کی هستم؟» (جز این، دو داستان کاملاً بی‌شبهت بودند.)

وقتی آن نویسنده به من گفت که داستانش کجا منتشر شده است، دلم فرو ریخت، چون او مجموعه‌ی گلچینی را نام برد که یکی از داستان‌های خودم نیز در آن چاپ شده بود. این یعنی که نسخه‌ای از آن را در کتابخانه‌ی شخصی‌ام نیز حفظ می‌کنم. کتاب را نگاه کردم و دیدم که حقیقتاً داستان او سال‌ها پیش از داستان من در آن کتاب چاپ شده بود.

چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ برایش نوشتم که این داستان در دسترس من هم بوده است و احتمالاً پاننش از مدت‌ها پیش در ناخودآگاهم حک شده بوده است. پرسیدم که آیا اگر دیگر هرگز اجازه‌ی چاپ داستانم را در جایی ندهم، راضی می‌شود؟ او پاسخ داد که همین کافی است و لطف کرد و گفت که از ابتدا نیز هرگز تصور نکرده که من قصد ارتکاب به سرقت اثرش را داشته‌ام.

اما چه کنم؟ خطرش همیشه وجود دارد. قطعه‌ای از داستان یا پاراگرافی از داستان دیگر در اعماق حافظه‌ام مخفی می‌شود و هر لحظه ممکن است یکی از آن‌ها را ابداع خودم فرض کنم. از این بدتر، من حتی گوشه‌ی کوچکی از کل داستان‌های علمی تخیلی نوشته‌شده را نخوانده‌ام، و هر آن ممکن است برحسب تصادف محض، ایده‌ی یکی از آن‌هایی را که هرگز نخوانده‌ام، ندانسته تکرار کنم.

یک‌بار من و تیودور استورجن هر یک به‌طور مستقل و تقریباً هم‌زمان دو داستان نوشتیم و در هر دو داستان عبارت «زن مهمان‌نواز» را به معنای دوپهلوی (همان معنای دوپهلوی معروف) به کار بردیم. به علاوه، اسم دو نفر از شخصیت‌های داستان او در یک و ورنایا بود و اسم شخصیت‌های من، دریک و ورا. هر دو داستان‌هایمان را برحسب تصادف محض به مجله‌ی گلکسی فرستادیم. از آنجا که داستان‌تد چند روز زودتر به دفتر هوراس رسید، قرار شد که من چند تغییر جزئی در داستان خودم ایجاد کنم، (مثلاً ورا را به رُز تبدیل کردم) و عاقبت در شماره‌ی مه ۱۹۵۱ گلکسی با عنوان «زن مهمان‌نواز» منتشر شد.

هر قدر که از ارتکاب به سرقت ادبی پرهیز کنم، باز خودم به‌طور مرتب مورد دستبرد قرار می‌گیرم و کاری هم از دستم بر نمی‌آید. هر روز در سرتاسر کشور به دانش‌آموزان

تکلیف می‌کنند که داستان یا مقاله بنویسند و در این بین، درصد اندکی آن قدر کودن هستند که راه میان‌بر را برگزینند، و از روی یک متن حاضر و آماده کپی کنند.

می‌گویم «کودن»، چون هر کس که آن قدر دچار عدم اعتماد به نفس باشد که حس کند چاره‌ای جز سرقت ندارد، نویسنده‌ی به‌دردنخوری است، حتی اگر بچه باشد. آخر، اگر این بچه از فرط نادانی به یک نوشته‌ی شسته‌رفته‌ی حرفه‌ای دست‌درازی کند، سر چه کسی را می‌تواند کلاه بگذارد؟ مگر اینکه معلمش هم به قدر خودش کودن باشد. یک‌بار هم مدرس یکی از کالج‌های رُودآیلند کپی دست‌نوشته‌ی داستان نیمه‌کوتاهی را برایم فرستاد. یکی از شاگردانش آن را به‌عنوان کار خودش تحویل داده بود. اما داستان به روبات‌ها مربوط می‌شد و از دید استاد، از سطح کار دانشجویش بالاتر بود. این خانم که از شهرت من به‌عنوان نویسنده‌ی داستان‌های روباتی اطلاع داشت، خواهش کرده بود ببینم که آیا داستان از جایی سرقت شده است یا نه.

بله، کار مسروقه بود. نفهم کودن، داستان «برده‌ی کشتی» من (دسامبر ۱۹۵۷ گلکسی) را واژه به واژه کپی کرده بود. او از فرط بی‌عرضگی نتوانسته بود آن قدر در داستان دست ببرد که لاقبل بتواند ادعا کند شباهت اتفاقی است. حتی آن قدر شعور و خلاقیت نداشت که اسم شخصیت‌ها را تغییر بدهد.

من این را به استاد گزارش دادم و امیدوارم که آن جوانک را حسابی گوشمالی داده باشد.

چند سال پیش، شخصی برحسب اتفاق متوجه شد که یکی از داستان‌هایم به اسم «هیچ در برابر هیچ» (فوریه‌ی ۱۹۷۹ آیزاک آسیموفز) به اسم یک نوجوان دانش‌آموز در یک نشریه‌ی ادبی دبیرستانی به چاپ رسیده است. هم من و هم دابلدی نامه‌های شدیداللحنی به مدرسه نوشتم، ولی پاسخی نیامد. یا اولیای مدرسه آن قدر خجالت‌زده بوده‌اند که نمی‌توانسته‌اند پاسخگو باشند، یا (این را هم ناممکن نمی‌دانم که) از آن رو به من بی‌محلّی کرده‌اند که خوشحالند شاگردشان چنین راه زیرکانه‌ای برای انجام دادن تکلیف یافته.

اگر به احتمال صحت نظر اخیر تردید دارید، پس این را بشنوید (گرچه به موضوع سرقت ادبی ربطی ندارد). یک‌بار مرد جوانی در نامه‌ای از من تقاضای توصیه‌نامه کرد. او سعی داشت وارد مدرسه‌ای بشود، چند عنوان از داستان‌هایم را خوانده بود و فکر

می‌کرد که اگر اسمم را بالای نامه ببینند، مطمئن می‌شوند که صلاحیتِ تحصیل در آن مدرسه را دارد. نوشته بود درست است که من او را نمی‌شناسم، اما برایم کار سختی نیست که برای کمک به او تظاهر کنم که می‌شناسمش و از هوش و شخصیتش تعریف کنم. آخر مگر (همان چاشنی همیشگی) کمپل خودم را کمک نکرده بود؟ جوش آوردم. تعارف را کنار گذاشتم و نوشتم که او با این تصور که من دست به عملی خلاف اخلاق می‌زنم، مستقیماً به من توهین کرده است. همچنین گفتم که در نامه‌اش اثری از هوش یا شخصیت نمی‌بینم.

فکر کردم به این ترتیب پرونده بسته شده، اما با کمال تعجب، پاسخی دریافت کردم؛ نه از طرف مرد جوان، بلکه از مادرش. او با کلامی بسیار شیوا از من به سبب برخورد تند با پسرش انتقاد کرده بود، چون ادعا می‌کرد که او فقط قصد شوخی داشته. اگر درست به یاد داشتم باشم، نوشته بود: «روح عظیم شما را چه می‌شود که یک مزاح را تاب نیاورده‌اید؟»

دوباره جوش آوردم. بی‌تعارف‌تر از دفعه‌ی قبل جواب دادم که اگر او و پسرش زودتر عقیده‌ی خود را در مورد شوخی و جدی عوض نکنند، آن مرد جوان دیر یا زود سر از زندان در خواهد آورد. این مرتبه دیگر جوابی نیامد.

اما مضحک‌ترین داستان در مورد سرق‌ت ادبی، روز ۲۳ مه ۱۹۸۹ رخ داد. انتشارات تُر یک جلد کتاب «جُفت» منتشر کرده بود. جفت کتابی است حاوی دو داستان که معمولاً هر دو نیمه‌بلند هستند و نسبت به هم سروته چاپ شده‌اند؛ به این ترتیب که اگر پشت جلد کتاب را بیاورید و آن را سر و ته کنید، می‌توانید داستان دوم را بخوانید. بنابراین صفحات انتهایی دو داستان، مجاور هم قرار می‌گیرند. یکی از دو داستانِ کتابِ جفتِ مذکور کارِ تد استورجن و دیگری، «پسر بچه‌ی زشت» بود.

طبق معمول، انتشار قریب‌الوقوع کتاب تبلیغ شد و خلاصه‌ای از داستان‌ها را هم در آگهی درج کردند. اندکی بعد، نامه‌ای بسیار خشن از زن جوانی دریافت کردم که مرا به سرق‌ت متهم کرده بود. ظاهراً او یک سال و نیم پیش از آن (یعنی در ۱۹۸۷ یا ۱۹۸۸) داستانی نوشته بود، آن را برای چاپ به مجله‌ای پیشنهاد داده بود و آن‌ها داستان را پس فرستاده بودند. او چکیده‌ی داستان را برایم فرستاد که شخصیت اصلی‌اش یک پسر بچه بود (مثل الیور توئیست چارلز دیکنز). او فکر می‌کرد که چون سردبیرانِ مجله دلشان

نمی‌خواسته که داستان را تحت یک اسم ناشناس چاپ کنند، ایده را به من داده‌اند تا با نام مشهور و بزرگم بهتر فروش کند و در نتیجه، من «پسر بیچه‌ی زشت» را نوشته‌ام. آخر هم پرسیده بود: «این را چگونه می‌توانید توضیح بدهید؟»

باید جواب می‌دادم. اتهام سرقت ادبی را هر قدر هم که احمقانه باشد، باید در نطفه خفه کرد. نهایت بی‌رحمی را به خرج دادم و در ابتدای نامه او را «بانوی ابله گرامی» خطاب کردم.

بعد برایش گفتم که اگر به جای آگهی به شناسنامه‌ی اصل کتاب مراجعه می‌کرد، متوجه می‌شد که چاپ مجدد است و چاپ اول داستان به سال ۱۹۵۸ یعنی به سال‌ها پیش از نوشته داستان او، یا احتمالاً به پیش از تولدش باز می‌گردد. پس چگونه شده؟ شاید او داستان من را کش رفته است!

او هرگز پاسخ نداد، گرچه حداقل کاری که باید می‌کرد، یسک پوزش فروتنانه بود.

این به یادم آورد که اخیراً تازه کارها بارها پرسیده‌اند که آیا اگر کارشان را به یک سردبیر ارائه کنند، احتمال به سرقت رفتنش وجود ندارد؟ پاسخ این است که: «اصلاً فکرش را نکنید!» اگر داستان آن قدر خوب باشد که ارزش دزدیدن داشته باشد، سردبیر از نویسنده داستان‌های بیشتری خواهد خواست، چون ممکن است باز هم داستان‌هایش خوب از آب دریايند. آدم وقتی می‌تواند از راه مشروع چندین داستان خوب داشته باشد، چرا برای به دست آوردن فقط یک داستان دست به دزدی بزند؟

## همایش‌های علمی تخیلی

همان محرکی که موجب شد تا دست‌اندرکاران و شیفتگان تخیل علمی در باشگاه‌های محلی مثل فیوچرینتز گرد هم بیایند، همان باشگاه‌ها را نیز به سوی تشکیل اجتماعات بزرگ‌تر سوق داد.

در ۱۹۳۹ سم مسکوویتز به فکر برپایی یک همایش جهانی علمی تخیلی افتاد. این همایش روز دوم ژوئیه ۱۹۳۹ در تالاری در مرکز منهن بر گزار شد و فقط چندصد نفر در آن شرکت کردند. سم عضو باشگاه علمی تخیلی محله‌ی کویینز بود؛ یعنی همان که فیوچرینتز‌ها از آن منشعب شده بودند. به همین دلیل، به هیچ کدام از اعضای انشعاب اقلیتِ یاغی اجازه‌ی شرکت در همایش را نداد. اما از آنجا که من هنوز رسماً به فیوچرینتز نیپوسته بودم و تا آن زمان سه عنوان از داستان‌هایم نیز به فروش رفته بود، مرا خودی فرض کرد و اجازه داد که وارد بازی شوم.

از آن زمان تا امروز، جز سال‌های جنگ، یعنی ۱۹۴۲، ۱۹۴۳ و ۱۹۴۴ هر سال یک همایش جهانی و هربار در یک شهر برپا می‌شود که در آن سخنرانی‌هایی ایراد می‌کنند، از میهمانان افتخاری برجسته دعوت به عمل می‌آید، همه لباس‌های چشم‌نواز و گران‌قیمت می‌پوشند، در ضیافت‌های شام شرکت می‌کنند، و الی آخر. رسم است که اگر شهر محل برگزاری در آمریکا باشد، تاریخ همایش را برای نخستین تعطیلاتِ آخر هفته‌ی بعد از روزِ کارگر تعیین می‌کنند.

تعداد شرکت‌کنندگان به مرور زمان افزایش یافته، تاحدی که در برخی از همایش‌ها به شش تا هفت هزار نفر نیز رسیده است. بعد، تشکیل همایش‌های کوچک‌تر باب شد، به نحوی که برخی از طرفداران پروپاقرص شرکت در همایش‌ها مثل جی کی کلاین یا اسپرینگ دی کمپ اگر دلشان می‌خواست، می‌توانستند تقریباً در هر روز از سال به یکی از آن‌ها سری بزنند.

من چون مسافرت را دوست ندارم، به‌ندرت در همایش‌های علمی تخیلی جهانی شرکت می‌کنم. ولی در آن موارد معدودی که حضور داشته‌ام، معمولاً خواهش کرده‌اند که میزبان ضیافت باشم. یک دفعه بدجور خیطی بالا آوردم و یک جایزه را

اشتباهاً به نویسنده‌ای دادم که برنده نشده بود. به حدی از این بابت خجالت کشیدم که از آن وقت به بعد دیگر هرگز زیربار میزبانی ضیافت نفرتم.

البته استثنائاً دعوت سال ۱۹۸۹ را پذیرفتم، چون قرار بود در بوستون پنجاهمین سالگرد نخستین همایش سال ۱۹۳۹ را جشن بگیریم. از میان شرکت کنندگان در گرد همایی نخست، تعداد کمی باقی مانده بودند و من سرشناس‌ترین آنان به‌شمار می‌رفتم. بنابراین تن به مسافرت به بوستون دادم و میزبانی آن ضیافتِ ناهار نوستالژیک را به‌عهده گرفتم که برخلاف همایش‌های دیگر، صرفاً به‌صورت مجلس بزرگداشت اجرا شد. راستش، بسیار هم برایم لذت‌بخش بود.

رسم است که میهمان افتخاری هر همایش جهانی از مکانی دور از کشور محل برگزاری همایش دعوت شود. آخر، اکثر قریب به اتفاق شرکت کنندگان بومی هستند و شاید دلشان بخواهد. برای کسی غیر از آشناها دست بزنند. به‌علاوه، میهمانی که از راه دور می‌آید، به احتمال قوی کسی است که افراد محلی اقبال کمی برای ملاقات رودررو و زنده با او داشته‌اند. همین عامل موجب جذب شرکت کنندگان می‌شود و به مسئولان همایش در پرداخت هزینه‌ها کمک می‌کند. از آنجا که من فقط در همایش‌های نزدیک به محل سکونت شرکت می‌کنم، به درد میهمان افتخاری شدن نمی‌خورم. با وجود این، در ۱۹۵۵ کیولند را به‌عنوان محل برگزیدن و خواهش کردند به‌عنوان میهمان افتخاری در آنجا حاضر باشم. من هم که در برابر تملق و چاپلوسی بی‌دفاعم، پشت فرمان نشستم و به کیولند رفتم.

این تنها موردی بود که به‌عنوان میهمان افتخاری در همایش‌های علمی تخیلی جهانی حضور پیدا کردم. گرچه برخی افراد دو، حتی سه مرتبه دعوت شده‌اند، اما برایم مهم نیست، چون میهمان تعداد فراوانی از همایش‌های کوچک‌تر بوده‌ام و آن قدر لوح و نشان تقدیر گرفته‌ام که تمام دیوارها و گنجینه‌های اتاقم را پر کرده‌اند.

چهارده دانش‌نامه‌ی دکترای افتخاری‌ام که بخش خاص خودشان را روی دیوار قُرُق کرده‌اند، خیلی باعث دردسر می‌شوند، چون من رسماً دانش‌آموخته‌ی یک‌کایک آن دانشکده‌ها محسوب می‌شوم و در نتیجه، هدف خوبی برای نامه‌های تقاضای کمک مالی به‌شمار می‌روم (این مرا یاد داستان مردی می‌اندازد که از اینکه همسرش صبح تا شب فقط از او پول می‌خواهد، شکایت می‌کرد. دوستی از او پرسید:

«خوب، حالا با این پول‌ها چی کار می‌کنه؟» و مرد جواب داد: «هیچی. من که بهش پول نمی‌دم!»

باز حاشیه رفتم...

همایش سال ۱۹۵۵ کلپولند سیزدهمین همایش جهانی علمی تخیلی (قابل توجه افراد خرافاتی) و تقریباً یکی از کوچک‌ترین‌شان بود، چون فقط سیصد نفر شرکت‌کننده داشت. البته این برای خودش امتیازی بود. در سال‌های اخیر گاهی در همایش‌هایی شرکت کرده‌ام که چند هزار میهمان داشته‌اند. این یعنی هتل‌های بزرگ، برنامه‌های پیچیده و مفصل، تالارها و فضاهای کاربردی با گنجایش فراوان و فوج فوج آدم غریبه که محال است بتوان در میان‌شان دوستان و رفقا را پیدا کرد. خلاصه اینکه می‌توان وضعیت را در سه کلمه توصیف کرد: هرچ و مرج، آشوب، نابسامانی.

وقتی در یکی از این همایش‌های پرریخت و پاش از من تقاضا کردند برای شرکت‌کنندگان کتاب امضا کنم، چنان صف طویل پرپیچ و خمی درست کردند که آدم را به یاد مار آناکوندا می‌انداخت. البته تماشای این صحنه یک دنیا لذت دارد. ولی هرچه باشد، آدم بعد از یک ساعت و نیم امضا کردن‌های بی‌وقفه خسته می‌شود. چون نویسنده‌ی پرکاری هستم، گاهی پیش می‌آید که یکی از خوانندگان مشتاقم با یک کیف بزرگ حاوی دو دوجین از کتاب‌هایم سربرسد و خواهش کند که همه را برایش امضا کنم. حتی در خارج از وقت رسمی امضادهی، دوستان‌انم در هر جا متوقفم می‌کنند که روی بروشور برنامه یا تکه کاغذی از من امضا بگیرند.

البته تاحدودی خودم مقصر هستم. مثلاً معروف است که آرتور کلارک فقط کتاب‌های با جلد اعلا را امضا می‌کند. ولی وقتی می‌بینم که یک نفر با یک جلد کتاب جیبی گوشه‌ای ایستاده و با علاقه و محبت به من زل زده، نمی‌توانم دست روی دست بگذارم.

خلاصه اینکه تعداد سیصد نفره‌ی حضار بسیار مناسب و به‌اندازه بود. از بی‌سروسامانی اثری نبود، نویسنده‌ها توانستند بی‌دردسر یکدیگر را ملاقات کنند و تعداد متقاضیان امضا محدود بود. تا سال‌های سال همه از مراسم سال ۱۹۵۵ به‌عنوان خودمانی‌ترین و صمیمی‌ترین همایش علمی تخیلی یاد می‌کردند.

از ۱۹۵۳ در همایش‌ها به بهترین آثار در هر مقوله‌ی علمی تخیلی جوایزی اهدا شد. اما راستش این فقط نوعی شامورتی‌بازی برای جذب مردم بود. مثلاً در ۱۹۵۴ هیچ جایزه‌ای توزیع نشد.

ولی در ۱۹۵۵ رسم مذکور احیا شد و باقی ماند. از آن سال به بعد، اوج هر همایش، ضیافتِ ناهار یا شامی است که در آن مراسم اهدای جوایز با ادا و اصولی شبیه به مراسم اسکار برگزار می‌شود. این جوایز را به افتخار هیوگو گرنزبک که بیست و نه سال پیش از آن نخستین نشریه‌ی ویژه‌ی علمی تخیلی را منتشر کرده بود، هیوگو نامیدند.

هر بار که من میزبان بودم، هنگام تحویل جوایز به تقلید از باب هوپ یک‌بند تق می‌زدم که چرا هیچ جایزه‌ای به خودم نمی‌رسد.

البته عاقبت من هم هیوگو بردم، ولی بگذارید داستانش را بعداً برایتان تعریف کنم.



مگزین آو فنتسی اند ساینس فیکشن از ۱۹۴۹ آغاز به انتشار کرد. سرنوشت چنین رقم خورده بود که به مدت چندین دهه با این نشریه از نزدیک همکاری داشته باشم که البته مدتی پس از تاریخ مذکور آغاز شد. در ابتدا چند داستان به آن‌ها پیشنهاد کردم که همگی رد شدند. بعد از آن دیگر برای نفوذ به ماهنامه سعی نکردم، تا سال ۱۹۵۳ که یکی از داستان‌های کوتاه‌م به نام «مگس‌ها» در شماره‌ی ماه ژوئن به چاپ رسید.

سردبیری فنتسی اند ساینس فیکشن را آنتونی بوچر<sup>۱</sup> به عهده داشت؛ ابتدا با همکاری جی. فرانسیس مک کامیس، و بعد خود به تنهایی. نام حقیقی او ویلیام آنتونی پارکر وایت بود. در ۱۹۱۱ متولد شده بود و با داستان فانتزی «اسنالبگ» (آنون، دسامبر ۱۹۴۱) پایه‌عرصه‌ی ادبیات علمی تخیلی گذاشته بود. او رمان‌های معمایی و اسرارآمیز هم می‌نوشت. یکی از همین رمان‌ها با عنوان موشک‌هایی به سوی سردخانه (۱۹۴۲) از آن‌گونه داستان‌هایی بود که در زبان فرانسه *Roman à clef* می‌نامند؛ روایتی براساس یک رخداد حقیقی، با اسامی و مکان‌های ساختگی. بسیاری از نویسندگان علمی تخیلی جزو شخصیت‌های این رمان بودند. به خصوص حضور هاینلین از همه واضح‌تر بود. حتی به من و داستان‌های روایتی‌ام نیز به‌طور گذرا اشاره‌ای شده بود.

همان‌طور که سه غول علمی تخیلی نویس داریم، در اوایل دهه‌ی ۵۰ در بین سردبیران مجله‌های علمی تخیلی هم سه غول داشتیم: جان کمپل، هوراس گولد و تونی بوچر. این سه نفر را لاقول در یک‌مورد می‌توان از هم متمایز کرد و آن شیوه‌ی آن‌ها در نگارش نامه‌ی عدم پذیرش مطلب به نویسنده بود.

کمپل بسیار ثقیل می‌نوشت. حجم نامه‌هایش از یک تا دو و حتی در صورت لزوم تا هفت صفحه متغیر بود، چون خودش را ملزم می‌دانست تا دلایل رد داستان را به‌دقت توضیح دهد. البته اغلب مشکل می‌شد فهمید که چه می‌خواهد بگوید. مثلاً یک‌بار یکی از مقالات علمی‌ام را همراه با نامه‌ای برایم پس فرستاد که من آن را حمل بر پذیرفته

1. Anthony Boucher

نشدنش کردم. مدتی بی نتیجه تلاش کردم که مقاله را به نشریه‌ی دیگری بفروشم، تا اینکه یک روز کمپل با بی تابی پرسید که چرا این قدر برای ویرایش و تصحیح مطلب طول می‌دهم. تازه متوجه شدم که او فقط می‌خواسته که چند تغییر جزئی در متن اعمال کنم. به سراغ نامه‌اش رفتم، با زحمت کشف کردم که منظور اصلی‌اش چه بوده، مقاله را تصحیح کردم و تحویل دادم.

برایتان راجع به هوراس گولد و شیوه‌ی شرارت‌آمیزش در رد مطلب چیزهایی نوشتیم. ولی اینجا می‌توانم خاطره‌ی دیگری هم از او تعریف کنم. او یک بار به من زل زد و در وصف یکی از داستان‌هایم از لفظ «مشری‌پسند»<sup>۱</sup> استفاده کرد (این واژه از یک ریشه‌ی لاتین به معنای «روسی» مشتق شده است. هوراس به این ترتیب کنایه می‌زد که من از استعدادم در راه روسی‌گری ادبی استفاده می‌کنم و صرفاً برای کسب درآمد مزخرفات می‌نویسم).

خودم را به کوچه‌ی علی‌چپ زدم و با حالتی معصومانه پرسیدم: «این کلمه که گفتی چی بود؟»

هوراس که به تلفظ صحیحش خیلی می‌بالید و به خیال خودش ضربه‌ای کاری به من زده بود، با نخوت آن را تکرار کرد.

من در جواب گفتم: «عید شما هم مبارک!» پاسخ بسیار ابلهانه‌ای بود، ولی دلم خنک شد؛ به خصوص که معلوم بود کفر هوراس را در آورده‌ام.

اما از طرف دیگر، تونی بوچر مطالب را با چنان آفامنشی و ادبی رد می‌کرد که اگر دست‌نوشته را پس نمی‌فرستاد، ممکن بود آدم فکر کند که مطلب را پذیرفته است. در همان شعری که در هجو هوراس سروده بودم، بند سوم را هم به تونی اختصاص دادم که به این شرح بود:

آیزاک عزیز، دوست شفیق،

به نظرم داستانت بود بلیغ.

ساختاری داشت ساده،

۱. Meritricious. این واژه در اصل به معنای عمل جلف، و هر چیز خوش‌ظاهر و بد باطن (درست‌نما) است. آسیموف از شباهت نسبی ظاهری این کلمه با عبارت Merry Christmas (کریسمس مبارک) استفاده می‌کند تا به نادانی تظاهر کند.

محتوایش، خارق‌العاده.  
قصه‌ات تحسین می‌طلبد،  
یک عمر تبلیغ می‌طلبد.  
سراپا تنش،  
سپس، آرامش.  
خواندنش لذت داشت،  
سراسر کشش داشت.  
قدرتش غیرقابل باور بود،  
ز سر تا به ته محشر بود.  
اما شرمنده، باید بگویم،  
که در آن ضعف‌هایی دیدم.  
عظمتش صدچندان می‌شود،  
اگر چند واژه‌اش اصلاح شود.  
اما بگذار اعتراف کنم،  
و از کارت تقدیر کنم،  
که اوج این داستان،  
تمرکز یافته در پایان،  
و مرا نمود شادان.  
چه استعدادی، چه هوشی!  
اما بگویم نکته‌ای قابل چشم‌پوشی،  
که گرچه کاری کرده‌ای کارستان،  
اما «افتضاح» است، صفتی شایسته بر آن.

تنها ایراد کارِ تونی این بود که خواندن دست‌نوشته‌ها را خیلی کش می‌داد. البته این یکی از خصایص مشترک بین اغلب سردبیران است و نویسنده‌ها همیشه از این بابت غر می‌زنند. اما راستش، این تأخیرها قابل درک هستند. حتی سردبیران نشریات علمی تخیلی کوچک هم با سیلی از مطالب ارسالی مواجه هستند که اغلبشان آثاری ظاهر فریب،

کم محتوا و کار نویسندگان گمنام و تازه کار است. از این رو، مجلات نفیس و پریخت و پاش همیشه از وجود چند «خواننده‌ی حرفه‌ای» بهره می‌برند. وظیفه‌ی اصلی خواننده‌های حرفه‌ای این است که دست‌نوشته‌های دریافتی را می‌خوانند و آن‌هایی را که ابداً به درد نمی‌خورند کنار می‌گذارند. به این ترتیب فقط دست‌نوشته‌هایی به دست سردبیر می‌رسد که دست‌کم اندک اقبالی برای انتشار داشته باشند.

اما در بسیاری از موارد، سردبیر مجله‌ی علمی تخیلی ناچار است یکایک این مطالب غلط‌انداز را خودش به تنهایی مطالعه کند. لابد می‌توانید حال و روز سردبیر بخت‌برگشته را بعد از خواندن صدها داستان به‌دردنخور تصور کنید. عاقبت کار به جایی می‌رسد که مطالعه دردناک می‌شود. با این حال، او باید همه‌ی این مطالب را زیرورو کند، به این امید که ناگهان از میانشان یک هاینلین شکوفا شود. اما این کار عجله‌بردار نیست.

بسیاری از نویسنده‌ها درک نمی‌کنند که خواندن انبوه مطالب به‌دردنخور چه از نظر جسمانی و چه ذهنی، تا چه حد طاقت‌فرساست. بخش اعظم مطالب برای صاحبان‌شان پس‌فرستاده می‌شود و پاسخ‌گویی به یکایک آن‌ها و توضیح ایرادهای کار از حد توان و فرصت سردبیر خارج است، اما کمتر نویسنده‌ای به این نکته توجه می‌کند. در برخی موارد حتی سردبیر از پاسخ‌گویی طفره می‌رود، چون اگر بخواهد صادقانه برخورد کند، باید در جواب بنویسد: «من به هیچ وجه در شما استعداد نویسنده‌گی نمی‌بینم» که کار چندش‌آوری است. پس بهتر است که مطلب را بدون یادداشت و پیوست در پاکت بگذارد.

من سردبیر تشریفاتی یک نشریه هستم (در این مورد بعداً صحبت خواهم کرد). به همین سبب گه‌گاه با همین مشکل دست‌به‌گریبان می‌شوم. برخی از نویسندگانی که دست‌نوشته‌هایشان را بدون پیوست رجعت داده‌ام، نامه‌های گلایه‌آمیزی می‌فرستند که مگر وقتی من تازه کار بودم، کمپل برایم نامه‌های مفید و طولانی نمی‌فرستاد؟ حالا چرا به تلافی محبت‌های او همین کار را برای تازه‌کارها نمی‌کنم؟

خوب، اول اینکه نوشتن نامه‌های طولانی (و نه همیشه مفید) رسالت بزرگ زندگی کمپل بود، اما برای من چنین نیست. دوم اینکه کمپل فقط برای افرادی نامه می‌نوشت که تشخیص می‌داد آینده‌ی درخشانی در انتظارشان است. ولی در اکثر موارد، درست همان کاری را می‌کرد که هر سردبیر دیگری می‌کند؛ یعنی دست‌نوشته را بدون هیچ پیوست و توضیح و یادداشتی برای صاحبش پس می‌فرستاد.

اغلب تازه کارها حتی ملاحظه‌ی این را ندارند که همراه با دست‌نوشته یک نامه‌ی تمبرخورده با نشانی گیرنده هم بفرستند، بلکه شاید کارشان پذیرفته نشد. در همان مجله‌ی مورد اشاره، یک‌بار یک تازه‌کار آتشی مزاج در نامه‌اش پرسیده بود که آیا حتی برایش به قدر یک پاکت و دو قطعه تمبر ارزش قائل نیستیم؟ پاسخ دادم البته که قانلم. ولی ما مجبوریم هر هفته صدها دست‌نوشته را پس بفرستیم که هزینه‌ی ارسالشان سربه‌فلک می‌زند. اگر هر نویسنده فقط مخارج پست مربوط به اوراق خودش را تقبل کند، کار ساده‌تر پیش می‌رود، تا اینکه همه‌اش یکجا به گردن مجله بیفتد. طبیعی است که جوابی نگرفتم.

من هم مثل همه علاقه‌ی زیادی به تونی بوچر داشتم. ولی فقط یک‌بار توانستم مدت زیادی را در کنارش بگذرانم؛ در همایش سال ۱۹۵۵ که مجری برنامه بود. مرگ او در پنجاه و هفت سالگی به سال ۱۹۶۸ همه‌ی ما را در اندوه فرو برد. پس از او رابرت پارک میلز، سرویراستار فنتسی اند ساینس فیکشن به سردبیری رسید که بعداً از او هم تعریف خواهم کرد.

## رندال گرت

در ایام قدیم چند مرتبه رندال گرت<sup>۱</sup> را ملاقات کرده بودم. ولی در همایش کلیوند بود که یکدیگر را خوب شناختیم. ما در آن چند روز رفقای گرمابه و گلستان بودیم. او هفت سال از من جوان تر و اندکی بلندقدتر بود، و (مثل خودم) از دور داد می‌زد که اضافه وزن دارد. من و او به یک اندازه خوش مشرب، پرسر و صدا و برون‌گرا بودیم. فرق ما در این بود که او مشروب‌خواری قهار بود، در حالی که من اصلاً به الکل لب نمی‌زدم. اما وقتی که کنار هم می‌نشستیم و شلوغ می‌کردیم، هیچ‌کس نمی‌توانست میانمان تفاوت قائل شود. آن‌قدر از نظر ظاهر و رفتار شبیه بودیم که یک مرتبه وقتی در یکی از همایش‌ها هر دو با هم قدم به سکو گذاشتیم، هارلن الیسون زبان بریده فریاد زد: «دوقلوهای به هم چسبیده تشریف آوردند.»

من هم در جواب گفتم: «خوب، تو هم بیا و به ما بچسب، هارلن.» من از ابتدا رندال را زندگی صدا می‌کردم. ولی او بعدها اصرار کرد شکل صحیح نامش را استفاده کنم، من هم اطاعت کردم. رندال در دهه‌ی ۱۹۵۰ یکی از پرکارترین نویسندگان داستان‌های کوتاه بود؛ گرچه در میانشان کمتر موردی از اهمیت ویژه برخوردار است. او بسیار شوخ، حاضر جواب و به طرز خوفناکی باهوش بود. اشعار طنزآمیز معرکه‌ای هم می‌نوشت. از این نظر حتی به گرد پایش هم نمی‌رسم. تصنیف‌های گیلبرت و سالیوان را بهتر از من می‌خواند، استاد شکلک درآوردن بود و می‌توانست قیافه‌ی شخصیت‌های مجموعه‌ی کمیک «پوگو» را عیناً تقلید کند.

در بین تمام آدم‌هایی که تا به حال دیده‌ام، هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناسم که چنین استعداد‌های بارزی داشته باشد و تا این حد آن‌ها را حرام کند. البته به نظر بخشی از این معضل به می‌خواه بودنش مربوط می‌شود. اما شاید دلیل اصلی‌اش آن بود که قریحه و توانش متوجه مقوله‌های بسیار فراوان بود و او را در انتخاب راه اصلی گنج می‌کرد. خانم سردبیری روزی درد دل می‌کرد: «نمی‌تونم وجود رندال رو تحمل کنم. آدم پرسر و صدا و حرافی‌یه و با هر زنی که می‌بینه، لاس می‌زنه.»

با خجالت گفتم: «تو که خود منو توصیف کردی!»

او هم گفت: «نه کاملاً! تو بلدی جلوی خودتو بگیری.»

زاهد حقیقی زیاد حق انتخاب ندارد. از عیش و نوش پرهیز می‌کند، همیشه ظاهرش را سنگین و باوقار حفظ می‌کند و همیشه از خنده و قهقهه می‌پرهیزد. آدم الکلی هم حق انتخاب ندارد. همیشه در حال خندیدن و سروصدا کردن و دلچک بازی است. ولی من حق انتخاب دارم. می‌توانم بسته به موقعیت، یک‌ریز بخندم و بخندانم، یا اینکه ساکت و آرام و دست‌به‌سینه سر جایم بنشینم. به‌هر حال، اینکه رندال نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، برایش گران تمام شد، چون هیچ‌وقت او را آن‌قدر که شایسته بود، جدی نگرفتند.

عاقبت به کالیفرنیا نقل مکان کرد و از من دور شد. ولی یک مرتبه‌ی دیگر هم او را دیدم. دسامبر ۱۹۷۸ بود و من در کالیفرنیا بودم (بله، کالیفرنیا! شاید باور کردنش سخت باشد. ولی بعداً به آن هم خواهیم رسید). روز ۱۲ دسامبر در سن هوزه سخنرانی داشتم و رندال در بین حضار نشسته بود.

مخاطبانم گروهی از پزشکان و وکلا بودند. موضوع سخنرانی «آینده‌ی داروسازی» بود و خیلی چیزها داشتم که راجع به کلونینگ (همانندسازی) تعریف کنم (نکته‌ای هست که گرچه در سخنرانی به آن اشاره نکردم، اما لازم است که در اینجا توضیح مختصری در موردش بدهم. همان‌طور که می‌دانید، کلونینگ یک فرد خاص این است که با پرورش و تکثیر ژن و سلول متعلق به او، انسان دیگری مشابه او تولید کنیم؛ یعنی تکثیر یک نسخه‌ی برابر اصل. به‌همین دلیل، کلون هر انسان از نظر جنسیت نیز مشابه اوست. البته جنس مذکر صاحب یک کروموزوم X و یک کروموزوم Y است، در حالی که جنس مؤنث دو کروموزوم X دارد. بنابراین اگر بتوانیم کروموزوم Y کلون یک انسان مذکر را برداریم و یک کروموزوم X را جانشینش کنیم، کلون تغییر جنسیت می‌دهد و مؤنث می‌شود).

بعد از اینکه دقایقی در مورد کلونینگ صحبت کردم، رندال بی‌سروصدا پای تریبون آمد و یک برگ کاغذ جلویم گذاشت. همان‌طور که صحبت می‌کردم، آن را خواندم (آن‌قدرها که فکر می‌کنید کار ساده‌ای نیست) و فوراً متوجه شدم که یک قطعه شعرِ هزل درباره‌ی کلون‌هاست که هم‌وزن ترانه‌ی «خانه‌ای در مزرعه» ساخته‌ی گیلبرت و

سالیوان سروده شده. بنابراین آن را در میان گفتارم خواندم که توفانی از تشویقِ جمعیت به هوا برخاست.

بعد خودم نیز سرِ فرصت چهار بند دیگر به دنبال ترانه سرودم، اسمش را «ترانه‌ی کلون» گذاشتم و به دفعاتِ بی‌شمار در اجتماعات بی‌شمار خواندم. چندین قطعه شعر هزل بر وزن ترانه‌های معروف سروده‌ام، ولی هیچ‌کدام به قدر «ترانه‌ی کلون» گُل نکردند. البته جای تعجب هم نیست، چون فکر و شعرِ اصلی کارِ رندال بود، نه کار من.

چند سال پس از این واپسین دیدار، رندال مبتلا به نوعی مَنَثَرِیت شد و بیماری ذهنش را متلاشی کرد. بدنِ خالی از تفکرش سال‌ها دوام آورد، تا اینکه در دسامبر ۱۹۸۷ در ۶۰ سالگی مرد.





↑ پتروویچی، روسیه، زادگاه آیزاک آسیموف. عکس از آلبوم شخصی خانواده‌ی آسیموف



↑ عکسی دسته‌جمعی از خانواده‌ی آسیموف. آیزاک سومین نفر ایستاده از سمت راست است.



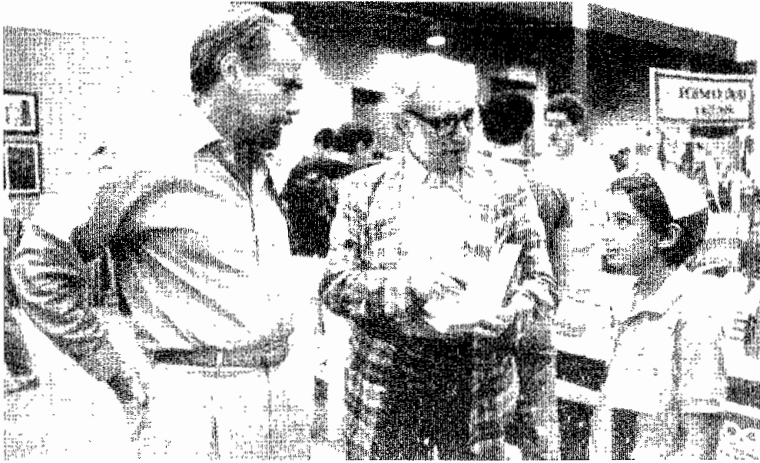
↑ آنا و جودا آسیموف، والدین آیزاک.



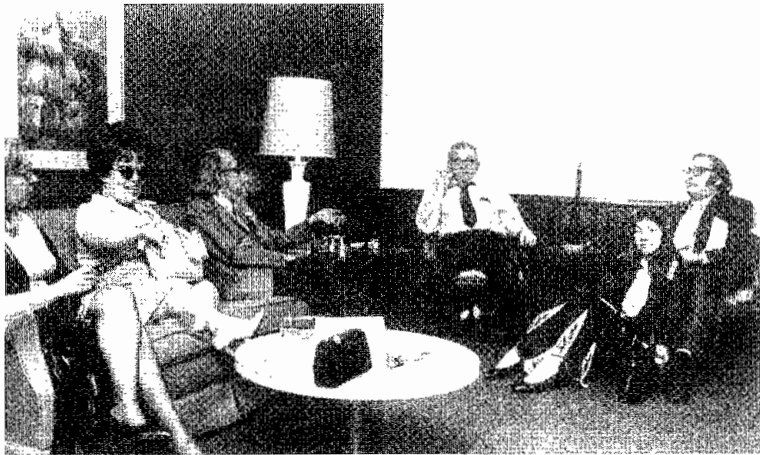
↑ عکسی از آیزاک در ۱۹۴۰ در بیست سالگی، بر روی برگه‌ای از دفتر خاطرات مارسیا.

↓ رایین آسیموف در کودکی



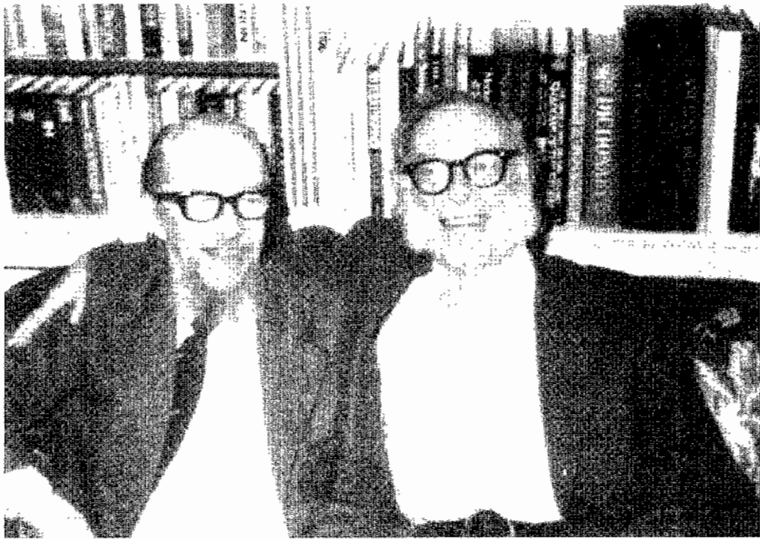


↑ آسیموف در یک همایش علمی تخیلی، در کنار رابرت سیلوربرگ و یکی از هواداران جوانش. عکس از جی کی کلاین.

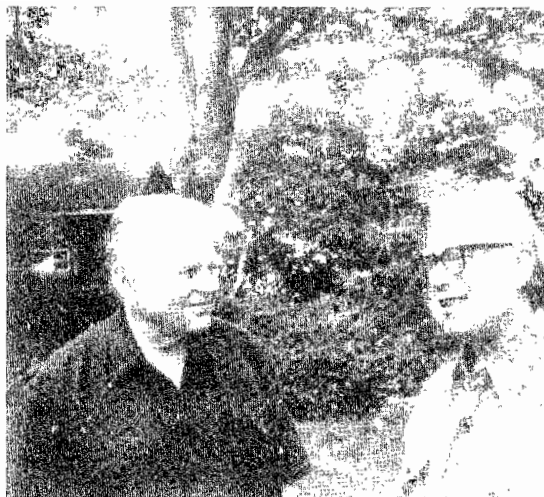


↑ در همایش لوناکان سال ۱۹۷۱، از راست: آیزاک، جانت جیسون، جان کمبل، لستر دل ری، جودی لین دل ری و خانمی ناشناس. عکس از جی کی کلاین.

جانت و آیزاک آسیموف. عکس  
از جی کی کلاین.



↑ آیزاک در کنار همکار و یار دیرینش، لستر دل ری. عکس از جانت آسیموف.



آیزاک و دوستش، آندی  
رونی، در پژوهشکده‌ی  
پلی تکنیک رنسلارویل.  
عکس از جانت آسیموف.



↑ سه آسیموف: روت، آیزاک و استنلی. عکس از جانت آسیموف.

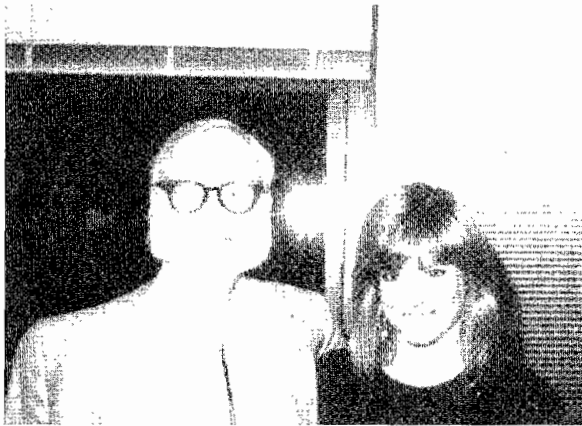
آیزاک در لباس ویژه‌ی اعضای  
انجمن گیلبرت و سالیوان. عکس از  
جانت آسیموف.



↑ آیزاک در هنگام دریافت دانشنامه‌ی فوق‌دکترای افتخاری از دانشگاه کلمبیا. عکس از  
جانت آسیموف.



↑ در سنترال پارک. عکس از جانث آسیموف.



↑ آیزاک و دخترش، رابین، در ۱۹۸۹. عکس از جانث آسیموف.

در کنار جانث و همکار دیرینه‌اش، مارتین هری  
گرینبرگ. عکس از روزالیند گرینبرگ.



دکتر خوب. عکس از الکس گانفرید.



آیزاک در خانه، با یکی از کراوات‌های بولوی  
محبوبش. عکس از بروس پتس.



در تمام همایش‌های علمی تخیلی شخصیتی پر جنب و جوش تر از هارلن ایسون ندیده‌ام. تازه نوجوانی را پشت سر گذاشته بود که در یکی از همایش‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ با او آشنا شدم. خودش ادعا می‌کند که قدش ۱۶۰ سانتیمتر است. ولی این زیاد مهم نیست، چون از نظر استعداد و توان و شهامت، دو متر قد دارد.

هارلن متولد ۱۹۳۴ است و دوران کودکی و نوجوانی بسیار سختی داشته است. او در کودکی همیشه ریزجئه و فوق‌العاده باهوش بوده و به همین سبب برای اکثریت عقده‌ای و مردم‌آزار، شکار مناسبی محسوب می‌شده است. در حالی که اذال و اوپاش با مشت تهدیدش می‌کردند و کتکش می‌زدند، او برای دفاع هیچ سلاحی جز کلام و گفتار نداشته. او نیز مثل وودی آلن در کودکی از هر کس که سر راهش سبز می‌شد، بدون توجه به نژاد و رنگ و مذهب، کتک خورده.

این وضع زندگی‌اش را تلخ کرد، اما یادش نداد که جلوی زبانش را بگیرد. در عوض باعث شد که در بزرگسالی انواع و اقسام هنرها و فنون دفاع از خود را فرا بگیرد. عاقبت روزی رسید که اگر یک گردن‌کلفت نره‌غول به او حمله می‌کرد، خیلی برایش بد می‌شد، چون هارلن حریف را با یک اشاره درهم می‌پیچید (این خصلتش را بسیار ستایش می‌کنم، چون خودم وقتی به همان دلایل هدف مردم‌آزاری قرار گرفتم، فقط هنر فرار و فن مخفی شدن را آموختم. البته باید بگویم که زبانم به قدر او نیشدار نبود و به همین دلیل هم کمتر از هارلن در معرض خطر قرار می‌گرفتم).

هارلن استعداد ذاتی‌اش را در زخم زبان زدن به اشکال گوناگون روی انواع آدم‌ها آزمایش می‌کند؛ از هواداران مزاحم و سردبیرهای سمج گرفته، تا ناشران سنگدل و غریبه‌های مهاجم. البته این کار آسیب خیلی کمی به مردم می‌زند. ولی به فرض به روی سردبیر زن جوانی که هنوز پوستش در برابر اخلاق نویسنده‌ها کُلفت نشده، خیلی گران می‌آید. هارلن می‌تواند چنین آدمی را ظرف سه دقیقه به گریه بیندازد. در نتیجه، بسیاری از اعضای هیئت‌های تحریریه و بسیاری از هالیوودی‌ها (آخر هارلن فقط علمی تخیلی نویس نیست. او به معنای واقعی کلمه نویسنده است) دوست ندارند با او سروکار داشته باشند.

از این گذشته، شخصیت دمدمی و رنگارنگ او و تغییر دائمی در خلقیاتش باعث شده که عده‌ی زیادی از لذت بدگویی و غیبت پشت سرش بهره‌مند شوند.

این به دو دلیل خیلی بد است. اول اینکه (به اعتقاد من) او یکی از بهترین نویسنده‌های دنیاست و در این هنر بسیار ماهرتر از من است. اما وحشتناک است که او به‌طور مرتب دچار گرفتاری‌ها و دردهایی می‌شود که هیچ ربطی به نویسندگی ندارند و همین موجب می‌شود که سرعت کارش به‌طرز دلخراشی اُفت کند.

دوم اینکه ظاهر و باطن هارلن یکی نیست؛ انگار خوشش می‌آید که تیره‌ترین و ناخوشایندترین جنبه‌های شخصیتش را نشان بدهد. اما اگر این نقطه‌ضعف را نادیده بگیریم و از میان تیغ‌ها و نیش‌های زبانش به قلبش راه باز کنید (که البته وقتی آدم به مقصد برسد، یک جای سالم روی تنش نمانده) خواهید دید که در زیر این ظاهر، مردی خونگرم و بامحبت مخفی شده، که اگر بداند کمکی از دستش برمی‌آید، حتی برایتان از جان مایه می‌گذارد.

تحمل من در شنیدن زخم زبان و متلک به‌نسبت خوب است. برای همین هم تنها آدمی هستم که توانسته بیشتر از نیم دقیقه با هارلن پشت یک تریبون بایستد و دود نشود (فکر کنم بتوانم تا حدود پنج دقیقه دوام بیاورم).

حضور او در کنار من و در برابر جمع همان‌قدر برایم لذت‌بخش است که حضور لستر دل ری یا آرتور کلارک. آخر، ما میان هم یک‌جور بازی داریم. روی صحنه و در برابر جمع تا می‌توانیم سربه‌سر هم می‌گذاریم و یکدیگر را متلک‌باران می‌کنیم. اما در خلوت، من و هارلن تا به حال حتی یک کلمه اختلاف‌نظر نداشته‌ایم. وقتی به شما می‌گویم که او مردی خونگرم و بامحبت است، حرفم را بپذیرید و هر چیز دیگری را که راجع به او شنیده‌اید، فراموش کنید. من بهتر می‌دانم و در این مورد حق با من است.

کلام آخر اینکه هارلن مرد فوق‌العاده برازنده و جذابی است و واقعاً نمی‌دانم با چند نفر زن زیبا و قدبلند رابطه داشته است. او روی هم پنج مرتبه ازدواج کرده است. چهار ازدواج اول کوتاه و نافرجام بود، اما ظاهراً این پنجمی با همسر دوست‌داشتنی و جوانش، سوزان، بادوام از آب درآمده و هارلن را از تب‌وتاب انداخته است. امیدوارم. استحقاق او برای خوشبختی بسیار بیشتر از آن است که تا به حال نصیبش شده.

## هال کلِمنت

هنگام نقل مکان به بوستون بسیار غمگین بودم، چون خیال می کردم که دنیای علمی تخیلی را هم در نیویورک پشت سر گذاشته‌ام. اما چنین نبود. بوستون یکی از مراکز فعال هواداران تخیل علمی بود که اتفاقاً پرشورترینشان از ام. آی. تی. سر در آورده بودند. به عنوان مثال، این دانشگاه صاحب یکی از غنی ترین مجموعه های مجلات قدیمی علمی تخیلی است و دانشجویان هر سال با این مجلات در تپه های جنوب بوستون برای دوستداران علمی تخیلی پیک نیک ترتیب می دهند. تا وقتی در آن شهر بودم، هر سال در این پیک نیک ها شرکت می کردم و به اصرار دانشجویها تمام راه را تا بالای تپه پای پیاده همراهشان می رفتم. البته بعد از رسیدن به مقصد، دیگر برای بلعیدن آن همه خوراکی های جور و واجور اصرار لازم نبود. این خوراکی ها مخلوطی از انواع غذاهای مسموم سریع یا آماده بود که نمی دانم چرا خوردنشان آن قدر مزه می داد.

تشکیلاتی هم به نام باشگاه علمی تخیلی بوستون بود که هر شش ماه یک بار همایش هایی تحت عنوان «بوسکان» ترتیب می داد. این کلمه را از داستان معروف ئی. ئی. اسمیت، «گشتی کهکشانی» امانت گرفته بودند. «گشتی کهکشانی» یک داستان دنباله دار چهار قسمتی بود که انتشارش از شماره ی سپتامبر ۱۹۳۷ استاندینگ آغاز شد. اولین بار که آن را خواندم، فکر کردم بهترین داستان دنیاست (البته وقتی مجدداً در بزرگسالی خواندمش، نظرم عوض شد). از طرف دیگر، «بوسکان» شکل قلب شده ی «همایش بوستون» نیز هست.<sup>۱</sup> بعد از همایش جهانی، بوسکان ها در نوع خود بزرگ ترین و پربخت و پاش ترین میثاق های علمی تخیلی به شمار می رفتند.

در باشگاه علمی تخیلی بوستون بود که با هال کلِمنت<sup>۲</sup> آشنا شدم. نام حقیقی اش هری کلمنت استابز و متولد ۱۹۲۲ است. در اوان جوانی مدرس علوم پایه در آکادمی

۱. مرسوم است که گاه برای اشاره به واژه ی Convention (همایش) در برخی از عبارات و ترکیب ها از شکل مختصر آن، «Con» استفاده می شود. به همین دلیل، اغلب از همایش جهانی با ترکیب «Worldcon» یاد می کنند. همین نکته در مورد همایش بوستون (Boston Convention) صادق است که مخفف آن را Boscon می نامند و Boskonic می نویسند. هر دو صورت به یک شکل قرائت می شوند. م.

2. Hal Clement

میلتون بود. از آنجا که می‌خواست حساب نویسندگی و معلمی را جدا نگاه دارد، با حذف نام خانوادگی و تغییر مختصری در نام کوچکش، «هال کلمنت» را به‌عنوان اسم مستعار برگزید. نویسنده‌ی پرکاری نبود. اما وفاداری محض به دانش و همین‌طور گمانه‌زنی‌های معقول علمی، از ویژگی‌های داستان‌هایش است.

هال کلمنت قیافه‌ای بی‌شیله‌پله دارد. کم‌حرف، ولی شیرین‌سخن و کلاً مرد آقایی است. در چند مورد خطاهای علمی مقالاتم را گوشزد کرده است. ولی این کار را با چنان ظرافت و ملاحظاتی انجام داده که حتی اگر انتقادپذیر هم بودم، باز نادیده گرفتمشان امکان نداشت. در واقع، هر بار که ایرادی به کارم وارد دانسته، مطلب را جدی گرفته‌ام، چون همیشه -حق داشته است.

هال و من در همایش جهانی ۱۹۵۶ هم‌اتاق شدیم (در آن چند روز اسپریگ دی کمپ از اتاق ما به‌عنوان صندوق امانات شیشه‌های مشروبش استفاده می‌کرد تا آن‌ها را از دست بقیه‌ی الکلی‌های علمی‌تخیلی دور نگاه دارد. او خوب می‌دانست که هیچ‌یک از ما حتی به الکل لب نمی‌زند).

هال یک هم‌اتاقی ایده‌آل است، چون خُر خُر نمی‌کند (یک مرتبه هم‌اتاق آدمی شدم که در خواب خرناس‌های رعدآسا می‌کشید. حتی اگر دنیا را هم به من بدهند، حاضر نیستم چنین تجربه‌ای را دوباره تکرار کنم. جانت می‌گویم که من هم گاهی خُر خُر می‌کنم. اما این برایش مهم نیست، چون می‌فهمد زنده هستم. هر وقت که مثل اغلب اوقات ساکت می‌خوابم، اعصابش خرد می‌شود و ناچار است مطمئن شود که هنوز نفس می‌کشم).

هال تقریباً در هر همایش علمی‌تخیلی کوچک و بزرگ شرکت می‌کند و محبوب هواداران است. با کمال تأسف از وقتی بوستون را ترک کردم، به‌ندرت او را دیده‌ام.

دیگر علمی تخیلی نویسنده سرشناسی که در بوستون شناختم، بنجامین ویلیام بووا بود که با نام بِنِ بُوُوا شهرت جهانی دارد. متولد ۱۹۳۲ است. اولین مرتبه که دیدمش، موهایش را از ته ماشین کرده بود که البته تا حالا بلند شده است. طنز گزنده‌ای دارد و برای همین نیز هر دو برای تبادلِ لطیفه جان می‌دهیم. درحقیقت، او مأخذ برخی از بهترین لطیفه‌هایی است که تا به حال تعریف کرده‌ام.

اگرچه بن تا پیش از ۱۹۵۹ هیچ مطلبی منتشر نکرد، اما از آن زمان تا امروز بی‌وقفه در حال فعالیت بوده است. او هم یکی دیگر از نویسندگان است که در حوزه‌ی علم نیز به سهولت ادبیات قلم می‌زند.

اما بخت بزرگ زندگی در ۱۹۷۱ به او رو کرد که پس از مرگ کمپل به سردبیری استاندینگ برگزیده شد. پا جای پای کمپل گذاشتن کار بسیار سختی بود که او به مدت هفت سال به طرز شایسته از عهده‌اش برآمد. سپس، به سردبیری آملی<sup>۱</sup> رسید که یک ماهنامه‌ی علمی تخیلی نفیس تازه تأسیس بود. مدتی بعد هم با چند انجمن علاقه‌مند به اکتشافات فضایی باب همکاری را گشود. آخر، او در این زمینه چند کتاب عالی تألیف کرده است.

بن ایتالیایی تبار است. مدتی پس از اینکه نخستین ازدواجش فروپاشید، نزد من اعتراف کرد که عاشق «یک دختر یهودی خوشگل» شده است. به شوخی نصیحتش کردم که از من کمی پول قرض بگیرد و تا دیر نشده، از شهر فرار کند. اما جداً گلوش گیر کرده بود. عاقبت هم با باربارا ازدواج کرد که زنِ موخرمایی سرزنده و جذابی است که مثل بن در ازدواج اولش شکست خورده. این زوج تا امروز با هم زندگی سعادت‌مندی داشته‌اند.

همیشه بن را یکی از دوستان خوبم به‌شمار آورده‌ام. در ۱۹۷۷ که مدتی بستری بودم، خواهش کردم زحمتِ ایراد چند مورد از خطابه‌هایم را برعهده بگیرد. از این بابت خیالم راحت بود، چون سخنرانی خودش را شنیده بودم و می‌دانستم که کارش

را خیلی خوب بلد است. او لطف کرد و پذیرفت، بعد هم از طرف قرارداد خواست که چک‌های حق‌الزحمه را به نشانی من بفرستند. وقتی خبردار شدم، داشتم پس می‌افزادم. فوراً با بن تماس گرفتم و بی‌رو در بایستی به او گفتم که هر فقره چکی را که به دستم برسد، بی‌معطلی جر می‌دهم. اما خوب، دوستان من این طوری‌اند دیگر!

من دوست صمیمی زیاد دارم و برایم مایه‌ی حیرت است که تا چه حد خوش‌اقبالم که در طول عمر با این همه انسان‌های دوست‌داشتنی و نازنین آشنا شده‌ام.

نمی‌خواهم این‌گونه برداشت کنید که نوشته‌هایم از نظر کیفی همیشه در یک سطح هستند. آدمیزاد یک روز سر حال است و روز بعد از دنده‌ی چپ بیدار می‌شود. مثلاً تعدادی داستان علمی‌تخیلی ضعیف دارم که از سر خجالت آن‌ها را «آسیموف صغیر» می‌نامم. حتی چند عنوان از داستان‌های متأخرم را هم در این گروه جا می‌دهم. باین حال، جدای چند داستان اولیه‌ام، حتی آسیموف‌های صغیر هم آثار چندان بدی نیستند.

از طرف دیگر، گاهی پیش می‌آید که بهتر از سطح عادی‌ام قلم می‌زنم. خودم می‌گویم که این‌جور مواقع «کله‌پا» چیز می‌نویسم. ویژگی این نوشته‌ها آن است که وقتی دوباره آن‌ها را می‌خوانم، به زحمت باورم می‌شود که نوشته‌ی خودم هستند، و از ته دل آرزو می‌کنم که ای کاش همیشه می‌توانستم با همین قدرت قلم بزنم.

عامه‌ی مردم گاهی به این وضع می‌گویند «روی دور بودن». همه‌چیز ناگهان درست از آب درمی‌آید؛ مثل فوتبالیستی که در یک بازی سه تا گل می‌زند، در حالی که شاید در دو بازی بعد حتی پایش هم به توپ نخورد.

در همایش ۱۹۶۰ در پیتزبورگ مسئول توزیع جوایز هیوگو بودم. جایزه‌ی بهترین داستان کوتاه را «دسته‌گلی برای آلجرنون» نوشته‌ی دنییل کیز برده بود. عاشق این داستان شده بودم و تردید نداشتم که یکی از بهترین علمی‌تخیلی‌هایی است که تا آن زمان به‌رشته‌ی تحریر درآمده است. هنگام تحویل جایزه در تمجید از اثر عالی او با حرارت از جمعیت پرسیدم: «دَن چطور چنین داستانی نوشته؟ آخه بگین چطور از پس این کار براومده؟»

در همین حال حس کردم دستی گوشه‌ی کُتم را می‌کشد. برگشتم و دیدم خود کیز کنارم منتظر دریافت جایزه ایستاده و می‌گوید: «گوش کن، آیزاک، اگه فهمیدی چطور، به خودم هم بگو. دلم می‌خواد یه بار دیگه همین‌طور چیز بنویسم.»

فکر کنم که «شبانگاه» را کله‌پا نوشته باشم. اگر این داستان از حد متوسط بهتر نبود که به خاطرش این قدر تحسینم نمی‌کردند. اما راستش را بخواهید، من که تا به حال نفهمیده‌ام کجایش این قدر که می‌گویند خارق‌العاده است. چند سال پیش یک‌بار دیگر

آن را خواندم، بلکه بفهمم این همه هیاهو برای چیست. شاید ساختارش نامتعارف بوده است. اگر درست به خاطر داشته باشم (آخر خیال ندارم یک مرتبه‌ی دیگر بخوانمش) یکایک صحنه‌های داستان به دلیلی ناتمام می‌ماند. هر واقعه پیش از اینکه به نتیجه‌ی نهایی برسد، به مسیر دیگری می‌غلطد که آن هم به نوبه‌ی خود گسیخته می‌شود. همین به ضرباهنگ داستان سرعتی لگام گسیخته و نفس گیر بخشیده است. در ابتدای داستان به خواننده اطلاع می‌دهم که چهار ساعت به بروز یک مصیبت طبیعی باقی مانده است. وقایع مختلفی رخ می‌دهد، چهار ساعت با سرعت سپری می‌شود و فاجعه واقعاً به وقوع می‌پیوندد.

شاید هم دلیلش این باشد که در تمام طول داستان، حس دلهره و تعلیق به‌طور متوالی افزایش می‌یابد و درست در لحظه‌ی آخر به شدتی انفجاری می‌رسد. خلاصه هر چه باشد، قسم می‌خورم که هنگام نوشتن داستان هیچ‌گونه خودآگاهی درموردش نداشته‌ام. هیچ تعمدی هم در کار نبوده است. یعنی اصلاً در سال ۱۹۴۰ آن قدر در فن نویسندگی تجربه و سواد نداشتم که بتوانم آگاهانه چنین ترفندهایی را به کار بیندم. فقط داشتم کله پا چیز می‌نوشتم.

البته در بین محبوب‌ترین داستان‌هایم «واپسین پرسش» را کله پا نوشته‌ام. این از آن مواردی است که برای رسیدن به اوج نهایی داستان، روی هر جمله‌اش حساب کرده‌ام و هریک از جزئیات را به دقت در جای خودش کار گذاشته‌ام. سال‌هاست که گه‌گاه مردم تلفن می‌زنند و راجع به داستانی سؤال می‌کنند که عنوانش را فراموش کرده‌اند و از بابت نویسنده هم اطمینان ندارند، اما حدس می‌زنند که شاید کار من باشد. ولی همه‌ی آن‌ها آخرین جمله‌ی داستان را به یاد دارند و می‌خواهند بدانند که آیا من دانم که از کجا می‌توان نسخه‌ای از آن را تهیه کرد؟ داستان مورد بحث، همیشه «واپسین پرسش» بوده است.

دومین داستان محبوبم «انسان دوقرنی» است، که در ۱۹۷۶ در یکی از گلچین‌هایم به چاپ رسید. نویسندگی یعنی این! همین اواخر بود که آن را دوباره خواندم و حیرت کردم که به وضوح یک سروگردن از سطح معمول نوشته‌هایم بالاتر است.

سومین داستان محبوبم، یعنی «پسر بچه‌ی زشت» نیز از همین جهت غیر عادی است. داستان‌های من عموماً عقلانی و فاقد عناصر احساسی هستند. آخر من چطور توانسته‌ام



قصه‌ای آن‌چنان احساسی بسرایم که در انتها برای خواننده راهی جز گریستن باقی نگذارد؟ خودم که هر مرتبه آن را خوانده‌ام، آب‌غوره گرفته‌ام. اما خوب، اشک من دمِ مشکم است. با این حال، یک مرتبه آن را به‌طور شفاهی برای عده‌ای تعریف کردم. حضار همه غرق در سکوت بودند؛ آخر، غلتیدن قطرات اشک بر گونه همیشه بی‌صداست.

راین دوازده یا سیزده سال داشت که داستان را دادم تا بخواند. هر چند دقیقه یک‌بار از اتاقش بیرون می‌آمد که بگوید چقدر دارد از خواندنش لذت می‌برد. بعد، مدتی طولانی سروکله‌اش پیدا نشد. عاقبت، دوباره بیرون آمد، با صورتی برافروخته و چشمانی پف‌آلود و سرخ و اشکبار به من زل زد و با شجاعت گفت: «نگفته بودی که این داستان غمناک!»

به این می‌گویم کله‌پا نوشتن.

سعی ندارم بگویم که هرچه نوشته‌ام عالی است. برای خودم سخت است که بخواهم دیگر آثارم را با «انسان دوقرنی» و «پسر بچه‌ی زشت» مقایسه کنم. با این حال، مؤثرترین و بزرگ‌ترین چیزی که کله‌پا نوشته‌ام نه یک داستان کوتاه، بلکه بخشی از یک رمان بوده است.

رمانِ مورد بحث، خودِ خدایان بود (دابلدی، ۱۹۷۲) که سه فصل داشت. فصل دوم راجع به موجوداتی بیگانه بود که در کیهانی دیگر سکونت داشتند. گرچه باز هم خودم را در معرض خطر اتهام خودبزرگ‌ترینی قرار می‌دهم، ولی بگذارید صریح بگویم که معتقدم این‌ها بهترین بیگانه‌های توصیف شده در تاریخ ادبیات علمی تخیلی هستند و این فصل بهترین قطعه‌ی ادبی است که نوشته‌ام و — به احتمال فراوان — خواهم نوشت. عده‌ی زیادی از خوانندگانم نیز این نظر را تأیید کرده‌اند.

فقط یک نکته‌ی دیگر باقی مانده...

کله‌پا نوشتنِ متن غیرداستانی بسیار مشکل‌تر است. به‌نظرم موفق‌ترین کارم در این زمینه مقاله‌ای با عنوان «یک شاعر محترم» است که در شماره‌ی سپتامبر ۱۹۸۷ فنتسی اند ساینس فیکشن به‌چاپ رسید. من به‌طور معمول برای چنین مقاله‌هایی یک موضوع علمی انتخاب می‌کنم. ولی این مرتبه توجهم به سمت دیگری معطوف شد. با فردی که می‌توانم یک مدرسِ کوتاه‌فکرِ دانشگاه توصیفش کنم، مشاجره‌ی سختی داشتم. این برخورد تحریکم کرد تا مقاله‌ای با مضمون شعر بنویسم.

البته آن قدر احمق نیستم که تصور کنم می توانم درباره‌ی کیفیت ادبی اشعار چیزی بنویسم. فقط می خواستم درباره‌ی چند قطعه شعر مشخص بنویسم که بر مردم زمان خود و اعمالشان به نحوی تأثیر گذاشته بودند. به عنوان مثال، با آلپور و نِدِل هولمز و قطعه‌ی معروفش، «آلد آبرونسایدز» شروع کردم. این شعر جامعه را تحریک کرد که به تصمیم اوراق کردن کشتی آلد آبرونسایدز اعتراض کنند و در نهایت موجب شد که این شناور تا زمان حال صحیح و سالم باقی بماند.

انتظار داشتم خوانندگان نام‌های دلسردکننده بفرستند و مثلاً بگویند: «به همون علم بچسب، آیزاک. تو در علوم انسانی جاهلی.» چنین نشد! در عوض، با چنان سیلی از نامه مواجه شدم که در مورد هیچ یک از دیگر مقاله‌هایم سابقه نداشت. یکایکشان نیز از مقاله استقبال کرده بودند و بر آن مهر تأیید زده بودند. حتی یک نامه‌ی انتقادآمیز نیز در میانشان نبود.

## وداع با تخیل علمی

من عمده‌ی اوقاتم را در دهه‌ی ۱۹۵۰ صرف تخیل علمی کردم و بزرگ‌ترین موفقیت‌هایم در ادبیات علمی تخیلی را نیز در همان دوران کسب کردم. بنابراین، عجیب است که چطور با به پایان رسیدن دهه‌ی ۵۰ بخش اعظم ارتباطم را با این حوزه قطع کردم. ظاهراً که بعد از «پسر بچه‌ی زشت» ناگهان بی‌هیچ دلیل مشخصی کفگیر علمی تخیلی نویسی‌ام به ته دیگ خورد. برایتان تعریف کردم که گاهی جوهر قلم علمی تخیلی نویس‌ها می‌خشکد، که به اعتقاد من، معمولاً ده سال ادامه پیدا می‌کند. در مورد شخص خودم، بیست سال طول کشید. اما چرا؟ این سؤال همیشه برایم بی‌جواب مانده است.

اول از همه از کمپل و عقاید عجیب و غریبش فاصله گرفتم. بعد از هوراس گولد هم دوری جستم. فنتسی اند ساینس فیکشن هم مشتری آثارم نبود. حتی از رمان نویسی هم خسته شدم. در ۱۹۵۸ نگارش سومین رمان روباتی را آغاز کردم، اما همان اوایل کار جازدم و نتوانستم خودم را به ادامه‌اش وادارم. دابلدی ۲۰۰۰ دلار از حق تألیف را از پیش پرداخت کرده بود و سال‌ها طول کشید تا راضی‌شان کنم که پول را پس بگیرند.

از سوی دیگر، در همان روزهایی که «پسر بچه‌ی زشت» را می‌نوشتم، اتحاد شوروی نخستین قمر مصنوعی را به مدار پرتاب کرد که موجب سراسیمگی ایالات متحده شد. همه احساس می‌کردند که در مسابقه‌ی فناوری از رقیب عقب مانده‌اند. من هم فکر کردم که لازم است با نگارش کتاب‌های علمی برای همگان، در آموزش جامعه‌ی آمریکا سهمی داشته باشم.

پس متوجه هستید که به وقفه‌ی قلم مبتلا نشدم، بلکه صرفاً توجهم را از حوزه‌ای به حوزه‌ی دیگر معطوف کردم. مثل همیشه ساعت‌های متمادی به سختی کار کردم. ولی به مدت بیست سال به جای داستان، فقط مطلب علمی و غیرداستانی نوشتم.

البته این کار برایم خالی از دلهره و نگرانی هم نبود. می‌دانستم که بیشترین سهم در آدمم را از داستان نویسی کسب می‌کنم. به علاوه، با خروج از دانشکده، آب‌باریکه‌ی

کذایی را هم از دست داده بودم. بنابراین، انتظار داشتم که از درآمدم به طرز قابل توجهی کاسته شود. سعی کردم به خودم یادآوری کنم که نگارش مطالب غیرداستانی در این برهه‌ی زمانی، عملی میهن پرستانه محسوب می‌شود و آدم گاهی باید برای رسیدن به اهداف میهن پرستانه رنج برد. ولی با آنکه در این اندیشه صادق بودم، هنوز احساس بدی داشتم.

اما خوب، اوضاع برخلاف انتظارم پیش رفت. اولاً، نوشتن متن غیرداستانی هم آسان تر بود و هم مفرح تر. فقط به این ترتیب بود که توانستم نویسندگی را از حالت حرفه‌ی پاره وقت به شغل تمام وقت خودم تغییر دهم. اگر می‌خواستم به طور تمام وقت داستان بنویسم، دیر یا زود از پامی افتادم.

ثانیاً، درست همان زمان که من به فکر نوشتن کتاب‌های علمی برای همگان افتادم، ناشران هم به فکر چاپ چنین کتاب‌هایی افتاده بودند. نتیجه این شد که هر قدر من سریع تر می‌نوشتم، اشتهای آن‌ها برای پذیرش مطالبم بیشتر می‌شد. درآمدم نه تنها کم نشد، بلکه به سرعت افزایش یافت.

می‌پرسید که آیا حیرت کرده بودم؟ بله، البته!

اما زندگی همیشه بر وفق مراد نیست. در طی سال‌هایی که به سبب خدمت در پاهند و ارتش از شیمی جدا افتادم، انقلابی در این علم رخ داد. با کناره‌گیری ام از ادبیات علمی تخیلی نیز عین همان اتفاق در این حوزه تکرار شد.

تخیل علمی نیز مثل هر فعالیت دیگری برای خودش شیوه‌های متنوعی دارد. در ده دوازده سال نخست عمر مجلات علمی تخیلی، بخش اعظم آثار هیجان محور بود. اغلب علمی تخیلی نویس‌های آن دوره از نظر علمی کم سواد یا بی سواد بودند و داستان‌هایشان نیز در واقع وسوسه‌هایی بود که به جای تگراس در مریخ رخ می‌داد.

کمپل بود که از ۱۹۳۸ همه چیز را دگرگون کرد. او اصرار داشت که شخصیت‌های داستان‌ها، دانشمند و مهندس واقعی باشند و مثل همه‌ی مردم، طبیعی صحبت کنند. داستان‌ها اندیشه محور و معما محور شدند؛ کاری که من خیلی خوب بلد بودم.

فکر می‌کنم که خیلی خوب توانستم تجلی گر بینش او باشم؛ شاید حتی بهتر از هاینلایسن که این نکته را مبنای اصلی کارش قرار داده بود. داستان‌های روباتی و از آن‌ها مهم تر، داستان‌های بنیاد در واقع فرزندان کمپل بودند. به خاطر این داستان‌ها بود

که در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ اغلب نویسندگان علمی تخیلی، آگاهانه یا ناخودآگاه، از شیوه‌ی شخصیت‌پردازیِ خاص من تبعیت کردند.

ولی با فرارسیدن دهه‌ی ۶۰ یک بار دیگر تغییراتی بنیادی شکل گرفت. نسل تازه‌ای از نویسندگان علمی تخیلی پایه‌عرصه گذاشتند. تلویزیون اغلب مجلات عمومی غیر تخصصی را کُشت و به این ترتیب، پایگاه اصلی داستان‌نویسی را نیز نابود کرد. بسیاری از نویسندگان تازه کار که بازار طبیعی خود را از دست داده بودند، به تخیل علمی روی آوردند که از چنگال تلویزیون جان‌به‌در برده بود. آن‌ها سبک جدیدی به نام «موج نو»<sup>۱</sup> در تخیل علمی ایجاد کردند. از هر سو داستان‌هایی سرشار از احساسات، با شیوه‌های بیانی و ساختاری تجربی سربرآوردند. ادبیات علمی تخیلی به سمت مفاهیم حسی، سوررئال و گنگ متمایل شد.

در یک کلام، تخیل علمی به‌طور کامل «غیر آسیموفی» شد. بسیار خوشحال بودم که به تبعیت از حس درونی‌ام، به موقع از این حوزه کناره گرفته‌ام. بازنشستگی داوطلبانه محترمانه‌تر است تا اینکه آدم را به‌علت بی‌مصرف شدن به زور بیرون بیندازند.

ولی درعین حال، با تأسف فکر می‌کردم که حتی اگر هم بخواهم، دیگر نمی‌توانم به تخیل علمی بازگردم. ظاهراً همان‌طور که بعد از دستاوردهای دانش رزونانس و مکانیک کوانتوم از شیمی عقب ماندم، این حوزه نیز مرا برای همیشه پشت سر گذاشته بود.

## مَگَزینِ آو فَنَتَسیِ اَنَد ساینس فیکشن

با تمام اوصافی که ذکر کردم، اتفاق غریبی رخ داد. با وجود آنکه در طی دهه‌ی ۶۰ هیچ داستان علمی-تخیلی ننوشتم، ولی همچنان یکی از سه غول باقی ماندم؛ یکی به این سبب که رمان‌هایم همچنان تجدید چاپ می‌شدند و دیگر از آن‌رو که نامم به‌طور مداوم روی جلد مجموعه‌های گلچین ظاهر می‌شد. ولی دلیل عمده‌اش این بود که به امید رسیدن به هدفی کاملاً مشخص و ازپیش تعیین‌شده تصمیم به کاری گرفتم و با کمال تعجب، دقیقاً به هدفم دست پیدا کردم (آخر معمولاً تیرم به هدف نمی‌خورد). مددکارم در این راه، رابرت پارک میلز، سرویراستار فنتسی اند ساینس فیکشن بود، که از سپتامبر ۱۹۶۸ به‌عنوان جانشین تونی بوچر به سردبیری برگزیده شد. او مرد بلندقامت و هیکل‌داری بود و آرواره‌های برجسته‌ای داشت که از پشت گوشش بیرون زده بود. او هم فرد بی‌سروصدایی بود و لحن بیان بسیار لطیفی داشت. متولد ۱۹۲۰ بود و مثل فرد پل فقط چند هفته با من اختلاف سن داشت.

در ۱۹۵۷ از درون فنتسی اند ساینس فیکشن مجله‌ی دیگری به نام ونچر ساینس فیکشن<sup>۱</sup> (تخیل علمی متهورانه) زاده شد و باب میلز سردبیری آن را پذیرفت. او برای تجربه‌ی کارهای جدید اشتیاق زیادی داشت. به‌همین سبب از من پرسید که آیا مایل‌م یک ستون دائمی و اختصاصی برای چاپ مقاله‌های علمی در ونچر داشته باشم؟ گرچه هنوز هم گاهی برای استاندینگ مطلب غیرداستانی می‌نوشتم، ولی کاملاً از اوضاع راضی نبودم. کمپل دست‌آدم را برای کار می‌بست. او به‌دنبال مقاله‌هایی با موضوع‌های مشخص می‌گشت و گاهی هم نوشته‌هایم را پس می‌فرستاد.

پیشنهاد ونچر بیش از یک ستون عادی بود. آزادی عمل کامل داشتم. می‌توانستم هرطور که دوست دارم، در مورد هر موضوعی بنویسم، مشروط بر اینکه مقاله را سرِ موعد به دفتر مجله تحویل بدهم. من دقیقاً دنبال چنین چیزی می‌گشتم. درضمن، خیالم جمع بود که هرگز تأخیر نخواهم داشت. بنابراین پیشنهاد را با ذوق و شوق فراوان پذیرفتم. بی‌درنگ مقاله‌ای نوشتم که در ژانویه‌ی ۱۹۵۸، یعنی در هفتمین شماره‌ی ونچر

منتشر شد. سه مقاله‌ی دیگرم نیز در شماره‌های هشت و نه و ده به چاپ رسیدند. اما بعد از انتشار دهمین شماره، مجله تعطیل شد. خیلی دلخور بودم که عمر حرفه‌ای‌ام به‌عنوان نویسنده‌ی ستون علمی مطبوعات به‌همین زودی به‌سر رسیده؛ آن‌هم موقعی که تازه مزه‌اش زیر دندانم رفته بود.

به‌هرصورت، ظهر روز ۱۲ اوت ۱۹۵۸ ناهار را با باب میلز صرف کردم که تازه چند روز بود به سردبیری فنتسی آند ساینس فیکشن منصوب شده بود. پیشنهاد کرد انتشار ستون علمی را در آن مجله ادامه بدهیم که به‌وضوح از ونچر باثبات‌تر بود.

بسیار خوشنود شدم. تازه به این نتیجه رسیده بودم که دیگر نمی‌خواهم داستان علمی‌تخیلی بنویسم. ولی درعین حال، خیال جدا شدن از این حوزه را هم نداشتم. اداره‌ی ستون علمی برای فنتسی آند ساینس فیکشن یعنی حضور مداوم در یکی از معتبرترین نشریات علمی‌تخیلی. به‌این ترتیب، نامم هرماه در برابر چشم بسیاری از علاقه‌مندان به تخیل علمی ظاهر می‌شد.

البته قرار گذاشتیم که شرایط قرارداد قبلی حفظ شود. بنابراین تا زمانی که کار را سر وقت تحویل می‌دادم، در انتخاب مطلب آزاد بودم.

هم مجله و هم من این قرارداد را محترم شمردیم و به آن عمل کردیم. ستون من در شماره‌ی نوامبر ۱۹۵۸ فنتسی آند ساینس فیکشن افتتاح شد. از آن زمان تا همین حالا، یعنی به مدت حدود سی و دو سال، با وجود تمام مشکلات زندگی، هرگز در تحویل مطلب تأخیر نداشته‌ام و هرگز در هیچ شماره‌ای از مجله غایب نبوده‌ام. در عوض، باب میلز و همچنین دیگر سردبیرانی که جانشینش شدند، همیشه بر عهد خود پایبند ماندند. هرگز هیچ موضوعی پیشنهاد نکردند، حتی یکی از مقاله‌هایم را رد نکردند، و همیشه نمونه‌ی حرفه‌ی‌چینی شده را برایم فرستاده‌اند تا مطمئن باشم که مطلبم را عیناً کلمه‌به‌کلمه، همان‌طور چاپ خواهند کرد که من نوشته‌ام.

مقاله‌هایم در فنتسی آند ساینس فیکشن هرگز از چشم نیفتادند و همیشه آن‌ها را از محبوب‌ترین نوشته‌هایم دانسته‌ام (البته به‌استثنای اینکه همیشه کمترین حق تألیف مرسوم را برایشان دریافت کرده‌ام). با وجود اینکه تعدادشان تا امروز به ۳۷۵ عنوان مقاله‌ی تقریباً ۴۰۰۰ کلمه‌ای رسیده (درمجموع حدود یک و نیم میلیون کلمه)، هرگز از بابت موضوع و ایده کم نیآورده‌ام.

به علاوه، این مقاله‌ها همان کاری را که می‌خواستیم، انجام دادند. آن‌ها نامم را در جامعه‌ی علمی تخیلی حفظ کردند. ولی بالاتر از همه، ادامه‌ی حضورم را در بین سه غول علمی تخیلی تضمین کردند (البته همان‌طور که بعداً به تفصیل شرح خواهم داد، وقفه‌ی بیست‌ساله‌ی مزبور کاملاً هم خالی از تخیل علمی نبود).

من و باب میلز رابطه‌ی بسیار دلچسبی داشتیم. در مقاله‌هایم به‌طور مکرر از او با عنوان «سردبیر مهربان» نام می‌بردم. در واقع، کار به جایی رسید که عموم هواداران تخیل علمی او را به همین اسم می‌شناختند. او در ۱۹۶۲ بازنشسته شد و جایش را به آورام دیویدسون داد. اولین چیزی که آورام در مقام سردبیر به من گفت این بود که دوست ندارد کسی «سردبیر مهربان» خطابش کند.

بیخود نگران بود. آورام نویسنده‌ای درجه‌ی یک بود، اما شخصیتی چنان بدخلقی داشت که ممکن نبود او را «مهربان» بنامم.

بعد از آن، باب به استخدام دولت درآمد و پس از بیست سال در اواسط دهه‌ی ۸۰ بازنشسته شد و به کالیفرنیا نقل مکان کرد. مرگ غیرمنتظره‌ی او در ۱۹۸۶ در ۶۶ سالگی رخ داد.



در طی دهه‌ی ۱۹۵۰ در کنار کامیابی‌های علمی تخیلی و ناکامی‌های دانشکده‌ی پزشکی، وظیفه‌ی اداره‌ی خانواده‌ام را نیز بردوش داشتم. بچه‌ها بزرگ می‌شدند، من و گرت رود پیرتر... و نسبت به یکدیگر، نامهربان‌تر.

تصور نمی‌کنم که ازدواج بتواند در یک چشم برهم‌زدن تلخ شود. این‌طور نیست که آدم یک لحظه شریک زندگی‌اش را دوست داشته باشد و لحظه‌ی بعد از او بیزار باشد، بلکه عوامل خردخرد جمع می‌شوند؛ یک بی‌اعتنایی اینجا، یک اختلاف عقیده آنجا، تاجایی که روی هم رفته غیرقابل چشم‌پوشی می‌شوند. طرفین با بی‌میلی تن به گذشت می‌دهند و بر سر هم می‌گذارند، تا اینکه عاقبت یک روز آدم سرش را تکان می‌دهد و می‌پذیرد که این ازدواج دیگر راه به جایی نمی‌برد.

نمی‌دانم که چه وقت به این مرحله رسیدم؛ شاید حدود ۱۹۵۶ که چهارده سال از ازدواجمان می‌گذشت. گرت رود قبلاً صحبت طلاق را به میان کشیده بود، اما من از آن موقع بودم که به فکر جدایی افتادم. البته به نظر نشدنی می‌آمد، چون در خانواده‌ی ما طلاق رسم نبود. پدر و مادرم پنجاه سال در کنار هم زندگی کردند. ازدواجشان روزهای توفانی هم به خود دیده بود، ولی هیچ کس اسم طلاق را نمی‌آورد. چنین چیزی ابداً در ذهن نمی‌گنجید.

تازه، اگر فقط من و گرت رود تنها بودیم، باز هم از فکر طلاق به رعشه می‌افتادم. ولی اوضاع بدتر از این حرف‌ها بود. دیوید و رابین هم ذینفع بودند. حتی اگر دلم رضا می‌داد که گرت رود را طلاق بدهم، ولی هرگز حاضر نبودم برای مصالح خودم دو تا بچه را به امان خدا رها کنم. پس آهی کشیدم و به این نتیجه رسیدم که باید قضیه را مسکوت بگذارم و صبر کنم تا بچه‌ها بزرگ شوند. به خودم گفتم که دنیا را چه دیدی؟ شاید تا آن وقت زندگی‌مان روبه‌راه شد.

ناخشنودی از زندگی، احساساتم را در وضعیت شکننده‌ای قرار داده بود و پیش‌زمینه‌ی مناسبی برای آشنایی سعادتمندانه‌ی من با جانیت اُپال جِسون فراهم کرد.

اولین دیدار ما در ۱۹۵۶ رخ داد، اما جالب اینجاست که من خودم متوجه نشدم. جانت برادر جوان تری به نام جان دارد که دانشجوی دانشکده‌ی پزشکی بوستون بود و واحدهای نهایی بیوشیمی را با کلاسی گرفته بود که من دانشیارش بودم. او نه تنها خودش خوروی علمی تخیلی بود، بلکه حتی نور ایمان راستین را بر دل خواهرش، جانت هم تابانده بود. از من هم تعریف کرده بود که چه سخنران قابل و چه جور آدم نامتعارفی هستم و خلاصه حسابی کنجکاوی او را تحریک کرده بود. همایش جهانی سال ۱۹۵۶ در نیویورک برگزار شد و جانت (که متولد ۶ ژوئن ۱۹۲۶ است و آن موقع تازه به سی‌سالگی رسیده بود) در چند مورد از مراسم و جلسات شرکت کرده بود، به این هدف که کنار تمام فعالیت‌ها با من هم آشنا شود و خواهش کند که یکی از کتاب‌هایم را برایش امضا کنم. از بخت بد، من همان روزها از یک حمله‌ی سنگین کلیه رنج می‌بردم.

نخستین مرتبه در ۱۹۴۸ بود که به چنین دردی دچار شدم، ولی چون زیاد طول نکشید، خیال کردم که چیزی جز سوءهاضمه نیست و فراموشش کردم. در ۱۹۵۰ چنان حمله‌ی شدیدی به سراغم آمد که اجباراً بستری شدم و حتی برای اولین و آخرین بار در عمرم به من مورفین تزریق کردند. بین سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۹ دست کم بیست حمله را تحمل کردم که حتی خفیف‌ترینشان هم فوق‌العاده دردناک بود، اما از آن زمان به بعد - به دلیلی که بعداً توضیح خواهم داد - قطع شدند.

حمله‌ی سال ۱۹۵۶ یکی از بدترین‌ها بود. هر کاری که به عقلم می‌رسید انجام دادم و روبه‌روی صف متقاضیان امضا ایستادم. اما چهره‌ام درهم بود (راستش، فقط آن قدر که به خفیف بودن درد تظاهر کنم) و آن آدم نمک‌پران و خوش‌برخورد همیشگی نبودم.

جانت با یک نسخه از بنیاد دوم در دست جلو آمد و من اسمش را پرسیدم که در کتاب بنویسم.

او گفت: «جانت چپسون.»

من هم همان‌طور که می‌نوشتم، برای اینکه فقط چیزی گفته باشم، پرسیدم:

«شغل شما؟»

او گفت: «روان‌پزشک هستم.»

در حالی که امضا را تمام می‌کردم، ناخود آگاه گفتم: «چه خوب! بخوابیم روی کاناپه!» ولی حتی یک‌بار نگاهش نکردم. خیالتان جمع باشد که با آن درد وحشتناک کلیه ذره‌ای حوصله‌ی هم‌بازی نداشتم.

جانن سال‌ها بعد برایم تعریف کرد که آن موقع به این نتیجه رسیده بود که: «خوب، شاید نویسنده‌ی خوبی باشه. ولی قُرُصی هم هست.»

«قُرُصی» اصطلاح خاص جانن برای آن دسته از بیماران روانی بود که دیگر آمیدی به بهبودشان نیست.

در آن زمان ذره‌ای به ذهنم خطور نمی‌کرد که چه کرده‌ام و خوش‌بختی آینده‌ام را با دست خودم تباہ کرده‌ام و بهترین موقعیتی را که در زندگی نصیب شده، دور انداخته‌ام. خوشبختانه این لغزش قابل جبران بود و روزی رسید که از همه چیز درباره‌ی جانن آگاه شدم.

او از خود کمترینی رنج می‌برد. البته از اول چنین نبود، چون دختر بچه‌ای موطلائی و چشم‌آبی با زیبایی عروسک‌وار بود و پدر و مادرش او را می‌پرستیدند. نه‌ساله بود که برادرش، جان، متولد شد. جانن که پیش از آن به‌ندرت با بچه‌ها ارتباط داشت، چنان شیفته‌ی برادر نوزادش شد که به او احساس و رفتاری مادرانه پیدا کرد.

مشکل این بود که دوستانِ جانن مرتباً قدبلندتر و بزرگ‌تر شدند، در حالی که خود او همچنان کوچک‌اندام باقی ماند. البته عاقبت قد کشید و حالا ۱۷۸ سانتیمتر است. ولی رشد جسمانی‌اش مثل بسیاری دیگر از کودکانِ اسکاندیناویایی تبار کند بود (البته نه رشد ذهنی. او به‌مراتب از دوستان و همسالانِ تبتیش مامانی‌اش باهوش‌تر بوده که البته زندگی را برایش آسان‌تر نمی‌کرده است).

جانن در دورانِ بلوغ به مفهومِ سنتی زنِ زیبایی نشد. چانه‌ی کوچکی دارد که فکر می‌کند از جلوه‌ی صورتش می‌کاهد. از آنجا که خودش را نازیبا می‌دانست و همیشه هم سرش در مطالعات درسی غرق بود، زندگی اجتماعیِ فعالی نداشت. وقتی به سی‌سالگی رسید، دانش‌نامه‌ی کارشناسی را از دانشگاه استنفورد گرفته بود، با درجه‌ی دکترِ روان‌پزشک از دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه نیویورک فارغ‌التحصیل شده بود، دوره‌ی دستیاری روان‌پزشکی را در بیمارستانِ بلوو تمام کرده بود و در انستیتوی روان‌کاوی ویلیام آسون مشغول به کار بود. خیالش راحت

بود که شغل مناسبی دارد. بنابراین، چه ازدواج می‌کرد، چه مجرد باقی می‌ماند، زندگی‌اش تأمین بود.

دیدار گذرای او با من مانع از خواندن کتاب‌های دیگرم نشد و عاقبت از نوشته‌هایم نتیجه گرفت که برخلاف آنچه در همایش نشان دادم، نباید آن‌قدرها هم «قرصی» باشم. بنابراین، تصمیم گرفت که یک فرصت دیگر به من بدهد.

در ۱۹۵۹ ضیافت سالانه‌ی انجمن نویسندگان داستان‌های معمایی آمریکا در نیویورک برگزار می‌شد. من آن‌وقت یک رمان معمایی داشتم که البته چندان آتش دهن‌سوزی هم نبود. با وجود این گفتم شاید بد نباشد در ضیافت شرکت کنم. کسی که به این کار تشویق‌م کرد، یکی از دوستانم به نام بن پسون بود، که در بوستون با هم آشنا شده بودیم. بن مجموعه‌ی داستان معمایی موفق و پرفروشی داشت که وقایعش به افراد پلیس ایالتی ماساچوست مربوط می‌شد. آن کتاب‌ها را دوست داشتم. خود بن را هم دوست داشتم. او در جنگ جهانی دوم حضور داشت و با قلبی به شدت آسیب‌دیده و بیمار از جبهه برگشته بود. فکر نمی‌کردم بتوانم در همایش نویسندگان معمایی چهره‌ی آشنایی را بیابم، ولی بن می‌توانست مرا به عده‌ی زیادی معرفی کند.

تاریخ ضیافت، اول ماه مه تعیین شده بود. شب پیش از آن، هنگام صرف شام خبر دادند که بن دچار حمله‌ی قلبی شده و در خیابان‌های نیویورک مرده است. به شدت اندوهگین بودم. تمام شب را بیدار ماندم و فکر کردم شاید بهتر باشد به بوستون برگردم. دلم نمی‌خواست بدون بن به ضیافت بروم.

روز بعد به دفتر باب میلز سری زدم. او هم قصد شرکت در مراسم را داشت. دلم را خوش کردم که شاید با حضور او حوصله‌ام سر جایش برگردد، اما زهی خیال باطل! او هم از بابت یک دردسر شغلی حسابی پِکر بود. این باعث شد که برای بازگشت به بوستون مصمم‌تر شوم. ولی خبر نداشتم که اگر برمی‌گشتم، بداقبال‌ی سال ۱۹۵۶ تکرار می‌شد و زندگی‌ام را تباہ می‌کردم.

خوشبختانه، درست در لحظه‌ی خداحافظی، جو دیت مریل<sup>۱</sup> پا به دفتر باب گذاشت. در آن زمان جو دیت یکی از معدود زنان مطرح در ادبیات علمی تخیلی بود. مشهورترین

داستانش، «نه چیزی جز یک مادر» در شماره‌ی ژوئن ۱۹۴۸ استاندینگ به چاپ رسید. او همسر سوم فرد پل بود.

بالاخره با تشویق و اصرار فراوان راضی‌ام کرد که به مجلس ضیافت بروم و وعده داد که افراد بسیاری آنجا هستند که مرا می‌شناسند و مشتاق دیدارم هستند. او بود که به هر ترتیب ممکن قانعم کرد و برای همین، باید تا ابد سپاسگزارش باشم.

ازسوی دیگر، دوست معمایی‌نویس جانت، یعنی ورونیکا پارکر جانز که مسئول تعیین صندلی مدعوین بود، او را به ضیافت دعوت کرد و گفت که الینور روزولت هم آن شب سخنرانی می‌کند. درضمن، وعده داد که او را بین آیزاک آسیموف و هانس استیفان سانتسون خواهد نشانید. به این ترتیب او هم جانت را متقاعد کرد.

وقتی به مهمانی رسیدم، فهمیدم که جودی حق داشته است. عده‌ی زیادی از حضار مرا می‌شناختند و خودم هم دوستان و آشنایان زیادی را دیدم. خلاصه، طولی نکشید که حس کردم انگار در یک همایش علمی تخیلی هستم و ناگهان به خودم آمدم و دیدم که واقعاً دارم خوش می‌گذرانم.

سرانجام وقت آن رسید که همه سر جایشان بنشینند و سانتسون آمد که مرا به صندلی‌ام هدایت کند. او مردی چاق و گرد و قلبه با صورتی بیضی و صاف و بی‌چین و چروک بود و اندکی ته‌لهجی سوئدی داشت. ضمناً سردبیر فنتستیک یونیورس ساینس فیکشن<sup>۱</sup> (داستان‌های علمی تخیلی کیهان شگفت) بود و چند عنوان از داستان‌هایم را برای مجله‌اش خریده بود (او در ۱۹۷۵ و در شصت و یک سالگی درگذشت).

او گفت: «بیا آیزاک، یک نفر اینجا هست که می‌خواد تو رو ببینه.» به سمتی که هانس اشاره می‌کرد نگاه کردم و جانت چپسون را دیدم که پشت میز نشسته و به علامت خوش آمدگویی، نیشش تا بناگوش باز است.

قلب تنهای من در آن زمان دنبال چیزی می‌گشت که بی‌تردید زیبایی نبود. من سال‌ها زیبایی زانه را دم دستم داشتم، ولی به دردم نخورده بود. دنبال چیز دیگری بودم؛ خودم هم مطمئن نبودم که چه چیز و حتی شاید اصلاً آن لحظه خود آگاهم خبر نداشت که دنبال چیزی هستم.

شاید فقط به دنبال یک برخورد گرم و مطبوع، یا محبت بی غل و غش و بی توقع بودم. هرچه بود، زیبایی در آن هیچ نقشی نداشت. آنچه را می‌جستم، سر آن میز شام یافتم. جانت صمیمی، بی آرایش و سرزنده بود و بی هیچ تزویر نشان می‌داد که از حضور در کنارم خرسند است. در پایان مراسم، او به چشم من زیبا شد. از آن زمان تا اکنون حتی لحظه‌ای بر این عقیده شک نکرده‌ام. هر بار که قدم به اتاق می‌گذارم و ناگهان چشمم به او می‌افتد، قلبم از شعف از جا کنده می‌شود.

البته، من آن شب درد کلیه نداشتم. بنابراین، در همان حال سرخوش و سبک همیشگی بودم. جانت از این بابت خیلی خوشحال شد، چون عاقبت به نتیجه رسیده بود که من به هیچ وجه قرضی نیستم.

موقع تقسیم جوایز، در میان برندگان زن جوانی بود که تا توانسته بود خودش را بزرگ کرده بود، هر جور پودر و ماتیک که دم دستش بود به سروصورتش مالیده بود و چنان خودش را از فرق سر تا نوک پا آراسته بود که فکر کردم کافی است یکی از حضار به او تلنگری بزند تا در جا از هم پاشد. وقتی برای دریافت جایزه روی سکو می‌رفت، جانت آه کشید و گفت: «چقدر دلم می‌خواست شکل اون بودم!» و من در کمال صداقت گفتم که به نظر من او خیلی زیباتر از آن زن بزرگ‌دوزک کرده‌ی مصنوعی است.

وقتی هم نزدش اعتراف کردم که احتمالاً بدترین رمان معمایی تاریخ را نوشته‌ام، به نتیجه رسید که من آن آدم گنددماغ از خودراضی که مردم می‌گویند، نیستم.

از آن موقع ما با هم در تماس بودیم و نامه‌پراکنی می‌کردیم. این مکاتبات کمک کرد تا سال‌های تلخ را آسان‌تر سپری کنم. گاه و بی‌گاه به او تلفن می‌زدم. گاهی در سفرهایم به نیویورک با هم ملاقات می‌کردیم و طی همین دیدارها بود که عاقبت به این نتیجه‌ی قطعی رسیدم که من و او کاملاً برای هم ساخته شده‌ایم. بعداً باید برایتان از او بیشتر تعریف کنم.

## داستان‌های معمایی

همان‌طور که شرح دادم، در دوران کودکی به یک اندازه داستان معمایی و علمی تخیلی می‌خواندم. با بالا رفتن سن، علاقه‌ام به خواندن داستان علمی تخیلی کاهش یافت، ولی در مورد آثار معمایی چنین نشد. در نهایت اینکه در حال حاضر مطالعه‌ام به قصد تفریح و لذت، صرفاً به داستان‌های معمایی محدود می‌شود.

با این حال، معمایی‌های مدرن را که یک قهرمان گردن کلفت دارند، رمان‌های دلهره‌انگیز خشن، یا آن‌هایی را که به روان‌شناسی جنایت می‌پردازند، نمی‌پسندم. من چیزی را دوست دارم که اکنون به آن «معمایی صمیمی» می‌گویند؛ همان نوع داستان‌هایی که معمولاً معدودی مظنون دارند و قهرمان داستان همیشه گره‌ی معما را به جای تیراندازی، با استدلال و منطق می‌گشاید.

البته از نظر من معمایی‌نویس آرمانی یعنی آگاتا کریستی و کارآگاه آرمانی یعنی هرکول پوارو. آثار دوروتی سیرز، نایو مارش، مایکل اینس<sup>۱</sup>، و بسیاری نویسنده‌های دیگر را هم دوست دارم؛ آن‌ها که فاخر می‌نویسند و از هیجان‌پردازی بی‌مورد در قالب سکس و خشونت پرهیز می‌کنند. در جوانی بسیار شیفته‌ی جان دیکسون کار<sup>۲</sup> (معروف به کارتر دیکسون) بودم. ولی وقتی سال‌ها بعد دوباره آثارش را مرور کردم، به‌نظم آمد که کتاب‌هایش از فرط تأکید بر جزئیات احساس برانگیز، تصنعی هستند.

من همان‌قدر که به علمی تخیلی نویسی علاقه داشتم، دلم می‌خواست معمایی نیز بنویسم که البته همین کار را هم کردم. جان کمپل یک‌بار از سرب‌ی احتیاطی گفت که ممکن نیست بتوان یک داستان معمایی علمی تخیلی خوب نوشت، چون کارآگاه قصه هر وقت که لازم باشد، می‌تواند یک ابزار فنی پیشرفته اختراع یا تهیه کند و به کمک آن معمایی جنایت را به آسانی حل کند.

1. Dorothy Seyers

2. Ngaio Marsh

3. Michael Innes

۴. John Dickson Carr (۱۹۰۶-۱۹۷۷) نویسنده‌ی آمریکایی. از اساتید عصر طلایی داستان‌های معمایی به‌شمار می‌رود - م.

پیش خودم فکر کردم که این نظری سطحی و ساده‌لوحانه است. کافی است که نویسنده در همان ابتدای داستان همه‌ی اطلاعات و امکانات لازم را درمورد پس‌زمینه‌ی ماجرا به خواننده منتقل کند. به این ترتیب، دیگر تا انتهای کتاب لازم نیست عامل علمی یا فنی جدیدی به داستان بیفزاید و در نتیجه، می‌تواند رمان معمایی علمی تخیلی قابل قبولی بنویسد.

در ۱۹۵۲ هوراس گولد پیشنهاد کرد که یک رمان روایتی بنویسم. دودل بودم و گفتم که فقط در داستان کوتاه می‌توانم از پس روایت‌ها بر بیایم. او گفت: «مزخرف نگو. رمانی درباره‌ی یک جهانِ دچار انفجار جمعیت بنویس که روایت‌ها در اونجا دارن جای انسان‌ها رو اشغال می‌کنن و شغلِ شونو آژون می‌گیرن.»

گفتم: «نه، این ایده خیلی تلخه.»

گفت: «خوب، تبدیلس کن به یک داستان معمایی با یک کارآگاه و یک روایت رقیب، به این ترتیب که اگر کارآگاه نتونه راز پرونده رو فاش کنه، روایت شغلش رو تصاحب می‌کنه.»

این گفت‌وگو، نطفه‌ی غارهای پولادین بود که هم یک رمان علمی تخیلی خوب و هم داستان معمایی روان و قابل فهمی از کار درآمد. تصور می‌کنم نخستین بار بود که کسی این دو ژانر را تا این حد بی‌عیب و روان درهم می‌آمیخت.

بعد، برای آنکه ثابت کنم موفقیت غارهای پولادین تصادفی نبوده، در ادامه‌ی آن، معمایی علمی تخیلی دیگری با عنوان خورشید عریان نوشتم. در ۱۹۵۷ هم به فکر نوشتن یک رمان معمایی خالص و بدون زلم‌زیمبوهای علمی تخیلی افتادم.

دست بر قضا، ویراستار بخش معمایی انتشارات دابلدی از من خواست که یک رمان معمایی خالص بنویسم و من هم این موقعیت را در هوا قاپیدم. اما از طرفی، درمورد روش کار پلیس چیز زیادی نمی‌دانستم و در ضمن می‌خواستم از خشونت هم پرهیز کنم (اگر در داستان‌های معمایی من قتل صورت بگیرد، حتماً آن را در پشت صحنه و معمولاً پیش از آغاز داستان قرار می‌دهم). بنابراین، تصمیم گرفتم که آزمایشگاه شیمی یک دانشکده را به عنوان محل وقوع جنایت انتخاب کنم. به این ترتیب، گرچه داستان علمی تخیلی نبود، ولی صاحب پس‌زمینه‌ی علمی می‌شد.

برای این منظور، از خاطراتم از دانشگاه کلمبیا سود جست‌م و شخصیت‌های داستان را براساس آنچه که از دانشجویان و اساتید به یاد داشتم، طرح کردم. البته طبیعتاً وقایع



داستان یک‌سره تخیلی بود (چون به‌هر حال به یک مورد قتل مربوط می‌شد). دو فصل اول کتاب را به دابلدی نشان دادم و آن‌ها هم ادامه‌ی کار را تأیید کردند. اما وقتی دستنویس کامل رمان را تحویل دادم، در یک تماس تلفنی گفتند که کار پذیرفته نشده است. حتی متن اصلاح‌شده و تغییر یافته هم نخواستند. فقط گفتند که پذیرفته نشده است. این تنها موردی بود که دابلدی یکی از رمان‌هایم را نپذیرفت.

داستانم بدموقعی پذیرفته نشد. (چقدر این عبارت «پذیرفته نشد» را تکرار می‌کنم!) این درست زمانی بود که مرافعه‌ی من با کیفر در دانشکده‌ی پزشکی کم‌کم به اوج خود می‌رسید. به دابلدی تلفن زدم، به این امید که بگویند کتاب را پسندیده‌اند، تا از این بابت کمی اعصابم آرام شود. در عوض... خوب، چون دیگر نمی‌خواهم آن عبارت کذایی را تکرار کنم، رمان را پس فرستادند.

ضربه‌ی بدی بود. در آزمایشگاه را قفل کردم و مدتی طولانی تنها نشستم و به بدبختی‌هایم فکر کردم. بعد، به این نتیجه رسیدم که حق ندارم وقتم را با غصه خوردن تلف کنم. پس سرم را با سرودن مضحک‌ترین قطعه‌ی شعر فکاهی تمام عمرم گرم کردم. نه، شعر را اینجا نقل نمی‌کنم؛ آخر، خیلی طولانی است. بعد از آنکه دست از نوشتن برداشتم، حالم خیلی بهتر شده بود، اما هنوز با خلق خوش همیشگی بسیار فاصله داشتم. فکر می‌کنم به‌سبب ضربه‌ی ناشی از (دیگر تکرارش نمی‌کنم) امتناع از چاپ رمان بود که به نتیجه رسیدم باید در آینده توانم را صرف نوشتن مطالب غیرداستانی کنم.

مدتی برای فروش رمان به یک ناشر دیگر، بی‌نتیجه به این در و آن در زدم. عاقبت، انتشارات ایوان آن را بدون رغبت فراوان پذیرفت. به‌نظرم امیدوار بودند که شاید به‌این ترتیب بعداً برایشان یک کتاب علمی تخیلی بنویسم (که متأسفانه من چنین خیالی نداشتم). خلاصه، در ۱۹۵۸ کتاب را با عنوان دلالان مرگ منتشر کردند که البته عنوان مورد نظر خودم نبود. جلد غلط‌انداز و بی‌ربطی هم برایش طراحی کردند.

از همه بدتر، کتاب از نظر مالی بی‌رودربایستی شکست کامل بود. انتشارات ایوان برای فروش نسخه‌ها هیچ تلاشی نکرد و رمان فقط بخشی از سرمایه را بازگرداند. از این بابت بی‌اندازه دل‌چرکین بودم. پس عجیب نیست که اندکی بعد در ضیافت نویسندگان داستان‌های معمایی با تأسف به جانم گفتم که بدترین رمان معمایی عالم را نوشته‌ام.

راستی، این تنها کتاب منتشر شده‌ی من در دهه‌ی ۱۹۵۰ بود که نه علمی تخیلی بود و نه علمی؛ گرچه تکرار می‌کنم که پس‌زمینه‌ای علمی داشت.

ولی حتی دلایان مرگ هم از مرگ حتمی نجات یافت. در ۱۹۶۷ دانشگاه بوستون به افتخار چاپ هشتمین کتابم نمایشگاهی از کتاب‌های منتشر شده‌ام برگزار کرد. در آنجا بود که نظر یکی از ناشرانم، یعنی مؤسسه‌ی انتشاراتی واکر آند کامپانی، به رمان مزبور جلب شد. واکر متوجه شده بود کتاب در بازار نایاب شده است و درخواست کرد که آن را از انتشارات ایوان پس بگیرم. من هم همین کار را کردم و واکر در ۱۹۶۸، یعنی ده سال پس از چاپ نخست، نسخه‌ی جلد اعلایی از آن را منتشر کرد و عنوانش را هم به اسم انتخابی خودم، یعنی رایحه‌ی مرگ تغییر داد. رایحه‌ی مرگ دو نوبت دیگر با جلد اعلا و چندین نوبت هم با جلد مقوایی تجدید چاپ شد. البته چاپ‌های متعدد ترجمه‌شده به زبان‌های خارجی را به حساب نیاوردم. پس روی هم رفته می‌توان گفت که کتاب موقفی بوده. این نکته مرا به مطالعه‌ی مجدد رمان ترغیب کرد و باعث شد که در قضاوت اولیه‌ام تجدیدنظر کنم. به نتیجه رسیدم که شاید بهترین داستان معمایی‌ام نباشد، ولی به هیچ وجه رمان بدی نیست.

در حقیقت، در رایحه‌ی مرگ به نکته‌ی بسیار جالب توجهی برخورددم. یکی از شخصیت‌های اصلی داستان، یعنی دوهنی، یک کارآگاه پلیس ایرلندی تبار با ظاهر و رفتاری عامی بود. دوهنی می‌بایست معمای قتل را حل می‌کرد که در میان جمع کثیری از روشنفکران رخ داده بود؛ آدم‌هایی که طبیعتاً او را به چشم حقارت می‌نگریستند. دوهنی در این اجتماع، همیشه سر به زیر، فروتن و بسیار مؤدب بود و پرسش‌هایش را با من و تردید مطرح می‌کرد. اما عاقبت معلوم می‌شود که از همه‌ی آن‌ها سر است و دقیقاً می‌دانسته که چه می‌کند.

چند سال بعد، پخش مجموعه‌ی کلمبو با هنر‌نمایی پیتر فالک از تلویزیون آغاز شد. من به سبب شباهت فراوان شخصیت کلمبو با دوهنی، همیشه از طرفداران پروپا قرص این مجموعه بوده‌ام. البته حتی لحظه‌ای هم به فکرم خطور نکرده که کلمبو را از رایحه‌ی مرگ اقتباس کرده باشند. ولی اگر به فرض هم چنین باشد، من هیچ اعتراضی ندارم، چون شخصیت کلمبو بسیار محکم‌تر و قوام‌یافته‌تر از دوهنی است. در واقع، شباهت مذکور فقط موجب شد که از تماشای این مجموعه بیشتر لذت ببرم.

با موفقیت رایحه‌ی مرگ خیالم راحت شد که دابلدی در ۱۹۵۸ مرتکب اشتباه شده و جرئت کردم رمان معمایی دیگری بنویسم. در ۱۹۷۵ لری اشمید (که آن وقت ویراستارم در دابلدی بود) به همایش انجمن کتابفروشان آمریکا (ABA) دعوت‌م کرد. چون این یکی از موارد نادری بود که آن‌ها در نیویورک تشکیل جلسه می‌دادند، می‌توانستم در مراسم شرکت کنم؛ به‌خصوص که جشن هفتاد و پنجمین سال تأسیس انجمن بود.

لری فقط برای خوش‌گذرانی دعوت‌م نکرده بود. او می‌خواست که حال و هوای انجمن را بگیرم و براساس آن یک داستان معمایی به نام قتل در ABA بنویسم. در ضمن، توضیح داد که کتاب را برای همایش انجمن در سال آتی می‌خواهد.

گفتم: «لری، من دست‌نوشته رو حتماً پیش از موعد تحویل می‌دم.»

گفت: «دست‌نوشته نه! من این کتابو کامل و تموم شده لازم دارم.»

ترس برم داشت. این یعنی که فقط دو ماه برای نوشتن کتاب وقت داشتم. اعتراض کردم و لری همان جوابی را داد که یک میلیون مرتبه از همه‌ی ویراستارها و سردبیرها شنیده‌ام: «تو از پس کار برمی‌آی، آیزاک.»

هفت هفته پس از همایش ABA کتاب را تمام کردم. درمقایسه با یک رمان علمی‌تخیلی که نوشتنش هفت تا نُه ماه طول می‌کشد، زمان بسیار اندکی است. ولی چرا این قدر اختلاف؟

جوابش برای خودم واضح است. نگارش رمان علمی‌تخیلی نیاز به خلق یک ساختار اجتماعی آینده‌گرا دارد؛ ساختاری که نه تنها باید جدا از بافت داستان و به‌تنهایی جذاب باشد، بلکه باید منطقی، قابل باور، هماهنگ و متکی به خود نیز باشد. از سوی دیگر، باید خط روایی و گره‌ی داستان به‌نحوی پرداخت شود که به وضوح توصیف ساختار اجتماعی موردنظر آسیب نزنند. درعین حال، باید ساختار اجتماعی مذکور را هم به‌نحوی تشریح کرد که از سرعت سیر وقایع داستان نگاهد، مبادا باعث کسالت خواننده شود. با وجود این هدف مضاعف، نگارش یک رمان علمی‌تخیلی کامل، حتی در دستان ماهر و مستعد من نیز کار مشکلی است. در حرفه‌ی نویسندگی هیچ کاری سخت‌تر از علمی‌تخیلی‌نویسی نیست.

برای داستانی مثل قتل در ABA نیاز به خلق ساختار اجتماعی خیالی نداریم، چون حاضر و آماده در دسترس است. درواقع در این رمان، ساختار مورد بحث دقیقاً همان

است که در گردهمایی ABA دیدم. فقط باید خط و گره‌ی داستان را توصیف می‌کردم. پس جای تعجب نیست که نوشتن یک کتاب معمایی به‌جای هفت ماه، فقط هفت هفته طول بکشد.

دابلدی کتاب را در ۱۹۷۶ منتشر کرد. خودم که از نتیجه‌ی کار بسیار راضی بودم. به‌نظرم داستان نشاط‌انگیزی از آب درآمد. کاری دشوار و درعین حال، لذت‌بخش بود. شخصیت اصلی و راوی داستان، کارآگاهی به نام داریوس جاست، برداشتی از شخص هارلن الیسون بود (البته جانب احتیاط را رعایت کردم و برای این کار از هارلن اجازه‌ی کتبی گرفتم. قتل در ABA به او تقدیم شده است). به‌عنوان مزاح، خودم را نیز با نام واقعی به‌صورت سوم‌شخص در داستان شرکت دادم. برای آنکه جاشنی کم‌دی را اندکی بیشتر کرده باشم، داریوس و من در پانویس بر سر چند نکته بحث می‌کنیم. بعضی از منتقدها به این بدعت اعتراض کردند. ولی خوب، آدم ابله همه‌جا پیدا می‌شود.

طبیعتاً فوراً به فکر نوشتن یک مجموعه رمان معمایی حول شخصیت داریوس جاست افتادم. اگر قرار بود هر رمان فقط هفت هفته وقت بگیرد، می‌توانستم تمام مجموعه را در یک چشم به‌هم‌زدن بنویسم. ولی این نقشه هرگز به واقعیت نپیوست. دابلدی زیربار نمی‌رفت. آن‌ها می‌گفتند که اگر قرار است رمانی به قلم من چاپ کنند، حتماً باید علمی‌تخیلی باشد، چون قتل در ABA فقط یک مورد استثنایی بوده است. اشکالی ندارد. من به‌هرصورت باز هم داستان معمایی نوشتم، منتها هیچ کدام رمان نبودند. این راه هم در جای مناسب شرح خواهم داد.

من در طول زندگی با سردبیران و ویراستاران برجسته‌ی بسیاری همکاری کرده‌ام، ولی البته تعدادی از آن‌ها برجسته‌تر از دیگران هستند. از بین نجبگانی که تا اینجا در موردشان صحبت کرده‌ام، می‌توانم به جان کمپل و والتر بردبری اشاره کنم. لارنس پ. اشمید نیز یکی دیگر از این ویراستاران تراز اول است.<sup>۱</sup>

در ۱۹۶۰ ویراستار من در دابلدی، ریچارد ک. وینسلو بود که جانشین تیموتی سِلِدِس شده بود. اشمید در آن زمان دستیار وینسلو بود. من مشغول نوشتن کتابی به نام حیات و انرژی بودم که دابلدی در ۱۹۶۲ منتشرش کرد. تا آن وقت هنوز نتوانسته بودم آن‌ها را راضی کنم که پیش‌پرداخت دوهزار دلاری نگارش سومین رمان روباتی را پس بگیرند و خیال نوشتنش را هم نداشتم. به همین خاطر از آن‌ها خواستم که مبلغ را به عنوان حق تألیف حیات و انرژی حساب کنند، تا به این ترتیب از شر بدهی خلاص شوم.

لری اشمید که دانشمند است (او دانش آموخته‌ی زمین‌شناسی است) دست‌نوشته‌ی حیات و انرژی را مرور کرد و چندین اشتباه را تذکر داد و شخصاً متن غلط‌گیری شده را برایم فرستاد. دیک وینسلو وقتی خبردار شد که کار از کار گذشته بود، او اخلاق نویسنده‌ها را خیلی خوب می‌شناخت و نگران عکس‌العمل من بود.

---

۱. آسیموف در اینجا از واژه‌ی Editor نام می‌برد و آن را ده‌ها بار در طول کتاب تکرار می‌کند. بنابراین، ذکر این نکته ضروری است که این کلمه در فارسی و در واژگان تخصصی حرفه‌ی نشر و مطبوعات، برحسب مورد و شرایط کاربردش معادل‌های خاصی دارد. ما ادیتوری را که همچون کمپل نشریه‌ای را اداره می‌کند، «سردبیر» می‌نامیم. افرادی که سردبیر تحت عنوان «ویراستار» و تصحیح‌کننده‌ی متون در اختیار دارد، در انگلیسی Assistant Editor یا «دستیار سردبیر» نامیده می‌شوند. نوع دیگر ادیتور، خود آسیموف است که مجموعه‌های گلچین تدوین می‌کند و به همین سبب، او را «تدوینگر» می‌نامیم. (البته تدوینگر گلچین از آن‌رو که وظیفه‌ی تصحیح متن داستان‌ها و احتمالاً نگارش شرح یادداشت بر آن‌ها را نیز برعهده دارد، خود نوعی «ویراستار» محسوب می‌شود.) اما عموم افرادی که در ایران به عنوان ویراستار مشغول خدمت هستند، به هیچ وجه به توصیف آسیموف از ویراستار مؤسسه‌ی انتشاراتی شباهت ندارند. آن ویراستارها هرکدام مدیر بخشی از مؤسسه هستند و مسئولیتشان یافتن نویسنده، عقد قرارداد و نظارت بر تولید و حتی تاحدودی، تبلیغ و بازاریابی کتاب است و معمولاً هر یک متخصص ویرایش نوع خاصی از کتاب هستند. درحالی که در مؤسسات انتشاراتی کشور ما، حوزه‌ی عمل و مسئولیت ویراستار به‌ندرت از غلط‌گیری و تصحیح متن فراتر می‌رود. م.

درست است که من هم خلق و خوی عجیب و غریب زیاد دارم، ولی نه مثل اغلب بقیه‌ی نویسنده‌ها. دفعه‌ی بعد که به دفتر دابلدی رفتم، دست‌نوشته‌ی تصحیح شده را تحویلشان دادم و پرسیدم که چه کسی آن را غلط‌گیری کرده است. لری گفت که کار او بوده است (احتمالاً آن لحظه خودش را برای تحمل روی سگ نویسنده آماده می‌کرد).

گفتم: «متشکرم، آقای اشمید. غلط‌گیری بسیار خوبی بود. خوشحالم که این کار به دست شما انجام شد.»

آن موقع خوابش را هم نمی‌دیدم که وقتی دیک از دابلدی جدا شود، لری به‌جای او ویراستارم می‌شود. خلاصه، لری از لحظه‌ای که از او تشکر کردم، به جمع هواداران پرویاقرص آسیموف پیوست. من به این اصل معتقدم که پس از صداقت، قدرشناسی برترین فضایل است. وفاداری عملی به این باور، به‌دفعات در زندگی به دادم رسیده است.

بعد از آنکه از دانشکده‌ی پزشکی اخراج شدم و تمام وقتم در اختیار خودم قرار گرفت، عادت کردم که به‌طور معمول هر ماه یک‌بار به نیویورک سری بزنم. همیشه هم برنامه‌ی منظم و یکسانی داشتم. پنجشنبه صبح حرکت می‌کردم، باقی روز و تمام جمعه را به ملاقات سردبیران و ویراستارانم می‌گذراندم، شنبه استراحت می‌کردم و یکشنبه ظهر به بوستون برمی‌گشتم. همیشه پنجشنبه‌ها بعد از رسیدن به هتل و باز کردن چمدان، اول از همه دوش می‌گرفتم و بعد یک‌راست به دفتر دابلدی می‌رفتم تا ناهار را با لری در پیکاک آلی صرف کنم (پیکاک آلی همیشه رستوران مورد علاقه‌ی من بوده).

وقتی در ۱۹۷۰ دوباره به نیویورک نقل مکان کردم، نگران رابطه‌ام با دابلدی شدم. تا وقتی در بوستون بودم، فقط ماهی یک‌مرتبه و قششان را می‌گرفتم. اما حالا که دم دستم بودند، آیا ممکن نبود وسوسه شوم که وقت و بی‌وقت مزاحمشان شوم، تاجایی که با اردنگ از ساختمان بیرونم کنند؟

به‌هیچ‌وجه! برنامه‌ی ناهار ماهیانه با لری ادامه یافت و مدیران دابلدی به‌وضوح به من گفتند که هر وقت دلم خواست، می‌توانم به آن‌ها سر بزنم. البته من هرگز از این ابراز لطف سوءاستفاده نکردم. در طی سال‌های اخیر به‌طور منظم هر سه‌شنبه دیداری نیم‌ساعته از دابلدی داشته‌ام؛ گرچه کمتر پیش آمده که با جانشینان لری برنامه‌ی صرف

ناهار داشته باشم. کارکنان دابلدی عادت کرده‌اند ببینند که هر سه‌شنبه سرو کله‌ی من در دفتر پیدا شود و درموارد نادری که به دلایلی غیبت کرده‌ام، همیشه شکایت کرده‌اند که: «امروز حال سه‌شنبه‌های دیگه رو نداشت».

به یاد ماندنی‌ترین خاطره‌ی من از برنامه‌های ناهار با لری به این قرار است: یک‌بار بعد از صرف غذای اصلی، سرپیشخدمت پیکاک آلی (که البته ما را خیلی خوب می‌شناخت) مجموعه‌ی رنگارنگی از نمونه‌ی دسرهای رستوران را سر میز آورد. من پیش از آن چندجور کیک و شیرینی را هم با قهوه‌ی بعد از غذا نوش جان کرده بودم و از آنجا که خیلی نگران مشکل اضافه‌وزن بودم، یک ظرف دسر کوچک و نسبتاً بی‌خطر برداشتم.

در همین حال، لری گفت: «یالا، آیزاک، این که کمه! یک دسر دیگه هم بردار. ناهار رو مهمون دابلدی هستی.» (لری کوتاه‌قد و خوش‌صورت است و آن‌موقع اگر نه لاغر، ولی باریک‌اندام بود).

سرپیشخدمت هم گفت: «بفرمایید، دکتر آسیموف، یکی دیگه هم میل کنید.»  
با حال نزار گفتم: «جانت خوشش نمی‌آد من دوتا دسر بخورم.»

لری هم گفت: «جانت از کجا می‌فهمه؟»

من هیچ‌چیز نباشم، ضعیف‌النفس که هستم! پس بشقاب دوم را هم برداشتم. به خانه که رسیدم، جانت را دیدم که دم در با قیافه‌ای اخمو و جدی منتظرم ایستاده و با عصبانیت می‌گوید: «چشم‌روشن! امروز دوتا دسر خوردی؟»

لری لطف کرده بود و درست بعد از آنکه از هم جدا شده بودیم، به جانت تلفن زده بود و خبر دستِ اول را به او داده بود. ولی چون خیلی دوستش دارم، از گناهش گذشتم و شیطنتش را یک‌جور شوخی خَرکی تلقی کردم.

یک چیز درمورد لری اینکه هر وقت کسی برای انجام یک وظیفه‌ی مشکل از او نظر می‌خواست، بی‌معطلی و بدون استثنا مرا توصیه می‌کرد. از آنجا که اصولاً بدم می‌آید رویش را زمین بیندازم، در این جور موارد دچار مشکل می‌شدم. مثلاً یک‌بار مجبورم کرد که برای نشریه‌ی سکسولوژی مقاله‌ای درمورد سکس در فضا بنویسم.

به سبب همین مقاله، دکتر روت مرا به برنامه‌ی تلویزیونی پربیننده‌اش دعوت کرد که همیشه پرسش و پاسخ‌هایی حول مسائل جنسی بود. از نظر من اشکالی نداشت،

چون خانم باهوش و زیبایی بود. بعد، نوار ضبط‌شده‌ی مصاحبه را برایم گذاشتند که تماشا کنم. آخرین جمله‌ی او در انتهای برنامه این بود که: «امیدوارم باز هم شما رو بینم، دکتر آسیموف.» در حالی که ولوم کم می‌شد، صدای خودم را شنیدم که می‌گفت: «نقشه‌ی خاصی در سر دارین، دکتر روت؟»

اما دوره‌ی ویراستاری هر ویراستار عاقبت روزی به سر می‌رسد. روز ۲۴ اکتبر ۱۹۷۵ لری تلفن زد و گفت که شغل پردرآمدتری را در انتشارات سایمون اند شوستر پذیرفته است. من اولین کسی بودم که خبردار شدم، چون او دلش نمی‌خواست خبر به‌طور غیرمستقیم به گوشم برسد. لحظه‌ی دردناکی بود و باعث شد که یک ساعت تمام مات و مبهوت روی صندلی بنشینم.

راستش، اوضاع آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم بد نشد. دابلدی ویراستار بسیار قابل دیگری به نام کتلین جوردن را برایم انتخاب کرد. به علاوه، چون هیچ ناشری با من غریبه نیست، هر چند وقت یک بار، لری را هم می‌بینم. او اکنون در انتشارات هارپرز کار می‌کند و من به تازگی برای هارپرز کتابی نوشته‌ام.



از آنجا که در بخش پیش به مشکل اضافه وزن اشاره کردم، بهتر دیدم که در مورد این نکته‌ی خجالت‌آور، ولی بااهمیت نیز چند کلمه‌ای صحبت کنم.

آسیموف‌ها به داشتن وزن اضافی شهرت دارند. وزن پدرم که در جوانی خوش اندام بود، در اوایل چهل سالگی به ۱۱۰ کیلو رسید و کاملاً چاق شده بود. وزن مادرم نیز با افزایش سن بالا رفت، ولی سرعتی متعادل‌تر داشت.

اما آسیموف‌ها خصلت دیگری هم دارند. اگر قرار باشد وزن کم کنند، کم می‌کنند. افراد چاق بسیاری را می‌شناسم که به ضرب ورزش و رژیم غذایی ۲۵ کیلو یا بیشتر وزن کم می‌کنند و لاغر می‌شوند، بعد همه چیز را ول می‌کنند که چربی‌ها سر جایشان برگردند. از نظر من که این تراژدی است. آدم این همه برای تناسب اندام زحمت بکشد و رنج پرهیز از لذت خوردن را بر خودش هموار کند که آخر سر دوباره اضافه وزن پیدا کند؟ حتی تصورش هم برایم غیر قابل تحمل است.

وقتی پدرم در ۱۹۳۸ در چهل و دو سالگی به آنزین صدری مبتلا شد، تجویز پزشک را پذیرفت و وزنش را کم کرد. او خودش را با سرعتی نسبتاً زیاد تا ۸۰ کیلو لاغر کرد و در طول سی سال باقی مانده از عمر، وزنش را در همان حد نگاه داشت. در غیر این صورت نمی‌توانست سی سال دیگر هم عمر کند.

من در کودکی پسر بچه‌ای استخوانی بودم. در دوران کالج حدود ۷۷ کیلو وزن داشتم و فکر می‌کردم هر قدر هم که بخورم، از این سنگین‌تر نمی‌شوم. در واقع، دلیلش این بود که اصولاً آن موقع زیاد غذا نمی‌خوردم (مثلاً تقریباً هرگز صبحانه نمی‌خوردم) ولی خودم متوجه این نکته نبودم.

بعد از ازدواج با گرتروود، اقبال خوردن خوراکی‌های بهتر از دست‌پخت مادر نصیبم شد. خودم را رها کردم و به خیال اینکه هرگز چاق نخواهم شد، تا می‌توانستم پُر خوری کردم. در نتیجه، ظرف چند ماه پانزده کیلو به وزنم اضافه شد. در حالی که هم‌قد پدرم بودم، با حداکثر وزن او فقط ۱۵ کیلو فاصله داشتم.

عاقبت یک روز وحشت کردم. به خودم آمدم و دیدم که دو سال از سنی که پدرم در آن مبتلا به آنژین صدری شده بود، مسن تر هستم. البته هنوز در سلامت کامل به سر می‌بردم و ظاهراً خطری تهدیدم نمی‌کرد. اما این وضع را تا کی می‌توانستم ادامه دهم؟ وحشتم وقتی دوچندان شد که پیتر سیلرز، بازیگر سینما که چاق هم نبود وسط جمعیت سگته کرد.

سعی کردم با کم کردن مقدار غذا، وزنم را اول به ۹۰ و چند سال بعد به ۸۰ کیلو کاهش بدهم و حالا به‌طور ثابت ۷۷ کیلو، یعنی هم‌وزن زمان ازدواج با گرت رود هستم... اما آنچه نباید پیش بیاید، پیش آمده بود.

## باز هم همایش

بعد از آشنایی با جانت، همایش‌ها برایم معنای تازه‌ای پیدا کردند. در ۱۹۵۹ برای شرکت در همایش جهانی با قطار به دیترویت سفر کردم. فقط دو سه ماه از ضیافت معمایی نویس‌ها می‌گذشت، باین حال به یاد دارم از اینکه آنجا تنها خواهم بود، بسیار ناراضی بودم. هر چه باشد، جانت برای خودش یک پا هوادار پروباقرص علمی تخیلی بود. اگر او هم در همایش شرکت می‌کرد، می‌توانستیم چند وعده غذا را با هم بخوریم، چند سخنرانی گوش دهیم، وقتی هم نوبت خطابه‌ی من می‌رسید، او می‌توانست ببیند آیا ادعای برادرش در مورد اینکه من سخنران توانایی هستم، حقیقت دارد یا نه. ولی او آنجا نبود.

تنها چیزی که به وضوح از همایش به خاطر دارم این است که سراسر شب را به شوخی و خنده با نویسنده‌های دیگر گذراندم (این تنها موردی بود که تن به شب‌زنده‌داری دادم). عاقبت وقتی به اتاقم برگشتم، هوا روشن شده بود. فکر کردم که دیگر خوابیدن فایده ندارد. استحمام کردم و برای صرف صبحانه به رستوران رفتم.

صرف صبحانه‌ی اول وقت در همایش‌ها از عجایب است، چون ضیافت‌های شبانه همیشه تا نزدیک صبح ادامه پیدا می‌کند. برای همین کمتر کسی از میهمانان می‌تواند چشمش را زودتر از ساعت ۱۰ باز کند. اغلبشان که تا لینگ ظهر می‌خوابند. به همین دلیل هم غذاخوری هتل را خالی از آدم یافتیم... خوب، تقریباً خالی، چون جان کمپل و همسرش (البته، همسر دومش)، پگ، مشغول صرف صبحانه بودند. آن‌ها هم مثل من برنامه‌ی روزانه‌ی منظمی داشتند.

پگ از سر تأیید گفت: «حُب، خوشحالم می‌بینم که یک نفر دیگه هم سر وقت می‌خوابه و می‌تونه صبحانه رو با ما بخوره.»

و من با قیافه‌ای حق‌به‌جانب و بدون ذره‌ای شرم از ریا گفتم: «من سعی می‌کنم سالم زندگی کنم، پگ.»

همایش سال بعد، یعنی ۱۹۶۰ در پیتزبورگ بود و باز احساس کردم که باید در آن شرکت داشته باشم. ولی این مرتبه اول جانت را ترغیب کردم و او هم پذیرفت.

در نتیجه، پیتزبورگ برایم به یکی از موفق‌ترین و خوشایندترین همایش‌ها تبدیل شد. وقایع جالبی که از این همایش به یاد دارم، به این قرارند:

همان ابتدا که به مقصد رسیدیم، تیودور کاگزول، نویسنده‌ی علمی‌تخیلی که در ربودن دل دختران جوان نیز مهارت خاصی داشت، دست در بازوی جانت انداخت و راه را به او نشان داد. دلیلی نداشت که نتواند. جانت به من تعلق نداشت، من هم مردی متأهل بودم. ولی عجیب این بود که دچار حسادت شدم؛ احساسی که فکر می‌کردم در برابرش مصنوعیت دارم. خوشبختانه جانت چند دقیقه بعد به نزد من بازگشت. من جانت را به جان کمپل معرفی کردم. او هم به محض اینکه فهمید جانت روان‌شناس است، بی‌مقدمه شروع به سخنرانی در مورد روان‌شناسی کرد و مطابق عادت معمول، همه چیز را غلط و جا به جا گفت.

این، خاطره‌ی دیگری را برایم تداعی کرد. یک بار با جورج گیلورد سیمپسون مشغول صرف ناهار بودم. سیمپسون استاد دانشگاه هاروارد و از بزرگ‌ترین صاحب‌نظران در زمینه‌ی دیرین‌شناسی مهره‌داران بود. او که در عین حال از هواداران تخیل علمی نیز بود، مایل بود بداند جان کمپل چه جور آدمی است. گفتم: «جورج، آگه روزی به کسی برخوردی که وقتی فهمید دیرین‌شناس مهره‌داران هستی، برات در مورد دیرین‌شناسی مهره‌داران شروع به سخنرانی کرد و همه چیز و از سر تا ته غلط گفت و به تو هم اجازه‌ی صحبت نداد، مطمئن باش که اون خودِ جان کمپله.»

بگذریم! خلاصه، یک شب در پیتزبورگ جانت را به شام دعوت کردم. جودیت مریل (که حتی آن زمان هم از سردمداران نهضت فمینیسم بود) سر میز ما آمد و پرسید که آیا من پول شام جانت را حساب می‌کنم؟ (البته، همین‌طور بود. ولی اگر جودیت فمینیست واقعی بود، دلش می‌خواست ببیند که جانت دست در جیب خودش می‌کند، مگر نه؟) به هر حال، قیافه‌ای معصوم به خودم گرفتم و گفتم: «نه، جودیت، حساب شام با من نیست. یعنی باید باشه؟»

او هم به من گفت: «ای احمق عوضی! تو مهمونش کردی، مگه نه؟»  
من گفتم: «ای دادا! راست می‌گی!» بعد از کیفم کمی پول در آوردم و تظاهر کردم که می‌خواهم آن را به جانت بدهم.

جودی که دیگر داشت از عصبانیت منفجر می‌شد، جلویم را گرفت و چنان کشیده‌ای  
به صورتم نواخت که برق از چشمم پرید. این اولین و آخرین باری بود که از یک زن  
سیلی خوردم؛ آن‌هم فقط به جرم یک شوخی کوچک!

در طی دو سال نخستی که به‌طور تمام‌وقت به نویسندگی مشغول شدم، اولویت نخست را به کار در حوزه‌ی کتاب‌های نوجوانان دادم. برای این کار چند دلیل داشتم.

۱. صادقانه فکر می‌کردم که نوجوانان بیش از هر چیز به تقویت پایه‌ی خود در زمینه‌ی علوم (از جمله علوم انسانی) نیاز دارند. شاید پس از سپری شدن دوران نوجوانی، برای جلب علاقه‌ی افراد به این مقوله‌ها خیلی دیر باشد.

۲. کتاب‌های نوجوانان باید با نثر روان و بی‌تکلف نوشته شود و من هم در این کار مهارت خاصی داشتم.

۳. از نتیجه‌ی کارم در علمی‌نویسی برای بزرگسالان (همان کتاب‌های درسی لعنتی) به شدت دل‌چرکین بودم.

ولی بعد، در روز ۱۳ مه ۱۹۵۹ (دو هفته پس از ملاقات با جانت)، لیان اسویرسکی که از ویراستاران انتشارات پیسیک بود، با من تماس گرفت. او جته‌ای کوچک و بینی بزرگی داشت. لیان از من خواست که برای رده‌ی بزرگسال کتابی در مورد دانش قرن بیستم بنویسم. به‌درستی متوجه شدم بودم که اعتبارم در مقام یک نویسنده‌ی علمی به‌مرور از شهرتم به‌عنوان علمی‌تخیلی‌نویس پیشی می‌گیرد. برای همین با کمال میل از این پیشنهاد استقبال کردم.

حالا با اجازه می‌خواهم اینجا کمی افسار خودپسندی‌ام را رها کنم. در آن زمان از این می‌ترسیدم که ناشرانی که مرا فقط و فقط علمی‌تخیلی‌نویس می‌دانستند، تلاش‌هایم را در زمینه‌ی علمی‌نویسی نادیده بگیرند. ترسم بی‌مورد بود. چنین مشکلی هرگز رخ نداد. شهرت و اعتبارم در هر دو زمینه روزبه‌روز بیشتر شد و این دو هرگز به یکدیگر آسیب نرساندند. شاید یکی از دلایلم دانش‌نامه‌ی دکترایم و کرسی تدریسم در دانشگاه بود. به‌همین سبب، از اینکه عنوان استادی را با چنگ و دندان حفظ کردم، بسیار خرسندم.

در نتیجه هرگز لازم نشد که روی علمی‌تخیلی‌نویس بودنم سرپوش بگذارم. هر وقت شخصی که با حوزه‌ی کارم آشنایی ندارد می‌پرسد که چه چیز می‌نویسم،

جواب می‌دهم: «همه‌جور چیزی می‌نویسم، ولی در اصل برای داستان‌های علمی‌تخیلی‌ام شهرت دارم.»

با وجود آنکه به پیشنهاد اسویرسکی دل بسته بودم، ولی کمی هم می‌ترسیدم و تردید داشتم. در نتیجه، او خودش برای ملاقات با من به بوستون آمد و قراردادی را پیش رویم گذاشت که بخوانم و اگر مورد قبولم بود، امضایش کنم.

چند روزی را در دودلی به سر بردم. از طرفی دلم می‌خواست قرارداد را امضا کنم و از طرف دیگر می‌ترسیدم. خلاصه، دست و دلم حسابی می‌لرزید و تصمیم گرفتن برایم مشکل شده بود. ولی بعد به یاد دوست جدیدم، جانتِ چِسون افتادم. مدتی بود که با او مکاتبات شیرینی داشتم. بنابراین برایش نامه‌ای نوشتم و درباره تمایل قلبی‌ام، تردید، هایم و ترس‌هایم درددل کردم. راستش، به هیچ‌وجه قصد صلاح و مصلحت کردن نداشتم، چون دلم نمی‌خواهد کسی جز خودم مسئول تصمیمات و اعمالم باشد. ولی در این مورد نیازمند نصیحت بودم. او پاسخ داد که البته که امضای قرارداد به صلاح است و من باید امضا کنم. این موقعیتِ شغلیِ ارزشمندی است که باید حفظ شود، چون به ارتقای سطحم در حرفه کمک می‌کند. کاملاً حق داشت. پس قرارداد را بستم. این نصیحتِ مدبرانه، نمونه‌ای از لطف و خیرخواهی‌های بی‌شماری بود که جانت تاکنون در حقم روا داشته است.

با تمام وجود دست به کار نوشتن کتاب شدم و هشت ماه بعد، آن را با نیم میلیون کلمه بستم؛ کاری که حتی به‌نظر خودم نیز خارق‌العاده بود. انتشارات بیسیک آن را در ۱۹۶۰ تحت عنوان راهنمای مرد خردمند به علم منتشر کرد.

من به واژه‌ی «مرد» در عنوان اعتراض کردم، چون به‌نظرم طیف خوانندگانم را بی‌دلیل به جنس مذکر محدود می‌کرد. دلم می‌خواست زن‌ها هم کتابم را بخوانند و عنوان راهنمای فرد هوشمند به علم را ترجیح می‌دادم. ولی اسویرسکی زیربار نرفت. او مشتاق بود که اسم کتابِ راهنمای زن خردمند به سویالیسم و کاپیتالیسم اثر جورج برنارد شا را تقلید کند. طبیعتاً صدای اعتراض بعضی از خانم‌ها بلند شد. در چنین مواردی تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که نیشخندی بزنم و بگویم: «البته منظورم از 'مرد خردمند' اشاره به نویسنده‌ی کتابه، نه خواننده‌اش.»

از راهنمای علم بسیار بیشتر از آنچه انتظار داشتم، استقبال شد. حتی انتشارات بیسیک نیز از فروش غیرمنتظره‌اش جاخورده بود. کتاب در دو مجلد و در پوشش جعبه‌ای منتشر

شد. جورج گیلورد سیمپسون مثبت‌ترین نقد را بر آن نوشت، چنان که دیگر هیچ منتقدی مثل آن را در مورد هیچ‌یک از دیگر کتاب‌هایم ننوشت. او مرا «عجوبه‌ی مادرزاد و سرمایه‌ی ملی» نامید. گمان نمی‌کنم برای به خاطر سپردن این عبارت سرزنشم کنید. حق تألیف کتاب چکی به مبلغ ۲۳۰۰۰ دلار بود. این بالاترین دستمزدی بود که تا آن زمان دریافت کرده بودم و درآمدم را یک‌شبه دو برابر کرد (از جهتی بسیار غمگین شدم، چون فکر می‌کردم که صرفاً واقعه‌ای استثنایی بوده و دیگر هرگز عایداتم به حد سال ۱۹۶۲ نخواهد رسید. اما خوب، چنین نبود. در واقع از آن زمان به بعد، هیچ سالی درآمدم به آن حد کاهش نیافت).

راستش را بخواهید، خودم که هیچ باورم نمی‌شد. تنها چهار سال بعد از اینکه با اردنگ از دانشگاه اخراجم کردند، درآمدم ده برابر شده بود. تقریباً همان روزها بود که یکی از دوستان خیرخواهم در دانشکده گفت که دلایل کافی در دست دارد که اگر درست عمل کنم، می‌توانم کرسی استادی دانشگاه را به اضافی حقوق و مزایای ازدست‌رفته زنده کنم. لبخندی زدم و گفتم: «متأسفانه دیر شده. نمی‌تونم بپذیرم، چون حقوق و مزایای دانشگاه دیگه برام کافی نیست.»

ولی با این حال، ارتباطم را به‌طور کامل با دانشگاه قطع نکردم. هر چه باشد، هنوز به‌طور رسمی استاد بودم. هر چند وقت یک‌بار در دانشکده‌ی پزشکی سخنرانی می‌کردم که به‌طور معمول، اولین خطابه‌ی نیمسال تحصیلی بود. زیست‌شیمی جزو دروس نیمسال اول بود و کلاس‌ها نیز همیشه صبح تشکیل می‌شد. به همین سبب، اولین خطابه‌ای که به دانشجویان تازه‌وارد رشته‌ی پزشکی ارائه می‌شد، سخنرانی من بود. به‌طور معمول این حرفه‌ای‌ترین و عالی‌ترین خطابه‌ای بود که تا آن زمان شنیده بودند و البته از آن به بعد هم دیگر خطابه‌ای به آن خوبی گیرشان نمی‌آمد. یک‌بار از سرب‌احتیاطی همین را با صدای بلند در کلاس عنوان کردم و متأسفانه یکی از دانشجویان ادعایم را به گوش رئیس جدید گروه زیست‌شیمی رساند. او هم آه کشیده و گفته بود: «به گمانم حق داره.»

راهنمای مرد خردمند به علم موجب بروز چند نکته‌ی فرعی شد که اشاره به آن‌ها بی‌مورد نیست. همان‌طور که گفتم، اسویرسکی خواست که قرارداد را مطالعه کنم، ولی این کار از من برنمی‌آمد. تابه‌حال صدها برگه‌ی قرارداد امضا کرده‌ام که واقعاً هیچ کدامشان را نخوانده‌ام. البته به آن‌ها نگاهی می‌اندازم تا مطمئن شوم که حق تألیف



درج شده همان مبلغ توافق شده است. ولی دیگر بیش از این کاری به کارشان ندارم. باقی محتوای قراردادها کسلسل کننده تر از حد تحمل است. مردم این رفتارم را بسیار عجیب و غریب تلقی می کنند.

یک مرتبه با یک گروه فیلم ساز دچار مشاجره‌ی حقوقی شده بودم. نزد رئیس انتشارات دابلدی رفتم و راهنمایی خواستم. او در مورد مفاد یکی از بندهای قرارداد سؤال کرد. گفتم: «چه می دونم، هنری؟ من که قرارداد رو نخوندم، فقط امضاش کردم.»  
 ناباورانه چپ چپ نگاهم کرد و گفت: «آیزاک، تو وکیل لازم داری.»  
 بعد ادامه داد: «ولی نگران نباش. دابلدی و کیلت می شه.»

راستش را بخواهید، عادت به نخواندن قرارداد آن قدرها هم احمقانه نیست. آخر، اغلب قراردادها فرم استاندارد هستند. اگر ناشر مؤسسه‌ی آبرومندی باشد و نویسنده هم توقع امتیاز فوق العاده نداشته باشد (مثل من که فقط توقع دارم در نگارش مطلب آزاد باشم و نوشته‌ام را رد نکنند)، امضای چشم بسته‌ی قرارداد کار بی خطری است. خیال من هم کاملاً راحت است که سردبیران و ناشران قصد ندارند سرم را کلاه بگذارند، بلکه فقط می خواهند به کمک من کاسبی کنند.

به علاوه، در هر مورد بر اساس نتیجه‌اش قضاوت می کنم. اگر حق تحریر کافی باشد و ناشر هم با من راه بیاید، رضایتم حاصل می شود. اما اگر فکر کنم که ناشر دودوزه بازی می کند، تکلیف روشن است. نه کتاب را پس می گیرم، نه ادعای خسارت می کنم. فقط دیگر به آن مؤسسه کتاب نمی دهم. این وضع فقط تابه حال دوسه مرتبه پیش آمده است.

نکته‌ی دیگر اینکه با وجود موفقیت بزرگ اقتصادی و انتقادی راهنمای مرد خردمند به علم، شخصاً از کتاب راضی نبودم. در واقع، اگر بخواهم حق مطلب را ادا کنم، باید بگویم که از ته دل از کتاب ناراضی بودم.

مشکل به خود لیان اسورسکی مربوط می شد. او شخصاً مردی نازنین و دوست داشتنی بود. ولی از نظر حرفه‌ای، یکی از معدود ویراستاران شیطان صفتی بود که تابه حال شناخته‌ام. سال‌ها سردبیر و ویراستار نشریه‌ی ساینتیفیک امریکن بود. از همین رو، هر روز با مقالات بسیار بااهمیت علمی سروکار داشت که حاصل پژوهش دانشمندان برجسته‌ی زمان بود. متأسفانه وقتی پای مقاله نویسی به میان می آید، اغلب دانشمندان به موجوداتی ناشی تبدیل می شوند. در این میان، اسورسکی وظیفه‌ی هرس کردن،

پیرایش و سرهم‌بندی کردن مقالات را برعهده داشت، به‌نحوی که مطالعه‌ی آن‌ها برای خواننده سهل و روان شود.

ظاهراً او پس از جدا شدن از ساینتیفیک آمریکن نتوانسته بود این عادت را از سر به‌درکند، چون وقتی نمونه‌ی حروفچینی‌شده‌ی کتاب را تحویل گرفتم، دیدم آن را هم به همان ترتیب هرس و پیرایش و سرهم‌بندی کرده است. فریاد اعتراض بلند شد. در همان زمان هنوز داشتم روی فصل پایانی کتاب کار می‌کردم (یکی از دلایل انتشار سریع کتاب همین بود) و تهدیدش کردم که اگر دست از این مسخره‌بازی بردارد، نیمه‌کاره رهاش می‌کنم.

او بی‌درنگ کوتاه آمد، اما دیگر کتاب آن‌قدر دستکاری شده بود که وقتی از زیرچاپ درآمد، رغبت نداشتم حتی نگاهش کنم. حتی تا امروز هم از آن بیزارم و هر بار که در قفسه‌ی کتاب می‌بینمش، دلم آشوب می‌شود.

اسویرسکی شیطنت دیگری هم مرتکب شد. از جورج بیدل درخواست کرد که پیشگفتاری بر کتاب بنویسد. بیدل استاد بزرگ ژنتیک و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل بود. ولی من دوست نداشتم احدی بر کتابم پیشگفتار و دیباچه بنویسد. تا امروز لااقل بر صدها عنوان از کتاب‌های نویسندگان دیگر پیشگفتار نوشته‌ام و تصور نمی‌کنم کتاب خودم به معرفی یا حمایت دیگران نیاز داشته باشد.

اسویرسکی جلد دوم را با اظهار قطعی این نکته آغاز کرد که پیشرفت‌ها و دستاوردهای علمی اگر هیچ فایده‌ای نداشته‌اند، لااقل مرز بین موجودات زنده و غیرزنده را از بین برده‌اند. این نه نظر من، بلکه باور شخصی او بود که البته جای بحث فراوان داشت.

به‌طور مثال، یکی از اشخاصی که اظهار نظر فوق را مردود شمرد، بری کامانر بود که در مقاله‌ای مفصل در نشریه‌ی ساینس، کتابم را به‌شدت به باد حمله گرفت. عنوان مقاله نظرم را جلب کرد. وقتی نگاهی به چند پاراگراف نخست انداختم و متوجه شدم که کتاب مرا می‌گوید، از جا پریدم. ابلهانه‌ترین قسمت مقاله این بود که پرسیده بود که اگر مرز بین موجود زنده و غیرزنده محو شود، چه بلایی بر سر دانش زیست‌شناسی می‌آید؟

من هم جوابیه‌ای مختصر و مستدل نوشتم که مجله‌ی ساینس با وظیفه‌شناسی چاپش کرد. پاسخ این بود که وقتی حدود چهار قرن پیش کوپرنیک مرز بین زمین و سیارات دیگر را از بین برد، چه بلایی به سر زمین‌شناسی آمد؟ هیچ!

سال‌ها بعد، کامانر را ملاقات کردم؛ البته اگر بشود اسمش را ملاقات گذاشت، چون در دو سر یک میز طویل نشسته بودیم. مناظره‌ای بود درباره‌ی آلودگی جو زمین (اشاره کنم که کامانر یکی از طرفداران سرسخت حفظ محیط زیست بود) و من سعی می‌کردم تا حد ممکن دود سیگار حاضران را تحمل کنم. اما وقتی کامانر یک سیگار برگ بزرگ روشن کرد، جلسه را ترک کردم. بعد به برگزارکنندگان جلسه نامه‌ای نوشتم و برای افرادی که در وصف جو پاکیزه حرف‌های قلنبه‌سلنبه می‌زنند و در همان حال هوا را با دود توتون آلوده می‌کنند، اظهار تأسف کردم. هیچ‌کس به این اعتراض پاسخ نداد.

باز هم حاشیه رفتم. داشتم از اسویرسکی تعریف می‌کردم. حین کار روی راهنمای مرد خردمند به علم قبول کردم که کتاب دیگری برایش بنویسم. این یکی کتابی کم‌حجم درباره تاریخ کشف عناصر شیمیایی بود. عنوانش را در جستجوی عناصر گذاشتم که در ۱۹۶۲ توسط انتشارات بیسیک منتشر شد. ولی او این کتابم را نیز مُثله کرد. طاقتم طاق شد و با قاطعیت گفتم که دیگر از من انتظار کتاب نداشته باشد. چنان عصبانی شد که پای تلفن سرم داد کشید. اما خوب، مرا که نتوانست بترساند.

## ۹۰ نمایه‌ها

راهنمای مرد خرمند به علم در دسر تدوین و تهیه‌ی نمایه را برایم زنده کرد. کتابی غیرداستانی که بر بررسی یا تشریح موضوعی مشخص متمرکز شده باشد، بدون نمایه به درد نمی‌خورد. نخستین نمایه‌ای که تدوین کردم، برای کتاب درسی بدفرجامان، زیست‌شیمی و سوخت و ساز بدن انسان بود. هیچ کس روش تهیه و تدوین نمایه را یادم نداد. خودم نیز در این مورد از کسی چیزی نپرسیدم، بلکه کار را براساس روش ابداعی خودم انجام دادم که احتمالاً شباهت زیادی به شیوه‌ی مرسوم و استاندارد دارد. روش من این است که یک عالمه برگه‌ی مقوایی سفید در قطع ۳×۵ اینچ تهیه می‌کنم، در صفحات حروفچینی‌شده‌ی نهایی کتاب می‌گردم و هر مقوله یا عنوانی را که شاید خواننده بخواهد جست‌وجو کند، به همراه شماره‌ی صفحه‌ی مربوطه روی یک برگه یادداشت می‌کنم. برای هر عنوان نیز بیش از یک زیرعنوان درج نمی‌کنم. سپس، همه را به ترتیب حروف الفبای چینم و چکیده‌ی آن‌ها را هم روی یک برگه‌ی مجزا همراه با شماره‌ی صفحه فهرست می‌کنم. در نهایت، همه را به‌طور مرتب ماشین می‌کنم و به ناشر تحویل می‌دهم.

در چند سال اخیر، بارها مرا برای این کار به استفاده از کامپیوتر تشویق کرده‌اند، اما زیربار نرفته‌ام. آخر از سروکله زدن با برگه‌ها، مرتب کردن و فهرست کردنشان لذت می‌برم. این یکی از تفریحات من است. به‌علاوه، کس نخارد پشت من، جز ناخن انگشت من.

واضح بود که نمایه‌نویسی راهنمای مرد خرمند به علم روزها طول می‌کشید. البته کار به سنگینی آن کتاب‌های دانشگاهی نبود، ولی با آن‌ها یک فرق داشت. تدوین نمایه‌ی کتاب‌های درسی را در دانشکده و دور از چشم خانواده انجام می‌دادم. اما هنگام کار روی راهنمای علم دیگر از دانشکده خبری نبود، بلکه در منزل کار می‌کردم. ساده‌ترین راه این بود که غروب موقع تماشای تلویزیون، نمونه‌های حروفچینی شده و برگه‌ها را کف اتاق نشیمن پخش کنم. به این ترتیب، وقت زیادی تلف نمی‌شد، چون تلویزیون هم مثل نمایه‌نویسی فقط نیمی از حواسم را مشغول می‌کرد و می‌توانستم با

خیال راحت، همزمان به هر دو کار برسم. تنها مشکل این بود که باید وقت استراحت را به کار می‌گذراندم که اسباب دلخوری خانواده را فراهم می‌کرد.

یکی از مشکلات کتاب‌های علم روز این است که در مدتی کوتاه به طرز مسخره‌ای کهنه می‌شوند و خیلی زود نیاز به تجدیدنظر پیدا می‌کنند. ویرایش مجدد راهنمای علم کار چندان شاقی نبود، چون من این مسئله را پیش‌بینی کرده بودم و به‌همین منظور، به مرور زمان از دستاوردهای جدید علمی یادداشت‌برداری کرده بودم.

وقتی مشخص شد که تأخیر در انتشار ویرایش دوم بیش از این جایز نیست، خبردار شدم که اسویرسکی بازنشسته شده و به فلوریدا مهاجرت کرده است. به‌همین سبب پذیرفتم که ویرایش کتاب را آغاز کنم، اطلاعات جدید را به آن بیفزایم، نکات خوبی را که اسویرسکی حذف کرده بود سر جایشان برگردانم و شیرین‌کاری‌های شخصی او را هم دور بریزم. علاوه‌براین، به ویراستار جدید تأکید کردم که زیربار هیچ تغییر و دستکاری نمی‌روم، مگر اینکه اجتناب‌ناپذیر باشد. انتشارات بیسیک ویرایش دوم را در ۱۹۶۵ تحت عنوان راهنمای جدید مرد خردمند به علم منتشر کرد.

می‌خواهید بدانید که عاقبت داستان به خیر گذشت؟ نه چندان. گرچه محتوای ویرایش دوم کم‌وبیش شبیه ویرایش نخست بود، اما شماره‌ی صفحه‌ها تغییر کرده بود و بعضی از مطالب کهنه هم از کتاب حذف شده بودند. خلاصه اینکه کار تهیه‌ی نمایه‌ای پیچیده‌تر از قبل روی دستم مانده بود. پیشنهاد ویراستار این بود که از تجربه‌ی یک متخصص تدوین نمایه استفاده کنم. این کار برایم ۵۰۰ دلار خرج تراشید، چون انتشارات بیسیک کارمزد نمایه‌نویس را از حق‌تألیف نویسنده کسر می‌کرد. از این بدتر، چنان نمایه‌نویس بی‌عرضه‌ای نصیب شد که حتی در مرتب کردن نمایه به ترتیب حروف الفبا هم ناموفق بود. در نتیجه، از ویرایش دوم کتاب هم به‌اندازه‌ی ویرایش اول دل‌چرکین شدم. تنها در ۱۹۷۲ یعنی هنگام انتشار ویرایش سوم توسط انتشارات بیسیک بود که نفس راحتی کشیدم، چون هم متن اصلی و هم نمایه‌نویسی کتاب کاملاً کار خودم بود و توانستم با لذت نگاهش کنم.

در ۱۹۸۴ هم مجبور شدم برای ویرایش چهارم یک مرتبه‌ی دیگر درگیر تدوین نمایه شوم. نمی‌دانم که چاپ پنجمی هم در کار خواهد بود یا خیر. تصور می‌کنم برای

این کار دیگر خیلی پیر شده باشم. البته دلم نمی‌خواهد که این کتاب بمیرد. دوست دارم که انتشار ویرایش پنجم و ششم و غیره تا ابد ادامه یابد. اما دیگران باید این زحمت را تقبل کنند و (خودستایی‌ام را ببخشید) شك دارم دیگر کسی پیدا بشود که بتواند یک‌تنه از عهده‌اش برآید، بلکه به هیئت مؤلفان نیاز خواهد داشت.

## عنوان‌ها

من برای انتخاب عناوین داستان‌هایم دقت فراوانی به خرج می‌دهم. همیشه اعتقاد داشته‌ام که عنوان هر چه کوتاه‌تر، بهتر. حتی در صورت امکان، عناوین تک‌واژه‌ای مثل «شبانگاه» یا بنیاد را ترجیح می‌دهم. به علاوه، ترجیح می‌دهم عنوان بدون آنکه محتوای مطلب را لو بدهد، توصیفی از کل داستان باشد، به نحوی که پس از اتمام مطالعه برای خواننده مفهوم پیدا کند.

به‌همین دلیل است که دوست ندارم سردبیران و ویراستارانم عنوان داستان‌هایم را به سلیقه‌ی خودشان عوض کنند. مثلاً برای اولین داستان روباتی‌ام عنوان «رابی» را برگزیدم. رابی یک روبات پرستار کودک بود و این اسم را دختر بچه‌ای که تحت مراقبتش بود، رویش گذاشته بود. من با این عنوان بخش اعظم بار عاطفی داستان را روی او متمرکز کرده بودم و خواننده از همان ابتدا درمی‌یافت که رابی شخصیت اول روایت است. فرد پل این عنوان را به «همبازی عجیب» تغییر داد که هیچ دخلی به داستان من نداشت. از آن زمان، این داستان ده‌ها مرتبه و در ده‌ها جای مختلف، ولی همیشه تحت عنوان انتخابی خودم، یعنی «رابی» به چاپ رسیده است.

نمونه‌ی جالب‌توجه دیگر، «پسر بچه‌ی زشت» است. هوراس گولد فکر می‌کرد واژه‌ی «زشت» دل‌خواننده را می‌زند. به‌همین سبب، عنوان را به عبارتِ احمقانه‌ی «آخرین زاده» تغییر داد. ولی وجود کلمه‌ی «زشت» ضروری بود. قهرمانِ کوچک داستان پسر بچه‌ای زشت است، چون بچه‌ناتندر تال است. با این حال، قهرمانِ دیگرِ داستان چنان به او عشق می‌ورزد که حتی حاضر است به خاطر او از جان خود بگذرد و خواننده نیز در این احساس با او شریک می‌شود. اگر پسر بچه‌ی داستان زیبا بود، کلِ پیرنگ داستان بی‌معنی می‌شد. اما حالا بیا و این ظرایف را برای هوراس توضیح بده!

البته تاب تحملِ تغییرِ عناوین داستان‌هایم را دارم، ولی به محض اینکه بخوام در مجموعه‌ای چاپشان کنم، عنوان مورد نظر خودم را سر جایش برمی‌گردانم. منتها اگر نظرِ سردبیر را سازنده تشخیص بدهم، عنوان جدید را حفظ می‌کنم. یک مرتبه به سفارشِ فرد پل داستانی به اسم «واپسین ابزار» نوشتم. عنوان گویایی بود، ولی فرد آن

را به «بنیان‌گذار» تغییر داد. احساس کردم که عنوان جدید بهتر از آن است که به عقل خودم رسیده بود. «بنیان‌گذار» نخستین بار در شماره‌ی اکتبر ۱۹۶۵ گلکسی چاپ شد و تا حالا نیز همیشه با همان عنوان تجدید چاپ شده است.

ولی انتخاب اسم برای کتاب مشکل‌تر است، چون بعد از چاپ اول، معمولاً نباید عنوان را تغییر داد. البته درست است که من دلالتان مرگ را به رایحه‌ی مرگ تغییر دادم، اما مجبورم که هر چندگاه یک مرتبه وضعیت را برای خوانندگانم شرح بدهم. برخی از آن‌ها تصور کرده‌اند که این‌ها دو کتاب مجزا هستند و از من می‌پرسند که از کجا می‌توانند یک نسخه از دلالتان مرگ را تهیه کنند.

موضوع عنوان کتاب به زمانی بازمی‌گردد که یکی از ویراستاران دابلدی به نام ت. اُکانِرِ اِسلون (او نوه‌ی اِسلونِ بزرگ است که بعد از هیوگو گرنزبک به سردبیری امیزینگ رسید) پیشنهاد نوشتن کتابی را به من داد. او پیشنهاد کرد کتابی شامل زندگی‌نامه‌ی مختصر ۲۵۰ شخصیت علمی تاریخ بنویسم. قرار بود این کتاب در مجموعه‌ای مشابه گنجانیده شود. هریک از مجلدهای دیگر به موسیقی‌دان‌ها، نقاشان، فلاسفه و دیگر گروه‌های روشنفکر اختصاص می‌یافت.

از این پروژه استقبال کردم، اما (مثل اغلب اوقات) حساب حجم کتاب از دستم دررفت، به طوری که در پایان کار به جای ۲۵۰ نفر، ۱۰۰۰ دانشمند، کاشف و مخترع را دربرگرفته بود و زندگی‌نامه‌ها هم خیلی طولیل‌تر از آن بود که بتوان آن‌ها را مختصر نامید. از این گذشته، بخش‌ها را نه به ترتیب حروف الفبا، بلکه براساس تاریخ تولد افراد مرتب کردم. هر چه باشد، برخلاف موسیقی و نقاشی و فلسفه، دستاوردهای علمی، زنجیروار و مرتبط به هم هستند و تقدم و تأخر زمانی در آن‌ها از اهمیت حیاتی برخوردار است.

خلاصه اینکه کتاب بسیار حجیم‌تر از آن شد که دابلدی انتظار داشت. ولی آن‌ها دست‌نوشته را بدون حتی یک کلمه شکایت پذیرفتند و آن را به همان صورت که نوشته بودم، منتشر کردند.

بعد، مشخص شد که این کتاب یک جفت‌نامه‌ی مفصل لازم دارد؛ یکی براساس ترتیب اسامی شخصیت‌ها و دیگری، نمایه‌ای موضوعی. اما من زندگی‌نامه‌ها را به ترتیب روال تاریخی شماره‌گذاری کرده بودم. به همین سبب، به جای ارجاع خواننده



به صفحات، شماره‌ی بخش را در برابر هر کلیدواژه درج کردم. خاصیت این شیوه در آن بود که می‌توانستم همزمان با نگارش متن اصلی، نمایه را هم تدوین کنم و دیگر مجبور نبودم برای اجرای این بخش از کار تا تحویل نمونه‌ی حروفچینی‌شده چندین ماه معطل شوم.

دلم می‌خواست کتاب را تاریخ‌زندگی‌نامه‌ای علم‌بنامم که کوتاه‌ترین عنوان برای توصیف کامل محتوایش بود. اما اسلون اصرار داشت که عبارت «و فن» را هم به انتهای عنوان اضافه کند که به نظر من غیرضروری و توضیح‌واضحات بود. از این گذشته، معتقد بود که «تاریخ» کلمه‌ی بدی است و به فروش کتاب لطمه می‌زند. او اصرار داشت که واژه‌ی «فرهنگ‌نامه» را جانشینش کند؛ البته من مخالف بودم، چون کتاب را به طرز نادرستی معرفی می‌کرد. آخر سر یک «آسیموف» هم به کل عنوان چسباند. به این ترتیب عنوان کامل کتاب فرهنگ‌زندگی‌نامه‌ای علم و فن آسیموف از آب درآمد.

باید اعتراف کنم که این اسم زشت و ناهنجار را فقط محض آخرین کلمه، درجا بلعیدم. وقتی از اسلون شنیدم که فروشنده‌ها مُصِر هستند که درج نام من در عنوان باعث افزایش فروش کتاب می‌شود، از خوشحالی بال در آوردم. مقدر بود این نکته به صورت امری متداول دربیاید، به طوری که اکنون نام خانوادگی‌ام در عنوان‌بندی بیش از ۶۰ مجلد از کتاب‌هایم به چشم می‌خورد.

آخر شما بگویید، مگر ممکن است آدم از چنین چیزی لذت نبرد؟ این یعنی که ناشران پذیرفته‌اند که از نظر مردم، حضور نام من در عنوان هر نوع کتاب - اعم از علمی تخیلی، معمایی، علمی، تاریخ، گلچین و غیره - نشانه‌ی تضمین کیفیت محتوای آن است.

من در کنار همه‌ی فعالیت‌ها، انتشار مجموعه داستان‌های کوتا‌هم را نیز ادامه می‌دهم. دابلدی در دهه‌ی ۱۹۶۰ سه عنوان از این کتاب‌ها را منتشر کرد که عبارت بودند از باقی‌رویات‌ها (۱۹۶۴)، داستان‌های معمایی آسیموف (۱۹۶۸) و شبانگه و داستان‌های دیگر (۱۹۶۹). انتشارات نیو انگلیش لایبرری هم در ۱۹۶۷ مجموعه‌ای شامل چهار داستان کوتا‌هم را تحت عنوان به‌وضوح، از میان شیشه، ویژه‌ی انتشار در خارج از ایالات متحده چاپ کرد.

تا امروز به‌طور مداوم انتشار مجموعه داستان‌هایم را ادامه داده‌ام، چنان‌که تعدادشان بسیار زیاد شده است و در بسیاری از آن‌ها داستان تکراری به‌چشم می‌خورد. حتی برخی از داستان‌هایم در پنج مجموعه‌ی مختلف به‌چاپ رسیده است. راستش، این کار چندان هم منصفانه به‌نظر نمی‌رسد. مثلاً این احتمال وجود دارد که خواننده‌ای پس از خرید یکی از این مجموعه‌ها متوجه شود که اکثر داستان‌هایش را در مجموعه‌های دیگر خوانده است. از این بابت کمی وجدانم آزرده شد؛ به‌خصوص که یکی از نویسندگان برجسته‌ی علمی‌تخیلی (که البته چندان هم آدم خوش‌اخلاقی نیست) با طعنه اظهار داشت که من استادِ نشخوار کردنِ آثارم هستم.

اما برای این کار دلیل منطقی دارم.

کتاب موجودی فانی است. معمولاً چاپ جلد اعلای کتاب‌ها ظرف سه چهار سال در بازار نایاب می‌شود. نسخه‌های جیبی و جلد شمیز هم درین انبوه کتاب‌های جیبی جدید مدفون می‌شوند. به‌دفعات پیش آمده که دل خوانندگام برای مطالعه‌ی مجدد یکی از داستان‌های قدیمی‌ام تنگ شده، ولی نمی‌دانستند که از کجا می‌توانند نسخه‌ای از آن را تهیه کنند. بعضی از آن‌ها عاقبت با نامه از من در این مورد سؤال می‌کنند. در چنین مواردی از جواب دادن عاجز می‌مانم. از طرفی، بیهوده است که بگویم داستان نخستین بار در فلان شماره‌ی بهمان مجله چاپ شده، چون مأخذ مورد نظر جز در مجموعه‌های شخصی یا فروشگاه‌های ویژه‌ی مطبوعات عتیقه یافت نمی‌شود. مشخصات مجموعه‌ای نیز که داستان در آن چاپ شده، دردی از کسی دوا نمی‌کند، چون به

احتمال زیاد آن کتاب هم نایاب است. البته می‌توان به کهنه‌فروشی‌ها هم سر زد. ولی اگر حمل بر خودستایی و خودبزرگ‌ترینی نمی‌کنید، باید بگویم که کتاب‌های من به ندرت از این جور جاها سردر می‌آورند. کسانی که مالک نسخه‌هایی از آثارم هستند، سعی می‌کنند مالک آن‌ها باقی بمانند. به همین دلیل، هر مجموعه‌ی جدید مخلوطی از چند عنوان از داستان‌های اخیرم، به علاوه‌ی تعدادی از داستان‌های قدیمی‌تر است. به این ترتیب، امکان دستیابی به داستان‌های نایاب بیشتر می‌شود.

علاوه بر تمام این‌ها، می‌گویند که در بین خوانندگان علمی‌تخیلی، هر نسل فقط سه سال طول می‌کشد. به بیان دیگر، در طی هر سه سال جمعیت علاقه‌مند به ادبیات علمی‌تخیلی به مقدار قابل توجهی افزایش می‌یابد. بسیاری از این خوانندگان جدید تا به حال آن داستان‌های قدیمی را نخوانده‌اند و شاید حتی از وجودشان هم بی‌خبر باشند. مجموعه داستان‌های من برای این قشر هنوز تازه است؛ اگر چه در نظر خوانندگان قدیمی تکراری باشد.

ولی از همه‌ی این‌ها گذشته، مهم‌ترین دلیل بر ادامه‌ی تدوین مجموعه‌های بی‌انتهای داستان‌های تکراری این است که خوب فروش می‌روند. ناشران به همین دلیل بر چاپ این کتاب‌ها پافشاری می‌کنند، من هم هیچ اعتراض ندارم.

پس معلوم شد که جمع‌آوری مکرر داستان‌های کوتاه هم به نفع خواننده است، هم به نفع مؤسسه‌ی انتشاراتی، هم به نفع خودم. ولی بعد فکر کردم که پس تکلیف مقاله‌های علمی‌ام چه می‌شود؟ آخر، تعداد و حجمشان به مراتب بیشتر از داستان‌هایم است.

درواقع، همان زمان چنین مجموعه‌ای در بین آثارم داشتم. این کتاب، فقط یک تریلیون نام داشت (آیلارد شومن، ۱۹۵۷) و مجموعه‌ای از چند مقاله بود که برای استاندینگ نوشته بودم، ولی چندان از آن‌ها راضی نبودم. جان کمپل مقاله‌هایم را خیلی دست‌کاری می‌کرد که به نظر من نتیجه همیشه ثقیل و رسمی از آب درمی‌آمد.

اما مقاله‌هایی که برای فنتسی‌اند ساینس فیکشن نوشته بودم، حکایت دیگری داشت. هیچ ویراستار و سردبیری در آن‌ها دست نبرده بود و دقیقاً همان‌طور بود که خودم دوست دارم. لحنی خودمانی و غیررسمی و حتی گاه عامیانه داشتند. فکر کردم که این مجموعه برای کار جای پای مناسب‌تر از مقالات استاندینگ است. به علاوه، دلم می‌خواست ناشر معتبری چاپشان کند.

هوتون میفلین سرشناس‌ترین ناشر شهر بوستون بود. در ۱۹۵۷ با آستین آلنی ویراستار شاخه‌ی کودک و نوجوان مؤسسه آشنا شدم. او همن سال من، باریک‌اندام و خوش‌قیافه بود، چشم‌هایی گودرفته داشت و به‌رغم اینکه بوستونی خالص و اصیلی بود، برخلاف همشهری‌هایش به‌هیچ‌وجه افاده‌ای و فخر فروش نبود. در واقع، مردی بسیار دوست‌داشتنی و خوش‌طینت است. برای همین، از آن‌زمان تا امروز او را از دوستان خودم می‌دانم. ما بارها با هم در رستوران افسانه‌ای لُک-اُپر در بوستون ناهار خوردیم. من برخلاف اغلب مردم، عاشق سیرابی هستم و هر وقت به آنجا می‌رفتیم، خوراک سیرابی با سس خردل سفارش می‌دادم. ولی بعداً از بوستون رفتم و وقتی پس از نوزده سال دوباره با جاننت به آن شهر برگشتم، در هتلی نزدیک به لُک-اُپر اتاق گرفتیم. من که مثل بچه‌ها ذوق کرده بودم، دست جاننت را گرفتم و او را به آنجا بردم و برای خودم سیرابی با سس خردل سفارش دادم. گرچه هنوز اسم خوراک در صورت غذا دیده می‌شد، ولی گفتند که مدت‌هاست دیگر سیرابی سرو نمی‌کنند. نزدیک بود از ناراحتی گریه کنم. به‌گمانم بعد از من دیگر هیچ کس سیرابی سفارش نداده بود.

مقدر بود که هوتون میفلین ناشر چندین عنوان از کتاب‌هایم باشد که نخستینشان، یعنی قلمرو اعداد، در ۱۹۵۹ منتشر شد. این کتاب راجع به علم حساب، از جمع و تفریق تا اعداد گنگ بحث می‌کرد و مختص دانش‌آموزان سال‌های اول دبیرستان بود. آستین لطف کرد و نمونه‌ی چاپی روی جلد را برایم فرستاد تا نظر بدهم. به او تلفن کردم و گفتم که از طراحی و اجرای جلد کاملاً راضی هستم، جز از یک چیز.

آستین در آن‌زمان هنوز زیاد به اخلاق و طرز فکر آشنا نشده بود. از این‌رو فکر کرد که من هم باید یکی از همان نویسنده‌ها باشم؛ همان‌ها که ویراستارها خوب می‌شناسند؛ همان‌ها که خیال می‌کنند منتقد هنری هستند و دلشان می‌خواهد سر تا پای جلد و صفحه‌آرایی را به ناشر تحمیل کنند. راستش، من برای این جزئیات اصلاً تره خرد نمی‌کنم، چون محتوای داخل کتاب است که برایم اهمیت دارد.

خلاصه، به محض اینکه نارضایتی‌ام را با ظرافت مطرح کردم، ناگهان دمای هوا پنجاه درجه افت کرد و آستین با لحنی یخ‌زده گفت: «از چه چیزش خوشت نیومده، آیزاک؟» گفتم: «خوب، هیچ دوست ندارم حرف‌شو بزنم؛ یعنی اصلاً ارزش گفتن نداره. ولی... اسمم روی جلد غلط حروفچینی شده.»

البته مجبور شدند جلد را به‌طور مجدد اجرا کنند. آستین از این بابت خیلی عذرخواهی کرد.

به‌هرصورت، سال ۱۹۶۱ یک مشت از مقاله‌های فنتسی اند ساینس فیکشن را برداشتم و نزد او رفتم. از آنجا که همه‌ی آن‌ها را برای رده‌ی سنی بزرگسال نوشته بودم، آستین مرا به شاخه‌ی بزرگسالان حواله داد و آن‌ها هم کتاب را رد کردند. او که خیلی خجالت کشیده بود، پیشنهاد کرد که کمی مقاله‌ها را تغییر بدهم و لحنشان را ساده‌تر کنم، تا به‌صورت کتاب نوجوانان منتشرشان کند. گفتم که صد سال چنین کاری نمی‌کنم. ولی به‌هیچ‌وجه دلخور نشده بودم. کتاب را پس گرفتم و نزد دابلدی بردم.

تیم سلدس هم چندان به این کار رغبت نداشت. ولی از طرف دیگر، نمی‌خواست رویم را زمین بیندازد. بنابراین، عاقبت دابلدی در ۱۹۶۲ کتاب مجموعه‌ی مقالات فنتسی اند ساینس فیکشن را با عنوان واقعیت و پندار زیر چاپ برد.

تیم که تا آن‌زمان به اخلاق من وارد شده بود، اخطار کرد که تا وقتی که میزان استقبال از واقعیت و پندار مشخص نشود، مجموعه‌ی مشابه دیگری را از من نخواهد پذیرفت. دیدم که حرف منطقی می‌زند. پس به‌رغم ذوق و شوق فراوان، دست‌ننگه داشتم.

از قضای روزگار، واقعیت و پندار هزینه‌اش را به سرعتِ برق بازگرداند. تیم که از تعجب شاخ درآورده بود، گفت: «بسیار خوب، آسیموف، من یک جلد دیگه هم برمی‌دارم.» درواقع، پیش از آنکه ده‌ی ۶۰ به‌سر برسد، دابلدی ۹ مجلد از مجموعه‌ی مقالات من در فنتسی اند ساینس فیکشن را منتشر کرده بود و تا امروز هم به این کار ادامه داده است. عاقبت، یک روز همه‌ی این مقالات، جز آنهایی که در هفت سال اول نوشته‌ام، به‌صورت مجموعه تجدید چاپ شدند و برخی نیز در مجموعه‌های گوناگون ظاهر گشتند (بله، من مقاله‌هایم را هم نشخوار می‌کنم). مقاله‌هایی را هم که برای نشریات دیگر نوشته‌ام، به‌صورت مجموعه منتشر کرده‌ام. روی هم رفته، چهل عنوان از کتاب‌هایم مجموعه مقالات علمی هستند.

فکر نمی‌کنم لازم باشد که برای این یکی هم عذر و بهانه بتراشم. کتاب‌ها فروش می‌روند و از نامه‌های خواننده‌ها نیز پیداست که از آن‌ها لذت می‌برند. دیگر دلیل از این محکم‌تر؟

راستش را بخواهید، کمتر چیزی به قدر این مقالات اسباب رضایتم را فراهم کرده است. اول از همه اینکه معتمد تعداد عناوین مقالاتم از همه‌ی نویسنده‌های تاریخ بیشتر است و از این نظر صاحب رکورد جهانی هستم (استدعا دارم توجه داشته باشید که به هیچ وجه ادعا ندارم که محتوای همه‌ی آن‌ها بهترین، یا حتی نزدیک به بهترین است. فقط اکثریت قریب به اتفاقشان این طور هستند).

دیگر اینکه شنیده‌ام که می‌گویند مجموعه‌های مقالات همیشه برای سودآوری حکم زهر را دارند و ناشران معمولاً تمایلی به چاپ آن‌ها نشان نمی‌دهند، مگر آنکه اسامی قابل اطمینان و شناخته شده‌ای مثل جی گولد، مارتین گاردنر یا لویس تامس روی جلد حک شده باشد که فروش کتاب را تضمین کند. ببخشید که باز خودپسندی‌ام گل کرده، ولی خیلی کیف می‌کنم که هم قابل اطمینان و شناخته شده هستم، هم اسمم فروش کتاب را تضمین می‌کند.

خوب، البته این طور نیست که همه از مقاله‌هایم خوش‌شان بیاید. همین اواخر آرتور کلارک در خانه‌اش در سریلانکا سرگرم گیاه‌خواری بود که نمی‌دانم از کجا چشمش به نقد تند و نامطبوعی برضد یکی از مجموعه‌های من افتاد. بعد، فکر کرد که شاید آن را نخوانده باشم. پس با دقت صفحات نقد را برید و برایم ارسال کرد. مطلب کذایی با این جمله شروع می‌شود: «این کتابی است که هرگز نباید نوشته می‌شد.»

قاعدتاً مطابق روش لستِرِ دِلِ ری باید بی‌درنگ آن را معدوم می‌کردم. ولی چون آن نقد را آرتور فرستاده بود، به باقی متن هم نظری انداختم تا بفهمم چرا هرگز نباید کتاب را می‌نوشتم. ظاهراً تمام ایراد نویسنده به کتاب این بود که ساختار ناچوری دارد، چون موضوع صحبت از هر بخش به بخش دیگر کاملاً عوض می‌شود. از قرار معلوم، طرف هیچ خبر نداشت که «مجموعه مقالات» یعنی چه. تا آنجا که می‌دانم، دارا بودنِ سوادِ کافی، یکی از شرایط اصلی حرفه‌ی نقد است.

درواقع، به نظر من ارزش مجموعه مقاله‌ی علمی بستگی کامل به تنوع مباحث و مطالب دارد. در این حالت، مجبور نیستید که کتاب را از سر تا ته مطالعه کنید. مباحث کوتاه و مختصرند. به همین سبب، اگر یک بخش برایتان کسل‌کننده یا نامطبوع بود، می‌توانید از خیر خواندنش بگذرید، چون فقط بخش کوچکی از کل کتاب را از دست

داده‌اید. به علاوه، خواندن مطالب کوتاه و جمع و جور پیش از خواب یا در اوقات کوتاه استراحت خیلی مزه می‌دهد.

از همه‌ی این‌ها گذشته، خوانندگانِ من بازیِ «بیا مسیج آیرا کو بگیریم» را خیلی دوست دارند و مقاله‌ی کوتاه علمی هم که اصلاً برای همین کار اختراع شده است. اغلب این خوانندگان عزیز آن قدر به بازی ادامه می‌دهند تا بالاخره برنده شوند و در مطالبم یک اشتباه پیدا کنند. همیشه از این بابت سیاست‌گذارشان بوده‌ام، چون نه تنها با این کار بسیاری از خطاهای ریز و درشت آثارم را اصلاح کرده‌اند، بلکه همیشه این اشتباهاتم را با بزرگ‌منشی و مردم‌داری تذکر می‌دهند و همواره آن‌ها را به جای حماقت و بی‌سوادی، حمل بر حواس‌پرتی و بی‌دقتی‌ام می‌کنند.

اگر تا به حال از خوانندگانم تمجید نکرده‌ام، اجازه بدهید همین حالا فرصت را غنیمت بشمارم. شاید تعدادشان به قدر طرفداران ستاره‌های راک و چهره‌های ورزشی نباشد، ولی هواداران من از همه‌ی آن‌ها برترند، بهترین و نخبه‌ترین گروه هواداران در دنیا هستند و من یکایکشان را دوست دارم.

## کتاب‌های تاریخ

هوتون میفلین مشغول تدارک یک مجموعه‌ی تاریخ آمریکا ویژه‌ی کودکان و نوجوانان بود. آستین‌آلنی پیشنهاد کرد که اگر من هم موضوعی را انتخاب کنم، کتابم را در مجموعه جای خواهد داد.

بعد از کمی فکر گفتم می‌توانم درباره‌ی پژوهش‌های بنجامین فرنکلین در مورد الکتریسیته و تأثیر آن بر مسیر انقلاب آمریکا کتابی بنویسم. آستین خیلی از این ایده استقبال کرد. من هم کتابی نوشتم، با عنوان بادبادکی که در انقلاب پیروز شد. سروراستار مجموعه نویسنده‌ای به نام استرلینگ نورث بود، وقتی دست‌نوشته را دید، هوس کرد آن را مطابق میل خودش بازنویسی کند. دست‌نوشته‌ای که تحویلم داد، نسخه‌ی لت‌وپار شده‌ی کتابم بود؛ انگار که آن را از چرخ گوشت گذرانده باشد. اگر کارد می‌زدند، خونم در نمی‌آمد. هنوز از چالهی اسویرسکی بیرون نیامده، به چاه نورث افتاده بودم.

به آستین گفتم که می‌خواهم دست‌نوشته‌ام را پس بگیرم و از پروژه جدا شوم. دلیلش را هم توضیح دادم. آستین پیشنهاد کرد که کتاب را مطابق میل من چاپ کند. ولی تذکر داد که در این صورت دیگر نمی‌تواند آن را در مجموعه حفظ کند و باید به صورت یک کتاب مستقل منتشر شود. بنابراین دیگر نمی‌توانستم انتظار فروش بالا داشته باشم، چون روی تبلیغ مجموعه‌ی تاریخ آمریکا سرمایه‌گذاری قابل توجهی کرده بودند و موفقیتش عملاً تضمین شده بود. گفتم که میزان فروش ابداً برایم مهم نیست. آنچه برایم اهمیت دارد این است که وقتی کتابی منتشر می‌کنم، نویسنده‌اش خودم باشم، نه کس دیگر. کتاب مزبور در ۱۹۶۳ منتشر شد و فروش چندان بالایی هم نداشت. اما راضی بودم.

بعد از آنکه پیشنهاد آستین را برای نگارش قلمرو اعداد پذیرفتم، با او بر سر کتاب دیگری به نام واژه‌های علم وارد مذاکره شدم. این کتاب در واقع مجموعه‌ای از ۲۵۰ مقاله‌ی یک‌صفحه‌ای بود. هر مقاله به معرفی و تعریف یکی از مفاهیم علم به ترتیب حروف الفبا اختصاص داشت. به یاد دارم که روزی در دانشکده‌ی پزشکی



به کمک یک نسخه‌ی کامل واژه‌نامه‌ی ویستر روی این مجموعه کار می‌کردم (ویستر همیشه روی میز، کنار دستم بود، چون برای ریشه‌یابی واژه‌ها لازم داشتم). آخر، هم باید صحت نگارش لاتین و یونانی کلمات را بررسی می‌کردم، هم باید زبان مبدأ را ذکر می‌کردم). متیو درو که آن اطراف می‌پلکید، از بالای دستم سرک کشید که ببیند چه می‌نویسم، بعد به ویستر خیره شد و گفت: «تو که فقط داری از لغت‌نامه رونویسی می‌کنی!»

گفتم: «درسته» واژه‌نامه را بستم، باز حمت بلندش کردم و به دستش دادم و ادامه دادم: «بگیر متیو، این لغت‌نامه. حالا آگه جرئت داری، بنشین به کتاب بنویس.» جرئت نکرد.

کتاب فروش بسیار خوبی داشت، ولی نکته‌ی مهم این بود که بی‌نهایت از اجرائش لذت برده بودم. به همین دلیل، کار را با چهار عنوان کتاب مشابه دیگر ادامه دادم، که همگی را هوتون میفلین منتشر کرد. این کتاب‌ها عبارت بودند از: واژه‌هایی از اسطوره‌ها (۱۹۶۱)؛ واژه‌های روی نقشه (۱۹۶۲)؛ واژه‌های سفر پیدایش (۱۹۶۲) و واژه‌هایی از سفر خروج (۱۹۶۳).

ولی باز هم برایم کافی نبود. برای همین هم بعد از اسطوره و جغرافی و تورات، به سراغ عشق دیرینه‌ام، یعنی تاریخ رفته و کتابی به نام واژه‌هایی از تاریخ یونان را آماده کردم. در این کتاب تاریخ یونان را تعریف کرده بودم و هر از چند گاه بر سر کلماتی که از آن مقطع تاریخی به ما ارث رسیده، بحث می‌کردم.

آستین دست‌نوشته را خواند و گفت که جنبه‌ی تاریخی کتاب را بیشتر از مباحث واژه‌شناسی آن دوست دارد. همین کافی بود. دست‌نوشته را دور انداختم، یک کتاب روان و یک‌دست درباره‌ی تاریخ یونان برای نوجوانان نوشتم و عنوان یونانی‌ها را برایش انتخاب کردم. این کتاب را هوتون میفلین در ۱۹۶۵ منتشر کرد.

گفتم که تیم سلدس خواهش کرد تا از موفقیت مجموعه‌ی مقالات مطمئن نشده، جلد دوم را آماده نکنم. آستین هم عیناً همین کار را کرد و گفت که تا وقتی میزان فروش یونانی‌ها مشخص نشده، دست‌نگه دارم.

بعد از انتشار کتاب، مدتی صبر کردم و به دیدار آستین رفته و پرسیدم: «فروش یونانی‌ها خوب بوده؟»

آستین گفت: «بسیار خوب بود. حالا می‌تونی کتاب تاریخی بعدی رو شروع کنی.»  
گفتم: «تمومش کردم!» و دست‌نوشته‌ی جمهوری روم را از کیف بیرون آوردم.  
عاقبت، روی هم‌رفته چهارده عنوان کتاب تاریخ برای هوتون میفلین نوشتم. این کتاب‌ها علاوه بر یونان و روم شامل مقاطعی از تاریخ مصر، خاور نزدیک، فلسطین، قرون وسطی و همچنین تاریخ تشکیل انگلستان و فرانسه بود. چهار جلد نیز درباره‌ی تاریخ آمریکا از عصر بومیان سرخپوست تا ۱۹۱۸ نوشتم.

نوشتن این کتاب‌ها بی‌نهایت لذت داشت. تا آنجا که می‌توانستم آن‌ها را از تاریخ، اسامی مکان‌ها و وقایع ریز و درشت انباشتم، به‌طوری که برایم به یکی از مراجع مهم نگارش کارهای آتی تبدیل شدند.

اما به‌مرور متوجه شدم که فروش کتاب‌هایم در هوتون میفلین در مقایسه با کتاب‌های غیرداستانی که برای دابلدی نوشته‌ام، کمتر است. مثلاً کتاب‌های مجموعه‌ی تاریخ فقط با جلد اعلا منتشر شدند، درحالی که دابلدی عملاً همه‌ی کتاب‌هایی را که برایشان نوشتم، با جلد شمیز هم چاپ کرده بود. بعد، وقتی در ۱۹۷۷ جلد چهارم تاریخ آمریکا با عنوان دروازه‌ی زرین منتشر شد، مدیران هوتون میفلین با ظرافت گفتند که دیگر کتاب تاریخ نمی‌خواهند. از این بابت خیلی دلخور شدم، چون وقتی از نوشتن چیزی لذت می‌برم، دلم نمی‌خواهد کسی جلویم را بگیرد. در نتیجه، از ۱۹۷۷ به این سو کمتر با آن مؤسسه همکاری کرده‌ام.

## کتابخانه‌ی مرجع

در بخش پیش اشاره کردم که کتاب‌های تاریخی که نوشته‌ام، برایم حکم کتاب مرجع را دارند. این مرا به یاد یک سؤال تکراری می‌اندازد که بارها پرسیده‌اند. آیا کتابخانه‌ی مرجع شخصی دارم؟

البته که دارم. به محض آنکه شرایط مالی‌ام به حدی رسید که توانستم کتاب‌ها را صاحب شوم، شروع به گردآوری کردم. حالا ۲۰۰۰ عنوان کتاب دارم که به بخش‌های مختلفی شامل ریاضیات، تاریخ علم، شیمی، فیزیک، نجوم، زیست‌شناسی، ادبیات و تاریخ تقسیم شده‌اند. یک دوره‌ی کامل فرهنگ‌نامه‌ی بریتانیکا، یک دوره فرهنگ‌نامه‌ی آمریکا، یک دوره فرهنگ‌نامه‌ی علوم و فنون مک گراهیل، یک واژه‌نامه‌ی کامل آکسفورد، چند جلد فرهنگ نقل قول<sup>۱</sup>، و چند عنوان کتاب مرجع دیگر نیز دارم.

روزنامه‌نگاری که روز ۲۱ ژوئن ۱۹۷۸ به قصد مصاحبه به آپارتمان آمده بود، بعداً با لحنی تحقیرآمیز نوشت که کتابخانه‌ی شخصی بسیار کوچکی دارم. اما هیچ از اصل موضوع خبر نداشت. من عمداً کتابخانه‌ام را کوچک نگه می‌دارم. هر کتابی را که اطلاعاتش کهنه شده باشد یا دیگر برایم کاربرد نداشته باشد، دور می‌اندازم. کتابخانه‌ی من کاربردی است و جنبه‌ی نمایشی ندارد.

البته مهم‌ترین مرجع اطلاعاتی من، محفوظات ذهنی خودم است. درست است که حافظه‌ی بسیار قوی و کارآمدی دارم، ولی بعضی از رفقا از این بابت با تعصب به من ایمان دارند و حتی با دیدی خرافی به این قضیه نگاه می‌کنند. هر از چند گاه یکی از این دوستان در جواب سؤالی درمی‌ماند. آن وقت اولین چیزی که به فکرم می‌رسد، این است که: «بهرتره زنگی به آیزاک بزنم و ازش بپرسم. حتماً می‌دونه.»

۱. Quote Book. هنوز هیچ‌یک از معادل‌های فارسی پیشنهاد شده برای این عبارت، مورد پذیرش عموم قرار نگرفته‌اند. «فرهنگ کلمات قصار» گرچه آشناست، ولی دقیق نیست، چون طول برخی از مدخل‌های این نوع فرهنگ‌نامه ممکن است به چند پاراگراف بالغ شود. تا اینجا «فرهنگ نقل قول» را مناسب‌ترین می‌دانم، گویانگه در این اواخر معادل «گفتاورد» هم برایش پیشنهاد شده است - م.

گاهی می‌دانم. یک روز لین کارتر<sup>۱</sup> (یکی از هم‌باشگاهی‌هایم در باشگاه تریپ دُراسپایدرز) تماس گرفت و گفت: «آیزاک، لازم دارم بدونم چه کسی گفت: «ای آزادی! به نام تو چه جنایت‌ها که مرتکب نمی‌شوند!» بی‌درنگ جواب دادم: «مادام رولان این جمله رو در ۱۷۹۴، درحالی که برای اعدام به سمت گیوتین می‌بردندش، خطاب به مجسمه‌ای گفت که در وسط راه به افتخار آزادی برپا کرده بودن.» از آن روز به بعد، کارتر به مدت چندین ماه این داستان را همه‌جا و پیش همه‌کس جار زد. فکر کنم همین بود که دیگران را تشویق کرد تا مرا به چشم یک جلد فرهنگ‌نامه‌ی متحرک و دم‌دستی نگاه کنند.

گاهی هم جواب حاضر و آماده ندارم. چند ماه پیش بود که اسپریگ دی کمپ از خانه‌ی جدیدش در تگزاس تماس گرفت و طول موج جیغ‌های ماورای صوت خفاش‌ها را پرسید. این از آن جور اطلاعاتی نیست که در خاطرمان بماند. به همین سبب، با دلخوری گفتم که خودم با او تماس می‌گیرم (آخر، خیلی دوست دارم که سؤال‌های سخت را بی‌معطلی جواب بدهم).

بعد کتابخانه‌ام را زیور و کردم و عاقبت، در فرهنگ آمریکانا مقاله‌ای بسیار عالی در مورد صوت پیدا کردم که پرسش اسپریگ را هم به‌طور دقیق پاسخ می‌داد. گوشی تلفن را برداشتم، با او تماس گرفتم، اطلاعات موردنیاز را برایش خواندم و تازه بعد از آنکه تماس را قطع کردم، چشمم به امضای پای مقاله افتاد و فهمیدم که نویسنده‌اش خودم هستم!

همان‌طور که پیش از این هم گفتم، کتاب‌هایی که نوشته‌ام، برای خودم منابع اطلاعاتی بسیار ارزشمندی هستند. با این حال، اگر بخواهم از آن‌ها درست استفاده کنم، باید بدانم که هر نکته‌ی جزئی را در کجای کدام کتاب نوشته‌ام. پرکاری هم در دسرهای خاص خودش را دارد.

اوایل که نویسندگی را شروع کرده بودم، از هر شماره‌ی مجله‌ای که کارم در آن چاپ شده بود، یک نسخه حفظ می‌کردم. در آن‌زمان به‌نظم کاری عادی و صحیح بود ولی خبر نداشتم مُقَدَّر است که هزاران عنوان مطلب کوتاه برای نشریات متعدد بنویسم. بعد، یک روز چشم باز کردم و دیدم که تمام آپارتمان کوچکم پر از مجله شده است.

در نتیجه، روش اسپرینگ را تقلید کردم. صفحات داستان‌هایم، صفحه‌ی فهرست مطالب و جلد مجله را (به شرطی که نام رویش درج شده باشد) با دقت جدا کردم و به صحافی سپردم، تا آن‌ها را دسته‌دسته جلد کنند. کار تجلید این بریده‌ها را طی گذشت سالیان ادامه داده‌ام. در مورد چاپ جلد شمیز کتاب‌هایم نیز به همین ترتیب عمل می‌کنم.

خلاصه اینکه حالا در مجموع حدود ۳۵۰ جلد از این چیزها را کنار هم چیده‌ام و در حالی که در آپارتمانی بسیار جادازتر از قبل زندگی می‌کنم، دیگر برایشان جا ندارم. به همین دلیل، برخی مجله‌های کم‌اهمیت‌تر را به دانشگاه بوستون می‌فرستم که کار گردآوری و اوراقم را برعهده گرفته است.

مدت‌ها یک نسخه از هر چاپ کتاب‌هایم را هم جمع می‌کردم؛ چه انگلیسی، چه ترجمه. ولی بعد دیدم که دارم در کتاب‌های خودم دفن می‌شوم. در نتیجه، تمام نسخه‌های ترجمه‌ی آثارم را هم به دانشگاه بوستون بخشیدم. حالا فقط کتاب‌های انگلیسی را نگه داشته‌ام که به تنهایی برایم کلی دردسر تراشیده‌اند.

حتی با وجود آنکه کتاب‌ها را به ترتیب تاریخ انتشار چیده‌ام، ولی باز هم پیدا کردن یک کتاب از بین ۴۵۱ عنوان کار زیاد ساده‌ای نیست، چون اغلبشان چندین بار به زبان اصلی تجدید چاپ شده‌اند. به همین سبب، با کاغذ و نوار چسب، همه را به ترتیب تاریخ انتشار شماره گذاری کرده‌ام. اُتو پنزلر که دلال کتاب، مجموعه‌دار کتاب و عاشق کتاب است، اخطار کرد که این کار ارزش مادی کتاب را پایین می‌آورد. اما من به او گفتم که این کتاب‌ها را برای نفع مادی جمع نکرده‌ام، بلکه هر لحظه به عنوان مرجع از آن‌ها استفاده می‌کنم.

بدیهی است که تعدد کتاب‌ها تا وقتی فهرست‌نگاری نشده باشند، به هیچ درد نمی‌خورد. به این منظور، یک فهرست شماره گذاری شده از کتاب‌هایم دارم. فهرست مشابه دیگری هم براساس ویراست‌های مختلف کتاب‌هایم دارم؛ حتی آن ویراست‌هایی که دیگر در کتابخانه‌ام موجود نیست. در کنار همه‌ی این‌ها، برای یکایک کتاب‌ها، مقاله‌ها و داستان‌های کوتاه‌هایی تهیه کرده‌ام که شامل تاریخ نگارش و چاپ آثارم هستند.

نظام فهرست‌نگاری ابداعی من بسیار ابتدایی است و تنها به این سبب می‌توانم از آن استفاده کنم که خوب به آن واردم. ولی در ابتدا فکرش را هم نمی‌کردم که روزی

هزاران عنوان مطلب خواهم نوشت. چه کسی تصور می‌کرد که ناچار باشم با بیش از ۵۰۰۰ قطعه فیش سروکله بزنم؟ اما این مشکل چنان به آرامی رشد کرد که هرگز به فکرم نرسید که یک نظام فیش‌برداری حرفه‌ای را جایگزین روش فعلی کنم، یا حتی بهتر از آن، همه چیز را به خورد کامپیوتر بدهم.

ولی خوب، با وجود اینکه علمی تخیلی نویس هستم و در مورد مسئله‌ی تغییرات خبره تلقی می‌شوم، اما وقتی پای تغییر خودم به میان می‌آید، مثل یک کودنِ تن‌لش رفتار می‌کنم. دوست دارم اوضاع و احوال دوروبرم ثابت بماند و عوض نشود. از همه چیز گذشته، هنوز هم لنگ‌لنگان با همین روش به کارهایم می‌رسم. به علاوه، تردید نیست که چیزی به آخر عمر حرفه‌ای من باقی نمانده. پس بهتر است وضع همین‌طور که هست، باقی بماند.

دوست بسیار خوبم، مارتین هری گرینبرگ (با مارتین گرینبرگ، مالک انتشارات نوم اشتباه نشود) اظهار تمایل کرده که فهرست کتاب‌شناسی کامل آثارم را تدوین کند. هیچ دلم نمی‌خواهد روی مارتی را زمین بیندازم، چون مرد بسیار نازنینی است. با این حال، زیر بار این کار نرفتم، چون به معنی غرق شدن در پروژه‌ای بی‌انتهاست. نتیجه‌اش هم چیزی نخواهد شد، جز یک کتاب هزارصفحه‌ای با حروفچینی ریز که به درد هیچ کس نخواهد نخورد.

به او گفتم: «بین مارتی، بهتره صبر کنی تا من بمیرم. اون وقت همه‌ی آثارم یک‌جا داری و خیالت تخت می‌شه که دیگه کتاب جدیدی از من منتشر نمی‌شه و محتوای فهرست تغییر نمی‌کنه.»

مارتی گفت: «فکر نکن که بعد از مرگت چیزی عوض می‌شه. برعکس، کتاب‌های تو تا سال‌های سال به انحای مختلف تجدید چاپ می‌شن.»

اول با حیرت گفتم: «جدا؟» ولی بعد از لحظه‌ای متوجه شدم که حق با اوست و ناگهان در مرگ نکته‌ی مثبتی یافتم. آخر، دیگر مجبور نخواهم بود درگیر چنین کار کمرشکنی بشوم.

## مجموعه‌ی دانشگاه بوستون

در بخش گذشته اشاره کردم که دانشگاه بوستون دست به جمع‌آوری اوراق من زده است. قضیه به این ترتیب که می‌گویم، آغاز شد.

در ۱۹۶۴ هاوارد گاتلیب، کتابدار مجموعه‌های ویژه‌ی دانشگاه بوستون گفت که قصد دارد مجموعه‌ای از اوراق و دست‌نوشته‌هایم ترتیب بدهد. تخصص دانشگاه در گردآوری آثار نویسندگان قرن بیستم بود. به عقیده‌ی هاوارد، مسخره بود که نویسنده‌ی شناخته‌شده‌ی پرکار معاصری را که عضو هیئت علمی دانشگاه هم هست، نادیده بگیرند.

او وقت زیادی صرف کرد تا متقاعدم کند که قصد شوخی ندارد. آخر، آن چیزهایی که گاتلیب «اوراق» می‌نامید، (یعنی دست‌نویس‌های قدیمی، رونوشت‌ها، نمونه‌های چاپ و غیره) برای من حکم زباله را داشتند و واقعاً هم چیزی جز این نبودند؛ حالا او هر اسمی که می‌خواهد رویشان بگذارد. هرچند وقت یک‌بار حجم این کاغذها به حد خفه‌کننده‌ای می‌رسد. وقتی در خیابان نیوتن غربی زندگی می‌کردیم، آن‌ها را در کباب‌پزی که در حیاط خلوت خانه بود، می‌سوزاندم و شرشان را می‌کندم. گرچه ما هرگز از کباب‌پز استفاده نمی‌کردیم، اما متوجه شدم که وجودش در منزل برای خلاص شدن از دست مواد قابل اشتعال زائد، بسیار مفید است.

گاتلیب از اینکه فهمید من کاغذهایم را نابود می‌کنم، بسیار پِکر شد، اما هرچه را از آن‌ها باقی مانده بود، به دستش دادم. از آن زمان تا امروز یک نسخه از هر چاپ یا ویرایش هر کتابم را چه به انگلیسی، چه به زبان‌های بیگانه، نسخه‌ای از هر مجله‌ای را که در آن داستانی یا مقاله‌ای از من چاپ شده، همچنین، تمام مکاتبات و دست‌نوشته‌هایم را به او تحویل داده‌ام. تا وقتی که در بوستون زندگی می‌کردم، هرچند وقت یک‌بار کاغذها را جمع می‌کردم و به بهانه‌ی تحویلشان با هم ناهار صرف می‌کردیم. از وقتی که به نیویورک بازگشتم، دابلدی لطف کرد و زحمت ارسال آن‌ها را برای گاتلیب تقبل کرد. بارها از آن‌ها خواسته‌ام که هزینه‌ی پست اوراق را از حق تالیف‌های پرداختی‌ام کسر کنند، آن‌ها هم هر دفعه صفات خفت‌باری به عقل و شعورم نسبت داده‌اند و درخواستم را رد کرده‌اند.

ولی هنوز هم معتقدم که بخش اعظم این کاغذها فقط به درد سطل زباله می‌خورد و کم‌کم حوصله‌ام از این کار سر می‌رود. با این همه، گاتلیب معتقد است که دانشجویان رشته‌ی ادبیات قرن بیستم همه‌ی آن‌ها را مطالعه خواهند کرد و براساسشان بی‌شمار رساله‌ی دکترا خواهند نوشت. من که فکر می‌کنم او دیوانه است. مرد فرشته‌خو و بامحبتی است که بسیار دوستش دارم؛ ولی دیوانه است.

اکنون خزانه‌ی ویژه‌ی کاغذهای باطله‌ی من در دسترس عموم قرار دارد. هر کس که بخواهد، مجاز به مطالعه‌ی هریک از محتویات مجموعه است. حتی یکی از هواداران جوان و سخت‌کوشم در بین آن‌ها دست‌نوشته‌ی داستانی را یافت که مفقودالثر می‌انگاشتم. البته چنین نبود، بلکه پیش از آن تحت نام دیگری به چاپ رسیده بود. به دلایلی این داستان را هرگز در فهرست وارد نکرده بودم و عاقبت وجودش به کل از یادم رفته بود. ترتیبی دادم که در اولین فرصت مناسب در یکی از مجموعه‌هایم منتشر شود.

مدتی بعد نیز چارلز واو از اهالی ایالت مین (که با او در نگارش چندین عنوان کتاب همکاری کرده‌ام) نسخه‌های اولیه‌ی دو عنوان از رمان‌هایم، به اضافه‌ی یک داستان نیمه‌کوتاهم را در خزانه پیدا کرد. یکی از این کشفیات، نسخه‌ی اولیه‌ی داستانی است که بعداً به ریگی در آسمان تبدیل شد. من این نسخه‌های قدیمی را در کتابی تحت عنوان آسیموف‌های جان‌نشین منتشر کردم. حتی چند نسخه‌ای از آن هم به فروش رفت.

خلاصه اینکه خزانه‌ی من در دانشگاه بوستون باید بزرگ‌ترین و متنوع‌ترین مجموعه‌ی کاغذ باطله در دنیا باشد. می‌ترسم که یک روز آن قدر پر شود که از فرط فشار بترکد. از همین حالا می‌توانم تیر روزنامه‌ی بوستون گلوب را مجسم کنم:

۱۹ نفر در حادثه‌ی انفجار خزانه‌ی آسیموف جان باختند.

خیابان کامانولث با خاک یکسان شد.



## مجموعه‌های گلچین

در اوایل دهه‌ی ۱۹۴۰ که در پاهند بودم، نخستین گلچین‌های علمی تخیلی از زیر چاپ بیرون آمدند. «گلچین» کتابی است شامل مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه از نویسندگان مختلف. کاربرد گلچین هم مثل دیگر مجموعه‌ها آن است که به خواننده فرصت مطالعه‌ی داستان‌هایی را می‌دهد که پیش از آن به دلیلی موفق به خواندنشان نشده است. به این ترتیب، خوانندگان جوان‌تر به تعداد قابل توجهی از داستان‌های قدیمی دسترسی پیدا می‌کنند.

ناشران گلچین‌ها بابت استفاده از داستان‌ها به نویسنده حق تألیف پرداخت می‌کنند. انتشارات کراون در ۱۹۴۶ گلچینی با عنوان بهترین‌های تخیل علمی منتشر کرد که توسط گراف کانکلین<sup>۱</sup> تدوین شده بود (ما بعدها خیلی با هم دوست شدیم). یکی از داستان‌های نسبتاً ضعیف به نام «کوچه‌ی بن‌بست» (مارس ۱۹۴۵ استاندینگ) نیز در آن کتاب درج شده بود. انتشارات استریت اند اسمیت حق چاپ داستان را از کمپل خریده بود و قاعدتاً مبلغ مورد نظر باید به او می‌رسید. ولی کمپل مَصْر بود که در چنین مواردی پول تجدید چاپ باید به شخص نویسنده تعلق بگیرد (این گونه سخاوت و مهربانی، از صفات ذاتی کمپل بود).

سه‌م من از تجدید چاپ «کوچه‌ی بن‌بست» در گلچین، ۴۲/۵ دلار بود. مبلغ چشمگیری نبود، ولی اولین بار بود که برای چیزی که قبلاً نوشته و مزدش را گرفته بودم، پول اضافه دریافت می‌کردم. یک سال بعد، ریموند جی. هیلی و جی فرانسیس مک کامس گلچین دیگری به نام ماجراهایی در زمان و فضا تدوین کردند. «شبانگاه» نیز یکی از داستان‌های این کتاب بود و برای آن ۶۶/۵ دلار به من پرداختند. گرچه پس از آن بارها به خاطر چاپ آثارم در گلچین‌ها مبالغی دریافت کردم، ولی در آن سال‌ها اصلاً فکر نمی‌کردم که چنین امری امکان داشته باشد.

۱. Groff Conklin. نویسنده، ویراستار و منتقد ادبی آمریکایی (۱۹۰۴-۱۹۶۸). کانکلین را باید پدر گلچین‌های علمی تخیلی دانست. او از ۱۹۲۲ تا پایان عمر ۴۱ عنوان گلچین علمی تخیلی، ترسناک، جنایی و معمای تدوین کرد و از این نظر تا دوران همکاری آسیموف و مارتین هری گرینبرگ، در نوع خود بی‌رقیب بود - م.

به مرور، صدها عنوان گلچین علمی تخیلی در کتاب‌فروشی‌ها ظاهر شد که داستان‌های من در بسیاری از آن‌ها به چشم می‌خورد. برخی از داستان‌هایم در بیش از چهل گلچین تجدید چاپ شده‌اند. ولی تصور می‌کنم از بعضی از داستان‌های آرتور کلارک و هارلن ایلسون حتی بیشتر از این استقبال شده.

البته معتقدم که در بسیاری از گلچین‌ها، به خصوص آن‌ها که ویژه‌ی دانش‌آموزان تدوین می‌شوند، داستان‌ها را از بین گلچین‌های موجود به امانت می‌گیرند، نه از نخستین منبع انتشارشان. به این ترتیب، وقتی داستانی در چند گلچین چاپ شد، باز هم سر از گلچین‌های دیگر درمی‌آورد و این سیر به‌طور تصاعدی ادامه می‌یابد.

از طرف دیگر، اغلب نویسندگان که به‌مرور شناخته می‌شوند و تقاضا برای آثارشان افزایش می‌یابد، نرخ حق‌تألیف درخواستی را بالا می‌برند. من سیاستی معکوس درپیش گرفته‌ام. هرگز حق‌تألیف کلان درخواست نمی‌کنم، به این امید که دیگران را به استفاده از داستان‌هایم در کتاب‌های گلچین تشویق کنم. دلم می‌خواهد نامم و داستان‌هایم به‌طور گسترده در همه‌جا منتشر شوند. معتقدم که این روش در نهایت بسیار سودآورتر از دندان‌گردی است.

شاهد بودم که به‌طور مرتب به تعداد مجموعه‌های گلچین در کتاب‌فروشی‌ها افزوده می‌شود و می‌دیدم که برخی از آن‌ها را دوستان علمی تخیلی‌نویس خودم تدوین کرده‌اند. درعین‌حال، خبر داشتم که معمولاً نیمی از امتیاز چاپ گلچین به تدوینگر تعلق می‌گیرد (نیمی دیگر بین نویسندگان داستان‌ها تقسیم می‌شد). با وجود این، هرگز به فکرم خطور نکرده بود که خودم یک کتاب گلچین تدوین کنم. برای چنین کاری لازم بود چندین داستان کوتاه را دوباره بخوانم، درمورد انتخاب داستان‌ها تصمیم بگیرم، با نویسندگان برای کسب مجوز تماس بگیرم، و الی آخر. خلاصه اینکه خیلی زحمت داشت. ترجیح می‌دادم به‌جای سروکله زدن با گلچین، وقتم را به نویسندگی بگذرانم.

به‌رغم تمام این‌ها، آرام دیویدسون در ۱۹۶۱ فکری به‌سرم انداخت. او داستان منتشر شده‌ی کوتاهی به نام «یا همه‌ی دریاها با صدف‌هایشان» داشت (شماره‌ی مه ۱۹۵۸ گلکسی) که برنده‌ی جایزه‌ی هیوگو شده بود. آرام همیشه کسری بودجه داشت و می‌دانست که با چاپ داستان در یک گلچین می‌تواند کمی درآمد کسب کند. برای این کار هم فقط لازم بود کسی را به تدوین گلچینی از داستان‌های برنده‌ی جایزه‌ی هیوگو ترغیب کند.

در آن زمان، باب میلز کارپرداز آورام بود. او به نتیجه رسید که تدوینگر این گلچین باید: (۱) علمی تخیلی‌نویس صاحب‌نامی باشد و (۲) خودش از برندگان هیوگو نباشد. به این ترتیب، بی‌درنگ به یاد من افتاد. اول دودل بودم. ولی نیازی به گزینش داستان‌ها نبود و باب میلز هم خودش زحمت کسب مجوزها را به عهده گرفت. بنابراین، کار ساده‌ای بود و پذیرفتم.

برندگان هیوگو نخستین گلچینی است که تدوین کردم. این کتاب در ۱۹۶۲ به همت دابلدی منتشر شد و فروش خوبی داشت. اما ناگهان خودم را درگیر مشکلی یافتیم که پیش از آن فکرش را نکرده بودم. درآمد حاصل از فروش برندگان هیوگو هر شش ماه یک‌بار پرداخت می‌شد. من باید ده درصد این مبلغ را برای باب میلز ارسال می‌کردم، نیمی از باقیمانده را برمی‌داشتم و نیمی دیگر را برحسب طول داستان‌ها بین نویسندگان تقسیم می‌کردم و چک آن را با پست برای آن‌ها یا کارپردازانشان می‌فرستادم. فکر کردم که می‌توانم این کار را یکی دو مرتبه تحمل کنم. ولی کتاب مورد بحث به هزار و یک دلیل، بیست سال آزرگار فروش کرد. چیزی نگذشت که حوصله‌ام از این مسئولیت سررفت و با خودم عهد بستم که دیگر روی هیچ گلچینی کار نکنم، مگر آنکه کسی را پیدا کنم که حاضر باشد مسئولیت کاغذبازی‌هایش را برعهده بگیرد.

این مشکل نیز سرانجام حل شد. تنها در ۱۹۷۷ هشت عنوان گلچین تدوین کردم و کاغذبازی‌هایش را به دیگران سپردم. تا آن زمان برندگان هیوگو را به سه جلد رسانده بودم، یک جلد مجموعه‌ی برندگان جایزه‌ی نیبولا، یک گلچین داستان‌های بسیار کوتاه با همکاری گراف کانکلین و یک مجموعه‌ی داستان‌های علمی تخیلی انتخاب شده توسط دابلدی را نیز تدوین کرده بودم. گلچین دیگری نیز به نام پیش از عصر طلایی منتشر کرده بودم که به‌طور کامل ایده‌ی خودم بود.

شب سوم آوریل ۱۹۷۳ در خواب دیدم که مشغول کار روی گلچینی از محبوب‌ترین داستان‌هایی هستم که طی دهه‌ی ۳۰ خوانده‌ام. رؤیا را برای جانت تعریف کردم و او گفت: «خوب، چرا دست به کار نمی‌شی؟»

چرا نه؟ اول با لری آشمید تماس گرفتم، بر اهمیت تاریخی چنین گلچینی تأکید کردم و او به من چراغ سبز نشان داد. بعد، به سم مسکوویتز، مورخ غیررسمی تخیل

علمی تلفن کردم. سم گفت که خودش همیشه آرزوی تدوین این گلچین را داشته، اما هیچ ناشری حاضر نشده برایش سرمایه‌گذاری کند. بعد، با وفاداری فهرستی از تمام داستان‌های مورد نیاز را برایم فرستاد و البته من هم دستمزدش را پرداختم.

کتاب مورد بحث روز ۳ آوریل ۱۹۷۴، یعنی در سالروز خوابی که دیده بودم، منتشر شد. فروشش فقط بدک نبود، اما از تدوینش بسیار لذت بردم. با تمام وجود دلم می‌خواست به دوران نوجوانی برگردم و به نویسندگان خوب آن دوران نشان بدهم که برای حفظ داستان‌هایشان چه کرده‌ام.

همین جا بود که متوجه ارزش و اهمیت کتاب‌های گلچین شدم. تا آن زمان فکر نمی‌کردم که جز برای افزودن به مجله‌های برندگان هیو گو به این کار بازگردم. یعنی اصلاً دل خوشی از انتشار گلچین نداشتم.

ولی آشنایی من با مارتین هری گرینبرگ در ۱۹۷۷ همه چیز را تغییر داد. مسلم است که این ماجرا را هم در جایش تعریف خواهم کرد.

## توضیح‌نگاری

برندگان هیوگو با مشکل تازه‌ای مواجهم کرد؛ اینکه آیا باید آن را هم یکی از کتاب‌هایم به حساب بیاورم، یا نه؟

زمانی که این گلچین از زیر چاپ درآمد، چهل و دو ساله بودم و چهل و شش عنوان کتاب منتشر شده داشتم. کم‌کم متوجه می‌شدم که مهم‌ترین ویژگی من از نظر ادبی، تعداد کتاب‌هایم است. پیش از آن هیچ‌کس مرا به‌عنوان استعداد درخشان ادبی به رسمیت نشناخته بود. هرگز نتوانسته بودم با نویسندگانی همچون بیلو یا آپدایک رقابت کنم و می‌دانستم که هرگز به سطح آن‌ها نخواهم رسید. هر کسی دلش می‌خواهد در جامعه شناخته شود و از بابت چیزی انگشت‌نما باشد. داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که اگر هیچ‌کار از دستم برنیاید، لاقل می‌توانم به سبب انبوه آثار منتشر شده‌ام و تنوع موضوعات و مباحثان به شهرت برسم. البته خیلی خوب می‌شد که عموم مردم برای کیفیت بالای کتاب‌هایم نیز ارزش قائل می‌شدند؛ ولی در دل احساس می‌کردم که این چیزی جز خیال خام نیست و برای اکثریت فقط تعداد اهمیت دارد. در نتیجه، مشتاق بودم که محض خاطر شهرت، برندگان هیوگو را کتاب شماره‌ی ۴۷ بنامم. هر چه باشد، نامم بر روی جلد کتاب حکک شده بود: «تدوین آیزاک آسیموف».

بدبختانه، حس اخلاق‌گرایی و موعظه‌های پدرم درباره‌ی صداقت سد راهم شده بود. واقعیت این است که کتاب را من تدوین نکرده بودم. برندگان هیوگو حاوی نُه داستان به انتخاب هواداران علمی‌تخیلی بود که براساس تاریخ دریافت جایزه مرتب شده بودند. تنظیم کتاب نیازی به صرف وقت زیاد نداشت و فکر می‌کنم که هر کس دیگری نیز می‌توانست به‌خوبی من از پس انجامش برآید.

بعد، یک فکر عالی به ذهنم رسید؛ اینکه اصلاً چرا خودم را در کتاب مطرح نکنم؟ می‌توانستم نظر شخصی‌ام را در قالب یک مقدمه‌ی مفصل درج کنم. به‌علاوه، می‌توانستم به‌همین ترتیب یک یادداشت توضیحی نیز به ابتدای هر داستان بیفزایم. در نتیجه، می‌توانستم کتاب را حاصل کار خودم بدانم و به‌طور مشروع آن را به فهرست آثارم اضافه کنم.

عیناً همین کار را کردم. پیشگفتاری طنزآمیز نوشتم، به سبک باب هوپ تا می توانستم از خودم تعریف و تمجید کردم و به بی انصافی اهداکنندگان جایزه خرده گرفتم که چرا خودم تا به حال برنده نشده‌ام. به دفتر تیم سلدس رفتم و شروع به خواندن پیشگفتار کردم. پاراگراف اول را که تمام کردم، دیدم که حاضران جاخورده‌اند. وندی ویل، منشی زیبایی سلدس از بالای سرم نگاهی به کاغذها انداخت و گفت: «تیم، واقعاً همه‌ی این‌ها رو نوشته!»

تیم دست‌نویس را از دستم قاپید و از اول تا آخر خواند. بعد گفت: «خوب، این هواداران علمی تخیلی رو راضی می‌کنه، اما تکلیف خواننده‌های عادی چی می‌شه که فقط محض تفریح مطالعه می‌کنن؟»

با اعتماد به نفسی نه‌چندان حقیقی گفتم: «اون‌ها هم عاشق کتاب می‌شن، چون خودشونو درست وسط دنیای تخیل علمی حس می‌کنن.»

تیم کمی تردید داشت، ولی تصمیم گرفت که بختمان را بیازماییم. کتاب به‌طور دقیق مطابق نظر من همراه با پیشگفتار و توضیح‌نگاری‌هایم منتشر شد و آن را به‌عنوان کتاب شماره‌ی ۴۷ به انتهای فهرست اضافه کردم.

خیلی زود مشخص شد که کارم را درست انجام داده‌ام. برندگان هیو گو درمقایسه با دیگر کتاب‌های گلچین، فوق‌العاده خوب به‌فروش رفت. سیلی از نامه‌های خوانندگان به دستم رسید که پیشگفتار و توضیح‌نگاری‌ها را بهترین بخش‌های کتاب می‌دانستند.

چون آدم بی‌شعوری نیستم، فوری حساب دستم آمد. تا آن وقت، مجموعه داستان‌ها و مقاله‌هایم لخت و عور بودند. فقط آن‌ها را پشت سرهم می‌چیدم و بدون حتی یک کلمه یادداشت و مقدمه، به امان خدا رهایشان می‌کردم.

اما دیگر نه! از برندگان هیو گو به بعد، در همه‌ی مجموعه‌های داستان‌هایم بر یکایک داستان‌ها پیشگفتار یا پسگفتار (یا هر دو را) افزودم. مضمون این ملحقات همیشه شخصی بود. معمولاً تعریف می‌کردم که چطور به مضمون داستان دست یافته‌ام. از این گذشته، این قطعات همیشه لحنی سرزنده داشتند و به‌همین سبب مورد استقبال خوانندگان قرار می‌گرفتند. اگر به‌نظم داستان خوب بود، می‌نوشتم؛ اگر به دلیل بی‌شهرت رسیده بود، به آن اشاره می‌کردم؛ اگر حس می‌کردم قدر داستان را ندانسته‌اند، اعتراض می‌کردم و حسابی در این مورد نق می‌زدم.

نتیجه روی هم‌رفته بسیار مطلوب بود. خوانندگان حس می‌کردند بسیار راحت و بی‌پرده با آن‌ها سخن می‌گویم که این حسی از گرمی و صمیمیت ایجاد می‌کرد. دیگر تنها یک اسم نبودم، بلکه نزد آن‌ها به یک شخص واقعی تبدیل شده بودم. نامه‌هایی به دستم می‌رسید که با این مضمون آغاز می‌شد: «آیزاک عزیز، مرا ببخشید که نام کوچکتان را به کار بردم. ولی آن‌قدر مطالب شما را خوانده‌ام که احساس می‌کنم دوستانی صمیمی هستیم.» خانمی جوان از اهالی بریتیش کلمبیا در نامه‌اش نوشته بود: «من امروز هجده‌ساله شدم. کنار پنجره نشسته‌ام، بارش باران را تماشا می‌کنم و به این فکر می‌کنم که چقدر دوست دارم.»

البته منظور او این بود که چقدر داستان‌هایم را دوست دارد. ولی توضیح‌نگاری‌هایم موجب شده بود که خودم و آثارم از یکدیگر قابل تفکیک نباشیم. در پاسخ، نامه‌ای تشکرآمیز برایش نوشتم، ولی نتوانستم جلوی شیطنتم را بگیرم و در انتهای نامه افزودم: «ولی این سؤال برایم پیش آمده که آن‌موقع که من یک پسر بیست و یک‌ساله‌ی تنها بودم، شما دخترهای عاشق‌پیشه کجا بودید؟»

دوستی و ابراز احساسات ناشی از توضیح‌نگاری‌ها بسیار دلشادم می‌کند. مگر کسی هست که نخواهد دوستش داشته باشند؟ آن‌قدر هم مادی فکر می‌کنم که متوجه هستم این نکته فروش کتاب‌هایم را نیز بالا می‌برد.

برای مجموعه‌ی مقالاتم نیز توضیح نوشتم. مثلاً این کار را برای یکایک مقالات مجموعه‌ی فنتسی اند ساینس فیکشن انجام دادم. هر مقاله با دیباچه‌ای آغاز می‌شد که هم طنزآمیز بود، هم واقعیتی علمی بود و هم با موضوع مقاله ارتباط داشت (یا به زور به آن ربط داده شده بود). این دیباچه‌ها نیز کار همان توضیح‌نگاری‌ها را انجام می‌داد؛ یعنی موضوع مقاله را به خواننده معرفی می‌کرد و گاهی به او برای درک برخی از نکات بفرنج مقاله کمک می‌کرد.

البته بعضی از مردم توضیح‌نگاری‌هایم را دوست ندارند و آن‌ها را حاصل بخش بیمار و از خودراضی روانم به‌شمار می‌آورند. حقیقت ندارد. مسئله فقط این است که من از خودم خوشم می‌آید و فکر نمی‌کنم که این اشکالی داشته باشد. زمانی منتقدی به نکته‌ای اشاره کرد که با آن موافقم. او گفت: «انسان موجودی بسیار پرمده‌عاست. اما ناچار است از اینکه هست، بسیار پرمده‌عتر باشد.»

## جوایز هیوگوی من

از انتشار برندگان هیوگو به بعد، خیلی در مورد این جایزه و داستان‌هایی که آن را به چنگ آورده‌اند، سخن گفتم. راستش، اینکه خودم هیوگو نبرده‌ام، چندان ناراحت‌م نمی‌کرد. آخر، اغلب داستان‌های برجسته‌ام پیش از آنکه چیزی به اسم جایزه‌ی هیوگو به وجود بیاید، منتشر شده بودند (گرچه حس می‌کردم که «پسر بچه‌ی زشت» لیاقت دریافتش را داشت). ولی خوب، همین بهانه‌ی خوبی برای طنزپردازی بود و من هم حداکثر استفاده را از موقعیت بردم.

همایش جهانی سال ۱۹۶۳ در واشینگتن برگزار می‌شد. مدیر همایش، جورج سیتزر، هوادار فعال تخیل علمی بود. با سیتزر در همایش ۱۹۵۹ آشنا شده بودم. در راه بازگشت در قطار همسفر بودیم و از همان‌جا با هم رفیق شده بودیم. جورج در تماسی تلفنی خواهش کرد که به واشینگتن بروم و اشاره کرد که تیودور استورجن مجری برنامه خواهد بود. امید ضعیفی در دلم ایجاد شد. اگر قرار بود کس دیگری برنده‌ی هیوگو شود، چرا اصرار به حضور من داشتند؟ یعنی ممکن بود این دفعه جایزه بگیرم؟ بدون اینکه خوشحالی‌ام را بروز بدهم، به جورج قول دادم که در همایش شرکت می‌کنم.

اما چند روز بعد تد تلفن زد. او گفت که به‌علت مشکلات شدید خانوادگی نمی‌تواند به واشینگتن برود و اینکه آیا من می‌توانم به‌جایش اجرای مراسم را برعهده بگیرم؟ خوب، این یعنی که بی‌برو برگرد امسال هم قرار نبود جایزه‌ای نصیبم بشود. ولی چون قول داده بودم که حتماً در همایش حاضر خواهم بود، با دوستانه‌ترین لحنی که می‌توانستم، قبول کردم که مجری برنامه باشم.

در طول مراسم، مثل همیشه باب هوب‌وار جوایز را به دست برندگان دادم، در حالی که شوخی‌هایم به‌سبب ناامیدی تندتر از معمول شده بود. وقتی نوبت به اهدای آخرین جایزه رسید، متوجه شدم که پاکتِ حاوی نام برنده سفید است و عنوان جایزه و رشته‌ی آن را ننوشته‌اند. کلی از این بابت شکایت کردم. مدت زیادی پاکت را در هوا تکان دادم و بر سر هیئت داوران تق‌زدم. حتی کمی پا را از حد شوخی فراتر گذاشتم و آن‌ها را متهم کردم که به‌سبب عقاید ضدیهود است که به من جایزه نمی‌دهند.



بعد پاکت را باز کردم و چه دیدم؟ یک جایزه‌ی ویژه برای مجموعه‌ی مقالاتم در فنتسی اند ساینس فیکشن. با درماندگی به حاضران زل زدم. جمعیت از خنده روده‌بر شده بود، چون هرچه کردم، نتوانستم اسم خودم را به‌عنوان برنده اعلام کنم (فکر کنم که غیر از خودم همه از اصل ماجرا خبر داشتند).

بعداً از جورج سیتزر پرسیدم: «آخه شما که منو به‌عنوان برنده انتخاب کرده بودین، دیگه چطور خواستین توزیع‌کننده‌ی جوایز هم باشم؟»

او گفت: «راستشو بخوای، خودمون هم خیال چنین کاری رو نداشتیم. ولی وقتی برای تد گرفتاری پیش اومد، فکر کردیم که تو تنها علمی‌تخیلی‌نویسی هستی که می‌تونی بدون خجالت و رودریاستی به خودت جایزه بدی.»

همایش جهانی ۱۹۶۶ پس از یازده سال به‌طور مجدد در کیولند برگزار می‌شد. من در مراسم ۱۹۵۵ شرکت داشتم، چون میهمان افتخاری همایش بودم. این دفعه هم بار سفر را بستم. دلیلش این بود که هیئت برگزاری همایش جایزه‌ای را به بهترین مجموعه‌ی رمان علمی‌تخیلی یا فانتزی اختصاص داده بود. نامزدهای دریافت جایزه می‌بایست مجموعه‌ای شامل حداقل سه رمان مستقل می‌بود. برای مثال هم از مجموعه‌ی سه جلدی (یا اگر هابیت را هم به‌حساب بیاورید، چهار جلدی) خداوند گار انگشتی‌ها (ارباب حلقه‌ها) اثر تالکین نام برده بودند. از اشاره به تالکین چنین برمی‌آمد که عموماً انتظار برنده شدن او را دارند که البته به‌هیچ‌وجه دور از ذهن نبود، چون خداوند گار انگشتی‌ها در بین خوانندگان محبوبیت بسیاری داشت (من خودم تا حال پنج‌مرتبه دوره‌اش کرده‌ام). گویی به این ترتیب سعی داشتند به زبان بی‌زبانی بگویند که گرچه مسابقه است، ولی بقیه‌ی شرکت‌کنندگان ول معطل‌اند.

خلاصه، برای حفظ ظاهر چند مجموعه‌ی دیگر را هم نامزد دریافت جایزه کردند: مجموعه‌ی تاریخ آینده‌ی هاینلین، مجموعه‌ی مریخ اثر ادگار ریس باروز، مجموعه‌ی لزمن نوشته‌ی ئی. ئی اسمیت و مجموعه‌ی بنیاد خودم. به‌همین سبب، باید حتماً به کیولند می‌رفتم. به‌طور معمول، بیشترین و بااهمیت‌ترین جوایز هیوگو به ادبیات داستانی اختصاص دارد و باارزش‌ترین جایزه‌ی هیوگو به بهترین رمان علمی‌تخیلی سال تعلق می‌گرفت. اما در آن سال برای نخستین مرتبه (و تا این لحظه، آخرین مرتبه) قرار بود جایزه‌ای با عنوان «برترین مجموعه‌ی علمی‌تخیلی یا فانتزی تمام دوران» اهدا شود که

آشکارا با ارزش تر از جایزه‌ی بهترین رمان سال بود؛ به عبارت دیگر، این ارزشمندترین جایزه‌ی هیوگویی بود که تا آن زمان (یا تا زمان حال) به کسی اهدا می‌شد. البته تردید نداشتم که بنیاد کمترین رأی را در برابر چهار نامزد دیگر کسب خواهد کرد. ولی این هم برای خودش افتخار بزرگی بود. برای همین به کیولند رفتم.

این دفعه، گرترود و بچه‌ها را هم با خودم بردم؛ گرچه در بین راه به سرم زد که شاید اشتباه بزرگی مرتکب شده باشم. سفر با اتومبیل، چه برای من که پشت فرمان بودم، چه برای خانواده خسته‌کننده بود. تازه وقتی هم به کیولند رسیدیم، فهمیدیم که برایمان در یک هتل قدیمی جا رزرو کرده‌اند. اتاقمان نمناک بود و حتی گنجه نداشت. گرترود از این بابت حساسی عصبانی شد و من خودم را برای یک تعطیل آخر هفته‌ی کاملاً مزخرف آماده کردم.

از یخ‌تِ بلندم، در سرسرای هتل هارلن الیسون را دیدیم که کلید اتاقش را تحویل می‌گرفت. فرصت بسیار خوبی بود تا از نزدیک شاهد تأثیر هارلن بر زن‌ها باشم. هنوز چیزی نگذشته، داشت گرترود و رایبن را با چشم‌هایش می‌خورد. من و گرترود عملاً تمام شب را به گپ زدن با او گذرانیدیم و درنهایت در همایش به گرترود بسیار خوش گذشت. طبیعی است که من هم به خوشی او خوش بودم.

در ضیافت شام، تقسیم جوایز هیوگو را از کم‌اهمیت‌ترین آغاز و به مهم‌ترین ختم می‌کنند. بنابراین، اهدای هیوگوی بهترین مجموعه به انتهای برنامه موکول شده بود. آن‌شب هارلن مجری برنامه بود (بعد کاشف به عمل آمد که او خودش اصرار کرده بود که اجرای برنامه را برعهده بگیرد. از آنجا که هیچ‌کس دوست نداشت با هارلن سرشاخ شود، رویش را زمین نینداخته بودند). نوبت آخرین جایزه که رسید، او اسامی نامزدها را خواند، ولی مجموعه‌ی بنیاد را از قلم انداخت. من از همان‌جا که نشسته بودم، به اعتراض سرش داد کشیدم. ولی او محل نگذاشت و اسم برنده را از پاکت بیرون آورد. من به‌عنوان برنده انتخاب شده بودم! حالا متوجه شدید چرا هارلن اصرار داشت مجری برنامه باشد؟ برای اینکه بتواند به قیافه‌ی جاخورده‌ی من بخندد.

در لحظه‌ی اول فکر کردم که این هم یکی دیگر از شوخی‌های خاص هارلن است. رنجیده‌خاطر و عصبانی سر جایم نشسته بودم. اما وقتی باورم شد که واقعاً برنده شده‌ام، همان شکلک‌هایی را در آوردم که هارلن منتظرش بود. این دومین جایزه‌ی هیوگویی

من و باارزش‌ترین هیوگویی بود که تا امروز به کسی اهدا شده است.<sup>۱</sup> البته مقدر بود که باز هم برنده‌ی هیوگو بشوم. ولی قصه‌اش را بعداً در جای مناسب تعریف می‌کنم. برحسب اتفاق، چند سال پیش از آن، یعنی پس از دریافت اولین هیوگو، به برویچه‌های دابلدی گفتم که دیگر برای ادامه‌ی گلچین‌های برندگان هیوگو صلاحیت ندارم، چون خودم نیز یکی از برندگان هستم (دلم را خوش کرده بودم که به این بهانه از زیر کار شانه خالی کنم). ولی راستش، من از این شانس‌ها ندارم. همان جواب همیشگی را تحویل دادند: «مزخرف‌نگو، آیزاک.»

---

۱. تا زمان حال نیز وضع به همین منوال باقی مانده است - م.

## واکر آند کامپانی

ویراستارها مرتباً از یک مؤسسه‌ی انتشاراتی به مؤسسه‌ی دیگر جابه‌جا می‌شوند و گاهی هم مرا مثل یک ویروس با خودشان حمل می‌کنند و به ناشر بعدی سرایت می‌دهند. یکی از این ویراستارها، ادوارد برلینگیم بود که در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ زیر نظر ترومن تلی در بخش کتاب‌های جلد شمیمز انتشارات نیو امریکن لایبرری (NAL) کار می‌کرد. این مؤسسه پیش از آن چند عنوان از کتاب‌های علمی‌ام را تجدید چاپ کرده بود؛ از جمله چشمه‌های حیات (آبلارد شومن، ۱۹۶۰)، بدن انسان (هوتون میفلین، ۱۹۶۳) و مغز انسان (هوتون میفلین، ۱۹۶۴). باید بگویم که به‌خصوص دو عنوان اخیر را جزو کتاب‌های برجسته‌ام می‌دانم. چاپ نخستشان هم با استقبال بسیار خوبی روبه‌رو شده بود.

ولی مدتی بعد در کادر اداری NAL تغییرات اساسی رخ داد و در پی آن، اد به استخدام یک مؤسسه‌ی انتشاراتی کوچک به نام واکر آند کامپانی در آمد. در آن زمان من یک کتاب سه‌جلدی فیزیک برای بزرگسالان تحت عنوان درک فیزیک نوشته بودم که قرار بود NAL آن را با جلد شمیمز منتشر کند. اد به‌محض اینکه در واکر آند کامپانی جا افتاد، پیشنهاد انتشار آن را با جلد اعلا داد. او در ۱۹۶۶ نه تنها این، بلکه کتاب دیگرم، کیهان را نیز به بازار عرضه کرد. به این ترتیب، واکر آند کامپانی به یکی از ناشران عمده‌ی آثارم تبدیل شد.

واکر آند کامپانی مؤسسه‌ی انتشاراتی قدیمی و کوچکی است که به‌طور موروثی توسط افراد خانواده اداره می‌شود. در حال حاضر، سرپرستی مؤسسه برعهده‌ی ساموئل واکر و همسرش، بت است. ساموئل مردی بلندبالا، مبادی آداب، آفامنش و گشاده‌رو است. بت نیز زنی جذاب و بسیار شوخ‌طبع است. من دوست دارم زیاد سربه‌سرش بگذارم، چون در برابر شوخی بسیار باجنبه است.

واکر آند کامپانی به ناشر سَبک‌سرانه‌ترین آثارم بدل شد. برای مثال، زمانی بود که از کتاب‌های زن شهوت‌انگیز اثر ل و مرد شهوت‌انگیز اثر M بسیار خوب استقبال می‌شد که به‌نظر من حتی به نسبت آثار مشابه نیز کتاب‌های چرندی بودند. البته قضاوت‌م

براساس مقدار اندکی است که از آن‌ها خوانده‌ام؛ چون با همان چند صفحه‌ی اول حالت تهوع پیدا کردم.

خلاصه، بت پرسید: «آیزاک، چرا تو هم یک کتاب کثیف نمی‌نویسی؟»

گفتم: «مثلاً راجع به چی؟ اینکه چطور پیرمرد کثیفی باشید؟»

بت گفت: «معرکه است!» و نتیجه، پیرمرد کثیف شهوت‌انگیز شد که واکر آند کامپانی آن را در ۱۹۷۱ به چاپ رساند. نگارشش را ظرف یک‌هفته تمام کردم. تا می‌توانستم آن را از ایهام و بازی با کلمات انباشتم و کاری کردم که سرتاسر متن در لب مرز «نثر کثیف» حرکت کند، بدون اینکه واقعاً عفت کلام را زیر پا بگذارم. یک روز تعطیل آخر هفته در مطب جانت سرگرم نگارش همین کتاب بودم (آن وقت هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم). وقتی او از راه رسید، با دستپاچگی کاغذها را پنهان کردم. فکر نمی‌کردم از این جور چیزها خوشش بیاید. ولی آن‌زمان هنوز با خلقیاتش خوب آشنا نشده بودم. آخر، او هم به قدر خودم از شوخی‌های زننده و بی‌ادبانه حَظ می‌برد.

فروش کتاب به‌هیچ‌وجه خوب نبود. از یک‌طرف برای خوانندگان پروپاقرصم بیش از حد سبک و جلف بود و از طرف دیگر، برای خوانندگان مطالب‌چرند نیز به قدر کافی شهوانی نبود (یا بهتر بگویم، ابداً شهوانی نبود). یکی از فاحش‌ترین و شرم‌آورترین خطاهایی که تاحال از من سرزده، در رابطه با این کتاب بوده است. جلد کتاب عکسی از مرا نشان می‌داد، درحالی که چشم‌هایم را با یک سینه‌بند پوشانده بودند. اسم نویسنده را متناسب با دو کتاب «شهوت‌انگیز» قبلی، دکتر A ذکر کرده بودند. اما راستش، در همان نخستین لحظه‌ی انتشار کتاب، هویت واقعی‌ام برملا شد.

به‌رغم تمام این‌ها، واکر ترتیبی داد تا دیک کُوت، مجری تلویزیونی، در برنامه‌ی خودش با من مصاحبه کند. اما به چه ترتیب؟ درحالی که واقعاً چشم‌هایم را با یک سینه‌بند پوشانده بودند. نپرسید که چرا زیربار این حَقَّت رفتم، چون خودم هم نمی‌دانم. البته سینه‌بند کذایی را به‌محض آغاز مصاحبه از سر برداشتم. ولی دیگر خیلی دیر شده بود، چون خودم را در برابر انبوه حاضران تحمیق کرده بودم.

از اوایل ۱۹۷۵ با وُلَع به سرودن اشعار لیمِریک رو آوردم. گرچه پیش از آن هم گاه لیمِریک می‌نوشتم، ولی این بار به این کار معنادار شدم. خودم هم نمی‌دانم چرا این‌طور شد. شاید به این دلیل که گونه‌ای شعر بسیار قانونمند است که تقطیع و قافیه‌پردازی

باحساب و کتابی دارد. دل خوشی از شعر مدرن ندارم، چون هرگز چیزی از آن درک نکردم (با شاید حتی بدتر، چیزی نداشته که مرا به درک آن تشویق کند). درضمن، اصولاً از نظریه‌ی شعر آزاد بدون ردیف و قافیه بدم می‌آید (با این گفته‌ی رابرت فراست موافقم که سرودن شعر بی‌قافیه مثل بازی تنیس در زمین بدون تور است). خلاصه اینکه دلم می‌خواست براساس اصول و قواعد شعر بگویم. هنوز هم معتقدم که سرودن یک قطعه لیمریک محکم و موفق بسیار مشکل‌تر و باارزش‌تر از شعر بی‌وزن و قافیه است. در این میان، به میل خودم یکی از محدودیت‌های معمول کارم را نیز نادیده گرفتم. اصولاً محتوای لیمریک به‌طور ذاتی قبیح و هرزه است. متوجه شدم که اگر بخواهم لیمریک خوب بسرایم، مجبورم که قانون پرهیز از کلام رکیک را نادیده بگیرم. البته نهایت دقت را به‌عمل می‌آوردم که اشعارم نه صرفاً کثیف، بلکه زیرکانه هم باشد که همین بر دشواری کار می‌افزود.

این لیمریک‌ها برای مدتی طولانی اوقات بی‌خوابی شبانه را پر کردند. اگر خوابم نمی‌برد، یک لیمریک تصنیف می‌کردم. اگر خوب از آب درمی‌آمد، از ته دل می‌خندیدم. آخر، حتی اگر سعی می‌کردم جلوی خندیدنم را بگیرم، باز تکان می‌خوردم، تخت را می‌لرزاندم. خلاصه، جانت را از خواب می‌پراندم و ناچار توضیح می‌دادم که یک لیمریک تازه تصنیف کرده‌ام.

او با هیجان می‌گفت: «پس بلند شو و یادداشتش کن.»

اما اطمینان می‌دادم که شعر تا صبح به یادم خواهد ماند و می‌خوابیدم. البته صبح روز بعد هم آن را به‌خاطر داشتم.

وقتی تعداد این لیمریک‌ها به یکصد قطعه رسید، بر هر کدام توضیحی نوشتم و واکر آند کامپانی مجموعه‌ی آن‌ها را در ۱۹۷۵ تحت عنوان لیمریک‌های هرزه منتشر کرد. پیش از پایان دهه‌ی ۷۰ تعداد کتاب‌های لیمریک‌های هرزه به پنج عنوان رسید (دو عنوان از آن‌ها مجموعه‌ی مشترک اشعار خودم و شاعر سرشناس، جان کاردی بودند). در کنار این‌ها، دو مجموعه‌ی لیمریک تمیز هم منتشر کردم.

حدود ۷۰۰ قطعه از لیمریک‌هایم را منتشر کرده بودم که ناگهان تب لیمریک قطع شد و دیگر چیزی نسرودم؛ البته، جز در موارد خاص، آن هم بیشتر به درخواست مردم و اغلب به خواست خانم‌ها.

مجموعه‌ی لیمبریک‌هایم فروش بسیار اندکی داشتند. از طرفی، به‌طور معمول کتاب لیمبریک مشتری فراوانی ندارد. از طرف دیگر، باز هم من از اینجا رانده و از آنجا مانده! خوانندگان دائمی‌ام شعر هرزه نمی‌پسندند و علاقه‌مندان به ادبیات و قیح نیز لیمبریک‌هایم را بیش از حد مؤذبانه و معصومانه می‌پندارند. ولی مهم نیست، چون از این کار لذت فراوانی بردم.

در همین اوان، میلیسنت سِلْسَم<sup>۱</sup>، نویسنده‌ی کتاب‌های زیست‌شناسی برای کودکان و نوجوانان، به جمع ویراستاران واکر آند کامپانی پیوست. او پیشنهاد داد که برایش یک کتاب ۷۵۰۰ کلمه‌ای با عنوان چگونه کشف کردیم که کره‌ی زمین گرد است؟<sup>۲</sup> برای رده‌ی سنی ده تا دوازده سال بنویسم. به‌نظرم فکری عالی بود. به‌همین سبب، کار را پذیرفتم. کتاب مزبور در ۱۹۷۳ منتشر شد و بسیار خوب به‌فروش رفت. میلیسنت پیشنهاد کرد که مجموعه‌ی نامحدودی از چنین کتاب‌هایی منتشر کنیم. نتیجه مجموعه‌ای شامل سی عنوان کتاب کوچک شد که موضوع‌های متنوعی از کوه‌های آتشفشان گرفته تا سیاه‌چاله‌ها و از اتم تا آبرساناها را پوشش می‌داد. تعداد این کتاب‌ها تا امروز به سی و پنج عنوان رسیده و همچنان با استقبال بسیار فراوانی مواجه است.

واکر آند کامپانی تا این لحظه ناشر شصت و شش عنوان از کتاب‌های من است. در بین ناشرانی که با آن‌ها همکاری کرده‌ام، این مؤسسه چه از نظر تعداد عناوین کتاب‌هایم و چه از بابت میزان حق‌تألیفی که پرداخت می‌کند، بعد از دابلدی در مقام دوم قرار می‌گیرد.

ناشران من در موارد بسیاری به من لطف‌ها کرده‌اند که از یادآوری‌شان لذت می‌برم. در فوریه‌ی ۱۹۷۸، درست در روزی که قرار بود برای دریافت یک فقره چک حق‌تألیف به دفتر واکر آند کامپانی بروم، کولاک سنگینی در گرفت. به سَم واکر تلفن زدم و گفتم که هیچ عجله ندارم و چند روز دیگر که هوا بهتر شد، به دیدنش خواهم رفت. ولی سَم به حرفم گوش نکرد، بلکه حقیقتاً یک جفت چوب اسکی به پا کرد، خودش را در میان برف به آپارتمانم رساند و چک را شخصاً تحویل‌م داد.

یک روز هم بت به من گفت: «خیلی عجیبه که تو در آن واحد هم بهترین و هم دوست‌داشتنی‌ترین نویسنده‌ی ما هستی.»

1. Millicent Selsam

2. *How Did We Find Out the Earth Is Round?*

می‌دانم چرا برایش عجیب بود. هر هنرمند خلاق به محض آنکه به شهرت و محبوبیت عام می‌رسد، بهانه‌جو و پرتوقع می‌شود و بنای ناسازگاری می‌گذارد. ولی من از ابتدا با خودم پیمان بستم که حتی در اوج موفقیت دچار نخوت نشوم. جز اندک مواردی که بر اثر خشم دچار لغزش شدم، هرگز عهدم را زیر پا نگذاشتم.

روزی، پاتریشیا وَن دورن، از همکاران انتشارات بیسیک، مرا برای ناهار به رستوران برد. آنجا به رابرت بَنِکِر، از کارمندان دابلدی برخوردیم.

رابرت گفت: «خوب هواسو داشته باشین، خانم وَن دورن. دابلدی نویسنده‌ای عزیزتر از آیزاک نداره.»

و پَت با عرو و پاسخ داد: «نگران نباشین، آقای بَنِکِر. آیزاک برای انتشارات بیسیک هم عزیزترین.»

من عاشق چنین اظهارنظرهایی هستم. معلوم است که نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و آن‌ها را در هر فرصت مناسب، برای دیگران نقل می‌کنم.

کلام آخر اینکه واکر آند کامپانی به صورتی نامعمول، لطف دیگری نیز در حقم روا داشته است. اما داستان‌ش را بعداً برایتان تعریف خواهم کرد.



چنین نیست که در همه‌ی تلاش‌هایم طی دهه‌ی ۱۹۶۰ به موفقیت نایل شده باشم. در ۱۹۶۱ فرهنگ‌نامه‌ی وُرد بوک تقاضا کرد که به جمع همکارانشان در هیئت تحریریه‌ی سالنامه‌ی آن مؤسسه بپیوندم. گروه ما شامل هفت نفر بود که هر کدام وظیفه‌ی کار روی یکی از مقوله‌ها و رخدادهای سال را برعهده گرفتیم. تقسیم مسئولیت‌ها به‌این ترتیب بود: جیمز (اسکاتی) رستون، رخدادهای ملی؛ لِسْتِر پیرسون، رخدادهای بین‌المللی؛ رِد اِسمیت ورزش؛ سیلویا پورتر، اقتصاد؛ آلِستیر کوک، فرهنگ؛ لارنس کرْمین، آموزش و پرورش.

سه‌م من، رخدادهای علمی بود. کار سبکی بود؛ یعنی سالی یک مقاله‌ی ۲۰۰۰ کلمه‌ای. آن‌زمان هنوز به‌حدی نرسیده بودم که بتوانم به‌ازای هر کلمه یک دلار حق‌تحریر درخواست کنم. به‌همین سبب، دستمزد پیشنهادشده‌ی ۲۰۰۰ دلاری مبلغ بسیار سخاوتمندانه‌ای بود.

تنها شرطی که گذاشتم این بود که کسی از من انتظار سفر نداشته باشد. آن‌ها هم موافقت کردند، اما قولشان تو خالی از آب درآمد. اول مجبورم کردند به شیکاگو بروم و بار دیگر به ویرجینیای غربی روانه‌ام کردند. عاقبت، در ۱۹۶۴ خواستند به برمودا بروم که بدون رودریاستی امتناع کردم. فکر کردند شاید پول بیشتری می‌خواهم. به آن‌ها گفتم: «نه، به‌نظرم مبلغ دستمزدی که می‌گیرم، از ارزش کارم بیشتره. فقط دوست ندارم مسافرت کنم.»

آن‌ها هم اخراجم کردند.

در ۱۹۶۶ وضعیت بدتری پیش آمد. انتشارات جین آند کامپانی تصمیم به چاپ یک مجموعه‌ی کتاب‌های علمی برای دانش‌آموزان مقطع دبستان گرفته بود. آن‌ها به‌دنبال اعضای هیئت مؤلفان می‌گشتند و از من هم خواستند که مطالبی در سطح کلاس‌های چهارم تا هشتم بنویسم.

از همان ابتدا نسبت به پذیرش این کار تردید داشتم. آخر، سال‌ها پیش حدود ده دوازده عنوان کتاب درسی تألیف کرده بودم و هنوز خاطره‌ی تلخ آن‌ها، به‌خصوص

تجربه‌ی ناخوشایند همکاری با هیئتی از مؤلفان را به یاد داشتم. ولی با وجود این، باز هم خودم را درگیر کار کردم.

راستش را بخواهید، در ۱۹۶۶ به نتیجه رسیده بودم که ازدواجم با گرتروود بیش از چند سال دیگر دوام نخواهد داشت و همین فکرم را حسابی مشغول کرده بود. در واقع، از این بابت دچار عذاب وجدان شده بودم و نگران گرتروود بودم. سپس، مدیران جین آند کامپانی به من اطمینان دادند که عایدات این پروژه سر به چند میلیون دلار خواهد زد. من هم تصمیم گرفتم که نیمی از سهم حق تألیفم را به طور رسمی به گرتروود منتقل کنم. به خیال خودم، با این کار آینده‌اش را از نظر مالی تأمین می‌کردم.

از این رو، نفس عمیقی کشیدم و دو دستی به کار چسبیدم. هیئت مؤلفان از افراد زیادی تشکیل می‌شد که به طور منظم برای بحث در مورد کتاب میزگردهایی تشکیل می‌دادند. کار من در گردهمایی‌ها این شده بود که در تمام مدت لطیفه‌های جدیدی را که شنیده بودم، تعریف می‌کردم. آخر، برای تحمل‌پذیر کردن این جلسات غیرقابل تحمل، کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد.

جداً از آن کار بیزار بودم و تنها تصور آن چند میلیون دلار بود که باعث می‌شد ادامه بدهم. بدبختانه، کتاب‌ها در بازار ناموفق از آب درآمد و به جای چند میلیون، تنها چند هزار دلار عایدم شد. البته گرتروود سهم خودش را گرفت، اما نصف حق تألیف مبلغی آن‌چنان ناچیز بود که عوض آنکه او را راضی کند، بدتر خشمگینش کرد.

تقصیر من که نبود! البته راستش را بخواهید وقتی که درست فکرش را می‌کنم، می‌بینم که از جهتی بود. یکی از دلایل عدم موفقیت مجموعه این بود که در آن به انسان‌میمون‌های ساکن تگزاس اشاره شده بود و همین موجب شده بود که انتشار آن در برخی از ایالت‌ها تحریم شود. از نظر آن‌ها دانش دیرین‌شناسی در سفر آفرینش خلاصه شده.

همان‌طور که می‌دانیم، شجاعیت و تهور ناشران آمریکایی کتاب کودک زبازند خاص و عام است. آن‌ها حاضرند هر بلایی سر کتاب‌ها بیاورند، بچه‌های آمریکایی را بی‌سواد بار بیاورند و مهملات را به جای واقعیت به خوردشان بدهند که فقط سه‌شاهی پول اضافه به جیب بزنند. جین آند کامپانی نیز به هدف تخریب ذهن نوجوانان، به این جهاد مقدس پیوست و تصمیم گرفت فصل مربوط به نظریه‌ی تکامل را حذف و مطلب

سرم‌بندی شده‌ای راجع به «توسعه‌ی مدنی» را جانشینش کند. من نویسنده‌ی مبحث تکامل بودم (به‌همین دلیل نیز مسئولیت شکست تجاری مجموعه به‌طور غیرمستقیم متوجه خودم بود) و طبیعی است که از اِعمالِ هر نوع دستکاری سرباز زدم. با شور و حرارت فراوان به آن‌ها گفتم: «آیه‌ای نازل نشده که من حتماً باید یک میلیون دلار کاسب بشم، ولی اینو وَحیِ مُنزَل می‌دونم که باید به اصول اخلاقی و عقاید م وفادار بمونم.»

آن‌ها هم عذرم را خواستند و یک نفر دیگر را برای اجرای تغییرات مورد نظرشان اجیر کردند. عاقبت، در روز ۲۶ ژوئن ۱۹۷۸ و ادارشان کردم که نامم را از کتاب حذف کنند. خلاصه اینکه پروژه‌ی مورد بحث از سر تا ته چیزی جز شکست مفتضحانه نبود.

آخر در چنین مواردی باید چه کار کرد؟ در برابر ناشران بزدل، اعضای گوسفندمآبِ هیئت امنای مدارس و افراد جاهل و متعصب که کاری از دست آدم برنمی‌آید. تنها راه این است که قلم به دست بگیرم و برضد خرافات و اراجیف مربوط به جهانی تنها به قدمت شش تا ده هزار سال یا پیدایش همزمانِ گونه‌های متفاوتِ حیات مقاله بنویسم. نشریه‌ی نیویورک تایمز چند عنوان از این مقاله‌ها را با بوق و کرنا چاپ کرد که خشم بسیاری از بنیادگرایان را برانگیخت؛ خشمی که موجب مسرت، غرور و سربلندی من است.

## ۱۰۱ نوجوانان

در اوایل کتاب برایتان گفتم که دل‌بستگی چندانی به نوزادان و بچه‌ها ندارم. راستش را بخواهید نوجوانان هم آن قدرها چنگی به دلم نمی‌زنند. من نسبت به همه‌ی مردان جوان زیر بیست و یک سال و همه‌ی زنان جوان‌تر از هجده سال به شدت ظننیم. به خصوص از سال ۱۹۵۶ که خانه‌ی خیابان نیوتن غربی را خریدیم، این حس تشدید شد.

منزل جدید ما با نزدیک‌ترین دبیرستان فقط یک و نیم بلوک فاصله داشت. من ساده‌دل فقط به این خیال خوش بودم که وقتی بچه‌هایم به نوجوانی رسیدند، می‌توانند به آن مدرسه بروند. ولی هیچ به نوجوان‌های دیگر فکر نکرده بودم.

هر روز صبح جمعیتی از نوجوانان دوازده تا پانزده ساله خیابان ما را پیاده به سمت دبیرستان طی می‌کردند. این صحنه بعد از ظهرها در مسیر مخالف جریان پیدا می‌کرد. صبح را می‌شد تحمل کرد، چون بچه‌ها باید در ساعت مقرر به مدرسه می‌رسیدند و معمولاً آن قدر دیر از خواب بیدار شده بودند که برای پرسه زدن در خیابان وقت نداشتند. ولی ظاهراً بعد از ظهرها هیچ کس برای بازگشت به آغوش گرم خانواده به هیچ وجه عجله به خرج نمی‌داد. همگی با فس فس حرکت می‌کردند و هرچه جلوتر می‌رفتند، از سرعت قدم‌هایشان می‌کاستند و آخر سر یک‌جایی، معمولاً درست دم در منزل ما، از حرکت می‌ایستادند. این بچه‌ها بی‌اندازه پرسروصدا و بی‌ادب بودند و کاملاً مشخص بود که با عربده‌کشی و فحاشی، احساس بزرگی می‌کنند.

در اواسط نگارش مجموعه‌ی بدفرجام و تأسف‌بار جین آند کامپانی به بخشی رسیدم که به سبب طبیعت موضوعش مجبور شدم بارها واژه‌ی «ادار» را به کار ببرم. در یکی از جلسات، سروراستار مجموعه به این کلمه ایراد گرفت. من که گیج شده بودم، پرسیدم: «پس باید چی بنویسم؟»

«بنویس، 'مدفوع مایع'»

هنوز گیج بودم. پرسیدم: «چرا؟»

«چون واژه‌ی 'ادار' دانش‌آموزها رو به خنده می‌اندازه.»

این را که شنیدم، از کوره دررفتم و با عصبانیت گفتم: «گوش کنید، محله‌ی ما رو یک فوج نوجوان دبیرستانی قُرق کردن و من به شنیدن چیزهایی که می‌گن، عادت دارم. اگر اون‌ها به 'ادرار' بخندن، فقط برای اینکه فکر می‌کنن کلمه‌ی بسیار مؤدبانه‌ایه، چون خودشون بهش میگن 'شاش'. اگه دوست داشته باشین، جای 'ادرار' رو با 'شاش' عوض می‌کنم، ولی نه با 'مدفوع مایع'»

«ادرار» سر جایش ماند.

حقیقتش این است که ما از نوجوان‌ها وحشت داشتیم. من و گرت رو د آن‌ها را به چشم مشت‌ی اراذل و اوباش می‌نگریستیم. نمی‌توانستیم آن‌ها را از اطراف منزلمان دور کنیم، چون مشت به سندان کوبیدن بود. هر بار که سعی می‌کردیم با لحن تند متفرقشان کنیم، می‌رفتند ولی با تعداد بیشتری برمی‌گشتند و بلندتر سروصدا می‌کردند.

البته باید بگویم که این جماعت همگی از خانواده‌های طبقه‌ی متوسط بودند و هرگز نه مرتکب خشونت شدند، نه به ما صدمه زدند. ولی سروصدایشان اعصابم را خرد می‌کرد و همین زندگی‌مان را تلخ کرده بود. نکته‌ی کوچکی بود، ولی همین نکات کوچک است که دمار از روزگار آدم درمی‌آورند. مثلاً فکرش را بکنید که وزوز یک پشه‌ی فسقلی چه‌طور خواب را به آدم حرام می‌کند.

البته عاقبت این مشکل را هم حل کردم؛ ولی همان‌طور که توضیح خواهم داد، به‌طرزی کاملاً تصادفی.

## ۱۰۲ آل کپ

آل کپ طراح پرآوازه‌ی کُمیک استریپ و خالق مجموعه‌ی کُمیک لیل اینر بود. من یکی از دلباختگان دنیای لیل اینر بودم. آشنایی من با آل در ۱۹۵۴ و به واسطه‌ی یکی از اساتید دانشگاه بوستون آغاز شد که هر دو نفرمان را می‌شناخت. او قامتی متوسط داشت، یکی از پاهایش مصنوعی بود، چهره‌ای با خطوط محکم داشت، همیشه خندان و همصحبت‌نازینی بود. جداً از همنشینی با او لذت می‌برد.

گرچه دوستی ما هرگز ازین نرفت، اما در میان راه به مانعی جدی برخورد. من به‌طور مداوم با او در تماس تلفنی بودم، یک‌بار به خانه‌اش دعوت شدم، یک مرتبه نیز به اتفاق هم به تماشای نمایش محکم تجربه اثر آرتور میلر رفتیم. اما طولانی‌ترین زمانی که در کنار هم سپری کردیم، درحین همایش جهانی سال ۱۹۵۶ در نیویورک بود. او از سخنرانان مراسم بود و قرار بر این بود که بعد از او، هال کلمنت و من رشته‌ی کلام را به‌دست بگیریم.

این دوستی در ۱۹۶۸ به بحرانی جدی برخورد کرد. اما با عرض پوزش، برای آنکه ماوقع را شرح بدهم، مجبورم حاشیه بروم.

من در تمام طول زندگی لیبرال بوده‌ام؛ یعنی چاره‌ی دیگری نداشتم. از همان اوان جوانی به این نکته پی برده بودم که جمهوری خواه‌ها همیشه کم‌وبیش از وضع موجود راضی‌اند و حتی از اوضاع پنجاه سال پیش بیشتر اظهار رضایت می‌کنند. خلاصه اینکه آدم‌هایی‌اند که خودشان را بیشتر از دیگران دوست دارند. و به‌همین دلیل، آدم‌هایی را نیز که مثل خودشان هستند، بیشتر از دیگران دوست دارند. در زمان جوانی من، ستون فقرات ساختار قدرت در ایالات متحده از افرادی با تبار اروپای شمال‌غربی تشکیل می‌شد. تمام پست‌ها و منابع کلیدی در زمینه‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی در اشغال آن‌ها و تحت فرمانشان بود. آن‌ها دیگران را غیر خودی می‌نامیدند و ایشان را به چشم حقارت می‌نگریستند. به‌خصوص یهودی‌ها را بسیار تحقیر می‌کردند. جمهوری خواهان در طول سال‌های اتحاد از حامیان هیتلر بودند و اگر در آن زمان به یهود آزاری نپرداختند، فقط به این سبب بود که کلیمیان را سد مناسبی در برابر نفوذ کمونیسم به آمریکا می‌دانستند.

پس طبیعی بود که به سبب یهودی بودنم به سمت عقاید لیبرال جذب شوم. کشش من به سوی آزادی خواهی نخست به عنوان یک عمل تدافعی در برابر عقاید یهودستیز بود. ولی با گذشت زمان به نتیجه رسیدم که می توانم به این آرمان تکیه کنم. دلم می خواست بینم که اوضاع ایالات متحده تغییر می کند، متمدن تر می شود و به مبانی اجتماعی که از ابتدا ادعایشان را داشته واقعاً عمل می کند. دلم می خواست که هر آمریکایی بر اساس شخصیت فردی و نه بر مبنای قومیت، رنگ پوست، نژاد یا طبقه‌ی اجتماعی قضاوت شود. دوست داشتم بینم که همه از موقعیت و امکانات معقول برای پیشرفت برخوردارند. می خواستم که جامعه به طبقات محروم و کم‌درآمد، به افراد بیکار، بیمار، سالخورده و ناامید توجه کافی نشان دهد.

زمانی که فرانکلین دلانو روزولت، رئیس جمهور آمریکا شد و سیاست خود را با عنوان «شرایط جدید» اعلام کرد، من سیزده ساله بودم. ولی آن قدر بزرگ شده بودم که گفته‌هایش را درک کنم. هر چه بزرگ تر شدم، اعتقادم به لیبرالیسم محکم تر شد. به همین دلیل وقتی که روزولت فلاکت آفریقایی تبارهای آمریکا را نادیده گرفت و در جریان جنگ داخلی اسپانیا از فاشیست‌ها پشتیبانی کرد، فهمیدم آن قدرها هم که ادعا می کند، آزادی خواه نیست. به همین سبب، رأی خودم را از او دریغ کردم.

جریان لیبرالیسم پس از پایان جنگ جهانی دوم رو به تضعیف گذاشت. وضع معیشت مردم رونق گرفت و بسیاری از یقه‌آبی‌ها<sup>۱</sup> که صاحب شغل شده بودند، شاید به این دلیل که حالا از نظر مالی احساس امنیت می کردند، تغییر موضع دادند و جمهوری خواه شدند. به عبارت دیگر، وقتی به چیزی که می خواستند رسیدند، وضعیت گذشته‌ی خود و نیز آن‌هایی را که هنوز در فقر دست‌وپا می زدند، به دست فراموشی سپردند. آن عده نیز که هنوز برای عدالت و مساوات اجتماعی مبارزه می کردند، طی گذشت دهه‌های آتی بر اثر بی‌توجهی سرخورده شدند، خودشان را کنار کشیدند، یا به مواد مخدر پناه بردند.

عاقبت به دوران رانلِد ریگن رسیدیم که به جای اخذ مالیات، از مردم قرض می گرفت و به جای آنکه آن منابع را صرف خدمات اجتماعی بکند، خرج تولید اسلحه می کرد. طی

۱. اشاره به طبقه‌ی کارگر است، در برابر طبقه‌ی کارمند که یقه سفیدها نامیده می شوند - م.

هشت سال حکومت او، مبلغ بدهی ملی به بیش از دو برابر و میزان بهره‌ی سالانه‌ی وام‌ها به بیش از ۱۵۰ میلیارد دلار افزایش یافت. ثروتمندان آمریکایی ثروتمندتر، خودخواه‌تر و مغرورتر شدند و آمریکایی‌های فقیر... اما مگر جز یک مشت هیپی گیس بلند و آدم‌های غربتی که شعار عشق می‌دهند، کس دیگری هم به فکر فقرا هست؟

همچون هر آمریکایی وفادار، قلب من نیز از مشاهده‌ی این اوضاع جریحه‌دار شد.

شاهد بودم که لیبرال‌ها همچنان که مسن‌تر، چاق‌تر، ثروتمندتر و «محترم‌تر» می‌شدند، یکی پس از دیگری به سمت سیاست‌های حزب جمهوری خواه تغییر موضع می‌دادند. از افرادی همچون جان کمپل که از کودکی جمهوری خواه بار آمده بودند، رنجشی ندارم. من و او ده‌ها سال بر سر انواع مسائل سیاسی و اجتماعی بحث کردیم. عاقبت نیز نه او مرا قانع کرد، نه من توانستم نظرش را تغییر دهم.

از طرف دیگر، رابرت هاینلین که در زمان جنگ لیبرالی دوآتشه بود، بعد از جنگ و به محض جدایی از همسر لیبرالش، لزین و ازدواج با ویرجینیای جمهوری خواه، تغییر موضع داد و به جمهوری خواه تمام‌عیاری بدل شد. البته تصور می‌کنم که هاینلین هرگز از صمیم قلب جمهوری خواه نشد. او همیشه خودش را آزادی خواه می‌دانست که به تعبیر من معنایش این بود: «من می‌خواهم آزاد باشم که پول و ثروت جمع کنم و تو هم آزادی که از گرسنگی بمیری.» معلوم است که وقتی کسی به کمک جامعه نیاز نداشته باشد، علاقه‌ای هم به کمک به جامعه نخواهد داشت.

آل کپ نمونه‌ای از این گونه تغییر جبهه‌های ناگهانی بود که من از نزدیک شاهدش بودم (بالاخره برگشتم سر اصل موضوع). هیچ نمی‌دانم برایش چه پیش آمد. تا اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ کمیک‌های لیل اینر داد می‌زدند که طراحشان لیبرال است. حتی یادم هست که در یک گردهمایی در ۱۹۶۴ هر دو با هم بَری گولدواتر را به سبب شرکت در انتخابات ریاست جمهوری تقبیح کردیم (حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم گولدواتر صادق‌تر و شایسته‌تر از لیندون جانسون، ریچارد نیکسون، یا راندل ریگن بود).

بعد، آل لیبرال یک شب خوابید و صبح روز بعد جمهوری خواه بیدار شد. قبول دارم گاهی اوقات مشکل می‌شد «تئولیبرال‌های» دهه‌ی ۶۰ را تحمل کرد. بسیاری از مردم آن‌ها را برای گیس بلند و سر و وضع ژولیده و غربتی که برای خودشان ساخته



بودند، مسخره می کردند. اما آل که ظاهراً از همین نکته‌ی کوچک بیش از حدِ عقل و منطق بدش می آمد، راست گرا شد.

به یاد می آورم که در یک گردهمایی بعد از انتخابات ۱۹۶۴ آل کپ با شدیدترین لحن ممکن به تمام نویسنده‌های لیبرال، به خصوص به نویسنده‌ی سیاهپوست، جیمز بالدوین، حمله کرد و تا می توانست به تمام طرفداران کسب حقوق مدنی و حرکتهای مخالف جنگ ویتنام بد و بیراه گفت. من با وحشت گوش دادم و فریاد اعتراض بلند شد. ولی گوش آل بدهکار نبود.

از آن روز صمیمیت من با آل به پایان رسید. در یکی دو ملاقاتی که بعد از آن روز داشتیم، من همیشه با او مؤدب و دوستانه برخورد کردم (نظر شخصی من راجع به افراد هر چه که باشد، نمی توانم در برخورد رودررو به خودم اجازه‌ی تندى یا بی ادبی بدهم) ولی دیگر هرگز سر صحبت را با او باز نکردم.

برای من ناراحت کننده تر از همه این بود که او خلق و خوی جدیدش را به شدت در کمیک‌های لیل اینر هم انعکاس داده بود. مثلاً شخصیت جدیدی به نام «جونى فونى»<sup>۱</sup> را وارد داستان‌ها کرد که نماد خوانندگان فولکلور لیبرال آن زمان بود. این کار طنز نبود، بلکه او مردم را بی رحمانه ریشخند می کرد. از این بدتر، مجموعه‌ی کمیک دیگری را هم آغاز کرد که به اعتقاد من در آن به نحوی بسیار موزیانه به سیاهپوستان آمریکا نیش می زد.

از اینکه می دیدم داستان‌های کمیکی که با جان و دل دوستشان داشتم این طور به انحراف کشیده شده‌اند، روز به روز عصبانی تر می شدم. عاقبت، یک روز از کوره در رفتم و یک نامه‌ی اعتراض تک جمله‌ای با این مضمون برای بوستون گلوب فرستادم: «آیا فقط من از تبلیغات ضد سیاهپوست آل کپ در کمیک‌های لیل اینر خسته شده‌ام؟»

روز ۹ سپتامبر ۱۹۶۸، گلوب نامه‌ی مرا داخل یک مستطیل خط کشی شده چاپ کرد، به طوری که کاملاً برای خوانندگان واضح بود. من هم بدون توجه به پیامدهای کار، حساسی از این بابت لذت می بردم.

۱. Joaney Phoney (جونى خُله). در اصل کاریکاتوری از جون بایز (Joan Baez) خواننده‌ی لیبرال هیپی بود که در بسیاری از ترانه‌هایش به طور مشخص به مضامین انتقادی سیاسی و اجتماعی می پرداخت - م.

آل کپ هم نامه‌ی من را در گلوب دید و ساعت ۳ بعد از ظهر روز بعد تلفن زد و گفت: «سلام، آیزاک! چی باعث شده فکر کنی که من ضدسیاهپوستم؟»  
 با تعجب گفتم: «خوب، آل، من از زبون خودت شنیدم. می‌دونم که هستی!»  
 گفت: «اما می‌تونی اینو توی دادگاه ثابت کنی؟»  
 صدایم به لرزه افتاد. پرسیدم: «یعنی خیال داری از دستم شکایت کنی؟»  
 «پس چی؟ اون هم به اتهام افترا! مگه اینکه به پلنگ‌های سیاه سفارش کنی که کاری به کارم نداشته باشن.»  
 «من خودم هم کاری به کار پلنگ‌های سیاه ندارم، آل.»  
 «پس یک نامه‌ی عذرخواهی به گلوب بنویس و حرفتو درمورد ضدسیاهپوست بودن من پس بگیر.»

به ندرت پیش آمده که خودم را ترسو نشان بدهم. من خودم را در دفاع از اصولم مردی استوار می‌دانم. ولی تا آن زمان هرگز پایم به دادگاه نرسیده بود. هیچ تجربه‌ای هم درمورد دعاوی دادگستری و گرفتاری‌هایش نداشتم. در یک کلام، جازدم.  
 به اتاق کارم رفتم تا تکذیب‌نامه بنویسم و قال قضیه را بکنم. اما نکته‌ی غریبی را کشف کردم. گرچه خودم داشتم مثل بزدل‌ها رفتار می‌کردم، ولی انگشتانم دل شیر داشتند. هیچ کدامشان حتی حاضر نشدند به کلیدهای ماشین تحریر اشاره کنند. هرقدر هم که به آن‌ها فشار آوردم، بی‌فایده بود. آخر سر به خودم گفتم که نامه، بی‌نامه! گذاشتم آل کپ هرکاری که دلش می‌خواهد بکند و خودم هم با و کیلم تماس گرفتم.  
 او خندید و گفت که آل نمی‌تواند از من ادعای خسارت کند، چون برای این کار ناچار است علیه نشریه هم به جرم چاپ نامه‌ام در دادگاه اقامه‌ی دعوا کند. گفتم: «آخه، من بودم که نامه رو به عمد و به نیت چاپ شدن به روزنامه فرستادم.»  
 او جواب داد: «ولی روزنامه که مجبور نبوده نامه رو چاپ کنه! اگر باور نمی‌کنی، از خودشون بپرس.»

پس به دفتر روزنامه تلفن زدم. ولی آن‌ها هم خندیدند و گفتند که آل کپ شخصیتی شناخته‌شده است و طبیعی است که هدف انواع اظهارنظرها قرار بگیرد. آن‌ها هم با و کیلم

۱. Black Panthers. یک گروه سیاهپوست چپ‌گرای افراطی که در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ در آمریکا فعالیت می‌کردند. ظاهراً در چند مورد اعمال خشونت‌آمیز و عملیات تروریستی نیز شرکت داشته‌اند - م.

هم عقیده بودند که او نمی‌تواند از من شکایت کند (وقتی به یاد آوردم که منتقدان چه اراجیفی درباره‌ی کتاب‌هایم سر هم کرده‌اند، خیالم راحت‌تر شد). به‌علاوه، گفتند که برای آل توضیح خواهند داد که با کشیده شدن دعوا به محکمه، همه به احساسات ضدسیاهپوست او پی خواهند برد و این به ضررش تمام خواهد شد.

روز بعد نیز خیالم را راحت کردند. درست ۲۴ ساعت بعد از تلفن تهدیدآمیز آل با من تماس گرفتند و اطمینان دادند که او را از خر شیطان پایین آورده‌اند. من هم هرگز عذرخواهی نکردم.

بعد از آن ماجرا من فقط یک مرتبه‌ی دیگر او را دیدم. برحسب تصادف، در یک اجتماع بزرگ به یکدیگر برخوردیم. با خوشرویی به او سلام کردم و هیچ کدام به وقایع ناخوشایند اخیر اشاره‌ای نکردیم.

بیچاره آل! قصه‌اش پایان خوشی نداشت. لیل آبتن محبوبیتش را به‌سرعت دربین خوانندگان از دست داد که به اعتقاد من، دلیلش سوءاستفاده‌ی خالقش از آن بود. آخر، او همه‌ی خوانندگان لیبرال‌ش را از خود رنجاند. جمهوری‌خواه‌ها هم که جز اخبار مربوط به بازار بورس، چیز دیگری نمی‌خوانند.

از طرف دیگر، چارلز شولتز، هنرمند جوان نیز با مجموعه‌ی کمیک خود، پیناتزا<sup>۱</sup> وارد میدان شد و گوی رقابت را از «لیل آبتن» ربود. شیوه‌ی کمدی بزنی‌کوب آل در برابر پیراستگی و صداقت کمیک‌های شولتز از مُد افتاد (و آل از این بابت به‌وضوح رنجیده بود). عاقبت هم فاش شد که با یک دختر دانش‌آموزِ صغیر رابطه‌ی نامشروع داشته و همین آبروریزی، پرونده‌ی زندگی حرفه‌ای او را برای همیشه بست. هیچ‌کس بعد از مرگش در ۱۹۷۰ رغبتی به ادامه‌ی مجموعه نشان نداد. چه خوب می‌شد اگر شخصیت آل در میانه‌ی دهه‌ی ۶۰ آن‌گونه تغییر نمی‌کرد.

ولی همه‌ی این‌ها به کنار، دعوا و مرافعه‌ی آل نتیجه‌ی خاصی داشت و درنهایت به خیر و صلاح تمام شد. همان‌طور که گفتم، او رأس ساعت ۳ بعد از ظهر تماس گرفت و این درست مصادف با زمانی بود که زنگ تعطیل دبیرستان محل را می‌زدند و نوجوان‌ها با سروصدا از مدرسه به خیابان سرازیر می‌شدند. فردای آن‌روز هم وقتی از دفتر روزنامه

۱. Peanuts. مجموعه‌ی کمیک استریپ نامدار، با شخصیت‌های محبوبی همچون چارلی براون و سنگ خیال‌پردازش، استوپی - م.

تلفن زدند، باز ساعت ۳ بعد از ظهر بود. بلند شدم و رفتم تا خیر خوش را به گرت رود برسانم، ولی او را دیدم که بیرون در منزل ایستاده و بچه‌ها را نصیحت می‌کند. نمی‌دانم چرا ناگهان دلم نرم شد و در حسی از نوع دوستی غرق شدم. گرت رود را به داخل منزل فرستادم، بچه‌ها را دور خودم جمع کردم، دستم را روی شانه دو نفرشان که نزدیک تر بودند گذاشتم و پرسیدم که آیا تا به حال هیچ یک از داستان‌هایم را خوانده‌اند؟ دو سه نفرشان جواب مثبت دادند و گفتند که از آن‌ها خوششان آمده است. بعد، پرسیدم که آیا هیچ شده سعی کنند خودشان داستان بنویسند؟ یک نفر دستش را بالا برد و اعتراف کرد که کار بسیار سختی بوده.

گفتم: «خوب، من هم دارم سعی می‌کنم داستان بنویسم. حالا اگه شما پسرها موقع گذر از کنار منزل ما کمتر سروصدا کنید، من هم راحت تر کار می‌کنم. خوب، نظرتون چیه؟»

یکی از پسرها گفت: «آخه خانومتون سر ما داد می‌زنه!»

نگاهی به پشت سر انداختم تا مطمئن شوم که گرت رود جایی نیست که صدایم را بشنود، چون مطمئن بودم که نمی‌تواند ترفند بعدی من را درک کند. سرم را جلو بردم و نجواکنان گفتم: «پس ببین من چی می‌کشم که مجبورم با جیغ و دادهای این زن زندگی کنم!»

همگی با صدای بلند زدن زیر خنده و بی‌درنگ یک‌جور رفاقت مردانه بین ما برقرار شد. مشکل ما از آن روز به بعد، به‌طور کامل حل شد. هر وقت که فرصت می‌شد، سر ساعت تعطیل مدرسه بیرون منزل می‌ایستادم، به بچه‌ها لبخند می‌زدم و برایشان دست تکان می‌دادم. آن‌ها هم در جواب فریاد می‌زدند: «داستان چطور پیش می‌ره؟» و این ابراز محبتی صادقانه بود.

حالا که به گذشته فکر می‌کنم، به شدت از خودم شرمگین می‌شوم. آخر چطور به خودم اجازه دادم تا این حد غیرمنطقی باشم که تصور کنم انزجار از نوجوان‌ها برایم بیشتر از دوستی و رفاقت با آن‌ها منفعت دارد؟ چرا باید برای آموختن چیزی که از ابتدا در عمق وجودم حک شده بود، این همه مدت انتظار می‌کشیدم؟

از آن زمان سعی کرده‌ام دیگر مرتکب چنین اشتباهی نشوم، اما گاهی آسان نیست. یک روز بعد از غروب آفتاب به دیدن یکی از دوستان می‌رفتم. ساختمان گل و گشادی

بود و باید یک پلکان تقریباً طولانی را برای رسیدن به در ورودی طی می‌کردم. ولی گروهی مرد جوان وسط پله‌ها ایستاده بودند و چپ‌چپ نگاهم می‌کردند.

شخصیت بزدم از خواب بیدار شد. به خودم گفتم که این‌ها حتماً باید چاقو کش و جیب‌بر باشند (این را هم بگویم که تا به حال هرگز قربانی جیب‌بری و زورگیری نشده‌ام). در لحظه‌ی اول قدم‌هایم شل شد. ولی نمی‌خواستم که خودم را بر پایه‌ی یک ترس غیرمنطقی از کار و زندگی بیندازم. به همین سبب، با ثبات قدم راهم را ادامه دادم. وقتی به نزدیکی جماعت رسیدم، دستم را بالا بردم و گفتم: «سلام، رفقا!»

گویی فقط منتظر بودند که من سر صحبت را باز کنم، چون یکی از آن‌ها بی‌معطلی پرسید: «می‌گم که... شما آیزاک آسیموف نیستین؟»

از تعجب شاخ درآورده بودم. گفتم: «چرا، خودم.»

مرد جوان با لحنی مؤدبانه گفت: «من عاشق کتاب‌های تُوِنِیادَم.» دیگران نیز همگی لبخندی دوستانه بر لب داشتند.

از آن‌ها تشکر کردم، دست یک‌ایکشان را فشردم و راهم را با خوشی و رضایت قلب ادامه دادم.

بسیار محتمل است آدم کتابی بنویسد که هم از جنبه‌ی انتقادی و هم از نظر اقتصادی موفق باشد، ولی خودش از آن بدش بیاید. همان‌طور که شرح دادم، خودم در مورد دو ویرایش نخست راهنمای مرد خردمند به علم چنین احساسی دارم.

وضعیت مشابهی نیز، منتها در مقیاس کوچک‌تر، در مورد «شبانگاه» پیش آمد. کمپل پیش از چاپ داستان، پاراگرافی به انتهای آن اضافه کرد. قطعه‌ای بسیار شاعرانه بود که با شیوه‌ی نگارش من تفاوت بسیاری داشت و از دور داد می‌زد که کار آسیموف نیست. به علاوه، در تمام طول داستان عمداً از هر اشاره‌ای به زمین پرهیز کرده بودم، چون دلم نمی‌خواست که خواننده محل وقوع ماجرا، یعنی لاگاش را سیاره‌ای بیگانه تصور کند. ولی کمپل در آن پاراگراف از سیاره‌ی زمین اسم برده بود. خلاصه، او داستانتانم را با همان قطعه‌ی تحمیلی خراب کرد و آن را از چشمم انداخت. نتیجه این شد که هیچ نوع تعریف و تمجید در مدح «شبانگاه» را نپذیرفتم و همیشه منکر این بوده‌ام که بهترین داستان کوتاه‌ام است.

یکی دو سال پیش هم هری هریسون<sup>۱</sup> روی این زخم نمک پاشید و در جایی در وصف من نوشت کسی هستم که اگر بخواهم، می‌توانم شاعرانه هم بنویسم. بعد هم برای اثبات ادعایش، همان پاراگراف پایانی «شبانگاه» نوشته‌ی کمپل را مثال زده بود. نتیجه برای من چیزی جز دلزدگی نبود.

درست است که طی دهه‌های ۶۰ و ۷۰ بر نگارش مطالب غیرداستانی تمرکز کرده بودم، ولی نمی‌توان گفت که به‌طور مطلق از ادبیات علمی تخیلی دست کشیده بودم. چند مرتبه در این کویر علمی‌نویسی، به واحه‌های علمی تخیلی نیز کشانده شدم. طی این دو دهه چند داستان علمی تخیلی نوشتم که دست بر قضا، همگی از آثار خویم به‌شمار

---

۱. Harry Harrison. (متولد ۱۹۲۵). نام مطبوعاتی هنری مکسول دیمپسی، یکی از علمی تخیلی نویسان پیشروی دهه‌های ۶۰ و ۷۰ است. هریسون بیشتر به سبب مجموعه داستان‌های موش فولادی ضدزنگ و رمان جا باز کن! جا باز کن! شهرت دارد که دومی دستمایه‌ی ساخت فیلم سینمایی سوپلنت‌گرین (در ایران، بیسکوئیت سبز) قرار گرفته. وی همچنین به‌طور مشترک با بریآن آلدیس، ریاست گروه علمی تخیلی بیرمنگام را برعهده دارد. - م.

می آیند. از جمله می توانم به «شهود زنانه» (فنتسی اند ساینس فیکشن، اکتبر ۱۹۶۹) اشاره کنم. بعد هم «شعر فکاهی» را به درخواست سِترِدی ایوینینگ پست نوشتم که در شماره ی سپتامبر / اکتبر ۱۹۸۳ آن نشریه منتشر شد و یکی از داستان های است که خودم خیلی دوست دارم.

سِترِدی ایوینینگ پست پیش از این نیز برخی از داستان هایم را منتشر کرده بود، متها همه چاپ مجدد بودند. اما یک روز تماس گرفتند و گفتند که یک داستان تازه ویژه ی مجله ی خودشان می خواهند. روز بعد به سراغشان رفتم، «شعر فکاهی» را تحویلشان دادم و گفتم که آخرین برگ را همین چند دقیقه ی پیش از ماشین تحریر بیرون کشیده ام. آن ها در جواب باحیرت پرسیدند که چطور توانسته ام یک روزه یک داستان کامل بنویسم؟ سکوت کردم. یعنی فکر کردم چه فایده دارد بگویم آن را یک ساعته نوشته ام؟ مردم نمی توانند درک کنند که پرکار بودن یعنی چه.

طی این مدت حتی چند رمان علمی تخیلی هم نوشتم که نخستیشان، یعنی سفر شگفت انگیز، برای خودش سرگذشتی دارد. البته این رمان کار من نیست. دست کم، قلباً آن را جزو کتاب هایم به حساب نمی آورم.

قرار بود یک فیلم سینمایی علمی تخیلی به نام سفر شگفت انگیز ساخته شود. داستانش به این شرح بود که ابعاد یک زیردریایی را با خدمه اش به حدی کاهش می دادند که قادر باشند آن را به بدن یک انسان رو به مرگ تزریق کنند، تا قهرمانان داستان بتوانند بیماری او را از درون معالجه کنند. فیلم نامه ی نهایی حاضر بود و تهیه کنندگان مایل بودند رمانی براساس آن نوشته شود. مارک جفی که در آن زمان مدیریت انتشارات بَنَم را برعهده داشت، در تماسی با من گفت که آن ها امتیاز چاپ نسخه ی شمیز رمان را خریده اند و میل دارند که کار را به من ارجاع کنند.

تردید داشتم. تا آن زمان چنین کاری نکرده بودم. تصور نمی کردم خوشم بیاید رمانی بنویسم که به یک مفهوم، پیش از این نوشته شده است. ولی عاقبت به اصرار او راضی شدم یک مرتبه فیلم نامه را بخوانم. راستش، یکه خوردم. داستان بسیار جذاب و مهیجی بود. به علاوه، مارک تا می توانست، هندوانه زیر بغلم گذاشت که به هیچ نویسنده ای جز من اعتماد ندارد و غیره و ذلک. مثل همیشه، مدح و ستایش کار خودش را کرد و من پای قرارداد را امضا زدم.

با اینکه مجبور شدم برای اصلاح یکی دو خطای علمی بنیادی در فیلم‌نامه وقت صرف کنم، نگارش کتاب زیاد طول نکشید (فیلم‌نامه‌نویس‌ها ماده را در تمام داستان یکسان فرض کرده بودند. آن‌ها به این مسئله توجه نکرده بودند که اگر یک انسان را تاحد یک باکتری کوچک کنند، ملکول‌های هوا به نسبت چنان بزرگ خواهند شد که او قادر به استنشاقشان نخواهد بود. همچنین در انتهای داستان، زبرداری را در بدن بیمار باقی گذاشتند، با این توضیح که به‌عنوان جسم خارجی توسط گلبول‌های سفید بلعیده می‌شود. ناگزیر باید توضیح می‌دادم که زبرداری بلعیده شود یا نه، حجم اتم‌های تشکیل‌دهنده‌ی آن به‌طور مصنوعی تقلیل یافته و در صورتی که به حجم و جرم اولیه بازگردند، بدن بیمار را از درون متلاشی خواهند کرد.) با وجود اتلاف وقت بر سر این خطاها، کتاب را ظرف شش هفته بستم.

این قسمت سهل‌کار بود. بخش مشکل، عملی کردن نقشه‌هایی بود که برای کتاب داشتم. رمان‌هایی که براساس داستان فیلم‌ها نگاشته می‌شوند، به‌خصوص نسخه‌ی جلد شمیز آن‌ها، از آن دسته کتاب‌هایی هستند که خیلی زود به باد فراموشی سپرده می‌شوند و کاربردی جز تبلیغ و معرفی فیلم به مخاطب ندارند. به‌همین دلیل، به‌ندرت به چاپ دوم می‌رسند. هیچ دلم نمی‌خواست یکی از کتاب‌های خودم به این سرنوشت دچار شود. درست است که چنین وضعیتی برای دلالتان مرگ پیش آمد، ولی آن یک مورد کاملاً از اختیارم خارج بود. هرگز راضی نمی‌شدم که آگاهانه کتابم را به شکست محکوم کنم.

گرچه انتشارات بنتم مصمم به اجرای پروژه بود، فقط حقوق چاپ شمیز کتاب را در اختیار داشت. در نتیجه، ناچار باید ناشری را می‌یافتم که حاضر به چاپ نسخه‌ی جلد اعلای آن باشد. پیش از همه به دابلدی پیشنهاد دادم، ولی آن‌ها به این دلیل که حقوق چاپ شمیز کتاب قبلاً فروخته شده، پاسخ رد دادند (این هم یکی دیگر از اشتباهاتشان بود؛ به‌خصوص که بیست سال بعد، بنتم و دابلدی در یک شرکت بزرگ‌تر ادغام شدند).

به این ترتیب، پیشنهادم را به هوتون میفلین ارائه کردم. آستین‌النی نسبت به عاقبت کار بدبین بود. او می‌دانست که نسخه‌های جلد شمیز و اعلای کتاب تقریباً هم‌زمان به بازار عرضه خواهند شد و تردید داشت که حتی یک جلد از نسخه‌ی اعلا به‌فروش برود.



به او اطمینان دادم که عرضه‌ی نسخه‌ی شمیز هیچ نوع تأثیر منفی بر فروش نسخه‌ی اعلا نخواهد داشت. البته هیچ از این بابت مطمئن نبودم. فقط داشتم حدس می‌زدم و حق نیز با من بود. تقاضا برای نسخه‌ی جلد اعلا کتاب حتی هنوز پس از گذشت یک ربع قرن، همچنان ادامه دارد. البته فروشش چندان زیاد نیست، ولی هنوز مشتری دارد.

من چنان سریع نوشتم و فیلم‌سازها چنان کند کار کردند که نسخه‌ی جلد اعلا سفر شگفت‌انگیز شش ماه پیش از نمایش عمومی فیلم منتشر شد. در نتیجه، برای همه این توهم پیش آمد که فیلم براساس کتاب ساخته شده است. از این بابت دل خوشی ندارم، چون کتاب را براساس فیلم‌نامه نوشتم، درحالی که اگر قرار بود داستان را براساس ایده‌ی خودم بنویسم، کتابی خیلی بهتر از آن که هست، ارائه می‌دادم. بنابراین، در هر کجا که اقتضا می‌کرد، به صورت کتبی و شفاهی اعلام کرده‌ام که کتاب براساس فیلم نوشته شده و عکس آن خلاف است. ولی انگار گوش هیچ کس به این حرف‌ها بدهکار نیست.

در ضمن، سفر شگفت‌انگیز ابداً فیلم بدی نبود. دست کم اینکه راکل و لث برای اولین بار در این فیلم بر پرده‌ی سینما ظاهر شد. تماشای زیبایی و جذابیت او به تنهایی کافی بود که آدم ایرادهای جزئی فیلم را زیر سیلی رد کند.

نسخه‌ی شمیز هم‌زمان با نمایش فیلم منتشر شد و مسئولان بنتم را نیز مثل خودم شگفت‌زده کرد، چون به هیچ وجه از آن کتاب‌های فراموش‌شدنی نبود. فروشش نه تنها بعد از پایان اکران فیلم قطع نشد، که حتی تا همین امروز ادامه دارد، ده‌ها مرتبه تجدید چاپ شده و در مجموع، میلیون‌ها نسخه از آن به فروش رفته است. خلاصه، سفر شگفت‌انگیز بعد از مجموعه‌ی بنیاد پر فروش‌ترین کتابم بوده است.

البته از این بابت درآمد زیادی نصیبم نشد. از آنجا که کتاب براساس فیلم‌نامه بود و باید به آن بسیار وفادار می‌ماند، به من حق تألیفی قطعی برابر با ۵۰۰۰ دلار تعلق می‌گرفت. عاقبت، مارک جفی به این سبب که کتاب بسیار بهتر از حد انتظارشان نوشته شده، ۲۵۰۰ دلار پاداش هم به آن اضافه کرد.

اما در مورد چاپ اعلا، روی دریافت حق تألیف براساس عرف بازار پافشاری کردم، به این ترتیب که یک چهارم سود به من، و سه چهارم باقیمانده به هالیوود تعلق بگیرد. به علاوه، شرط گذاشتم که ناشر باید سهم درآمد خودم را نه از طریق هالیوود، بلکه به طور

مستقیم پرداخت کند. این از دوراندیشی‌ام بود، چون به هزار و یک دلیل می‌دانستم اگر هالیوود همه‌ی حق تألیف را تحویل بگیرد، دیگر شتر دیدی، ندیدی.

خودم به هیچ‌وجه سفر شگفت‌انگیز را دوست ندارم. در واقع، این یکی از معدود آثارم است که هیچ دلم نمی‌خواهد دوباره بخوانمش. بیزاری‌ام از این کتاب به سهم اندک من از فروش سرسام‌آور آن ارتباطی ندارد. ایده‌ی اصلی کتاب حاصل ذهن اشخاص دیگری است و به همین دلیل تصور می‌کنم که حتی بیشتر از حقم دریافت داشته‌ام. مسئله اینجاست که این کتاب را اصلاً جزو کارهایم نمی‌دانم.

شش سال بعد خودِ خدایان را نوشتم که برایم بزرگ‌ترین واحه‌ی علمی تخیلی در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ محسوب می‌شود، چون تنها رمان علمی تخیلی من در آن دوران بود. خودِ خدایان را دابلدی در ۱۹۷۲ منتشر کرد. همان‌گونه که پیشتر توضیح دادم، فصل دوم این رمان را یکی از بهترین نوشته‌هایم می‌دانم. به عبارت دیگر، آن را کله‌پا نوشتم.

سال ۱۹۷۳ نامم را در میان نامزدهای دریافت هیوگو اعلام کردند و باری به هر جهت برای شرکت در همایش جهانی به تورونتو رفتم. این سفر ارزشش را داشت، چون برنده‌ی جایزه‌ی نویسنده‌ی بهترین رمان سال ۱۹۷۲ شدم. این سومین هیوگوی من و نخستین جایزه‌ای بود که برای تألیف یک اثر ادبی جدید دریافت می‌کردم. برای لحظه‌ی خارق‌العاده‌ای بود.

از چند سال پیش از آن، انجمن علمی تخیلی نویسان آمریکا نیز اهدای جوایز سالیانه‌ی نیبولا را آغاز کرده بود که خودِ خدایان آن را هم برنده شد.

مدتی بعد، در ۱۹۷۵ زن جوانی برای نوشتن یک داستان کوتاه با من وارد مذاکره شد. جشن‌های دوستمین سالگرد استقلال آمریکا در راه بود و او تصمیم داشت به این مناسبت گلچینی منتشر کند که عنوان همه‌ی داستان‌هایش «انسان دوقرنی» باشد. پرسیدم که آیا مضمون خاصی را برای داستان در نظر دارد؟ او جواب داد: «نه، هیچی! هرچی دوست دارین، بنویسین.»

از این پیشنهاد به وجد آمدم. داستانی درباره‌ی روایاتی نوشتم که آرزوی انسان شدن دارد و برای رسیدن به هدفش دویمت سال تلاش می‌کند. ولی مثل اینکه زیاد هیجان‌زده شده بودم، چون طول داستان دوبرابر مقداری شد که از ابتدا در نظر داشتم.

داستان مذکور هم یکی از آنهایی بود که کله پا نوشتم. دست بر قضا، گلچین مورد بحث هرگز چاپ نشد. آن زن جوان به علت مشکلات مادی و اجتماعی از کار صرف نظر کرد. در زمان بسته شدن پرونده‌ی این پروژه و در بین تمام نویسندگانی که با آن‌ها مذاکره شده بود، من تنها کسی بودم که یک داستان کامل و آماده‌ی چاپ در دست داشتم.

به هر صورت، داستان را از او پس گرفتم و حق‌التحریر دریافتی را هم پس فرستادم، چون: الف) او به پول نیاز داشت، و ب) من برای داستانم نقشه‌های بهتری داشتم که به زودی آن را هم برایتان تعریف خواهم کرد. «انسان دوقرنی» به همراه چند عنوان دیگر از داستان‌های جدیدم در ۱۹۷۶ و تحت نام استلار ۲ به چاپ رسید و هر دو جایزه‌ی هیوگو و نیولای بهترین داستان نیمه‌بلند سال را به خود اختصاص داد که چهارمین هیوگو و دومین نیولایم بودند.

شاید برایتان جالب باشد که هم اسم کوچک و هم نام خانوادگی‌ام را روی جایزه‌ی نیولا با هجای غلط حک کرده بودند. وقتی نگاهش کردم، دیدم نوشته‌اند «ایساک آسمیموف». راستش، من هیچ از یک حکاک کم‌سواد انتظار ندارم که حتی اسمم را شنیده یا دیده باشد، چه برسد به اینکه املا‌ی صحیحش را بداند. ولی تصور می‌کنم اعضای جامعه‌ی علمی تخیلی‌نویسان آمریکا وظیفه دارند که مراقب ظاهر جوایز اعطایی باشند، و انتظار دارم که املا‌ی صحیح اسمم را نیز بلد باشند. اعضای انجمن که از این بابت حساسی خجالت کشیده بودند، پیشنهاد کردند که جایزه را پس بگیرند و بعد از تصحیح تحویلیم بدهند. ولی هیچ حوصله نداشتم که این دلک‌ها برای کار به آن سادگی پنج سال معطلم کنند. فقط با عصبانیت به آن‌ها گفتم که جایزه‌ام را به همان صورت که هست و به‌عنوان نمونه‌ای از بهره‌ی هوشی گردانندگان تشکیلاتشان نگاه می‌دارم.

البته تقریباً در همان اوان بود که کتاب معمای موفقم، یعنی قتل در *ABA* را نیز نوشتم.

شاید تصور کنید که با وجود این همه موفقیت، راه را برای بازگشت به رمان‌نویسی هموار دیدم و مثل گذشته انبوه داستان‌هایم را به دست خوانندگانم سرازیر کردم. اما راستش را بخواهید، چنین نکردم. غل و زنجیر لذت‌بخش علمی‌نویسی هنوز بر دست و پایم بود.

جودی لین بنجامین متولد ۲۶ ژانویه ۱۹۴۳ بود. پدرش پزشک بود. جودی لین ناقص الخلقه بود. نوعی نارسایی ژنتیکی موجب ناهنجاری استخوان‌هایش شده و رشدش را محدود کرده بود. به دلیل همین نقص ظاهری، بخش اعظم عمر، به ناچار برخوردها و پیش‌داوری‌های ناعادلانه‌ی مردم را تحمل کرد. او کوتوله بود، دست‌ها و پاهایش از حد معمول بسیار کوتاه‌تر بود و پس از بلوغ، رشد قدش در حدود ۱۲۰ سانتی‌متر متوقف شده بود.

من و جودی لین روز ۲۰ آوریل ۱۹۶۸ در جریان یک همایش علمی تخیلی محلی، در نیویورک با هم آشنا شدیم. اولین لحظه‌ای که چشمم به او افتاد، چندشم شد و رویم را برگرداندم. (از این بابت شرمنده‌ام، ولی هر بار که صحنه‌ی ناخوشایندی را می‌بینم، چشمم را می‌بندم، هر گاه که مردم در مورد مطالب ناخوشایند صحبت می‌کنند، دستم را روی گوشم می‌گذارم و هر بار که واقعه‌ی ناخوشایندی در شرف وقوع باشد، فلنگ را می‌بندم. می‌توانم برای توجیه رفتارم ادعا کنم که روح بسیار حساسی دارم. ولی حقیقت این است که صرفاً دلم می‌خواهد همه‌چیز در اطرافم تروتمیز و شسته‌ورفته باشد، تا هرگز گرفتار غم یا احساسات ناخوشایند نشوم. اعتراف می‌کنم که این یکی از نامطبوع‌ترین جنبه‌های شخصیت من است.)

به هر حال، جودی لین در همان زمان دستیار سردبیر ماهنامه‌ی گلکسی بود و شغلش ایجاب می‌کرد که نویسندگان علمی تخیلی را از نزدیک بشناسد. به همین دلیل به من نزدیک شد و سر صحبت را باز کرد. با وجود اکراه شدید، نتوانستم رویش را زمین بیندازم. اما بعد، عجیب‌ترین واقعه‌ی ممکن رخ داد. به طریقی کوتوله بودنش را فراموش کردم و شروع به گپ زدن کردم. او چنان هوش سرشاری داشت که به طور مطلق نقص جسمانی‌اش را از نظر پنهان می‌کرد. چند دقیقه نگذشته بود که متوجه شدم مصاحبت با او بی‌نهایت لذت‌بخش است.

برای جودی لین مهم نبود که مردم با دیدنش چه عکس‌العملی از خودشان بروز می‌دهند. او هرگز مثل یک فرد معلول رفتار نمی‌کرد. (روزی لستر دل ری به من گفت: «انگار خودش خبر نداره کوتوله است.») او بسیار شوخ‌طبع و زنده‌دل بود و زندگی

را فرصتی برای شادی و خوشبختی می‌دانست. خلاصه اینکه طی اندک مدتی به یکی از عزیزترین دوستانم بدل شد. از آن به بعد، در همایش‌های علمی تخیلی جودی‌لین همیشه انتخاب اول من برای همراهی و هم‌صحبتی بود.

روزی هر دو در آسانسور بودیم که پشت سرمان، زنی با فرزند پنج‌ساله‌اش وارد شدند. کودک که ظاهراً تا آن روز هیچ انسان ناقص‌الخلقه‌ای ندیده بود، به جودی‌لین زل زد و در کمال معصومیت گفت: «مامان، نگاه کن، یه زنِ کوچولوا!»

البته جودی‌لین هیچ واکنشی نشان نداد؛ حتی پلک نزد. ولی من سر برگرداندم تا ببینم زن کوچولویی که آن بچه دیده بود، کجاست. آخر، هیچ به یاد نقص جسمانی او نبودم.

جودی‌لین زندگی پربار و خردمندانه‌ای را سپری کرد. برای ادامه‌ی تحصیل در ادبیات انگلیسی به کالج هانتر رفت، مطالعاتش را بر جیمز جویس متمرکز کرد، به‌عنوان یکی از صاحب‌نظران آثار او شناخته شد و به‌همین سبب هم چندین تقدیرنامه دریافت کرد. در ۱۹۶۵ در سمت دستیار سردبیر، همکاری با گلکسی را آغاز کرد و در ۱۹۶۹ به سردبیری آن نشریه رسید.

گرچه جودی‌لین بسیار شوخ‌طبع بود، ولی گاهی به‌عنوان چاشنی کمی مردم‌آزاری هم به شوخی‌هایش اضافه می‌کرد. از آنجا که بسیار تیزهوش بود، زود متوجه شد که من از برخی جهات بسیار زودباور و پخمه‌ام و تا وقتی که خطر آسیب جسمانی درین نباشد، برای شوخی‌های عملی هدف مناسبی به‌شمار می‌روم. خلاصه اینکه وقتی فهمید چقدر هالو هستم، آستین‌هایش را بالا زد و ظرف حدود دو سال با انواع و اقسام صحنه‌سازی‌های پیچیده، من از همه‌جایی خبر را سر کار گذاشت و از این بابت برای خودش شهرتی دست‌وپا کرد. لستر دل ری را هم که در آن‌زمان در گلکسی کار می‌کرد، به‌عنوان دستیار و شریک جرم انتخاب کرده بود.

مثلاً، یک‌بار قرار بود یکی از داستان‌هایم را در گلکسی چاپ کند. وقتی طبق معمول نمونه‌ی حرفه‌چینی شده را برآیم فرستاد، متوجه شدم که اسمم را روی جلد با املای غلط نوشته‌اند. طبیعتاً نیم‌ثانیه‌ی بعد داشتم پای تلفن از این بابت به او اعتراض می‌کردم. اما از من اصرار و از او انکار. او که می‌دانست چقدر در مورد اسم تعصب دارم، به‌عمد سفارش کرده بود آن را غلط بنویسند تا جیغم را دریاورد و بخندد.

یک بار دیگر متنی برای یک ویژه‌برنامه‌ی تلویزیونی نوشتم. جودی‌لین تمام کارمندان را به کار گرفت، تا نقدی بر این فیلم‌نامه بنویسند، طوری که من تصور کنم قرار است در یکی از روزنامه‌ها چاپ شود. نقد را لستر نوشته بود و به عمد تا توانسته بود، ایرادهای بنی‌اسرائیلی گرفته بود؛ آن هم درست از نکاتی که می‌دانست مرا از کوره به‌در می‌برد. این بار هم درحالی که داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم، به جودی‌لین تلفن زدم که پسرسم این نقد چرند قرار است در کدام روزنامه چاپ شود تا بتوانم برایشان جوابیه‌ای بفرستم.

اما یک مرتبه به معنای واقعی مراسم کار گذاشت. یک روز گلکسی در نامه‌ای خبر داد که جودی‌لین اخراج شده است. نامه را جانشینش، زنی به نام فریتزی فوگلگسانگ نوشته بود.

من پاسخ تندی به این نامه نوشتم و در آن پرسیدم که چطور مجله راضی شده زنی چون جودی‌لین را از دست بدهد. خانم فوگلگسانگ با چنان عشوهِ گری و ظرافتی جوابم را داد که عصبانیتم فروکش کرد و بی‌درنگ برایش نامه‌ای دوستانه و مطبوع نوشتم. اما درست از لحظه‌ای که به نتیجه رسیدم فریتزی در لطافت طبع و مردم‌داری چیزی از جودی‌لین کم ندارد، ناگهان از صحنه‌ی روزگار محو شد. در عوض، نامه‌ای سرزنش‌آمیز از جودی‌لین با این مضمون دریافت کردم: «که این‌طور، آسیمواف! به این زودی فراموشم کردی و با جانشینم گرم گرفتی؟»

او هرگز اخراج نشده بود، چون خودش همان فریتزی فوگلگسانگ بود. ولی پیچیده‌ترین شوخی او این بود که یک روز خبر دادند جودی‌لین و لری اشمید دارند با هم ازدواج می‌کنند. حاج و واج مانده بودم که چه بگویم. خبر را چنان به گوشم رساندند که باورم شود. ولی از طرف دیگر، چون این دو نفر را خیلی خوب می‌شناختم، از همان ابتدا فکر کردم که ازدواج آن‌ها بسیار نامحتمل است.

ساعت‌ها و قتم را پای تلفن حرام کردم تا بینم چه کسی از این ازدواج خبر دارد. ولی به هر کس که زنگ زدم، یا خارج از دسترس بود، یا جواب می‌داد که مراسم ازدواج در حال اجراست، ولی در مورد جزئیاتش اطلاعی در دست ندارد.

هیچ به عقلم نرسید که جودی‌لین تمام کارکنان دابلدی (شاید هم تمام حرفه‌ی نشر شهر نیویورک) را برای اجرای این شوخی بسیج کرده. حتی متوجه نشدم که آن روز،

اول آوریل ۱۹۷۰، یعنی روز احمق‌ها<sup>۱</sup> است، و من نقش «احمق» را بازی می‌کردم. پای تلفن دقیقه به دقیقه دستپاچه‌تر می‌شدم، درحالی که دیگران با تماشای حال و روز گیج من حسابی تفریح می‌کردند. پانزده سال بعد، در تاریخ ۱۵ آوریل ۱۹۸۵، من و جانث به همراه جودی‌لین، لستر دل ری و لری اشمید به یک رستوران بسیار مجلل رفتیم و سالروز آن نازدواج را جشن گرفتیم.

ولی زندگی برای او در «بیا سر به سر آسیموف بذاریم» خلاصه نمی‌شد. مثلاً آستین‌آلنی را ترغیب کرد که به مناسبت پنجاهمین سالروز تولدم من و خانواده‌ام را برای روز ۲ ژانویه ۱۹۷۰ به منزلش دعوت کند. بعد، با سرهم کردن یک داستان پیچیده و مفصل، ما را به یک مهمانی غیرمنتظره‌ی پریخت‌وپاش کشاند و در آنجا دیدم که به افتخار من تعداد سرگیجه‌آوری از دوستانم را دور هم جمع کرده است.

اما در همان ماه، همسر لستر، اولین، در تصادف اتومبیل جان سپرد. او در زمان مرگ تنها چهل و چهار سال داشت. با رفتنش عزادارم کرد، چون یکی از دوست‌داشتنی‌ترین آدم‌هایی بود که می‌شناختم. لستر ظاهر خودش را حفظ کرد. ولی صادقانه فکر می‌کنم که اگر به‌خاطر وجود جودی‌لین (که در آن زمان از دوستان صمیمی این زوج محسوب می‌شد) نبود، از هم می‌پاشید. او تمام مدت دوروبر لستر می‌پلکید و به او امید و قوت قلب می‌داد. لستر قدر این موهبت را دانست و مدت زیادی نگذشته بود که متوجه شد دیگر نمی‌خواهد بدون او زندگی کند. در ماه مارس ۱۹۷۱ جودی‌لین بنجامین به‌طور رسمی تبدیل به جودی‌لین دل ری شد. من نیز با شمع فراوان در مراسم ازدواجشان حضور داشتم.

(بعدها جودی‌لین برایم تعریف کرد که حسابی وسوسه شده بوده که مراسم را قطع کند و بگوید: «آسیموف، این هم یه شوخی سر کاری دیگه است» تا غش کردیم را ببیند و بخندد؛ آخر، برای رسیدن به مراسم چنان عجله داشتم که از خودم جلو زدم. اما فقط به این سبب که می‌دانست مادرش از این کار چقدر دلخور می‌شود، جلوی خودش را گرفته بود).

در ابتدا می‌ترسیدم که مبادا آن دو با هم کنار نیایند. اما بیخود نگران بودم. جودی‌لین در یک چشم برهم زدن اخلاق و عادت‌های ناخوشایند لستر را از بین برد و او را به

۱. April Fools' Day. روزی که در آن هرکس سعی می‌کند به‌عنوان شوخی، دیگران را با دروغ‌های معصومانه بغریبد. - م.

رام‌ترین و ایثارگرت‌ترین شوهری که تا به حال دیده‌ام، تبدیل کرد. پانزده سالی که پس از آن آمد، شادترین و موفق‌ترین دوران زندگی آن دو نفر بود. لستر همیشه با امتنان اعتراف می‌کرد که جودی‌لین همه‌ی رفتارها و طرزفکرهای او را ریز و درشت، از هر جنبه متحول کرده است.

در ۱۹۷۳ جودی از سمتش در گلکسی استعفا کرد و به انتشارات بالانتاین ملحق شد که اندکی پیش از آن به گروه انتشاراتی رِنْدَم هاوز پیوسته بود. در آنجا ناگهان وجه دیگری از توانایی‌هایش را به‌معرض نمایش گذاشت. او در انتخاب کتاب‌های پرفروش و جذب نویسندگان موفق قریحه‌ی خاصی داشت.

در ۱۹۷۵ لستر هم به‌عنوان ویراستار کتاب‌های فانتزی به بالانتاین پیوست. در همان حال، جودی نیز ویراستار کتاب‌های علمی‌تخیلی بود. این دو با هم گروه خارق‌العاده‌ای را تشکیل دادند. رندم هاوز نیز قدرشان را می‌دانست، به‌طوری که در ۱۹۷۷ مؤسسه‌ی نشر جداگانه‌ای ویژه‌ی تخیل علمی و فانتزی به نام انتشارات دِل ری تأسیس کرد. این واقعه برای دِل ری‌ها نقطه‌ی عطفی بود، چون از آن‌زمان تا امروز تقریباً همیشه در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های فانتزی و علمی‌تخیلی، یک یا چند عنوان از کتاب‌های انتشارات دِل ری نیز به‌چشم می‌خورد.

بی‌تردید از روزهای اوج کمپل به این سو، جودی‌لین غالب‌ترین و موثرترین فرد در دنیای نشر ادبیات علمی‌تخیلی بوده است. او کل حوزه را تحت نفوذ داشت و کارش را هم به‌هیچ‌عنوان سرسری نمی‌گرفت. روزی نسخه‌ی غلط‌گیری‌شده‌ی یکی از کتاب‌هایم را بردم که به جودی‌لین تحویل بدهم. اما چون برای کاری بیرون رفته بود، دست‌نویس را به منشی‌اش دادم و به او تأکید کردم: «گمش نکنی‌ها! خودت که جودی‌لینو می‌شناسی!»

منشی گفت: «نگران نباشین. جودی‌لینو می‌شناسم.» و قسم می‌خورد که وقتی اسمش را به زبان آورد، به خود لرزید.

جودی‌لین بر برخی از داستان‌های علمی‌تخیلی من به‌طور مستقیم تأثیر گذاشت. مثلاً یک‌بار پرسید که چرا داستانی درباره‌ی یک روبات مؤنث نمی‌نویسم؟ به‌نظر فکر جالبی بود. پس وقتی اِد فرَمَن (که به‌جای آورام دیویدسون به سرگیری فنتسی اند ساینس فیکشن رسیده بود) از من خواست که برای شماره‌ی ویژه‌ی سالگرد مجله



داستانی بنویسم، برایش «شهود زبانه» را نوشتم. وقتی داستان زیر چاپ بود، جودی‌لین پرسید: «راستی، در مورد اون داستان روایت مؤنث هیچ کاری کردی؟»

گفتم: «بله، جودی‌لین. به زودی در فنتسی اند ساینس فیکشن چاپ می‌شه.»  
سرم جیغ کشید: «در فنتسی اند ساینس فیکشن؟ من اون داستانو برای گلکسی می‌خواستم!»

رنگ از رویم پرید. در کمال معصومیت پرسیدم: «جداً؟»  
خلاصه گذاشت تا می‌توانم از ترس به خودم بلرزم. شیوه‌های او برای توهین کردن با روش هارلن فرق داشت. اما برای اینکه مرا ابله خطاب کند، روش‌هایی بلد بود که به عقل جن هم نمی‌رسید.

یک مرتبه‌ی دیگر گفت: «چرا داستانی درباره‌ی یک روایت نمی‌نویسی که به سر کار می‌ره و پول پس‌انداز می‌کنه تا بتونه آزادی‌اش رو بخره؟»  
خندیدم و گفتم: «شاید نوشتم.» و موضوع را فراموش کردم.

مدتی بعد «انسان دوقرنی» را نوشتم. داستان قرار بود در همان گلچینی ظاهر شود که هرگز چاپ نشد. درحین آنکه گلچین نافرجام مراحل فنی را طی می‌کرد، جودی پرسید که هیچ به داستان آن روایتی که می‌خواهد آزادی‌اش را بخرد، فکر کرده‌ام؟  
این بار از وحشت خشکم زد. به کلی از یاد برده بودم که او ایده‌ی اصلی «انسان دوقرنی» را در ذهنم کاشته. با یک دنیا تپه‌پته سعی کردم قضیه را برایش شرح بدهم. اما او درحالی که سعی می‌کرد خفه‌ام کند (از ظاهر حرکتش که این طور بر می‌آمد) به من نزدیک شد و جیغ زد: «باز هم ایده‌ی منو به کس دیگه‌ای دادی؟» از ترس جانم، پشت میل قابم شدم.

او که به زحمت جلوی خودش را گرفته بود، گفت: «آسیموف، دفعه‌ی دیگه که اومدی، نسخه‌ی کاربن داستانو با خودت می‌آری. بعد هم داستانتو از اون زن پس می‌گیری.»  
«یه خورده منطقی فکر کن، جودی‌لین. آخه من داستانو فروختم! دیگه چطور می‌تونم پیش بگیرم؟»

جودی‌لین گفت: «اون گلچین کنایه‌ی هرگز چاپ نمی‌شه. داستانو پس بگیر!»  
نسخه‌ی کاربن را به دستش رساندم. صبح روز بعد تلفن زد و گفت: «آسیموف، تا می‌شد سعی کردم از این داستان بدم بیاد، ولی عاشقش شدم. همین حالا پیش بگیر.»

خوب، داستان را پس گرفتم. جودی لین هم آن را در گلچینی گنجانده که خودش تدوین کرده بود. «انسان دوقرنی» هر دو جایزه‌ی هیوگو و نیبولا را ربود. منتقدی نوشت: «با خواندن انسان دوقرنی، برای یک ساعت دوباره به عصر طلایی بازگشتم.» آخر چرا همه‌ی منتقدها نمی‌توانند مثل این یکی ذات داستان را درست درک کنند؟

برای من و جانیت عادت شده بود که روزهای تولدمان لستر و جودی لین را برای صرف شام به رستوران دعوت کنیم. هرگز این رسم را زیرپا نگذاشتیم؛ حتی در سال ۱۹۸۴ که به‌سختی بیمار و بستری بودم و در طول نیمه‌ی دوم ژانویه فقط دو روز را خارج از بیمارستان گذراندم.

او و لستر در روز دوم ژانویه‌ی ۱۹۸۵ به افتخار شصت و پنجمین سالروز تولدم و پنجمین سالگرد «نابازنشستگی» ام مهمانی مفصلی ترتیب دادند. روز ۱۸ سپتامبر ۱۹۸۵ جودی لین در ضیافتی به مناسبت انتشار رمان روایات‌ها و امپراتوری شرکت کرد و در چهارم اکتبر او، لستر، جانیت و من در حالی آخرین غذای جمعی را با هم صرف کردیم که خبر نداشتیم ملک‌الموت دست به کار شده است.

عاقبت، بدن جودی لین به او خیانت کرد. ۱۶ اکتبر ۱۹۸۵ در حال کار دچار سکته‌ی مغزی حاد شد. با وجود آنکه او را به‌سرعت به بیمارستان رساندند، ولی هرگز از حالت اغما خارج نشد و روز ۲۰ فوریه‌ی ۱۹۸۶ در چهل و سه سالگی درگذشت. او به‌معنای واقعی یکی از خارقالعاده‌ترین زن‌هایی بود که شناخته‌ام. به کرات پیش می‌آید که جانیت به فکر فرو می‌رود و با سوز دل می‌گوید: «دل‌م برای جودی لین تنگ شده.» دل خودم هم برایش تنگ شده.

## ۱۰۵ کتاب مقدس

گرچه تا آنجا که به یاد دارم حتی در دوران کودکی هم ذره‌ای افکار و احساسات مذهبی نداشته‌ام، ولی کتاب مقدس همواره مورد توجه و علاقه‌ام بوده است. زبان کتاب مقدس به گونه‌ای است که گوش و ذهن را تحت تأثیر قرار می‌دهد. تصور می‌کنم که تورات باید یکی از آثار بزرگ ادبی زبان عبرانی و انجیل نیز یکی از شاهکارهای ادب یونانی باشد. باین حال، تردید ندارم که ترجمه‌ی نسخه‌ی رسمی کتاب مقدس (معروف به کتاب مقدس یامسِ حواری) در کنار آثار شکسپیر، والاترین دستاورد در تاریخ ادبیات زبان انگلیسی است.

همچنین، به گونه‌ای منحرف از این فکر لذت می‌برم که مهم‌ترین و تأثیرگذارترین کتاب تاریخ محصول اندیشه‌ی قوم یهود است (خیر، من معتقدم که خدا همان‌قدر که در نگارش ایلیاد نقش داشته، در تصنیف تورات هم سهیم بوده است). این تفکر را منحرف نامیدم، چون برخاسته از نوعی غرور ملی و قومی است و دوست ندارم چنین چیزی را حس کنم. به عقیده‌ی من، گذشته از انفجار جمعیت، بزرگ‌ترین مانع ما در راه پرهیز از نابودی تمدن و بشر آن است که مردم دائم خودشان را به گروه‌های کوچک تقسیم می‌کنند و هر گروه سعی در تقدیس خود و تکفیر دیگران دارد.

به خاطر می‌آورم که یکی از همکاران یهودی با افتخار اظهار می‌کرد که درصد قابل توجهی از جوایز نوبل را یهودیان کسب کرده‌اند.

پرسیدم: «از این بابت احساس برتری می‌کنی؟»

جواب داد: «البته!»

«حالا آگه بگم که شصت درصد عکاس‌های پورنو و هشتاد درصد دلال‌های

کلاهدارِ وال‌استریت هم یهودی هستند، چی؟»

او که جاخورده بود، پرسید: «این حقیقت داره؟»

«خبر ندارم. این آرقامو از خودم ساختم. ولی به فرض که حقیقت داشته باشه،

به خاطرش احساس پستی و کسر شأن می‌کنی؟»

او به فکر فرورفت. جور کردن بهانه برای خودبزرگ‌ترین، ساده‌تر از پیدا کردن دلیل برای سرشکستگی است. اما این چاقویی است که به دسته‌اش هم رحم نمی‌کند. همان نکته‌ای که مدرکی دال برتری حقیقی یا دروغین یک قوم فرضی است، می‌تواند دلیل اثبات شیطنت و پستی حقیقی یا دروغین آحاد همان قوم باشد.

اما برگردیم به موضوع علاقه‌ی من به کتاب مقدس. در این مورد دو کتاب برای هوتون میفلین نوشته‌ام که عبارت‌اند از واژه‌هایی از سفر پیدایش (۱۹۶۲) و واژه‌هایی از سفر خروج (۱۹۶۳). در آن‌ها آیاتی از کتاب عهد عتیق را بازگو کرده‌ام و توضیح داده‌ام که واژگان و مفاهیم توراتی چگونه وارد زبان انگلیسی شده‌اند. قصد داشتم به‌همین شیوه کل کتاب مقدس را بررسی کنم، اما چون از آن دو کتاب زیاد استقبال نشد، این پروژه را کنار گذاشتم و به سراغ کارهای دیگر رفتم.

باین حال، وسوسه‌ی قلم زدن در مورد کتاب مقدس آن‌قدر در ذهنم باقی ماند، تا عاقبت آن را به برویجه‌های دابلدی پیشنهاد کردم. تی‌اُکائیر اسلون، ویراستار فرهنگ زندگی‌نامه‌ای علم و فن آسیموف که (مثل خودم) از فروش بسالا و غیرمنتظره‌ی کتاب مبهوت شده بود، روزی در ۱۹۶۵ پرسید: «آیزاک، دیگه چه جور کتاب حجیمی می‌تونی بنویسی؟»

گفتم: «نظرت راجع به کتابی درباره‌ی کتاب مقدس چیه؟»

اسلون که کاتولیکی مؤمن بود، به کیفیت ایمان مذهبی من و اصولاً به وجودش شک داشت. بنابراین، با تردید پرسید: «چه جور کتابی؟»

پاسخ دادم: «خیال ندارم چیزی در مورد مذهب یا خداشناسی بنویسم. یعنی سوادم به این چیزها قد نمی‌ده. ولی فکر می‌کنم بد نباشه که تعاریف و مضامین موجود در کتاب مقدس رو برای خواننده‌ی امروزی توضیح بدم.»

گرچه او زیاد علاقه نشان نداد، ولی به محض اینکه پایم به منزل رسید، دست به کار شدم. چند صفحه‌ی اول را نوشتم و رونوشتی از آن‌ها را به دست اسلون رساندم. چند روز بعد، ناهار را با او و لری اشمید صرف کردم. اسلون هنوز بی‌علاقه بود. از این بابت بسیار دلخور شدم. ولی بعد از ناهار، لری گفت که اگر اسلون کتاب را رد کند، او با کمال میل ویرایشش را برعهده خواهد گرفت. سرذوق آدمم و دوباره دست به قلم شدم. درنهایت، اسلون از پذیرش کتاب امتناع کرد و لری جایش را گرفت.

بر سر این کتاب زیاد مشکل نداشتیم. من عنوان چنان که در کتاب مقدس آمده را در نظر داشتم. ولی چون دابلدی معتقد بود که اسم بی‌نمکی است، راهنمای مرد خردمند به کتاب مقدس را پیشنهاد کردم تا با عنوان کتاب راهنمای علم هماهنگی داشته باشد. با این حال، چنین احساس می‌شد که شاید دو عنوان مشابه از دو مؤسسه‌ی انتشاراتی باعث ایجاد سوء تفاهم شود. بنابراین، راهنمای همگانی به کتاب مقدس را پیشنهاد کردم که آن را هم نپذیرفتند. توزیع کنندگان کتاب که بخشی از موفقیت فرهنگ زندگی نامه‌ای را ناشی از درج اسمم در عنوان می‌دانستند، راهنمای آسیموف به کتاب مقدس را توصیه کردند و عاقبت نیز همین عنوان به تصویب رسید.

این کتاب به قدری طولیل شد که دابلدی تصمیم گرفت آن را در دو مجلد چاپ کند؛ به خصوص که با توجه به ساختارش نیز کار ساده‌ای بود. جلد نخست در مورد تورات (کتاب عهد عتیق) در ۱۹۶۸ و جلد دوم، مربوط به انجیل (کتاب عهد جدید) در ۱۹۶۹ منتشر شد.

پدرم در فلوریدا بود که جلد نخست به دستش رسید (من همیشه یک نسخه از هر کتابم را به او می‌دادم. او هم کتاب را به همه نشان می‌داد، ولی به هیچ کس اجازه نمی‌داد که حتی لمسش کند. دیگران ناچار بودند آن‌ها را در حالی نگاه کنند که پدر با فاصله جلوی چشمشان گرفته بود. به این ترتیب، باید حسایی به محبوبیت خودش و من لطمه زده باشد). تلفنی با من تماس گرفت و گفت که فقط هفت صفحه از کتاب را خوانده و آن را بسته، چون هیچ چیزی از دیدگاه‌های ارتودکس در آن ندیده است. اگر به یاد داشته باشید، گفتم که در این دوران او از سر بیکاری دوباره به مذهب ارتدوکس بازگشته بود. از این بابت خیلی دلخور شدم، چون شاهدی روشن بر واپسگرایی ذهنی او در آخرین روزهای عمر بود و از این بابت بسیار متأسف بودم.

## ۱۰۶ یکصدمین کتاب

در واپسین سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ برایم بدیهی بود که به‌زودی یکصدمین کتابم را منتشر خواهم کرد. روز ۲۶ سپتامبر ۱۹۶۸ آستین درحین صرف ناهار پرسید که آیا برای یکصدمین کتابم نقشه‌ی خاصی دارم یا نه؟ البته هیچ فکری در سر نداشتم. بنابراین او ترغیم کرد که برایش فکری بکنم و گفتم که باید چاپ آن را به هوتون میفلین بسپارم.

فکر کردم که بهترین راه برای گرامیداشت چنین واقعه‌ای آن است که چکیده‌ای از یکصد کتاب نخست را در یک مجلد گردآوری کنم. خیال داشتم هر بخش از کتاب را به یکی از مقوله‌هایی که رویشان کار کرده‌ام اختصاص بدهم (بخشی برای داستان‌های علمی‌تخیلی، دیگری برای داستان‌های معمایی، یک فصل برای علم محض، کتاب مقدس و الی آخر) و اسمش را اثر شماره‌ی ۱۰۰ بگذارم.

هوتون میفلین علاقه‌ی فراوانی به این طرح نشان داد. کتاب را آماده کردم و آن‌ها در ۱۹۶۹ منتشرش کردند. روی جلد، چهره‌ی خندان خودم نقش بسته بود و پشت جلد، عکسی از همه‌ی کتاب‌های چاپ شده‌ام که عمداً به‌طور نامنظم روی هم کپه شده بودند.

روز ۱۶ اکتبر ۱۹۶۹ هوتون میفلین به افتخار چاپ کتاب، کوکتل پارتی برپا کرد. آدم همیشه در کتاب‌ها می‌خواند و در فیلم‌ها می‌بیند که مؤسسات انتشاراتی به‌مناسبت چاپ کتاب کوکتل پارتی برگزار می‌کنند. در جوانی فکر می‌کردم که این یک سنت لازم‌الاجرا است که چنین ضیافت‌هایی برای چاپ کتاب برپا شود. ولی درحقیقت، نخستین مرتبه بود که چنین ضیافتی به‌افتخار چاپ یکی از کتاب‌های خودم برپا می‌شد. ظاهراً که برای دستیابی به چنین چیزی باید صد جلد کتاب می‌نوشتم. خودم که معنایش را نفهمیدم.

## ۱۰۷ مرگ

الف) هنری بلوگرمَن: نخستین مرتبه در طول عمرم، در ۱۹۶۸ مرگ خویشاوندی نزدیک را تجربه کردم. تا آن زمان مرگ همیشه در خانه‌ی دیگران را می‌زد. البته یکی از عموها، یکی از عمه‌ها و یکی از عموزاده‌ها - که همسن خودم بود - در گذشته بودند، اما به هیچ وجه به ما نزدیک نبودند. در واقع، آن قدر از ما دور بودند که من از زمان یا علت مرگشان بی‌خبرم. مواردی از مرگ را هم در خانواده‌ی علمی تخیلی شاهد بودم؛ مثل سیریل کورنبلات و هنری کاتنر.

ولی بعد، در ۱۹۶۸ هنری، پدر گرتروود، به سرعت تحلیل رفت. او سرطان ریه داشت. هنری هرگز سیگار نمی‌کشید. ولی شاید گرد و غبار محیط کارخانه‌ی مقواسازی که سال‌ها در آن کار کرده بود، یکی از عوامل ابتلایش به این بیماری بوده است. به هر صورت، او در بیمارستان بستری شد. روز ۱۷ فوریه که در نیویورک بودم، به عیادتش رفتم. پس از خروج از بیمارستان برایم واضح بود که ذهنش در حال متلاشی شدن است. گرتروود تصمیم داشت پس از بازگشت من به خانه برای دیدن پدرش به نیویورک برود. ولی عصر روز هجدهم خبر مرگش را دریافت کردیم. او هفتاد و سه سال عمر کرد.

واضح است که گرتروود حال زاری پیدا کرده بود، چون از طرفی پدر عزیزش را از دست داده بود و از طرف دیگر نتوانسته بود او را برای آخرین بار ببیند. طبیعتاً باید برای شرکت در مراسم تدفین به نیویورک می‌رفت و طبیعتاً من و بچه‌ها هم باید همراهش می‌رفتیم.

خودم هم حال و روز خوشی نداشتم. از شرکت در مراسم تدفین و ترحیم وحشت دارم؛ نه فقط به دلیل اینکه از هر چیز ناخوشایند بدم می‌آید، بلکه چون از تمام این قضایا بوی تند دورویی و ریا بلند می‌شود. به محض اینکه شخصی می‌میرد، ناگهان به طرز عجیب‌آمیز به شخصیتی فرشته‌خو تبدیل می‌شود که در زندگی واقعی ابداً حقیقت نداشته و همه برای از دست دادن او ابراز اندوه و تأسف می‌کنند که احتمالاً این هم حقیقت ندارد.

بک بار پس از مرگ شخصی به کلیسا رفتم، چون حس می کردم که باید در مراسم ترحیمش شرکت کنم. در آنجا بیوه‌ی سیاه‌پوش متوفی را دیدم که با صورتی غرق در اشک و درحالی که دو جوان تنومند زیر بازوهایش را گرفته بودند، تلو تلو خوران و زاری کنان در راهروی کلیسا قدم برمی داشت. از حیرت انگشت به دهان مانده بودم، چون خیر داشتم (و می دانم که عده‌ی زیادی از حضار نیز مثل من از حقیقت مطلع بودند) که در زمان مرگ شوهر، آن دو پس از یک زندگی پرکشاکش و سرشار از نفرت، درگیر مراحل رسمی طلاق بودند.

البته شاید این نکته چندان اهمیت نداشته باشد. در بسیاری از فرهنگ‌ها جیغ کشیدن و زجه زدن و مویه کردن از مشخصه‌های عادی رسوم عزاداری تلقی می‌شود. حتی در برخی موارد، صاحب‌عزا برای داغ کردن مجلس، گریه کن و زجه‌زن حرفه‌ای اجیر می‌کند.

با وجود همه‌ی این‌ها، در نظر من مرگ هم پدیده‌ای طبیعی است و بیش از حد به آن اهمیت نمی‌دهم. کسی که می‌میرد، دیگر بین ما بازمی‌گردد. اگر این حقیقت باعث تأسف و دل‌تنگی ما هم بشود، باز شایسته نیست که احساسمان را بیش از حد معقول در حضور جمع بروز دهیم. می‌دانم که این دیدگاه محبوبیتی ندارد و عامه تکفیرش می‌کنند. به‌هرحال، برای شرکت نکردن در مراسم به خاک سپاری هنری، دلایلی محکم‌تر از بهانه‌های فلسفی داشتم. اول اینکه تازه از نیویورک برگشته بودم و هیچ حوصله نداشتم که این راه طولانی را دوباره طی کنم. به‌علاوه، ۱۹ فوریه سیزدهمین سالروز تولد رابین بود و به خودم گفتم خیلی مسخره است که بچه را برای جشن تولدش به مراسم تدفین ببرم. اما از طرف دیگر، شرکت در این مراسم واجب بود و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم از زیرش شانه خالی کنم.

به‌رغم همه‌ی این‌ها، محض خاطر رابین همه‌چیز را یک روز به تأخیر انداختم. صبح روز نوزدهم گرت رود و دیوید را به فرودگاه رساندم تا با هواپیما عازم نیویورک شوند. بعد هم رابین را برای شام به یک رستوران بسیار گران‌قیمت بردم و هر کاری می‌توانستم کردم، تا برایش شب خوشی باشد (بالاخره زنده‌ایم که زندگی کنیم، نه اینکه غصه‌ی مردن را بخوریم). روز بیستم هم هر دو با اتومبیل خودم به نیویورک رفتیم و روز بعد نیز پس از شرکت در مراسم، همه با هم به خانه برگشتیم.



آن دو روز برایم اوقات بسیار مهمل و ناراحت کننده‌ای بود، چون گذشته از هر چیز، مری بلوگرم را می‌دیدم که حالا که بیوه شده بود، بیشتر از هر وقت دیگر به حال خودش دل می‌سوزاند و جلب ترحم می‌کرد. او تمام عمرش را به خوددلسوزی گذرانده بود و همین روش زندگی را به گرتروود بینوا هم یاد داده بود. اما پیش از آن هرگز بهانه‌ای به این خوبی گیر نیاورده بود.

البته سروکله‌ی بقیه‌ی اعضای فامیل هم پیدا شد (حتی پدر و مادرم هم آمدند). مری از روی لطف و مهربانی، گریبان سوفی، خواهر جوان تر هنری را گرفته بود و برایش خطابه‌ی نغز و بسیار دور و درازی در باب سیاه‌بختی و فلاکت بیوگی سرداده بود و از بدبختی‌هایی که حالا بر سر راهش بودند، داد سخن می‌داد.

من گرتروود را به کناری کشیدم و آهسته در گروش گفتم: «نمی‌تونی جلوی مادر تو بگیری؟ سوفی بیست سال پیش بیوه شده و حتماً شنیدن حرف‌های مادرت در مورد سیاه‌روزی و بدبختی بر اش خیلی سنگینه.»

گرتروود که هیچ نوع انتقادی بر ضد مادارش را تحمل نمی‌کرد، با عصبانیت گفت: «منظورت چیه؟ سوفی وقتی بیوه شد که هنوز جوون بود و می‌تونست مراقب خودش باشه.»

با ناباوری به گرتروود خیره شدم و پرسیدم: «یعنی می‌خوای بگی که اگر هنری بیست سال پیش مرده بود، بیشتر به نفع مادرت بود، تا اینکه با خودخواهی اون قدر برای مرگ صبر کنه تا مادرت پیر بشه؟»

گرتروود چیزی نگفت، ولی با تندی پشت کرد و رفت. فکر می‌کنم که اصلاً متوجه منظورم نشد. وقتی یک خوددلسوز حرفه‌ای بر کارش تمرکز می‌کند، به هیچ عنوان با منطق و استدلال نمی‌توانید حواسش را پرت کنید. به یاد دارم که پیش از آن، یک بار دیگر نیز در همین مورد با گرتروود برخورد لفظی داشتم.

بیست سال پیش از آن، پس از پایان جنگ جهانی، هنری به شغلی پرداخت که نافرجام ماند. یکی از دلایل اصلی ورشکستگی اش این بود که مردی به نام جک که مدیر فروش هنری بود، از همکاری با او دست کشید.

وقتی از گرتروود دلیل استعفای جک را جويا شدم، گفتم: «چون پدرزنش مرده و بر اش کلی ارث گذاشته. عجب آدم خردانسی!»

گفتم: «یعنی می‌گی که جک خرشانسه، چون پدرزنش مرده؟»  
گفت: «معلومه! آخه این بی‌انصافی نیست؟ چرا باید همچین ثروتی به چنگش بیفته؟»  
پرسیدم: «پس یعنی دوست داری پدرزن من هم بمیره و برام ارث باقی بذاره؟»  
آن دفعه هم جواب نداد. به گمانم این تحمل‌ناپذیرترین جنبه‌ی گرترود بود؛ اینکه  
آن‌قدر بر دلسوزی برای خودش پافشاری می‌کرد که همه چیز و همه کس، جز خودش  
را نادیده می‌گرفت.

گه‌گاه برای هرکسی پیش می‌آید که برای خودش دلسوزی کند. لااقل می‌دانم که  
خودم گاهی به این درد دچار می‌شوم و نمونه‌هایی از آن را هم بیشتر شرح دادم. با این حال،  
احساسی پست و ناخوشایند است و تا آنجا که بتوانم، با آن مبارزه می‌کنم. همیشه گفته‌ی  
آن زن کتابدار را در ارتش به یاد می‌آورم که وقتی در انتظار اعزام به بیکنی بودم، گفت:  
«چرا فکر می‌کنی فقط خودت مشکل داری و تافته‌ی جدا بافته هستی؟»

به‌ندرت برای رایین موعظه کرده‌ام و همیشه سعی و کوششم بر این بوده که عقاید و  
دیدگاه‌هایم را به او تحمیل نکنم. اما در این مورد استثنا قائل شدم، چون همیشه وحشت  
داشتم که مبادا قَلِیْلِ خوددلسوزی را از مادرش یاد بگیرد. بنابراین به او گفتم: «رایین،  
به اعتقاد من هرکس از ترحم و دلسوزی سهمی داره که بیشتر از اون چیزی نصیبش  
نمی‌شه. هرچه بیشتر به حال خودت افسوس بخوری، کمتر از حس همدردی دیگران  
بهره‌مند می‌شی. اگر برای خودت خیلی متأسف باشی، اون‌وقت دیگه هیچ‌کس برات  
دل نمی‌سوزونه. اما از طرف دیگه، اگه خودت با شهامت با مشکلات روبه‌رو بشی،  
هرقدر که لازم باشه، حس همدردی دیگرانو به دست می‌آری.»

بسیار خوشحالم که به حرفم گوش کرد، چون در بزرگسالی به شخصیتی شاد و  
خوشبین تبدیل شد که سهمش از ناامیدی‌ها و بدبختی‌های زندگی را پذیرفته و همواره  
نیز آن‌ها را با شهامت پشت سر گذاشته است.

ب) جودا آسیموف: همان‌طور که پیشتر اشاره کردم، پدرم سی سال درد آنژین صدری  
و مصرف قرص‌های نیتروگلیسرین را تحمل کرد.

شبی در ۱۹۶۸ خویشاوندانمان در یک میهمانی شام مفصل دور هم جمع شدند تا  
پنجاهمین سالگرد ازدواج پدر و مادرم را جشن بگیرند. اندک مدتی بعد نیز آن دو

برای سپری کردن دوران بازنشستگی، به فلوریدا نقل مکان کردند. روزی که از هم جدا می شدیم، با اندوه از خودم پرسیدم که آیا دیگر هیچ وقت آن دو را خواهم دید؟ آخر، می دانستم که هرگز تن به سفر به فلوریدا نخواهم داد و فکر نمی کردم که آن‌ها هم دیگر به نیویورک باز گردند. در واقع، پدرم را که دیگر هرگز دوباره ندیدم.

روز ۳ اوت ۱۹۶۹ در ضمیمه‌ی بررسی ادبیات نیویورک تایمز مقاله‌ای راجع به من به چاپ رسید. مقاله‌ی درجه‌ی یکی بود که به درستی از افکار و شخصیت من صحبت می کرد و هیچ نکته‌ی احمقانه یا نادرستی در آن ندیدم. در همان‌جا از علاقه‌ام به پدرم و اینکه عاشقانه ستایشش می کنم، یاد شده بود. گوشی تلفن را برداشتم و با پدر تماس گرفتم تا مطمئن شوم که حتماً مقاله را دیده است. او مقاله را خوانده بود. با وجود آنکه همیشه مردی خوددار بود و احساساتش را زیاد بروز نمی داد، اما واضح بود که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و اظهار رضایت می کرد. مثل اغلب اوقات از دردهای گذرای سینه و قلبش شکایت داشت. ابراز نگرانی کردم و اصرار کردم که برای معاینه به پزشک مراجعه کند.

با بی‌قراری گفتم: «چرا این قدر نگرانی؟ من که بالاخره باید به روز بمیرم!»

روز بعد، یعنی چهارم اوت ۱۹۶۹ درد شدت گرفت. مادر او را به بیمارستان رساند و پدر همان‌جا در آرامش و در هفتاد و دو سالگی مُرد.

پدرم زندگی سخت، ولی بسیار ثمربخشی داشت. به رغم آنکه در بیست و پنج سالگی در قالب مهاجری آس و پاس به آمریکا آمد، ولی توانست از پس آموزش و پرورش سه بچه بر بیاید، شاهد باشد که دخترش با خوشبختی ازدواج کرده، پسر جوان‌ترش در یک روزنامه‌ی بزرگ و معتبر سمت مهم و بالایی دارد و پسر ارشدش استاد دانشگاه و نویسنده‌ای پرکار و موفق است.

برادرم، استن، به فلوریدا رفت و همراه با مادرم جسد پدر را به لانگ آیلند آورد. برای پدرم مجلس رسمی برگزار نکردیم (آخر استن هم مثل خودم قلباً از مجالس ترحیم بیزار است). صرفاً به گورستانی در لانگ آیلند رفتیم و در کنار قبر به خاکام ملحق شدیم و تدفین پدر را نظاره کردیم. پیش از آنکه در تابوت را ببندند، من صورتش را نگاه کردم، اما استن تحملش را نداشت.

پ) آنا آسیموف: برادرم مادر را به یک خانه‌ی سالمندان با مدیریت عالی برد. این محل را به دلیل فاصله‌ی اندک با خانه‌اش انتخاب کرده بود، تا بتواند زودبه‌زود به او سر بزند. من کمتر به دیدنش می‌رفتم، اما بدون استثنا در روزهای مشخص، تلفنی با او صحبت می‌کردم. گرچه پدر برای گذران زندگی او پول کافی برایش باقی گذاشته بود، اما من و استن آماده بودیم تا در صورت اتمام ذخیره‌ی پدر، انجام وظیفه کنیم.

در چند مورد مادر را در شهرتم سهیم کردم. روزنامه‌ی برادرم، یعنی نیوزدی به مناسبت چاپ چند عنوان کتاب جدید، از جمله یکی از کتاب‌های خودم، ضیافت ناهاری با حضور نویسندگان ترتیب داده بود و قرار بود که من هم در آن جمع سخنرانی کنم. استن مادر را با لیموزین به محل ضیافت آورد و او را پشت نزدیک‌ترین میز به تریبون نشانده. متأسفانه در میانه‌ی خطابه به شوخی استن را دست انداختم که مادرم ایستاد و مشتش را در هوا به سویم تکان داد (هنوز یادم هست که زمانی چه دست سنگین و قدرتمندی داشت). بعد از سخنرانی، وقتی که مردم برای خرید کتاب‌ها و گرفتن امضا از من و دیگر نویسندگان هجوم آوردند، یکی از حاضران نسخه‌ای از کتابم را به دست مادر داد که او با وقار و متانت امضایش کرد.

مدتی بعد نیز در کتابخانه‌ی لانگ‌بیچ سخنرانی داشتم که محلش نزدیک به آسایشگاه مادر بود. در واقع، اصلاً به این دلیل دعوت سخنرانی در آنجا را پذیرفتم که او هم بتواند حضور داشته باشد و نقش «مادر سخنران» را ایفا کند.

ولی با وجود همه‌ی این‌ها، به سرعت تحلیل می‌رفت. روز ۵ اوت ۱۹۷۳ طبق روال معمول به او تلفن زدم. بسیار گریان بود. از پدر حرف زد، چون مثل همیشه برایش دل‌تنگ بود. آن شب مرد و صبح روز ششم، جسد بی‌جان‌ش را در تخت‌خواب یافتند. او دقیقاً چهار سال و دو روز بیوه بود. در زمان مرگ، یک ماه تا هفتاد و هشتمین سالروز تولدش باقی مانده بود.

باید یکی از خویشاوندان برای شناسایی قانونی جسد به خانه‌ی سالمندان می‌رفت. چون به برادرم دسترسی پیدا نکردند و خواهرم نیز وسیله‌ی نقلیه نداشت، با من تماس گرفتند. با اتومبیلم همراه با جانث به لانگ‌آیلند رفتم. برای این کار روز بسیار بدی بود، چون برحسب تصادف، روز تولد جانث هم بود. سال قبل از آن نیز جانث روز

تولدش را در بیمارستان بستری بود. به همین سبب دلم می‌خواست که این یکی روز تولد مخصوصی باشد؛ اما نه این طور مخصوص.

در خانه‌ی سالمندان، مادرم را شناسایی کردم. بعد، آن‌ها جسد را آماده کردند تا بدون فوت وقت در کنار پدرم دفن شود. ولی چون به من خبر دادند که برادر و خواهرم در راه آسایشگاه هستند، صبر کردیم. مدتی بعد استن همراه با روت و بعد هم ماریسا و نیک از راه رسیدند.

به اشیای باقی‌مانده از مادر نگاهی انداختیم تا ببینیم که چه چیز را برای استفاده یا به‌عنوان یادگاری می‌خواهیم و بقیه را به مؤسسه‌ی خیریه بخشیدیم. من جز یک خودکار، چیز دیگری برنداشتم و تصمیم درمورد بقیه را به‌عهده‌ی ماریسا و استن گذاشتم. با تمام این احوال، در همان لحظات یکی از شوخی‌های بانمکم را ردیف کردم. نگاهی به اعضای خانواده کردم و گفتم: «اگه مامان خبر داشت که همه اینجا جمع می‌شیم، تا رسیدنمون صبر می‌کرد.» با کمال تعجب، همه خندیدند و از سنگینی فضا کاسته شد.

در آن لحظات دریافتم که آن‌قدرها هم از مرگ والدینم غمگین و عزادار نیستم. اول فکر کردم که این بی‌عاطفگی و سنگ‌دلی‌ام را می‌رساند. ولی این احساس هم برای خودش دلایلی داشت.

دلیل اول، همان‌طور که شرح دادم این است که نمایش ظاهری اندوه را نمی‌پسندم و دوست ندارم کسی محض خاطر من گریه و شیون سر بدهد. دوم اینکه پدر و مادرم هر دو در واپسین سال‌های عمر از نارسایی شدید قلبی رنج می‌بردند و ساده‌لوحی بود که هرلحظه انتظار مرگشان را نداشته باشم. ما مرگ آن‌ها را بیشتر به چشم خلاص شدن از درد و رنج می‌نگریستیم. به‌علاوه، هم پدر و هم مادر تا واپسین روز عمر از سلامت کامل عقلی برخوردار بودند که این بسیار عالی است. دلم نمی‌خواست آن‌قدر عمر کنند تا خرفت شوند.

اما فکر می‌کنم مهم‌ترین دلیل برای مخفی‌نگه‌داشتن اشک‌هایم این بود که می‌دانستم در تمام عمرم به هر طریق که توانستم، موجب سربلندی‌شان شدم و هنگامی که آن‌ها را از دست دادم، ذره‌ای عذاب وجدان نداشتم. همیشه فکر کرده‌ام که هر ابراز اندوه پرسروصدا در پس خود هسته‌ای از احساس گناه را مخفی کرده است.

در کمال تعجب، مادرم پول قابل توجهی از خود باقی گذاشته بود و به طور مشخص در وصیت نامه اش قید کرده بود که این مبلغ باید به طور مساوی میان ما سه نفر تقسیم شود. طبیعتاً من به آن پول حتی دست نردم، چون حس می کردم که استن و مارسیا (به خصوص مارسیا) نیاز بیشتری به آن دارند. بنابراین اصرار کردم که ارثیه را به تساوی بین خودشان دو نفر تقسیم کنند.

استن و کیلی اجیر کرد تا مطمئن شود که کارها مطابق قانون پیش خواهد رفت و کیلی به من گفت: «بهتره که شما هم برای خودتون و کیلی بگیری.»

پرسیدم: «برای چی؟»

«خوب، برای حفاظت از سهمتون»

خندیدم و گفتم: «غیرقابل تصوره که من و برادرم برای چیز کم ارزشی مثل پول تو روی هم وایسیم. من و کیلی لازم ندارم.»  
لازم هم نداشتم.

ت) مری بلو گرمن: نخستین مرتبه که مری را دیدم، سلامتی اش رو به نقصان بود و از آن به بعد هم همیشه این نقصان ادامه پیدا کرد. لاقلاً، این تصویری بود که خود او از وضعیتش ترسیم کرده بود و آن را برای هر گوش شنوایی که از راه می رسید، تعریف می کرد.

به رغم این ها، هنری برای گذران دوران کهنسالی او دارایی کافی به ارث گذاشت و مری هم برای استفاده از این ثروت تا می توانست، زنده ماند. او تا نوزده سال پس از مرگ شوهرش ماند و تا اواخر عمر در همان آپارتمان کهنه ای زندگی می کرد که سال ها پیش به نام گرترود خریده بودم؛ تا اینکه عاقبت به علت نابینایی و ضعف بنیه مجبور شد به یک خانه ی سالمندان در بروکلین برود.

او روز ۱۲ فوریه ی ۱۹۸۷ در همان جا و در ۹۲ سالگی مرد. گرترود در آن زمان در مرز هفتادسالگی بود و چون وضع سلامتی خودش هم چندان تعریف نداشت، دیگر نتوانست به نیویورک بیاید. برادرش، جان نیز به همچنین، چون در کالیفرنیا زندگی می کرد. اما رابین مسئولیت کارها را برعهده گرفت و مراسم تدفین را برگزار کرد.

من که سال‌ها بود از گرتروود جدا شده بودم، فرصت را غنیمت شمردم و به او تلفن زدم تا بگویم که خیالش از بابت مخارج کفن و دفن راحت باشد. اگر پول مری کفایت نمی‌کرد، من آماده بودم کسری مبلغ را جبران کنم (هرچه باشد، او مادر بزرگ رابین بود و به هیچ بهانه‌ای نمی‌توانستم به دخترم بی‌اعتنائی کنم). این یکی از موارد انگشت‌شماری بود که گرتروود به من گفت: «متشکرم.»

## زندگی پس از مرگ

تصور می‌کنم اندیشه‌ی احتمال زندگی پس از مرگ، دوباره بعد از درگذشت والدینم در ذهنم بیدار شد. جداً آدم با این افکار بسیار احساس آرامش می‌کند؛ اینکه مرگ به جای آنکه واقعاً مرگ باشد، دروازه‌ای گشوده به زندگی طولانی‌تر و (احتمالاً) باشکوه‌تر باشد و اینکه قادر باشیم پدر، مادر و دیگر عزیزانمان را در حیات ابدی و شاید در اوج جوانی‌شان دوباره ملاقات کنیم.

من معتقدم چنین تفکراتی از آن‌رو چنین شیرین و آرامش‌بخش است که حقیقت خوفناک مرگ را از ذهنمان دور می‌کند. به همین سبب نیز اکثریت قاطع مردم، بدون وجود حتی یک شاهد قطعی، به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارند.

شاید پرسید که خوب، در این صورت اصلاً همه‌ی این حرف‌ها از کجا آب می‌خورد؟ احساس من در این مورد که چیزی جز گمان‌پردازی صرف نیست، از این قرار است:

تا آنجا که اطلاع داریم، انسان تنها موجودی است که محتوم و ناگزیر بودن مرگ را درک کرده است. هر قدر هم که ما خود را از گزند جانوران، حوادث و بیماری حفظ کنیم، عاقبت یک روز بر اثر ناتوانی بدنمان، در انجام وظایف محوله خواهیم مرد... و ما خیلی خوب به این حقیقت آگاهیم.

بی‌تردید این اندیشه زمانی برای نخستین مرتبه در جامعه‌ی بشری رسوخ کرده و عاقبت به «کشف مرگ» منجر شده است. نیاکان ما برای تحمل‌پذیر کردن اندیشه‌ی مرگ تنها یک راه داشتند؛ اینکه فرض کنند مرگ ابداً وجود خارجی ندارد و چیزی جز توهم نیست؛ اینکه وقتی یک نفر ظاهراً می‌میرد، در قالب و مکان دیگری به زندگی ادامه می‌دهد. بی‌تردید خواب و رؤیا نیز این نگرش را تقویت می‌کرد. وقتی دوستان شخص متوفی او را در خواب می‌دیدند، آن را به حضور شبخ یا روح هنوز زنده‌ی فرد مرده تعبیر می‌کردند.

چنین گمانه‌زنی‌هایی درباره‌ی زندگی پس از مرگ، روزبه‌روز پیچیده‌تر شد. یونانی‌ها و عبرانی‌ها اعتقاد داشتند که جهان پس از مرگ (هادِس یا شیئول) صرفاً کورسویی



ابدی است که با عدم تفاوتی ناچیز دارد. البته مکان‌های ویژه‌ای هم برای عذاب افراد پلید (تارتاروس) و مکان‌هایی نیز برای لذت مردانی که مورد توجه خدایان قرار داشتند (کشتزارهای ایسیا یا بهشت) وجود داشت. این تخیلات افراطی را کسانی خلق کردند که دلشان می‌خواست خودشان به آسایش و رحمت برسند و دشمنانشان شکنجه شوند؛ حالا اگر در این دنیا میسر نیست، لااقل در جهانی دیگر.

مقصود نهایی از این تخیلات آن بود که افراد پلید، یسا هرکس دیگری، حتی نیک‌کردارانی را که به مهملاتِ واضع این تصورات اعتقاد نداشتند در آن جای دهد. همین بود که پایه‌ی تصور امروزی در مورد دوزخ را به‌مثابه نماد عذاب ابدی به شرارت‌بارترین و پلیدترین شیوه‌ی ممکن شکل داد. این نگرشی بچه‌گانه نسبت به خدایی است که او را رحمان و رحیم می‌نامند.

از طرف دیگر، تخیل هرگز نتوانست از پسِ خلقِ یک بهشتِ به‌دردخور بریاید. بهشت گاهی پر است از حوری‌هایی که همیشه آماده‌ی خدمت‌گزاری و همیشه باکره‌اند، طوری که یک عشرت‌کده‌ی ابدی را تداعی می‌کند. گاهی هم فقط برای شکم‌بارگی ساخته شده؛ مثل بهشت مردم نوس (اقوام باستانی شمال اروپا و اسکاندیناوی) که پر است از جنگجوها و بهادرانی که در کاخ اُدین، یعنی والهالا یا مشغول سورچرانی هستند یا با یکدیگر مچ می‌اندازند و کشتی می‌گیرند. این هم بیشتر شبیه به ترکیبی از یک رستوران ابدی و یک زورخانه‌ی ابدی است. بهشتی هم که مسیحیان به تصویر می‌کشند، مکانی است که در آن هر کسی یک جفت بال و یک چنگ در دست دارد و بی‌وقفه کاری جز اجرای سرودهای مذهبی انجام نمی‌دهد.

آخر کسی که یک جو عقل داشته باشد، چطور می‌تواند چنین بهشت‌های من‌در‌آوردی را برای ابد تحمل کند؟ کجاست آن بهشتی که برای ساکنانش امکانات مطالعه، نوشتن، اکتشاف، مباحثات مطبوع عقلانی یا پژوهش‌های علمی را فراهم کرده باشد؟ من که تا به حال چنین چیزی نشیده‌ام.

اگر منظومه‌ی بهشت از دست رفته اثر جان میلتون را بخوانید، خواهید دید که شاعر بهشت را همچون یک مجلس آوازخوانی ابدی در مدح خدا توصیف کرده است. پس بی‌جهت نیست که یک‌سوم فرشته‌ها شورش می‌کنند. اما وقتی که یاغی‌ها به فرمان خدا به قعر جهنم نازل می‌شوند، و قستان را با فعالیت‌های روشنفکرانه سپری

می‌کنند (اگر باور نمی‌کنید، خودتان شعر را بخوانید). به همین دلیل معتقدم که این دسته‌ی فرشته‌های نافرمان دوزخی باشند یا غیر، از آن بهشتی‌ها بهتر و برترند. در واقع، من به شدت با شیطانِ میلتون احساس همدردی می‌کنم و او را قهرمان اصلی منظومه می‌دانم؛ اگر چه شاید شاعر چنین منظوری نداشته.

اما اعتقاد شخص من چیست؟ از آنجا که من ملحد هستم، نه به وجود خدا اعتقاد دارم، نه به شیطان، نه بهشت و نه به جهنم. تنها تصورم این است که پس از مرگ، یک عدم ابدی به سراغم خواهد آمد. هر چه باشد، کیهان ۱۵ میلیارد سال پیش از تولدم وجود داشته و من (حالا این «من» هر چه که می‌خواهد، باشد) تمام آن دوران را در عدم به سر برده‌ام. شاید مردم بپرسند که آیا این اعتقادی تلخ و ناامیدانه نیست؟ آخر چطور می‌توانم با وحشت ناشی از عدم که دور سرم می‌چرخد، زندگی کنم؟

پاسخ این است که من به هیچ وجه این‌اندیشه را وحشتناک نمی‌دانم. خواب بی‌رؤیای ابدی ترس ندارد. به هر حال، از عذاب ابدی در دوزخ یا کسالت ابدی در بهشت که بهتر است!

اما اگر اشتباه کرده باشم، چه؟ همین سؤال را از برتراند راسل، ریاضی‌دان و فیلسوف شهیر پرسیدند که عقاید الحادی‌اش را عیان در همه‌جا مطرح می‌کرد. از او پرسیدند: «اگر بعد از مرگ، ناگهان خودتونو رو در روی خدا ببینید، اون وقت چی؟» و حکیم پیر و شجاع پاسخ داد: «اون وقت به خدا می‌گم 'بارالها، باید شواهد بیشتری در اختیارم قرار می‌دادی.'»

یکی دو ماه پیش خوابی دیدم که به وضوح در خاطرم مانده است (آخر، معمولاً رؤیاهایم را فراموش می‌کنم). خواب دیدم مرده‌ام و به بهشت رفته‌ام. یک نظر که به اطراف انداختم، حساب دستم آمد که کجایم؛ کشتزارهای سرسبز، ابرهای کرکی پراکنده، هوای معطر و صدای گروه‌گر بهشت که از دور دست می‌آمد. فرشته‌ی قضا هم آنجا ایستاده بود و با لبخندی گل‌وگشاد به من خیرمقدم می‌گفت.

با تعجب پرسیدم: «اینجا بهشته؟»

فرشته گفت: «بله، بهشته.»

من - البته در بیداری یادم آمد که با غروری ناشی از صداقت - گفتم: «حتماً اشتباه

شده. جای من اینجا نیست. من لامذهبم.»

فرشته‌ی قضا گفت: «اشتباه نشده.»

«آخه من لا مذهب که صلاحیت حضور در بهشت ندارم!»

فرشته‌ی قضا با خشونت گفت: «اینجا ما تعیین می‌کنیم کسی صلاحیت داره، نه تو!»

گفتم: «متوجهم!» نگاهی به اطرافم انداختم، بعد دوباره رو به فرشته کردم و پرسیدم: «بینم، اینجا یک ماشین تحریر به درد خور پیدا نمی‌شه؟»

معنای این رؤیا برایم واضح است. برای من، بهشت یعنی نویسنده‌گی. پنجاه سال است که در بهشت زندگی می‌کنم و همیشه هم این را می‌دانسته‌ام.

تعبیر خاص دیگر این رؤیا آن است که حق خداست در مورد صلاحیت افراد تصمیم بگیرد، نه حق انبای بشر. از اینجا نتیجه‌گیری می‌کنم که اگر قرار بود ملحد نباشم، به خدایی ایمان می‌آوردم که هر یک از بندگانش را براساس کلیت زندگی‌اش قضاوت کند، نه بر پایه‌ی حرکات و اعمال جزئی و منفرد، یا به زبان آوردن کلمات و عبارات تکراری. به گمانم چنین خدایی یک کافر صادق و حقیقت‌جو را بیشتر پسندد، تا یک واعظ تلویزیونی را که همه‌ی گفتارش خدا و خدا و خدا، و همه‌ی کردارش خطا و خطا و خطاست.

در ضمن، من خدایی را می‌خواهم که به دوزخ اجازه‌ی ظهور ندهد. عذاب مطلق فقط لایق پلید مطلق است و من باور نمی‌کنم که هیچ کس، حتی هیتلر بتواند مطلقاً پلید باشد. از این گذشته، در حالی که بیشتر حکومت‌های متمدن برای از بین بردن شکنجه و ملغی کردن مجازات‌های بی‌رحمانه و غیرعادی تلاش می‌کنند، مگر می‌توان به چیزی کمتر از اَرْحَمَ الرَّاحِمِین قناعت کرد؟

احساس می‌کنم که اگر قرار باشد جهان پس از مرگ وجود داشته باشد، مجازات بدکاران در آن نیز باید معقول و محدود باشد. حس می‌کنم در چنین جهانی طویل‌ترین و شدیدترین عذاب‌ها را برای کسانی نگه‌می‌دارند که با ابداع مفهوم دوزخ، نام خدا را لکه‌دار کرده‌اند.

اما این‌ها چیزی جز بازی با جملات نیست. من بر اعتقاد استوارم. من ملحدم و عقیده دارم که در پس مرگ، خوابی ابدی و بی‌رؤیا از راه می‌رسد.

من و گرتروود در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ متوجه شدیم که زندگی مشترکمان روزبه‌روز تحمل‌ناپذیرتر می‌شود. ابتلای گرتروود به بیماری رماتیسم در ۱۹۶۷ نیز مزید بر علت شده بود. درد می‌آمد و می‌رفت، اما گرتروود بینوا اغلب اوقات رنج می‌کشید. ممکن نیست کسی به‌طور ممتد دردی جانکاه را تحمل کند و درعین حال بتواند منطقی بیندیشد.

ازسوی دیگر، من هم روزبه‌روز بیشتر در کارم غرق می‌شدم و او را بیش از پیش به حال خردش می‌گذاشتم. از این بابت به‌حق رنجیده‌خاطر بود و نمی‌توانم سرزنشش کنم. به‌علاوه، با وجودی که پس‌اندازمان در بانک به‌طور متناوب افزایش می‌یافت، ولی می‌دیدم او معتقد است از این ثروت درست استفاده نمی‌کنیم. من زندگی صرفه‌جویانه و شیوه‌ی خانه‌نشینی را ترجیح می‌دادم. از زندگی فقط یک برگ کاغذ سفید و یک ماشین تحریر سالم می‌خواستیم. پول هم می‌توانست در بانک برای خودش خاک بخورد.

در ۱۹۷۰ به نتیجه رسیدم که گرتروود در کنار من دچار افسردگی و ناامیدی می‌شود و می‌دانستم قادر نیستم این وضع را تغییر بدهم. طلاق تنها راه‌حل ممکن به‌نظر می‌رسید. از ته دل راضی بودم نمی‌از پس‌انداز بانکی‌ام، به اضافه‌ی خانه (که مالک شش دانگش بودم) و همه‌ی محتویاتش، به‌استثنای وسایل و اشیای موجود در اتاق کارم را به او واگذار کنم. در کنار همه‌ی این‌ها، تصمیم داشتم نفقه‌ی سخاوتمندانه‌ای هم برایش تعیین کنم.

در آن‌زمان دیوید هجده‌ساله بود. رابین پانزده سال داشت و تازه وارد دبیرستان شده بود. ترجیح می‌دادم تا هجده‌سالگی او و ورودش به کالج صبر کنم. ولی نه من و نه گرتروود دیگر تحمل نداشتیم.

بعد از آنکه تصمیم قطعی به جدایی گرفتیم، من در همان نزدیکی آپارتمانی رهن کردم و مراحل رسمی طلاق را شروع کردم. در کمال حیرت متوجه شدم که او فقط خواهان طلاق قانونی از طریق اقامه‌ی دعواست. این یعنی که ما باید در دادگاه حاضر می‌شدیم و قاضی تصمیم‌نهایی را درمورد جزئیات می‌گرفت. گرتروود هم رک و پوست‌کنده برایم روشن کرد که خیال دارد هر کاری از دستش برمی‌آید انجام بدهد که تا آخرین شاهی‌داری‌ام را از چنگم بیرون بیاورد.

وضعیت وحشتناکی بود. دادگاه‌های ایالتی ماساچوست تنها مواردی مثل جنون، ناتوانی جنسی، خشونت، رفتارهای ناهنجار و امثال این‌ها را برای طلاق عذر موجه می‌دانستند. جنون و ناتوانی جنسی در مورد ما صدق نمی‌کرد. ولی وکیل گفت که اگر خاطراتی از زندگی مان را برایش تعریف کنم، او می‌تواند با یک کلاغ چهل کلاغ، در دادگاه قاضی را راضی کند که گرتروود مرتکب خشونت یا رفتارهای ناهنجار شده است. من که از خشم در حال انفجار بودم، پیشنهادش را رد کردم. هیچ دلم نمی‌خواست گرتروود را به چیزهایی چنین واهی متهم کنم.

وکیل گفت که در این صورت باید به یکی از ایالتی نقل مکان کنم که قانون طلاقش هیچ یک از طرفین دعوا را مقصر قلمداد نمی‌کند و تنها به مصالحه می‌پردازد. به این ترتیب می‌توانستم یک دعوی منصفانه و منطقی اقامه کنم، تا در نهایت به جرم یک درخواست جدایی ساده در دادگاه محکوم نشوم. در این مورد منطقی‌ترین انتخاب نیویورک بود، چون هم خودم در آنجا بزرگ شده بودم، هم اینکه مرکز فعالیت اکثر ناشرانم (به ویژه دابلدی) بود. در نتیجه، هم از نظر شخصی و هم حرفه‌ای، بومی آن ایالت تلقی می‌شدم.

لذا ترتیب کارها را دادم، روز سوم ژوئیه ۱۹۷۰ درخواست یک دستگاه کامیون کردم، لوازم نویسندگی‌ام، کتاب‌هایم، قفسه‌هایشان و هر چیزی را که برای زندگی احتیاج داشتم بار زدم... و به منهن اسباب کشی کردم.

البته این پایان ماجرا نبود و بسیار تلخ ادامه یافت، چون گرتروود هم وکیل گرفت. این وکیل هر کاری که بلد بود انجام می‌داد، تا پشتم را به خاک بمالد. مثلاً دوبار جلسه دادگاه را در بوستون تعیین کرد و در همان ساعتی که من با سرعت در جاده می‌راندم که به قرار برسم، او جلسه را با زیرکی به تعویق انداخت. در نتیجه، هر دو مرتبه به محض اینکه به بوستون رسیدم، مجبور شدم دور بزنم و دست خالی به نیویورک برگردم.

اما هرطور بود، دندان روی جگر گذاشتم و حکم طلاق پس از سه سال و نیم آغاز صادر شد. از این گذشته، حقی که قاضی برای گرتروود تعیین کرد، کمتر از پیشنهاد اصلی من بود. وکیل از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. ولی من خوشحال نبودم. گفتم که سر گرتروود را کلاه نمی‌گذارم و داوطلبانه مبلغ را به همان حدی که از ابتدا وعده کرده بودم، افزایش دادم.

با این کار آزاد شدم.

فقط می‌خواهم یک نکته‌ی دیگر را هم اضافه کنم. در آن واپسین ماه‌های تلخ و جانکاه پیش از جدایی، به شدت مشغول نگارش گنجینه‌ی طنز آیزاک آسیموف بودم. ادعا می‌کنم که هیچ‌کس نمی‌تواند در این کتاب از یأس و افسردگی عمیق من در آن زمان کمترین نشانی بیابد. دلیلش ساده است. وقتی مشغول نوشتن می‌شدم، دیگر افسرده نبودم. تصور می‌کنم که قبلاً هم گفته باشم که برای من نویسندگی مؤثرترین داروی آرام‌بخش ممکن است.

## ازدواج دوم

من بدون آمادگی به نیویورک نرفتم. در واقع، روی کمک‌های جانت جیسون حساب می‌کردم که یازده سال بود با هم به‌طور مداوم مکاتبه داشتیم. او برایم آپارتمان کوچکی در خیابان هفتاد و دوم پیدا کرد که فقط چهار بلوک با خانه‌ی خودش فاصله داشت. نخستین شب پس از نقل مکان، دقیقاً حال شب اول ورود به ارتش را داشتم. نه؛ حالم بدتر بود. وقتی وارد ارتش شدم، بیست و پنج سال داشتم و می‌دانستم که حداکثر بعد از دو سال خلاص می‌شوم و به لباس شخصی و روال عادی زندگی بازمی‌گردم. حالا پنجاه سال داشتم و پایانی هم بر این وضع متصور نبود. من برای همیشه از خانواده‌ام جدا شده بودم. با دلی چرکین به دو اتاکی که اجاره کرده بودم، نظر انداختم. چون کتاب‌هایم هنوز در راه بودند، هیچ کار جدی نداشتم که انجام بدهم. به‌علاوه، تعطیلات روز استقلال بود و نمی‌توانستم به ناشرانم سر بزدم.

جانت هنگام واریسی اولیه‌ی خانه همراهم بود. او مقداری کار و چنگال و لوازم پخت‌وپز در آشپزخانه گذاشته بود که برای شروع کافی بود. او زن بسیار حساسی است و شک ندارم که احساس گناه ناشی از رها کردن خانواده‌ام و همچنین درد تنهایی‌ام را درک می‌کرد. به‌همین سبب، باظرافت به من فهماند که در آخر هفته با هیچ بیماری قرار ملاقات ندارد و می‌توانم آن روز را در آپارتمانش بگذرانم. پیشنهاد فوق‌العاده شادی‌بخشی بود.

من از این خوش‌اقبالی بال درآورده بودم. لطف و مهربانی جانت، زهر و سختی اسباب‌کشی را بی‌نهایت کاهش داد. به یاد داشته باشید که وقتی من به نیویورک آمدم، روابط ما از حد دوستی ساده فراتر رفته بود. مکاتبات یازده‌ساله‌ی بین ما به یک رابطه‌ی عاطفی شدید تبدیل شده بود. جانت نامه‌های طولانی و بسیار جالبی می‌نوشت و من بدون تأمل به همان ترتیب به آن‌ها پاسخ می‌دادم. او نامه‌هایش را به نشانی دانشکده‌ی پزشکی پست می‌کرد تا در خانه ایجاد سوءظن نکند. من دست کم هفته‌ای یک مرتبه به دانشکده سر می‌زدم که بیشتر به جهت دریافت آن نامه‌ها بود. البته به‌طور مرتب تلفنی هم با یکدیگر صحبت می‌کردیم.

آنچه از آن نامه‌ها برمی‌آمد این بود که جانت به قدر خودم باهوش، دقیق و موشکاف است و دیدگاه‌ها و فلسفه‌ی زندگی‌اش با عقاید من قرابت بسیار زیادی دارد. آن نامه‌ها معرکه بود (جانت هنوز آن‌ها را حفظ کرده و هر از چند گاه بعضی از آن‌ها را دوره می‌کند). فکر می‌کنم که از همان ابتدا عاشقم شده بود. او نه شوهری داشت و نه خانواده‌ای که دست و پایش را ببندد. تازه، گذشته از نامه‌ها، هر چیز دیگری را که می‌نوشتم مطالعه می‌کرد و حتی پیش از آنکه با هم آشنا شویم، از نوشته‌هایم لذت می‌برد. تصور می‌کنم که خودم هم عاشقش شده بودم، اما آن زمان هنوز مرد متأهل و وابسته به خانواده بودم و شاید فکر می‌کردم که عاشق زن دیگری شدن، کار نادرستی است.

باید تأکید کنم که من فرشته‌ی وفاداری نبودم (البته مطمئنم که گرت رود چنین بود. هرگز به ذهنم خطور نکرد که لحظه‌ای به پاکدامنی‌اش تردید کنم یا مراقبش باشم. ولی اطمینان هم دارم که او هرگز به من خیانت نکرد).

من تا پیش از ازدواج هیچ نوع تجربه‌ی جنسی نداشتم. تا یازده سال پس از آن هم نه در دوران ارتش، نه در جریان همایش‌ها، با وجود موقعیت‌های متعددی که پیش آمد، با هیچ زن دیگری هم‌آغوش نشدم. باین حال، صد درصد نیز در برابر وسوسه مصونیت نداشتم. نهایت اینکه در چند مورد زن‌های جوان منظورشان را به روشنی بیان کردند. موقعیت پیش می‌آمد و... دست و پای من شُل می‌شد.

این نکته از جهتی حائز اهمیت بود. من هرگز در آغوش گرت رود خودم را از نظر جنسی با تجربه و توانا حس نمی‌کردم. اما در کمال حیرت شاهد بودم که زن‌های جوان بسیار تحت تأثیر قرار می‌گیرند. می‌دانم که توانایی جنسی چیزی نیست که فردی روشنفکر بخواهد به آن بنزد. ولی مشکل بتوان غرور ناشی از توانایی‌های بیولوژیک را سرکوب کرد. صادقانه بگویم، این مسئله اعتمادبه‌نفسم را افزایش داد و شادی بیشتری به زندگی‌ام آورد.

خیلی راحت می‌توانستم از خودم یک جور دون ژوان بسازم. راستش، خودم هم دلم می‌خواست، ولی برایش وقت نداشتم. نویسنده‌ی آن هم به مقدار زیاد، همیشه در اولویت قرار داشت و موقعیت مناسب برای هوسبازی به‌ندرت پیش می‌آمد. ولی از این بابت شکایت نداشتم، چون تا آنجا که به من مربوط است، حتی سکس هم در برابر نویسنده‌ی درجه‌ی دوم اهمیت قرار می‌گیرد.



به علاوه، هرگز حرف از «عشق» به میان نیامد. همه‌ی آن روابط یک‌باره در آن روزهای دهه‌ی ۱۹۵۰ فقط هوسبازی‌هایی ماجراجویانه بودند. این هم در مورد من و هم در مورد آن زن‌ها صدق می‌کرد. آخر، جز وسوسه‌ی شهوانی، هیچ وجه اشتراک دیگری نداشتیم.

جانت فرق می‌کرد. حضور او چه در همایش جهانی ۱۹۶۰ در پیتزبورگ و چه سه سال بعد در واشینگتن، برایم جالب و لذت‌بخش بود (به یاد دارم که در واشینگتن برای مدتی از همایش جیم شدیم و از کاخ سفید و چند موزه بازدید کردیم). بعد هم در ۱۹۶۹ وقتی که گرتروود و رابین با دوستانشان به انگلستان رفته بودند و دیوید هم در یک دبیرستان دولتی در ایالت کانکتیکات بود و من در خانه تنها مانده بودم، جانت به بوستون آمد.

او در هتلی نزدیک منزل اقامت کرد. بعد، دو نفری با اتومبیلیم دو سه روز منطقه‌ی شمال شرقی ایالت ماساچوست را گشتیم و از جاهایی مثل سیلم و ماربلهد دیدن کردیم. در کنار او نویسندگی کاملاً از یادم رفت. این تنها موردی است که به یاد دارم چنین اتفاقی رخ داده باشد. در واقع، شاید آن چند روز بی‌دغدغه‌ترین اوقات زندگی‌ام بودند، چون هیچ فکری نبود که محل آرامشم شود؛ نه آب‌نبات‌فروشی، نه مدرسه، نه امرار معاش، نه خانواده و نه حتی نویسندگی. برای مدتی کوتاه جانت تمام زندگی‌ام بود.

اما آنچه جنبه‌ی حیاتی داشت، حضور فیزیکی‌اش نبود، بلکه ذهن و شخصیت‌مان کاملاً با هم جفت‌وجور بود. در واقع، این همخوانی بود که به حضور جسمانی‌مان در کنار هم اهمیت می‌بخشید. من حتی آن‌زمان که هنوز جانت را نمی‌دیدم، به واسطه‌ی آن نامه‌ها به سمتش کشش پیدا کرده بودم و می‌دانم که او نیز متقابلاً چنین احساسی داشت.

اما وقتی به نیویورک نقل مکان کردم و تعطیلات روز استقلال را با او گذراندم، همه‌ی تردیدهایم در این مورد از بین رفت. من عاشق او بودم، او عاشق من بود و هر دو بدون ذره‌ای ابهام به حقیقت آگاه بودیم. تصمیم قطعی گرفتم که در اولین فرصت ممکن به‌طور قانونی با او ازدواج کنم.

از این گذشته، طی مراحل و تشریفات طلاق آن‌قدر طول کشید که عاقبت یک روز به نتیجه رسیدیم دیگر جدا زندگی کردن منطقی نیست. بنابراین به آپارتمان او اسباب‌کشی کردم و از آپارتمان خودم فقط در ساعات روز به‌عنوان محل کار استفاده می‌کردم.

هر گاه که از عدم قطعیت و بلا تکلیفی و گرفتاری‌های طلاق به ستوه می‌آمدم، جانت برایم نماد قدرت و استواری بود. او هرگز مرا تحت فشار نگذاشت. هرگز تحریکم نکرد که برای سرعت بخشیدن به تشریفات قانونی، دست به کار عجولانه و احمقانه‌ای بزنم. حتی به نظر می‌رسید کاملاً حاضر است که زندگی مشترکمان را تا آخر عمر تحت همان شرایط ادامه دهیم. برخلاف گرتروود که آن روزها زندگی را به من سخت می‌گرفت، جانت حتی با شتاب بیشتری به آن آرامش و سهولت می‌بخشید.

وقتی عاقبت حکم طلاق صادر شد، من (و نه جانت) اصرار کردم که آزمایش خون بدهیم و به دنبال سند ازدواج باشیم. بعد، روز ۳۰ نوامبر ۱۹۷۳ ازدواج کردیم. عقد در محضر رالموس و بی‌نمک می‌دانستیم. در عین حال، هیچ کدام مراسم سنتی و مذهبی نمی‌خواستیم. دفتر مرکزی جامعه‌ی فرهنگ اخلاقی فقط چهار بلوک با ما فاصله داشت. ادوارد اریکسون، یکی از رهبران جامعه، ما را در اتاق نشیمن آپارتمان جانت به عقد یکدیگر درآورد.

در لحظه‌ای که این سطور را می‌نویسم، هفده سال از ازدواج ما و بیست سال از بازگشت من به نیویورک می‌گذرد. باید بگویم که در تمام این دوران در کنار هم فوق‌العاده شاد و خوشبخت بوده‌ایم و هر روز بیشتر به هم عشق ورزیده‌ایم. من هنوز هم غرق در کارم. ولی جانت هم زن شاغلی است و گرفتاری‌های خاص خودش را دارد. او مدت‌ها به‌عنوان روان‌شناس و روانکاو ماهر انجام وظیفه کرد و پس از بازنشستگی به نویسندگی ادامه داد، به طوری که مستقل از من، نویسنده‌ی موفقی به‌شمار می‌رود. او هم در کارش غرق است.

هر دو در آپارتمانمان کار می‌کنیم. آپارتمانی بزرگ‌تر است که سال ۱۹۷۵ به آن نقل مکان کردیم. من هم بعد از ۵ سال از خیر آن آپارتمانی که دفتر کارم شده بود، گذشتم. به‌علاوه، او بی‌نهایت باگذشت و صبور است و با عشقی بی‌پایان از سرهمی تقصیرهایم می‌گذرد. مطمئنم که من هم می‌توانستم همان‌طور عاشقانه از لغزش‌هایم بگذرم؛ البته اگر لغزشی می‌داشت.

در ابتدا ازدواج چندان هم برای جانت آسان نبود. زمانی که به عقد هم درآمدم، او چهل و هفت ساله بود، از ابتدای جوانی روی پای خودش ایستاده بود و برای گذران زندگی به هیچ‌کس متکی نبود. از نظر حرفه‌ای هم فرد موفقی به‌شمار می‌آمد.

نمی دانست که آیا می تواند خودش را با تأهل وفق بدهد، یا نه. به همین سبب در واپسین روزهای پیش از ازدواج، دم به ساعت اشک می ریخت. من با نگرانی علت گریه هایش را جو یا شدم.

او گفت: «دست خودم نیست، آیزاک. حس می کنم دارم هویتمو از دست می دم.»  
با قاطعیت جواب دادم: «مهمل نگو. هویت دست نمی خوره. فقط صاحب یته نوکر می شی.»

جانت خنده ای بلند سرداد و همه چیز به خوبی فیصله پیدا کرد.

برای اینکه روابط لیلی و مجنون وار ما را بهتر درک کنید، این را بشنوید:

روزی در ۱۹۸۶ سرایدار آپارتمانمان یک نسخه از روزنامه ی نیویورک پست را به دستم داد و گفت: «در صفحه ی ۶ چیزی از شما چاپ شده.»  
به آپارتمان رفتم و در حالی که روزنامه را در دست تکان می دادم، گفتم: «جانت، جانت، نیویورک پست گرفتیم.»

با تعجب پرسید: «برای چی؟» (آخر ما مشترک روزنامه ی دیگری هستیم.)

«مُچمو در حال بوسیدن یک زن گرفتن!»

جانت سرش را تکان داد (او از همه ی هیزبازی های بی خطر من اطلاع دارد) و

گفت: «آخه چقدر سفارش کنم که مراقبت رفتارت باشی؟»

روزنامه را به دستش دادم. روز قبل ما در مجلسی بودیم که به افتخار انتشار کتاب یکی از نویسندگان علمی برپا شده بود و درحین مراسم، من و جانت بوسه ای رد و بدل کردیم (این عادت شبانه روزی ماست. برایمان هم فرق نمی کند که تنها باشیم، یا در ملاء عام). یکی از خبرنگاران نیویورک پست شاهد این لحظه بود و ماجرا را با عنوان «عشاق پیر و پاتال» با آب و تاب تعریف کرده بود؛ گرچه جانت در آن زمان فقط پنجاه و نه سال داشت.

گفتم: «می بینی چه جور جامعه ای داریم؟ آدمی که همسرشو در حضور دیگران

ببوسه، خبرساز می شه و سر از روزنامه درمی آره!»

## راهنمای شکسپیر

نقل مکان به نیویورک نتوانست وقفه‌ای در کار نویسندگی‌ام ایجاد کند. اعتراف می‌کنم هر بار که تغییری بنیادی در زندگی‌ام رخ داد، نگران می‌شدم که مبادا دیگر نتوانم مثل گذشته قلم بزنم. ولی این نگرانی همیشه بی‌مورد بود. نویسندگی نیز همواره ادامه یافت.

پس از آنکه راهنمای آسیموف به کتاب مقدس را به ناشر تحویل دادم، ناگهان احساس خلأ کردم. نگارش این کتاب آن قدر به درازا کشید و آن قدر از انجامش لذت بردم که دلم نمی‌خواست تمامش کنم. از خودم پرسیدم که آیا کار دیگری هست که به همین اندازه دلنشین باشد؟ و اینکه دیگر کدام اثر ادبی انگلیسی را می‌توان با کتاب مقدس مقایسه کرد؟ البته، پاسخ چیزی جز نمایشنامه‌های ویلیام شکسپیر نبود.

بنابراین در ۱۹۶۸ نگارش راهنمای آسیموف به شکسپیر را آغاز کردم. قصدم آن بود که یکایک نمایشنامه‌هایش را مرور کنم، همه‌ی تلویحات و واژگان قدیمی موجود در آن‌ها را توضیح بدهم و در مورد همه‌ی ارجاعات و اشاره‌های تاریخی، جغرافیایی، اسطوره‌ای و هر نکته‌ی قابل ذکر دیگری که توجهم را جلب کرد، بحث کنم.

کار را در حالی آغاز کردم که حتی نقشه‌ام را با دابلدی در میان نگذاشته بودم؛ عقد قرارداد که جای خود دارد. ولی وقتی تحلیل نمایش ریحارد دوم تکمیل شد، دست‌نوشته را به لری اشمید نشان دادم و از او خواستم قراردادی تنظیم کند. او از سر لطف پذیرفت و من هم دیوانه‌وار به کار ادامه دادم.

از هیچ کاری به قدر نگارش کتاب‌های خاطراتم لذت نبرده‌ام. آخر، موضوعی جالب‌تر از خودم که سراغ ندارم! از این مورد که بگذریم، راهنمای آسیموف به شکسپیر دلچسب‌ترین کاری بوده که تا به امروز انجام داده‌ام. از کودکی عاشق شکسپیر بودم و آثارش را سطر به سطر با ولع می‌خواندم. با این اوصاف، قلم زدن در مورد آنچه که خوانده‌ام، عجب کیفی داشت!

این کار برایم نتیجه‌ی بسیار مثبتی به همراه داشت، چون درست پس از رسیدن به نیویورک و سپری شدن تعطیلات روز استقلال که سر جانت هم به بیمارانش گرم شده

بود، نمونه‌ی حروفچینی کتاب به دستم رسید؛ درواقع، کوهی از نمونه، چون حجم کتاب بالغ بر نیم میلیون کلمه بود. بنابراین، سرم به‌طور عمیق به کار گرم شد و این دقیقاً همان چیزی بود که در آن‌زمان برای فراموش کردن حس گناه و ناامیدی لازم داشتم.

برای آن‌ها که اطلاع ندارند، باید بگویم که «نمونه» یا «نمونه‌ی چاپ» یا «نمونه‌ی حروفچینی» کاغذهای طوماری درازی است که نخستین نسخه‌ی حروفچینی شده‌ی کتاب را روی آن‌ها چاپ می‌کنند. این طومارها را می‌توان از روی کنگره‌های روی سطح کاغذ برید، به‌طوری که هر برگ حدود دو و نیم صفحه از کتاب را شامل می‌شود.<sup>۱</sup> نویسنده موظف است برای یافتن و اصلاح هر گونه خطای چاپ و حروفچینی و اشتباهات سهوی خودش، نمونه را با دقت و واژه به واژه مرور کند. به این عمل «نمونه‌خوانی» می‌گویند. هدف آن است که چاپ نهایی کتاب عاری از هر گونه عیب و ایراد باشد.

بسیاری از نویسندگان نمونه‌خوانی را اعمال شاقه می‌دانند. ولی من این کار را دوست دارم، چون موقعیت مناسبی برای مطالعه‌ی مجدد کتابم است و آن را غنیمت می‌شمارم. اشکال کار در این است که اصولاً من نمونه‌خوان خوبی نیستم، چون خیلی تند می‌خوانم. عادت دارم در هر نظر یک جمله‌ی کامل را بخوانم. اگر یک حرف از واژه‌ای غلط باشد، جابه‌جا شده باشد، از قلم افتاده باشد، یا سهواً دوبار تکرار شده باشد، با این سرعت مطالعه نمی‌توانم متوجهش بشوم. بنابراین، باید خودم را مجبور کنم که به هر کلمه و هر حرف به‌طور مستقل نگاه بیندازم. اما به محض اینکه افسار خودم را رها کنم، باز هم لگام گسیخته و با تمام سرعت به مطالعه ادامه می‌دهم. بنابراین، نمونه‌خوان آرمانی کسی است که بر همه‌ی قواعد املا، رسم‌الخط و دستور زبان احاطه داشته باشد و درعین حال، تندخوانی هم بلد نباشد.

راهنمای آسیموف به شکسپیر در ۱۹۷۰ و در دو مجلد به چاپ رسید. هر مرتبه که مطالعه‌اش می‌کنم یا در گوشه‌ای چشمم به آن می‌افتد، حال و روز نامطمئن و اندکی هراسانم را در نخستین روزهای اقامت در نیویورک به یاد می‌آورم.

۱. این روش مربوط به زمانی است که هنوز حرفه‌ی نشر صرفاً از چاپگرهای دات‌ماتریس (سوزنی) و فتوست (چاپگرهایی که با فناوری عکاسی و نور دادن کاغذ حساس کار می‌کردند) بهره می‌برد. این دستگاه‌ها از کاغذ رول پرفراژدار استفاده می‌کردند. اکنون با رواج چاپگرهای جوهرافشان و لیزری (که با کاغذهای برش‌خورده‌ی استاندارد تغذیه می‌شود) کاربرد نمونه‌های چاپی طوماری تقریباً منسوخ شده است - م.

ظهر روز ۱۶ ژوئیه ۱۹۶۵ ناهار را با آرتور روزنتال صرف می‌کردم که از ویراستاران انتشارات بیسیک، یعنی ناشر کتاب راهنمای مرد خردمند به علم بود. در این جمع، مارتین گاردنر نیز حضور داشت. گاردنر یکی از نویسندگانی است که بی‌اندازه ستایشش می‌کنم و هریک از کتاب‌هایش را که به دستم رسیده خوانده‌ام، یک نسخه‌اش را نیز حفظ کرده‌ام. او در ماهنامه‌ی ساینتیفیک امریکن هم یک ستون ثابت تحت عنوان «سرگرمی‌های ریاضی» داشت که من از خوانندگان پروپاقرصش بودم.

موفق‌ترین اثر گاردنر کتابی با عنوان حاشیه‌نگاری آلیس است. این کتاب مشتمل بر متن کامل دو کتاب آلیس در سرزمین عجایب و از میان آینه و همچنین طرح‌هایی بود که تئیل برایشان ترسیم کرده بود. در حاشیه، گاردنر سطر به سطر کتاب را مرور کرده و در مورد هریک از جزئیاتی که حائز اهمیت تشخیص داده بود، توضیح مفصلی آورده بود. این اثر چنان چشمگیر و لذت‌بخش است که تا امروز چندین مرتبه دوره‌اش کرده‌ام. من بر سر میز ناهار به همین نکته اشاره کردم. (گاردنر از سر لطف اظهار کرد که او هم کتاب‌های مرا ستایش می‌کند. در واقع، به جهت همین دیدگاه متقابل بود که از همان‌روز دوستی صمیمانه‌ای میانمان شکل گرفت). گاردنر گفت که اگر دلم می‌خواهد حسابی تفریح کنم، باید اول کتابی انتخاب کنم که بسیار از آن لذت می‌برم، بعد بر آن شرح و تفسیر بنویسم.

از یک جهت راهنمای آسیموف به کتاب مقدس و راهنمای آسیموف به شکسپیر حاشیه‌نگاری محسوب می‌شدند. اما واضح است که نمی‌توانستم سرتاسر متن کتاب مقدس و همه‌ی نمایش‌های شکسپیر را به این طریق مرور کنم، بلکه تنها قادر بودم فزاینده‌ای از آن‌ها را برگزینم. با وجود این، فکر حاشیه‌نگاری‌های واقعی در پس ذهنم باقی ماند.

چرا این کار را نکنم؟ دو کتابی که در مورد کتاب مقدس و شکسپیر نوشته بودم، به من دل و جرئت داده بود. تا پیش از آن، عمده‌ی مطالب غیرداستانی که نگاشته بودم، به مباحث علمی محدود می‌شد. حتی وقتی که مثل کتاب‌های تاریخی پا را از

این محدوده فراتر می‌گذاشتم، باز هم برای قشر نوجوان قلم می‌زدم و نمی‌توانستم از حد مشخصی عمیق‌تر بنویسم.

از سوی دیگر، مضمون دو کتاب یادشده با توانایی‌ها و تخصص‌های شناخته‌شده‌ام فاصله‌ی بسیار داشتند و آن‌ها را به‌طور مشخص برای بزرگسالان نوشته بودم. خودم را نیز آماده کرده بودم تا هدف حمله‌ی منتقدان قرار بگیرم و مثلاً بنویسند: «چرا آسیموف به جای آنکه پا را از گلیمش درازتر کند و راجع به مطلبی که سوادش را ندارد چیز بنویسد، به‌همان داستان‌های ابلهانه‌ی علمی تخیلی قناعت نمی‌کند؟»

البته یکی دو تا از این متلک‌ها نصیبم شد. یاد می‌آید که استاد ادبیات یکی از کالج‌های کشور در نقدی سرشار از تحقیر، رک و پوست‌کنده اظهار کرده بود که کتابم در مورد شکسپیر ذره‌ای ارزش نقد و بررسی ندارد. حالا بیست سال از چاپ آن مقاله در ساندی تایمز می‌گذرد، ولی هنوز عصبانیتیم از آن‌همه مهملات فروکش نکرده است. چند سال پس از آن به یکی از دانشجویان کالج مذکور برخوردم و پرسیدم که آیا نویسنده‌ی آن نقد را (که اسمش را به‌طور دقیق به یاد دارم، ولی از ذکرش پرهیز می‌کنم) می‌شناسد؟ بله، او را می‌شناخت.

گفتم: «می‌تونی اخلاقشو برام توصیف کنی؟»

دانشجو گفت: «آدم بی‌ادبیه و خیلی هم از خودراضیه.»

گفتم: «خوبه. تصور خودم هم همین بود.»

به‌هرصورت، گرچه هیچ‌یک از دو کتاب از قماش‌ی نبودند که فروش سرسام‌آور داشته باشند، ولی در بازار جان سالم به‌دربردند و روی هم‌رفته خوب از آن‌ها استقبال شد. در این زمان من دیگر به نیویورک بازگشته بودم و متقاعد شده بودم که قادرم بدون ترس از شکست، درباره‌ی هر موضوعی که دلم می‌خواهد، کتاب بنویسم.

نتیجه‌ی دیگری که در همین رابطه و در اولین هفته‌ی اقامتم در نیویورک کسب کردم این بود که دیگر هیچ‌چیز و هیچ‌کس نیست که سد راهم بشود. دیگر خانواده‌ای تحت سرپرستی نداشتم و سرجانم هم که تمام‌وقت به بیمارانش گرم بود. در نتیجه، به انتهای خیابان چهارم رفتم که در ۱۹۷۰ هنوز محل راسته‌ی مغازه‌های کتاب‌های دست‌دوم بود. در آنجا همان کاری را کردم که سال‌ها خوابش را می‌دیدم. خودم را به میان قفسه‌های خاک‌گرفته‌ی این مغازه‌ها انداختم و کتاب‌های کهنه را زیرورو کردم.

عاقبت، با یک نسخه‌ی قدیمی از منظومه‌ی دون ژوان اثر لُرد بایرون به خانه برگشتم. چاپ دیگری از این کتاب در خانه‌ی بلوگر من‌ها هم بود. من از بقیه‌ی ساکنان خانه سحرخیزتر بودم. اما تا وقتی که جان، برادر گرت‌رود، از خواب بیدار نمی‌شد، اجازه‌ی هیچ کاری نداشتم، چون مادرش دستور داده بود: «پَسَرِکَم باید دوازده ساعت خوابِ کامل داشته باشه». تا آنجا که می‌دانم، مری این را خیلی جدی می‌گفت. خلاصه، در ساعات اولیه‌ی روز برایم کاری جز مطالعه باقی نمی‌ماند. ولی دون ژوان موجود در کتابخانه‌ی بلوگر من چنان حروفچینی ریزی داشت و محیط خانه آن‌قدر نامطبوع و یأس‌آور بود که هرگز نتوانستم درست مطالعه‌اش کنم.

خوب، ظاهراً که حالا برای همان کار موقعیت بهتری دست داده بود. من هرگز آدم خوشخوابی نبودم. نمی‌توانم بیش از شبی پنج ساعت بخوابم. در آپارتمان جدید هم دچار بی‌خوابی مطلق شده بودم. فکر کردم حالا که خوابم نمی‌برد، چرا بیهود تلاش کنم؟ می‌توانستم چراغ را روشن نگه دارم و تا صبح مطالعه کنم. هیچ کس هم جلودارم نبود. آن شب روی تختِ ناراحتَم (که مال خودم نبود؛ ساکن قبلی آن را در آپارتمان باقی گذاشته بود). دراز کشیدم و شروع به خواندن دون ژوان کردم. پیشگفتار را خواندم که در آن بایرون از رابرت ساتنی، ویلیام وُردزورث و سَمیول تیلور کالِریج بدگویی می‌کند و ناگهان دریافتم که در آتش عشق این کتاب می‌سورم. نصیحت مارتین گاردنر را به یاد آوردم و اراده کردم که یک شرح و تفسیر واقعی بنویسم. نظرم این بود که سرتاسر متن را مرور کنم، تک‌تک مفاهیم کلاسیک و همه‌ی ارجاع‌های موضوعی مندرج در آن را مناسبِ درکِ خوانندگانِ آمریکاییِ معاصر توضیح دهم و بعد به دابلدی پیشنهاد کنم که متن کامل دون ژوان را همراه با نظرهایم یک‌جا چاپ کند. صبح روز بعد به دفتر دابلدی رفتم، ایده‌ام را به لری اشمید فروختم و کار را بی‌درنگ شروع کردم. گاردنر درست گفته بود. این کار لذتی بی‌حساب داشت. همین بس که در اوج تبِ بایرون، دیوید به دیدنم آمد، اما من ذره‌ای برای پسرم وقت نگذاشتم. دلم می‌خواست فقط کتابم را بنویسم. به دلیل همین اخلاق هم پدری بد، یا به تعبیر ظریف رابین، پدری همیشه مشغول به کار بوده‌ام.

هم من و هم دابلدی می‌دانستیم که این کتاب به احتمال زیاد فروش نخواهد داشت. آخر، اشعار رمانتیکِ پس از دورانِ ناپلئون دیگر با سلیقه‌ی عامه جور نبود.



به‌علاوه، بهای کتاب به نسبت توان مالی اغلب خوانندگانم بسیار گزاف می‌شد. با وجود همه‌ی این‌ها، دلم می‌خواست این کار انجام شود و دابلدی هم می‌خواست دلم را به‌دست آورد.

دابلدی کتاب مزبور را در ۱۹۷۲ منتشر کرد. نمی‌توانستیم اسمش را حاشیه‌نگاری دون ژوان بگذاریم، چون ناشر حاشیه‌نگاری آلیس، انتشارات کلارکسون پاتر (یکی از مؤسسات تحت پوشش انتشارات کراون)، صاحب انحصار آن شکل خاص عنوان بود. به‌همین جهت، برایش نام حاشیه‌نگاری آسیموف بر دون ژوان را برگزیدیم. دابلدی کتاب را با چنان چاپ زیبایی عرضه کرد که برنده‌ی جایزه شد (متأسفانه برای طراحی جلد و صفحات، نه برای محتوا) و درنهایت هم سرمایه‌اش را برگرداند (البته من از بابت سود و زیان خیلی نگران نبودم، چون از ابتدا اندکی پیش‌پرداخت دریافت کرده بودم).

به‌محض اینکه نگارش کتاب تمام شد، کار روی حاشیه‌نگاری آسیموف بر بهشت از دست رفته را آغاز کردم. قصد داشتم پیش از آنکه کتاب اول منتشر شود و در بازار شکست بخورد، متن تکمیل شده‌ی این یکی را هم به دابلدی تحویل داده باشم. این کتاب در ۱۹۷۴ منتشر شد و نگارشش به‌قدر دون ژوان لذت‌بخش بود. کتاب کم‌حجم‌تری نیز راجع به برخی از شناخته‌شده‌ترین اشعار حاوی معانی یا مضامین تاریخی نوشتم که در ۱۹۷۷ تحت عنوان حاشیه‌نگاری اشعار آشنا از زیر چاپ درآمد.

گرچه هیچ‌یک از این کتاب‌ها ضرر ندادند، ولی سود قابل توجهی نیز نداشتند. اما ارزش لذتی که از نگارش‌شان بردم، با پول قابل محاسبه نیست.

با وجود آنکه خیلی دلم می‌خواست باز هم حاشیه‌نگاری کنم، ولی احساس کردم که تحمل دابلدی هم حدی دارد. با این حال، در ۱۹۷۹ یکی از ویراستاران انتشارات کلارکسون پاتر به نام چین وست درخواست کرد که به انتخاب خودم کتابی را برایشان حاشیه‌نگاری کنم. به‌یاد آوردم که گاردنر سال‌ها پیش در آن جمع توصیه کرده بود که بر سفرنامه‌ی گالیور اثر جاناتان سوئیفت شرح و تفسیر بنویسم، من هم همان کتاب را پیشنهاد کردم. جین از این فکر به‌شوق آمد و من بار دیگر آستین‌ها را بالا زدم.

این کتاب در ۱۹۸۰ منتشر شد و این‌بار چون کلارکسون پاتر ناشر کتاب بود، عنوان حاشیه‌نگاری سفرهای گالیور را برایش انتخاب کردند. به‌نسبت کتاب‌های دابلدی، از این یکی کمی بهتر استقبال شد.

یکک حاشیه‌نگاری دیگر هم بود که دلم برایش غش می‌رفت. اقبال انجام این یکی در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ دست داد؛ یعنی زمانی که دیگر عزیز دردانه‌ی دابلدی بودم. البته دلایل دیگری هم دخیل بود که بعداً شرح خواهم داد. دو ماه همه‌ی فعالیت‌هایم را معلق گذاشتم. در این مدت دیوانه‌وار کار کردم و حاشیه‌نگاری گیلبرت و سالیوان را به پایان بردم. موقع تحویل کتاب به دابلدی آن‌قدر مشتاق انتشارش بودم که پیش‌پرداخت هم نخواستم. آن‌ها هم طبق معمول جمله‌ی معروف «مزخرف‌نگو، آیزاک!» را به اضافه‌ی مبلغی پنج برابر پیش‌پرداخت دون ژوان تحویل دادند. این کتاب در ۱۹۸۸ منتشر شد. باوجود آنکه با بهای گزاف ۵۰ دلار به بازار عرضه شد و وزن سنگینش را به‌زور می‌شد روی دست تحمل کرد، اما عاقبت سرمایه‌اش را برگرداند.

این آخری بود. دیگر کتابی نیست که مشتاق باشم بر آن شرح و تفسیر بنویسم. البته آثار هومر را در نظر دارم، ولی لازم است که آدم برای این کار حتماً یونانی بداند، چون هیچ‌کدام از ترجمه‌های متعدد موجود، قابل اعتماد نیستند.

## خویشاوندان سببی جدید

این نکته را در نظر داشتیم که ازدواج با جانت به معنای آن است که صاحب جمع تازه‌ای از اقوام سببی می‌شوم. باید اعتراف کنم که از این بابت اعصابم کمی تحریک شده بود. گرت رود و خانواده‌اش همگی یهودی بودند، ولی جانت مسیحی تبار بود. می‌دانستم که یهودی تبار بودنم سرسوزنی برایش مهم نیست (همان‌طور که تبار اروپایی او برای من اهمیت نداشت). ولی خانواده‌اش چطور فکر می‌کردند؟

والدین جانت مورمون بودند. البته به مرور فهمیدم که زیاد با کلیسا سروکار ندارند. خود جانت را هرگز غسل تعمید نداده بودند و بنابراین، او مورمون شرعی نبود. راستش را بخواهید، او هم مثل خودم به دین خاصی اعتقاد ندارد.

با نزدیک شدن به زمان ازدواج، جانت که تلاش می‌کرد از هر نظر رضایتم را جلب کند، پرسید که آیا دلم می‌خواهد به‌طور رسمی دین یهود را بپذیرد؟

جواب دادم: «حتماً فقط به شرطی که تو هم اجازه بدی من مورمون بشم.» به این ترتیب، برای همیشه این جور مباحثات ختم شد (او در حال حاضر عضو جامعه‌ی فرهنگ اخلاقی است. ولی من حتی تا این حد هم پیش نمی‌روم).

مورمون‌ها معتقدند که تعدد فرزند ثواب دارد. به همین سبب، پدر و مادر جانت هریک چندین قوم و خویش داشتند. در نتیجه، تعداد عموها، عمه‌ها، خاله‌ها و دایی‌های جانت و فرزندان و بستگانشان به ده‌ها و ده‌ها نفر می‌رسید. خوشبختانه، اغلب ایشان ساکن ایالت یوتا بودند و آشنایی من با همه‌ی آن‌ها ضرورت نداشت (حتی جانت از این بابت آسوده‌تر از من بود).

پدر جانت، جان روفس چپسون در ۱۹۵۸، یعنی سال پیش از نخستین ملاقات ما در ضیافت معمایی نویسنده‌ها در گذشته بود. مرگی ناگهان و غیرمنتظره بود، چون او شصت و دو سال بیشتر عمر نکرد. این ضربه جانت را که پدرش را می‌پرستید، خرد کرد.

پدر جانت زندگی سختی داشت. به‌رغم فقر، با رنج و زحمت راه را به سوی دانشکده‌ی پزشکی هموار کرد و به‌عنوان چشم‌پزشک، یکی از شهروندان محترم شهر نیورچل بود. در طول زندگی، همسرش، یعنی مادر جانت، ری اولین چپسون (نام خانوادگی

پدری‌اش نودسیس بود) همواره در کنارش بود. جان و ری از کودکی به هم علاقه داشتند و این عشق تا پایان عمرشان ادامه یافت (این نکته در مورد والدین خودم نیز صدق می‌کند).

در اولین روزهای زندگی مشترکم با جانث بود که با ری آشنا شدم. در این دیدار بسیار عصبی بودم؛ نه تنها به دلیل تبار یهودی‌ام، بلکه از این رو که هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم ولی با هم زندگی می‌کردیم. از این نمی‌ترسیدم که مبادا با رابطه‌ی من و جانث مخالفت کند. ولی هیچ دلم نمی‌خواست به این علت زندگی برای جانث سخت شود، و بین مادر و دختر کدورتی پیش بیاید. جانث اطمینان داد که هیچ موردی برای نگرانی وجود ندارد، ولی باز من بی‌قرار بودم.

ری کوتاه‌قدتر از جانث بود و با وجود آنکه در آن زمان بالغ بر هفتاد سال داشت، هنوز موهایش خرمایی بود. جانث ظاهر و حرکات چهره‌اش را از او به ارث برده بود و همین کافی بود که در لحظه‌ی اول مهرش به دلم بنشیند. او به معنای قدیمی کلمه، خانم بود؛ خوش‌رفتار، خوش‌پوش، مبادی آداب و نرم‌گفتار (جانث اغلب می‌گوید که ری سعی داشت از او هم یک خانم بسازد، ولی موفق نشد).

روراستی و رک‌گویی هم یکی دیگر از فضایل او بود. بدون توجه به این واقعیت که ممکن است دخترش در حضور ما خجالت بکشد، چشم در چشم دوخت و با قاطعیت گفت: «دکتر آسیموف، برای همسرتون متأسفم.»

ولی من هم به چشم‌هایش زل زدم و گفتم: «خانم چیسون، استدعا دارم باور کنید که خودم هم برآش متأسفم.»

تمام شد. به‌نظرم ری متقاعد شد، چون دیگر هرگز این موضوع را پیش نکشید. تصور می‌کنم در آن لحظه با سرکوب تمایل دفاع از خود، لطف بزرگی به خودم کردم. اطمینان دارم که در غیر آن‌صورت خودم را به‌صورت یک مرد زرزروی بی‌خاصیت نمایش می‌دادم و ری به من نظر منفی پیدا می‌کرد.

من و مادرزن آینده‌ام چنان خوب با هم کنار آمدیم که انگشت‌نما شدیم. واضح بود که او می‌خواهد اگر شب را در خانه‌اش می‌گذرانیم، در اتاق‌های جدا بخوابیم. من با این وضع خیلی راحت کنار می‌آمدم. به جانث هم گفتم این بی‌ضررترین و آسان‌ترین کاری است که برای جلب رضایت مادرش از دستمان برمی‌آید. ولی او نمی‌خواست

زیربار برود و دوست نداشت در میانسالی تسلیم درخواست‌های غیرمنطقی مادرش بشود. عاقبت، ری کوتاه آمد. من از این بابت احساس گناه می‌کردم، چون فکر می‌کردم هیچ اشکال ندارد که اوضاع را برای ری قابل تحمل‌تر کنیم.

حساس‌ترین لحظه‌ی رابطه‌ی بین من و ری در سال ۱۹۷۳ پیش آمد. جانت بر اثر خونریزی ناگهانی رحم در بیمارستان بستری بود. وظیفه داشتیم با ری تماس بگیریم و به او خبر بدهیم که چه پیش آمده و باید به‌نحوی به او توضیح می‌دادم که خطر مرگ دخترش را تهدید می‌کند. موقعیت از آنچه می‌نمود، بغرنج‌تر بود، چون خواهر جوان‌تر ری، اوپال (که نام او را روی جانت گذاشته بودند)، در چهل و هفت‌سالگی بر اثر خونریزی رحم مرده بود و برحسب تصادف، جانت هم در زمان بروز بیماری چهل و هفت سال داشت.

بیم داشتیم خبر را به ری بدهیم. ازطرفی، دل‌م برای جانت شور می‌زد و می‌ترسیدم که نتوانم مطلب را به آرامی به او تفهیم کنم، ازطرف دیگر، از این وحشت داشتیم که شاید مادری به‌همان حد شوریده و غمگین بخواهد دق دلش را سرچیزی خالی کند و دراین‌میان مرا مقصر بداند. ری تحت تعالیم سخت مذهبی پرورش یافته بود و بعید نبود بگوید که خدا این بلا را به‌عنوان جزای «زندگی گناه‌آلود» با من بر سر دخترش نازل کرده است.

طبیعی است که من نمی‌توانستم بپذیرم دلایل ماوراءالطبیعه‌ای در بیماری جانت نقش داشته باشند. ولی با یک مادر دلشکسته هم نمی‌توان بحث کرد. خودم را برای انواع سرزنش‌ها و سرکوفت‌ها آماده کردم، چون به‌هیچ‌وجه خیال نداشتم از خودم دفاع کنم. شماره‌ی تلفن ری را گرفتم و با آرام‌ترین لحنی که می‌توانستم، ماجرا را برایش تعریف کردم. متأسفانه نتوانستم خودددار باشم، چون درحین صحبت به‌شدت هق‌هق می‌کردم (نه اینکه از گریه کردن خجالت بکشم) و او حال و روز خرابم را دریافت. او برای مدتی سکوت کرد، سپس با آرام‌ترین و گرم‌ترین لحن ممکن گفت: «آیزاک، هرچی پیش بیاد، می‌خوام بابت اینکه در چند سال اخیر این قدر باعث شادی جانت بودی، ازت تشکر کنم.»

خوشبختانه جانت سلامتش را به‌طور کامل بازیافت و من حرف‌های مادرش را برای او تعریف کردم. از آن روز به بعد، ری جپسون حتی

کوچک‌ترین حرکت یا صحبتی در مخالفت با من بروز نداد. او را به قدر مادر خودم دوست داشتم. جانت گاهی در عالم مادر و فرزندگی از او گله می‌کرد؛ ولی من، هرگز.

ری جیسون پس از یک سال مبارزه با سرطان، در روز ۱۰ ژوئن ۱۹۷۶ درگذشت. در آن هنگام اندکی به هشتادمین سالروز تولدش باقی بود. او تا اواخر عمر توان حرکت داشت و حضور ذهن و شعورش را تا آخرین لحظه‌ی حیات حفظ کرد. او در آرامش مرد و برخلاف والدین من و گرتروود، به مرگ در میان غریبه‌ها محکوم نشد. در خانه‌ی خودش، در تختخواب خودش و درحالی از دنیا رفت که دخترش در کنارش نشسته بود و دستش را گرفته بود.

آخرین جمله‌ای که جانت به او گفت، این بود: «دوستت دارم، مادر.»  
ری نجوا کرد: «من هم دوستت دارم، جانت.» و مرگ، به‌نرمی او را دربر گرفت.  
راستی، چه مرگی بهتر از آنکه شخص محتضر در آرامش و درحال ابراز و دریافت محبت باشد؟

پدر جانت اولین عضو از طایفه‌ی بزرگ جیسون بود که توانست حرفه‌ی پزشکی را برگزیند. ولی بعد از آن پزشکی سنت خانواده شد. این نه تنها در مورد جانت، که در مورد برادر جوانش، جان ری جیسون هم صادق است.

جان از هاروارد فارغ‌التحصیل شد و به دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه بوستون آمد. در آنجا از دانشجویان آخرین کلاسی بود که تدریسش را برعهده داشتم. او بود که جانت را نخست با تخیل علمی و بعد با من آشنا کرد. از بقیه‌ی محبت‌هایش که بگذریم، برای این دو لطف بزرگش، زبانم از قدردانی قاصر است.

هنوز در دانشکده‌ی پزشکی بود که با یک بانوی جوان زیبا به نام مورین ازدواج کرد. او متخصص هوش‌بری است. آن‌ها اکنون در کالیفرنیا زندگی می‌کنند و دو فرزند دارند؛ دختری به نام پتی، و یک پسر که سومین جان خانواده است.

من و جانت، پتی را خیلی دوست داریم. او در رشته‌ی باستان‌شناسی تاریخی تحصیل می‌کند. جان جوان دندان‌پزشک است، ازدواج کرده و دختری به اسم سارا دارد. به‌این ترتیب، داداش کوچولوی جانت پدر بزرگ است و خودش هم عمه بزرگ (و البته من هم عموی بزرگ به حساب می‌آیم).

جانث دختر عمه‌ای دو سال مسن‌تر از خود به نام شوزه پنتس دارد (با نام خانوادگی پدری هورسلی). این دو با هم بزرگ شده‌اند و روابطشان بیشتر خواهرانه است، تا مثل یک جفت دختر عمه و دختر دایی.

شوزه یک نام فرانسوی است و اسم اصلی او نیست. او را با نام شرلی تعمیم دادند. ولی اسم پدرش هم شرلی است. یکی از دلایل شوزه برای تغییر نام آن بود که بی‌تردید این تشابه اسمی هم از نظر فردی و هم جنسیتی باعث اشتباه می‌شد. ولی از قضای روزگار، او با یک آقای باشخصیت و خوش‌برخورد به نام لزللی ازدواج کرد و آن‌ها صاحب یک فرزند دختر شدند. حالا فکر می‌کنید که چه اسمی روی دخترشان گذاشتند؟ معلوم است دیگر، لزللی! من که سردر نیاردم.

شوزه در جوانی دختری بسیار باهوش و زیبا بود و مدتی به بازیگری پرداخت. ولی عاقبت به حرفه‌ی ویرایش روی آورد و سال‌ها یکی از ویراستاران برجسته‌ی کتاب‌های کودکان بود. در حال حاضر در کادر اداری دابلدی مشغول به فعالیت است و اغلب اوقات که به دفتر مؤسسه می‌روم، به او هم سر می‌زنم. شوهرش با او اختلاف سن زیادی داشت و مردی مهربان، ساکت و اندیشمند بود که در ۱۹۸۵ در هشتاد سالگی درگذشت.

دختر شوزه، یعنی لزللی جوان، زیباییِ مادر را به ارث برده است. عکسی از او در کنار مادرش دیدم که در روز جشن نخستین ازدواجش برداشته شده بود و به عینۀ از بسیاری از ستاره‌های سینما زیباتر بود. من نگاهی ستایش‌گر به عکس انداختم و گفتم: «نفس گیره. این زیبایی نفس گیره.»

شوزه در برابر این تمجید نیشش باز شد و گفت: «آره، جداً دخترم زیبا نیست؟»  
من گفتم: «دخترت؟» دوباره به عکس نگاه کردم و گفتم: «آها، بله، لزللی هم توی این عکس خوب افتاده.»

بدبختانه، ازدواج لزللی نافرجام بود، و فقط یک سال دوام آورد. باین حال، خودش را جمع و جور کرد و در حرفه‌ی روزنامه‌نگاری به موفقیت رسید. او برای فیلا دلفیا بولتین قلم می‌زد و بعد به نیویورک تایمز رفت. حالا هم با نشریه‌ی ویتنی فیر همکاری می‌کند و یک مصاحبه‌گر تراز اول است (باین حال، یک‌بار در مصاحبه‌ای ظاهر مرا توصیف کرد و قدم را پنج سانتیمتر کوتاه‌تر از حد واقعی عنوان کرد. از آنجا که آدم میان‌قدی هستم و دیگر برای قد کم کردن جاندارم، خیلی دلخور شدم. اما خوب، او

هم مثل شوزه از من بلندتر است و شاید همین باعث اشتباه شده باشد). لزلای به تازگی برای دومین مرتبه ازدواج کرد. شوهرش، جِرمی جرارد، نویسنده است. آن‌ها دختری به نام امیلی دارند.

بروس، برادر جوان‌تر لزلای، بازیگر و عکاس است. او هم بلندبالا، خوش صورت و باهوش است و به‌عنوان آوازخوان هم صوت بسیار زیبایی دارد.

خانواده‌ی جانت مرا به بهترین نحو در میان خود پذیرفتند و چیزی را نشانم دادند که تا آن‌زمان تجربه نکرده بودم؛ یعنی جشن فامیلی. خانواده‌ی خودم هرگز جشن نمی‌گرفتند، چون غل و زنجیر آب‌نبات‌فروشی همواره دست‌وپایمان را بسته بود. گاهی در منزل بلوگرم‌ها ضیافت‌هایی برپا می‌شد. اما رفتارشان به گونه‌ای بود که همیشه خودم را در جمع آنها غریبه حس می‌کردم.

ولی جِسون‌ها و بیتس‌ها با آغوش باز پذیرایم بودند. از آغاز زندگی با جانت، همیشه بخشی از تعطیلی‌های پاک، شکرگزاری و کریسمس را در جمع آن‌ها گذراندم. شوزه غذای اصلی را می‌پخت و دست‌پختش هم به خوبی آشپزی مری بلوگرم بود. لزلای هم دست به کار تهیه‌ی پاته‌ی جگر می‌شد. تا دلتان بخواهد، همیشه آجیل و شیرینی و میوه و کیک هم بود. من هم که همه‌ی این چیزها را دوست دارم.

خاطره‌انگیزترین تعطیلی، کریسمس ۱۹۷۱ بود. تازه نمونه‌ی چاپی ویرایش سوم راهنمای علم به دستم رسیده بود. هنگام حرکت به منزل ری، با افسوس به کاغذها نگاه می‌کردم؛ آخر، باید نمایه‌ی کتاب را آماده می‌کردم.

جانت گفت: «خوب، نمونه‌ها رو با خودت بیا. می‌تونم اونجا کار کنی.»

همین کار را کردم. اوراق نمونه، چند هزار برگه‌ی سفید و دو تا خودنویس نو برداشتم و راه افتادیم. آن‌ها اتاق کار پدر جانت را در اختیارم گذاشتند که یک صندلی بزرگ و راحت و میز تحریر درجه‌ی یکی داشت. بعد هم اطمینان خاطر دادند که احدی مزاحم نخواهد شد.

دهانم را باز کردم تا بگویم که سروصدا و رفت‌وآمد حواسم را پرت نمی‌کند، اما آن‌ها در یک چشم برهم زدن غیب شدند و تا آخر روز سروکله‌ی هیچ کدامشان پیدا نشد. همه به‌دنبال مقدمات میهمانی شب رفتند، جز من. تک و تنها نشستم و سرم را به نوشتن برگه‌ها گرم کردم. هیچ چیز در کارم وقفه ایجاد نکرد؛ نه صدای پا و نه حتی



یک نجوا، پیش از این هرگز چنین موقعیتی برایم پیش نیامده بود و می دانستم وقتی به آن‌ها بگویم برای کار به آرامش مطلق نیاز ندارم، دیگر چنین چیزی تکرار نخواهد شد. ولی تا آن وقت، ساعت‌ها و ساعت‌ها در تنهایی کار کردم، تا وقتی که برای حمله به میز شام و باز کردن هدایا صدایم کردند. چه خاطره‌ی لذت‌بخشی!

(باید این نکته را در حاشیه اضافه کنم که درست در زمان آن عید کریسمس به یاد ماندنی، ما در مورد عنوان ویرایش سوم راهنمای علم با مشکل مواجه شده بودیم. چون ویرایش دوم تحت عنوان راهنمای جدید مرد خردمند به علم منتشر شده بود، نمی‌توانستیم اسم این یکی را راهنمای جدید جدید مرد خردمند به علم بگذاریم. ولی نام خودم طی یک دهه‌ی پیش از آن چنان مشهور شده بود که عاقبت تصمیم گرفتند آن را راهنمای آسیموف به علم بنامند. وقتی چند سال بعد ویرایش چهارم آماده شد، عنوان راهنمای جدید آسیموف به علم را برای انتخاب کردند. نمی‌دانم می‌خواهند عنوان ویرایش پنجم را چه کنند؛ البته به شرط آنکه ویرایش پنجمی در کار باشد.)

اما به داستان جانت برگردیم... من هم به نوبه‌ی خود، او را به خانواده‌ام معرفی کردم. او هم مثل من برای آشنایی با پدرم دیر رسید، ولی مادرم را در لانگ‌بیچ ملاقات کرد. با استن و روت هم آشنا شد. البته، همه دوستش داشتند (تا امروز ندیده‌ام که کسی از او خوشش نیاید). وقتی استن برای اولین بار مدتی با جانت صحبت کرد، مرا به گوشه‌ای کشید و آهسته در گوشم گفت: «آیزاک، این زن یه تیکه جواهره. چطور پیداش کردی؟»

گفتم: «عرضه به خرج دادم.»

## در بستر بیمارستان

هنگامی که به نیویورک برگشتم، اندکی از پنجاهمین سالروز تولدم می‌گذشت. با این حال، جسمم هنوز از نظر ظاهری صحیح و سالم بود. هرگز برای خارج ساختن لوزه، غدد لنفاوی یا آپاندیس به پزشک و چاقوی جراحی نیاز پیدا نکرده بودم. سی و یک دندانم سر جایشان بود و اگر در اوایل دهه‌ی ۱۹۴۰ به دندان‌پزشک بهتری مراجعه کرده بودم، آن یکی راهم حفظ می‌کردم. پیش از آن هرگز دچار شکستگی استخوان هم نشده بودم.

از مجموع این خوش‌اقبالی‌ها نوعی اطمینان و رضایت کاذب به من دست داده بود، به نحوی که انتظار داشتم عاقبت با بدنی سالم و دست‌نخورده در تابوت بخوابم. با این حال، توهم جوانی ابدی جلوی پیر شدن آدم را نمی‌گیرد.

آن‌قدر از سلامتی‌ام مطمئن بودم که به پزشک مراجعه نمی‌کردم، مگر اینکه به‌وضوح بیمار باشم. البته بخشی از این عادت ناشی از شرایط دوران کودکی بود. والدینم فقیر بودند و مراجعه به پزشک خرج داشت؛ البته نه چندان. در دوران طفولیت من، حق پزشک برای عیادت از بیمار در منزل فقط حدود سه دلار بود. ولی سه دلار برای فقرا پول هنگفتی بود. به همین دلیل، وقتی پزشک را خبر می‌کردند که بچه چهار قدم، یا آدم بزرگ دو قدم با مرگ فاصله داشته باشد.

اما وقتی زندگی مشترک با جانث را آغاز کردم، متوجه شدم که اوضاع مثل سابق نیست. او پزشکی بود که در خانه‌ی یک پزشک بزرگ شده بود. از این رو، اعتقاد راسخ داشت که باید برای هر خارش و خراش سطحی با پزشک مشورت کرد. وقتی برای اولین بار به من اصرار کرد که باید هر چند وقت یک‌بار برای معاینه‌ی کلی به پزشک عمومی مراجعه کنم، تعجب کردم و در اعتراض گفتم: «من که صحیح و سالمم!»

با لحنی پولادین پرسید: «از کجا این قدر مطمئنی؟»

(کشف کرده‌ام که هر بار جنس فولاد را در صدای جانث حس می‌کنم، امن‌ترین راه، تسلیم بی‌قید و شرط و محترمانه است. خودش می‌گوید که شاید به این کشف نائل آمده باشم، ولی من هرگز افتخار این اکتشاف را بر گردن نگرفته‌ام).

به هر صورت، او یکی از همکارانش، به نام دکتر پُل ر. اسرمن را به من معرفی کرد. به گفته‌ی جانت، او متخصص بیماری‌های داخلی و مردی بسیار باهوش و باسواد بود. اصرار کرد که به دیدن اسرمن بروم و من روز ۱۶ دسامبر ۱۹۷۱ در مطبش حاضر شدم.

پل ۱۸۰ سانتی‌متر قد، کمی اضافه‌وزن، صدایی آرام‌بخش و رفتار بالینی بی‌عیب و نقصی داشت. طبق معمول حساب از دستم دررفت و رابطه‌ام با او را از محدوده‌ی شغل فراتر بردم. از آن‌زمان تا امروز با هم دوست هستیم و در تمام این مدت هم او پزشک معالجم بوده است. از صمیم قلب آرزو می‌کردم که ای کاش به خدمات پل نیاز نداشته باشم. اما واقعیت چیز دیگری بود.

او برای نخستین مرتبه یک معاینه‌ی کامل از من به عمل آورد. وقتی پرسیدم که حالم چطور است، جواب داد: «عالیه».

گفتم: «می‌دونستم».

«البته، جز یک نقطه‌ی سفت روی غده‌ی تیروئیدت».

«کدوم نقطه‌ی سفت؟»

وقتی سرم را به عقب فشار داد، کاملاً می‌توانستم با انگشتانم یک موضع سفت شده را در سمت راست گردنم حس کنم.

پرسید: «موقع اصلاح صورت متوجهش نشده بودی؟»

با لحنی گستاخانه گفتم: «نه، تا حالا که اونجا نبود. کار خودتسه. تو الان

اونجا کاشتیش».

او به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت: «آره، حق داری. برای همین هم حالا یک

متخصص خوبِ غدد لازم داریم که به ما بگه این چیه که من اونجا کاشتم و باید چه

بلایی سرش بیاریم».

نام متخصص غدد درون‌ریزی که به او مراجعه کردم، دکتر مانفرد بلوم بود. او

برایم آزمایش یُد رادیواکتیو تجویز کرد. غده‌ی تیروئیدم سرد بود؛ به این معنی که ید

را جذب نمی‌کرد و نشان می‌داد که به اندازه‌ی کافی فعال نیست.

پرسیدم: «معنی این چیه، دکتر؟»

بلوم در جواب دودل بود و این‌پا و آن‌پا می‌کرد.

آخر سر مجبور شدم با لحنی سرد بگویم: «دکتر، اجازه داری بگی 'سرطان'».

خوب، او هم همین را گفت. ولی اشاره کرد که غده‌ی تیروئید نوعی بافت ویژه است که وظایف ویژه و محدودی دارد. به‌همین دلیل، سرطان تیروئید به‌ندرت در بدن پخش می‌شود. برداشتن این نوع غده‌ی سرطانی هم کار ساده‌ای است.

بنابراین، نزد جراحی به نام کارل اسمیت رفتم که با خوشحالی پذیرفت تا آخرین ذره‌ی بیمار تیروئید را از بدنم خارج کند. تاریخ ۱۵ فوریه‌ی ۱۹۷۲ را هم برای جراحی تعیین کرد. برای اولین بار مجبور شده بودم برای انجام عمل تحت بیهوشی کامل قرار بگیرم و هیچ از این بابت دل خوشی نداشتم. شنیده بودم برخی از بیماران که در برابر داروی بیهوشی حساسیت داشته‌اند، روی تخت جراحی مرده‌اند. به‌علاوه، آن‌زمان پنجاه و دو ساله بودم و می‌دانستم که همکار قدیمی‌ام، ویلیام شکسپیر هم در پنجاه و دو سالگی مرده. خوب، فکر کردم با وجود این همه شباهتی که بین ما دو نفر هست، شاید عزرائیل مرا با او اشتباه بگیرد. خلاصه اینکه حسابی خودم را باخته بودم.

به استن تلفن زدم. او چند سال قبل با یک عمل حساس نخاع دست به گریبان شده بود و جان سالم به‌در برده بود. از برادرم پرسیدم چطور خودش را برای چنین کار ترسناکی آماده کرده بود.

استن گفت: «من درد کشنده‌ای داشتم. به‌زحمت می‌تونستم راه برم. حاضر بودم برای خلاص شدن از درد هر کاری بکنم. برای همین از عمل نمی‌ترسیدم که هیچ، اصلاً براش لحظه‌شماری می‌کردم. آیزاک، مشکل تو اینه که چون اون غده‌ی تیروئید در دناک نیست، ضرورت جراحی رو حس نمی‌کنی.»

او کاملاً حق داشت و من هرطور بود، بر ترس غلبه کردم. در واقع، پیش از آنکه به اتاق عمل منتقل کنند، به‌رغم اینکه اصرار کردم کاملاً آرام و خون‌سرد هستم، چندین لیتر داروی آرام‌بخش به بدنم تزریق کردند. در نتیجه، نه تنها ذره‌ای احساس نگرانی نمی‌کردم، بلکه حسابی شنگول و نشئه بودم.

وقتی کارل اسمیت با روپوش و ماسک و کلاه سبز وارد شد، با خوشرویی به او سلام دادم و این مضمون را برایش کوک کردم:

دکتر، دکتر، در آن سبز قبا،

دکتر، دکتر، پیر گلویم را.

و وقتی زدی بر آن زخم‌ها،  
دکتر، یادت نره بدوزی‌ها!

یادم نمی‌آید که صدای خنده شنیده باشم. فقط به یاد دارم که کسی گفت: «زودتر اون داروی بیهوشی رو تزریق کن و دهنشو ببند» یا چیزی در این حدود. بعد هم من از هوش رفتم.

بعداً کارل اسمیت به دقت برایم گفت که کارم چقدر ابلهانه بوده. او توضیح داد که ناچار بوده بسیار محتاط با چاقو کار کند، چون یکی از اعصاب حیاتی از کنار محل عمل عبور می‌کرد و اگر آن را سهواً قطع می‌کرد، تا آخر عمر از گردن به پایین فلج می‌شدم. بعد، با شسمات ادامه داد: «فرض کن که درست در لحظه‌ی نیشتر زدن، شعر تو یادم می‌اومد و می‌زدم زیر خنده. اون وقت، دستم می‌لرزید و عصب رو هم می‌بریدم.»

می‌دانم که وقتی این‌ها را برایم تعریف می‌کرد، صورتم مثل گچ دیوار سفید شده بود. راستش، هنوز هم هر وقت به یاد این ماجرا می‌افتم، از ترس به رعشه می‌افتم.

این ماجرا ثابت می‌کند که چه خوب است آدم نویسنده باشد. کارل بابت حق عمل یک صورت حساب ۱۵۰۰ دلاری جلویم گذاشت (نوش جانش). در عوض، من هم داستان عمل جراحی را (همراه با آن شعر کذایی) در مقاله‌ی بامزه‌ای نوشتم و در ازایش ۲۰۰۰ دلار کاسب شدم. هه‌هه! دلت بسوزه، دکتر جون! (راستش، به همین دلیل بیش از پیش خوشحالم که در دانشکده‌ی پزشکی پذیرفته نشدم).

عمل تیروئید من یک اثر جنبی مهم هم داشت.

آخرین جمله‌ی جدی من قبل از عمل به جراح این بود: «به پاراتیروئید دست نزن.» ولی شاید اجرای این درخواست ممکن نبوده، چون غدد پاراتیروئید بسیار ریز هستند و به‌طور پراکنده بر سطح غده‌ی تیروئید چسبیده‌اند. کارل هم ناچار بود نیمه‌ی راست تیروئید را قطع کند. به همین دلیل، بی‌تردید دو عدد از آن غده‌های کوچک هم همراه با عضو بیمار از بدنم خارج شده‌اند.

یکی از وظایف پاراتیروئیدها، کنترل تعادل کلسیم موجود در بدن است. ساختار سنگ‌های کلیه‌ی من هم از جنس او گزالات‌هیدرات کلسیم بود. به این ترتیب، عملکرد نامطلوب پاراتیروئید، باعث ایجاد سنگ کلیه می‌شد. بعد از آنکه نیمه‌ی

از تیروئید و دو تا از آن پاراتیروئیدها به سرای باقی شتافتند، من دیگر هرگز دچار سنگ کلیه‌ی دردناک نشدم. همین به‌تنهایی کافی است که نتیجه بگیرم ارزش داشت زیر تیغ جراح بروم.

اما در مجموع از کل ماجرا دلخور بودم. دیگر نمی‌توانستم ادعا کنم که سالم و دست‌نخورده‌ام. دلپش هم جای زخمی بود که پایین گردنم از این سر تا آن سر ادامه داشت.

سه ماه بعد از عمل تیروئید، پزشک معالج جانت که متخصص بیماری‌های زنان بود، یک موضع سفت‌شده را روی پستان چپش تشخیص داد. البته او مدتی تردید داشت که آیا این چیز خطرناکی است یا نه. این دوره‌ی دودلی به ما خیلی بد گذشت. اما دکتر عاقبت به نتیجه رسید که یک عمل کوچک برای تشخیص ماهیت غده ضروری است.

عمل روز ۲۵ ژوئیه‌ی ۱۹۷۲ انجام شد. این بار هم کارل اسمیت به‌عنوان جراح ارشد دست به چاقو برد. من در اتاق جانت در بیمارستان انتظار می‌کشیدم و با گذشت زمان، روحیه‌ام را بیشتر می‌باختم. جراحی مقدماتی نشان داده بود که صلاح است پستان برداشته شود. ولی کارل اسمیت سر خود و بدون مشورت با ما یا دیگران، عضله‌ی پشت پستان را هم قطع کرد (امروزه دیگر جراحان تصمیم‌گیری‌های خودسرانه و بدون اطلاع بیمار را درحین جراحی، کار شایسته‌ای نمی‌دانند. جانت باید یکی از آخرین قربانیان این روش منسوخ باشد).

دو سه روزی طول کشید تا جانت حقیقت امر را کاملاً درک کند. وقتی فهمید که یکی از دو سینه‌ی کوچکش را از دست داده، گریه‌ی تلخی سرداد. سعی کردم علت اصلی هق‌هق و زاری‌اش را بفهمم. او احساس می‌کرد «ناقص عضو» شده است. آن‌وقت هنوز ازدواج نکرده بودیم و او مطمئن بود که چون من هیچ تعهد قانونی ندارم، راهم را می‌گیرم و می‌روم و زنی جوان‌تر و خوشگل‌تر پیدا می‌کنم که یک جفت پستان بزرگ هم داشته باشد.

کفگیر شوخی‌هایم به ته دیگ خورده بود. چطور می‌توانستم متقاعدش کنم که او را برای چیزی دوست دارم که نه چشم می‌تواند ببیند و نه چاقوی جراح به آن می‌رسد؟ عاقبت در کمال ناامیدی گفتم: «بین، سینه‌های تو که هیچ‌وقت برجسته نبودن. آگه بودن، دچار مشکل می‌شدی، چون از حالا به بعد طرف راست بدنت سنگینی می‌کرد و تعادلت

به هم می خورد. اما با این سینه های کوچیکی که تو داری، چه فرقی می کنه؟ سال دیگه همین موقع بهت زل می ززم و می پرسم: «راستی، جراح کدومشونو برداشت؟»  
در حالت عادی، این شوخی می توانست بسیار بی رحمانه و گستاخانه باشد. ولی اینجا کار خودش را کرد. ناگهان خنده ی جانت ترکید و حالش به مراتب بهتر شد.

جانت خوب می دانست که من با مشاهده ی زخم دچار تهوع می شوم و به همین سبب می ترسید که با دیدن جراحی روی سینه اش از ناراحتی بنالم و از اتاق فرار کنم و دیگر هرگز برنگردم. گرچه می دانستم که هرگز او را ترک نمی کنم، اما از این می ترسیدم که واقعاً از انزجار به ناله بیفتم و برای همیشه خاطره ی تلخی برایش برجا بگذارم.  
بنابراین از کارل اسمیت خواستم که منظره ی جراحی را برایم به طور دقیق توصیف کند. بعد، خودم را به طور مکرر در حال مشاهده ی زخم تجسم کردم. دو یا سه هفته صبر کردم تا جانت به واقعیت عادت کند. بعد، یک روز که به حمام رفته بود، صبر کردم تا بیرون بیاید، سپس به آرامی حوله را کنار زدم. حالم به هم نخورد. ظاهرم را بی تفاوت نگاه داشتم و او نفس راحتی کشید.

ولی او هنوز هم گاهی غصه ی پستان از دست رفته اش را می خورد. از این بابت از من خجالت می کشد و باز از من می پرسد که آیا این مسئله هیچ اهمیتی برایم ندارد؟ و من صادقانه جواب می دهم: «جانت، خودت بهتر می دونی که به دوروبرم زیاد دقت نمی کنم. من هیچ متوجه نقص عضو نمی شوم.»  
جداً هم متوجه نمی شوم.

یک نشریه ی پزشکی عامه پسند درخواست کرد که اگر خودم، یا یکی از بستگانم مورد پزشکی اضطراری داشته ایم و توانسته ایم با شجاعت با آن مواجه شویم، حکایتش را در مقاله ای برایشان بنویسم. من به بیماری جانت اشاره کردم، اما گفتم که چون می خواهم داستان پایان خوشی داشته باشد، باید صبر کنند تا ما ازدواج کنیم.  
بعد از عقد، مقاله را نوشتم. البته پیشاپیش از جانت اجازه گرفتم. او اول نمی خواست که خبر بداقبالی اش همه جا پبچد. ولی عاقبت موافقت کرد و مقاله منتشر شد.

## سفرهای دریایی

بیزاری من از سفر، برخلاف وحشتم از مسافرت با هواپیما، شامل حال کشتی‌های مسافربری نمی‌شود. در واقع، عاشق کشتی‌های مسافری هستم و فکر می‌کنم که این به دلیل اندازه‌ی بزرگشان است. آدم وقتی روی یک کشتی اقیانوس پیما می‌ایستد، حس نمی‌کند که سوار وسیله‌ی نقلیه است. بیشتر مثل هتلی است که به جای آنکه عمودی بنایش کنند، آن را افقی ساخته باشند.

اولین تجربه‌ام در کشتی‌سواری ناخواسته بود. در ۱۹۲۳ مسیر دریایی بین بندر ریگا در لاتویا و بندر بروکلین در نیویورک را طی کردم. اما چون آن زمان سه سال بیشتر نداشتم، خاطراتی محر و غیرقابل اطمینان از آن سفر دارم. در ۱۹۴۶ نیز با کشتی از سن فرانسیسکو به هاوایی اعزام شدم، اما این به دوران خدمت در ارتش مربوط می‌شود و برایم لذتی نداشت. باین حال، این سفر خالی از فایده هم نبود. با وجود تاب و تکان‌های شدید و ممتد کشتی دریا زده نشدم، در حالی که تمام خوابگاه‌ها انباشته از بوی استفراغ بود. به این ترتیب قانع شدم که تاب تحمل کشتی را دارم و با دریا خیلی خوب کنار می‌آیم. با تمام این احوال، هرگز برای سفر دریایی داوطلب نشدم. آخر، درست است که در کشتی احساس آرامش می‌کردم، ولی به سبب سرعت کم اقیانوس پیماها، باز مجبور می‌شدم که به‌رغم تمایلم، مدت‌ها از خانه دور باشم.

به هر صورت، پس از ازدواج با جانث دریا برایم جذابیت بیشتری پیدا کرد، چون او عاشق سفر دریایی است. او در دوران تجرد، بسیار بیشتر از من مسافرت کرده بود. از جمله، در دهه‌ی ۱۹۶۰ چندمرتبه از طریق دریا به اسکاندایناوی سفر کرده بود و پیش از آن نیز بنادر اروپا را با یک کشتی آزاد گشته بود (کشتی‌های آزاد شناورهای باری خصوصی هستند که مسیر و برنامه‌ی سفر مشخص ندارند و زمان حرکت و مقصدشان به یافتن محموله‌ی مناسب بستگی دارد). جانث به نیاکان وایکینگش افتخار می‌کند و این سفرها را نوعی ادای احترام به آن‌ها می‌داند (درضمن، فکر می‌کند که مقداری ژن نئاندرتال هم دارد، چون می‌گوید که بینی‌اش شبیه به دماغ نئاندرتال‌ها است. ولی نظریه‌ی شخصی من این است که به‌طرزی اسرارآمیز، ژن فرشته‌ها را به ارث برده است).



به درخواست جانت سراپا گوش شدم و پای صحبت شخصی به نام ریچارد هوگنند نشستم. این جوان که تند و سریع حرف می‌زد، تعریف کرد که خیال دارد یک تور سیاحتی دریایی ترتیب بدهد و به کمتر از کشتی کوین الیزابت<sup>۱۲</sup> هم رضایت نمی‌دهد. قرار بود کشتی دسامبر ۱۹۷۲ به سمت سواحل فلوریدا حرکت کند تا مسافران شاهد پرتاب آپولو ۱۷ باشند. این آخرین مأموریت سفر به ماه و تنها پرتابی بود که در شب انجام شد. من خودم هرگز اقبال مشاهده‌ی پرتاب راکت‌های فضاپیما را به دست نیاورده بودم و از طرف دیگر، می‌دانستم که جانت از ته دل دوست دارد با کوین الیزابت<sup>۲</sup> سفر کند. در نتیجه قبول کردم.

ولی کاشف به عمل آمد که آن مرد جوان هم مثل اغلب هم‌سن‌وسال‌هایش عنان تصوراتش را از کف داده و نقشه‌هایش آن‌قدر بزرگ و پریخت و پاش بود که عاقبت نتوانست به همه‌ی آن‌ها عمل کند. او نتوانست ملکه الیزابت<sup>۲</sup> را در اختیار بگیرد. بنابراین، سوار کشتی مسافربری کوچک‌تری به نام *استیتندم* شدیم که البته برای خودش کشتی بزرگی بود. در ضمن، برخلاف ادعای آن جوانک، کشتی نه تنها انباشته از مسافران مشتاق نبود، بلکه اغلب کابین‌هایش خالی بود. البته این هم هیچ ایراد نداشت، چون به معنی آن بود که سطح کیفی و کمی پذیرایی از مسافران (یعنی ما) بهتر می‌شد.

سروکله‌ی چند تن از مشاهیر نیز پیدا شد. در بین نویسندگان علمی‌تخیلی رابرت و ویرجینیا هاینلین، تد استورجن و همسر فعلی‌اش، فرد و گرول پُل، و پِن و باربارا بووا نیز از همسفران ما بودند. نورمن میلر، هیو داونز (میزبان برنامه) و کِن فونکلین (کاشف امواج متصاعد شده از سیاره‌ی مشتری) نیز در کشتی حضور داشتند. ولی یک اشتباه فاحش، دعوت از کاترین آن پورتر بود. این خانم هیچ با گروه ما همخوانی نداشت، جز آنکه رمان مشهورش، کشتی احمق‌ها<sup>۱۳</sup>، در ۱۹۶۲ به طرز سرسام‌آوری فروش کرده بود. پس حتماً می‌توانید حدس بزنید که خبرنگارها چه اسمی روی مسافران کشتی گذاشتند.

۱. Queen Elizabeth 2. در زمان خود عظیم‌ترین و مجلل‌ترین کشتی مسافربری جهان بود - م.

۲. Ship of Fools. داستان این رمان حول فاجعه‌ی غرق شدن کشتی تایتانیک و سرشنیانش می‌گذرد - م.

بعداً در میانه سفر، کارل سیگن<sup>۱</sup> ستاره‌شناس و همسر دومش، لیندا نیز به ما پیوستند. وقتی در ۱۹۶۳ با کارل آشنا شدم، بیست و هشت سال بیشتر نداشت. او در آن زمان از هواداران تخیل علمی بود. به همین واسطه، میانمان دوستی محکم و ممتدی شکل گرفت، تا جایی که او و لیندا مرا به مراسم ازدواجشان دعوت کردند تا به عنوان یکی از شهود رسمی، پای عقدنامه را امضا کنم. نیازی به توصیف ظاهرش نمی‌بینم. همه قیافه‌ی کارل را می‌شناسند. بهترین سخنرانی‌های سفر را او و فرد پل ایراد کردند.

کشتی به موقع به مقصد رسید و ما شب ۶ دسامبر ۱۹۷۲ عملیات پرتاب موشک را مشاهده کردیم. گرچه بیش از ده کیلومتر با سکوی پرتاب، فاصله داشتیم، ولی صحنه‌ای زیبا و بی‌اندازه چشمگیر بود. آپولو ۱۷ را نظاره کردیم که اوج می‌گرفت و آسمان شب را با انوار سرخ‌رنگش به روز تبدیل می‌کرد. بیش از یک دقیقه پس از آن بود که امواج صدای موتورهای موشک ساترن به ما رسید و دنیا به لرزه افتاد.

حتی اگر تمام سفر هم به ما بد گذشته بود، باز هم همین صحنه‌ی یک دقیقه‌ای به تمام دردمس‌هایم می‌ارزید. ولی خوب، در واقع باقی سفر هم خیلی خوش گذشت. سال پس از آن نیز موقعیتی برای سفر با یک کشتی مجلل‌تر از استیتندم دست داد. این سفر را فیل و ماری سیگلر ترتیب دادند. فیل مردی بسیار خجالتی بود که موقع صحبت معمولاً سرش را پایین می‌انداخت. برعکس او، ماری زنی بسیار پرتحرک و خوش‌برخورد بود که هنگام صحبت، با آن چشم‌های سیاه درشت زیبایش به آدم زل می‌زد. سفر با کشتی مسافربری کانبرا انجام می‌شد که یک اقیانوس‌پیمای استرالیایی بود. قرار بود کشتی در مسیری به موازات ساحل غربی آفریقا حرکت کند، تا مسافران بتوانند خورشید گرفتگی ۳۰ ژوئن ۱۹۷۳ را مشاهده کنند. من که هنوز مزه‌ی سفر قبلی زیردندانم بود، بی‌درنگ موافقت کردم. البته در این میان از من قول گرفتند که در طول سفر چهار سخنرانی افتخاری در مورد نجوم برگزار کنم که اگر کشتی پر می‌شد، باید هر کدام از آن‌ها را یک مرتبه‌ی دیگر هم تکرار می‌کردم.

۱. Carl Sagan (۱۹۹۶-۱۹۳۴) نامش را در ایران به اشتباه ساگان تلفظ می‌کنند. یکی از مشهورترین دانشمندان عصر حاضر است. اجرای ممتد برنامه‌ی تلویزیونی *کیهان* (Cosmos) طی سال‌ها و آشنا ساختن عامه با دستاوردهای نوین ستاره‌شناسی او را به یکی از چهره‌های محبوب جامعه‌ی آمریکا تبدیل ساخت. او مؤلف حدود ۶۰۰ مقاله و ۲۰ عنوان کتاب برجسته‌ی علمی است و همچنین رمان وی، تماس (Contact)، یکی از شاهکارهای کلاسیک ادبیات علمی تخیلی به‌شمار می‌رود. سیگن ضمناً پیشگام علم فرازیست‌شناسی (زیست‌شناسی موجودات فرازمینی) و یکی از پایه‌گذاران پروژه‌ی SÉTI بود - م.

قرار بود ۲۲ ژوئن حرکت کنیم. ولی خونریزی رحم جانت، درست پنج روز پیش از آن رخ داد. بر سر دوراهی مانده بودم. خیلی خوب می دانستم که به سبب قرار سخنرانی، ستاره‌ی این سفر دریایی به شمار می‌روم، اما مجبور بودم برنامه را لغو کنم. این برای سیگلرها ضربه‌ی بدی بود، چون خواهش و تمنا کردند که تغییر عقیده بدهم. ولی تحت شرایط موجود چاره‌ی دیگری نداشتم.

البته فکرش را نکرده بودم که ممکن است خودِ جانت شرایط را تغییر بدهد. خونریزی رحم به طور موقت ذهن و حافظه‌اش را مختل کرده بود، اما آن قدر از آن باقی گذاشته بود که درین ناله‌هایش یک بند بگوید: «همه چیزو خراب کردم. مسافرتو به هم زدم.»

پل اسرمن به من گفت: «آزاک، تو باید حتماً به این سفر بری.»

گفتم: «نمی‌تونم جانت رو اینجا توی بیمارستان تنها بذارم.»

«چرا نمی‌تونی؟ به عمل جراحی که نیاز نیست. فقط باید صبر کنیم تا حالتش بهتر بشه. ولی با این اوضاع که مرتب برای مسافرت غصه می‌خوره، نمی‌شه. تو باید بری و من هم باید قانعش کنم که روی عرشه‌ی هستی.»

پس در نهایت بیچارگی کوتاه آمدم، با یک عالم عذاب وجدان بنی اسرائیلی با زیگلرها تماس گرفتم و گفتم که می‌تواند روی حضور من در سفر حساب کنند و آن‌ها نیز بی‌نهایت خوشحال شدند. ولی با آن‌ها شرط کردم که باید روزی یک بار از کشتی با بیمارستان تماس تلفنی مستقیم داشته باشم.

دقیقاً نیز همین کار را کردم. هرروز به اتاق کوچک مخابرات کشتی می‌رفتم و در صف انتظار می‌نشستم. حساب کردم که در طول این سفر شانزده روزه، دوازده ساعت را در آن اتاق گذراندم. به استثنای یک روز، هرروز با جانت صحبت کردم تا مطمئن شوم که حالتش رو به بهبودی است و از اینکه من در کشتی هستم، راضی است. آن یک روز دیگر را هم با پل اسرمن تماس گرفتم تا به من اطمینان خاطر بدهد که جانت دروغ نمی‌گوید. در نهایت، کسوف را به چشم دیدم و از این بابت بسیار خوشحالم، چون تنها خورشید گرفتگی بود که در طول عمر مشاهده کردم. ولی در تمام طول سفر دلم می‌خواست نزد جانت برگردم که دست بر قضا، هرگز این پدیده را از نزدیک ندیده بود (و تا امروز هم چنین موقعیتی نصیبش نشده است).

محض کشتن وقت و برای آنکه دلخوری شدیدم را ازبابت عدم همراهی جانت کاهش بدهم، در طول سفر نقش یک «تملر» را برعهده گرفتم. «تملر» واژه‌ای یدیش به معنی «بزم‌آرا» و «معرکه‌گیر» و از ریشه‌ی «تمولت» است که معنی «غوغا» و «هیاهو» می‌دهد. در گذشته مردم در حین جشن‌های تابستانی یهود در تفرجگاه‌ها جمع می‌شدند و تملرها آن‌ها را با لطفه‌گویی، برگزاری بازی‌ها و مسابقات تفریحی و لاس‌خشکه زدن بازن‌های نازیبا و مسن سرگرم می‌کردند و خلاصه چنان رفتار می‌کردند که گویی در دنیا هیچ غم و غصه‌ای وجود ندارد.

من هم تملر دوهزار سرنشین کشتی شدم. علاوه بر آن هشت خطابه و یک عالمه لطفیه تعریف کردم، آواز خواندم، خانم‌ها را بوسیدم، در نمایش‌هایی که مسافران ترتیب می‌دادند همکاری کردم و روی هم‌رفته به اندازه‌ی پنجاه نفر شلوغ کردم. می‌توانم بگویم که با موفقیت کامل از پس این کار برآمدم. طی همه‌ی این سال‌ها که از آن سفر می‌گذرد، هر بار که یکی از مسافران کانبرا به من برمی‌خورد، می‌گوید که چقدر در آن روزها خوش گذرانده است.

این مرابه یاد یکی از لطفیه‌های محبوبم می‌اندازد که به دلیلی در گنجینه‌ی طنز آیزاک آسیموف درج نکرده‌ام. داستان از این قرار است:

در یکی از نخستین سال‌های قرن بیستم، مرد متشخصی از شهر وین دیدن می‌کرد. این آقا چنان افسرده بود که دلش می‌خواست خودکشی کند. برای همین، نزد زیگموند فروید رفت.

فروید یک ساعت تمام به درد دل‌های او گوش داد و عاقبت گفت: «بیماری شما یک مورد جدی و عمیق که یک‌روزه معالجه نمی‌شه. شما باید تحت مراقبت ویژه قرار بگیرید و خودتونو برای یک دوره‌ی درمانی چندساله آماده کنین. اما درحال حاضر، برای تسکین موقت شما راهی وجود داره. گریمالدی، دلچک بزرگ و مشهور در شهره و تماشاگرانشو در این چند روز از خنده روده‌بر کرده. یک بلیت بخرین و برنامه‌ی گریمالدی رو تماشا کنین. حتماً دوساعتی به شما خوش می‌گذره و شاید تأثیر این تغییر روحیه تا چند روز باقی بمونه.»

آقای افسرده گفت: «متأسفانه نمی‌تونم.»

فروید پرسید: «آخه چرا؟»  
 «چون گرمالدي دلڪك خودم هستم.»

شاید این گونه برداشت کنید که من در طول سفر به حال خودم تأسف می‌خوردم. ولی چنین نبود، چون همان‌طور که می‌دانید، من این گونه احساس را تقبیح می‌کنم. فقط سعی داشتم با تظاهر به خوش‌گذرانی، واقعاً از لحظات لذت ببرم. تنها پس از آنکه از سفر بازگشتم و دوباره در کنار جانت احساس امنیت کردم، به خاطر اتم نگریستم و خود را در قالب گرمالدي دلڪك دیدم.

بعد، در اواخر شمان سال، اندکی پس از ازدواج، دوباره به سفر دریایی رفتیم؛ منتها این بار برای ماه عسل و البته با کشتی کویین الیزابت ۲. این یکی از آن سفرهای بی‌هدف بود. نیویورک را سوار بر کشتی ترک کردیم و روی اقیانوس ول گشتیم و در هیچ بندری پا به خشکی نگذاشتیم، تا زمانی که دوباره در نیویورک پهلو گرفتیم؛ کاری که دقیقاً طبع سفر گریز مرا راضی می‌کند.

۹ دسامبر ۱۹۷۳ پا بر عرشه‌ی کشتی گذاشتیم. از شادی اینکه جانت همراهم است، در پوست نمی‌گنجیدم. این سفر از یک جهت نافرجام بود، چون قرار بود طی آن ستاره‌ی دنباله‌دار کوهوتک را نظاره کنیم. درباره‌ی این دنباله‌دار سروصدای زیادی برپا شده بود و می‌گفتند که منظره‌ی خارق‌العاده‌ای خواهد داشت. اما بدبختانه هرشب هوا ابری و بارانی بود. اگر غیر از این هم بود، فرقی نمی‌کرد. ستاره‌ی کوهوتک همه را به شدت مأیوس کرد، چون با چشم غیرمسلح به زحمت قابل مشاهده بود. اما این به من و جانت چه؟ ما خودمان برای هم دنباله‌دار کوهوتک بودیم.

لایوش کوهوتک، کاشف ستاره‌ی دنباله‌دار، از سرشنیان کشتی بود و قرار بود خطابه‌ای در مورد این جرم آسمانی برگزار کند. جانت و من با خیال راحت به صندلی‌هایمان تکیه دادیم و جانت گفت: «آیزاک، مسافرت با تو خیلی خوش می‌گذره؛ به خصوص وقتی که خودت سخنران جلسه نباشی.»

درست در همان لحظه، میزبان برنامه به اطلاع حضار رساند که متأسفانه حال کوهوتک خوب نیست و او را به کابینش برده‌اند و در نتیجه، سخنرانی لغو می‌شود. جمعیت چنان

آه سوزناکی سردادند که جانث ( که همیشه قلب رثوفی دارد) از جایش پرید و گفت:  
«شوهرم، آیزاک آسیموف، حاضر است برایتان سخنرانی کند.»

البته خودش که ادعا می کند این طور نبوده. راستش را بخواهید، او فقط با آرنج یکی از آن سقلمه‌هایی به من زد که برای شوهرها به معنی «دیگه حرف نباشه» است و بعد هم در گوشم نجوا کرد که باید داوطلب شوم. از نظر من که فرق زیادی نداشت، چون در هر دو حالت باید روی صحنه می‌رفتم و برای جماعتی که منتظر نشسته بودند، سخنرانی می‌کردم.

از پس کار برآمدم. در واقع، آن قدر خوب برآمدم که مدیر اجرایی کشتی مدتی بعد از من درخواست کرد که به عنوان سخنران در سفرها با آن اقیانوس پیما همراه شوم. به این ترتیب، من و جانث چندین مرتبه‌ی دیگر به عنوان مهمان و بدون صرف هزینه، اقیانوس را سوار بر کوبین الیزابت ۲ گشتیم.

مشکل خونریزی داخلی جانت پیامد ویژه‌ی دیگری هم داشت. اما برای تشریح آن باید کمی گذشته را مرور کنم.

تجربه‌های زمان جوانی من و جانت از بسیاری جهات و به طرز عجیب به یکدیگر شباهت دارند. او مثل من از کودکی می‌خواست نویسنده شود، ولی باز مثل من دریافت که نمی‌تواند این حرفه را به چشم منبع درآمد مطمئن نگاه کند. به همین دلیل او هم تصمیم گرفت که یک زندگی حرفه‌ای علمی را دنبال کند. البته فرهنگ خانواده‌اش تحصیلات عالی را برای زن‌ها ناشایست نمی‌دانست و به همین جهت، برخلاف گرتروود و ماریسا، از ادامه‌ی تحصیل منع نشد.

جانت می‌خواست در کالج استنفورد ثبت‌نام کند، اما زمان اوج جنگ جهانی دوم بود و سفر به کالیفرنیا امکان نداشت. بنابراین، دو سال به کالج ولسلی در ایالت ماساچوست رفت. پس از پایان جنگ، خود را برای دو سال آخر به استنفورد منتقل کرد. خودش می‌گوید که تا پیش از آشنایی با من، آن دو سال شادترین دوران زندگی‌اش بوده است.

هدف او ورود به دانشکده‌ی پزشکی بود. اما این کار ساده‌ای نبود. کهنه‌سربازان از جبهه برگشته در اولویت قرار داشتند. در ضمن، اغلب مؤسسه‌های آموزش عالی سهم اندکی را برای زن‌ها در نظر می‌گرفتند (در ۱۹۴۸ هنوز اعمال تبعیض جنسی عملی کاملاً مرسوم به شمار می‌رفت). اما جانت به هر ترتیب ممکن موفق شد از دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه نیویورک پذیرش بگیرد و در ۱۹۵۲ با کسب دانش‌نامه‌ی دکترای پزشکی از آن دانشکده فارغ‌التحصیل شود. پس از طی دوره‌ی بالین‌ورزی در بیمارستان عمومی فیلادلفیا نیز به‌عنوان رزیدنت روان‌شناس در بیمارستان بلوو استخدام شد. او همچنین دانش‌آموخته‌ی انستیتو روانکاوای ویلیام آلسون وایت است. پس از فارغ‌التحصیلی، ارتباطش را با انستیتو وایت حفظ کرد که تا همین حالا ادامه یافته. به مدت هشت سال هم مدیریت بخش آموزش و تربیت نیروی انستیتو را برعهده داشت و در همان حال، در مطب خصوصی خودش هم پذیرای بیماران بود. عاقبت در ۱۹۸۶ بعد از سی سال خدمت درخشان در حرفه‌ی روان‌پزشکی، خودش را بازنشسته اعلام کرد.

در تمام طول این سی سال، شوق نویسندگی در وجودش باقی مانده بود. در این مدت مطالب متنوعی نوشت؛ از جمله چندین رمان معمایی که گرچه موفق نشد هیچ کدامشان را بفروشد، ولی دست گرمی های خوبی بودند (تنها راه برای فراگیری نویسندگی، نویسندگی است). اما عاقبت داستان معمایی کوتاه و بسیار زیرکانه ای را به هانس استیفان سانتسون فروخت که در آن زمان سردبیر سینت میستری مگزین (مجله معمایی سینت) بود. این داستان در شماره ی ماه مه ۱۹۶۶ آن مجله چاپ شد.

بعد از عمل جراحی پستان، از ترس اینکه مبدا خیلی زود بمیرد، دست به کار نگارش یک رمان شد. یک سال بعد، وقتی که به علت خونریزی رحم در بیمارستان بستری بود (و من هم در آن سفر دریایی برای مشاهده ی خورشیدگرفتگی روی عرشه ی کشتی بودم)، آستین آلنی از انتشارات هوتون میفلین مثل هر دوست خوبی به عیادتش رفت. جانت هم با اشتیاق شروع کرد به تعریف داستان رمانش (خودش می گوید که اگر آن موقع ذهنش در وضع عادی بود، هرگز در این مورد لب از لب باز نمی کرد). آستین اظهار علاقه کرد. این بار جانت به سبب برخورد رودرو با مرگ باور کرد که عمر جاودان ندارد. همین بیش از پیش او را ترغیب کرد که نگارش رمان را به پایان برساند و آن را به هوتون میفلین ارائه کند. آن ها پس از مطالعه ی داستان، تقاضای تجدیدنظر کلی کردند و جانت هم پذیرفت.

بعد، ۳۰ نوامبر ۱۹۷۳، یعنی روز ازدواجمان فرارسید. جانت سیم تلفن را کشید تا وقتی که اد اریکسون عقدمان می کرد، در مراسم وقفه ای ایجاد نشود. پس از پایان مراسم مختصر عقد (آخر جز ما سه نفر فقط آل و فیلیس بالک به عنوان شاهد حضور داشتند که تعدادمان به پنج نفر، یعنی حداقل تعداد قابل قبول از نظر قانون برسد) جانت دوشاخه را به پرز وصل کرد که تلفن در همان لحظه زنگ زد. آستین آن سوی خط بود و می خواست خبر بدهد که هوتون میفلین رمانش را چاپ خواهد کرد. به این ترتیب، شادی مان مضاعف شد.

همیشه برای دیگران تعریف می کنم که وقتی جانت صحبت با آستین را تمام کرد، با خوشحالی گفت: «بفرما! نگفتم امروز قراره یک اتفاق خوبی بیفته؟» البته او چنین حرفی نزد؛ این را از خودم در آورده ام؛ اما همیشه باعث خنده می شود.



اولین رمان جانت با عنوان دومین آزمایش به همت هوتون میفلین در ۱۹۷۴ و تحت نام زمان تجردش، جانت اُ. چپسون منتشر شد. بعد به سراغ کتاب‌های دیگر رفت. دومین کتابش، ادامه‌ای بر کتاب نخست به نام واپسین جاودانه را هم همان مؤسسه در ۱۹۸۰ چاپ کرد. به علاوه، یک مجموعه داستان کوتاه برای نشریات علمی تخیلی نیز نوشته که به نظر من عالی هستند، چون در آن‌ها روان‌شناسی را با لطافت هجو کرده است. محور این داستان‌ها باشگاهی است به نام پشرینک آنونیموس<sup>۱</sup> (روان‌شناس‌های ناشناس). اعضای این باشگاه یک گروه روان‌شناسند که هر کدام به یکی از مکاتب روان‌شناسی تعلق خاطر دارند و هر از چندگاه برای تبادل نظر و گپ زدن و صرف ناهار دور هم جمع می‌شوند. دابلدی در سال ۱۹۸۴ این داستان‌ها را به صورت مجموعه در کتابی با عنوان در مان اسرار آمیز و داستان‌های دیگر منتشر کرد. در همین حال، او روی گلچین خارق‌العاده‌ای از آثار علمی تخیلی طنزآمیز کار می‌کرد که شامل شعر و کاریکاتور هم بود. این کتاب نیز با عنوان فضای خندان<sup>۲</sup> در ۱۹۸۲ توسط هوتون میفلین منتشر شد. از آنجا که پیش‌گفتار و یادداشت‌های کتاب را من نوشته بودم، اسمم در کنار نام او روی جلد حک شد. ولی ۹۰ درصد کار را جانت انجام داد. با وجود آنکه هیچ‌یک از این کتاب‌ها فروش خوبی نداشتند ولی برای من و جانت نهایت رضایت را به همراه آوردند.

مدتی بعد واکر و شرکا از جانت درخواست کرد که برایشان یک کتاب علمی تخیلی ویژه‌ی نوجوانان بنویسد. او سال‌ها به فکر نگارش داستانی درباره‌ی یک روبات کوچک از خودراضی و دوست‌داشتنی بود. حالا فرصت نوشتن نورپی، روبات گیج فراهم شده بود. آن‌ها (شاید برای افزایش فروش کتاب) اسم مرا هم روی جلد می‌خواستند. بنابراین، دست‌نوشته را خواندم و کمی ویرایشش کردم. با این حال، باز هم ۹۰ درصد زحمت کار به عهده‌ی جانت بود.

۱. Psrink Anonymus. در آمریکای شمالی عامه مردم به طنز روان‌پزشک‌ها را Shrink یا Shrinkhead می‌نامند که کنایه از جنگجویان قبایل بدوی جنگل آمازون است که با روش‌های خاص خود، سر قربانیانشان را تا حد یک گردو کوچک می‌کردند و به‌عنوان تزیین به گردن می‌آویختند. حرف P اضافه‌ی ابتدای کلمه، هجو املائی واژه‌ی Psychology (روان‌شناسی) است که در انگلیسی «سایکالاجی» تلفظ می‌شود - م.

۲. Laughing Space. ویراستار گرامی، آقای پیمان اسماعیلیان، به درستی تذکر دادند که این عبارت را می‌توان جایبی برای خنده نیز ترجمه کرد. اما از آنجا که موضوع کتاب طنز علمی تخیلی است، فضای خندان را مناسب‌تر می‌دانم - م.

واکرها آن قدر از کتاب خوش شان آمد که یک داستان دیگر هم خواستند. جانت هم پذیرفت. خلاصه، تا این لحظه که مشغول نوشتن هستم، کتاب‌های نوربی به ۹ جلد رسیده و همگی را واکر آند کامپانی چاپ کرده است.

جانت اکنون سرگرم نگارش دهمین کتاب نوربی است. خوانندگان از هر ۹ جلد پیشین آن بسیار خوب استقبال کردند، چنان که انتشارات برکلی نیز دست به چاپ و انتشار نسخه‌ی شمیزشان زد. درعین حال، هوادارانِ نوجوان نوربی هم به طور مرتب با ما مکاتبه می‌کنند.

اما اثری را که جانت در میان آثارش بیش از همه دوست دارد، هیچ کدام از این‌ها که نام بردم نیست، بلکه کتابی است تحت عنوان چگونه از نویسندگی لذت ببریم (واکر آند کامپانی، چاپ نخست، ۱۹۸۷). این کتاب مجموعه‌ی مقالاتی درباره‌ی نویسندگی است (تعداد زیادی از آن‌ها از نوشته‌های من است) که جانت بر آن‌ها توضیح نوشته است. جدأ این یکی از دوست‌داشتنی‌ترین کتاب‌هایی است که تا به حال خوانده‌ام.

او تا امروز در مجموع ۱۶ عنوان کتاب چاپ کرده؛ از جمله، دو رمان علمی تخیلی اخیرش که دیگر نام مرا بر روی جلد ندارند و واکر آند کامپانی منتشرشان کرده. این دو کتاب، انتقال ذهن و بسته‌ای در فرافضا هستند و هر دو در ۱۹۸۸ روانه‌ی بازار شدند. همان‌طور که گفتم، او نخستین رمان‌هایش را تحت نام زمان تجردش چاپ کرد و پس از ازدواج هم در هیچ‌یک از این کتاب‌ها کوچک‌ترین اشاره‌ای نشده بود که همسر من است. نمی‌خواست کسی فکر کند که مبادا می‌خواهد از موقعیت من استفاده ببرد.

ولی فایده نداشت. دست‌اندر کاران تخیل علمی یا از نسبت ما باخبر بودند، یا خیلی زود فهمیدند. در نتیجه، کلی جنجال به پا کردند. چنان که در اوایل کتاب اشاره کردم، حتی نویسنده‌ای جانت را به پارتی‌بازی متهم کرد و ادعا کرد که آیزاک آسیموف کبیر در انتشارات هوتون میفلین اعمال نفوذ کرده تا کتاب آزمایش دوم را چاپ کنند.

لازم نیست بگویم که حقیقت نداشت. من برای کمک به جانت در انتشار آن کتاب حتی یک قدم برنداشتم. یکی به این دلیل که من و او هر دو معتقدیم که چنین عملی خلاف اخلاق است. دوم اینکه اگر مؤسسه‌ی انتشاراتی کتاب را بد بدانند، با

تهدید و تطمیع نمی‌توانید نظرش را عوض کنید. از این‌ها گذشته، خود من هم برخی از کتاب‌هایم را نتوانستم به آن‌ها بفروشم. چطور است که آن‌وقت از پارتی و نفوذم استفاده نکردم؟

این واقعه به جانث آموخت که اخلاق‌گرایی بیش از حد، حاصلی جز اتلاف وقت ندارد. به‌همین دلیل اغلب کتاب‌هایش، حتی آن‌ها که من در نگارش‌شان هیچ سهم نداشتم، نام «جانث آسیموف» را به‌عنوان نویسنده بر خود دارند.

دائماً از من می‌پرسند که آیا از روی هیچ‌یک از کتاب‌هایم فیلم سینمایی تولید شده؟ مدت‌ها پاسخ به این پرسش منفی بود و این یعنی که من مرد خوشبختی بودم. خیلی عجیب است. برای اغلب مردم، هالیوود بوی عشق و بالاتر از آن، بوی پول می‌دهد.

ولی کار برای هالیوود یعنی نقل مکان به کالیفرنیا. این همان کاری است که بسیاری از نویسندگان علمی تخیلی طی دو دهه‌ی گذشته کرده‌اند و من خوابش را هم نمی‌بینم. گرچه بخش اعظم جهان را ندیده‌ام، ولی باور نمی‌کنم که روی زمین جایی زیباتر از نیوانگلند و ایالت‌های مرکزی ساحل اقیانوس اطلس وجود داشته باشد؛ به‌خصوص در فصل پاییز. حوصله‌ام از دشت سر می‌رود و کوهستان را بیش از حد برهوت می‌دانم. چیزی که من دوست دارم در اطرافم ببینم، دورنمای تپه‌ها و درخت‌زار و عزیزتر از آن‌ها، آسمان خراش‌های باشکوه منتهن است.

بعد، حکایت‌هایی از هالیوود برایم تعریف کردند که بیش از پیش دلم را زد. والتر بردبری، از همکاران دابلدی به سبب مسائل شغلی وظیفه داشت که هر سال یک‌بار به هالیوود سفر کند. یک مرتبه ناهار را با هم صرف می‌کردیم و می‌دانستم که یکی دو روز پیش از یکی از همان سفرها برگشته است. رفتارش بسیار افسرده و عصبی می‌نمود. وقتی علت را جویا شدم، گفت که از همه‌ی کسانی که با آن‌ها در آن شهر برخورد کرده بیزار است و تک‌تک‌شان مشنگ‌هایی هستند که حتی به قدر یک سر ناخن هم نمی‌توان به آن‌ها اعتماد کرد.

من بعد از شنیدن حرف‌های بردبری نظریه‌ی خودم را ارائه کردم. پیش از آن کتابی راجع به حرفه‌ی نشر در آمریکای قرن نوزدهم خوانده بودم و برایم بسیار حیرت‌آور بود که ناشران آن دوران، همه یک مشت کوسه و کفتار و کرکس کلاه‌بردار بودند. البته آن شرایط در مورد ناشران من و در نیمه‌ی دوم قرن بیستم صدق نمی‌کند.

پس به این نتیجه رسیدم که هالیوود نیز پر است از کوسه‌ها و کفتارها و کرکس‌های کلاهبرداری که تمام فکر و ذکرشان پول و پول و پول است و در این میان برای پیشی گرفتن از رقیب از هیچ کاری روی گردان نیستند.

خوب، من به درد چنین جماعتی نمی‌خوردم. ولی وقتی فهمیدم هالیوود جای من نیست که پای صحبت هارلن الیسون نشستم تا برآیم از آن شهر و مردمش تعریف کند (آخر، هارلن هم یکی از همان نویسنده‌های علاقه‌مند به کالیفرنیا و کالیفرنایی‌هاست). از آنجا متوجه شدم هالیوود جایی خیلی بدتر از این حرف‌هاست؛ آن شهر دام است. آدم را با هوای همیشه آفتابی‌اش به سمت خود جذب می‌کند و او را چنان به هزار جور تجمل روزمره مثل حمام آفتاب و ناهار در هوای آزاد و استخر عادت می‌دهد که فقط با کار در هالیوود می‌توان از پس مخارجشان برآمد. پس مجبور می‌شود در آنجا ماندگار شود. این هم یکی از آن قراردادهای فاستوس و مفیستافلیس است که نمی‌توان باطلش کرد.

نکته‌ی دیگر اینکه من به‌عنوان نویسنده‌ی صاحب چندین جلد کتاب، در حوزه‌ی خودم استاد تلقی می‌شوم. درست است که کتاب‌هایم ویرایش می‌شوند، اما میزان تغییراتشان بسیار اندک است و بدون تأیید نظر خودم حتی یک ویرگول را حذف یا اضافه نمی‌کنند. ولی در مورد ادبیات سینما و تلویزیون، همیشه این تهیه‌کننده یا کارگردان است که حرف آخر را می‌زند و صاحب اختیار هر کلمه از اثر است. نویسنده در سلسله‌مراتب هالیوود جایگاه نازلی دارد و هر کس می‌تواند در کارش دست ببرد.

نه، ممنون. من عطای همه‌ی ثروت و تجمل هالیوود را به لقایش می‌بخشم که آسوده بمانم. در واقع، تصمیم دارم به هر قیمت که شده در نیویورک باقی بمانم.

اما این‌ها به آن معنی نیست که هالیوود گاه و بی‌گاه سراغم را نمی‌گیرد. در ۱۹۴۷ اورسون ولز امتیاز داستان کوتاه «گواه» را از من به قیمت ۲۵۰ دلار خرید. از روی ساده‌لوحی فکر می‌کردم که به‌زودی فیلم بزرگی براساس آن ساخته خواهد شد. لازم نیست بگویم که هرگز چنین چیزی رخ نداد.

بعد از آن، دابلدی بود که با مزایده‌گرهای فیلم وارد مذاکره شد. این افراد درحقیقت به دنبال خرید ایده‌هایی هستند که شاید به درد فیلم شدن بخورند. کارشان به این ترتیب است که امتیاز انحصاری اقتباس از یک داستان یا مجموعه‌ی داستان را برای مدت زمان محدود و با بهای مشخص می‌خرند. در پایان موعدها، اگر خریدار برای تصاحب قطعی اثر و تولید فیلم قیمت را بالا ببرد که چه بهتر! پول بیشتری نصیب نویسنده و ناشرش می‌شود. اما اگر این کار برایش مقدور نباشد، شاید موعدها قرارداد را با همان قیمت سابق برای مدت دیگری تمدید کند.

به این ترتیب بود که در اواخر دهه‌ی ۶۰ هالیوود انحصار کتاب من، روبات را برای یک سال خرید و سال به سال و در مجموع حدود ۱۵ سال تمدیدش کرد. ولی آخر سر، با وجود آنکه هارلن ایلسون فیلم‌نامه‌ی درجه‌یکی نیز بر اساسش نوشته بود، هیچ اتفاقی نیفتاد. قراردادهای مشابه دیگری نیز امضا کردم که هیچ کدام به نتیجه نرسیدند، تا آنجا که من قانون اول هالیوود آسیموف را وضع کردم:

«هر اتفاقی که بیفتد، هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»<sup>۱</sup>

ولی جدای از این‌ها، دو سه سال پیش دابلدی امتیاز داستان «شبانگاہ» را به چند نفر فروخت. آن‌ها هم واقعاً توانستند بر اساسش یک فیلم سینمایی تولید کنند. من از این جریان خبردار نشدم، تا وقتی که رفقا تلفنی خبر دادند که آگهی فیلم را در روزنامه‌ی وِرایتی دیده‌اند. آن‌ها نه تنها با من در ساخت فیلم مشورت نکرده بودند، بلکه حتی فیلم‌نامه را هم نشانم نداده بودند. عاقبت زنی از استودیو تماس گرفت و گفت که نمایش فیلم در توسکان، آریزونا افتتاح می‌شود.

من که بی‌برو برگرد خیال رفتن به توسکان را نداشتم، پرسیدم: «فیلم در نیویورک

کی روی پرده می‌آد؟»

جواب داد: «نیویورک که خیلی گرونه!»

از اینجا فهمیدم که ساخت فیلم با کسر بودجه مواجه بوده و در عجب ماندم که باید چقدر بد باشد. آگهی این فیلم فقط در شهرهایی پخش شد که روی پرده می‌رفت. پوسترش هم اسم مرا به چه بزرگی نمایش می‌داد. ظاهراً عده‌ای هم برای تماشایش به سینما رفتند. بعد، ارسال نامه‌ها شروع شد و فهمیدم که به‌غایت فیلم بدی است. همگی معتقد بودند که بدترین اثر تاریخ سینماست و کوچک‌ترین ارتباطی با داستانم ندارد.

۱. درحقیقت، این اتفاق عاقبت چند سال پس از درگذشت آسیموف رخ داد و فیلم انسان دو قرنی براساس رمان انسان پوزیترونیک او و رابرت سیلوربرگ به کارگردانی کریس کولومبوس و هنرنمایی رایین ویلیامز در سال ۲۰۰۰ بر پرده رفت. در اواسط دهه‌ی ۹۰ کمپانی تری‌استار نیز انحصار اقتباس از مجموعه‌ی بنیاد را از دابلدی خرید که هنوز اتفاقی نیفتاده است. پیش از آن هم در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ برداشتی از رمان خورشید عربان در قالب یک اپیزود از مجموعه‌ی تلویزیونی بریتانیایی ماورای افق (*Beyond Horizon*) تولید شد (این مجموعه در ایران در سال ۱۳۵۲ با عنوان خارج از دنیای ناشناخته به نمایش درآمد). درنهایت، فیلم سینمایی من، روبات نیز به کارگردانی الکس پرویاس در ۲۰۰۴ به نمایش درآمد که پیرنگ داستانش برداشتی کلی از مجموع داستان‌های کوتاه و بلند روباتی آسیموف است - م.

برخی مرا مقصر می‌دانستند و حتی یک نفر درخواست کرده بود که پول بلیتش را پس بدهم. مجبور شدم هر کجا که دستم می‌رسید بنویسم که هیچ مسئولیتی در قبال آن فیلم ندارم. خوشبختانه، این فیلم به حقمش رسید و خیلی زود به باد فراموشی سپرده شد. حتی آرزو می‌کنم که هیچ کس یادش نیاید که آن را تماشا کرده یا در موردش چیزی شنیده است.<sup>۱</sup>

با وجود همه‌ی این‌ها هنوز هم خیال می‌کنید دوست دارم از روی کتاب‌هایم فیلم بسازند؟

از طرف دیگر، در چندین فیلم سمت مشاور داشته‌ام. یکی از این موارد موقعی بود که جین رادنبری<sup>۲</sup>، خالق مجموعه‌ی نامدار سفر ستاره‌ای<sup>۳</sup>، درخواست کرد که در مورد مسائل مربوط به اولین فیلم سینمایی سفر ستاره‌ای با من مشورت کند. بسیار خوشحال می‌شدم برای جین کاری انجام بدهم، چون از دوستانم است. با وجود آنکه هیچ چیز از او نخواستم، ولی مبلغی به‌عنوان حق مشاوره برایم فرستاد و گفت که نامم در عنوان‌بندی فیلم درج خواهد شد. خوب، راستش تا آن موقع هرگز اسمم را در عنوان‌بندی هیچ فیلمی ندیده بودم. به همین سبب، برای تماشایش به سینما رفتم. فیلم که به انتها رسید، در حالی که همه داشتند سالن را ترک می‌کردند، من و جانث از جایمان بلند نشدم. عاقبت، آخرین اسم، یعنی دقیقاً آخرین اسم در عنوان‌بندی، «مشاور علمی... آیزاک آسیموف» بود. طبیعتاً شروع کردم به دست زدن و همین‌طور با شدت به ابراز احساسات ادامه می‌دادم که شنیدم یک نفر از آن طرف سالن می‌گوید: «خودشه! آسیموفه که داره برای اسم خودش کف می‌زنه!» و به این ترتیب، مدرک دیگری دال بر تکبر و خودپسندی به دست مردم دادم.

در ۱۹۷۹ نیز به‌عنوان مشاور در چند اپیزود از مجموعه‌ی خوب تلویزیونی علمی تخیلی سالویج<sup>۴</sup> همکاری داشتم. نقش اول این مجموعه را اندی گریفیث به‌عهده داشت که

۱. اکنون دو برداشت مختلف سینمایی از «شسیانگاه» ساخته شده؛ یکی همان که آسیموف اشاره می‌کند، محصول ۱۹۸۸ به کارگردانی پل مایرزبرگ و دیگری محصول سال ۲۰۰۰ به کارگردانی کوینت گیبی است. گرچه مترجم نسخه‌ی مورد اشاره‌ی آسیموف را ندیده است، ولی آن قدر بداقبال بوده که چند دقیقه از عمر خود را با تماشای نسخه‌ی سال ۲۰۰۰ هدر بدهد. تماشاگران و منتقدان این فیلم‌ها، هر دو را مهمل و لایق سطل زباله دانسته‌اند - م.

2. Gene Roddenberry

۳. Star Trek. این مجموعه با عنوان پیشتازان فضا بین سال‌های ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۶ به‌طور مکرر از کانال تلویزیونی ملی ایران و کانال چندزبانه‌ی NIRT پخش شد. م.

از بازیگران محبوب من است. از همه مهم تر، خالق طرح و مشاور یک مجموعه‌ی تلویزیونی دیگر به نام کاوشگر بودم که مجموعه‌ی علمی تخیلی طنز آمیز و دوست‌داشتنی برای بزرگسالان بود. فصل اول شامل یک پایلوت<sup>۱</sup> و شش اپیزود بود. این مجموعه را خیلی دوست داشتم. اما تولید ادامه‌ی آن با اعتصاب طولانی اتحادیه‌ی فیلم‌نامه‌نویسان مصادف و متوقف شد. حیف!

در ارتباط با کاوشگر اتفاقی افتاد که شاید بد نباشد تعریف کنم. سهم من از درآمد مجموعه خیلی زیاد نبود، اما فیلم‌نامه‌نویس ارشد که سهمی بسیار بیشتر از من می‌گرفت، می‌خواست که اسمش در کنار اسم من به‌عنوان خالق طرح درج شود. به حال من فرقی نداشت. آخر، من که در هالیوود به دنبال شهرت و موقعیت و اعتبار نبودم. به همین سبب گفتم: «حتماً!»

اما از طرف دیگر، اسمم در قرارداد به‌عنوان تنها خالق طرح مجموعه ذکر شده بود. از این رو، داور حقوقی شبکه (یا همچنین کسی) در تماس تلفنی پیشنهاد کرد که اگر بخواهم، می‌تواند به وکالت از طرف من در دادگاه برای حقوقم مبارزه کند.

گفتم: «دوست ندارم درگیر دعوی حقوقی بشم. بذارین این بابا همکار خالق طرح باقی بماند. برام مهم نیست.»

مدتی وقتم تلف شد تا مشاوران حقوقی استودیو را قانع کنم که جدی می‌گویم و اصلاً دنبال کسب انحصارهای هالیوودی نیستم. این هم مورد دیگری بود که ذات هالیوود را نشانم داد و ثابت کرد که چقدر خوشبختم که تا حد ممکن از آن محیط پرهیز کرده‌ام.

۱. Pilot. در صنعت تلویزیون غرب رسم بر این است که پیش از تولید یک مجموعه‌ی تلویزیونی، قسمت نخست آن به‌صورت یک فیلم بلند (بین ۸۰ تا ۱۲۰ دقیقه) ساخته می‌شود. در صورتی که این اپیزود مطابق میل شبکه‌های تلویزیونی باشد، روی آنتن می‌رود و اگر استقبال مخاطبان از آن خوب باشد و بتواند میزان سفارش آگهی‌های تبلیغاتی را به حداقل سطح مطلوب برساند، تولید مجموعه آغاز می‌شود. در غیر این صورت، پروژه را شکست خورده تلقی می‌کنند. به عبارت دیگر، پایلوت نیز مثل شماره‌ی صفر نشریات، محکی برای پیش‌گیری از شکست مالی احتمالی است - م.



از آنجا که در بخش گذشته از سفر ستاره‌ای نام بردم، بگذارید چند کلمه‌ای هم درباره‌ی این مجموعه صحبت کنم. این برنامه‌ی تلویزیونی که جین رادنبری طراح، خالق و تهیه‌کننده‌اش بود، نخستین بار در ۱۹۶۶ روی آنتن رفت و از سوی هواداران تخیل علمی با استقبال بی‌نظیری روبه‌رو شد. سفر ستاره‌ای نخستین مجموعه‌ی تلویزیونی علمی تخیلی و ویژه‌ی بزرگسالان بود.

در انتهای نخستین سال تولید، سرمایه‌گذاران و مدیران استودیو تصمیم به لغو برنامه گرفتند. هواداران مجموعه به این تصمیم چنان فوری، شدید و گسترده اعتراض کردند که تصمیم‌گیرندگان را به حیرت واداشت. این ظاهرین‌های بینوا هیچ‌کس خبر نداشتند که هواداران علمی تخیلی تا چه حد پرشور هستند و چطور بلدند با فصاحت نظرشان را بیان کنند. در نتیجه، تصمیم‌کذایی لغو شد و تولید برنامه دو سال دیگر ادامه یافت.<sup>۱</sup>

به‌رغم اتمام مجموعه، سفر ستاره‌ای هرگز فراموش نشد. پخش مجدد آن هنوز ادامه دارد و ظاهراً خیال دارد تا ابد ادامه داشته باشد. طی دهه‌ی ۱۹۸۰ پنج فیلم سینمایی نیز به این مجموعه اضافه شد، که البته بازیگرانش در آن‌زمان دیگر همه ریش سفید شده بودند. در سال ۱۹۸۸ نیز یک مجموعه‌ی دیگر با گروه بازیگران جدید با عنوان سفر ستاره‌ای: نسل بعدی آغاز شد.<sup>۲</sup>

۱. آسیموف در اینجا مرتکب یک خطای کوچک شده. تولید سفر ستاره‌ای در ۱۹۶۸ و پس از اتمام فصل دوم مجموعه قطع شد. دلیل عمده‌ی آن نیز فشار سیا و دولت آمریکا بر کمپانی پارامونت بود، چون رادنبری و فیلم‌نامه‌نویس‌های **سفر ستاره‌ای** در لاف تخیل علمی با بسیاری از نمودهای نامطبوع آمریکایی همچون تبعیض نژادی و جنسی و جنگ‌افروزی به مخالفت برمی‌خاستند. گرچه پارامونت تحت فشار عمومی مجبور به عقب‌نشینی شد، اما بودجه‌ی ساخت فصل سوم را عمداً و به هدف کاهش کیفیت مجموعه و ایجاد نارضایتی نزد مخاطبان و منتقدان (که خواست دولت جمهوری‌خواه نیکسون بود) پایین آورد و به منظور خود نیز رسیدم.

۲. گفته می‌شود که از ۱۹۶۸، یعنی تاریخ اتمام مجموعه، پخش سفر ستاره‌ای هم‌زمان حداقل از ده شبکه تلویزیونی ادامه داشته است. این تعداد اکنون به ده‌ها شبکه رسیده است. تعداد فیلم‌های سینمایی مجموعه تا سال ۲۰۰۲ به ده عنوان رسید و یازدهمین فیلم هم در اوت ۲۰۰۹ اکران خواهد شد. تولید سفر ستاره‌ای: نسل بعدی به مدت ۷ سال ادامه یافت و جای خود را به مجموعه‌ی سفر ستاره‌ای: دیپ اسپیس ۹ (*Star Trek: Deep Space 9*) داد که از ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۹ ادامه یافت. از ۱۹۹۵ مجموعه‌ی سفر ستاره‌ای: وویجر (*Star Trek: Voyager*) نیز آغاز شد که در (ادامه در صفحه‌ی بعد)

جانت یکی از پروپا قرص ترین و متعصب ترین هواداران سفر ستاره‌ای است. من هرازچندگاه مطالب کوتاهی برای مجله‌ی تی. وی. گاید (راهنمای تلویزیون) می‌نویسم. در ۱۹۶۶ آن‌ها درخواست کردند چیزی درباره‌ی سفر ستاره‌ای و دیگر مجموعه‌های علمی تخیلی در حال پخش (که البته ابداً به سطح این مجموعه نمی‌رسیدند) بنویسم. تصمیم گرفتم مطلب را با مزاح بنویسم و برای این کار به چند خطای علمی موجود در این فیلم‌ها اشاره کردم که البته همه کاملاً به سفر ستاره‌ای مربوط نمی‌شد. متعاقبش، چنان نام‌های خشمناکی از جانت به دستم رسید که کاری جز نشستن و نوشتن مقاله‌ی دیگری در ستایش فضیلت‌ها و نکات مثبت سفر ستاره‌ای از دستم بر نمی‌آمد. راستی، همین مقاله موجب دوستی میان من و جین رادنبری شد.

جانت یکی از فعالان معترض به قطع مجموعه در پایان سال اول بود. از آن موقع تا حال پخش تکراری آن‌ها را هم چندباره و چندباره نگاه کرده، تا جایی که من (به شوخی) می‌گویم که موقع تماشای سفر ستاره‌ای با گفت‌وگوی بازیگرها لب می‌زند و جمله‌ها را از حفظ زمزمه می‌کند. البته، عاقبت از تماشای پخش‌های تکراری تلویزیون دست کشید، چون رفت و کاست ویدئوی همه‌ی اپیزودها را خرید که مجبور نباشد وقفه‌ی آگهی‌های تبلیغاتی را تحمل کند. طبیعی است که همه‌ی فیلم‌های سینمایی را دیده و مجموعه‌ی جدید را هم با ولع دنبال می‌کند. وقتی او به نمایش یک اپیزود سفر ستاره‌ای، قدیمی یا جدید می‌نشیند، حق ندارم مزاحمش بشوم. البته اجازه نمی‌دهد او را ترکی<sup>۱</sup> صدا بزنم. ولی هیچ دلیلی نمی‌بینم که او را ترکی ندانم.

ترکی‌های مشتاق دیگری نیز بودند که عده‌ی انبوهی را تشکیل می‌دادند.<sup>۲</sup> یکی از همین افراد، بانوی جوانی بود به نام الیس پائیس که پیشنهاد تشکیل یک همایش سفر

(ادامه از صفحه‌ی قبل) بهار ۲۰۰۱ به اتمام رسید. سفر ستاره‌ای: اینترپرایز (*Star Trek: Enterprise*) نیز از پاییز ۲۰۰۱ روی آنتن رفت که به مدت چهار سال ادامه داشت. جدای از این‌ها، یک مجموعه‌ی انیمیشن ۲۲ اپیزودی نیز براساس فضا و شخصیت‌های مجموعه‌ی نخست در ۱۹۷۳ پخش شد. وبسایت [www.startrek.com](http://www.startrek.com) اطلاعات مبسوطی درمورد مجموعه ارائه می‌کند - م.

۱. Trekky. اصطلاحی است که به هواداران سفر ستاره‌ای اطلاق می‌شود. در کنار آن، دست‌اندرکاران تولید محصولات فرهنگی سفر ستاره‌ای (اعم از کارگردانان، تهیه‌کنندگان، بازیگران، نویسندگان رمان‌ها و دیگر کتاب‌های مرتبط با مجموعه، تولیدکنندگان بازی‌های رایانه‌ای سفر ستاره‌ای و...) را ترکی (Trekker) می‌نامند. - م.

۲. بر طبق آمار سال ۱۹۹۸ کمپانی پارامونت، تعداد ترکی‌های جهان به رقم حیرت‌آور ۲۰۰ میلیون نفر بالغ شد. اما این آمار مربوط به همه‌ی مخاطبان علاقه‌مند مجموعه‌ی تلویزیونی بود. جمعیت حقیقی ترکی‌های وفادار و سرسخت (از جمله این حقیر) اکنون باید چیزی بین ۷۵ تا ۱۰۰ میلیون نفر باشد - م.

ستاره‌ای را داد. نظر او این بود که در چنین برنامه‌ای می‌توان دوستداران متعصب سفر ستاره‌ای را برای تبادل نظر گردهم آورد، کالاهای یادگاری سفر ستاره‌ای فروخت و شاید حتی بتوان یکی دو نفر از بازیگران مجموعه را دعوت کرد تا در این جمع حضور داشته باشند. در عین حال، از آنجا که برنامه قرار بود در منهن تشکیل شود، از من هم قول گرفت تا در همایش شرکت کنم.

وقتی که الیس در ۱۹۷۲ این فکر را ارائه داد، هنوز ثابت نشده بود که محبوبیت مجموعه در درازمدت ادامه خواهد یافت. بنابراین، حتی خودش هم فکر نمی‌کرد تعداد شرکت‌کننده‌ها از ۴۰۰ نفر بیشتر شود. اما ۲۵۰۰ نفر در همایش شرکت کردند. البته این موفقیت موجب شد که الیس (و دیگران) طی دهه‌ی ۱۹۷۰ همایش‌های مشابه دیگری هم ترتیب بدهند. من عملاً در هر همایشی که در منهن برگزار می‌شد شرکت کردم و در هر کدام یک سخنرانی ایراد کردم. یکی از همین همایش‌ها فوق‌العاده موفق از آب درآمد. چنان جمعیت انبوهی به هتل محل برگزاری هجوم آورده بودند که به معنای واقعی کلمه، جای سوزن انداختن باقی‌نمانده بود. آن‌قدر آدم در تالارها و راه‌پله‌ها جمع شده بود که همه در جای خودشان منجمد شده بودند. خوشبختانه من به‌موقع متوجه شدم و توانستم پیش از انجماد کامل جمعیت، خودم را با مشقت به در خروجی برسانم.

من همیشه از سخنرانی خوشحال می‌شوم و از امضای کتاب (تا وقتی که در حد معقول باشد) لذت می‌برم، چون این کارها در بهبود روابط اجتماعی تأثیر مثبت دارد. اما در این همایش‌ها می‌دانستم که توجه همه بر سفر ستاره‌ای معطوف است و من غریبه به حساب می‌آیم. بسیاری از حضار حتی شاید اسمم را هم نشنیده بودند. این بی‌اعتنایی زمانی به اوج رسید که خود ویلیام شتنر (بازیگر نقش ناخدا کرک، فرماندهی سفینه‌ی ایترپرایز) پشت تریبون ایستاد و با سخنرانی‌اش حاضران را افسون کرد که البته بیشتر پرسش و پاسخ بود. اما سرانجام وقت به پایان رسید و او باید محل را ترک می‌کرد.

اینجا یک مشکل بروز کرد. شتنر چطور می‌توانست بدون اینکه جمعیت هواداران مشتاق به طرفش هجوم ببرند و احتمالاً حتی او را زیر دست و پاله کنند، از هتل خارج شود؟ یک گروه محافظ تشکیل داده بودند که او را دوره کنند. ولی همه نگران

بودند که اگر جمعیت بخواهد بیش از حد شور و شوق نشان بدهد، این تدبیر راه به جایی نخواهد برد.

بنابراین، ترتیب دهنده‌ی اجتماع (الیس در آن زمان میدان را به دیگران واگذار کرده بود) خواهش کرد که یک طوری سر جمعیت را گرم کنم، تا آن‌ها بتوانند شتر را فراری دهند. تا آن لحظه فکر نکرده بودم که شاید چنین وضعی پیش بیاید. با این حال، بلند شدم و شروع به صحبت کردم. تازه داشتم گرم می‌شدم که خبر رسید شتر سوار لیموزینش شده و فلنگ را بسته. درست در همین لحظه صحبت‌م را وسط جمله قطع کردند و با اردنگ از صحنه پرتم کردند پایین.

خیلی ممنون که آن قدر به من لطف و اعتماد داشتند که مطمئن بودند تنها کسی هستم که می‌توانم جمعیت را روی صندلی‌هایشان بنشانم. اما قطع کردن صحبت‌م، کار ناخوشایندی بود و جای تشکر ندارد. باید می‌گذاشتند سخنرانی‌ام را تمام کنم. از آن به بعد حواسم را جمع کردم که دور و بر شتر نیلکم. هر بار که قرار بود در یکی از همایش‌های محلی صحبت کنم، خودم را پیش از موعد به تالار سخنرانی می‌رساندم و درست بعد از تمام شدن صحبت، غیبم می‌زد. البته برای من خطر خفه شدن وسط سیل جمعیت وجود نداشت.

## داستان‌های کوتاه معمایی

اما برگردیم به شرایطم در حرفه‌ی نویسندگی، چون در دهه‌ی ۱۹۷۰ تصمیم گرفتم در نحوه و موضوع کارم تنوع ایجاد کنم.

همیشه دلم می‌خواست داستان‌های کوتاه معمایی بنویسم. البته درست است که از ابتدا به تخیل علمی وفادار مانده بودم، ولی با این حال، برخی از داستان‌های کوتاه علمی تخیلی‌ام رنگ و بوی معمایی داشت. این به‌خصوص در مورد رمان‌های روباتی صدق می‌کند. به‌علاوه، یک مجموعه شامل پنج داستان کوتاه علمی تخیلی نیز حول محور شخصیتی به نام وندل اورت نوشتم که معماها را بدون ترک کردن خانه‌اش حل می‌کرد. نخستین داستان این مجموعه، بِلِ آوازه‌خوان، در شماره‌ی ژانویه‌ی ۱۹۵۵ فنتسی اند ساینس فیکشن چاپ شد.

گرچه از نگارش داستان‌های وندل اورت لذت بردم، ولی تمایلاتم را به‌طور کامل ارضا نکرد. دلم می‌خواست یک داستان معمایی خالص و شسته‌رفته و فارغ از هر نوع عامل علمی تخیلی بنویسم. در ۱۹۵۵ چنین داستانی را برای الری کویین میستری مگزین (مجله‌ی معمایی الری کویین) نوشتم که آن‌ها نپذیرفتند. عاقبت، آن را به سینت میستری مگزین (مجله‌ی معمایی سینت) فروختم که با عنوان «مرگ یک موطلابی» در شماره‌ی ژانویه‌ی ۱۹۵۶ آن مجله چاپ شد. ماجرا در یک دانشکده‌ی شیمی رخ می‌داد. به این ترتیب، گرچه داستان علمی تخیلی نبود، ولی باز هم نتوانستم خودم را کاملاً از قیدوبند علم برهانم.

داستان چندان خوبی از آب درنیامد و دلم را زد. با این حال، اشتیاقم برای نگارش داستان‌های معمایی کماکان باقی ماند. الری کویین مگزین به‌طور معمول تمایل به چاپ نخستین اثر نویسنده‌های آماتور دارد و داستان‌های بسیار کوتاه را ترجیح می‌دهد. از این بابت خیلی به رگ غیرتم برخورد و پیش خودم فکر کردم که یعنی نمی‌توانم کاری انجام بدهم که یک تازه‌کار هم از عهده‌اش برمی‌آید؟

بنابراین، در روز ۲ نوامبر ۱۹۶۹ یک داستان بسیار کوتاه نوشتم، به‌ترتیبی که تنها دو ساعت بعد از آنکه ایده‌اش به ذهنم خطور کرد، متن نهایی را در صندوق پست

انداخته بودم. مجله‌ی الری کویین آن را پذیرفت و تحت عنوان «مشکلی در اعداد» در شماره‌ی مه ۱۹۷۰ جای داد.

اما این یکی هم مثل داستان قبلی و البته مثل تنها رمان معمایی‌ام تا آن زمان، یعنی دلان مرگ، به نوعی با شیمی سروکار داشت. از این بابت دلخور بودم. دلم می‌خواست معمایی غیرعلمی بنویسم. ولی راستی، چرا؟ علم و تخیل علمی در حقم خیلی لطف کرده بودند. چرا باید همسر وفادارم را ترک می‌کردم و از روی هوس بازی دنبال یک غریبه می‌افتادم؟

خوب، دلایلش این بود که در زمینه‌ی علمی تخیلی زیاد کار کرده بودم و دلم می‌خواست، حوزه‌های دیگر را هم فتح کنم. به علاوه، اگر دلیل سطحی بخواهید، باید بگویم که نگارش داستان معمایی برایم از علمی تخیلی نویسی ساده‌تر است.

شاید هم بیش از هر چیز، چشم و هم‌چشمی بود که به این کار ترغیب می‌کرد. متوجه شده‌ام که هر وقت یک برنامه‌ی خوب تلویزیونی نگاه می‌کنم که در آن یک شخصیت و کیل، موسیقی‌دان، کارآگاه یا هر چیز دیگری نقش دارد، فوراً دلم می‌خواهد که خودم نیز و کیل، موسیقی‌دان، کارآگاه یا هر چیز دیگر باشم. یک مرتبه وقتی داشتم برنامه‌ی تلویزیونی خوبی راجع به نویسنده‌ها می‌دیدم، این تفکر را تا ابلهانه‌ترین سطحش پیش بردم، رو به جانث کردم و گفتم: «نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواست نویسنده بودم!» (البته در این میان یک مورد استثنا هم وجود دارد. هرگز نشده فیلمی در مورد پزشکان تماشا کنم و ذره‌ای دلم بخواهد پزشک باشم. در واقع، برعکس، اکراهم نسبت به این حرفه بیشتر می‌شود.)

ولی چرا چشم و هم‌چشمی؟ تصور کنم به این دلیل باشد که دلم می‌خواهد هر کاری را بلد باشم و در هر زمینه‌ای بدرخشم. حتی گاهی که موقع کار با خودم خلوت می‌کنم، در لحظاتی از نخوت و تکبر به خودم می‌گویم: «اگه وقت و آزادی کافی داشتم، همه‌ی کتاب‌های دنیا رو خودم می‌نوشتم.»

خوب، حالا این چیست؟ جاه‌طلبی ستایش‌انگیز است، یا یک جور خودبزرگ‌ترینی بیمارگونه، از همان‌ها که به اسکندر مقدونی تلقین کرد که یک دنیا بیشتر برای فتح کردن وجود ندارد؟ خودم فکر می‌کنم که مورد اول صحیح باشد. آخر، در مخیله‌ام هر چیز که بگذرد، کنترل اعمالم را در اختیار دارم و وقتی که بدانم از عهده‌ی کاری

بر نمی‌آیم، به آن دست نمی‌زنم. من جداسعی نمی‌کنم و کیل، موسیقی دان، کار آگاه یا هر چیز دیگر باشم. به این حقیقت واقفم که نویسندگی همه‌ی اوقات زندگی‌ام را پر کرده و اگر بخواهم حتی اندکی به کار دیگر بپردازم، از نوشتن بازمی‌مانم و این برایم ناممکن است.

با این حال، دو کار غیر از نویسندگی هست که همیشه برای عدم فراگیری‌شان غصه خورده‌ام. اول اینکه پشیمانم که زبان روسی بلد نیستم، چون اگر پدر و مادرم وقتی بچه بودم با من روسی صحبت می‌کردند، مثل آب خوردن یاد می‌گرفتم. دوم، فراگیری درس پیانو و آواز است که برایش پول نداشتیم (من می‌توانم بدون عیب و ایراد نت بخوانم، مادرزاد صدای خوبی هم دارم. ولی هیچ کدام از این استعدادها پرورش نیافته‌اند).

ولی خوب، در آن صورت اگر می‌خواستم روسی در خاطرمان بماند، باید به‌طور مرتب از آن استفاده می‌کردم و برای فراموش نکردن موسیقی هم باید دائم تمرین می‌کردم. از طرف دیگر، نویسندگی فرّار نیست. مثل دوچرخه‌سواری است؛ وقتی یاد گرفتی، دیگر فراموش نمی‌کنی. لاقلاً برای من که این‌طور است. اگر تحت شرایط خاص برای مدتی از ماشین‌تحریرم دور باشم، باز هم کارم را در لحظه‌ی شروع مجدد، با همان دقت و مهارت سابق انجام می‌دهم.

اما برگردیم بر سر داستان‌های کوتاه معمایی...

شاید فکر کنید که با چاپ اولین داستان کوتاها در مجله‌ی الری کوین، سیل داستان‌های معمایی‌ام سرازیر شد که البته این‌طور نیست. دلیلش هم این بود که هرگز برای نویسندگی موضوع کم نیاوردم.

ولی در اوایل سال ۱۹۷۱ الینور سالیوان، سردبیر زیبا و موطلائی الری کوین مستری مگزین با ارسال یک نامه درخواست کرد برایش داستانی بنویسم. با اشتیاق پذیرفتم. ولی حالا باید دنبال موضوع می‌گشتم.

موضوع را زود پیدا کردم، چون دو طبقه بالاتر از آپارتمان ما، بازیگر خوش‌قریحه، دیوید فورد زندگی می‌کرد که صدای باریتون پرطنینی داشت (به اعتقاد من بازیگر اگر سطحی و کلیشه‌ای و بی‌استعداد نباشد، اهمیت صدا برایش بیشتر از چهره است). خلاصه اینکه او یک شب ما را برای شام به خانه‌اش دعوت کرد و دیدیم که تمام سطح دیوارها و سقف از چیزهایی انباشته شده که در زبان یدیش به آن‌ها «چوچک»

می‌گویند. چوچک عبارت است از انواع و اقسام اشیای مختلف و بی‌ربطی که یک کلکسیونر همه چیز خوار جمع‌آوری‌شان کرده باشد. او برای تعریف کرد که روزی، درست موقعی که یک تعمیر کار در آپارتمان‌ش کار می‌کرد، مجبور شد که سگش را برای گردش بیرون ببرد. او مطمئن بود که تعمیر کار یک یا دو تا از آن چوچک‌ها را بلند کرده، اما هرگز نتوانسته بود بفهمد که چه چیزهایی به سرقت رفته. درحقیقت، حتی مطمئن نبود که آیا چیزی دزدیده شده، یا نه.

این همان موضوع موردنیازم بود. داستان را به‌سرعت نوشتم و مجله‌ی الری کویین آن را با عنوان «پوزخندِ آزمندانه» در شماره‌ی ژانویه‌ی ۱۹۷۲ به چاپ رساند. از نظر من این هم فقط یک داستان دیگر بود. ولی فرد دنی آن را با عنوان «نخستین داستان از مجموعه‌ی جدید آسیموف» به خوانندگان‌ش معرفی کرد (این دنی بود که عبارت «مجموعه‌ی جدید» را با حروف ضخیم چاپ کرد). گرچه تاوقتی مجله به دستم نرسیده بود حتی روحم از این ماجرا خبر نداشت، ولی به‌همین بهانه تصمیم گرفتم مجموعه را ادامه بدهم.

به این ترتیب داستان‌های بیشتر و بیشتری حول محور شخصیت‌های داستان اول نوشتم. وقتی تعدادشان به دوازده عنوان رسید و تصمیم گرفتم که آن‌ها را در کتابی مستقل به‌صورت یک مجموعه منتشر کنم، دنی تصور کرد که مجموعه به اتمام رسیده و همین را به‌صورت کتبی به اطلاع خوانندگان‌ش رساند. اما او درست به اخلاقم وارد نبود، چون تا این لحظه تعداد داستان‌ها به شصت و پنج عنوان رسیده است. (چه فایده دارد که آدم نویسنده‌ای پرکار باشد و پرکاری نکند؟)

اسم مجموعه را داستان‌های یوه‌مردان سیاه گذاشتم، چون هر داستان در یکی از ضیافت‌های شام ماهانه‌ی باشگاهی به‌همین نام رخ می‌داد. به این منظور، بدون رودبایستی یک باشگاه واقعی به نام ترب‌دُر اسپایدرز (تنندوهای کاونده)<sup>۱</sup> را الگو قرار دادم که خودم نیز یکی از اعضایش هستم. درمورد این باشگاه حرف زیاد دارم که بعداً برایتان تعریف می‌کنم.

۱. Trapdoor Spiders. تندوی کاونده، نوعی عنکبوت کوچک است که در حفره‌های سطحی چوب لانه می‌کند و به‌همین سبب بیشتر از دیگر انواع عنکبوت‌ها از آسیب درامان است. در مناطق شمالی ایران به‌وفور یافت می‌شود و می‌توان خودش، لانه‌اش یا پیله‌ی تخم‌هایش را در حاشیه‌ی درها و پنجره‌های چوبی مشاهده کرد که زیاد باز و بسته نمی‌شوند. به همین سبب نیز آن را در انگلیسی «عنکبوت در انبار» می‌نامند - م.



این داستان‌ها به‌طور کامل محاوره‌ای‌اند. شش عضو باشگاه به شیوه‌ای جدل‌آمیز بر سر مسائل بحث می‌کنند و هرکس قضیه را از جنبه‌ی خاص خودش بررسی می‌کند. هر بار یک نفر میهمان به ضیافت دعوت می‌شود که حضار بعد از صرف شام سؤال پیچش می‌کنند و پاسخ‌های او منجر به طرح معمایی می‌شود که بیوه‌مردان سیاه‌قادر به حل آن نیستند، ولی در انتها، همیشه هنری، پیشخدمت رستوران، پاسخ نهایی را ارائه می‌کند. به‌مرور، هر بار که تعداد داستان‌های جدید بیوه‌مردان سیاه به دوازده عنوان می‌رسید، دابلدی آن‌ها را در یک مجلد چاپ می‌کرد. تا اینجا کتاب‌هایی که از این مجموعه منتشر شده‌اند، عبارت‌اند از:

قصه‌های بیوه‌مردان سیاه (۱۹۷۴)

قصه‌های بیشتری از بیوه‌مردان سیاه (۱۹۷۶)

کتاب راهنمای بیوه‌مردان سیاه (۱۹۸۰)

ضیافت‌های بیوه‌مردان سیاه (۱۹۸۴)

معماهای بیوه‌مردان سیاه (۱۹۹۰)

پنج داستان دیگر از این مجموعه را نیز نوشته‌ام که هر وقت تعداد آن‌ها هم به دوازده برسد، در یک مجلد چاپشان خواهم کرد.<sup>۱</sup>

دومین مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه معمایی زمانی آغاز شد که اریک پراتر، سردبیر ماهنامه‌ی گِری از من خواهش کرد که هر ماه یک داستان معمایی به حجم ۲۲۰۰ کلمه برای مجله‌اش بنویسم (داستان‌های مجموعه‌ی بیوه‌مردان سیاه هر یک به‌طور متوسط ۵۵۰۰ کلمه هستند). گِری یکی از آن نشریاتی است که در اصطلاح، «مجله‌ی دخترانه»<sup>۲</sup> نامیده می‌شوند. گرچه تصاویرش به‌قدر نمونه‌های مشابه بی‌پرده نبود، ولی آن‌قدر دخترانه بود که هوشیار باشم و احساس خطر کنم.

---

۱. متأسفانه عمر آسیموف فقط به نگارش یک داستان دیگر این مجموعه وفا کرد. این شش داستان به‌همراه منتخبی از بهترین قصه‌های مجموعه‌ی بیوه‌مردان سیاه، یک داستان جدید به قلم چارلز آردای و دیباچه‌ای نوشته‌ی هارلن الیسون، در سال ۲۰۰۳ با عنوان بازگشت بیوه‌مردان سیاه (*The Return of the Black Widowers*) منتشر شد - م.

۲. *Girlie Magazine*. در اصطلاح عامه به نشریاتی همچون پلی‌بوی، پنتهاوس و هاستر اطلاق می‌شود که محتوایشان را عکس‌ها، داستان‌ها و مضامین شهوانی و هرزه تشکیل می‌دهد - م.

گفتم: «ار یک، من داستان شهوانی نمی نویسم.»

او اطمینان داد که چنین منظوری ندارد. بنابراین، طرح یک پیش‌زمینه‌ی داستانی جدید را ریختم. چهار مرد به‌طور منظم در کتابخانه‌ی باشگاه یونیون گردهم می‌آیند. سه نفر از آن‌ها درگیر بحث مختصری می‌شوند که نفر چهارم، یعنی گریسولد را به یاد نکته‌ای می‌اندازد. او داستانی را تعریف می‌کند که حاوی یک معماست و عاقبت نیز خودش پرده از راز آن برمی‌دارد. اما او هیچ‌گاه پاسخ معما را نمی‌گوید، تا زمانی که سه نفر دیگر با یقین اظهار می‌کنند که پاسخی برای مسئله وجود ندارد. این داستان‌ها را مجموعه‌ی گریسولد نامیده‌ام.

نخستین داستان گریسولد را در نهم مارس ۱۹۸۰ نوشتم و هرگونه حس ماجرا، وحشت یا هیجان را از آن زدودم. هدف من از نگارش داستان‌های، معمایی (و درحقیقت، از نگارش هر نوع مطلب، اعم از داستانی یا غیرداستانی) این است که خواننده گانم را به اندیشه وادارم. داستان‌های من صرفاً معماهایی ذهنی هستند و هیچ نکته‌ی نامطلوبی در آن‌ها نیست. درواقع، معمایی نویسی را نیز همچون لیمریک‌سرایی نوعی مبارزه تلقی می‌کنم، چون نوشتن یک داستان معمایی پاک و صادقانه هم همچون لیمریک از قواعد تغییرناپذیر تبعیت می‌کند.

درضمن، این به آن معناست که در داستان‌های مذکور از آسیب جسمانی و جنایت‌های خشونت‌بار (یا به‌طور کلی، هر نوع جنایتی) خبری نیست. مثلاً، یکی از داستان‌هایی که از نوشتنش نهایت لذت را بردم «گمشده در یک فضای خمیده» از مجموعه‌ی تِرپ در اسپایدرز بود که در شماره‌ی مارس ۱۹۹۰ ال‌ری کوین میستری مگزین چاپ شد. این داستان درباره‌ی مردی بود که چترش را در آپارتمان کوچک دوست‌دخترش جا گذاشته بود و حالا نمی‌توانست پیدایش کند. براساس اطلاعاتی که این مرد به بیوه‌مردان سیاه داد، هنری استنتاج کرد که او چطور می‌تواند بدون اینکه در آپارتمان از جایش تکان بخورد، چتر را پیدا کند.

به‌علاوه، خیال ندارم الگو و روال این داستان‌ها را عوض کنم، بلکه به‌همین شکل که هستند، باقی می‌مانند. همیشه میهمان بیوه‌مردان سیاه معمایی را مطرح خواهد کرد، آن‌ها نیز همیشه در حل قضیه به بن‌بست خواهند رسید و همیشه هنری پاسخ صحیح نهایی را خواهد یافت. به‌همین ترتیب، همیشه گریسولد داستان‌ها را

تعریف می‌کند و همیشه دیگران از یافتن جواب عاجز می‌مانند، تا خود او پاسخ معما را شرح بدهد.

چرا غیر از این باشد؟ تمام پس‌زمینه‌ها را فقط به هدف طرح معما شکل می‌دهم. تمام مقصودم از این کار آن است که خواننده بدانند قصه‌ای درباره‌ی همان شخصیت‌های آشنا در همان محیط همیشگی خواهد خواند، گویی به دیدار مجدد دوستان قدیمی‌اش می‌رود. درعین‌حال، معمایی را برایش طرح می‌کنم و او را به مبارزه می‌طلبم تا سعی کند در کشف پاسخ از ذهن من پیشی بگیرد.

## باشگاه تَرَبْ دُر اسپایدرز

من طی دهه‌ی ۱۹۷۰ برحسب شرایط و البته بنا به میل و رغبت خودم، به عضویت چند گروه و تشکیلات درآمدم. از آنجا که در بخش پیش از ترَبْ دُر اسپایدرز نام بردم، به نظرم بد نیست از همان جا آغاز کنم.

در ۱۹۴۲ که برای نخستین بار به فیلادلفیا رفتم، اسپرینگ دی کمپ با جان د. کلارک آشنایم کرد. این دو از قدیم یکدیگر را می‌شناختند. و در کالج همدوره بودند. همه کلارک را «داک» صدا می‌زدند، چون دکترا داشت. او صورتی تکیه‌دار داشت، سیبل باریکی می‌گذاشت، در شوخی و مزاح طبع ظریف و نافذی داشت و از این بابت جلوی هیچ کس رو کم نمی‌آورد. متأسفانه، دودی قهاری هم بود و آتش به آتش سیگار روشن می‌کرد. همین نکته نیز باعث می‌شد از او دوری کنم.

داک دکترای شیمی معدنی داشت و در طول جنگ روی ساخت مواد منفجره برای راکت کار می‌کرد. در اواخر دهه‌ی سی دو داستان علمی‌تخیلی عالی و برجسته نوشته و بعد از آن، داستان‌نویسی را برای همیشه کنار گذاشته بود. به گمانم در یکی از این دو، تحت عنوان «سیاره‌ی منفی» (آوریل ۱۹۳۷، استاندینگ) بود که برای نخستین بار در ادبیات علمی‌تخیلی از مفهوم پادماده سخن به میان آورد.

درست در همان زمان که با داک آشنا شدم، در تدارک ازدواج با یک زن چاقِ جلفِ خودنمای «خواننده‌ی آپرا بعد از این» بود. من اصلاً از آن زن خوشم نیامد. ولی خوب، انتخاب داک بود و خودش باید از او خوشش می‌آمد. با این حال، به زودی متوجه شدم که همه‌ی دوستان داک از همسر تازه‌ی او بدشان می‌آید. کار به جایی رسید که فقط وقتی با داک نشست و برخاست می‌کردیم که همسرش غایب باشد.

فلچر پرت<sup>۱</sup> یکی دیگر از دوستان بود. او را به سبب چند داستان فانتزی برجسته می‌شناختم که با همکاری اسپرینگ برای مجله‌ی آن‌ون نوشته بود. مرد ریزاندامی بود و ریش کم‌پشتی داشت، موهای جلوی سرش ریخته بود و گذشته از این‌ها، اندیشمند بزرگی بود. او در حیطه‌ی تاریخ نظامی‌گری کارشناس و صاحب‌نظر قلمداد می‌شد.

کتابی با عنوان هفت خوان آتش نوشته که به نظر من بهترین تاریخ یک جلدی جنگ‌های داخلی است. به علاوه، یک بازی جنگ دریایی نیز ابداع کرده بود که شامل مدل‌های کوچک ناوگان‌های رزمی متخاصم بود و قوانین پیچیده‌ای برای بازی نوشته بود که تا حد ممکن حالت واقعی نبردهای دریایی را شبیه‌سازی کند. گذشته از همه‌ی این‌ها، در آپارتمانش از چند میمون کوچک نگهداری می‌کرد که همین باعث شده بود خانه‌اش همیشه انباشته از بوی تعفن جانور باشد. او در ۱۹۵۶ در پنجاه و نه سالگی درگذشت. آخرین دیدارمان را به‌وضوح به یاد دارم که در لحظه‌ی خداحافظی در خیابان‌های نیویورک برای هم دست تکان می‌دادیم.

در ۱۹۴۴ فلچر به فکر افتاد یک باشگاه تأسیس کند که دوستان بتوانند هر ماه یک‌بار دور هم جمع شوند و شام را با هم صرف کنند. در ضمن، عضویت مختص مردها بود و حضور زن‌ها را در جلسات اکیداً ممنوع کرد. چون داک کلاک هم واجد شرایط عضویت بود، به این ترتیب می‌توانست ماهی یک‌بار بدون حضور همسرش با دوستانش اختلاط کند. هر ماه به‌نوبت یک یا دو نفر از اعضاء میزبانی جلسه را به‌عهده می‌گرفتند (یعنی صورت حساب شام را پرداخت می‌کردند). بعد، به‌مرور رسم شد که هر ماه میزبان یک میهمان هم دعوت کند که بعد از صرف شام، حضار او را در مورد کار و زندگی‌اش سؤال‌پیچ می‌کردند. اسم باشگاه را ترپ در اسپایدرز گذاشتند که شبیه به لانه‌ی عنکبوتی بود که ساکنانش را از دسترس دشمن، یعنی همسر داک، دور نگه می‌داشت.

ظاهراً خود داک هم تحمل همسرش را نداشت، چون بعد از هفت سال طلاقش داد. اما جلسات ترپ در اسپایدرز ادامه یافت و داک به‌صورت یک عضو دائم باقی ماند. دو نفر از رفقای قدیمی خودم، اسپریگ دی کمپ و لستر دل ری هم از اعضای باشگاه بودند.

جلسات باشگاه را همیشه به شب‌های جمعه موکول می‌کردند. گاهی اوقات که سفرهایم به نیویورک با تاریخ جلسه همزمان می‌شد، مرا هم به‌عنوان میهمان دعوت می‌کردند. اما پیشنهاد عضویت دائم را رد کردم، چون می‌دانستم که به‌ندرت فرصت پیدا می‌کنم که سر موعد خودم را به جلسات برسانم. با این حال، به‌محض آنکه در ۱۹۷۰ به نیویورک نقل مکان کردم، عضویت را پذیرفتم و از آن‌زمان تا به حال یکی از اعضای باشگاه هستم.

عنکبوت بودن خیلی مزه دارد. هر یک از اعضا متخصص کار خاصی است و برای همین هم بحث‌های شیرینی در جلسات مطرح می‌شود. به‌طور متوسط در هر جلسه دوازده نفر حضور دارند. حالا برای اینکه شمه‌ای از تنوع موجود را درک کنید: راپر شَه‌هات اسقف، استاد الهیات و از صاحب‌نظران موسیقی کلیسایی است؛ ریچارد هریسون یک نقشه‌بردار باتجربه است؛ ژان له کوربله مدرس ریاضیات است؛ لایونل کسون باستان‌شناس و متخصص آیین زندگی در روم باستان است و الی آخر.

(یک بار که منتظر بازگشت رابین به منزل بودم، یکی از کتاب‌های کسون درباره‌ی روم را برداشتم و شروع به خواندن کردم. رابین دیر کرده بود و من قاعدتاً باید مثل موارد مشابه، از نگرانی مثل مار به خودم می‌پیچیدم. ولی این بار چنان غرق در کتاب شدم که اصلاً متوجه تأخیر دخترم نشدم. عاقبت وقتی رابین برگشت، خیلی دیر وقت بود. باین حال، من شاکمی بودم که چرا قبل از تمام کردن کتاب از راه رسیده. وقتی این را برای کسون تعریف کردم، از لذت بال درآورده بود.)

من خودم دو نفر عضو جدید به باشگاه معرفی کردم که از قضا هر دو عنکبوت‌های موفقی از آب درآمدند. یکی مارتین گاردنر بود و دیگری، بن فرنکلین. اشکال کار این بود که هر دو عاقبت بازنشسته شدند (گناه که نیست!) و بعد به شهرهای دیگری نقل مکان کردند و از دسترس ما خارج شدند (که این یکی گناه کبیره است).

همان‌طور که در بخش قبل اشاره کردم، بیوه‌مردان سیاه را بسیار شبیه به ترپ دُر اسپایدرز توصیف کردم، جز اینکه برای سهولت در شخصیت‌پردازی، تعداد اعضا را به نصف کاهش دادم. حتی شخصیت هر یک از اعضای بیوه‌مردان سیاه نماینده‌ی یکی از عنکبوت‌هاست. به‌این ترتیب که جفری اولان را براساس شخصیت اسپریگ دی کمپ و امانوئل رویین را براساس لستر دل ری ساختم؛ جیمز دریک در واقع داک کلاک، و تامس ترامبول نسخه‌ی دوم گیلبرت کنت است؛ ماریو گونزالو را به جای لین کارتر گذاشتم و راجر هالستد نیز نقش دان بنسون را ایفا می‌کند. هیچ رازی هم در میان نبود. از یکایکشان برای این کار اجازه گرفتم.

یک روز شارلوت، همسر کن فرنکلین از او پرسیده بود که در جلسات عنکبوت‌ها چه می‌کنند و آنجا چه می‌گذرد (به گمانم زن‌ها نمی‌توانند در مورد محافل مردانه کنجکاو نباشند و مدام تصورات مبهمی از رفاصه‌های برهنه و عیاشی‌های عجیب‌وغریب

در ذهنشان خلق می‌کنند). کن هم یکی از کتاب‌های بیوه‌مردان سیاه‌مرا به دستش داده بود و گفته بود: «مثل چیزایی که توی این کتاب می‌گذره؛ فقط نه به این خوبی.» البته در کتاب من اوضاع تغییر نمی‌کند؛ ولی در دنیای واقعی، چرا. سه نفر از آنهایی که الگوی بیوه‌مردان سیاه‌مردان قرار داده بودم، یعنی گیلبرت کنت، لین کارتر و خودِ داک کلاِرک اکنون مرده‌اند. از سه نفر باقیمانده، اسپریگ دی کمپ به تگزاس اسباب‌کشی کرد و لستر هم که این روزها کم‌وبیش زمین‌گیر شده و دیگر به جلسات نمی‌آید. اما در مورد هنری پیشخدمت، یعنی مهم‌ترین شخصیت داستان‌های بیوه‌مردان سیاه باید بگویم که او الگوی مشخصی ندارد و ابداع خود من است. گرچه باید اذعان کنم که بین او و جیوز، شخصیت فناپذیر داستان‌های پی. جی. وُدهاوس شباهت‌هایی می‌بینم. مردم معمولاً می‌پرسند که آیا خیال ندارم خودم را هم در این داستان‌ها شرکت بدهم؟ خوب، راستش یک‌بار این کار را کرده‌ام. به‌عنوان میهمان جلسه با نام مورتیمر استیلار در داستان «آنگاه که همه رهایت کنند» (شماره‌ی مارس ۱۹۷۴ الری کوین میستری مگزین) ظاهر شدم. بعد از نگارشش با افتخار به جانت گفتم که خودم را با دقت بسیار در داستان توصیف کرده‌ام.

گفت: «ممکن نیست. مهمون داستان آدمی متکبر، از خودراضی، خودبین و نامطبوعه.»

بادی به غبغب انداختم و جواب دادم: «نگفتم!» (داشت از عصبانیت منفجر می‌شد. متأسفانه او مرا همیشه از پشت شیشه‌ی رنگی گلدار می‌بیند.)

درضمن، در داستان‌های گریسولد هم نقش راوی داستان، یعنی من را خودم به‌عهده دارم.

## ۱۲۱ باشگاه منسا

در ۱۹۶۱ بازن جوانی به نام گلوریا سالتزبرگ آشنا شدم. او نیز یکی از قربانیان واگیر فلج اطفال در ۱۹۳۵، یعنی آخرین مورد شیوع جهانی این بیماری پیش از آغاز استفاده از واکسن خوراکی بود. گرچه به همین سبب محکوم بود باقی عمر را روی صندلی چرخ دار سپری کند، اما تلخکام نشده بود. او زنی بسیار شاد و سرزنده بود و من این خصلتش را ستایش می کردم. درضمن، بانویی بسیار تیزهوش بود و به همین دلیل او را به عضویت منما<sup>۱</sup> پذیرفته بودند.

باشگاه منسا در بریتانیا تأسیس شده بود و افرادی را به عضویت می پذیرفت که از طریق آزمون ثابت می کردند میزان بهره‌ی هوشی شان (آن‌طور که گردانندگان باشگاه ادعا می کردند) آنان را در بین دو درصد هوشمندترین انسان‌ها قرار می دهد.

گلوریا می خواست مرا هم به عضویت در آورد، ولی طفره می رفتم. اولاً، به‌رغم آنکه در طول عمرم تحت انواع و اقسام آزمون‌های هوش قرار گرفته‌ام، چندان علاقه‌ای هم به این کار ندارم. معتقدم که این آزمون‌ها فقط یک جنبه از میزان هوش افراد را آشکار می کند؛ یعنی توانایی پاسخ دادن به پرسش‌هایی که معمولاً توسط افرادی طرح می شود که از همان جنبه باهوش هستند. درست است که امتیاز بهره‌ی هوشی من همیشه آن‌قدر بالا بوده که دست کسی به آن نرسیده، ولی خودم کاملاً به این نکته آگاهی دارم که در بسیاری از کارها به‌طرز خارق‌العاده‌ای کودن هستم. ثانیاً، کسر شأن خودم می دانستم که بروم یک‌جا بنشینم و تست هوش بزنم. مسلم اینکه حاصل کار و زندگی‌ام باید گواه صادق تری از هوش و استعدادم باشد که همین‌طور هم هست.

گلوریا گفت: «شاید از بابت امتحان نگران و عصبی هستی.»

به این نکته فکر کردم و دیدم که همین‌طور است. در این میان، من چیزی برای کسب کردن نداشتم، ولی می توانستم همه‌چیزم را از کف بدهم. اگر امتیاز بالا کسب می کردم، هیچ اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ نداده بود؛ اما اگر نمره‌ی پایین می گرفتم، پاک آبرویم

۱. Mensa. به معنی ستارگان و مجمع‌الکواکب است - م.



می‌رفت. ولی بعد که کمی بیشتر فکر کردم، از اینکه به خودم شک کرده‌ام، خجالت کشیدم. بنابراین امتحان دادم، امتیاز بالا کسب کردم و به عضویت منسا درآمدم.

ولی در مجموع، تجربه‌ی خوشی نبود. با عده‌ای از اعضا آشنا شدم که برخی از آن‌ها افراد خارق‌العاده‌ای بودند. ولی اعضای دیگری هم بودند که خودشان را عقل کل می‌پنداشتند، و طوری هوش و استعدادشان را به رخ می‌کشیدند انگار دلشان می‌خواست برای معرفی خودشان به دیگران بگویند: «سلام، من جان جونز هستم و از امتحان بهره‌ی هوشی ۱۷۲ امتیاز گرفتم» یا بدتر از آن، امتیاز کذایی را روی پیشانی خالکوبی کنند. این‌ها مرا به یاد دوران نوجوانی خودم می‌انداختند که اصرار داشتم هر طور شده، معلوماتم را به زور به قربانی‌های از همه‌جایی خبرم تزریق کنم. در واقع، اغلبشان نیز مثل آیزاک جوان احساس می‌کردند که کمتر از استحقاقشان از آنان قدردانی شده و در جایگاه شایسته‌ی خود قرار نگرفته‌اند. در نتیجه، زمین و زمان را از پشت عینک تیره می‌نگریستند و همین باعث می‌شد که آدم‌های نامطبوعی باشند. به علاوه، مدام با هم زور آزمایی ذهنی می‌کردند و هوش یکدیگر را محک می‌زدند که این جور چیزها بعد از مدتی حوصله‌ام را سربرد.

از این‌ها گذشته، با دلخوری متوجه شدم که اعضای منسا هم جدای از بهره‌های هوشی بالا، مثل بقیه‌ی مردم نابخردند. بسیاری از آن‌ها خودشان را عضوی از یک گروه برتر می‌دانستند که باید ارباب و حاکم دنیا باشد و غیرمنسایی‌ها را به چشم افراد یک قوم پست می‌نگریستند. طبیعتاً بسیاری از آن‌ها محافظه‌کارهای دست‌راستی بودند و من اصولاً از این جور عقاید بدم می‌آید.

از این هم بدتر آنکه عاقبت کشف کردم گروه‌هایی در داخل باشگاه به طالع‌بینی و ستاره‌بینی و دیگر مباحث علمی‌نما اعتقاد دارند که آن‌ها را گ.م.و. (گروه‌های مباحث ویژه) می‌نامند و هر گروه سرخودش را با یکی از این نوع اراجیف گرم می‌کرد. آخر شما بگویند که اختلاط حتی سطحی با این جماعت چه فایده‌ای به حالم داشت؟

تازه، از همه‌ی این‌ها هم بدتر آن بود که من بینوا به صورت هدف مورد علاقه‌ی دیگران درآمدم. هر کدام از جوان‌های چلغوز عضو منسا فکر می‌کرد می‌تواند با من وارد میدان مبارزه‌ی مزاح‌پرانی بشود و برنده بیرون بیاید. در موقعیت هفت‌تیر کش پیری قرار گرفته بودم که هرگز نمی‌تواند اسلحه‌اش را از کمر باز کند، چون همیشه چند هفت‌تیر کش جوان در محله جولان می‌دهند تا او را به دونل دعوت کنند.

دلم نمی‌خواست وارد این بازی بشوم. از باخت در زور آزمایی با لطیفه و مزاح و متلک ناراحت نمی‌شوم. در طول عمرم چندین بار پشتم را به خاک مالیده‌اند. ولی دلم می‌خواهد چنین موقعیت‌هایی به‌طور طبیعی ایجاد شوند، نه اینکه هر لحظه انتظارشان را بکشم یا سرم برایشان درد کند. اگر بخواهم استعاره‌ام را ادامه بدهم، در یک کلام باید بگویم که گرچه هفت تیرکش ماهری هستم، ولی خوش ندارم مجبور باشم از صبح تا شب دست‌به‌غلاف راه بروم.

به همین سبب، عاقبت عطای باشگاه را به لقایش بخشیدم و از یک روز تصمیم گرفتم که دیگر نه در گرده‌مایی‌ها شرکت کنم و نه حق عضویتی بپردازم. البته عضویت را به‌طور رسمی پس نگرفتم، ولی این جو‌رزش هم دست کمی از انصراف رسمی نداشت.

اما قصه‌ی ما در اینجا به‌سر نمی‌رسد. وقتی به نیویورک آمدم، متوجه شدم اعضای منسا هنوز مرا از خودشان می‌دانند. خلاصه اینکه در معضل اخلاقی قرار گرفتم و قبول کردم که در یکی از جلسات شرکت کنم. در واقع می‌خواستم با ویکتور سربریاکوف آشنا بشوم، چون خیلی در موردش کنجکاو بودم. او تبعه‌ی بریتانیا، رئیس هیئت مدیره‌ی جهانی منسا و مغز متفکر آن بود.

سربریاکوف قدی کوتاه، صورتی بیضی، چهره‌ای گلگون و ریش پر و فسوری خاکستری داشت. او می‌توانست یک‌عالمه لطیفه‌ی درجه‌ی یک را با لهجه‌های مختلف تعریف کند. به‌خصوص تقلیدش از لهجه‌ی کاکنی<sup>۱</sup> که دلم را رپوده بود. او به من گفت که اگر حق عضویت را ندهم، آن را از جیب خودش پرداخت می‌کند. به این ترتیب دوست داشته باشم یا نه، باز هم عضو منسا خواهم بود.

خوب، من که نمی‌توانستم بگذارم چنین کاری بکنند. بنابراین، به‌اجبار حق عضویت‌ها را پرداختم و دوباره عضو فعال باشگاه شدم. اما از حق نباید گذشت. آنجا چیزهای خوبی هم نصیب شد. مثلاً، همایش کشوری منسا همیشه در نیویورک برگزار می‌شد و اغلب از من برای ایراد سخنرانی در ضیافت‌ها یا اجتماعات ویژه دعوت می‌کردند. در موقعیت‌هایی این چنین می‌توانستم به‌عنوان موضوع سخنرانی، آن دسته از مباحث غامض تری را انتخاب

۱. نوعی گویش عامیانه‌ی انگلیسی است که بیشتر در محلات کم‌فرهنگ و شهرک‌های اقماری شهر لندن رواج دارد. از ویژگی‌های آن سکنه‌های کوتاه متعدد، تبدیل کامل صدای «ه» به یک کسره‌ی خشک و کوتاه، و تلفظ «er-» (بر) آخر کلمه به «آ» است - م.

کنم که مناسب شونده‌ی عام نبود. حتی یکی از مجموعه مقاله‌های علمی‌ام، یعنی راهی به سوی بی‌نهایت (دابلدی، ۱۹۷۹) را به مخاطبانم در منسا اهدا کرده‌ام.

ولی باز هم مشکلات دیگری پیش آمد، تاحدی که دوباره از همه‌ی فعالیت‌های منسا دوری کردم، مگر آنکه برای سخنرانی در برابر جمع کثیری از اعضا دعوت می‌شدم. از این گذشته، شرایط برای استعفا هم سخت‌تر شد، چون ویکتور خبر داد که هیئت مدیره مرا برای احراز پست یکی از دو عضو هیئت‌رئیس‌هی جهانی منسا حائز شرایط دانسته است. همین‌طور هم شد و من این سمت را به مدت پانزده سال حفظ کردم، در حالی که نه برای کسب آن داوطلب بودم و نه می‌خواستمش. فقط اسمم روی در اتاقی حک شد که همیشه خالی بود. البته این عنوان چیزی جز یک مقام تشریفاتی نبود، ولی استعفا دادن را مشکل‌تر می‌کرد.

در میان اعضای باشگاه افراد دوست‌داشتنی و متفکری هم بودند؛ از جمله، مارگوت سیلتمن که به معنای واقعی کلمه، یک‌تنه شاخه‌ی نیویورک منسا را اداره می‌کرد، در میزبانی خستگی‌ناپذیر و در آشپزی بی‌نقص بود. من و مارگوت بعضی اوقات شام را با هم صرف می‌کردیم. معمولاً خوش‌خلق‌ترین عضو منسا، یعنی ماروین گراسویرت هم به ما ملحق می‌شد. او به مراتب در لطیفه‌گویی از من ماهرتر بود. حتی گویش یدیش را بهتر از خودم ادا می‌کرد.

سال‌ها عضو منسا باقی ماندم و در این مدت هر روز بیش از پیش حوصله‌ام سررفت. شرایط طوری بود که حتی قادر نبودم عضویت‌م را نادیده بگیرم. گذشته از اینکه مجبور بودم هر سال حق عضویت پردازم، کم‌کم سروکله‌ی نامه‌هایی پیدا شد که نویسندگانشان ادعا می‌کردند عضو منسا هستند و به همین دلیل خودشان را برادران و خواهران تنی من می‌دانستند. بدون استثنا، یکایک این افراد از من کاری می‌خواستند که دوست نداشتم انجام بدهم؛ برایشان مقاله بنویسم، در نگارش کتاب‌هایشان یاریشان کنم، دست‌نوشته‌هایشان را بخوانم، برایشان دنبال اطلاعات بگردم و هزار چیز دیگر. حس کردم که به طرز مسخره‌ای انگشت‌نما شده‌ام.

عاقبت، زمانی که ماروین و مارگوت یکی پس از دیگری چشم از جهان فرو بستند، من هم استعفا کردم.

## باشگاه داچ تربیت

هیكل و قیافه رالف دی آدم را به یاد آئن میل (بازیگر نقش جان کوچولو در فیلم رابین هود ارول فلین) می انداخت. غیر از این، او ویراستار ارشد انتشارات فاوست هم بود، که از مهم ترین مؤسسه های نشر کتاب های جلد شمیز در دنیا به شمار می رود. روزی در آوریل ۱۹۷۱ رالف مرا به ناهار دعوت کرد و گفت: «دو نگی ناهار می خوریم.»

قرار ملاقات را گذاشتیم و من سه شنبه ی بعد برای دیدن رالف به هتل ریجنسی رفتم. بعد از صرف ناهار، کیفم را در آوردم که پول ناهار را حساب کنم. ولی رالف گفت: «مهمون من هستی.»

گفتم: «اما خودت گفتی که دو نگی حساب کنیم!»

رنگ از رخس پرید و گفت: «فکر می کنی من به ناهار دعوت می کنم و می ذارم دست توی جیبت بکنی؟ ما الان در باشگاه داچ تربیت<sup>۱</sup> هستیم و تو هم مهمون من هستی.»

چند هفته ی بعد به طور رسمی برای عضویت در باشگاه دعوتم کردند.

داچ تربیت را در ۱۹۰۵ گروهی روزنامه نگار تأسیس کردند که عادت داشتند هر سه شنبه ناهار را دانگی دور هم صرف کنند (وجه تسمیه ی باشگاه هم از همین جا می آید). با گذشت زمان، شرایط عضویت تغییر کرد و همه ی افراد فعال در دنیای هنر را شامل شد. سر ظهر برای صرف پیش غذا و گفت و گو جمع می شویم و ساعت ۱۲:۳۰ پشت میز ناهار می نشینیم. ساعت ۱ و ۱۰ دقیقه میزبان برمی خیزد، مقدمه ای می گوید و میهمانان را به حضار معرفی می کند. بعد هم برنامه های نمایش و سرگرمی آغاز می شود که معمولاً شامل دعوت از یک خواننده برای اجرای ترانه و پس از آن، خطابه ای در مورد یکی از موضوع های مورد توجه عامه است. رأس ساعت دو بعد از ظهر هم از یکدیگر جدا می شویم.

---

۱. Dutch Treat. به معنای پرداخت هزینه ی اشتراکی و دانگی است. در اینجا عبارت مزبور نام یک باشگاه و در نتیجه، اسم خاص است و شایسته است که ترجمه نشود و به صورت اصلی ذکر گردد. اما نویسنده در سطور قبل هر دو واژه را در متن اصلی با حروف کوچک ذکر کرده، تا خواننده نیز همچون خود او در ابتدا چیزی جز معنای عام عبارت، یعنی پرداخت پول غذا به صورت دانگی از آن برداشت نکند و مانند آسیموف برای مدتی گیج شود - م.

این برنامه از ابتدا تا انتها بسیار دلچسب است. اوایل هر چند وقت یکبار در آن‌ها شرکت می‌کردم. ولی بعد از مدت کمی متوجه شدم که در این جلسات بسیار به من خوش می‌گذرد و از آن وقت به بعد، پای ثابت داچ تریٹ بوده‌ام. راستش را بخواهید، حتی صبح‌ها که زیر دوش تصنیف «سلامم را به برادری برسان» را می‌خوانم، (آخر، من یکی از آن آوازخوان‌های زیردوشی کهنه‌کارم) وقتی به بند «به ایشان بگو دلم می‌تپد/ که دوباره با آن جمع قدیمی محشور شود» می‌رسم، با به‌زبان آوردن عبارت «جمع قدیمی» همیشه به یاد داچ تریٹ می‌افتم.

زمانی که عضو باشگاه شدم، ریاستش هنوز برعهده‌ی فرهنگ‌نامه‌نویس شهیر، ویلیام موریس بود. موریس مردی بشّاش و نکته‌سنج بود که از دور می‌شد او را از روی ریش سفید انبوهش شناخت. ویلیام مجبور شد از سمتش کناره‌گیری کند، چون به‌سبب بیماری رو به وخامتِ همسرش قادر نبود به‌طور مرتب در جلسات حاضر شود (آخر، منزلش در کانکتیکات بود). پس از مرگ همسرش، دوباره به‌طور منظم در گردهمایی‌ها شرکت کرد، ولی دیگر روی صندلی ریاست نشست. با این حال، از آن‌زمان به‌طور تشریفات‌ی رئیس پیشکسوت باشگاه است.

کسی که جانشین بیل موریس شد، لاول تامس شهیر بود که شناخته‌شده‌ترین عضو داچ تریٹ در دهه‌ی ۱۹۷۰ به‌شمار می‌رود. او در آن‌زمان سنین هشتاد را پشت سر می‌گذاشت (که البته با مشاهده‌ی توان جسمی، زندگی پرمشغله و ذهن فعالش ابدأ نمی‌شد سنش را حدس زد. دیگر از همسر جوان و جذابش چیزی نمی‌گویم). او یک‌بند اصرار داشت که به‌طور موقت رئیس شده و فقط تا زمانی این پست را در دست خواهد داشت که باشگاه فرد دیگری را برای احراز آن پیدا کند. ولی باشگاه خیال نداشت دنبال کس دیگری بگردد. او تا زمان مرگ در هشتاد و نه سالگی، ریاست داچ تریٹ را برعهده داشت.

روز سوم ماه مه ۱۹۸۱ من و جانث در ضیافتی که به مناسبت هشتاد و نهمین سالگرد تولدش برگزار شده بود، شرکت کردیم. برایم درد دل کرد که از همه‌ی این ریخت و پاش‌ها خسته شده، از این می‌ترسد که اوضاع در نودمین سالگرد تولدش بدتر هم بشود و برای همین هم خیال دارد سال بعد همین موقع، داوطلبانه به سفر برود تا کسی دستش به او نرسد... و همین کار را هم کرد؛ گرچه، دقیقاً آن‌طور که خودش خیال می‌کرد

نشده، چون در ۲۹ اوت ۱۹۸۱ بعد از سپری کردن یک روز پرمشغله مثل هرروز دیگر، در خواب با آرامش بدرود حیات گفت. به این می گویند عاقبت به خیر شدن. بعد از لاول، اریک اسلون، نقاش بزرگ آمریکایی جانشینش شد. هیچ کس نمی توانست از صورت بی چین و چروکش حدس بزند که هفت مرتبه ازدواج کرده است. مردی غریب و دوست داشتنی بود که اغلب به خرج خودش برای اعضا سفارش شراب می داد. تنها ایراد کار در این بود که بیشتر اوقاتش را در منطقه‌ی جنوب غربی کشور سپری می کرد و به ندرت می توانست در جلسات حاضر باشد. او که خودش به مشکلات ناشی از این وضع آگاه بود، می گفت که خیال دارد مرا به عنوان نایب رئیس انتخاب کند تا در غیابش جلسات را اداره کنم. اما همیشه فکر می کردم که شوخی می کند. البته گه گاه جورش را می کشیدم، ولی اغلب والتر پیرس بود که جای خالی او را پر می کرد.

اریک هم در کهن سالی فردی پرتحرک بود و عادت به پیاده روی داشت. روز ششم مارس ۱۹۸۵، یعنی چند روز بعد از هشتادمین سالگرد تولدش به یکی از نگارخانه‌های خیابان هفتاد و پنجم سری زد تا مقدمات لازم را برای برگزاری نمایشگاهی از آثارش فراهم کند. بعد تا خیابان پنجم را قدم زنان طی کرد. باید دچار ایست قلبی شده باشد، چون همان جا به زمین افتاد و در پیاده رو جان سپرد. باور نکردنی است که هیچ نوع برگه‌ی شناسایی همراهش نبود. مأمورهای پلیس فقط یک کارت ویزیت نگارخانه را در جیبش یافتند، به آنجا رفتند و عاقبت یکی از کارکنان آنجا جسد را شناسایی کرد.

جانث به محض اطلاع از جریان گفت که باید یکی از نقاشی‌های اسلون را برای یادگاری در منزل داشته باشیم. با هم به نگارخانه رفتیم. جانث روی سه قطعه از تابلوهای موجود دست گذاشت و انتخاب نهایی را به من واگذار کرد. من هم آن را که بیشتر خوشم می آمد برداشتم که حالا به دیوار اتاق نشیمنمان آویخته شده است.

در مراسم ترحیم، من و جانث ساکت و مغموم روی نیمکت کز کرده بودیم که یکی دیگر از اعضای باشگاه، یعنی امیری دیویس، رهبر پرآوازه‌ی جاز (یکی از آن خیلی سرطاس‌های خیلی خوش اخلاق) به سویم خم شد و گفت: «قراره که در وصف متوفی سخنرانی کنی.»

گرچه غافلگیر شده بودم، ولی بلند شدم و خودم را آماده کردم. خوب از پس کار برآمدم؛ ولی عواقبش را پیش‌بینی نکرده بودم. از روز ۱۲ ژانویه ۱۹۸۲ به عضویت هیئت رئیسه باشگاه درآمده بودم. نتیجه‌ی سخنرانی ترحیم این شد که هیئت رئیسه درجا متفق‌القول شدند که من باید رئیس بعدی باشم. بعد از کمی استخاره تسلیم شدم و در ۱۶ آوریل ۱۹۸۵ صندلی ریاست را اشغال کردم.

از یک جهت باشگاه داچ تربیت نظم زندگی‌ام را تغییر داد. از آنجا که مراسم ناهار همیشه سه‌شنبه‌ها برگزار می‌شد، برنامه‌ی دیدار از ناشرانم را نیز به همان روز موکول کردم. حداقل اینکه به دابلدی سری می‌زدم و اگر یک‌بار به دلایلی نمی‌توانستم به دفتر مؤسسه بروم، دیگر آن روز برای کارکنانش حال سه‌شنبه‌های معمولی را نداشت.

در داچ تربیت دوستان عزیز بسیاری را یافتم که برخی از آنها از زمان عضویت در باشگاه به این سو، در گذشته‌اند. دلم نمی‌خواهد اسامی‌شان را فهرست کنم، چون می‌دانم که ناخواسته چند نفری از آن‌ها را از قلم خواهم انداخت. به‌جایش بگذارید بگویم که متنوع‌ترین و سرزنده‌ترین عضو زنده‌ی باشگاه هرب گرف است که در حضورش حتی من هم دست‌وپایم را جمع می‌کنم. هرب گرف مردی کوتاه‌قد و سرطاس است. وقتی با هم آشنا شدیم، کلاه گیس به‌سر می‌گذاشت. ولی بعدها از خیر آن گذشت، و به‌جایش ریش انبوه و ژولیده‌ای گذاشت و حالا شبیه جماعتی از خاخام‌هاست که چانه‌هایشان را به یک نفر قرض داده باشند. او کارشناس تاریخ سینمای دهه‌ی ۱۹۳۰ است.

رفاقت بین من و هرب شهره‌ی آفاق شد. ده سال تمام در جلسات کنار هم نشستیم، بچه‌بازی راه انداختیم و از هر میز دیگری بیشتر سروصدا کردیم، به‌طوری که اریک اسلون لقب «میز جهودها» را به ما داده بود. البته مرا هم «جهود اعظم» خطاب می‌کرد. اما راستش، هرب با آن شکل و شمایل بیشتر از من شایسته‌ی این عنوان بود (یک‌بار حین سفر خورشیدگرفتگی در کشتی کانبرا به‌طعن به همراهان گفتم که ظاهراً در تقدیر من نوشته‌اند که باید همیشه پشت پرسروصداترین میز بنشینم. والتر سالیوان، مؤدب‌ترین آدمی که تا به حال شناخته‌ام، پشت همان میز نشسته بود. او حرفم را جدی گرفت و با تعجب گفت: «آخه آیزاک، خود تو که همیشه بیشتر از همه سروصدا می‌کنی!»)

خوب، واقعاً همین‌طور است؛ ولی نه همیشه. وقتی هرب و من با هم هستیم، همیشه اوست که بیشتر شلوغ می‌کند. البته باز هم می‌گویم که آدم بسیار پرچانه‌ای هستم. همین

اواخر، رابین جلوی روی من به یکی از دوستانش گفت: «مکالمه با پدر یعنی گوش دادن به یک تک‌گویی.» اما من در حضور هرب دهانم را می‌بندم، چون در این حالت، مکالمه یعنی گوش دادن به تک‌گویی‌های هرب گرف. او یک عالم لطیفه و قصه‌های جذاب بلد است، و آن‌ها را با مهارت، پشت سر هم و بی‌وقفه تعریف می‌کند.

از داچ تریث خاطرات بسیاری دارم. ولی بگذارید یکی از آن‌ها را برایتان تعریف کنم. یک‌مرتبه یکی از اعضای پروپاقرص باشگاه به علت بستری شدن همسرش در بیمارستان، یکی دو جلسه غیبت کرد. من به شوخی صدایم را کلفت کردم و گفتم: «من فقط به این شرط سر ناهار حاضر نمی‌شم که عشقم توی تخت باشه و نذاره من برم.» در همین هنگام جو کاگینز با لحنی دلسوزانه گفت: «بمیرم! پس برای همینه که آیزاک توی هیچ جلسه‌ای غیبت نمی‌کنه!»

فوراً منظورش را فهمیدم. ولی دیگر خیلی دیر شده بود و حرف از دهانم پریده بود. هیچ چاره‌ای برایم نمانده بود، جز اینکه همراه دیگران به این جواب دندان‌شکن بخدم.



## باشگاه بیکر استریت ایرِگیولارز

اعضای باشگاه بیکر استریت ایرِگیولارز (ناجورهای خیابان بیکر) با به اختصار، BSI، همگی از شیفتگان شرلوک هولمز هستند. اسم باشگاه را از یک دسته بچه‌های خیابان‌گرد گرفته‌اند که در داستان‌های اولیه‌ی هولمز برای او کار می‌کردند.

این تشکیلات ضیافت شام سالیانه‌ای دارد که در یکی از شب‌های جمعه‌ی اول ژانویه برگزار می‌شود؛ حالا هر کدام که به ششم ماه، یعنی روز تولد هولمز نزدیک‌تر باشد. در این برنامه‌ها، بعد از گپ زدن و صرف کوکتل، پشت میز شام می‌نشینیم. بعد از آن، مطابق سنت، مراسم متنوع همراه با قرائت مقاله برگزار می‌شود.

در این اجتماعات ما همگی در یک بازی شرکت می‌کنیم. تظاهر می‌کنیم که شرلوک هولمز شخصیتی واقعی است و اینکه داستان‌ها را شخص دکتر جان واتسون نوشته و از آرتور کونان دوویل تنها به‌عنوان مشاور و ویراستار ادبی استفاده کرده است.

حقیقت امر آن است که کونان دوویل از داستان‌های شرلوک هولمز متنفر بود، چرا که محبوبیتشان آثار سنگین‌تر ادبی او را در مقایسه از نظرها پنهان نگاه داشته بود و به‌همین جهت، روزبه‌روز از نگارش آن‌ها بیزارتر می‌شد. احتمالاً برای آنکه زودتر از شرشان خلاص شود، نامی توانسته آن‌ها را تندتر می‌نوشته است. عاقبت هم در یکی از داستان‌ها سعی کرد هولمز را بکشد، ولی خوانندگان آن‌قدر فشار آوردند که مجبور شد دوباره زنده‌اش کند. مشخص است که داستان‌های بعدی را حتی با اکراهی بیش از پیش نوشته است.

در نتیجه، این داستان‌ها پر از مغایرت و ضدونقیض‌گویی هستند، زیرا خود دوویل اصلاً برای این نکات اهمیت قائل نبوده است. اما در BSI فرض را بر این می‌گذارند که در این داستان‌ها خطا و لغزش راه ندارد. هدف مقاله‌های ارائه شده هم این است که تناقض داستان‌ها را با استدلال یا مغلطه و سفسطه توجیه کنند و برای ربط دادن یک چیز از یک داستان به چیز دیگر در داستانی دیگر، انواع و اقسام نظریه‌های پیچیده و دور از ذهن را به هم بیافند.

در ۱۹۷۳، ادگار لارنس (که اکنون دیگر در قید حیات نیست) مرا برای عضویت در BSI توصیه کرد. در آن‌زمان ادگار یکی از اعضای پیشکسوت تَرب‌دُر اسپایدرز

محسوب می‌شد. یکی از شرایط عضویت این بود که داوطلب باید در مورد داستان‌های هولمز مقاله‌ای می‌نوشت و به باشگاه ارائه می‌کرد. من این کار را نکردم، چون زیاد با این داستان‌ها آشنا نبودم و هیچ خیال نداشت‌م در موردشان دست به تحقیق و تفحص بزنم. در نتیجه، واضح است که حائز شرایط لازم نبودم.

خوشبختانه، بعد از دو سه سال از من برای همکاری در نگارش کتابی راجع به شخصیت هولمز دعوت شد. وقتی بهانه آوردم که از این داستان‌ها به قدر کافی آگاهی ندارم، بانس هافمن (فیزیک‌دانی که با آبنشتاین نیز همکاری کرده بود، صورتی زشت و بسیار دوست داشتنی، و به همان اندازه روحی زیبا و دوست داشتنی داشت... و اکنون دیگر در قید حیات نیست) پیشنهاد کرد که کتاب دینامیک یک سیارک را تجزیه و تحلیل کنم.

دینامیک یک سیارک وجود خارجی ندارد. نویسنده‌ی این کتاب خیالی، نابغه‌ی بزرگ ریاضی و جنایتکار عظیمًا، جیمز موریارتی، یعنی همان شخصیت منفی داستان هولمز است. داستان هیچ چیز در مورد محتویات این کتاب نمی‌گوید که البته دلیل قانع‌کننده‌ای هم دارد، چون خود کونان دوئل هیچ چیز از نجوم نمی‌دانست. من روی ارائه‌ی چکیده‌ای منطقی‌بافی شده از محتوای کتاب کار کردم که الحق بسیار زیبا از کار در آمد. آن را به گونه‌ای به تصویر کشیدم که با روحیه‌ی بی‌نهایت شیطان‌صفت موریارتی هماهنگی کامل داشته باشد و برای درج در مجموعه آماده‌اش کردم. مدتی بعد متن را گسترش دادم و آن را به یکی از داستان‌های بیوه‌مردان سیاه تحت‌عنوان «جنایت عظیمًا» تبدیل کردم. این داستان را به هیچ مجله‌ای ارائه نکردم، بلکه آن را به عنوان اثری جدید و چاپ نشده در قصه‌های بیشتری از بیوه‌مردان سیاه گنجاندم.

بعد از آن بود که عاقبت خودم را یک ناجور واقعی حس کردم.

با این حال (از آنجا که در این زندگی‌نامه چیزی جز حقیقت نمی‌گویم) باید اعتراف کنم که از هواداران پرشور هولمز نیستم. همین یکی دو سال پیش سفارشی برای نقد یکی از داستان‌های شرلوک هولمز با عنوان «پنج هسته‌ی پرتقال» دریافت کردم. در این نقد خلاصه‌ها و ایرادهای منطقی داستان را برشمردم. تعدادشان آن قدر زیاد بود که نتیجه گرفتم به احتمال زیاد کونان دوئل باید این داستان را در حال چرت زدن نوشته باشد.

یکی از رسوم ضیافت‌های سالیانه آن است که شش نفر از اعضا را برمی‌گزینند تا هر کدام در وصف یکی از شش شخصیت اصلی داستان‌ها خطابه‌ی کوتاهی ایراد کنند. یک سال از من خواستند تا در وصف شخص شلرلوک هولمز صحبت کنم و من هم چنان از عهده‌اش برآمدم که از آن بعد هر سال به‌عنوان سخنران اصلی انتخابم کردند. حتی یک‌بار چند بیت شعر پراحساس در وصف هولمز سرودم که آن را با آهنگ‌های ترانه‌های مشهور تنظیم کردم و با صدای خودم برای حضار خواندم. اولین بار هم آن را در شب ۸ ژانویه‌ی ۱۹۸۲ اجرا کردم.

اما در این باشگاه همه چیز هم مطابق میل نبود. اول اینکه چون شلرلوک دودی قهاری بود و از صبح تا شب پپ می‌کشید، ناجورها هم متفقاً استعمال دخانیات را بر خود واجب شرعی می‌دانستند. در ضیافت‌ها همیشه هوای آلوده به دود چنان خفقان‌آور بود که طاقم طاق می‌شد. اوایل اعضای ترپ در اسپایدرز و داچ تریت هم زیاد سیگار می‌کشیدند. ولی به‌مرور از مقدارش کاسته شد که شاید بخشی به دلیل غرولندهای دائمی من بوده است. اما اینجا هیچ چیز نمی‌توانست جلوی دود کردن ناجورها را بگیرد.

به‌طعنه پیشنهاد کردم که چون هولمز معتاد به کوکابین بوده، پس ما هم دسته‌جمعی با فرهنگ مصرف مواد مخدر اعلام همبستگی کنیم. اما کو گوش شنوا؟ البته درخواست کردم میزی را به من اختصاص بدهند که سیگاری‌ها اجازه نداشته باشند پشتش بنشینند و به حقم نیز رسیدم. اما وقتی همه‌ی کسانی که یک متر آن طرف تر پشت میز مجاور نشسته‌اند یک‌بند سیگار و پپ روشن می‌کنند، دیگر به‌حالم چه فرقی می‌کند؟ باز هم دودش به حلق و چشمم می‌رود. گرچه کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود، اما دم‌نزدم و به شرکت در ضیافت‌ها ادامه دادم.

یکی از دلایلی که باعث می‌شد این وضع را تحمل کنم، جولین وولف بود. جولین پزشک، مجری برنامه‌های BSI و درعین‌حال، یکی از اعضای داچ تریت بود. او چند سال پیش از آن طبابت را کنار گذاشته بود تا بتواند تمام وقتش را به فعالیت‌های مرتبط با ناجورها اختصاص بدهد. او قامتی کوتاه داشت و همیشه تشعشعاتی از عشق و معصومیت از چهره‌ی بچه‌گانه‌اش ساطع می‌شد. ما همگی شیفته‌اش بودیم. او بود که مرا برای سخنرانی در ضیافت دعوت کرد و تشویق کرد سرایش اشعار احساسی را

ادامه بدهم. اگر نمی‌توانستم از عضویت ناجورها انصراف بدهم، برای آن بود که این کار موجب ناخشنودی او می‌شد.

اما دنیا محل گذر است. در ۱۹۸۶ جولین از ریاست باشگاه کناره‌گیری کرد و در ۱۹۹۰ در هشتاد و چهارسالگی درگذشت. از آنجا که رئیس جدید برای سخنرانی دعوت‌م نکرد، من هم دیگر در ضیافت‌ها شرکت نکردم.

## انجمن گیلبرت و سالیوان

من از کلاس چهارم ابتدایی، یعنی از زمانی که خواندن تصنیف «وقتی دشمن شمشیر از نیام برمی کشد» از اپرای راهزنان پنزنس را یاد گرفتم، به جمع هواداران سینه‌چاک گیلبرت و سالیوان پیوستم. البته هیچ نمی‌دانستم این ترانه سروده‌ی گیلبرت و سالیوان است؛ ولی عاشقش شدم. در آن زمان پسر بچه‌ای بودم با صدای سوپرانو (و البته به اعتقاد خودم، صدایی بسیار دلنشین) و دلم غش می‌رفت که بند سوپرانوی تصنیف را بخوانم که می‌گوید: «بشتایید ای پهلوانان، به سوی پیروزی بشتایید.»

گرچه دیگر حدود شصت سال از آن زمان می‌گذرد و حالا مدت‌هاست که صدایم باریتون شده، ولی هنوز هم کششی نسبت به آوازهای سوپرانو حس می‌کنم (البته اگر ناچار باشم، می‌توانم تنور هم بخوانم). چند سال پیش به قصد اجرای تصنیف «خداوند حافظ ملکه باد» با چند خواننده‌ی دیگر هم‌آواز شدم. در میانه‌ی کار متوجه شدم که هیچ‌یک از دیگر همسرایان باریتون، نت‌ها را منطبق با من نمی‌خوانند. بعد از آنکه کار تمام شد، از دوست خوبم، جاسلین ویلکس که صدای باریتون خارق‌العاده‌ای دارد (و بهترین بازیگری است که تاکنون برای ایفای نقش کاتیشا در اپرای میکادو از مادر زاده شده) گفتم: «فکر می‌کردم دارم بخش تنور آواز رو می‌خونم.»

جاسلین با شکوهی دست‌نیافتنی جواب داد: «به‌هیچ‌وجه! تو داستی سوپرانو می‌خوندی.»

خوب، آخر من آواز را فقط با نت سوپرانو بلد بودم.

در سال‌های نوجوانی آثار گیلبرت و سالیوان را روی موج رادیویی WNYC می‌شنیدم. به این ترتیب، مدت‌ها پیش از آنکه برای اولین بار اجرای زنده‌ی یکی از نمایش‌هایشان را روی صحنه بینم، بیشتر تصنیف‌هایشان را بلد بودم و مدام آن‌ها را برای خودم در دل می‌خواندم. همه‌ی نمایشنامه‌هایشان را هم بارها و بارها خواندم که فقط شیفتگی‌ام را افزایش داد.

در همایش‌های علمی تخیلی عادت داشتم ترانه‌های گیلبرت و سالیوان و برخی آوازهای دیگر را با همسرایی الهه‌ی سپیدموی تخیلی علمی، آن مک کفری اجرا کنم

که صاحب چندین عنوان رمان علمی تخیلی و فانتزی پرفروش است. او صوتی بسیار زیبا داشت و به راحتی روی دست من بلند می شد. به خصوص وقتی که نوبت به خواندن نت های کش دار می رسید، حسایی رویم را کم می کرد. البته هرگز به خودش زحمت نداده بود به من بگوید که در گذشته تعلیم اُپرا دیده است.

یک سال پس از بازگشتم به نیویورک بود که همایش سالانه علمی تخیلی در آن شهر برگزار شد. طبیعی است که در مراسم شرکت کردم و به محض آنکه پایم به محل همایش رسید، وظیفه ی گیلبرت و سالیوان خوانتی ام را انجام دادم. بعد از آن کسی پرسید آیا من هم از اعضای انجمن گیلبرت و سالیوان هستم؟ جواب دادم که حتی اسم چنین انجمنی به گوشم نخورده است. او گفت که چه وقت به کجا مراجعه کنم، من هم بدون درنگ رفتم و عضو شدم.

شرکت در گردهمایی های این انجمن همیشه برایم لذت فراوانی داشته است. اول، دسته جمعی قطعه ای از یکی از نمایش ها را می خوانیم و بعد نوبت به تک سرایی یکی از بی شمار اعضای آماتور انجمن می رسد. اما همه ی این ها چیزی جز دست گرمی نیست، تا در پایان برنامه، انبوهی از جمعیت مشتاق شهر با گروه همسرایان هم آواز شوند.

من به دفعات انگشت شمار در حضور اعضای انجمن (و یکی دو مرتبه نیز در برابر جمع انبوه تری از شنوندگان) آواز خوانده ام. یک چیز را در این میان متوجه شده ام. می توانم در برابر یک اجتماع هزار نفری ظاهر شوم، بدون آمادگی قبلی و بدون حتی یک برگ یادداشت شروع به سخنرانی کنم و چنان خطابه ی یک ساعته ای ایراد کنم که در ازایش هزاران دلار مزد بگیرم، بدون اینکه خم به ابرو بیاورم یا دلم شور بزند. اما حالا وادارم کنید جلوی پنجاه نفر از دوستانم بایستم که قرار نیست هیچ مژدی به من بدهند (و بنابراین پولشان را به خطر بیندازند) و حاضر نشسته اند که با گذشت خالصانه در برابر هریک از خطاهایم مؤذبانه لبخند بزنند. بعد، از من بخواهید ترانه ای را برایشان بخوانم که کلمه به کلمه و نت به نت آن را به خوبی می شناسم و از حفظ دارم... آن وقت است که از ترس و خجالت قالب تهی می کنم.

علتش چیست؟ خودم تصور می کنم شاید این باشد که می دانم هر واژه و هر نُت یک ترانه باید به طرز بی عیب و نقص اجرا شود، در حالی که حین سخنرانی تعیین جزئیات کلام با خودم است و می توانم به میل خودم مسیر صحبت را تغییر بدهم. حتی

اگر درحین صحبت مرتکب خطا و لغزشی هم بشوم، صد ترفند برای ماستمالی کردنش بلدم، به طوری که هیچ کس بویی از جریان نبرد. اما موقع خواندن ترانه‌های گیلبرت و سالیوان نمی‌توانم چنین کاری بکنم.

کل تفاوت قضیه در این خلاصه می‌شود که خطابه‌هایم حاصل ذهن خودم است، ولی در مورد اشعار گیلبرت و سالیوان چنین نیست. به همین دلیل هم هنگام خواندن یکی از هزلیات یا دیگر اشعاری که خودم سروده‌ام، عصبی نمی‌شوم.

هنگام دکلمه‌ی قطعات غزلیات بابلی گیلبرت هم عصبی نمی‌شوم. البته دلیلش این است که مجبور نیستم این غزلیات را حفظ کنم، بلکه آن‌ها را از کتاب روخوانی می‌کنم. قلق این کار در ایفای حرکات نمایشی غلوآمیز است. به اعتقاد من، غلو و اغراق بهترین بخش هر نمایش موزیکال است، چون به این طریق بهتر می‌توان غیبت هیجان موسیقی را در آرامش بین دو ترانه جبران کرد. البته این صرفاً یک نظر شخصی است.

تب گیلبرت و سالیوان از من به جانت سرایت کرد. ما تاحال به اتفاق هم به تماشای یکایک نمایش‌هایشان رفته‌ایم. حتی گراند دوک را هم دیده‌ایم که آخرین و نازل‌ترین اثرشان است. نت موسیقی نخستین نمایش مشترک آن دو، یعنی تپسیس<sup>۱</sup>، از مدت‌ها پیش مفقود شده است. ولی ما حتی لذت و اقبال تماشای اجرایی از آن را هم در تاریخ ۱۰ جولای ۱۹۸۷ تجربه کردیم؛ به این ترتیب که مجریان نمایش قطعاتی از موسیقی دیگر آثار گیلبرت و سالیوان را برگزیده، و آن‌ها را با اشعار تپسیس تطبیق داده بودند.

در شب نوزدهم نوامبر ۱۹۸۹ نیز شاهد اجرای ویرایش آمریکایی شده‌ی اچ. ام. اس. پینافور بودیم که به همین منظور عنوانش را به یو. اس. اس. پینافور تغییر داده بودند.<sup>۲</sup> گروه نمایشی تصمیم گرفته بودند همه‌ی ترانه‌ها را با دستکاری جزئی برای نمایش در آمریکا تنظیم کنند و جز در یک مورد، به خوبی از عهده‌ی کار برآمدند. اما در مورد قطعه‌ی «وقتی جوان بودم، دوره‌ی نظام را گذراندم» که شخصیت سِر جوزف پورتر می‌خواند، به مشکل برخوردند. بنابراین به من رو آوردند و خواهش کردند که شعر کاملاً جدید و متفاوتی براساس متن اصلی بسرایم و من هم اجابت کردم.

۱. Thespis. شاعر یونانی که برطبق روایات اسطوره‌ای، بنیان‌گذار هنر تئاتر یونان بوده است - م.  
 ۲. H.M.S. مخفف His / Her Majesty's Ship (کشستی اعلی حضرت پادشاه / علیاحضرت ملکه) و به معنای آن است که شناور متعلق به نیروی دریایی بریتانیاست. U.S.S. نیز مخفف United States Ship (کشستی ایالات متحده) و حاکی از مالکیت نیروی دریایی آمریکاست - م.

به اعتقاد خودم که ترانه‌ی بازیبنی شده بسیار خنده‌دار و مفرح از آب درآمده و از عکس‌العمل مخاطبان نیز برمی‌آمد که آن‌ها هم نظر مشابهی دارند. بعد از اتمام اجرای آواز، نورافکن را بر صندلی‌ام متمرکز کردند و من هم از جا بلند شدم و تعظیم کردم. لحظه‌ی بسیار خوشنودکننده‌ای بود.

البته لذت نگارش و تدوین حاشیه‌نگاری آسیموف بر گیلبرت و سالیوان نیز نصیبم شد که پیشتر به آن اشاره کرده‌ام.



## باشگاه‌های دیگر

گرچه از حضور در مجامعی همچون باشگاه ترب در اسپایدرز، داج ترب، بیکر استریت ایرگیولارز یا انجمن گیلبرت و سالیوان لذت می‌بردم و بسیار راضی بودم که به آن‌ها ملحق شده‌ام، اما در عین حال به این نکته نیز توجه داشتم که این عضویت‌ها مسئولیت حضور در تعداد زیادی ضیافت ناهار و شام را بر دوشم می‌گذارند و مرا از ماشین تحریرم دور می‌کنند. بنابراین دلیلی وجود نداشت که به دنبال عضویت در مجامع دیگر باشم. متأسفانه، یکی از تبعات منفی شهرت آن است که مجامع به دنبال آدم می‌گردند.

این را وقتی فهمیدم که باشگاه اِکسپلورِرز (کاشفان) توسط نامه‌ای از من برای عضویت دعوت کرد. در دل به این فکر خندیدم و در جواب سعی کردم توضیح بدهم که عوضی گرفته‌اند و اینکه من نه تنها تابه‌حال هیمالایا را فتح نکرده‌ام، بلکه تا مجبور نباشم، حتی به شهر همسایه هم نمی‌روم.

اما این حرف‌ها ذره‌ای به آن‌ها برنخورد. در عوض جواب دادند که خیلی هم درست گرفته‌اند، چون کاشف نامدار کهکشانی و ماورای آن و در نتیجه، حائز شرایط کامل عضویت هستم.

دیگر می‌دانید که چقدر در برابر تمجید بی‌دفاعم، بنابراین، عضو شدم. با این حال، این عضویت بیشتر جنبه‌ی تشریفاتی و اسمی داشت. اِکسپلورِرز باشگاه فعالی است که سخنرانی‌های متعددی پیرامون اکتشافات جغرافیایی برگزار می‌کند. ولی من به ندرت می‌توانم در آن‌ها شرکت کنم که دلیلی جز محدودیت وقت ندارد.

البته در گردهمایی باشگاه در تاریخ ۴ ژوئن ۱۹۷۸ حضور داشتم که ویژه‌ی اعضای جدید برگزار شد و در آنجا با چارلز براش آشنا شدم. چارلز کوهنوردی کار کشته بود که به تازگی به ریاست باشگاه انتخاب شده بود. او مرا به کناری کشید و پرسید که آیا حاضرم مجری ضیافت سالیانه‌ی آینده‌ی باشگاه باشم؟ من هم پذیرفتم و به این ترتیب، دو سال میزبان مراسم بودم.

در ضیافت‌های باشگاه معمولاً از اعضا با غذاهای عجیب و غریبی مثل خوراکی مار زنگی پذیرایی می‌شود. اما من خوراکی‌های لطیف‌تر و همین‌طور غذاهای متداول

و پیش پا افتاده را ترجیح می‌دهم. اما وقتی یک بشقاب پر از چیزی به اسم «صدف کوهی» جلویم گذاشتند که آخر سر کشف کردم چیزی جز بیضه‌ی گاو نیست، به نتیجه رسیدم که حتی معده‌ی آهنین من هم به ستوه آمده است.

تشکیلات دیگری هم بودند که به طرق گوناگون بر سر راهم دام گسترده‌اند. بسیاری از اعضای باشگاه داج تریت عضو باشگاه پلیرز هم هستند. همین‌ها بودند که به من برای عضویت در آن باشگاه اصرار می‌کردند. چندان تمایلی نداشتم. اولاً مکانش آن سوی شهر قرار داشت و علاوه بر آنکه حوزه‌ی فعالیتشان با سلیقه‌ی من هماهنگی نداشت، حق عضویتش نیز بسیار کلان بود. با این حال، اگر به آنجا نمی‌رفتم، مثل این بود که به دوستانی که نامم را در فهرست داوطلبان گنجانده بودند، بی‌احترامی کرده باشم.

حتماً تصور می‌کنید که وقتی فهمیدم درخواستم رد شده، چقدر خوشحال شدم. ظاهراً یکی از آرای منفی متعلق به یکی از اعضای سیگاری باشگاه بود که از اخلاق تند ضدِ دخانیات من اطلاع داشت و هیچ دلش نمی‌خواست آن دوروبرها بپلکم.

یکی دیگر از دوستان نیز تصمیم گرفت دستم را برای ورود به باشگاه، بسیار اسم و رسم‌دارِ کانتری بگیرد. به این یکی نیز چندان مشتاق نبودم، چون راستش از قماش اعضای باشگاه کانتری نیستم (آخر، عمده‌ی اعضای کانتری را مشاهیر و ثروتمندان تشکیل می‌دهند و من حتی شهرت و ثروت خودم را هم به چشم تردید نگاه می‌کنم، تا چه برسد به دیگران). ولی او اصرار کرد و من به ناچار فقط دعا می‌کردم که اینجا هم از امتحان رفوزام کنند. ولی زهی خیال باطل! حالا عضو باشگاه کانتری هستم و تقریباً هیچ‌گاه در برنامه‌هایش حضور یا فعالیت نداشته‌ام.

## ۱۲۶ آمریکن وی

حالا با اجازه دوباره برگردیم بر سر موضوع نویسندگی. مقاله‌نویسی برای من لذت‌بخش است. ولی به خصوص اگر یک ستون اختصاصی در نشریه‌ای داشته باشم، خیلی بیشتر لذت می‌برم، چون می‌دانم که می‌توانم مقاله‌هایم را با حجم مشخص و برای چاپ در موعد متوالی و مشخص بنویسم. واضح است که موفق‌ترین ستونم در فنتسی اند ساینس فیکشن بوده که تا امروز به مدت چهل و دو سال نگارشش را ادامه داده‌ام.

اما فقط همین یک مورد نیست. ستونی برای ماهنامه‌ی ساینس دیجست می‌نوشتم که با تغییر هیئت سردبیرانش برچیده شد. یک ستون کوتاه علمی نیز برای نشریه‌ی سایکولوژیست می‌نوشتم که یک ماهنامه‌ی کوچک تخصصی شیمی ویژه‌ی دانش‌آموزان دبیرستان بود و انتشارش در ۱۹۸۲ متوقف شد. البته موارد دیگری هم بودند که از اشاره به آن‌ها صرف‌نظر می‌کنم.

اما ستونی که از نوشتنش بسیار لذت بردم، موردی غیرعادی بود، چون فقط در یکی از خطوط هوایی بین‌المللی توزیع می‌شد و به این ترتیب می‌توان گفت که انتشارش به مکان خاصی در دنیا محدود نبود.

بسیاری از خطوط هوایی، گاه‌نامه‌های داخلی منتشر می‌کنند و به‌طور رایگان در اختیار مسافران قرار می‌دهند، تا هنگام سفر کمی سرشان را گرم کند. شرکت هوایی آمریکن ایرلاین هم نشریه‌ای به نام آمریکن وی داشت که روی کاغذ اعلای براق چاپ می‌شد. در ۱۹۷۴ جان میهن، سردبیر وقت آمریکن وی تصمیم گرفت یک ستون علمی در مجله جای بدهد. به‌همین منظور از لری آشمید خواست که نویسنده‌ی مناسبی را به او معرفی کند. خوب، هر وقت کسی از لری بخواهد که کس دیگری را برای کاری پیشنهاد کند، او یک جواب بیشتر نمی‌دهد: «آیزاک آسیموف همونه که دنبالش می‌گردی.»

درحقیقت پیش از آن یکی دو عنوان از مقالاتم در آمریکن وی چاپ شده بود. به‌همین دلیل سردبیر که از پیش با من آشنا بود، فوراً خودش تماس گرفت. از آنجا که حجم مطلب فقط در حد یک مقاله‌ی ۷۵۰ کلمه‌ای در هر ماه بود و باید برای مخاطب

عام قلم می‌زد، فوراً کار را قاپیدم. البته برحسب وجدان لازم دانستم تذکر بدهم که هرگز با هوایما سفر نکرده‌ام. اما جان اطمینان داد که محتوای مقالات می‌تواند هیچ ربطی به این مسئله نداشته باشد. تنها یک محدودیت بر کارم اعمال کرد و آن اینکه اشاره به دو موضوع «سیاست» و «مرگ» اکیداً برایم ممنوع بود.

نگارش مقالات آمریکن وی هم بی‌دردسر بود، و هم کیف داشت. حتی وقتی که مجله از ماهنامه به دوهفته‌نامه تبدیل شد و سفارش به دو مقاله در ماه افزایش یافت، باز هم با آن‌ها چانه می‌زدم که کمی جای ستون را بیشتر کنند. این‌طور که بعداً به من گفتند، مقالاتم چنان مورد استقبال قرار گرفته بود که بهای چاپ آگهی در صفحه‌ی مقابل آن به حداکثر مقدار تعرفه رسیده بود. از نامه‌هایی هم که به دستم می‌رسید چنین برمی‌آمد که عموم مخاطبان آن مجله که نوشته‌ام مورد توجهشان قرار می‌گرفت، از خوانندگان آثار دیگرم نیستند.

به‌رغم تغییر و تحول‌های متعدد در هیئت تحریریه‌ی آمریکن وی، طی قریب به چهارده سال بالغ بر ۲۰۰ مقاله برایش نوشتم. اما عاقبت، در ۱۹۸۷ تعداد این تغییرها از حد گذشت. سردبیر جدید تصمیم گرفت که در ساختار مجله تغییرات عمده ایجاد کند، و در این میان، مرا هم با اردنگ بیرون انداخت.

ضربه‌ی دردناکی بود، ولی از بخت بلند، هیئت تحریریه‌ی لوس آنجلس تایمز که معتقد بودند آن نشریه یک ستون مقالات علمی کم دارد، در ۲۱ مه ۱۹۸۶ به یادم افتادند و درخواست کردند که چنین ستونی را برایشان بنویسم. وقتی نگارش مقاله‌ها را آغاز کردم، متوجه شدم که محتوا و شرایط کار چندان تفاوتی با آمریکن وی ندارد، جز آنکه حالا باید هر هفته یک مقاله تحویل می‌دادم و از این بابت، مثل آن جانور نجیب کیف می‌کردم.

اما مقاله‌های لوس آنجلس تایمز از جهتی متفاوت بود. از آنجا که در این مورد برای یک روزنامه قلم می‌زدم، به موضوع‌های متنوع‌تر و پرشماتری احتیاج داشتم. به‌همین منظور شروع به گردآوری بریده‌های اخبار متنوع و جالب توجه علمی در روزنامه‌ها کردم. اول به‌شدت نگران بودم که برای ارائه‌ی هفته‌ای یک مقاله موضوع کم بیاورم. ولی در واقع، جریان درست عکس از آب درآمد، به‌طوری که حالا تعداد موضوع‌های مناسب به‌حدی زیاد شده که ناچارم گزینشی عمل کنم.

در این میان، از اخبار دستاوردهای پزشکی پرهیز می‌کنم. اگر جراید فقط از اخبار یک رشته‌ی علمی پر شده باشند، آن پزشکی است. دیگر دلیلی ندارد که من هم به این جمع پرهیاهاو پیوندم. ترجیح می‌دهم که به‌جایش راجع به آبرنواخترها، الکترون، قندهای مصنوعی و گونه‌های زنده‌ی رو به انقراض بنویسم.

اجازه نمی‌دهم که مقالاتم پس از چاپ در مجله‌ها به باد فراموشی سپرده شوند. مجموعه‌ی مقالات آمریکن وی را انتشارات هوتون میفلین در دو مجلد با عنوان تغییر (۱۹۸۱) و خطرهای شعور (۱۹۸۶) منتشر کرده است. مقاله‌های علمی لس آنجلس تایمز را نیز انتشارات داتون در ۱۹۹۰ در مجموعه‌ای به نام سرحدات به‌چاپ رسانده و قرار است که سرحدات ۲ در ۱۹۹۳ روانه‌ی بازار شود.

## پژوهشکده‌ی رِنسِلِر ویل

اگر سرا به حال خودم بگذارند، هیچ وقت سفر نمی‌کنم. اما خوب، اطرافیان نمی‌گذارند به حال خودم باشم. یک موجودی در عالم داریم به اسم «همسر» که هر چند وقت یک‌بار هوس مسافرت به سرش می‌زند. در طول دوران زندگی مشترک با گرتروود، هر سال تابستان برای یک یا دو هفته به تعطیلات می‌رفتیم. خوش گذرانی و کسب لذت از این سفرها به بخت و اقبال بستگی داشت. اگر یک نفر خُل وضع مثل خودم پیدا می‌کردم و گرتروود هم از هم‌نشینی با او خوشش می‌آمد، اوضاع بر وفق مراد بود؛ آن‌هم چه جور! در غیر این صورت باید یک طوری با کسالت و بی‌حوصلگی و خمیازه سر می‌کردم. ولی در کنار جانت همه چیز عوض شد. رضایت و آسایش جانت را خیلی راحت می‌شد جلب کرد. می‌دیدم که چطور از هر نکته‌ی کوچک زیبا یا مفرح پیرامونش لذت می‌برد؛ حتی آنگاه که حساب‌ها و برنامه‌هایمان غلط از آب درمی‌آمد (راستش، اوایل از این حسن خلق بسیار متحیر شده بودم). همین موجب شد تنشی را که همیشه در سفرهایم با گرتروود همراه داشتم، فراموش کنم، چون دیگر هر لحظه انتظار نمی‌کشیدم که کسی به کوچک‌ترین اشکال‌ها غر بزند و تعطیلات را برایم تلخ کند. مسافرت برایم دلچسب شد. البته باز هم مجبور بودم از دفعات و مدتشان بکاهم، چون به هر حال هم‌نشینی با ماشین تحریرم در رتبه‌ی اول اهمیت قرار داشت.

نخستین مرتبه در تابستان ۱۹۷۲ بود که بالاخره مزه‌ی واقعی سفر تفریحی را چشیدم. پیش از این به طور مفصل تعریف کردم که در همان زمان نگران بودیم که نتیجه‌ی عمل نمونه‌برداری از پستان جانت چه خواهد بود. در همین حال، پژوهشکده‌ی بشر و علم از من برای شرکت در سمیناری با موضوع آینده‌ی ارتباطات دعوت کرد. (اکنون مدت‌هاست که نام این تشکیلات به پژوهشکده‌ی رِنسِلِر ویل تغییر یافته و من نیز عادت کرده‌ام تا با همین عنوان به آن فکر کنم).

بابت این کار هیچ دستمزدی پرداخت نمی‌شد. در چنین مواردی بی‌معلولی درخواست را رد می‌کنم. ولی این بار تأمل کردم. پژوهشکده در حومه‌ی شمال نیویورک و در شهرک کوچکی به نام رِنسِلِر ویل واقع شده بود. شنیده بودم که رِنسِلِر ویل فضایی

روستایی دارد. با وجود آنکه خودم بجهی تکاب‌های نیویورک هستم، ولی می‌دانستم که جانت عاشق محیط روستاست. او تجربه‌ی سختی درپیش داشت و حتی ممکن بود یکی از پستان‌هایش را ازدست بدهد. به‌همین سبب جداً مشتاق بودم برایش چند روزی استراحت مطلق ترتیب بدهم، تا برای بدترین اخبار آمادگی بیشتری داشته باشد. به‌همین دلیل بود که دعوت را پذیرفتم.

تعطیلات روز استقلال را در آنجا گذراندیم؛ چه کار خوبی هم کردیم، چون سه هفته‌ی بعد آن عمل نامیوم انجام شد و اگر او را به این سفر نبرده بودم، تا آخر عمر پشیمان می‌شدم.

این محیط کاملاً روستایی و به‌حدی زیبا بود که جانت شیفته‌اش شد. منطقه‌ی وسیعی شامل تپه‌های سرسبز و زمین‌های درخت‌کاری شده بود. چشمه‌ای نیز داشت که پس از گذشتن از مسیری با چند آبشار چشم‌نواز، به یک دریاچه منتهی می‌شد. اما بناهای محل برگزاری سمینار همگی مدرن و تأسیسات و تهویه‌ی مطبوع و خدماتشان در سطح دلپذیری بود و رستوران خوبی هم داشت. به‌علاوه، منطقه پر از سمور و خرگوش و جانوران دیگری بود که آزادانه این طرف و آن طرف می‌دویدند. همه‌ی این‌ها چنان دل‌جانت را ربوده بود که هزارمرتب به خودم برای سفر به این محل آفرین گفتم.

چون آن‌وقت هنوز ازدواج نکرده بودیم، تقاضا کردیم که دو اتاق مجزا، ولی مجاور هم دراختیارمان بگذارند. اما معلوم شد که این کار چیزی جز دردسر به همراه ندارد. جدا خوابیدن خیلی دردناک بود و این آخرین بار بود که چنین کاری کردیم. از آن به بعد، حفظ ظاهر را پرت کردیم توی سطل آشغال. چرا نکنیم؟ آخر، مصمم بودیم به زودی ازدواج کنیم.

البته باید به حکم و وظیفه به‌عنوان مستمع در سمینارها هم شرکت می‌کردیم. یکی از همین جلسات که خیلی هم از آن لذت بردیم، نمایش عملکردها و توانایی‌های اختراع جدیدی به اسم «کاست تلویزیون» بود که از دو جسم بزرگ و سنگین تشکیل می‌شد (به‌خاطر داشته باشید که راجع به سال ۱۹۷۲ صحبت می‌کنم). سخنران جلسه می‌گفت که این کاست‌ها نسل آینده‌ی فناوری اطلاع‌رسانی هستند و جانشین کتاب خواهند شد، تا افرادی مثل آیزاک آسیموف (به من که در ردیف جلو نشسته بودم لبخندی زد) از

گرسنگی بمیرند. در این حال، حضار که سعی می کردند یک آسیموافِ قحطی زده‌ی پوست و استخوان را مجسم کنند، به قهقهه افتادند.

برحسب اتفاق، زمان جلسه‌ی خطابه‌ی اصلی برای بعد از ظهر همان روز تعیین شده بود، اما سخنران مربوطه که قرار بود از انگلستان بیاید، اطلاع داد که نمی‌تواند سر موعد به قرار برسد. بنابراین از من خواستند که جایش را بگیرم. اعتراض کردم که برای سخنرانی آمادگی ندارم. اما در جواب گفتند: «مزخرف نگو، آیزاک! همه می‌دونن که تو آمادگی قبلی لازم نداری.»

این مرتبه هم با تملق خام شدم و کار را پذیرفتم.

همان کاست تلویزیونی را به‌عنوان موضوع سخنرانی انتخاب کردم. از حجم، وزن و زحمت زیاد کار با آن انتقاد کردم، ولی (به‌درستی) بر این نکته هم پافشاری کردم که همه‌ی این موانع به‌سرعت رفع خواهند شد. بعد، چگونگی ساده شدن سامانه‌ی مزبور را پیش‌بینی کردم؛ اینکه تا چه حد جای ساده شدن دارد، اینکه می‌توان آن را به‌حدی کوچک کرد که به‌راحتی قابل حمل باشد، از دستگاه‌های جانبی و از منبع انرژی قابل تعویض بی‌نیاز شود، کنترل‌هایش آن‌قدر ساده شود که با یک اشاره بتوان نوار را راه‌انداخت، متوقف کرد، پس و پیش برد و الی آخر. ضمناً توجه داشته باشید که در تمام طول سخنرانی، دستگاه مزبور را نوعی کتاب قلمداد کردم.

همچنین، اشاره کردم که تلویزیون چنان مخاطبانش را با انبوهی از اطلاعات خرد و متنوع بمباران می‌کند که به او فرصت اندیشیدن نمی‌دهد و به‌همین دلیل، بیننده تنها به یک گیرنده‌ی صرف تبدیل می‌شود. ولی کتاب با ارائه‌ی اطلاعات محدودتر خواننده را وامی‌دارد که جزئیاتی همچون صوت، تصویر و جلوه‌های ویژه را در ذهن خودش پیرواند و درنهایت، مخاطب با شراکت در خلقِ اثر از مطالعه‌ی آن لذت بیشتری می‌برد. دست آخر هم نتیجه گرفتیم که به‌دلیل وجود همین ویژگی، تلویزیون قادر نیست جای کتاب را پر کند.

سخنرانی مزبور با چنان موفقیتی روبه‌رو شد که از من درخواست شد برای سال ۱۹۷۳ در آنجا سمیناری برگزار کنم. چون دلم می‌خواست که جانت باز هم از حضور در آن منطقه لذت ببرد، جواب مساعد دادم. به‌این ترتیب، روز ۱۹ اوت ۱۹۷۳ برای دومین بار پا به رنسلرویل گذاشتیم. فرصت مناسبی بود که جانت خاطره‌ی تلخ جراحی سینه و خونریزی رحم را فراموش کند و من اندوه مرگ مادرم را.



راستش را بخواهید، از آن زمان تا به حال هر سال در برنامه‌هایشان شرکت کرده‌ایم. همیشه عده‌ای پای ثابت از راه می‌رسند و هر سال چند نفری هم تازه‌وارد به جمعمان می‌پیوندند. البته تهیه‌ی جا و امکانات برای بیش از شصت نفر مقدور نیست.

رسم گروه این است که هر سال روی یکی از مسائل و معضلات علمی تخیلی، مثل بروز یک فاجعه‌ی مخرب، برپایی مهاجرنشین‌ها در فضا، یا امثال آن کار و مطالعه کند. ما به گروه‌های کوچک‌تری تقسیم می‌شویم که وظایف ویژه‌ای برای هر یک در نظر گرفته می‌شود. همه نیز کارشان را بسیار جدی می‌گیرند؛ مراحل فرضی کار را بررسی و عیب‌یابی می‌کنند، به دنبال راه‌حل می‌گردند، استنتاج می‌کنند، با حرارت و غیرت با یکدیگر بحث می‌کنند... و در کنار همه‌ی این‌ها، هوای دلچسب تابستانی بیرون از ساختمان را به‌طور کامل نادیده می‌گیرند.

یک‌بار خطابه‌ی کوتاهی برای این جمع ایراد کردم و در آن گفتم که ما حالا باید در هوای آزاد باشیم، حمام آفتاب بگیریم، تنیس بازی کنیم یا در دریاچه شنا کنیم. اما به‌جای این کارها در یک چهاردیواری، زیر سقف نشسته‌ایم و وقتمان را صرف بحث و اندیشه می‌کنیم. چند ثانیه سکوت کردم و بعد گفتم: «وای که ما چقدر خوشبختیم!» و در اینجا بود که صدای ابراز احساسات همگان بلند شد.

البته رنسلرویل دوستان خوبی نیز برایمان به ارمغان آورد که برجسته‌ترینشان یکی از اساتید شیمی دانشگاه مریلند به نام ایزیدور آدلر و همسرش، اینی بودند. ایزی هم یکی دیگر از آن رفقایم است که گرچه خوش صورت نیست، ولی چنان جذابیت اسرارآمیزی دارد که همیشه زن‌های جوان دورش حلقه می‌زنند. من و او یک‌ریز با هم لطفه رد و بدل می‌کردیم. مرد ورزیده‌ای بود و می‌توانست مردان جوانی را که همسن نوه‌اش بودند، به آسانی در هندبال یا تنیس شکست بدهد. او هر روز سحر برای پیاده‌روی برمی‌خواست و جاده‌ی چندین کیلومتری بین محل اقامتمان تا پایین تپه را می‌رفت و می‌آمد. یکی از همراهان ما زن جوان فوق‌العاده جذابی به نام وینی بود که خیال داشت یک‌خرده وزن کم کند و برای همین گاهی در پیاده‌روی با ایزی همراه می‌شد. اما ایزی سریع‌تر بود، به‌طوری که اگر اهالی روستا از پنجره بیرون را تماشا می‌کردند، چشمشان به منظره‌ای غریب می‌افتاد. لابد زن جوان خشمگین و نفس‌بریده‌ای را می‌دیدند که یک مرد مسن لاغراندام و تازه نفس از دستش در حال فرار است.

راستی وینی رقص بسیار ماهری بود. او هر سال یک روز بعد از ظهر را به نمایش انفرادی رقص اختصاص می‌داد و ما هم همیشه در آن برنامه حاضر بودیم. من هم برنامه‌ی نمایشی خودم را داشتم و لطیفه‌های دست‌اولم را تعریف می‌کردم. البته همیشه چندتایی در آستین داشتم که هر سال برخی از آن‌ها را (البته بنابر تقاضای اکثریت) رومی کردم. آخر، آنجا هیچ‌کس بهتر از من بلد نبود لطیفه بگوید.

طی چند سال اخیر، مارک چارترند و مایکل والدروپ نیز به اعضای ثابت پژوهشکده پیوستند و با ما همبازی شدند. مارک ستاره‌شناس است و مایکل نیز نویسنده‌ی مقالات و کتاب‌های علمی است.

من از سال ۱۹۷۳ به بعد، هر سال در عصر نخستین روز اقامت‌مان به‌عنوان برنامه‌ی افتتاحیه، یک خطابه‌ی یک‌ساعته ایراد کردم. ساکنان دهکده نیز می‌توانستند در صورت تمایل، مستمع این سخنرانی باشند. به‌همین طریق بود که اقبال‌آشنایی با شخصیتی بی‌نظیر همچون آندی رونی نصییم شد. آندی در رنسلرویل یک ویلای بیلاقی داشت.

تقریباً هر سال در طول اقامت در پژوهشکده با دست و قلم یک داستان می‌نوشتم که معمولاً یکی از معمایی‌های بیوه‌مردان سیاه بود. در سفرهای دریایی نیز عادت به این کار داشتم. در یکی از همین سفرها سه داستان نوشتم و هر سه را نیز فروختم.

بسیاری از افرادی که می‌بینند نشسته‌ام و با قلم روی کاغذ داستان می‌نویسم، فوراً از کامپیوترهای لپ‌تاپ حرف به‌میان می‌آورند. اما من محلشان نمی‌گذارم. آخر، خوشم می‌آید گاهی با دستخط خودم مطلب بنویسم. نمی‌دانم مردم چرا نمی‌توانند نکته‌ای به این سادگی را درک کنند. در واقع، بخش اعظم همین کتاب که در حال مطالعه‌اش هستید با دست نوشته شده که البته دلایلش را بعداً شرح می‌دهم.

اما با گذشت زمان، اوضاع تغییر می‌کند. در ۱۹۸۷ مطلع شدیم که ایزی آدلر به سرطان پروستات مبتلا شده. با این حال، به‌رغم درد و ناراحتی دائمی در برنامه شرکت می‌کرد و عاقبت، در ۱۹۸۹ با صندلی چرخ‌دار آمد. روز ۲۶ مارس ۱۹۹۰ نیز در هفتاد و سه سالگی از دنیا رفت.

گرچه انتظار خبر مرگش را داشتم، ولی باز برایم اندوه‌بار بود. در آن هنگام خودم نیز از بیماری رنج می‌بردم که بعداً جریانش را توضیح می‌دهم. این دو مسئله موجب شدند تصمیم بگیرم که در تابستان ۱۹۹۰ برای آخرین بار در گردهمایی شرکت کنم. مطمئنم که کار گروه بدون من هم به‌خوبی سابق پیش خواهد رفت... و حتی شاید بهتر از سابق.

## مهمان‌خانه‌ی کوه موهانک

والدین جانت اغلب برای استراحت به محلی به نام مهمان‌خانه‌ی کوه موهانک می‌رفتند که در محاصره‌ی چندین هکتار طبیعت وحشی قرار گرفته است. قدیمی‌ترین بخش‌های بنای این مهمان‌خانه بیش از یک قرن قدمت دارند و حال و هوایی ویکتوریایی به محیط می‌بخشد. این محل در نیوپالتز، نیویورک و در ساحل رود هادسن، درست مقابل پوگیسی واقع شده است.

دلیل سفرهای متعدد خانواده‌ی چیپسون به آن مکان، عشق پدر جانت به ورزش گلف بود؛ آخر، موهانک از این نظر دارای امکانات خوبی است. جانت هرگز آن‌ها را در این سفرها همراهی نکرده بود (از طرفی، سرگرم تحصیل در کالج بود و از طرف دیگر، او هم مثل اغلب جوان‌ها همراه شدن با پدر و مادرش را بهترین راه برای گذراندن تعطیلات نمی‌دانست). ولی آن‌ها برایش خیلی از زیبایی و طراوت و صفای موهانک تعریف کرده بودند.

در ۱۹۷۵، بعد از برگزاری چند سخنرانی، از طریق شاهراه ایالتی به نیویورک بازمی‌گشتیم. در میانه‌ی راه، از کنار تابلوی راهنمایی گذشتیم که مسیر انحرافی به سمت نیوپالتز را مشخص می‌کرد. جانت با دیدن علامت گفت: «اونجا محلی هست به اسم مهمان‌خانه‌ی کوه موهانک که خیلی دوست دارم بینم.»

در حالت عادی، مسافرت برای من (اگر ناچار از سفر باشم) فقط وسیله‌ای برای طی مسیر بین نقطه‌ی الف تا ب است و ترجیح می‌دهم که این مسیر تا حد ممکن صاف و مستقیم و کوتاه باشد. هرگز در حین رانندگی برای گردش و تماشای منظره توقف نمی‌کنم، مگر آنکه جانت اصرار داشته باشد. البته این دفعه او هیچ اصرار نکرد. ولی ظاهراً من آن روز خیلی حرف شنو شده بودم، چون گفتم: «خوب، پس دور بزیم و بریم اونجا.»

نه مایل در طول یک جاده‌ی کوهستانی و بادخیز پیش رانیدیم و عاقبت به تفرجگاهی وسیع رسیدیم. سبک معماری هر بنای این منطقه با دیگری تفاوت داشت و چنان تنوع خیره‌کننده‌ای ایجاد کرده بود که گویی زیباتر از آن نمی‌شد. این مجموعه در احاطه‌ی

درخت‌زارها، تپه‌ها، زمین‌های بکر و یک دریاچه بود. ما یک وعده ناهار بسیار لذیذ صرف کردیم و سپس در میان باغ‌های چشمگیر منطقه قدم زدیم. جانت از مشاهده‌ی این محیط خیلی ذوق کرده بود، من هم هر چیزی را که او را سر ذوق بیاورد، دوست دارم... و واقعیت امر آن است که خودم نیز بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بودم. در نتیجه، آنجا به پاتوق محبوب ما تبدیل شد.

هرسال دو سه مرتبه به آنجا می‌رویم و از یک تا چهار روز می‌مانیم. مهمان‌خانه‌ی کوه موهانک در تعطیلات آخر هفته برنامه‌های فرهنگی متنوعی برگزار می‌کند. مثلاً یک‌بار در میانه‌ی زمستان برای شرکت در جشنواره‌ی نمایش‌های معمایی/جنایی آنجا رفتیم و طی دو روز تعطیلی، پنج نمایش دیدیم. مدتی بعد هم خودم در همان محل یک جشنواره‌ی علمی‌تخیلی ترتیب دادم. بعضی اوقات هم اگر آخر هفته را به جشنواره‌های موسیقی اختصاص داده باشند، سری به آنجا می‌زنیم. یک‌بار نیز برای مشاهده‌ی بارش شهابی به آنجا رفتیم. گاهی هم اوقاتمان را بدون هیچ دلیل خاصی و صرفاً برای لذت بردن از محیط، در آن محل سر می‌کنیم. بعضی وقت‌ها هم به درخواست مدیران مهمان‌خانه در آنجا سخنرانی می‌کنم. البته هیچ وجهی را نمی‌پذیرم. همین که اتاق و خدمات در اختیارمان بگذارند، کافی است.

جانوران وحشی ساکن موهانک، به‌خصوص آهوها، از آدمیزاد نمی‌ترسند، چون تا به حال هیچ کس به آن‌ها آزار نرسانده است. یک روز غروب که از گردش در کنار جانت لذت می‌بردم، به نیم دوجین آهوی دم‌سفید برخوردیم. آهوها در فاصله‌ای کمتر از بیست متر با ما در حال بودند. ساکت و بی‌حرکت محو تماشایشان شدیم. عاقبت جانت گفت: «جداً زیبا نیستن؟» و من جواب دادم: «آره، ظاهراً که باید خیلی خوشمزه باشن.» و جانت غرغر کرد. اما متوجه شده‌ام که وقتی خوراک گوشت آهو را در فهرست غذا ببیند، با لذت سفارش می‌دهد.

یک‌بار برحسب اتفاق گوشه‌ی دنج و ظاهراً بکری را پیدا کردیم و نیم ساعت تمام در سکوت مطلق همان‌جا نشستیم. وقتی به خانه برگشتیم، یکی از داستان‌های ییوه مردان سیاه را با عنوان «مکان ساکت» نوشتم که در شماره‌ی مارس ۱۹۸۷ الری کوئیز میستری مگزین<sup>۱</sup> (مجله‌ی معمایی الری کوئین) چاپ شد.

در ۱۹۸۷ واشینگتن پست درخواست کرد تا برایشان در وصف دوست‌داشتنی‌ترین نقطه‌ای که در عمرم به آن سفر کرده‌ام، مطلبی بنویسم. جواب دادم که من تا به حال سفر نکرده‌ام، مگر اینکه آن‌ها طی مسافت ۱۵۰ کیلومتری از نیویورک تا مهمان‌خانه‌ی کوه موهانک را هم مسافرت به حساب بیاورند. آن‌ها گفتند که همین هم کفایت می‌کند. بعد، دیدم که با مشکل چگونگی توصیف محل مواجهم؛ آخر، من توجه زیادی به جزئیات فضا و مکان ندارم.

بنابراین، پیشنهاد نوشتن مقاله را به جانت دادم. او هم بعد از کلی استخاره پذیرفت. من هم بعد از ویرایش و دستکاری‌های جزئی، آن را به دفتر نشریه ارسال کردم (این بار هم مثل همه‌ی دفعات همکاری، ۹۰ درصد زحمت برعهده‌ی جانت بود). این مقاله دل از سردبیران واشینگتن پست ربود. اصرار کردم که نام نویسندگان به صورت «جانت و آیزاک آسیموف» درج شود. آن‌ها هم پذیرفتند، و آن را به همین صورت تحت عنوان «شانگریلا ما» در شماره‌ی ویژه‌ی کریسمس چاپ کردند. موفقیت این مطلب و استقبال از آن موجب شد که آن‌ها برای نگارش یک مقاله در وصف موزه‌ی تاریخ طبیعی آمریکا، سفارش دیگری به ما ارجاع کنند. از آنجا که جانت علاقه‌ی وافری به این موزه دارد، این کار را هم به او دادم. این مقاله نیز با امضای «جانت و آیزاک آسیموف» تحت عنوان «قلمرو تیرانوسوروس» در یکی از شماره‌های سال ۱۹۸۸ واشینگتن پست درج شد.

آثار غیرداستانی جانت بسیار دلچسبند. تا امروز یکایک مقالاتی که نوشته، به فروش رفته‌اند. حتی توانست مقاله‌ای را دو مرتبه بفروشد، چون نشریه‌ای که نخستین خریدار اثر بود، پیش از چاپ آن تعطیل شد و جانت ناچار به دنبال ناشر دیگری رفت. من هم همیشه به انجام کار بیشتر تشویقش می‌کنم.

۱. Shangrila. شانگریلا نام دنیای خیالی جیمز هیلتون در رمان علمی‌تخیلی او، افق گشده است. آرمان‌شهری است در محاصره‌ی کوه‌های هیمالایای تبت که زمان در آن کندتر از دنیای خارج سپری می‌شود، ساکنانش عمری طولانی دارند و در صلح و آرامش مطلق زندگی می‌کنند - م.

## ۱۲۹ مسافرت

به رغم تمام سروصدهایی که درباره‌ی پرهیز از مسافرت به راه انداخته‌ام، ولی پیش از این بنا بر ضرورت و به قصد ایراد سخترانی به ایوانزویل در ایالت ایندیانا و به رالی در کارولینای شمالی سفر کرده‌ام. در ضمن، سفری هم به غار ماموت در کنتاکی داشتم و تپه‌ی سرخپوست‌ها در اوهایو را هم از نزدیک دیده‌ام. من برای طی یک چنین مسافت‌های عجیب و غریبی (نسبت به استانداردهای شخصی خودم) نیاز به انگیزه‌ای بسیار قوی دارم. سفر به ایندیانا به درخواست لاول تامس بود و در واقع، صرفاً خواهش یکی از دوستانم را اجابت می‌کردم. در سفر به کارولینا هم رسماً از جانب فرماندار ایالت دعوت شده بودم و میهمان او بودم. شاید بعدها حتی چنین انگیزه‌هایی نیز نمی‌توانست مرا از جایم تکان بدهد، ولی آن‌زمان سنین پنجاه را می‌گذراندم و هنوز می‌توانستم از این کارها بکنم.

باین حال، همیشه بزرگ‌ترین انگیزه‌ام برای سفر، تمایلات و هوس‌های جانت بود. البته او نه هرگز بر هوس‌هایش پافشاری می‌کرد، نه امر و نهی می‌کرد. ولی به‌طور مثال می‌دانستم که همیشه آرزوی دیدار از اورگلیدز در فلوریدا را داشته‌است. به گمانم برخی از مردم خواب خرید کردن در پاریس، یا قماربازی در لاس وگاس را می‌بینند. ولی رؤیای جانت این بود که گیاهان و جانوران اورگلیدز را از نزدیک ببیند و من نیز با تمام وجود می‌خواستم آرزویش را برآورده کنم.

فرصت مناسب در ۱۹۷۷ و زمانی پیش آمد که IBM برای سخترانی در برابر جمع کثیری از کارمندانش به میامی دعوت‌م کرد. گرچه دستمزد پیشنهادی بالاتر از حد عرف آن زمان بود، ولی نمی‌توانست مرا تحت تأثیر قرار بدهد. باین حال، پرسیدم آیا می‌توانند ترتیبی بدهند که ما از اورگلیدز هم دیدن کنیم؟ آن‌ها پاسخ مثبت دادند. به این ترتیب، روز ۲۶ مارس ۱۹۷۷ طولانی‌ترین سفرم تا آن‌زمان را آغاز کردم و به همراه جانت با قطار عازم میامی شدم.

زیاد از قطار بدم نمی‌آید. فقط در تاریکی مطلق شب کمی عصبی می‌شوم. وقتی از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم و جز ظلمات هیچ چیزی نمی‌بینم، به هیچ طریق نمی‌توانم به خودم بقبولانم که لوکوموتوران می‌تواند جلوی راهش را ببیند. می‌دانم! همیشه چند نورافکن اختطار بالای لوکوموتیو روشن است و در طی مسیر هم هزار جور چراغ راهنما

نصب کرده‌اند. ولی این ترس از قلبم برمی‌خیزد، نه از عقلم. به‌خصوص وقتی که واگن شدیدتر تکان می‌خورد، وحشت من هم اوج می‌گیرد. آن وقت است که یک‌بند انتظار دارم قطار از خط خارج شود و متعاقبش اتفاق‌های هولناکی رخ بدهد.

گرچه پیش از این عنوان کرده‌ام که از نظر فیزیکی آدم شجاعی نیستم، ولی این را به حساب بزدلی نمی‌گذارم. ترس من بیشتر بازتاب تخیل ناخودآگاهم است. طی چندین دهه نویسنده‌گی، خودبه‌خود این تخیل را پرورش داده‌ام و از آن بهره برده‌ام. صحنه‌های دلخراش همیشه خود را در ذهنم به شکلی ملموس، باور کردنی و سه‌بعدی به نمایش می‌گذارند. و برای متوقف کردنشان کاری از دستم برنمی‌آید.

هر کاری که از دستمان برمی‌آید، برای راحتی خودمان انجام دادیم. نه یک کوبه، بلکه دو کوبه‌ی مجاور گرفتیم که به هم راه داشتند. به‌این ترتیب، در طول سفر دو حمام در اختیار داشتیم و قدر این تحمل را هم می‌دانستیم، چون وقتی فقط یک حمام داشته باشید، حتماً سرش دعوا می‌شود. من آدم سحرخیزی هستم و دوست دارم که هر روز صبح با خیال راحت چند دقیقه‌ای در وان دراز بکشم و کتاب یا روزنامه بخوانم. ما در آپارتمانمان هم دو سرویس حمام و دستشویی داریم. به‌این ترتیب من می‌توانم سر فرصت و بدون عجله به کارم برسم.

ما در آخرین واگن قطار بودیم و کوبه‌ی غذاخوری چسبیده به لوکوموتیو بود. به‌همین سبب، ناچار بودیم برای صرف غذا از میان همه‌ی واگن‌ها گذر کنیم که همین حس آزادی‌خواهی و مساوات‌طلبی‌ام را به‌شدت تحریک کرد. از یک طرف، مردم عادی روی صندلی‌های ناراحتشان پشتک وارو می‌زدند، بلکه شاید بتوانند با وجود رفت‌وآمدهای سحرگاهی ما کمی استراحت کنند و از طرف دیگر، ما با کوبه‌های دوقلو و اتاق خواب و حمام اختصاصی، در ناز و نعمت غوطه می‌خوردیم. نه تنها از بابت اینکه به نوعی به طبقه‌ی خودم خیانت کرده‌ام حسابی دچار عذاب وجدان شده بودم، بلکه احساس بدی داشتم که مسافران واگن‌های درجه‌ی دو هر آن ممکن است از روی صندلی‌هایشان بلند شوند و درحالی که با خشم فریاد «Le aristocrates a la lanterne»<sup>۱</sup> سرمی‌دهند، ما را دار بزنند، حتی با وجود آنکه خودم قلباً از ایشان هستم.

۱. «اشراف‌زاده‌ها را از تیر چراغ‌دار بزنید.» یکی از شعارهای محبوب در دوران خونریزی‌های نخستین انقلاب فرانسه بود - م.



اما عاقبت به سلامت به مقصد رسیدیم. نه قطارمان از خط خارج شد و نه کسی از تیر چراغ آویزانمان کرد. از نظم و ترتیب حاکم بر IBM تحت تأثیر قرار گرفتیم. با وجود آنکه قرار سخنرانی برای صبح خیلی زود تعیین شده بود، اما حتی یک نفر تأخیر نداشت و بعد از شروع خطابه، هیچ کس دیگری وارد تالار نشد (حالا متقاعد شده‌ام که هر کسی که دیر به جلسه رسیده بوده، همان وقت بی‌درنگ پشت در تالار تیرباران شده). رأس ساعت مقرر، همه‌ی مدعوین سر جایشان نشسته بودند. مردها همگی لباس فرم، شامل کت و شلوار تیره، پیراهن سفید یقه بسته و کراوات باریک بر تن داشتند. همگی نیز صورتشان را سه تیغه کرده بودند و ترکیبی از بوی انواع لوسیون‌های بعد از اصلاح در فضا موج می‌زد.

من یک کت قرمز پوشیده بودم که انعکاسش داشت چشم همه را کور می‌کرد. با این حال، هرطور که بود تحملش کردند. ولی یکی دیگر از سخنرانان را که با یقه‌ی باز آمده بود، به اتاقش فرستادند تا برود و کراوات ببندد.

اما میختم را محکم کوبیدم. پس از بازگشت به نیویورک برای گزارش به دیدن هری واکر رفتم که کارپرداز سخنرانی‌هایم و ترتیب‌دهنده‌ی سفر بود. برحسب اتفاق، همان موقع که در اتاقش بودم، از IBM تلفن زدند تا مراتب قدردانی و رضایتشان را از خطابه‌ام به هری ابلاغ کنند. او که از این بابت خیلی راضی به نظر می‌رسید، گفت: «راستش، همین الان اینجا نشسته و داریم با هم گپ می‌زنیم.» بعد، حالتی از تعجب بر چهره‌اش نشست، چپ‌چپ نگاه مشکوکی به من انداخت و ادامه داد: «نه، کت قرمز پوشیده!»

البته برنامه‌ی دیدار از اورگلیدز نیز جای خود را داشت و به استثنای مشاهده‌ی آثار زمستان گذشته، سفر موفقیت‌آمیزی بود. در زمستان آن سال فلوریدا شاهد یکی از سخت‌ترین زمستان‌هایش بود. دما به طرز غیرمنتظره تا هفت درجه‌ی سانتیگراد زیر صفر کاهش یافته بود. انبوهی از گیاهان منطقه‌ی گرمسیر اورگلیدز که در برابر سرمای شدید تاب نداشتند، از بین رفته بودند. هنوز هم آثار تخریب به چشم می‌خورد. می‌توانستیم بقایای قهوه‌ای رنگ گیاهان مرده را در هر گوشه ببینیم و جانت در سوگشان مویه می‌کرد.

ولی باز هم دیدنی‌های زیادی وجود داشت، به خصوص تمساح‌ها که ظاهرشان آن قدرها هم خطرناک نبود. به ما گفته بودند که اجازه نداریم به تمساح‌ها غذا بدهیم. ولی یکی از آن‌ها پایش را از دست داده بود (احتمالاً پای مفقوده را یکی از هموعاش

حین دعوا نوش جان کرده بود) و جانت به اصرار به او غذا داد. در هوایی عالی، یک نهار بسیار لذیذ خوردیم و من درحین صرف غذا به آب زل زدم. به من اطمینان دادند که این آب در واقع همان خلیج مکزیک است؛ صحنه‌ای که باور نمی‌کردم در طول عمر از نزدیک مشاهده کنم.

با وجود این، از ترس تصور زندگی در منطقه‌ای مثل فلوریدا که مرتفع‌ترین نقطه‌اش فقط پانزده سانتیمتر از سطح دریا بالاتر است، به خودم لرزیدم. همان‌طور که پیشتر گفتم، تپه‌زارهای سرسبز را ترجیح می‌دهم. در فلوریدا هم از زمستان واقعی خبری نیست. گرچه زمستان در دسرهای خاص خودش را دارد، ولی از زیبایی‌های این فصل نیز نمی‌توان چشم پوشید. به گمانم اگر قرار باشد در یک اقلیم بدون زمستان مثل فلوریدا، جنوب کالیفرنیا و هاوایی زندگی کنم، از غم دوری برف دق می‌کنم.

دوست خوبم، مارتین هری گرینبرگ که بعداً به‌طور مفصل از او برایتان تعریف خواهم کرد، متولد فلوریداست و در همان‌جا بزرگ شده. به‌همین دلیل، وقتی نخستین مرتبه چشمش به جمال بارش برف روشن شد که برای تحصیل در کالج به ایالت کانکتیکات رفت. خودش می‌گفت که اولین تجربه‌اش در تماشای فرو ریختن «آب یخ‌زده» از آسمان و ساختن گلوله‌ی برفی برایش لذتی وصف‌ناپذیر به همراه داشته است. البته، حالا سال‌هاست که در شهر سردسیر گرین‌بی از توابع ایالت ویسکانسین مقیم شده و فکر نمی‌کنم دیگر مثل گذشته از تماشای منظره‌ی برف و یخ خوشش بیاید.

سال بعد، یعنی در ۱۹۷۸ نیز مأموریت سخت‌تری پیشنهاد کردند. از من درخواست شد که در ازای دستمزدی بسیار کلان برای ایراد دو سخنرانی در شهرهای پیل‌بیچ و سن‌هوزه به کالیفرنیا سفر کنم.

هرگز! هرگز! هرگز! ... اما در عین حال می‌دانستم که جانت چقدر دوست دارد از باغ و حش سن‌دیه‌گو بازدید کند. همین‌طور می‌دانستم که این کار ممکن نیست، مگر اینکه به کالیفرنیا برویم. سفر فلوریدا کمی به من اعتمادبه‌نفس بخشیده بود. به این ترتیب، در دسامبر ۱۹۷۸ بار سفر بستیم.

جانت برخلاف نظر من اصرار داشت که یک روز زودتر حرکت کنیم. عاقبت نیز حرفش را به کرسی نشاند... و چه کار خوبی هم کرد!

برای رسیدن به کالیفرنیا چهار شبانه‌روز با قطار در راه بودیم. مسیر بازگشت نیز همین مدت طول کشید. اما چه رفت و چه برگشت، هر دو خیلی طولانی‌تر از این به نظر می‌رسیدند. هنگام عزیمت، قطار در میانه‌ی راه به اجبار، توقف چندساعته‌ای در شیکاگو داشت. ما هم از فرصت استفاده کردیم و به نوک برج سیرز رفتیم که بلندترین آسمان‌خراش اداری جهان است.<sup>۱</sup>

ولی حتی بدون در نظر گرفتن مشکل ترس از ارتفاع هم چندان خوشم نیامد. منظره‌ی گسترده، ولی مسطح غرب شیکاگو دلم را زد. من تپه دوست دارم، تپه! از آن هم بدتر، اصلاً وجود خود این ساختمان باعث شده بود به رنگ غیر تم برخورد. میهن پرستی نیویورکی‌ام چشم نداشت ببیند که در یک شهر دیگر بنایی بهتر و مرتفع‌تر از تک‌تک آسمان‌خراش‌های باشکوه منهن بسازند.

قطار شهری که ما را از برج سیرز به غرب شیکاگو می‌برد، سقف گنبدی شیشه‌ای داشت، تا مسافران بتوانند منظره‌ی دقیق‌تر و زیباتری از آسمان‌خراش را ببینند. سفر داشت خوب پیش می‌رفت که در وایومینگ به توفان برف برخوردیم. یخ و برف، سطح خط آهن را پوشانده بود و از سرعت قطار می‌کاست. بعد هم به پشت سر یک قطار باری رسیدیم که با سرعتی کمتر از ما پیش می‌رفت. از آنجا که مسیر یک خط بیشتر نداشت و نمی‌شد این غول تنبل را به مسیر دیگری هدایت کرد، چاره‌ای نبود جز آنکه تحمل کنیم؛ آخر، این روزها قطارهای باری به مسافری ارجحیت دارند.

در نیمه‌های شب موتور لو کوموتیو قطار باری دچار نقص فنی شد و ایستاد. ما هم توقف کردیم و به اجبار منتظر نشستیم تا یک موتور جدید برای لو کوموتیو باری بیاورند که بتواند به حرکت ادامه بدهد. جانم تمام مدت بیدار و گوش‌به‌زنگ حرکت بود. ولی من بیشتر زمان توقف اجباری را در خواب بودم. وقتی هم که بیدار شدم، می‌خواستیم سر به تن قطار باری و شبکه‌ی راه آهن و کل فلسفه‌ی سفر نباشد. برای اینکه منظورم را متوجه شوید، باید بگویم که سوخت قطار ما در حال اتمام بود، جریان برق داشت ضعیف می‌شد و دمای داخل واگن‌ها به زیر صفر رسیده بود. عاقبت، درست پیش از اینکه قطار کاملاً سرد و تاریک شود، موتور یدکی لو کوموتیو باری از راه رسید و ما

۱. توجه داشته باشید که این مطلب در ۱۹۹۱ نوشته شده است. در حال حاضر، بلندترین بنای دنیا برج‌های دولوی مرکز تجارت جهانی در شهر کوالالمپور مالزی است - م.

به راه ادامه دادیم. در اوکلند از قطار پیاده شدیم، بعد به مقصد سن فرانسسکو سوار اتوبوس شدیم و بالاخره با دوازده ساعت تأخیر به مقصد رسیدیم. بنابراین، خیلی خوب شد که جانت اصرار کرد یک روز زودتر حرکت کنیم.

یکی از نتایج معطلی در سفر این بود که چون یک نصف روز از برنامه عقب بودیم، قطار در روشنایی روز از خاک ایالت یوتا گذشت. گرچه همه‌ی اقوام جانت مورمون هستند، ولی او به این میراث مذهبی خانوادگی هیچ اهمیتی نمی‌دهد. با این حال، والدینش در یوتا متولد شده و بیست سال اول عمرشان را هم در همان جا گذرانده بودند. جز این، تقریباً همه‌ی فامیل مقیم یوتا بودند و جانت هم برای دیدارشان چند مرتبه به نزدشان رفته بود. به این جهت، او از اینکه می‌تواند منظره‌ی یوتا را در روز ببیند، بسیار ذوق زده بود. به همین دلیل حساب کردم که روی هم رفته از تأخیر ضرر نکردیم.

سفر کالیفرنیا با موفقیت همراه بود. هر دو خطابه نیز بسیار خوب برگزار شد. البته باید از بعضی‌ها شنوندگانم در پیل بیچ عذرخواهی کنم. یادم هست که در آن سخنرانی با حرارت از نیویورک دفاع کردم و به غیرنیویورکی‌هایی که این شهر را دروازه‌ی دوزخ می‌پندارند، تاختم. در جلسه‌ی سخنرانی سن هوزه برای آخرین بار رندال گرت را دیدم و همان جا بود که آن شعر هزل «ترانه‌ی همسان» را در وصفم کوک کرد.

جانت توانست برادرش و همسر او را ملاقات کند و مدت قابل توجهی را با آنها بگذراند. من هم (برای اولین و آخرین بار در عمرم) یک اتومبیل کرایه کردم که بتوانیم به جنگل سرخ‌چوب سری بزنیم و درخت‌های غول‌آسایش را از نزدیک مشاهده کنیم. در همان حال که محو تماشای عظمت این موجودات شده بودم، با خشم و انزجار به یاد یکی از ابلهانه‌ترین بیانات راندل ریگن افتادم که در یکی از سخنرانی‌هایش گفت که اگر آدم یک اصله درخت سرخ‌چوب را ببیند، مثل این است که همه را دیده و اگر جز همان یکی، نسل سربه‌فلک کشیده‌ترین عضو جهان گیاهان را براندازد، آب از آب تکان نمی‌خورد (البته احتمالاً ریگن همان مزخرفاتی را روخوانی می‌کرده که نویسنده‌ی ابله سخنرانی‌هایش به دستش داده بود).

بعد از اجرای سخنرانی، همراه جانت با اتومبیل کرایه‌ای در شاهراه ساحلی پیش رفتیم و کیلومترها چشم به منظره‌ی اقیانوس آرام دوختیم. راستش، رنگ قهوه‌ای غالب بر منطقه‌ی خارج از شهر چنگی به دلم نزد. جانت توضیح داد که در این اقلیم طی یک

محدوده‌ی زمانی در فصل بهار، رنگ گیاهان از سبز خالص به «نعنائی تیره‌ی مایل به قهوه‌ای» تغییر می‌کند. اما من دوست دارم خارج از شهر یا سبز و خرم باشد، یا سفید و پوشیده از برف... نه قهوه‌ای.

بالاخره به سن‌دیه گو رسیدیم. پیش از آغاز سفر با مدیران باغ‌وحش سن‌دیه گو هماهنگی‌های لازم به عمل آمده بود، تا یک راهنما در اختیارمان قرار بدهند. به همین جهت، وقتی با آن‌ها تماس گرفتم، قرار بازدید را برای روز بعد، یعنی ۱۷ دسامبر ۱۹۷۸ تعیین کردند. هنگام ورود به هتل نگاهی به آسمان انداختم و از دربان پرسیدم که آیا هواشناسی برای فردا پیش‌بینی بارندگی کرده؟ او از ته دل خندید. باران در سن‌دیه گو؟ شرط می‌بندم که در دلش مرا «نیویورکی غربیتی» خطاب می‌کرد. خوب، معلوم است که قرار نیست فردا باران ببارد!

روز بعد از صبح تا شب، بارانی تند و بی‌وقفه از آسمان نازل شد.

ما خیال نداشتیم به بهانه‌ی یک بارندگی ساده از خیر تماشای باغ‌وحش بگذریم. بنابراین راه افتادیم و برحسب اتفاق، برنامه خیلی خوب برقرار شد. یکی از کارمندان عالی‌رتبه‌ی باغ‌وحش به استقبالمان آمد. با بادگیر بارانی‌ای که به تن داشت، آدم را به یاد ناخدای یک کشتی صید نهنگ می‌انداخت (البته ما هم پوشاک مناسب پوشیده بودیم). همراه با او بازدید را شروع کردیم.

باغ‌وحش‌ها در اوقات عادی مملو از جمعیت هستند و آدم همیشه در ازدحام بازدیدکنندگان به زحمت می‌تواند راه برود و اغلب باید برای تماشای حیوانات سرک بکشد و مردم را هل بدهد. اما آن‌روز ما به نسبت بقیه‌ی ایام در باغ‌وحش تنها بودیم. بنابراین، از آنجا که هر دو نیز با آب و هوای مرطوب سازگاری داشتیم، شرایط برایمان ایده‌ال بود.

روز بعد، با اتومبیل به لوس آنجلس رفتیم. در میانه‌ی راه جانث اصرار کرد که در دیزنی‌لند توقف کنیم. با اکراه فراوان قبول کردم. بعد ناگهان به خودم آمدم و با وحشت و خجالت متوجه شدم که دارم بی‌نهایت از این مکان لذت می‌برم.

در آنجا نمایشگاهی با عنوان «روهم‌رفته، دنیا خیلی کوچیکه» برپا کرده بودند. من قبلاً این نمایشگاه را در سال ۱۹۶۵ در مجتمع نمایشگاهی بین‌المللی نیویورک دیده بودم و از آن بسیار لذت برده بودم. البته هیچ‌از وجودش در دیزنی‌لند خبر نداشتیم. در همان

حال که در یکی از خیابان‌های عریض این مرکز تفریحی عظیم قدم می‌زدیم، فقط محض اوقات تلخی و برای آنکه نق زده باشم، گفتم: «آخه پس نمایشگاه روی هم‌رفته، دنیا خیلی کوچیکه، کجاست؟» منتظر بودم جانت بگوید که اینجا چنین نمایشگاهی وجود ندارد، تا من هرطور که دلم می‌خواهد به دیزنی‌لند و کالیفرنیا و کائنات احترام بگذارم و دق دلم را خالی کنم.

ولی او با خونسردی جواب داد: «اونجاست، توی اون ساختمون.» قطار کوچیک روبازی که ما را در غرفه می‌گرداند، مملو بود از بچه‌های هفت تا ده‌ساله که در سکوت مطلق محو تماشای اطراف بودند، به اضافه‌ی یک بچه‌ی پنجاه و هفت ساله که چون نمی‌توانست هیجانش را مخفی کند، یک‌بند سرو صدا می‌کرد و عروسک‌ها و آدمک‌هایی را که در مسیر می‌دید، با انگشت نشان می‌داد.

در لوس‌آنجلس بارندگی به‌طور موقت هوا را شست و پاک کرد. به این ترتیب اهالی شهر جیره‌ی باران سالیانه‌ی خود را دریافت کردند و توانستند برای مدتی از مشاهده‌ی آسمان آبی و ابرهای کومولوس لذت ببرند. گزارش‌گر هواشناسی تلویزیون با هیجان تصاویری از پشته‌های ابر و منظره‌ی کوه‌های دور دست را نشان می‌داد و فیلم‌های خبری از مردم پخش می‌کرد که از مشاهده‌ی این صحنه‌ها و از پاکی و شفافیت هوا انگشت به دهان مانده‌اند (با این اوصاف، همین مردم آن‌قدر رو دارند که پشت سر نیویورک بدگویی می‌کنند).

بعد، اتومبیل را به مؤسسه‌ی کرایه‌ی پس دادیم، سوار قطار شدیم و به خانه برگشتیم. این سفر روی هم‌رفته سه هفته طول کشید. این یعنی که به‌اندازه‌ی سه هفته نامه و پیغام تلفنی تلنبار شده داشتم و سه هفته به ضرب‌الاجل تحویل کارها نزدیک‌تر شده بودم. بسیاری از مردم وقتی به مسافرت می‌روند، لشگری از دستیارها، منشی‌ها، مباشرها و اعضای خانواده به کارهاشان رسیدگی می‌کنند. وقتی من به مسافرت می‌روم، هیچ‌کس نیست که به کارهایم برسد. این کارها و وظایف می‌مانند تا وقتی که خودم برگردم و با سرعت مضاعف به آن‌ها سر و سامان بدهم. با این اوصاف به من بگوئید که پس مسافرت به چه درد می‌خورد؟ البته نقاط دیگری هم هست که جانت از ته دل می‌خواهد ببیند، ولی من تقاضایش را اجابت نکرده‌ام. مثلاً او خواب دیدار از ونکوور کانادا و کیوتوی ژاپن را می‌بیند. اما من او را هرگز به این شهرها نبرده‌ام و فکر نمی‌کنم که هرگز این کار را انجام بدهم.

بعد از بازگشت، جانت مقاله‌ای نوشت درباره‌ی مشکلات سفر از این سو به آن سوی قاره، همراه با مردی که از مسافرت زمینی بیزار است و از پرواز وحشت دارد. از اینکه توانست مقاله را به بخش سفرنامه‌های نیویورک تایمز بفروشد، غافلگیر شدم. مطلب مذکور در شماره‌ی مورخ ۲۵ فوریه‌ی ۱۹۷۹ هفته‌نامه‌ی ساندی تایمز به چاپ رسید و با واکنش مثبت بسیاری از خوانندگانش مواجه شد.

مدتی بعد، مردی در خیابان جلویم را گرفت و پرسید که آیا من آیزاک آسیموف هستم؟ وقتی جواب مثبت دادم، گفت: «ممکنه لطفاً سلام منو به همسرتون برسونین و بگین که از مقاله‌ی ایشون خیلی لذت بردم؟»

از نزدیک‌ترین باجه‌ی تلفن به جانت زنگ زدم و گفتم: «جانت، این مسخره‌بازی باید از همین حالا ختم بشه!»

## سفرهای خارج از کشور

هرگز انتظار نداشتم که بعد از ورودم به خاک آمریکا در ۱۹۲۳ روزی دوباره از مرزهای این کشور عبور کنم. حتی اعزام اجباری به هاوایی در دوره‌ی خدمت ارتش را هم سفر خارج از کشور به حساب نمی‌آورم، چون گرچه در آن زمان هاوایی هنوز جزو ایالات متحده نبود، ولی تحت‌الحمایه‌ی آمریکا محسوب می‌شد. اولین مسافرت‌های خارجی من محض خاطر گرترو بود. او متولد تورونتو بود و از این رو، گاهی هوس دیدار از زادگاه به سرش می‌زد. ما با اتومبیل دو مرتبه به تورونتو و یک بار به کبک سفر کردیم.

در اولین سفر به ما توصیه کردند که اوراق شناسایی و مدارک تابعیتمان را همراه داشته باشیم. در واقع، مأمورهای مرزی آمریکا مدارک هر دو نفر ما را به طور کامل بررسی کردند، به این دلیل که من متولد روسیه بودم و گرترو، متولد کانادا. راستش، این کارشان به من برخورد، چون آن را برخلاف اصول تلقی می‌کنم. هیچ کس از آمریکایی‌هایی که متولد خاک ایالات متحده هستند، هنگام ورود از مرز کانادا به کشور، گواهی تولد درخواست نمی‌کند. فقط کافی است که ادعا کنند آمریکایی هستند. اما من چون متولد خارج از آمریکا هستم، کسی به حرفم اعتماد نمی‌کند و باید اوراق تابعیت را نشان بدهم. برای کسی که خودش را به اندازه‌ی هریک از هموطنانش آمریکایی می‌داند، این رفتاری غیرمحرمانه و نشانه‌ی شهروندی درجه‌ی دو است. به همین دلیل، چنین اعمالی را تقبیح می‌کنم.

تصمیم گرفتیم که همگی به تماشای آبشار نیاگارا برویم. در همان حال که به سمت شهر نیاگارا می‌راندم، دلم شور می‌زد که مبادا به نحوی متوجه آبشار نشده و از کنارش عبور کرده باشم. در همان لحظه که همین را به گرترو می‌گفتم، از یک پیچ عبور کردم و ناگهان خودم را روبه‌روی آبشار یافتم. در اولین نگاه، منظره‌ی بسیار غیرمنتظره و خارق‌العاده‌ای بود. در خاک کانادا ایستادیم و در سکوتی آمیخته به شگفتی، آبشار عظیم نعلی شکل را نگاه کردیم که واپسین تکه‌های یخ شناور زمستانی را با خود به قعر دره سرازیر می‌کرد. روز بعد، دیگر هیچ یخی باقی نمانده بود. تنها جریان نیلی رنگ آب بود که با رعدی سهمگین فرو می‌ریخت.



یکی از واضح‌ترین خاطراتم به شب اقامت‌مان بازمی‌گردد. ما مُتلی در نزدیکی آبشار کرایه کردیم. در همان حال که خودم را برای خواب آماده می‌کردم، ناگهان متوجه شدم که هیچ‌کس آبشار را در طول شب خاموش نمی‌کند. طبیعی است که غرش جریان آب در تمام ساعات تاریکی ادامه داشت. ولی صدایی آن‌چنان یکنواخت و آرام‌بخش بود که بعد از چند دقیقه به آن عادت کردم و تا صبح خیلی خوب و راحت خوابیدم.

البته بچه‌ها را نیز همراه برده بودیم. به‌خصوص، دیوید در راه سفر به ایالت کِبِک خیلی هیجان‌زده بود، چون از پیش به او گفته بودم که مردم کِبِک به زبان فرانسه صحبت می‌کنند. دیوید که تا آن وقت هرگز زبان بیگانه نشنیده بود، از کنجکاوی سرپایش بند نمی‌شد. خلاصه، در طول راه فقط راجع به شنیدن زبان خارجی حرف می‌زد. وقتی به کِبِک رسیدیم و در هتل ساکن شدیم، دیوید تلویزیون اتاق هتل را روشن کرد و با سیلی از کلمات فرانسه مواجه شد. از ظاهرش پیدا بود که حسابی سردرگم شده است. برایش توضیح دادم: «دیوید، این زبانِ فرانسه است؛ همون چیزی که منتظر بودی بشنوی.»

و او گفت: «اما من که هیچی نمی‌فهمم!»

مجبور شدم برایش توضیح بدهم که آدم تا یک زبان خارجی را بلد نباشد، نمی‌تواند آن را بفهمد. متأسفانه این واقعیت، همه‌ی مسافرت را برایش تلخ کرد. در ۱۹۷۳ همایش جهانی علمی تخیلی در تورونتو برگزار می‌شد و رمان خودِ خدایان هم نامزد دریافت جایزه‌ی هیوگو شده بود. بنابراین، با جانت به تورونتو رفتم. این زمان، سه ماه پیش از ازدواجمان بود. این چهارمین مرتبه بود که با هم به کانادا قدم می‌گذاشتیم. پیش از آن یک‌بار با کشتی کوئین الیزابت ۲ در کِبِک پهلو گرفته بودیم و دو سفر زمینی هم به مونترئال و اُتاوا داشتیم. من در هر سه سفر سخترانی کردم. روی هم‌رفته، دل‌بسته‌ی کانادا شده‌ام. شهرهایی تمیز و مردمی خوش‌برخورد دارد. در مونترئال به یک رستوران روسی درجه‌ی یک رفتیم که غذاهای بسیار لذیذی داشت. هر وقت یادم می‌افتد که دیگر نمی‌توانم در آن رستوران غذا بخورم، دلم حسابی می‌سوزد. آخر، اطمینان دارم که هرگز دوباره به مونترئال نخواهم رفت (بالاخره بیزاری از سفر مضرات خاص خودش را هم دارد).

در طول سفرهای دریایی ام چند بار هم پا بر خاک قطعات دیگری از آمریکای شمالی گذاشتم. مثلاً من و جانث در سفر به مجمع‌الجزایر کاراییب، چند ساعتی را بر سطح هریک از جزیره‌ها گذراندیم، از جمله مارتینیک (که زادگاه ژوزفین، ملکه‌ی ناپلئون است و مجسمه‌ای از او نیز در جزیره برپا شده) و توباگو، یکی از جزیره‌های متعلق به جزایر ویرجین و چندتای دیگر. همه‌ی این جزیره‌ها اقلیمی بسیار شرجی داشتند، جز باربادوس که کوه و قله‌ی آتشفشان ندارد تا ابرها را به سمت خودش جلب کند. در این جزیره اوقات بسیار خوشی را سپری کردیم.

در جریان یکی از همین سفرهای دریایی، کشتی در یکی از بنادر ونزوئلا پهلو گرفت. همه برای گردش و تماشای عجایب طبیعی به خشکی رفتند. اما من و جانث فقط به این اکتفا کردیم که از کشتی پیاده شویم و کمی در ساحل پرسه بزنیم، تا من بعداً بتوانم ادعا کنم که بر خاک آمریکای جنوبی هم قدم گذاشته‌ام.

در این سفرها متوجه شدم که بیشتر دوست دارم در وسط دریا باشم. همیشه از اینکه کشتی در ساحل یک کشور بیگانه لنگر بیندازد دلخور می‌شوم، چون این یعنی که شاید مجبور باشم از کشتی پیاده شوم. آخر، خروج از کشتی و ایستادن روی ساحل را یک جور «مسافرت» تلقی می‌کنم که هیچ خوشم نمی‌آید. کافی است یکی دو ساعت را در کشتی بگذرانم، تا احساس کنم که در خانه‌ی خودم هستم و دیگر دلم نخواهد آنجا را ترک کنم. هر وقت که ناچار بودم از کشتی پیاده شوم، با همان حال و هوایی به آن باز می‌گشتم که انگار به سمت آپارتمانم می‌روم.

تنها حدسی که می‌توانم بزنم این است که شاید من بیش از حد به حس امنیت در خانه وابستگی دارم؛ حالا این خانه هر کجا که می‌خواهد، باشد. شاید این احساس در بیست و دو سال نخست عمرم شکل گرفته باشد؛ یعنی دوره‌ای که طی آن - جز به مقصد مدرسه یا کتابخانه - بسیار به ندرت از خانه بیرون می‌رفتم. والدینم نیز همیشه یا در خانه بودند، یا در مغازه، که خودش جزئی از خانه محسوب می‌شد. هر جایی جز منزل برایم حکم قلمرو بیگانه را داشت. شاید همین عامل باعث شده که رغبتی به مسافرت نداشته باشم.

گاهی هم که کشتی در خشکی پهلو می‌گرفت، اصلاً پام را از آن بیرون نمی‌گذاشتم. در سفر با کانبرا (همان سفر که برای رصد خورشید گرفتگی ترتیب داده بودند) وقتی کشتی کنار بزرگ‌ترین جزیره از مجمع‌الجزایر قناری لنگر انداخت، من هم پیاده

شدم. اما اصرار کردم که حتماً باید دو نفر خانم جوان همراهی‌ام کنند. آخر می‌دانید، از قبل بررسی کرده بودم و اطمینان داشتم که هر دو نفرشان با جزیره آشنا هستند و می‌توانند راه بازگشت را پیدا کنند و سر ساعت به کشتی برگردند. بنابراین، اگر اجازه نمی‌دادم از دیدرسم خارج شوند، دیگر خطر گم شدن تهدید نمی‌کرد. در همان حال که همراهشان پرسه می‌زدم، از بازارچه‌ای سردر آوردیم و هوس خرید به سرشان زد. اما یک مشکل کوچک پیش آمد؛ آن‌ها اسپانیایی بلد نبودند، فروشنده هم حتی یک کلمه انگلیسی نمی‌فهمید. من هم اسپانیولی نمی‌دانستم، ولی سعی کردم با ملغمه‌ای از زبان اشاره و واژه‌های مشترک بین انگلیسی و اسپانیولی معامله را جوش بدهم. با این کار در بین همسفرها به عنوان زبان‌شناس برای خودم شهرتی دست‌وپا کردم.

اما وقتی کانبرا به سنگال رسید، در بندر داکار از کشتی پیاده نشدم. در نتیجه، نمی‌توانم ادعایی در مورد قدم گذاشتن بر خاک آفریقا داشته باشم.

بی‌میلی من به ترک کشتی زمانی به اوج رسید که در سفری با کوین الیزابت ۶ در ساحل دومینیکن لنگر انداختیم. چون هیچ یک از بنادر این کشور آن قدر مجهز نبودند که کشتی با آن عظمت بتواند در آن پهلو بگیرد، به ناچار در نزدیکی بندر توقف کردیم تا مسافران را با لنج به ساحل منتقل کنند. به جانت گفتم که اگر دوست دارد، خودش تنها برود. به این ترتیب، امنیت حضور در کشتی را حفظ کردم، ولی امنیت حضور در کنار جانت را از دست دادم. چندین ساعت را در غیاب او با دلشوره سپری کردم و از یک ساعت قبل از موعد بازگشت لنج، کنار پلکان کشتی ایستاده بودم و با بی‌قراری انتظارش را می‌کشیدم.

یک دوره سفر دریایی موسوم به «جزیره‌ی ستاره‌شناسی» هم داشتیم که ده-دوازده بار مرا به جزیره‌ی برمودا کشاند، تا برای گروه ستاره‌شناسی برمودا و دیگر همسفرهای علاقه‌مند سخنرانی کنم. چنان سریع با برمودای زیبا خو گرفتم که آنجا را نیز یک خانه‌ی دیگر فرض کردم، و بعد متوجه شدم که در برمودا پیاده شدن از کشتی برایم ساده‌تر است، تا در جای دیگر.

آن روز که ویکتور سربریاکوف قانعم کرد که دوباره عضو باشگاه منسا بشوم، در واقع افکار دیگری در سر داشت. او به این ترتیب نقشه‌ی پیچیده و زیرکانه‌ای را آغاز کرد،

به این هدف که مرا به بریتانیا بکشاند تا در شعبه‌ی مرکزی باشگاه در لندن سخنرانی کنم. اولین بار که این درخواست را شنیدم، بدون معطلی جواب رد دادم. اما او دست از اصرار برنداشت و من هم به مرور با دید مثبت‌تری به موضوع فکر کردم.

من و جانت هر دو از دوستداران انگلستان هستیم. دلیل عمده‌اش آن است که هر دو در نوجوانی و جوانی، اوقات زیادی را برای مطالعه‌ی آثار غنی و فاخر ادبیات بریتانیا صرف کرده‌ایم. حجم این مطالعات به‌حدی بوده که در آن زمان اطلاعاتمان از تاریخ و جغرافیای بریتانیا به‌مراتب بیشتر بود، تا درباره‌ی آمریکا. به‌این ترتیب گفتم که دعوت را به‌شرطی می‌پذیرم که یکی از اعضای منسای انگلستان حاضر باشد شخصاً ما را با اتومبیل در بریتانیا بگرداند، نقاط دیدنی را نشانمان بدهد و ترتیب خواب و خوراکیمان را بدهد.

آن‌ها با این شرط موافقت کردند. ولی هنوز باید بلیت کشتی را رزرو می‌کردیم و گذرنامه می‌گرفتم (اولین بار بود که تقاضای گذرنامه می‌کردم) که همه‌ی این‌ها رغبتم به سفر را کاهش می‌داد. جانت مدتی به غرولندها و بهانه‌گیری‌هایم گوش کرد و آخر سر گفت: «بین آیزاک، تو همیشه نصیحت می‌کنی کارهایی هست که شاید از اون‌ها خوشم نیاد، ولی اگر مسئولیتشونو قبول کردم، باید با لبخند و روی خوش انجامشون بدم. حُب، اگه خودت نمی‌تونی این‌طور رفتار کنی، پس برنامه‌ی مسافرتو به‌هم بزَن.»

مثل این بود که کشیده خورده باشم، چون صد درصد جق داشت. من همیشه برای خانواده و دوستانم نطق می‌کنم که اگر کاری را قبول کردید، با لبخند و روی خوش انجامش بدهید. مشکل این است که من هم مثل خیلی از آدم‌ها می‌توانم عالم بی‌عمل باشم و یک‌بند درباره‌ی فضایل بشری موعظه کنم، ولی نوبت خودم که رسید، جابزنم. البته باید اعتراف کنم که وحشتم از سفر سر جایش ماند؛ ولی بعد از اینکه آن حرف را از جانت شنیدم، سعی کردم ترس و نگرانی‌ام را بروز ندهم.

روز ۳۰ مه ۱۹۷۴ پا بر عرشه‌ی کشتی فرانس گذاشتم. درست پیش از حرکت در اطلاعیه‌ای خبر دادند که این آخرین سفر فرانس خواهد بود، چون دولت فرانسه از زیان‌دهی خسته شده و تصمیم به فروش کشتی گرفته است.

ده روز در بریتانیا بودیم و سپس سوار بر عرشه‌ی کویین الیزابت ۲ به آمریکا برگشتیم. کل سفر سه هفته طول کشید که به‌استثنای دوره‌ی ارتش، طولانی‌ترین مدت

دوری من از خانه بوده است. البته چهار سال بعد سفر کالیفرنیا نیز همین قدر طول کشید که پیش از این داستانش را شرح داده‌ام.

باید اذعان کنم که ما از تجملات کشتی‌های غول‌آسای مسافری به خصوص از غذاهایشان بسیار لذت می‌بردیم. مثلاً در کوبین الیزابت ۲ من در هر فرصت مناسب به ظرف خاویار حمله می‌کردم، در حالی که جانت عاشق سوفله‌ی شکلات بود. در ضمن، تا آنجا که می‌توانستیم، خوراک بره‌ی ولینگتون می‌بلعیدیم و چه کار خوبی هم کردیم؛ چون وقتی سن بالا می‌رود، دکترها خوردن هر غذایی را که آدم دوست دارد، برایش منع می‌کنند.

در انگلستان به نیو فارست رفتیم و گل‌های استکانی را تماشا کردیم. در جنگل دین هم منظره‌ای خارق‌العاده از یک رنگین‌کمان دوقلو را دیدیم. پس از بازدید از استونهنج، به استراتفورد رفتیم و به داخل هر کلیسای جامعی که دیدیم، سرک کشیدیم. من از هر جور غذای سنتی انگلیسی که پیدا کردم، مقداری چشیدم؛ از شیردزی‌ای<sup>۱</sup> گرفته تا سوسیس حلقه‌ای و از استیک و پای جگر گرفته، تا تارت ملاس.

در لندن از آزمایشگاه و تالار سخنرانی مایکل فارادی دیدن کردم. این ساختمان در خیابان محل اقامت ما، یعنی هتل براون واقع شده بود. در دیدار از دیر و کلیسای وست مینستر، بر مقبره‌ی نیوتن اشسک ریختم و به قبرهای مجاور که چهار تن دیگر از بزرگ‌ترین دانشمندان جهان در آن‌ها آرمیده‌اند، ادای احترام کردم. برحسب تصادف محض، شخص ملکه الیزابت دوم را در خیابان دیدیم که سوار بر درشکه بود و چند اسب‌سوار سرخ‌پوش نیز همراهی‌اش می‌کردند. بعد از رد شدن ملکه و محافظانش متوجه شدیم که سطح خیابان از کود گرم و تازه‌ی اسبی پوشیده شده و برایمان بسیار عجیب بود که هیچ‌کس به فکر جمع‌کردنشان نیست.

در لندن و بیرمنگهم کتاب امضا کردم و البته در باشگاه مناسب برای اعضا سخنرانی کردم. میزبان آن جلسه آرتور سی. کلارک بود که مرا با یک مشت بد و بیراهه دوستانه به حضار معرفی کرد (خیالتان راحت باشد، وسط سخنرانی تلافی کردم).

۱. غذایی مرکب از گوشت قرمز پخته‌ی چرخ‌کرده و پوره‌ی سیب‌زمینی - م.

بعد از آغاز برنامه‌های سخنرانی‌ام در کوئین الیزابت ۲ نیز من و جانت دو مرتبه با این کشتی عرض اقیانوس اطلس را طی کردیم. در سفر اول چون خیال نداشتیم در اروپا بمانیم، تا زمان بازگشت در کشتی ماندیم. برای سفر دوم هم چنین تصمیمی داشتیم. اما ممکن نبود، چون در ساوتهمپتون همه‌ی مسافران باید پیاده می‌شدند، یک شب را در خشکی می‌گذراندند و بعد برمی‌گشتند. دلیلش این بود که در آن شب همه‌ی موتورها و مولدهای برق کشتی را برای بازدید فنی خاموش می‌کردند.

با وجود آنکه در کشتی اوقات بسیار خوشی را گذرانده بودم، ولی باز هم دلشوره به جانم افتاد. فکر می‌کردم که اگر در ساوتهمپتون اتفاق غیرمنتظره‌ای پیش بیاید و نتوانیم صبح روز بعد به موقع به کشتی برگردیم، چه می‌شود. اما طبق معمول، نگرانی‌های ابلهانه‌ی من ابلهانه‌تر از آنچه به نظر می‌رسید، از آب درآمد. ما از کشتی جانماندیم و به موقع روی عرشه بودیم.

هیچ‌چیز نمی‌توانم وحشت دائمی از گم شدن یا تأخیر را توضیح بدهم. در زندگی تقریباً هرگز دیر به سر قرارهایم نرسیده‌ام و هرگز به‌طور جدی گم نشده‌ام. چرا باید این قدر از بابت چیزی که هرگز تجربه نکرده‌ام، بترسم و نگران باشم؟

آیا به این دلیل نیست که در کودکی همیشه مادر به من تلقین می‌کرد که نباید حتی یک دقیقه دیرتر از موعد سر قرار برسم، اگر نه بلایی هزار مرتبه بدتر از مرگ به سرش نازل می‌شود؟ احتمالش زیاد است. وسواس من در وقت‌شناسی به رابین و جانت هم سرایت کرده. دست‌کم وقتی با من قرار می‌گذارند، هرگز تأخیر نمی‌کنند. با توجه به اینکه من خودم از وسواس مادرم دررنج بودم، شاید این‌گونه رفتار با عزیزانم به سنگدلی تعبیر شود. باوجوداین، خودم هم در عجب هستم که چطور با همسر و دخترم چنین رفتاری داشتم. ولی موعظه و نصیحت فایده ندارد. همیشه هستم.

حتی گرتود را هم با نظریه‌ی «هرگز تأخیر نکن» تربیت کردم. اوایل اعتراض می‌کرد و می‌گفت که این همه عجله احمقانه است. اما یک‌بار به یادش آوردم که در آخرین سفرمان چطور فقط یک دقیقه پیش از حرکت قطار به ایستگاه رسیدیم و مجبور شدیم مسافت زیادی را چمدان به دست بدویم و گفتم: «بنابراین عجله می‌کنیم که بعد مجبور نشیم عجله کنیم.» این مرتبه منظورم را فهمید.

اما برگردیم به سفر انگلستان... در ساوتهمپتون خیلی به ما خوش گذشت. این شهر به چشم نیویورکی‌ها فوق‌العاده تمیز است. کمی هم به گردش خارج از شهر رفتیم و از کلیسای جامع وینچستر و کشتی فرماندهی آدمیرال نلسون به نام ویکتوری در بندر پورتسموث دیدن کردیم. وقتی می‌خواستیم به پورتسموث برویم، تا کسی خبر کردیم. راننده‌ی تاکسی که زن جوانی بود، گفت: «فکر نمی‌کنم دوست داشته باشین این راهو با تاکسی برین، چون باید پنج پوند کرایه بدین.»

در جواب گفتم: «مهم نیست. من از اون آمریکایی‌های خرپولم.» راننده ما را به مقصد رساند و من هم به نشانه‌ی تقدیر از اینکه صلاح ما را به منافع خودش ترجیح داده، انعام سخاوتمندانه‌ای به او دادم.

در سومین سفر اقیانوس اطلس با کوین الیزابت ۲، جانت با یک پیشنهاد مرا از ترس زهره ترک کرد. قرار بود کشتی پیش از عزیمت به ساوتهمپتون از طریق کانال مانش، مدتی در بندر شربورگ فرانسه پهلو بگیرد. او گفت که در این میان ما یک روز و نیم وقت داریم که در فرانسه گردش کنیم و به‌موقع به عرشه برگردیم. اما کار به اینجا ختم نمی‌شد، چون مایل بود که عصر همان روز توقمان در ساحل فرانسه، یعنی ۱۸ سپتامبر ۱۹۷۹ به پاریس برویم و شب فردای آن روز به شربورگ برگردیم و سوار کشتی شویم.

انتظار نداشتم از پاریس خوشم بیاید، چون شنیده بودم که مردمانش از خارجی‌هایی که زبان فرانسوی بلد نیستند و به‌خصوص از آمریکایی‌ها بدشان می‌آید. خلاصه، خودم را آماده کرده بودم تا در صورت مشاهده‌ی رفتار ناپسند، با همه‌ی اهالی پاریس وارد دعوا شوم. ولی راستش را بخواهید، عاشق پاریس شدم. یکی از دوستان دو قطعه بلیت برای بار فولی‌پژره به من داد. اما دیدم رفتن به چنین مکانی برایم فایده ندارد. تصور نمی‌کنم دخترهای برهنه‌ی فرانسوی فرق زیادی با دخترهای برهنه‌ی آمریکایی داشته باشند. در عوض، دور تا دور کاخ الیزه را در هوای بسیار مطبوع شبانگاهی قدم زدیم و رژه‌ی نگهبان‌ها را نگاه کردیم. بعد هم به تماشای طاق یادبود شهدای گمنام و برج ایفل رفتیم. البته از برج بالا نرفتم، چون ظاهرش خیلی سست و بی‌حفاظ بود.

به کلیسای جامع نوتردام و چند موزه هم سرزدیم، در چند رستوران عالی غذا خوردیم و خلاصه در یک کلام، تا می‌توانستیم از این سی و شش ساعت استفاده بردیم.

اما به تماشای نمایش زن‌های برهنه نرفتم، جانم هم اصلاً خرید نکرد و همان‌طور که قبلاً گفتم، به موقع نیز به کشتی رسیدیم.

اما قبل از اتمام موضوع سفرها، مایلم چند خاطره‌ی جنبی هم تعریف کنم. در طی یکی از سفرها به جزایر کارائیب در وسط ماه فوریه بود که به شدت علاقه‌ام به اقلیم چهارفصل پی بردم. گرمای آن محیط در مقطعی از سال که به حساب من فصل سرما می‌بود، آدم را سست و بی‌حال می‌کرد. در راه بازگشت به شمال اقیانوس اطلس، هرچه دما افت می‌کرد، من سر حال‌تر و بقیه بد اخلاق‌تر می‌شدند. در واقع، من لحظه‌شماری می‌کردم تا در دمای زیر صفر به بندر نیویورک قدم بگذارم... ولی امان از بدشانسی! ما درست روزی وارد نیویورک شدیم که دما به ۱۵ درجه‌ی سانتیگراد رسیده بود. نمی‌توانم توصیف کنم چقدر دماغ شده بودم.

آخرین سفر ما با ملکه الیزابت ۲ در ژوئیه ۱۹۸۱ بود. اتفاقاً کشتی در همین سفر برای اولین بار به آب‌های کبک وارد می‌شد. به این مناسبت، هزاران نفر از مردم برای استقبال از ما در طول چندین کیلومتر از ساحل رودخانه ایستاده بودند تا پهلو گرفتن و عزیمت کشتی را نگاه کنند. پس از جدا شدن از بندر، ناوگانی از شناورهای کوچک تا چندین کیلومتر در طول رودخانه‌ی سن لوران مشایعتمان کردند. صحنه‌ای بسیار غیرمعمول بود و آدم را به یاد گله‌ی ماهی‌های کپور می‌انداخت که همیشه اطراف نهنگ‌ها شنا می‌کنند.

یکی از گرفتاری‌های سفر دریایی برون‌مرزی این است که هنگام بازگشت مجبورید چمدان‌هایتان را از هفت‌خوان بازرسی گمرکی رد کنید. اما من و جانم اصولاً عادت به خرید در سفر نداریم. در ضمن، هرگز مشروب الکلی نمی‌خریم که همین کلی از تشریفات گمرکی خلاصمان می‌کند. برخلاف اغلب مردم هم نیاز نداریم که دوجین دوجین لباس و خرت و پرت بار چمدان‌هایمان کنیم. معمولاً بارمان را چند جلد کتاب سبک و گاهی هم یک عرق‌گیر یا روبندوشامبر تشکیل می‌دهد. خلاصه، همیشه با باری کمتر از وزن مجاز سفر کرده‌ایم. یک مرتبه، یک مأمور گمرک به فهرست اجناسی که همراه داشتیم نگاهی انداخت و گفت: «آه، آخرین خوش‌گذرون‌های واقعی دنیا!»

و کلام آخر...

معمولاً هر وقت موضوع مسافرت به میان می‌آید، از من می‌پرسند که آیا به اسرائیل سفر کرده‌ام یا نه؟



پاسخ منفی است. اولاً سفر به اسرائیل بدون هواپیما در دسر بزرگی است، چون ناچار برای رسیدن به مقصد باید چندین بار قطار و کشتی عوض کنم. چنین سفری آن قدر طولانی و پیچیده خواهد شد که می‌دانم از عهده‌اش بر نمی‌آیم.

ممکن است عده‌ای تصور کنند از اینکه نمی‌توانم به این سفر بروم، دلم می‌شکند، چون حتماً دلم می‌خواهد از اسرائیل دیدن کنم... ولی نه، دلم نمی‌خواهد.

حقیقت امر آن است که من صهیونیست نیستم و با این عقیده مخالفم که چون یهودی‌ها ۱۹۰۰ سال پیش در آنجا زندگی می‌کرده‌اند، حالا فرزندانشان حق آبا و اجدادی بر آن آب و خاک دارند (اگر این استدلال را بپذیریم، ناچار باید آمریکای شمالی و جنوبی را به سرخپوست‌ها و استرالیا و نیوزیلند را به ابوریجین‌ها و مائوری‌ها پس بدهیم). در ضمن، وعده‌ی تورات را هم که سرزمین کنعان را تا بد مایملک بنی اسرائیل دانسته، دارای مشروعیت قانونی نمی‌دانم (به خصوص که یقین دارم تورات را هم قوم بنی اسرائیل نوشته‌اند).

همه‌ی دوستان یهودی‌ام پس از تأسیس اسرائیل در ۱۹۴۸ بسیار خوشحال و ذوق‌زده بودند. من در میانشان اقلیت مطلق را تشکیل می‌دادم. به آن‌ها گفتم: «ما داریم خودمونو به دست خودمون در یک گتوی بزرگ گرفتار می‌کنیم که میلیون‌ها مسلمان محاصره‌اش کردن؛ مسلمان‌هایی که هرگز جنایت‌هامونو از یاد نمی‌برن، هرگز گناهانمونو نمی‌بخشن و هرگز از میدون به در نمی‌رن.»

حق با من بود. به خصوص بعد از آنکه معلوم شد بیشتر ذخایر نفت جهان زیرپای اعراب قرار دارد، بقیه‌ی کشورهای نیازمند به نفت هم از نظر سیاسی صلاح را در آن دیدند که از اعراب حمایت کنند. به‌شخصه متقاعد شده‌ام که اگر کشورهای غربی زودتر به نحوه‌ی پراکندگی منابع نفتی خاورمیانه پی برده بودند، اصلاً از اول کشوری به نام اسرائیل تشکیل نمی‌شد.

شاید پرسید که در این صورت آیا یهودی‌ها حق ندارند صاحب وطن باشند؟ راستش، نظر من این است که اصولاً هیچ‌یک از اقوام بشر حق مالکیت چیزی به نام «وطن» (به معنای متداول کلمه) را ندارند. درست نیست که سیاره‌ی زمین به صدها بخش به نام ملت تقسیم شود، هر بخش را یک گروه خاص در اختیار بگیرد، هر گروه فقط منافع خودش را در نظر داشته باشد و چیزی به نام «امنیت ملی» را فراتر از هر قصد و هدف دیگری به‌شمار بیاورد.

البته من از صمیم قلب طرفدار تنوع فرهنگی‌ام و هر گروهی را که معیارهای فرهنگی خاص خودش را دارا باشد، به رسمیت می‌شناسم. به‌عنوان مثال، خودم را وطن‌پرست نیویورکی می‌دانم. حتی اگر در لس‌آنجلس هم زندگی کنم، باز هم هر روز آواز «سلامم را به برادوی برسان» را زمزمه می‌کنم. ولی این جور چیزها باید در حد فرهنگ و عاری از خطر و خشونت باقی بماند. اگر قرار است وطن‌پرستی محرکی برای نفرت از غیرخودی‌ها و بهانه‌ای برای نسل‌کشی باشد، من با آن مخالفم. نمی‌توانم بپذیرم که هر گروهی بخواهد تکبر و تعصب‌هایش را به زور جنگ‌افزار به دیگران تحمیل کند.

درست در همین لحظه، کره‌ی خاک‌ک با مشکلات زیست‌محیطی عدیده‌ای دست به‌گریبان است که تمدن را تهدید به نابودی می‌کند و قادر است زمین را به سیاره‌ای غیرقابل زیست تبدیل سازد. بشریت دیگر تاب تحمل درگیری‌های بی‌پایان و بی‌معنی بین اقوام و گروه‌ها و ملل را ندارد. ما باید به دیدگاه جهانی دست بیاییم تا بتوانیم از عهده‌ی حل مشکلات حقیقی و مشترک همه‌ی ملل برآییم.

آیا چنین کاری انجام‌پذیر است؟ این پرسش را به‌نحوی دیگر نیز می‌توان مطرح کرد: آیا بشر از نابودی نجات خواهد یافت؟

پس من صهیونیست نیستم، چون اولاً به چیزهایی به نام «ملت» و «قومیت» اعتقاد ندارم، درثانی معتقدم که صهیونیسم هم تنها شکل دیگری از ملی‌گرایی و قوم‌پرستی است و کاری جز دامن زدن به مشکلات دنیا از دستش برنمی‌آید. صهیونیست‌ها هم چیزی نیستند، جز یک ملت دیگر که خیال می‌کنند باید از «حقوق» و «ادعاها» و «امنیت ملی» خودشان در برابر همسایگانش دفاع کنند.

ملت وجود خارجی ندارد! تنها بشر است و بس! اگر این نکته را خیلی زود درک نکنیم، در آینده‌ی نزدیک هیچ ملتی وجود نخواهد داشت، چون بشری وجود نخواهد داشت.

## مارتین هری گرینبرگ

در ۱۹۷۲ از شخصی به نام مارتین گرینبرگ ساکن فلوریدا نامه‌ای دریافت کردم. او تدوین یک کتاب گلچین را در دست داشت و مایل بود که دو عنوان از داستان‌های مرا هم در آن بگنجانند. این درخواست به‌نظم آن‌قدر عادی و بی‌اهمیت بود که در دفترچه‌ی خاطراتم هیچ اشاره‌ای به آن نکردم. در نتیجه، از تاریخ دقیق دریافت نامه اطلاعی ندارم. خیلی بد شد، چون این آغاز یک دوستی فوق‌العاده نزدیک و عمیق بود.

البته آینده را پیش‌بینی نکرده بودم، بیشتر به این دلیل که به محض خواندن نامه، احتمالات نامطبوعی به ذهنم آمد. بی‌درنگ به یاد مارتین گرینبرگ، مالک انتشارات نوم افتادم که یک ربع قرن پیش از آن برای اولین بار من، روایت و مجموعه‌ی بنیاد را منتشر کرده بود. برحسب اتفاق، گرینبرگ در همان دوران چند جلد گلچین شامل برخی از داستان‌های مرا هم چاپ کرده بود. از ارتباط با مارتین گرینبرگ خاطره‌ی خوشی نداشتم و هیچ دلم نمی‌خواست که این ارتباط را تجدید کنم.

با این حال، یک ربع قرن گذشته بود. در ضمن، هم مارتین و هم گرینبرگ اسامی متداولی بودند. به علاوه، نامه با عبارت «دکتر آسیموف عزیز» آغاز شده بود، در حالی که آن مارتین گرینبرگ که می‌شناختم، همیشه در مکاتبات من را «آیزاک عزیز» خطاب می‌کرد.

بنابراین، در پاسخ سؤال کردم: «شما همان مارتین گرینبرگ هستید که...؟» اما او نبود. آقایی که نامه را برام فرستاده بود، مارتین هری گرینبرگ نام داشت و متولد ۱۹۴۱ بود که در نتیجه، در زمان انتشار من، روایت نه سال بیشتر نداشته است. بی‌درنگ به او اجازه‌ی استفاده از داستان‌هایم را دادم که سرآغاز مجموعه‌ای از مکاتبات دوستانه میان ما بود. البته عجیب هم نبود، چون خیلی زود متوجه شدم که مارتی (من) همیشه او را مارتی صدا می‌کنم) هم مثل خودم آدم خوش‌مشربی است.

اسم مارتی اشخاص دیگری جز من را هم به اشتباه انداخته بود. گرچه خودش خبر نداشت، اما تشابه اسمی او با مارتین گرینبرگ در ابتدا مانع بزرگی در سرراهش برای

ورود به دنیای تخیل علمی بود. آخر، هنوز هم عده‌ای از نویسندگان و ناشران فعال علمی تخیلی از گرینبرگ دل‌چرکین بودند.

برای مثال، می‌توانم از دیوید کایل یاد کنم که با مارتین گرینبرگ در انتشارات نوم شریک بود. دیو حس می‌کرد که گرینبرگ از صداقت حرفه‌ای او سوءاستفاده کرده بود. این احساس به‌حدی شدید بود که در اولین قرار ملاقاتش با مارتی، خودش را آماده کرده بود که اگر گرینبرگ اول از در وارد شد، یک مشت محکم توی دهانش بکوبد. درضمن، برای اطمینان از ابراز کامل احساساتش، یک بسته سکه‌ی بیست و پنج سنتی هم در مشت داشت!

خلاصه، کار به جایی رسید که لستر دل ری به مارتی نصیحت کرد اسمش را عوض کند. اما به اعتقاد من این کار ضرورت نداشت. به‌همین سبب به مارتی توصیه کردم که در ارتباط با کار در حوزه‌ی تخیل علمی کافی است اسم وسط خودش، یعنی هری را هم درج کند. او به حرفم گوش کرد و اتفاقاً ترندمان مؤثر از آب درآمد.

اما این مشکل نیز با گذشت زمان مرتفع شد، چون مارتی در ادبیات علمی تخیلی به چنان شهرتی رسید که حالا فقط او را با نام مارتین گرینبرگ می‌شناسند. گرینبرگ انتشارات نوم فراموش شده و تردید دارم که جز پیش کسوتانی با حافظه‌ی قوی مثل خودم، او را به یاد داشته باشند.

حتی خود من هم چند سال نامه‌هایم به مارتی را با عنوان «اون یکی مارتی عزیز» شروع می‌کردم. ولی به‌مرور دست از این عادت مسخره برداشتم و به «مارتی عزیز» اکتفا کردم. اندکی بعد از آشنایی با مارتی از طریق مکاتبه، او به گرین‌پی در ویسکانسین نقل مکان کرد که زادگاه همسرش بود. خودش هم توانست یک کرسی تدریس در دانشگاه ویسکانسین را اشغال کند. او هنوز هم در آنجا استاد علوم سیاسی است و در کنار آن به تدریس تخیل علمی هم مشغول است.

مارتی در بین مدیران دانشگاه اعتبار بالا و در میان دانشجویان محبوبیت فراوانی دارد و از نظر علمی هم پرونده‌اش درخشان است. اما او هم مثل خودم در حوزه‌ی ادبیات به

۱. گرچه در کشور ما مرسوم نیست، ولی به‌طور معمول بانک‌ها سکه‌ها را در بسته‌های ده‌تایی به مشتریان تحویل می‌دهند که در لقای از کاغذ پیچیده شده است. بزنبه‌دارها در دعوای خیابانی این بسته‌ها را به‌جای استوانه‌های فلزی در مشت خود پنهان می‌کنند که موجب افزایش شدت ضربات می‌شود - م.

شهرت واقعی رسید. او از کودکی عاشق تخیل علمی بوده و این عشق با گذشت زمان در وجودش شدت گرفته، تاجایی که اکنون کمتر کسی به قدر او راجع به ادبیات علمی تخیلی آگاهی و دانش دارد (برای مثال، در این مورد بسیار مطلع تر از من است).

مارتی با وجود قد بلندش آدمی بسیار تنومند است. در ۱۹۸۹ (بیشتر به سبب نق‌زدن‌های مؤدبانه، ولی مداوم من و جانث) با برنامه‌ای منظم و دقیق، سی کیلو وزن کم کرد. اما حتی حالا هم هیچ کس نمی‌تواند او را لاغر بداند.

او مردی مهربان، خوش‌برخورد، سخت‌کوش و بی‌نهایت قابل اعتماد است. من خوب می‌شناسمش و ایمان پیدا کرده‌ام که بی‌شیله‌پله‌تر و راستگوتر از او پیدا نمی‌شود. همان‌طور که بعداً شرح خواهیم داد، گاهی پولی دریافت می‌کند که مبلغی از آن به من تعلق دارد. در چنین شرایطی همیشه پیش از هر کار دیگر، سهم مرا به دستم می‌رساند. اوایل اصرار داشت که همراه با هر چک، یک صورت‌حساب دقیق و طولیل هم برایم ارسال کند. ولی من تحمل نداشتم بینم که وقت گرانبهایش را بر سر چنین مزخرفاتی تلف کند. برای همین هم (البته با یک دنیا دردسر) قانعش کردم که فقط دریافت چک برایم کافی است. خیال من به قدر کافی از بابت مارتی جمع است و درمورد او نیازی به حسابرسی ندارم.

البته این جریان دوطرفه است. در مواردی نادر من باید مبلغی به او پردازم. در چنین مواقع، اوایل مارتی با اصرار یک صورت‌حساب آزاردهنده برایم می‌فرستاد و در آن به دقت و با جزئیات شرح می‌داد که چه مقدار پول را باید به چه کسی و به چه دلیل پردازد. اما در این مورد هم عاقبت راضی‌اش کردم که فقط بگوید چقدر به او بدهکارم، تا من بی‌چون و چرا برایش همان قدر چک بکشم. اگر هم می‌پرسید، باید بگویم که خیر! در تمام این سال‌ها حتی لحظه‌ای به ذهنم خطور نکرده که مارتی بخواهد در پرداخت یا دریافت پول سرم کلاه بگذارد. درست مثل آن است که انتظار داشته باشم خورشید فردا از مغرب طلوع کند.

نام همسر مارتی سالی بود. سالی از ازدواج اولش دو دختر داشت. مارتی آن دو را از صمیم قلب دوست داشت و چنان بزرگشان می‌کرد، انگار که فرزندان تنی خودش هستند. سالی زنی گوشه‌گیر بود و مثل من بدش می‌آمد پا از منزل بیرون بگذارد. محض خاطر او بود که مارتی به گرین‌بی اسباب‌کشی کرد.

چون سالی هم از مسافرت بیزار بود، مارتی اغلب بدون او به سفر می‌رفت. این وجه مشترک بین ما باعث شد که من فقط یک‌بار بتوانم اقبال ملاقاتش را کسب کنم و آن ژوئیه‌ی ۱۹۸۲ بود که مارتی و سالی با من و جانت در یکی از سفرهای دریایی به برمودا همراه شدند. چه همسفرهای نازنینی هم بودند!

ولی متأسفانه سالی روز ۱۰ ژوئن ۱۹۸۴ در چهل و هفت سالگی بر اثر سرطان کلیه درگذشت، و مارتی را عزادار کرد. من برای آنکه کمکی کرده باشم، در فواصل کوتاه به او تلفن می‌کردم تا هم بدانند که کسی در غمش شریک است و هم اینکه هر دفعه یک ربع تا نیم ساعت موقعیتی برای گپ زدن و صحبت‌های معمول فراهم کنم تا حداقل به‌طور موقت درد و افسردگی درونش را فراموش کند. عاقبت چنان این کار برایم عادت شد که هر شب برای احوال‌پرسی زنگی به او می‌زدم. این عادت تا امروز پابرجا مانده و تنها چیزی که می‌تواند مانع شود، بیماری و ضعف جسمانی است که آن هم زیاد رخ نمی‌دهد.

از آنجا که مارتی عادت به مسافرت دارد، در فواصل زمانی کوتاه به نیویورک سر می‌زند و همیشه نیز مرا در جریان می‌گذارد تا دست‌کم یک وعده غذا را با هم صرف کنیم.

من روز ۲ ژانویه‌ی ۱۹۸۵ شصت و پنج ساله شدم و یک «جشن تولد نابازنشستگی» ترتیب دادم. از مدعوین خواهش کردم که به‌جای همراه آوردن هدیه، درخواستم را بپذیرند و آن‌شب در مهمانی از استعمال دخانیات خودداری کنند. حدود یکصد نفر را به صرف یک غذای گران‌قیمت چینی دعوت کردیم (البته در یک رستوران خوب، چون من هرگز در منزل مهمانی بزرگ برگزار نمی‌کنم). تمام مدعوین را به‌عمد از میان دوستان ساکن در منطقه‌ی کلان‌شهر نیویورک دعوت کردیم. ولی در مورد مارتی استثنا قائل شدیم. او فقط محض شرکت در ضیافت، از گرین‌بی آمد.

چقدر هم خوب شد که آمد، چون پیش از آن با زن جوانی به نام رُزالیند آشنا شده بود و وقت را غنیمت دانست تا او را هم با خود به مهمانی بیاورد. روابط بین آن دو خیلی زود جوش خورد. من رُزالیند را نخستین مرتبه روز ۲۴ مه ۱۹۸۵ دیدم. آن شب چهارنفری برای شام بیرون رفته بودیم. به‌نظر من که زن خیلی خوبی بود. به‌هر حال، آن‌ها روز ۲۸ اوت ۱۹۸۵ از دواج کردند. از ظاهر قضایا پیداست که مارتی در ازدواج

دومش نیز به خوشبختی رسیده. برای همین وقتی فکرش را می‌کنم که من هم به‌طور غیرمستقیم در آشنایی آن‌ها سهم کوچکی داشته‌ام، دلم شاد می‌شود.

رزالیند زنی بسیار زیبا و به‌قدر خود مارتی مهربان و خوش‌برخورد است. او هم قدبلند و تنومند است، به‌طوری که حتی می‌توان گفت کمی اضافه‌وزن دارد. در عین حال، سوار کار بسیار ماهری است و همین اواخر در مالکیت یک اسب شریک شد. بر خلاف من که فقط از گربه‌ها خوشم می‌آید، او با همه‌جور جانوری خیلی خوب کنار می‌آید. اما ظاهراً که بیشتر دوست دارد یک اسب‌خوانده داشته باشد، تا مثلاً یک سگ‌خوانده یا گربه‌خوانده.

در ژوئیه‌ی ۱۹۸۶ مارتی و رزالیند هم به انستیتوی رنسلرویل آمدند، کلی خوش گذراندند و چنان نظر مثبت همه را به خودشان جلب کردند که گفتم حتماً از آن به بعد پای ثابت انستیتو خواهند بود. اما چیزی بسیار خوشایندتر معادلاتم را برهم زد. روز اول ژوئیه‌ی ۱۹۸۷، یعنی فقط یک روز پیش از شروع برنامه‌ی سالیانه‌ی رنسلرویل، رزالیند دختری به دنیا آورد که اسمش را مادلین گذاشتند و از آن زمان، دیگر به سبب مراقبت از او نتوانستند در سمینار سالیانه شرکت کنند.

مارتی در آن زمان چهل و شش سال داشت و این اولین فرزند تنی او بود. حتی از لحن صحبتش پای تلفن هم می‌توان فهمید که چقدر به دخترش وابسته شده است. اگر از تعریف‌های مارتی هم بگذریم، باز عکس‌هایی که می‌فرستد، نشان می‌دهد مادلین از آن دخترهایی است که می‌داند چطور خودش را در قلب پدرش جا کند (من در این مورد تجربه‌ی زیادی دارم).

ولی وقتش رسیده که به ارتباط حرفه‌ای بین خودم و مارتی بپردازم. مارتی نه تنها در زمینه‌ی تخیل علمی، بلکه در مورد بسیاری از گونه‌های ادبی دیگر هم یک فرهنگ‌نامه‌ی متحرک است. او از محفوظاتش برای تدوین چندین عنوان گلچین علمی تخیلی، فانتزی، وحشت، معمایی، وسترن، و غیره بهره برده. در واقع، از زمان آشنایی‌مان تا امروز، بیش از چهارصد عنوان گلچین منتشر کرده و نباید در این تردید داشت که پرکارترین و بهترین تدوین‌گر کتاب‌های گلچین در تاریخ نشر در دنیا است.

فکر مارتی برای تدوین گلچین‌های به‌دردخور موضوعی بسیار خوب کار می‌کند؛ به این ترتیب که علاقه‌مند است مجموعه‌هایی از داستان‌هایی ترتیب بدهد که در یک نکته‌ی خاص با هم وجه اشتراک دارند. گذشته از این، مهارت غریبی هم در تشویق

دیگران به تدوین چنین کتاب‌هایی دارد. ضمناً در انجام مراحل مختلف فرایند کار، از جمله اخذ مجوز، مذاکره برای عقد قرارداد، محاسبه‌ی دستمزدها و نحوه‌ی پرداختشان به ناشر و نویسنده به استادی رسیده است.

مارتی معمولاً با افرادی همکاری می‌کند که خودشان در زمینه‌ی گلچین مورد نظر قلم می‌زنند و چاپ نامشان بر روی جلد، به اعتبار کتاب می‌افزاید، ولی وقت، توان یا حوصله‌ی کارهای جنبی و جزئی را ندارند.

خوب، من خودم از همین قماش هستم و از این‌رو، تا به حال مارتی و من به‌طور مشترک بیش از یکصد عنوان گلچین تدوین کرده‌ایم. البته او اصرار دارد که نام من مجوز ورودش به دفتر ناشران بوده و محض خاطر من است که در آمدش سال به سال بیشتر می‌شود. ولی مزخرف می‌گوید. یک دلیلش این است که او چندین عنوان گلچین دیگر را با همکاری نویسندگان صاحب‌نام دیگری مثل رابرت سیلوربرگ، فردریک پل و بیل پرانتزینی منتشر کرده که هر کدام به‌تنهایی می‌توانستند به موفقیتش کمک کنند. او فقط در ابتدا به حمایت یک اسم شناخته شده نیاز داشت. بعد از آن، طی مدتی اندک خودش به وزنه‌ای مبدل شد. همین بس که امروز در بی‌شمار همایش علمی-تخیلی میهمان افتخاری بوده، چندین جایزه دریافت کرده و هر ناشری در سراسر کشور مقدم او را به دفترش گرامی می‌دارد.

چندبار بدون تعارف به او گفته‌ام که اگر روزی من تدوین گلچین را کنار بگذارم، او کارش را به‌خوبی گذشته ادامه خواهد داد، بدون اینکه خم به ابرو بیاورد. اما اگر او خودش را بازنشسته کند، من هم ناچار باید کنار بکشم. اگر مارتی نبود، امروز شاید بیش از دو یا سه عنوان گلچین در کارنامه‌ام نداشتم. به‌هرحال، حتی اگر بتوانم، دلم نمی‌خواهد با کس دیگری کار کنم، چون در حرفه‌ی نشر به صداقت، دقت، کفایت و کاردانی هیچ‌کس به قدر او اعتماد ندارم.

(مارتی در چندجا اظهار کرده که به‌خصوص طی چند سالی که از مرگ پدرش در هشتاد و شش سالگی می‌گذرد، مرا پدرخوانده‌ی خود تلقی می‌کند. فکرش را که می‌کنم، می‌بینم که این چندان هم دور از ذهن نیست. مارتی بیست و یک سال از من جوان‌تر است. به‌علاوه، من هم او را مثل پسر خودم می‌دانم.)



من و مارتی اغلب دو نفری کار می‌کنیم. ولی گاهی یک همکار سوم هم به ما ملحق می‌شود که معمولاً چارلز بی. واو، مدرس روان‌شناسی دانشگاه ایالتی مین است (عجیب است که سه پرکارترین گلچین‌پردازهای علمی تخیلی، همگی رتبه‌ی استادی دانشگاه دارند). چارلز مردی قدبلند و خجالتی است که به‌ندرت فرصت ملاقاتش را داشته‌ام. درضمن، به‌حد دردناکی مبادی آداب است، چنان‌که تا به‌حال نتوانسته‌ام راضی‌اش کنم که مرا آیزاک خطاب کند. همسرش زنی بسیار خوش‌طبع است که عاشق خرس‌های عروسکی است. دختری هم دارند که حائز شرایط کامل ظاهری برای شرکت در مسابقه‌ی ملکه‌ی زیبایی است. البته آن‌ها هرگز به من اجازه‌ی ملاقات با او را نداده‌اند.

روش کار ما به‌این ترتیب است: چارلز هم مثل مارتی فرهنگ‌نامه‌ی متحرک تخیل علمی است. آن دو با هم داستان‌های موردنظر را برای یک گلچین خاص انتخاب می‌کنند و فتوکپی‌شان را به دستم می‌رسانند. من یک‌به‌یک داستان‌ها را با دقت می‌خوانم و هر کدام را که دوست نداشته باشم، بی‌درنگ از فهرست حذف می‌شود. البته باید بگویم که در مورد استفاده از این حق و تو احتیاط فراوانی به‌خرج می‌دهم. شاید داستانی خوب نوشته شده باشد، ولی من از آن خوشم نیاید. در چنین مواردی، کیفیت اثر را بر سلیقه‌ی خودم ارجح می‌دانم.

بعد، پیشگفتار کم‌وبیش مبسوطی بر گلچین می‌نویسم. در اغلب موارد نیز به هر داستان یک یادداشت مختصر اضافه می‌کنم. سپس، همان‌گونه که پیشتر گفتم، مارتی جزئیات مالی و قانونی کار را برعهده می‌گیرد. آخر کار هم سهم تدوین‌گران از سود حاصل را به‌طور مساوی بین خودمان تقسیم می‌کنیم. معتقدم که این شرافتمندانه‌ترین روش کار اشتراکی است.

گرچه حجم قابل توجهی از گلچین‌ها از پیش نوشته شده و قاعدتاً تدوینشان نباید وقت زیادی بگیرد، اما باز هم زمان می‌برد. در واقع، برای اغلب کتاب‌های کم‌حجمی که برای کودکان و نوجوانان نوشته‌ام، کمتر وقت صرف کرده‌ام تا برای یک جلد گلچین. به‌همین دلیل، گلچین‌ها را هم به فهرست آثارم اضافه می‌کنم. البته در این مورد روراست هستم. هر کجا که موقعیت اقتضا کند، می‌گویم: «من ۴۵۱ کتاب منتشر کرده‌ام که ۱۱۶ عنوانشان گلچین آثار دیگران هستند.»

ولی باید یک نکته را تذکر بدهم. ظاهراً برخی از مردم معتقدند که گلچین پردازی برای من فقط بهانه‌ای است تا از اسمم برای به جیب زدن پول مفت و بی‌دردسر استفاده کنم. چنین نیست. من برای یکایک گلچین‌های موجود در فهرست کتاب‌هایم زحمت کشیده‌ام.

البته کتاب‌هایی هم هستند که نامم روی جلدشان حک شده، ولی هیچ کاری برایشان انجام نداده‌ام. نه داستان‌هایشان را انتخاب کرده‌ام، نه پیشگفتار برایشان نوشته‌ام و نه یادداشت. این کتاب‌ها در فهرست آثارم جایی ندارند. حتی اگر برای کتابی پیشگفتار بنویسم، ولی ویراستارش نباشم، باز هم آن کتاب را در فهرست نمی‌آورم. تنها گلچین‌هایی که جزو آثار خودم قلمداد می‌کنم، همان‌هایی هستند که به مقدار قابل توجه رویشان کار کرده‌ام و وقت گذاشته‌ام.

اما شاید پرسید که هدفم از گلچین‌پردازی چیست و اصولاً این همه مجموعه داستان‌های قدیمی و تکراری به چه درد می‌خورد؟

به یاد داشته باشید که بسیاری از داستان‌های کوتاه علمی‌تخیلی خوب (حتی داستان‌های بسیار خوب) با گذشت زمان به بوته‌ی فراموشی سپرده می‌شوند. این داستان‌ها اغلب برای اولین مرتبه در مجلات چاپ می‌شوند و نسخه‌های مجلات نیز به مرور از بین می‌روند و از سطل زباله یا کارخانه‌ی بازیافت کاغذ سردمی‌آورند. حتی چاپ کتاب‌هایی که این داستان‌ها را به صورت مجموعه در خود جای می‌دهند، به اتمام می‌رسد و در بازار نایاب می‌شوند. گلچین‌ها این داستان‌ها را در اختیار مخاطبانی قرار می‌دهند که یا اصلاً آن‌ها را نخوانده‌اند، یا پس از چند سال، یا حتی چند دهه، دل‌شان برای مطالعه‌ی مجدد آن‌ها تنگ شده است. به علاوه، همیشه هستند نویسندگانی که دوره‌ی اوج حرفه‌ای خود را سپری کرده‌اند، یا نویسندگی را کنار گذاشته‌اند. چاپ گلچین هم نام و شهرت آن‌ها را در خاطرات زنده نگاه می‌دارد، هم اندکی در آمد اضافه به جیبشان سرازیر می‌کند.

به دلیل دست‌یابی به این اهداف شایسته، حاضریم از حسن شهرتم استفاده کنیم و وظایف لازم را برعهده بگیریم. من یکی از معدود نویسندگان خوش‌اقبالی هستم که هنوز آثارم خواستار فراوان دارد و از تجدید چاپ داستان‌هایم، هرچند قدیمی، استقبال می‌شود. بنابراین، استفاده از موقعیتم برای کمک به نویسندگان دیگر را نه فقط مایه‌ی خوشوقتی، که وظیفه‌ی خودم می‌دانم.

مارتی نه تنها رسیدن به این مقصود را برایم ممکن ساخته، بلکه با صدها عنوان گلچینی که خودش به تنهایی تدوین کرده، گامی بزرگ تر از من در این راه برداشته است. گرچه ناشران احترام و ارزش فراوانی برای مارتی قائلند، اما معتقدم که هنوز آن‌چنان که باید و شاید قدرش را ندانسته‌اند.

## آیزاک آسیموفز ساینس فیکشن مگزین

در ابتدای ۱۹۷۶ چهار سال بود که نگارش داستان‌های بیوه‌مردان سیاه را برای مجله‌ی معمایی الری کوین ادامه می‌دادم.

سردبیر این مجله، جوئل دیویس، مرد بلندقدی نیست، ولی هیكلی متناسب و چهره‌ای گیرا دارد. حالا دیگر موهایش روبه سفید شدن گذاشته که این هم به جذابیتش افزوده. او هم یکی دیگر از افرادی است که با افراط در ادب و نزاکت خونم را به جوش می‌آورد. اغلب حس می‌کردم که در برابر رفتار بی‌آلایش و اُمّلی من دست و پایش را گم می‌کند. اما ظاهراً یک جوروی خودش را با این اوضاع وفق داده است.

یکی از مدیران اجرایی انتشارات دیویس محض خاطر بچه‌هایش در یکی از همایش‌های سفر ستاره‌ای شرکت کرد. او که تا آن‌روز به چنین محیطی برنخورده بود، از انبوه جمعیتی که به همایش هجوم آورده بودند و از شور و شعف لگام‌گسیخته‌ی شرکت‌کنندگان انگشت به دهان مانده بود. همان‌جا به فکرش خطور کرد که اگر اوضاع چنین است، انتشار یک مجله‌ی علمی تخیلی می‌تواند منبع درآمد سرشاری برای مؤسسه‌ی دیویس باشد.

البته این استنتاج الزاماً صحیح نبود. او به این نکته توجه نداشت که اکثریت ترکی‌ها را مشتاقان تخیل علمی بصری تشکیل می‌دهند، نه هواداران تخیل علمی مکتوب. اما چون عاقبت فکر او به فاجعه ختم نشد، ما هم لازم نیست نگران این جزئیات باشیم.

این مدیر اجرایی فکرش را به جوئل فروخت و جوئل هم به بررسی آن پرداخت. او در آن‌زمان دو نشریه داشت که هر دو ویژه‌ی ادبیات معمایی بودند؛ الری کوینز میستری مگزین و آلفرد هیچکاکز میستری مگزین<sup>۱</sup> (مجله‌ی معمایی آلفرد هیچکاک). بنابراین به نتیجه رسید که اگر قرار باشد دست به انتشار یک مجله‌ی علمی تخیلی بزند، عنوان این نشریه هم به تبعیت از دو مجله‌ی دیگر، باید نامی سرشناس را در خود جای بدهد.

ناگزیر به یاد من افتاد. دلیلش آن بود که هر بار سر و کله‌ام در دفتر مجله‌ی الری کوین پیدا می‌شد، با صدای بلند و با گستاخی سر به سر الینور سالیوان، سردبیر زیبا و دلربای مجله می‌گذاشتم.

1. Alfred Hitchcock's Mystery Magazine

به این ترتیب، جوئل در ۲۶ فوریه‌ی ۱۹۷۶ مرا به دفترش فراخواند و گفت که در نظر دارد نشریه‌ی جدیدی به نام آیزاک آسیموفز ساینس فیکشن مگزین<sup>۱</sup> (مجله‌ی علمی تخیلی آیزاک آسیموف) تأسیس کند.

به دلایل زیر پیشنهادش را رد کردم:

۱. من قادر به قبول مسئولیت سردبیری مجله نبودم، چون برای این کار نه تجربه داشتم، نه استعداد، نه علاقه، نه وقت.

۲. برخی از عزیزترین دوستانم سردبیر مجلات علمی تخیلی بودند؛ از جمله بن بووا که در آن زمان سردبیر آنالوگ بود، و ادوارد فرمن که فنتسی اند ساینس فیکشن را اداره می‌کرد. آخر چطور می‌توانستم با دوستانم رقابت کنم؟

۳. من در فنتسی اند ساینس فیکشن یک ستون علمی داشتم که حتی به قیمت کسب یک ستون مشابه در مجله‌ی آیزاک آسیموف هم حاضر نبودم از آن دست بکشم. (البته سعی نکردم این مورد را با جزئیات توضیح بدهم، چون حس کردم که اگر بخواهم در وصف اهمیت وفاداری حرفه‌ای موعظه کنم، مضحکه‌ی خاص و عام می‌شوم.)

۴. هیچ نویسنده‌ی علمی تخیلی حاضر نخواهد بود داستانش را به مجله‌ای بفروشد که نام یکی از رقبای سرسخت او را بر خود دارد، چون چنین کاری را کسر شأن تلقی می‌کنند.

جوئل با صبر و حوصله به حرف‌هایم گوش داد و بعد اعتراض‌هایم را یک‌به‌یک رد کرد. او گفت مجبور نیستم سردبیر بشوم. ما می‌توانستیم یک سردبیر مجرب انتخاب کنیم که کار واقعی را انجام دهد تا مسئولیت من به نوشتن سرمقاله و پاسخگویی به نامه‌های خوانندگان محدود شود. به این ترتیب، من روحیه‌ی آسیموفی به مجله می‌بخشیدم و او بیش از این چیزی نمی‌خواست.

او پذیرفت که من ستون علمی فنتسی اند ساینس فیکشن را ادامه دهم، مشروط بر اینکه داستان‌های علمی تخیلی جدیدم را پیش از همه به آیزاک آسیموفز پیشنهاد بدهم. در ضمن، اظهار کرد از آنجا که معمایی‌نویس‌ها داستان‌هایشان را با کمال میل به الری کویینز و آلفرد هیچکاکز پیشنهاد می‌کنند، علمی تخیلی‌نویس‌ها هم با رغبت برای آیزاک آسیموفز قلم خواهند زد.

بنابراین، فقط مسئله‌ی بن بووا و اد فرمن باقی می‌ماند، که موضوع را به‌طور جداگانه با آن‌ها در میان گذاشتم. هر دو نفر یک چیز گفتند. تأسیس یک مجله‌ی جدید جز ایجاد یک بازار جدید برای نویسندگان و تقویت حوزه‌ی علمی تخیلی ممکن نبود نتیجه‌ی دیگری به‌همراه داشته باشد. چنین وضعیتی تنها علمی تخیلی‌نویس‌ها را تشویق به کار بیشتر می‌کرد و موجب ترقی روزافزون هر سه نشریه می‌شد.

به‌رغم تمام این استدلال‌ها، هنوز تردید داشتم. گرچه جوئل دست‌بردار نبود، ولی مجبور شد تلاش بسیاری به‌خرج دهد تا مرا به امضای قرارداد راضی کند. نخستین شماره‌ی مجله که تاریخ بهار ۱۹۷۷ را بر خود داشت، در اواسط دسامبر ۱۹۷۶ به دکه‌های روزنامه‌فروشی عرضه شد.

تمام این‌ها را به این دلیل گفتم، چون در ۱۹۸۶ علمی تخیلی‌نویس بریتانیایی، برای آن آلدیس<sup>۱</sup> یک کتاب تاریخ ادبیات علمی تخیلی نوشت و در آن با کلماتی سخیف به شیوه‌ی نگارش من حمله کرد. البته اگر او فکر می‌کند با این جور حرف‌ها دلش خنک می‌شود، من حرفی ندارم.

به‌هر صورت، او در آن کتاب با لحنی توهین‌آمیز ادعا کرد که من از انتشار مجله‌ای به اسم خودم هدفی جز خرد کردن مردم و خالی کردن جیبشان ندارم. البته چون مدت‌ها پیش کتاب مزبور را دور انداختم، نمی‌توانم عین کلماتش را بازگو کنم. خلاصه، من در نامه‌ای شدیدالحن به او و ناشر کتابش توضیح دادم که انتشار مجله نظر جوئل بوده و آن‌ها به او توهین کرده‌اند، نه به من. روز ۵ ژانویه ۱۹۸۵ نامه‌ای از آلدیس دریافت کردم که در آن با فروتنی پوزش خواسته بود. من هم که چیزی بیش از این نمی‌خواستم، دعوا را تمام‌شده فرض کردم.

انتشار آیزاک آسیمواف زمانی آغاز شد که مدت‌ها بود هیچ مجله‌ی علمی تخیلی واقعاً موفق‌ی پایه‌عرصه‌ی وجود نگذاشته بود. در واقع، آخرین مجله‌ی موفق گلکسی بود که در ۱۹۵۰ تأسیس شده بود. مجله‌ی موفق دیگر ایف<sup>۲</sup> (اگر) بود که انتشارش در ۱۹۵۲ آغاز شد و سال‌ها پیش به نشریه‌ی خواهرخوانده‌ی<sup>۳</sup> گلکسی تبدیل شده بود.

1. Brian Aldiss

2. *If*

۳. نشریات تخصصی، ویژه‌ی یک موضوع مشترک را که هر دو در مالکیت یک نفر یا شرکت باشند، خواهرخوانده می‌نامند. برای مثال، در حال حاضر می‌توان آتالوگ و (ادامه در صفحه‌ی بعد)

ولی چند سال پیش از آن انتشار ایف نیز متوقف شده بود و کیفیت گلکسی هم از مدت‌ها پیش سیر نزولی را طی می‌کرد. از امیزینگ نیز تنها شبی از روزهای خوش و موفق گذشته‌اش باقی مانده بود و در مرز انحطاط قرار داشت. مجلات متعدد دیگر هم می‌آمدند، چند صباحی دوام می‌آوردند و برچیده می‌شدند. در ۱۹۷۶ تنها مجلات علمی تخیلی قدرتمند باقی مانده، همان‌هایی بود که با سردبیرانشان در مورد انتشار مجله‌ی خودم مشورت کرده بودم؛ یعنی آنالوگ و فنتسی اند ساینس فیکشن.

به‌علاوه، اصولاً در آن زمان حرفه‌ی نشر مجلات علمی تخیلی دچار ضعف شدیدی شده بود. نخستین دلیل این عقب‌نشینی تلویزیون بود که خوانندگان ضعیف‌تر را به آسانی به سمت خودش جلب می‌کرد. در ضمن، سیلی از رمان‌ها، مجموعه‌های داستان و گلچین‌های جلد شمیز به بازار کتاب، سرازیر بود که درآمدی به مراتب بیشتر را برای نویسندگان به ارمغان می‌آورد، آن‌ها را به رقابت در این زمینه جلب می‌کرد و از رغبتشان برای فروش داستان به مجلات می‌کاست.

بنابراین، چندان دلیلی برای خوش‌بینی به موفقیت آیزاک آسیموفز وجود نداشت. از آنجا که نه الکی خوش هستم و نه عوام‌فریب، عین این نکات را در سرمقاله‌ی نخستین شماره برای خوانندگان شرح دادم (البته گفتن چنین چیزهایی برای من که سردبیر رسمی مجله بودم، هیچ ایرادی نداشت. ولی خوش نداشتم بینم که دیگران از این جور حرف‌ها بزنند. مثلاً وقتی سردبیر یکی از هواداران‌ها پیش‌بینی کرد که مجله‌ی ما بیش از شش شماره دوام نخواهد آورد، به جوئل گفتم که حتی اگر هم ضرر بدهد، باید هفت شماره منتشر کند).

ولی هیچ مشکلی پیش نیامد. این نشریه اکنون چهاردهمین سال انتشارش را طی می‌کند و من در حال حاضر شماره‌ی ۱۵۸ آن را در دست تهیه دارم. سال اول به‌صورت فصلنامه و سال دوم یک ماه در میان چاپ می‌شد، سال سوم هم به ماهنامه تبدیل شد. حالا هر سه هفته یک شماره منتشر می‌شود؛ یعنی سالی هفده شماره!

(ادامه از صفحه‌ی قبل) آسیموفز ساینس فیکشن را شاخص‌ترین نشریات خواهرخوانده در حوزه ادبیات علمی تخیلی بزرگسالان دانست، چون هر دو متعلق به انتشارات کراستاون هستند - م.  
 ۱. این مجله در حال حاضر با نام آسیموفز ساینس فیکشن *Asimov's Science Fiction* سالی ۱۲ شماره منتشر می‌شود، ولی همیشه شماره‌های مه/ژوئن و نوامبر/دسامبر در یک مجلد با حجم دوبرابر به چاپ می‌رسند؛ یعنی درحقیقت، سالی ده شماره - م.

در این بین، من هم سهمم را انجام داده‌ام. برای هر شماره یک سرمقاله‌ی ۱۵۰۰ کلمه‌ای نوشته‌ام، یک به یک نامه‌های خوانندگان را مرور کرده‌ام و آن‌هایی را که به نظر قابل چاپ می‌رسیدند، همراه با پاسخ به سردبیر اجرایی مجله تحویل داده‌ام. هر سه‌شنبه صبح نیز برای دریافت نامه‌ها، تحویل مقاله‌ام (و داستان‌هایی که گه‌گاه می‌نویسم) و برای درمیان گذاشتن مشکلات احتمالی به دفتر مجله سر می‌زنم.

جوئل آن‌قدر از فعالیت در حوزه‌ی تخیل علمی راضی بود که روز ۲۰ فوریه‌ی ۱۹۸۰ آنالوگ را هم خرید. در ضمن، آن‌قدر فرد باشعوری است که سردبیر بسیار کارآمدش، استنلی اشمیت را نیز در مقامش ابقا کرد. تصور می‌کنم که اگر فنتسی اند ساینس فیکشن را به مزایده می‌گذاشتند، آن را هم می‌خرید. در ضمن، به عهدی که با من داشت وفادار ماند. طی بیش از سیزده سالی که از انتشار مجله می‌گذرد، من همچنان ستون اختصاصی خودم در فنتسی اند ساینس فیکشن را حفظ کرده‌ام. اعتقاد کامل دارم که با این روش، بدون آنکه به آیزاک آسیموف آسیبی رسیده باشد، به فنتسی اند ساینس فیکشن کمک کرده‌ام.

در طول این مدت در هیچ شماره‌ای غایب نبوده‌ام. هرگز هم از نظر موضوع به پیسی نخورده‌ام. خوانندگانم می‌پرسند که آیا سردبیران واقعی مجله گاهی دلشان نمی‌خواهد خودشان سرمقاله بنویسند؟ خیر. تا امروز که از این هوس‌ها به سرشان نزده که البته خیلی هم خوب است، چون (حقیقتش را بگویم) اجازه‌ی چنین کاری را به آن‌ها نمی‌دهم. ستون سرمقاله مال من است و جانم برای نوشتنش در می‌رود.

موضوع این مقالات گاهی در مورد نویسندگی و ترفندهایش است و گاهی در مورد تخیل علمی. اما به هر حال، اغلب چنان شخصی هستند که بعضی از خوانندگان در مورد غرور و خودبینی‌ام شروع به تق‌زدن کرده‌اند.

طبیعتاً گاهی نامه‌های بحث‌انگیزی به مجله ارسال می‌شود که من فقط گاهی با چاپ برخی از آن‌ها مخالفت می‌کنم. این جور سانسور کردن‌ها عادت جان کمپل بود. من از روش او بدم می‌آمد، چون کمپل، جمهوری‌خواه متعصب بود و سعی می‌کرد عقایدش را به خوانندگان تحمیل کند. ولی همه می‌دانند که من لیبرال هستم و از شنیدن یا نشر سخن مخالف عقیده‌ام هیچ باک ندارم. البته بعضی از خوانندگان این روش را نمی‌پسندند، اما معتقدم که کمی بحث و جدل، نمک کار است. به علاوه، گفت‌وگو را از ضروریات



یک جامعه‌ی باز می‌دانم. از این رو هرگز در چاپ نامه‌های مخالف عقیده‌ام تردید نمی‌کنم. حتی اگر کمی از حیطه‌ی ادب هم خارج شده باشد، اشکالی ندارد. شدیدترین برخورد موقعی نصیب شد که به راک آند رول ابراز نفرت کردم. عشاق این موسیقی گوش خراش به قصد انتقام‌جویی، مرا با نامه‌های اعتراض‌آمیز بمباران کردند. اما من هم در جواب گفتم اگر نوشته بودم که اسب‌ها بوی گند می‌دهند (که درحقیقت بوی گند هم می‌دهند)، زیر نامه‌های عشاقِ خشمگین این حیوان نجیب غرق می‌شدم.

دوست ندارم کسی تصور کند که من عامل موفقیت مجله بوده‌ام. تنها امیدوارم که در آن سهیم بوده باشم. به هر صورت، این افتخار به سردبیران واقعی نشریه تعلق دارد. نخستین سردبیر مجله، جورج سیتز، ناشر آماتور و یکی از فعال‌ترین و معتبرترین هواداران تخیل علمی بود. او گرداننده‌ی همایش جهانی ۱۹۶۳ در واشینگتن بود؛ یعنی همان مراسمی که من در آن نخستین جایزه‌ی هیوگویم را برنده شدم. جورج از همان ابتدا فعالیتش را با اعتقاد به پایداری مجله آغاز کرد. او بود که نویسندگان تراز اولی همچون جان وارلی، بری لانگیر و سامتو سوچاریتکول را به کار دعوت کرد. همچنین او بود که به داستان‌های بسیار کوتاه طنزآمیز توجه نشان داد و تا حد ممکن از داستان‌های تیره و احساسی‌پرهیز کرد. روز ۴ سپتامبر ۱۹۷۸، درحالی که فقط چهار شماره از انتشار مجله می‌گذشت، جورج برنده‌ی جایزه‌ی هیوگوی بهترین سردبیر سال شد.

متأسفانه جورج به دلایلی هرگز نتوانست با جوئل کنار بیاید؛ یعنی آشان در یک جوی نمی‌رفت. بعد از چهار سال جورج با اظهار اینکه پایه‌های مجله محکم شده و دیگر به او نیازی نیست، استعفا داد. جای خالی او را کتلین مونولی پر کرد که در حوزه‌ی تخیل علمی نام چندان شناخته‌شده‌ای نبود. او هم بعد از یک سال شغل دیگری پیدا کرد و رفت. بعد، شاونو مک کارتی به سردبیری رسید که پیش از آن سردبیر اجرایی مجله بود. اولین مرتبه که سعی کردم سر به سر شاونو بگذارم، با گفتن اینکه به‌رغم اسم و ظاهرش یهودی است، رویم را کم کرد. او مسیر حرکت مجله را به‌طور کلی تغییر داد و روحیه‌ای تجربی و مدرن به آن بخشید. به این ترتیب، ما حتی نزد منتقدانی که پیش از آن آیزاک آسیموفز را سطحی و سبک می‌دانستند، به اعتبار بیشتری دست یافتیم.

اما شاونای هم بیشتر به ویراستاری کتاب علاقه‌مند بود، تا به سردبیری مجله. عاقبت، در ۱۷ مه ۱۹۸۵ نویسنده‌ی علمی‌تخیلی، گاردنر دوزویس جانشینش شد که هنوز هم سمت خود را حفظ کرده و هنوز مجله را برطبق سیاست شاونای پیش می‌برد.<sup>۱</sup> خلاصه، اکنون آیزاک آسیموف ساینس فیکشن مگزین را به‌عنوان پرچمدار ادبیات تخیلی علمی می‌شناسند. شاونای و گاردنر هر دو برنده‌ی جایزه هیوگو شدند و تعداد داستان‌های نامزد جوایز هیوگو یا نیولا در آن از هر مجله‌ی دیگری بیشتر است.

در ضمن، باید از سردبیر اجرایی فعلی، شیلا ویلیامز<sup>۲</sup> هم یاد کنم که طی هفت سال اخیر هرروز از صبح تا شب برای مجله زحمت کشیده. من و این خانم جوان دوست‌داشتنی در تمام جنبه‌های اداره‌ی مجله با هم اتفاق‌نظر کامل داریم.

البته این به‌معنای آن نیست که من سلیقه‌ام را در انتخاب داستان‌ها اعمال می‌کنم. بهتر است که ابدأ چنین کاری نکنم. خودم خیلی خوب به این امر واقفم که سلیقه‌ام ریشه در دهه‌ی ۱۹۵۰ دارد. به‌همین دلیل هرگز در تصمیم‌گیری‌های هیئت تحریریه دخالت نمی‌کنم. حتی تا وقتی که نظرم را در مورد انتخاب داستان‌ها یا جزئیات دیگر نپرسند، هیچ حرف نمی‌زنم.

مثلاً یک‌بار در پاییز ۱۹۸۸ روی جلد مجله طرحی چاپ شد که برحسب تصادف به طرح روی جلد یکی از شماره‌های پیشین فنتسی اند ساینس فیکشن شباهت بسیار زیادی داشت. اد فرمن پیشنهاد کرد که برای رفع کدورت و جلب رضایت نقاش طرح اول، خسارت اندکی به او بپردازیم. اما انتشارات دیویس زیربار نمی‌رفت. آن‌ها معتقد بودند که ظاهر طرح به کسی عمد از روی اثر اصلی اعتراف می‌کند، در حالی که طراح جلد مجله‌ی ما به‌هیچ‌عنوان قصد سرقت هنری نداشته است. آخر سر با من صلاح‌مصلحت کردند. من هم راه‌حل بسیار ساده‌ای پیش رویشان گذاشتم، به‌این ترتیب که از حساب شخصی خودم چکی به مبلغ مورد نظر برای طراح اول فرستادم و قضیه به خیر و خوشی تمام شد.

۱. پس از درگذشت آسیموف، گاردنر دوزویس سردبیری مجله را برعهده گرفت و این سمت را تا پایان سال ۲۰۰۴ حفظ کرد - م.

۲. Shilah Williams شیلا ویلیامز از ابتدای سال ۲۰۰۵ و پس از کناره‌گیری دوزویس به سردبیری آسیموف ساینس فیکشن رسید - م.

البته هنوز هم خودم برای مجله داستان می نویسم، ولی طبیعی است که همه ی آنها حال و هوای دهه ی ۱۹۵۰ را دارند. با این حال، خوانندگان آن قدر لطف دارند که از چاپشان استقبال می کنند. به علاوه، این داستان ها را خودم دوست دارم و به چیز دیگری توجه نمی کنم.

## ۱۳۳ زندگی‌نامه

در طی دهه‌ی ۱۹۷۰ دست‌اندرکاران انتشارات دابلدی روزبه‌روز نسبت به من ناشکیباتر می‌شدند. آن‌ها می‌خواستند به نگارش رمان‌های علمی‌تخیلی بازگردم و هرچه بیشتر می‌گذشت، در این مورد بیشتر پافشاری می‌کردند. مشکل این بود که من از رمان‌نویسی می‌ترسیدم و با گذشت زمان هم ترسم شدیدتر می‌شد.

کاملاً به تغییری که در ادبیات علمی‌تخیلی رخ داده بود، آگاه بودم. می‌دانستم که از زمان من به این سو، نویسندگان جدید سبکی ادیبانه را در پیش گرفته‌اند و به‌رغم آنکه اولین دل‌ری مرا مترادف با حوزه‌ی علمی‌تخیلی می‌دانست، اما جرئت رقابت با نسل جوان را نداشتیم. نمی‌دانم چرا حتی موفقیت خودِ خدایان هم نتوانست نظرم را عوض کند.

بنابراین، در تمام مدت در این فکر بودم که چطور سر دابلدی را شیره بمالم. خلاصه، روز ۳ فوریه‌ی ۱۹۷۷ ویراستارم در آن‌زمان، یعنی کتلین جوردن، بیش از پیش مرا تحت فشار گذاشت. من هم فوراً برای اینکه صحبت را عوض کنم، پیشنهاد کردم که می‌توانم زندگی‌نامه‌ام را بنویسم. اما به‌محض آنکه این حرف از دهانم درآمد، خودم از درون به غلیان افتادم و چنان از پیشنهاد خودم سر شوق آمدم که کتلین صلاح ندانست مخالفت کند و به من چراغ سبز نشان داد.

(کتلین شخصیتی دوست‌داشتنی است که برای لری اشمید کار می‌کرد و به‌عنوان ویراستارم در دابلدی جانشینش شد. عاقبت یک‌روز او هم تصمیم گرفت کارش را در دابلدی رها کند، تا به دنبال شغل جدیدی بگردد. در همان حال، من برحسب اتفاق خبردار شدم که مؤسسه‌ی انتشاراتی دیویس برای آلفرد هیچکاکز به دنبال یک سردبیر تازه می‌گردد و کتلین را معرفی کردم. او این شغل را از روز اول اوت ۱۹۸۱ به‌دست آورد و تا امروز هم با خیر و خوشی در همان سمت مشغول کار است. از آن‌زمان تا امروز خودم نیز چند عنوان از داستان‌هایم را به او فروخته‌ام. نتیجه‌ی اخلاقی اینکه سردبیرها و ویراستاران نمی‌توانند با عوض کردن جا یا شغلشان از شر من خلاص شوند.)

نوشتن زندگی‌نامه فکر جدیدی نبود. به یاد دارم که در بیست و نه سالگی حس کردم حالا که کم‌کم دوران جوانی را سپری می‌کنم، شاید بد نباشد دست به کار نوشتن زندگی‌نامه‌ام بشوم. ولی بعد که این فکر را با خونسردی بیشتر مرور کردم، به نتیجه رسیدم که در زندگی‌ام اتفاق خاصی نیفتاده که ارزش تعریف کردن داشته باشد. به علاوه، هیچ ناشری زیربار چاپش نمی‌رفت.

با گذشت زمان و بالا رفتن سن، عاقبت روزی به جایی رسیدم که دیدم اگر زندگی‌نامه‌ام را بنویسم، می‌توانم برایش ناشر مناسب هم پیدا کنم. ولی باز هم می‌دیدم اتفاق خاصی برایم پیش نیامده که ارزش تعریف کردن داشته باشد. زندگی ساکت و آرامی داشته‌ام (البته شکایتی هم ندارم) و جز نویسندگی، با کمتر مسئله‌ای روبه‌رو بودم.

باین حال، برخی از ویراستارانم به این نکته اندیشیده بودند. مثلاً لری اشمید یک‌بار پرسید که آیا هیچ به نوشتن زندگی‌نامه فکر کرده‌ام یا نه. من باز هم در جواب خندیدم و گفتم که اتفاق جالب و مهیجی در طول زندگی برایم رخ نداده که ارزش تعریف کردن داشته باشد. از آنجا که می‌دانستم لری یکی از آن آسیموف‌پرست‌های دوآتشه است، حرفش را جدی نگرفتم. درضمن، مطمئن بودم که مدیران ارشد دابلدی هم در مورد او نظر مشابهی دارند و تردید داشتم که از چنین پروژه‌ی مشکوکی حمایت کنند.

مدتی بعد هم پل نیدن، یکی از ویراستاران انتشارات کراون به یک ناهار شغلی دعوت‌م کرد تا شاید بتواند مرا راضی کند که برایشان کتابی بنویسم. من خیلی مایل بودم با کراون و به‌خصوص با مرد نازنین و مطبوعی مثل پل همکاری کنم. اما وقتی خیلی پر بود و به‌هیچ‌عنوان دوست نداشتم وعده‌ای بدهم که می‌دانستم از عهده‌اش برنمی‌آیم. بنابراین، سعی کردم با تعریف خاطرات خنده‌دار و بانمک گذشته، حواسش را از کار پرت کنم.

او ناگهان به میان صحبت‌م پرید و گفت: «راستی آیزاک، چرا یک اتوبیوگرافی نمی‌نویسی؟»

گفتم: «به این دلیل که وقایع زندگی من برای هیچ‌کس جالب نیست.» او گفت: «اما همه‌ی این‌هایی که برام تعریف کردی، بی‌نهایت جالب و شنیدنی بودن و شک ندارم که در قالب زندگی‌نامه خیلی سرگرم‌کننده می‌شن. من قراردادشو برات تنظیم می‌کنم.»

خیلی وسوسه شده بودم. ولی مقاومت کردم. به شدت از این می ترسیدم که خودم را احق جلوه بدهم و چیزی بنویسم که انتشارات کراون حاضر به چاپش نشود، یا اگر شد، فروش نکند، یا اگر فروش رفت، فریاد اعتراض خوانندگانم را به هوا ببرد.

خلاصه وقتی کتلین برای نوشتن یک رمان علمی تخیلی دیگر تحت فشارم گذاشت، به یاد پیشنهاد نیدن افتادم. البته هنوز هم اعتقاد داشتم که چیز به دردخوری از آب در نخواهد آمد. ولی کاری بود که دلم می خواست انجام بدهم. درضمن، به این بهانه می توانستم بحث در مورد رمان را یکی دو سال دیگر به تعویق بیندازم. حاضر بودم برای در رفتن از زیر بار رمان نویسی هر کاری بکنم.

به این ترتیب بود که دست به قلم شدم. برای این کار دو ابزار خوب در اختیار داشتم. حافظه‌ای بسیار قوی دارم و می توانم وقایع را با جزئیات دقیق، به یاد بیاورم. البته این همیشه امتیاز تلقی نمی شود. ساموئل وُن که در آن زمان در رأس دابلدی قرار داشت، یک روز گفت که هنر زندگی نامه نویسی در این خلاصه می شود که نویسنده بداند باید چه جزئیاتی را از نوشته اش حذف کند. اما به گمانم خودش هم می دانست که با دیوار حرف می زند. من تصمیم داشتم تا حد ممکن هیچ نکته‌ی کوچکی را از قلم نیندازم، مگر آنکه بینم بی دلیل اسباب دلخوری مردم را فراهم می کند.

اما حتی اگر حافظه‌ام کم می آورد، باز یک نیروی کمکی دیگر داشتم. من از تاریخ یکم ژانویه ۱۹۳۸، یعنی یک روز پیش از هجدهمین سالگرد تولدم شروع به نگارش خاطرات روزانه کردم و این کار را تا امروز ادامه داده‌ام (بسیاری از جوان‌ها خاطره نویسی را آغاز می کنند، ولی به ندرت بیش از چند هفته ادامه اش می دهند). البته این را هم بگویم که بعد از یک سال یادداشت‌های روزانه‌ام بسیار کم حجم و مختصر شدند و فقط جزئیات مربوط به فعالیت‌های نویسنده‌گی‌ام را دربر گرفتند. برخی از مردم دفترچه‌ی خاطرات را با ثبت احساسات و افکارشان پر می کنند. اما من، نه. خاطرات روزانه برای من چیزی بیش از یک منبع مرجع اطلاعات نبوده و نیست. به همین جهت آن قدر خشک و کسالت‌بار است که خودم هم هیچ علاقه‌ای به خواندنشان ندارم، چون در آن چیزی جز وقایع اصلی و تاریخشان درج نشده. البته خاصیتش در این است که مجبور نیستم دفترچه‌هایم را از دست دیگران در گنججه مخفی کنم و کلیدش را به گردن بیندازم. هر کس دوست داشته باشد، می تواند

خاطراتم را بخواند، ولی تردید دارم بتواند بدون آسیب دیدگی مغزی، بیش از پنج صفحه ادامه بدهد.

متن زندگی‌نامه یک‌بند طویل‌تر و طویل‌تر شد. بعد، ناگهان به خودم آمدم و دیدم که پنجاه هزار کلمه نوشته‌ام، ولی هنوز به زمان آغاز دفترچه‌های خاطراتم نرسیده‌ام. برایم این سؤال پیش آمد که اگر تنها با تکیه بر حافظه می‌توانم این قدر مطلب روی کاغذ بیاورم، پس با کمک خاطرات مکتوب موجود، قطر کتاب چقدر خواهد شد؟ از طرف دیگر، حین کار به نتیجه رسیدم که از ابتدا حق داشتم و زندگی من فاقد ارزش‌های دراماتیک است. خودتان هم مشاهده می‌کنید که شکست در ورود به دانشکده‌ی پزشکی و درگیری با رؤسای دانشگاه بوستون، مهیج‌ترین وقایع عمرم را تشکیل می‌دهند. نمی‌توانم از خواننده انتظار داشته باشم که با این چیزها از فرط هیجان و دلهره به ناخن جویدن بیفتد.

با اذعان به این مطلب، روی نکات دیگری تمرکز کردم. نصیحت بل نیدن را مدنظر قرار دادم و با سرخوشی، وقایع پیش‌پافتاده‌ی روزمره را تعریف کردم. مدتی بعد از انتشار زندگی‌نامه، یکی از خوانندگانم به من گفت که کتاب را با نهایت علاقه مطالعه کرده و گویی جز ورق زدن و خواندن و خندیدن چاره‌ی دیگری نداشته است.

با کنجکاوی از او پرسیدم: «متوجه نشدین که در طول کتاب هیچ اتفاق خارق‌العاده‌ای رخ نمی‌ده؟»

پاسخ داد: «چرا، فهمیدم. ولی برام مهم نبود.»

(عین این سؤال را از خوانندگان رمان‌هایم پرسیده‌ام و آن‌ها هم عیناً همین جواب را تحویل داده‌اند. خوب، اگر برای آن‌ها مهم نیست، چرا من اهمیت بدهم؟) یکی دیگر از تفاوت‌های این کتاب با اتوبیوگرافی‌های متداول آن است که تقدم زمان را به‌طور کامل در آن رعایت کرده‌ام. طبیعی است که این کار جز به یمن وجود دفترچه‌های خاطراتم میسر نبود. به‌بیان دیگر، داستان زندگی‌ام را دقیقاً همان‌طور که زیسته‌ام، روایت کرده‌ام. به‌این ترتیب، خواننده در متن کتاب شاهد وقایع بی‌ربطی است که ناگهان رخ می‌دهند، بدون اینکه از پیش هیچ نوع اطلاعاتی درمورد وقایع آینده ارائه کنند. به گمان خودم به‌این ترتیب حس واقع‌گرایانه‌ی بیشتری به کار بخشیده‌ام.

تا آنجا که اطلاع دارم، هیچ کس دیگری زندگی نام‌های شخصی‌اش را به این ترتیب ننوشته است.

در کنار این روش، سعی کردم تا حد ممکن واقع‌گرا (و البته شاد و مفرح) بنویسم و تا حد زیادی از درج مطالب حاشیه‌ای پرهیز کردم. وقایعی را ذکر کردم که بر رابطه‌ی من با محیط اطرافم تأثیر گذاشته بودند و در مقام مقایسه با این کتاب، به بازتاب‌ها و افکار درونی و شخصی‌ام توجه کمتری نشان دادم.

در اواخر سال ۱۹۷۷ بود که نگارش قصه‌ی زندگی‌ام را به اتمام رساندم. روی هم رفته ۶۴۰ هزار کلمه نوشته بودم که ۹ برابر حجم رمان غارهای پولادین بود. به همین سبب، وقتی دست‌نوشته‌ها را به دفتر کلین می‌بردم، خیلی نگران بودم. وحشتم از این بود که بگویند: «مجبوریم نصفشوی قیچی کنیم، آیزاک.» و آماده بودم که در جواب بگویم: «نه، اجازه نمی‌دم.»

تقریباً اطمینان داشتم که باید دست‌نوشته‌ها را زیر بغل بزنم و مثل دوره گرد‌ها این طرف و آن طرف راه بیفتم، تا شاید بتوانم کتابم را در انتشارات کراون یا هوتون میفلین آب کنم. ولی هر بار که چشمم به جعبه‌های حاوی دست‌نوشته‌ها می‌افتاد، حس می‌کردم که هیچ مؤسسه‌ای مشتری‌شان نخواهد بود.

با تمام این حرف‌ها، در حالی که سعی می‌کردم کسی عدم اعتماد به نفس را در صورتم نخواند، دست‌نوشته را به دابلدی بردم و گفتم: «بفرما، کلین. تموم شد.» تا پیش از آن به او نگفته بودم که حجم کار چقدر زیاد شده است. در ضمن، چون فقط نه ماه از شروع کار گذشته بود، انتظار چیزی قطورتر از یک کتاب رمان را هم نداشت. مدتی با قیافه‌ای وحشت‌زده به جعبه‌ها زل زد و بعد با سم وُن مشورت کرد. سم گفت: «خوب، در این صورت در دو جلد چاپش می‌کنیم.» به این ترتیب، مرا تا آخر عمر مدیون خودش کرد. جلد اول در ۱۹۷۹ و جلد دوم در ۱۹۸۰ منتشر شد.

بعد از آن باید برای کتاب عنوان مناسبی انتخاب می‌کردیم. خودم مایل بودم اسمش را آن گونه که به یاد دارم بگذارم که گویای محتوایش بود. اما برویچه‌های دابلدی به دنبال یک اسم دراماتیک می‌گشتند که تا حدودی حال و هوای عنوان یک رمان را داشته باشد. من که دیگر عقلم به جایی نمی‌رسید، پرسیدم: «مثل چی؟»



یک نفر (که احتمالاً سم بود) گفت: «یک بند شعر پیدا کن که بتونیم از یک مصراعش استفاده کنیم.»  
من هم این شعر را برایشان پیدا کردم:

در خاطره‌ای همچنان سبز، در فرحی هنوز محسوس،  
صحنه‌های زندگی به سرعت بر دیدگانمان می‌گسترند.  
جشن ظفر می‌گیریم، آنگاه که هنوز بر مصائب عمر فائق نیامده‌ایم.  
و آن روز که همه چیز کهن شود، جهان هنوز جوان است.

خودم تقریباً مفهوم شعر را فهمیده بودم و به نظر مناسب می‌آمد. بنابراین، جلد نخست را در خاطره‌ای همچنان سبز و جلد دوم را در فرحی هنوز محسوس نامیدم. دلم می‌خواهد اسم کتاب حاضر را هم صحنه‌های زندگی بگذارم تا با دو جلد قبلی هماهنگی داشته باشد. اما نمی‌توانم مطمئن باشم، چون باید ببینیم نظر ناشر چه خواهد بود.

در حین آنکه جلد نخست مراحل فنی چاپ را طی می‌کرد، از دابلدی با من تماس گرفتند و با دلخوری گفتند که هر چه گشته‌اند، نتوانسته‌اند مأخذ و سراینده‌ی شعر را پیدا کنند. من هم صادقانه جواب دادم: «شاعرش خودم هستم.» در نتیجه، آن‌ها هم کار عجیب و غریبی کردند؛ متن کامل شعر را در ابتدای هر دو کتاب درج کردند و به جای نام شاعر، در انتهایش نوشتند: «سراینده، ناشناس».

بعد از انتشار جلد اول، خوانندگان با این پرسش بمبارانم کردند که پس جلد دوم کی چاپ می‌شود؟ وقتی جلد دوم منتشر شد، پرسیدند که از جلد سوم چه خبر؟ در جواب این سؤال به‌طور مکرر پاسخ دادم: «اول باید جلد سوم را زندگی کنم.»  
خیال داشتم جلد سوم را در سال ۲۰۰۰ (چه عددِ گردِ نازنینی!) به مناسبت هشتادمین سال تولدم بنویسم. ولی همان‌طور که شرح خواهم داد، شرایط به گونه‌ای رقم خورد که مجبور شدم تصمیمم را عوض کنم و هفتادمین سال تولدم را با آن جشن بگیرم.

در ضمن، در خاطره‌ای همچنان سبز دویستمین کتابم بود. از طرف دیگر، اثر شماره‌ی ۲۰۰ را هم برای هوتون میقلین آماده کرده بودم. ولی دابلدی به هیچ عنوان خیال‌ناداشت

عدد افتخار آمیز ۲۰۰ را دودستی به هوتون میفلین پیشکش کند. من که در این جور دعاها همیشه به دنبال ساده‌ترین راه‌حل می‌گردم، گفتم دلیلی ندارد که نتوانم هر دو را دوستمین کتابم بنامم. کتاب بعد را هم با عدد ۲۰۲ مشخص خواهم کرد. هر دو ناشر با این پیشنهاد موافقت کردند و انتشار هر دو کتاب را در یک آگهی مشترک در ضمیمه‌ی نقد و بررسی کتاب نیویورک تایمز اعلام کردند. شاید این تنها موردی باشد که دو ناشر رقیب و صاحب‌نام حاضر شدند حاصل کارشان را در یک تبلیغ مشترک بگنجانند.

## ۱۳۴ حمله‌ی قلبی

همان‌گونه که در ابتدای کتاب تعریف کردم، پدرم در چهل و دوسالگی به آنزین صدری مبتلا شد. آدمیزاد گاهی خرافاتی می‌شود و شاید فکر کند که مقدر است که وقایع زندگی والدین برای خودش هم تکرار شود. به‌خصوص وقتی پای سلامتی و بیماری در میان است، این جور خیالات تقویت می‌شوند. به‌همین دلیل، خودم در آستانه‌ی چهل و دومین سالگرد تولدم کمی نگران بودم.

به‌هر صورت، سالروز تولدم آمد و رفت. جشن تولد ۴۳ و ۴۴ سالگی‌ام را هم بدون درد قفسه‌ی سینه سپری کردم. اما آن‌قدر از این افکار عصبی بودم که از ۱۹۶۴ به فکر کاهش وزن افتادم. خلاصه اینکه حالا حدود سی کیلو لاغرتر از آن‌زمان هستم.

حتی پنجاه و هفتمین سالروز تولدم را هم بدون هیچ مشکلی پشت سر گذاشتم. اما روز ۹ ماه مه ۱۹۷۷ درحالی که در محله پای پیاده به دنبال خرید روزانه رفته بودم، ناگهان دردی در زیر قفسه‌ی سینه حس کردم و نفسم تنگ شد. سر جایم ایستادم و درد بند آمد. دوباره شروع به راه رفتن کردم و درد برگشت.

از ترس عرق سرد به تنم نشست، چون فهمیده بودم چه خبر شده. پانزده سال از سرنوشت پدرم فرار کرده بودم، ولی عاقبت در پنجاه و هفت سالگی در دام بیماری او افتادم. من هم به آنزین صدری مبتلا شده بودم. طی بخش اعظم زندگی، بدون اینکه نگران سلامت خودم باشم، پرخوری کرده بودم، تا جایی که عاقبت قلبم به سبب رسوب گرفتگی عروق به کمبود اکسیژن دچار شده بود.

مطمئن نبودم که باید چه کار کنم. صلاح در این بود که با پل اسرمن مشورت کنم. ولی درست وسط یک برنامه‌ی سنگین و فشرده‌ی سخنرانی بودم و نمی‌توانستم کار را به تعویق بیندازم. به‌علاوه، پدرم سی سال با ناراحتی قلبی زندگی کرده بود. فکر کردم که پنجاه و هفت به علاوه‌ی سی می‌شود هشتاد و هفت که طول عمر مطلوبی است. از این رو تصمیم گرفتم ناراحتی‌ام را تا پایان سخنرانی‌ها نادیده بگیرم و مراقب حرکات و راه رفتنم باشم، تا جانت از جریان بو نبرد.

کارم را طبق برنامه ادامه دادم و روز ۱۶ مه همراه با جانث تا فیلادلفیا رانندگی کردم. قرار بود در دانشگاه هاورفورد واقع در حومه‌ی شهر، یک سخنرانی فارغ‌التحصیلی برگزار کنم (این همان مورد بود که گفتند پانزده دقیقه صحبت کنم و یکی از دانشجویان متوجه شد که من بدون اینکه نظری به ساعت بیندازم، چهارده دقیقه و سی و دو ثانیه حرف زده‌ام).

بعد از مراسم به فیلادلفیا برگشتیم تا من به دو سخنرانی دیگر هم برسم. اما ساعت یک و سی دقیقه‌ی بامداد روز ۱۸ مه ۱۹۷۷ ناگهان با دردی تیز شبیه به سوءهاضمه‌ی شدید از خواب پریدم و روی تخت نشستم. شدت درد به حد حملات سنگ کلیه بود، با این تفاوت که این دفعه ناحیه‌ی بالای شکم می‌سوخت.

این بار هم درست مثل زمان حمله‌ی سنگ کلیه نه می‌توانستم دراز بکشم، نه بشینم، نه بایستم. جانث را بیدار کردم، و با زحمت به او گفتم که اگر مُردم برایم گریه و زاری نکنند، بلکه باید زندگی را آسان بگیرد و خیالش جمع باشد که ثروتم برای گذران زندگی او و بچه‌ها تا آخر عمرشان کفایت می‌کند.

او یک قرص مسکن به من داد و درد ساعت ۳ بامداد تسکین پیدا کرد. روی تخت ولو شدم و با احساس خوش‌رهایی از درد، نفس راحتی کشیدم.

جانث با نگرانی پرسید: «حالت چگونه، آیزاک؟»

نجوانکانان گفتم: «الان؟ انگار که مُردم و حالا توی بهشتم.» و سپس خوابم برد. روز بعد هنوز احساس کسالت می‌کردم. ولی به اصرار جانث برای مراجعه به پزشک محل نگذاشتم. کار باید انجام می‌شد. هر دو سخنرانی را هم اجرا کردم (دست بر قضا، یکی از این دو خطابه برای جمعی از پزشک‌های متخصص قلب و عروق بود و هیچ کدام از آن‌ها نتوانستند براساس ظاهر و رفتارم حدس بزنند که شب پیش چه بر من گذشته).

عصر روز هجدهم، درحالی که هنوز در فیلادلفیا بودیم، جانث به پل اسرمن تلفن زد و مایوکلین را برایش شرح داد. از آنجا که من اصرار داشتم که درد شبیه احساس سنگ کلیه بوده و جانث هم توضیح داده بود که درد با مسکن قطع شده، پل حدس زد که شاید دچار سنگ صفرا شده باشم (تا آن وقت چیزی از حمله‌های قلبی به جانث بروز نداده بودم) و اصرار کرد که به محض بازگشت به نیویورک به مطبش بروم.

روز بیستم که به خانه برگشتیم، جانت هم اصرار کرد به دیدن پل بروم. ولی بوی دردسر به مشامم خورد و ظفره رفتم. ۲۵ مه با سم وُن و کِن مَک کورمیک از دابلدی قرار ناهاری داشتم که به هیچ وجه نمی‌خواستم از دست بدهم. این همان زمان بود که فهمیده بودم نگارش زندگی‌نامه‌ام طول می‌کشد و باید به آن‌ها می‌گفتم که به این زودی منتظر تحویل کار نباشند.

پنج روز بعد، پس از صرف ناهار حدود نیم کیلومتر مسافت بین رستوران تا مطب پل را پیاده طی کردم و فقط برای اینکه بفهمم آیا از عهده‌اش برمی‌آیم یا نه، به دو از پله‌ها بالا رفتم. پل یک نوار قلب از من گرفت و به محض شروع حرکت سوزن، از حالت چهره‌اش آنچه را می‌خواستم (یا در واقع، آنچه را نمی‌خواستم) بفهمم، فهمیدم. درد من از سنگ صفرآ نبود؛ دردِ سکت‌ه‌ی قلبی بود.

پرسیدم: «وضع خیلی خرابه؟»

پل گفت: «نه زیاد؛ چون بعد از بالا دویدن از پله‌ها، هنوز زنده هستی. آخه چرا همچین کاری کردی؟ آگه به محض ورود به مطب دچار ایست قلبی می‌شدی، من باید چه خاکی به سر می‌ریختم؟»

گفتم: «خوب، پس چون حالم زیاد بد نیست، می‌رم به کارم برسم.»

«نه آیزاک، تو همین حالا یکراست می‌ری به بیمارستان.»

گفتم: «نمی‌تونم! پس فردا در دانشگاه جانز هاپکینز سخنرانی دارم.»

«نه، ناداری.»

«چرا نه؟ یک هفته زنده موندم، پس می‌تونم دو روز دیگه هم زنده بمونم.»

«آگه بگم ممکنه وسط سخنرانی پشت تریبون بمیری، چی می‌گی؟»

قاطعانه جواب دادم: «به این می‌گم یه مرگ حرفه‌ای.»

ظاهراً پل از این نکته به شدت تکان خورد. نمی‌دانم چرا پزشک‌ها همیشه فکر می‌کنند که جز خودشان، هیچ آدم دیگری در دنیا مسئولیت شغلی ندارد. به هر حال، او به خیابان دوید، یک تاکسی صدا کرد، بعد او و همسر خیانتکارم، جانت، زیر بغلم را گرفتند و پرتم کردند توی ماشین. نیم ساعت بعد، تحت مراقبت ویژه بودم.

اما درست پیش از اینکه بستری‌ام کنند، به کتلین جوردن زنگ زد تا او را در جریان بگذارم و خیالش را راحت کنم که دکترها هر بلایی هم سرم بیاورند، خیال

مردن ندارم. بعد از جانت خواستم قرارهایم، از جمله سخنرانی در دانشگاه جانز هاپکینز را لغو کند.

تا پیش از آن هرگز حتی یکی از سخنرانی‌هایم را لغو نکرده بودم. برای همین شدیداً از مسئولان دانشگاه جانز هاپکینز خجالت می‌کشیدم. مدتی بعد برایشان پوزش‌نامه‌ای فرستادم و وعده دادم که به جبران لغو برنامه، یک سخنرانی مجانی به آن‌ها بدهکارم. دانشگاه طلبش را دوازده سال بعد در ۱۹۸۹ درخواست کرد. من هم به بالتیمور رفتم و بدون دستمزد برایشان سخنرانی کردم.

بن‌بووا بود که در طول دوران بیماری و نقاهت به دادم رسید و زحمت اجرای سخنرانی‌هایم را تقبل کرد. انصافاً کارش را هم به‌نحو احسن انجام داد. اما این موجود آن‌قدر بدجنس و سنگدل است که از کارفرماها درخواست کرد چک‌های حق‌الزحمه را به اسم من صادر کنند. خوشبختانه آن‌ها با بیمارستان تماس گرفتند که بپرسند آیا باید جداً دستمزد را به من بدهند؟ درحالی که داشتم از عصبانیت می‌ترکیدم، گفتم که حق‌الزحمه‌ی همه‌ی سخنرانی‌ها تا شاهی آخر به بن می‌رسد که البته حق مسلمش هم بود.

یکی دو روز بیشتر تحت مراقبت‌های ویژه نبودم، چون به محض بستری شدنم مشخص شد که فقط به استراحت و تجدید قوا نیاز دارم. پل اسرمن شانزده روز استراحت مطلق در بیمارستان برایم تجویز کرد. اما فقط بعد از سه ساعت حوصله‌ام سررفت و فریاد اعتراض بلند شد... منظورم واقعاً فریاد است؛ و البته با صدای خیلی بلند.

پل با جانت مشورت کرد و از او شنید که من روی دست‌نوشته‌ی اول زندگی‌نامه‌ام کار می‌کنم و اگر اجازه داشته باشم روی تخت ویرایشش کنم، با کمال میل در بیمارستان خواهم ماند. تنها ایراد کار در این بود که من هیچ نسخه‌ی اضافی از کاغذها نداشتم و جانت نگران بود که مبادا در حین انتقال به بیمارستان یا در خود بیمارستان بلایی سرشان بیاید. به همین جهت، نسخه‌ی اصلی را به دفتر دابلدی برد، آن‌ها هم از همه‌ی اوراق فتوکپی تهیه کردند و جانت نسخه‌ی دوم را به بیمارستان آورد. همه‌ی آن شانزده روز را به غلط‌گیری و ویرایش گذراندم و از اینکه می‌دیدم وقتم تلف نشده، لذت می‌بردم.

روزی بن بووا به عیادتم آمد و وقتی دید که دست‌نوشته‌ها را روی تخت پهن کرده‌ام، پرسید چه می‌کنم. جواب دادم: «دارم همه‌ی کارهای احمقانه و حرف‌های

مزخرف‌موی توی این کتاب جمع می‌کنم.» او هم گفت: «پس بی‌خود نیست این قدر قطور شده!»

به سبب کار روی زندگی‌نامه چنان سرحال و شنگول بودم که پرستارها هر روز بیشتر از روز پیش حیرت می‌کردند. بخش بیماران قلبی معمولاً پراز آدم‌های دل‌مرده و غمگین است. خوب، البته سگته‌ی قلبی هم بهانه‌ی چندان خوبی برای جشن گرفتن نیست. به همین سبب، خنده‌ها و مزه‌پرانی‌های بی‌وقفه‌ی من به موضوع بحث تخصصی پزشک‌های بخش تبدیل شده بود.

فقط یک روز دچار افسردگی شدم و آن اولین یکشنبه‌ای بود که در بیمارستان سرکردم. با جانت در اتاق تنها بودم و غم تمام وجودم را گرفته بود. شنباه بودم که ممکن است پل از من بخواهد که فعالیت روزانه‌ام را به نصف کاهش بدهم. اگر چنین می‌شد، مجبور بودم تا آخر عمر نیمه‌وقت کار کنم. با ناامیدی فکر می‌کردم که ۱۹۷۷ پر در آمدترین سال عمرم خواهد شد، بعد عایداتم به نصف می‌رسید و تمام نقشه‌هایی که برای تأمین معاش همسر و فرزندانم بعد از مرگ ریخته بودم، نقش بر آب می‌شد. این خودش به قدر کافی حالم را گرفته بود؛ اما نگرانی‌هایم به اینجا محدود نمی‌شد. اولین روزی که در بیمارستان بستری شدم، پل پرسید که آیا می‌خواهم جریان بیماری‌ام را از دیگران مخفی کند؟ وقتی پرسیدم که مخفی کاری برای چه، گفت که بعضی از مردم فکر می‌کنند اگر دیگران از بیماری قلبی آن‌ها خبر داشته باشند، از آن به بعد به چشم از کارافتاده نگاهشان می‌کنند و دیگر کاری به آن‌ها رجوع نمی‌کنند.

خندیدم و گفتم: «خواهش می‌کنم برو این خَبِرو جار بزن. بهت قول می‌دم که خودم در این مورد یک مقاله بنویسم.» (که البته نوشتم.)

اما آن روز یکشنبه ناگهان به نظر رسید که پل حق دارد و ناشران و ویراستارها و سردبیرها از این به بعد از من دوری می‌کنند که حق هم دارند. چه کسی دلش می‌خواهد با کسی قرارداد ببندد که هر آن ممکن است وسطِ کار سرش را زمین بگذارد و بمیرد و دست بقیه را در پوست گردو بگذارد؟

جانت تا آنجا که از دستش برمی‌آمد، دلداری‌ام داد و سعی کرد نگرانی‌ام را با استدلال برطرف کند. راستش را بخواهید، این ترس مدت زیادی هم دوام نیاورد. روز بعد دوباره خلق خوشم برگشته بود و دیگر هرگز دچار افسردگی نشدم. نگرانی‌هایم

نیز عاقبت بی‌مورد از آب درآمدند. نه تنها از زمان حمله‌ی قلبی به این طرف با تمام قوا کار کرده‌ام، بلکه از ۱۹۷۷ به بعد، هر سال پر درآمدتر از سال قبل بوده است.

لابد می‌رسید که آیا سردبیرها دیگر کاری به من سفارش ندادند؟

همان‌وقت که در بیمارستان بستری بودم، مریل پنیت، سردبیر هفته‌نامه‌ی تی.وی. گاید تماس گرفت. پیشتر، چندبار برای این مجله قلم زده بودم. مریل جویای حال‌م شد و من هم گفتم که رو به بهبود هستم.

او گفت: «خوبه. پس گوش کن، حالا که بیکار روی تخت خوابیدی، ممکنه لطف کنی و درباره‌ی یکی از برنامه‌های تلویزیون برای ما نقد بنویسی؟»

قبول کردم و بعد از تماشای برنامه، مطلب را برایشان نوشتم. مریل هم آن را پسندید و چاپ کرد. به این ترتیب پیش خودم حساب کردم که اگر سردبیرها حتی در بستر بیماری هم دست از سرم برنمی‌دارند، پس دیگر بعد از بهبودی کامل به هیچ‌وجه جای نگرانی نخواهد بود.

البته پل عاقبت گریبانم را گرفت و دستور داد که حجم فعالیتیم را کم کنم. او گفت: «آیزاک، دو کار هست که باید انجام بدی. اولاً، باید کمتر از گذشته سخنرانی کنی. این کار خیلی ضعیف می‌کنه. تعدادشونو کم کن و دستمزدتو بالا ببر. درضمن، از این به بعد اجازه نمی‌دی دوستانت برای سخنرانی‌های مفت و مجانی دعوت کنند. فهمیدی؟»

«بله. حالا کار دوم چیه؟»

«هم قطارهای من در انجمن دانش‌آموختگان دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه نیویورک مایلند که براشون سخنرانی کنی. حاضری؟»

از ته دل خندیدم. البته، این درخواست سخنرانی مجانی بود. ولی به دو دلیل بدون درنگ پذیرفتم. اول اینکه جانت هم یکی از اعضای همان انجمن بود و دوم اینکه پل خودش متوجه تضاد بین دو درخواستش نشده بود.

بالاخره روز ۱۲ مه ۱۹۷۹ این سخنرانی را ایراد کردم و درحین آن با تقلید صدای پل، داستان تقاضاهای متضادش را هم تعریف کردم که باعث خنده‌ی حضار شد. در این میان، متوجه شدم که همه‌ی اعضا اتیکتی بر سینه نصب کرده‌اند که سال و ماه فارغ‌التحصیلی‌شان را نشان می‌داد. پل در میانه‌ی جنگ جهانی دوم و طی یک دوره‌ی فشرده فارغ‌التحصیل شده بود. در نتیجه، دانش‌نامه‌اش را در ماه مارس دریافت کرده بود



که موردی غیرعادی به‌شمار می‌رفت. من پرسیدم که چرا فقط روی اتیکت او حرف «میم» نوشته شده، که دلیلش را برایم توضیح داد.

اما من ماجرا را این‌طور تعریف نکردم، بلکه گفتم: «وقتی از پل پرسیدم که چرا روی اتیکت تو حرف میم درج شده، گفت که میم یعنی 'مردود'». که البته باعث خنده‌ی بیشتر حضار شد (به‌خصوص که اغلبشان اطلاع داشتند که او با رتبه‌ی ممتاز فارغ‌التحصیل شده است). حس کردم به این طریق به‌قدر کافی به جرم اینکه مرا به بیمارستان انداخت و از حضور در دانشگاه جانز هاپکینز محروم کرد، مجازاتش کرده باشم (پل همیشه تهدید می‌کند که عاقبت یک روز از من به اتهام آنچه «سوء رفتار بیمار» می‌نامد، ادعای خسارت خواهد کرد).

بعد از ترخیص از بیمارستان هم به همان زندگی عادی سابقم برگشتم، جز اینکه از آن به بعد بیشتر مراقب خودم بودم. حتی حالا هم گاه‌گه وقتی تند راه می‌روم، قلبم تیر می‌کشد که در این مواقع می‌ایستم و استراحت می‌کنم، تا درد برطرف شود.

بعد از اینکه جریان سکت‌های قلبی را در جلد دوم خاطراتم تعریف کردم، یکی از منتقدان در نقدی که بر کتابم نوشت، اشاره کرد که توصیف من از این ماجرا «عاری از هرنوع حس ترحم نسبت به خود» بوده است. از اینکه او به این نکته توجه کرده، بسیار خرسند شدم. همان‌طور که در این کتاب هم به‌وضوح عنوان کرده‌ام، از ترحم به خودم بیزارم و هرگاه که حس کنم دچار این آفت شده‌ام، به هرنحو ممکن با آن مبارزه می‌کنم.

به‌علاوه، به چه دلیل باید دلم به حال خودم بسوزد؟ یعنی اگر از بیماری جان به‌در نبرده بودم، چه؟ من در مجموع زندگی خوبی داشته‌ام. کودکی‌ام در امنیت گذشته، پدر و مادر مهربانی داشتم، در مدارس خوبی تحصیل کردم و نتیجه‌ی عالی گرفتم، یک ازدواج موفق داشتم، دختری دوست‌داشتنی دارم و در کارم از موفقیت و حسن‌شهرت چشمگیری برخوردارم. گرچه ناامیدی‌ها و غم‌هایی را هم از سرگذرانده‌ام، اما اگر بخواهم منصف باشم، باید بگویم که به نسبت یک انسان عادی سهمم از یأس و بداقبالی بسیار اندک بوده، در حالی که شادی‌ها و موفقیت‌های فراوانی نصیبم شده.

به‌فرض حتی اگر در پنجاه و هفت‌سالگی هم مرده بودم، به‌خصوص با در نظر گرفتن امتیاز وجود جان و نویسندگی، باز هم زندگی پرباری را پشت‌سر گذاشته

بودم. بنابراین، شکایت کردن ناشکری محسوب می‌شد. به هر صورت، بعد از آن هم به زندگی ادامه دادم، هم جانت و هم نویسنده‌گی برایم باقی ماندند، هم بدياری‌ها و دردهای زندگی‌ام به نسبت خوشی‌هایش بسیار اندک بوده‌اند. لذا جایی برای شکایت یا احساس دلسوزی باقی نمی‌ماند.

تا اینجا که متوجه شده‌ام، افراد بسیاری به تناسخ روح معتقدند و فکر می‌کنند که در زندگی گذشته‌ی خود ژولیوس سزار یا کلئوپاترا بوده‌اند و در حیات آینده هم به چنان اشخاص سرشناسی تبدیل خواهند شد. بی‌تردید چنین نیست. با توجه به اینکه چه در گذشته و چه در حال، حدود نود درصد از انبای بشر به نوعی در فقر و بدبختی زیسته‌اند و می‌زیند، و با فرض اینکه اصلاً چیزی به اسم تناسخ واقعیت داشته باشد، بخت کمی برای دستیابی به خوشبختی در زندگی آتی وجود دارد. اگر قرار باشد هویت من پس از مرگ به‌طور تصادفی در بدن یک نوزاد حلول کند، به احتمال خیلی زیاد زندگی‌ای پست‌تر از آنچه دارم، انتظارم را خواهد کشید. من حاضر نیستم در چنین قماری شرکت کنم.

عده‌ای هم معتقدند که انسان‌های نیک پس از مرگ به زندگی بهتری دست می‌یابند و بدکاران دوران عمر پست‌تری را سپری خواهند کرد. اگر این نیز حقیقت داشته باشد، پس من در زندگی قبلی آدم خیلی خوبی بوده‌ام که طی عمر فعلی لیاقت چنین زندگی خوب و سرشار از آسایشی را داشته‌ام و اگر همچنان شریف و فاضل زندگی کنم، دفعه‌ی بعد هم زندگی بهتری نصیبم خواهد شد. خوب، درنهایت چه خواهد شد؟ اینکه عاقبت به اوج خوشبختی برسم که همان نیروانا است؛ یعنی هیچ.

اما نظر من این است که ما همگی درنهایت، یعنی در لحظه‌ی مرگ به نیروانا دست می‌یابیم. از آنجا که زندگی خوبی داشته‌ام، آنگاه که موعدش برسد، با آغوش باز پذیرای مرگ خواهم بود؛ گرچه اگر مرگی بدون درد و رنج باشد، راضی‌تر خواهم بود. همچنین خوشحال‌تر خواهم بود اگر بازماندگانم، یعنی خویشاوندان، دوستان و خوانندگانم زندگی را با عزاداری و غم به کام خود تلخ نکنند و در عوض، از اینکه عمری خوش و ثمربخش داشته‌ام، خوشحال باشند.

## انتشارات کراون

از بابت آنکه زندگی نامه‌ام را برای دابلدی نوشته‌ی بودم، وجدانم کمی دچار عذاب شده بود. آخر، پیش از آن‌ها پل نیدن از انتشارات کراون قرارداد نگارش آن کتاب را جلویم گذاشته بود و می‌خواستم به ترتیبی گذشته را جبران کنم. عاقبت، پل با من وارد مذاکره شد تا برایش کتابی در مورد احتمال وجود حیات هوشمند در نقاط دیگر کیهان بنویسم و قرار شد که اسمش را تمدن‌های فرازمینی بگذاریم. به او گفتم که این پروژه را برایش انجام خواهم داد، ولی سرم بسیار شلوغ است و نمی‌دانم که چه موقع می‌توانم کار را شروع کنم. بنابراین او هم لطف کرد و جای تاریخ تحویل کتاب را در قرارداد خالی گذاشت.

با وجود آنکه پل ده سال از من جوان‌تر بود و هیکل مناسبی هم داشت، اما از ناراحتی قلبی رنج می‌برد. در همان ایامی که کتاب مورد بحث هنوز در فهرست کارهای انجام نشده‌ام قرار داشت، پل به علت حمله‌ی قلبی در بیمارستان بستری شد.

برای عیادت از او به بیمارستان رفتم که البته باعث تعجبش شد. من اصولاً دوست ندارم از دوستانی که در بستر بیماری هستند، عیادت کنم. دلیلش هم دل‌نازکی و اکراه از مشاهده‌ی صحنه‌های ناخوشایند است. اما گاهی اوقات استثنا قائل می‌شوم.

برای مثال، همین او آخر هرب گِرف دچار سکته‌ی کامل شد و سر از بیمارستان درآورد. ری فاکس (که مثل من و هرب از اعضای باشگاه داج‌تریت است) تصمیم گرفت به عیادتش برود و به من اصرار کرد که همراهی‌اش کنم. با او رفتم، ولی مرد سرطاسی را که در تخت خوابیده بود نشناختم و فکر کردم که اتاق را اشتباه گرفته‌ایم. وقتی فهمیدم که آن آقای کچل رفیق خودم است، داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم. فکر می‌کنم که حیرت آشکارم یکی از دلایل عمده‌ای بود که باعث شد هرب تصمیم بگیرد از خیر کلاه‌گیسش بگذرد (راستش، به اعتقاد من که بدون کلاه‌گیس خوش‌تیپ‌تر است). یک مرتبه‌ی دیگر هم وقتی برادرم، استن، برای عمل جراحی پروستات در بیمارستانی در لانگ آیلند بستری شده بود، به عیادتش رفتم.

این‌ها تنها موارد استثنایی بودند که برشمردم. به همین سبب، عیادت‌م از پل نیدن مایه‌ی تعجب خودم هم هست. البته یکی از دلایلش آن بود که او مرد بسیار نازنینی بود و اوقات بسیار خوشی را با هم گذرانده بودیم. اما دلیل دیگر، همان حس عذاب وجدانم بود. رفتم که به او قول بدهم که به زودی تمدن‌های فرازمینی را آغاز خواهیم کرد.

در مارس ۱۹۷۸ پل طی یک یادداشت از من خواهش کرد که در وصف کتابی راجع به تغییر کدهای DNA اثر یک نویسنده‌ی علمی به نام جان لیر چند کلمه‌ی محبت‌آمیز بنویسم. اما از طرف دیگر، همین آقای جان لیر در ۱۹۵۴ رمان غارهای بولادین را به موهن‌ترین شکل به باد حمله گرفته بود. تنها با خواندن یک پاراگراف از نقدش فهمیدم که اصلاً کتاب را نخوانده. او در آن نقد پرسیده بود: «اصلاً این نویسنده از علم چه می‌داند؟»

بی‌درنگ برای لیر نامه‌ای فرستادم و در آن رک و پوست‌کنده گفتم که نه تنها بیشتر از او از علوم سررشته دارم، بلکه مطالب علمی را هم بهتر از او می‌نویسم. اما او هرگز پاسخ نداد. اگر جواب داده بود و عذرخواهی کرده بود، همه چیز تمام می‌شد. اما با آن شرایط، نام او را در فهرست دشمنانم جای دادم. البته خیال نداشتم تلافی کنم. اما هیچ کاری برایش انجام نمی‌دادم و او نمی‌توانست از من انتظار هیچ نوع لطفی داشته باشد. بنابراین وقتی پل نیدن درخواستش را عنوان کرد، بی‌چک و چانه امتناع کردم و دلایلش را هم گفتم.

اما به هر حال، او نمونه‌ها را به ضمیمه‌ی نامه‌ای بسیار مختصر به تاریخ ۲۱ مارس ۱۹۷۸ برایم ارسال کرد. متن نامه این بود: «بخشش از بزرگان است.»

در معضل اخلاقی قرار گرفتیم. از طرفی دلم نمی‌خواست ببخشم و از طرف دیگر، با نامه‌ی او از سخت‌دلی خودم شرمسار شده بودم. در همان حال که با خودم کلنجار می‌رفتم که آیا از گناه لیر بگذرم یا نه، خبر رسید که پل ۲۲ مارس، یعنی یک روز بعد از ارسال آن یادداشت، دچار حمله‌ی قلبی دیگری شده و مرده است.

دیگر خیلی دیر شده بود. من مانده بودم و دل سنگم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، آن بود که بی‌درنگ نگارش تمدن‌های فرازمینی را شروع کنم. ای کاش آن قدر این دست و آن دست نکرده بودم و نوشتن کتاب را وقتی شروع کرده بودم که پل هنوز زنده بود. اما از کجا می‌دانستم که قرار است چه اتفاقی پیش بیاید؟ در زمان مرگ، تازه چهل و هشت ساله بود.

کتاب را به خاطره‌ی او تقدیم کردم.

انتشارات کراون شخص دیگری به نام هربرت میچلمن را برای ویرایش کتاب در نظر گرفت. من نخستین بار در دوم نوامبر ۱۹۷۸ با او ملاقات کردم. این دفعه هم روی شناس بودم، چون هربرت هم یکی دیگر از آن ویراستارهای باب طبع خودم از آب درآمد؛ آقامنش، خوش‌بین و زنده‌دل. هر دفعه که برای ناهار بیرون می‌رفتیم، یک بند لطیفه رد و بدل می‌کردیم و می‌خندیدیم.

بعد از تحویل تمدن‌های فرازمینی (که در ۱۹۷۹ منتشر شد) برای او کتاب دیگری به نام اکتشاف زمین و گیتی را آغاز کردم که راجع به انتشار آرام و گام‌به‌گام نوع بشر بر سطح سیاره‌ی زمین و ماورای آن بود.

یک بار دعوتش کردم تا برای صرف ناهار با من به باشگاه داج‌تریت بیاید که خیلی هم به او خوش گذشت. بعد، کاشف به عمل آمد که با یکی از اعضای قدیمی به نام ارنست هین از دیرباز آشنایی دارد. هین پیشنهاد کرد هربرت را برای عضویت دائم دعوت کنیم و من نیز با اشتیاق موافقتم را اعلام کردم. هرب هم همین‌طور. بنابراین، بدون هیچ نوع دردسری رأی به عضویتش دادیم.

در ۱۱ نوامبر ۱۹۸۰ برای نخستین بار به‌عنوان عضو رسمی در ضیافت ناهار باشگاه حاضر شد و با همان رفتار ظریف همیشگی از من پرسید: «آیزاک، اجازه دارم پیش تو بشینم؟»

گفتم: «البته! اگر هم می‌خواستی جای دیگه بشینی، خودم نمی‌داشتم.»  
به این ترتیب او هم پشت «میز جهودها» نشست. اما غذای آن روز را فقط یک تکه‌ی نه‌چندان سخاوتمندانه‌ی گوشت تشکیل می‌داد و بس. رابرت فریدمن (کسی که در اعتراض به امتناع باشگاه از اجازه‌ی ورود به خانم‌ها از داج‌تریت استعفا کرد) کوپن ناهارش را در پایان ضیافت در دست گرفت، آن را از وسط نصف کرد، یک تکه‌اش را به پیشخدمت داد و گفت: «بگیر، امروز حق شما بیشتر از نصف کوپن نیست.»

من که خیلی خجالت کشیده بودم، در دل آرزو می‌کردم که ای کاش هفته‌ی آینده غذا بهتر و سخاوتمندانه‌تر باشد تا هربرت فکر نکند پولی را که برای عضویت پرداخت کرده، دور ریخته است. اما سرنوشت طور دیگری رقم خورده بود. هربرت هم قلب ضعیفی داشت. عصر همان روز در راه بازگشت به منزل، بیش از سوار شدن

به قطار، در ایستگاه مترو سخته کرد و مرد. در هنگام مرگ شصت و هفت سال داشت. آشنایی من با او فقط دو سال طول کشید.

هفته‌ی بعد، به محض آنکه با غم و اندوه وارد باشگاه شدم، اعضا سراغ دوستم را از من گرفتند. جواب دادم: «متأسفانه سه‌شنبه‌ی پیش، تنها سه ساعت بعد از اینکه از ما جدا شد، مرد.»

باب فریدمن نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت: «کار، کار خوراکی هفته‌ی قبله. اون ناهار مرگ بود.»

همه‌ی کسانی که سر میز حاضر بودند، زیر خنده زدند. من هم به همچنین. طبیعت آدمیزاد همین است دیگر!

اکتشاف زمین و گیتی در ۱۹۸۲ منتشر شد و من آن را نیز به خاطره‌ی هربرت میچلمن تقدیم کردم.

چین وست هم که برای یکی از مؤسسات تابعه‌ی انتشارات کراون یعنی انتشارات کلارکسون پاتر کار می‌کرد و در ۱۹۷۹ به من پیشنهاد کرد که حاشیه‌نگاری سفرنامه‌ی گالیور را بنویسم، در ۱۱ سپتامبر ۱۹۸۱ در گذشت. علت مرگش بیماری سرطان بود. طی کمتر از سه سال، سه ویراستار خوب و فعالم را از دست دادم که همگی برای یک مؤسسه‌ی انتشاراتی کار می‌کردند. این یکی از ناخوشایندترین تصادفات زندگی‌ام بود.

## سایمون آند شوستر

من تا اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ هیچ کتابی برای انتشارات سایمون آند شوستر ننوشته بودم. به طرز ی گنگ حس می‌کردم که سایمون آند شوستر رقیب سرسخت دابلدی است و همکاری با آنها را مغایر اصول وفاداری می‌دانستم.

عاقبت، یک روز به دفتر تیم سلدس رفتم و دیدم که پیش از من کسی به ملاقاتش آمده. راستش، وقتی تیم میهمانش را یکی از ویراستاران سایمون آند شوستر معرفی کرد، حسایی جاخوردم. واقع امر را بخواهید، پیش از آن خیال می‌کردم که نه تنها کارمندان دو شرکت حق ندارند با هم صحبت کنند، بلکه حتی اگر چشمشان به هم بیفتد، فوراً از کار اخراج می‌شوند.

اما وقتی بالاخره از حالت بهت بیرون آمدم، رو به ملاقات‌کننده کردم و گفتم: «این طور که شنیدم، کارمندهای زن در سایمون آند شوستر خیلی راحت با مردها روی هم می‌ریزن.»

او که انگار یک فحش ناموسی نثارش کرده باشند، فریاد زد: «چطور شده!» و تیم هم هاج و واج، با دهان باز به من زل زد.

ظاهر معصومانه‌ای به خودم گرفتم و ادامه دادم: «آخه می‌دونی، همین اواخر که داشتم سربه‌سر یکی از دخترهای جوون دابلدی می‌ذاختم، تیم سلدس به من گفت: «آسیموف، خیال کردی اینجا هم سایمون آند شوستره؟»

تیم خیلی خوب به یاد داشت که واقعاً چنین چیزی گفته. من هم به حال خودش ره‌ایش کردم تا هر طور می‌تواند خودش را از این محصه نجات بدهد.

دست بر قضا، لری اشمید از دابلدی جدا شد و به استخدام انتشارات سایمون آند شوستر درآمد. طبیعی است که ارتباط من و او همچنان حفظ شد، چون تغییر شغل ویراستارانم هیچ تأثیری در روابط میان من و آنها ندارد. در نتیجه، او مدتی پس از نقل و انتقالش با من تماس گرفت و درخواست کرد برایش کتابی راجع به انواع اشکال محتمل انهدام جهان بنویسم.

پیشنهادی بهتر از این ممکن نبود، چون به تازگی راجع به همین موضوع مقاله‌ی نسبتاً مختصری برای ماهنامه‌ی پایبولار مکنیکس نوشته بودم که تحت عنوان «بیست روش برای پایان جهان» در شماره‌ی مارس ۱۹۷۷ آن نشریه به چاپ رسیده بود. آن‌ها چنان با بی‌رحمی مقاله‌ام را قیچی کرده بودند که باعث ناخشنودی‌ام شده بود. به همین سبب، از موقعیت به دست آمده برای نوشتن یک کتاب کامل در این مورد استقبال کردم. در ضمن، بسیار مشتاق بودم که عنوان مورد نظر خودم، یعنی فجایع بر گزیده را برایش انتخاب کنم. بعد از امضای قرارداد، کار را در اولین فرصت ممکن آغاز کردم.

در حین نوشتن کتاب، لری دوباره شغل عوض کرد و به انتشارات هارپر اند رو رفت. از این بابت ناراحت نشدم، چون فکر می‌کردم که او این کتاب را هم با خودش خواهد برد. پیش از آن وقتی ویراستار دیرینم، والتر بردبری، به طور موقت از دابلدی به انتشارات هنری هولت رفته بود، اصرار کرد برایش کتابی به نام «نوترینو بنویسم». کتاب در مرحله‌ی آماده‌سازی بود که والتر دوباره به دابلدی برگشت و کتاب را هم با خود آورد. در نتیجه، نسخه‌ی جلد اعلای نوترینو در ۱۹۶۶ توسط دابلدی منتشر شد. تصور می‌کردم که در مورد فجایع بر گزیده هم وضع به همین منوال باشد.

اما این بار مثل دفعه‌ی پیش نبود. سایمون اند شوستر اجازه‌ی انتقال کتاب را به لری نداد. وقتی این خبر را به من داد، بسیار برآشفته شدم. به دیدار ویراستار جدیدم در سایمون اند شوستر رفتم و برایش شرح دادم که کتاب در اصل فکر لری بوده و اصلاً من محض خاطر دوستی و صمیمیت با او قرارداد را امضا کرده‌ام.

اما ویراستار جدید مخالفت کرد و گفت که قرارداد میان من و انتشارات سایمون اند شوستر عقد شده و رؤسا مصمم هستند که کتاب را برای خودشان حفظ کنند. من این را به لری گزارش دادم و پیشنهاد کردم که نگارش کتاب را متوقف کنم. او گفت: «نه، نمی‌خوام این کتابو از دست بدی. در عوض، برای من یکی دیگه بنویس.»

در نتیجه، فجایع بر گزیده را تمام کردم و سایمون اند شوستر آن را در ۱۹۷۹ روانه‌ی بازار کرد. اگرچه فروش نسبتاً خوبی داشت، اما من ناراضی بودم، چون ویراستار فصلی را که به مسئله‌ی تروریسم شهری اختصاص داده بودم، به طور کامل حذف کرد. او هرگز دلیل این کار را توضیح نداد. ولی احساس می‌کردم که ناشر حدس می‌زد چاپ این مطلب عواقب ناخوشایندی برایش در برداشته باشد. این عمل را چیزی جز سانسور



تلقی نکردم و از این بابت کمی حرص خوردم. البته از سایمون آند شوستر هیچ کینه‌ای به دل ندارم. ولی آن‌ها هم دیگر هرگز کتابی به من سفارش ندادند و همکاری‌شان با من به فجایع برگزیده محدود شد.

به قولی هم که به لری داده بودم وفا کردم. پیشنهاد کردم که برایش کتابی راجع به بزرگ‌ترین‌ها و کوچک‌ترین‌ها بنویسم؛ طویل‌ترین و طویل‌ترین مسافت‌ها، بعد، کم‌ترین و کم‌ترین‌ها؛ طولانی‌ترین و طولانی‌ترین زمان‌ها، بعد، کوتاه‌ترین و کوتاه‌ترین‌ها؛ عظیم‌ترین و عظیم‌ترین اجرام، بعد، خردترین و خردترین‌ها. تصمیم داشتم در هر مورد با ارائه‌ی مثال‌هایی از زندگی روزمره، این افزایش‌ها و کاهش‌ها را بسیار عادی جلوه بدهم و به این ترتیب، تصویری از مقیاس هرچیز را در ذهن خواننده ایجاد کنم.

این از آن قماش کتاب‌ها بود که دلم برای نوشتنشان غش می‌رفت، چون باید به‌خاطرش خودم را در انواع و اقسام محاسبات پیش‌پا افتاده غرق می‌کردم. لری هم که هر وقت اراده کنم، مرا در کارم آزاد می‌گذارد. کتاب را تکمیل کردم، اسمش را اندازه‌گیری کیهان گذاشتم و انتشارات هارپر آند رو آن را در ۱۹۸۳ منتشر کرد. فروش نسبتاً خوبی هم داشت.

البته منظورم از تکرار مکرر اینکه فلان یا بهمان کتاب خوب به‌فروش رفته این نیست که هیچ‌یک از آثارم زیان ندهاده است. در واقع برخی از کتاب‌هایم متضرر شده‌اند، ولی تعدادشان اندک بوده است. نمونه‌اش، جهان ما در فضا است که انتشارات نیویورک گریفیک در ۱۹۷۴ منتشرش کرد. من چند مقاله در مورد سیارات منظومه‌ی شمسی و اطلاعات به‌دست آمده از آن‌ها توسط موشک‌ها و کاوشگرهای اعزامی تا آن‌زمان نوشتم و یکی از خارق‌العاده‌ترین تصویرگران صحنه‌های عصر فضا به نام رابرت مک‌کال<sup>۱</sup> برایشان نقاشی‌هایی رسم کرد. نام مک‌کال به‌حق به‌عنوان مؤلف اصلی بر عنوان‌بندی کتاب درج شد و قرار بود که شصت درصد حق‌تألیف به او تعلق بگیرد.

۱. Robert McCall. شاید بزرگ‌ترین نقاش و گرافیست علمی‌تخیلی نیمه‌ی دوم قرن بیستم باشد. بیش از چهار دهه است که تصویرگر رسمی سازمان ناساست. طراح بصری ۲۰۰۶. اودیه‌ای فضایی است و بی‌تردید به اندازه‌ی آرتور سی. کلارک و استلی کوپریک در موفقیت و غنای این شاهکار کلاسیک سینما سهم دارد. تصاویری که پیش از فرود انسان بر ماه از پروژه‌ی آپولو رسم کرده چنان به واقعیت نزدیک است، گویی آن‌ها را از روی عکس‌ها و فیلم‌های مستند و حقیقی کپی کرده است. آسیموف در پیشگفتار جهان مادر فضا او را «نزدیک‌ترین چیز به هنرمندی از یک نژاد فرازمینی ساکن در فضا» توصیف می‌کند - م.

نوشته‌های من بدک نبود، ولی نقاشی‌های مک کال به حدی عالی بود که از آن بهتر امکان نداشت. کتابی بسیار زیبا از کار درآمد در قطع سلطانی که به درد میز جای خوری می‌خورد<sup>۱</sup> و من امید زیادی به موفقیتش داشتم... اما به طرز فجیعی دچار شکست مالی شد و حتی نتوانست هزینه‌اش را بازگرداند. چند سال بعد هم مطالبش کهنه شده بود.

سپس، قضیه‌ی ورود کارل سیگن به حرفه‌ی نشر پیش آمد. هریک از کتاب‌هایی که کارل می‌نوشت، از کتاب قبلی پرفروش‌تر و موفق‌تر می‌شد، تا وقتی که شاهکارش، ازدهایان عدن، برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر شد (من به محض آنکه فهرست مطالب کتاب را خواندم، برای جانت پیشگویی کردم که این کار بی‌برو برگرد جایزه را خواهد ربود و از اینکه حدسم درست از آب درآمد، به خودم مرحبا گفتم؛ آخر، معمولاً در این جور موارد به خطا می‌روم).

مدتی بعد، کارل با مجموعه‌ی علمی تلویزیونی خود موسوم به گیتی موفقیت بزرگ دیگری کسب کرد. کتابی هم که براساس این مجموعه نوشت، تا مدت‌های مدید در فهرست پرفروش‌ترین‌ها قرار داشت.

به اعتقاد من (و البته همچنین به اعتقاد خودش) حالا دیگر نامش آن‌قدر بر سر زبان‌ها افتاده بود که به راحتی بتواند مؤسسه‌ی انتشاراتی موفق‌تری را برای چاپ کتاب‌های ویژه‌ی نجوم و علوم فضا تأسیس کند. او فوراً کتاب مصور بسیار زیبایی اثر یک هنرمند ژاپنی به نام کازواکی ایوازاکی را پیدا کرد. اما معتقد بود که توضیحات درج شده برای تصاویر کتاب ناکافی است. بنابراین از من خواست که یادداشت‌های مفصل‌تری برایشان بنویسم که با خوشحالی پذیرفتم. خودش هم دیباچه‌ای بر کتاب نوشت.

مؤلف اصلی این کتاب هم تصویرگرش بود. نامش را تصاویر کیهان گذاشتند که در ۱۹۸۱ توسط انتشارات کاسموس استور (مؤسسه‌ی نشر متعلق به سیگن) به چاپ

۱. Coffee Table Book. انتشار این نوع کتاب‌ها زیاد در ایران متداول نیست و به همین سبب، هنوز معادل فارسی برای نامشان نداریم. در حرفه‌ی نشر به کتاب‌هایی مصور و معمولاً با حروف‌چینی درشت اطلاق می‌شود که هدفشان در اصل سرگرم کردن مخاطب در یک محدوده‌ی زمانی کوتاه (حدود چند دقیقه) است. این کتاب‌ها به‌نحوی طراحی و صفحه‌آرایی می‌شوند که به آسانی باز بمانند، خواننده نیازی به نگاه‌داشتنشان در دست نداشته باشد و بتواند از فاصله‌ی حدود یک متر به راحتی آن‌ها را مطالعه کند. - م.

رسید. من انتظار سود سرشار، فهرست پرفروش‌ترین‌ها و غیره را می‌کشیدم. ولی زهی خیال باطل! کتاب مورد بحث حتی ذره‌ای فروش نکرد. یعنی واقع امر آن است که باعث ورشکستگی کاسموس استور شد.

یک مورد دیگر را هم مثال بزنم. انتشارات هارمونی یکی از شرکت‌های فرعی انتشارات کراون بود. آن‌ها روز ۴ مه ۱۹۸۳ از من خواستند که در مورد روبات‌ها، تاریخ تحولشان، مورد کاربردشان در صنعت و علوم و غیره کتابی بنویسم. من این پیشنهاد را رد کردم و توضیح دادم که گرچه در مورد روبات‌ها چندین داستان علمی‌تخیلی نوشته‌ام، اما در دنیای واقعی هیچ چیز از آن‌ها نمی‌دانم.

آن‌ها گفتند که فقط می‌خواهند از اسم من استفاده کنند و یک نویسنده‌ی همکار برابم خواهند یافت که در مورد روبات‌ها اطلاعات کافی داشته باشد. مدتی بعد با خانم جوان، جذاب، باهوش و سخت‌کوشی به نام کَرِن فرَنکِل بازگشتند. او زحمت پژوهش‌های لازم و نگارش بخش اعظم کتاب را تقبل کرد. من هم مقداری در نوشته‌های او دست بردم. از آنجا که بیش از نیمی از کار را او انجام داده بود، ترتیبی دادم که بخش عمده‌ی پیش‌پرداخت را نیز دریافت کند. اما در مورد امتیاز نام نویسنده‌ی کتاب، کار زیادی برایش از دستم برنیامد. خیلی سعی کردم که او در عنوان‌بندی نویسنده‌ی اصلی معرفی شود. اما روی جلد کتاب که در ۱۹۸۵ با عنوان ساده‌ی روبات‌ها منتشر شد، نام من بالای نام او و با حروف درشت‌تر درج شد. به این نکته اعتراض کردم که البته بی‌فایده بود. آن‌ها گفتند که برای تضمین فروش کتاب، باید جلدش به همین صورت باقی بماند.

ولی از آنجا که چوبِ خدا صدا ندارد، کتاب عملاً هیچ فروش نکرد و نتوانست چیزی بیش از اندکی از سرمایه‌ی اولیه را بازگرداند که خوشبختانه بخش اعظم آن نیز به کَرِن رسید.

شاید برخی از خوانندگان چنین نتیجه‌گیری کنند که هر سه شکست تجاری یادشده، حاصل همکاری من با دیگران بوده است. اما من آثار مشترک موفق فراوانی هم در فهرست کتاب‌هایم دارم. از جمله می‌توانم کتاب‌های نوربی با جانت و چندین عنوان گلچین با همکاری مارتی را نام ببرم. به علاوه، کتاب‌هایی هم دارم که خودم به تنهایی نوشته‌ام و گرچه متضرر نشده‌اند، ولی چندان هم در بازار کتاب شق‌القمر نکرده‌اند. مثلاً

حاشیه‌نگاری آسیموف بر بهشت گمشده به زحمت توانست سرمایه‌اش را برگرداند،  
گواینکه نگارشش لذت بی‌حدی برایم به ارمغان آورد.  
نتیجه‌ی اخلاقی اینکه اسم من ورد جادویی نیست که اگر روی جلد هر کتابی  
آمد، الزاماً موفقیت و فروشش را تضمین کند. البته باید نیز چنین باشد. موفقیت کتاب  
بسته به محتوا و کیفیتش است، نه نام نویسنده‌ی آن.

پیش از این از دردسر ناشی از ۱۱۶ عنوان کتاب‌های گلچینم برایتان تعریف کردم و گفتم که تردید داشتم آیا باید آن‌ها را در فهرست کتاب‌هایم وارد کنم یا نه. همین احساس را در مورد چند عنوان کار حاشیه‌ای دیگر نیز دارم که هیچ‌کدام گلچین نیستند (و البته خوشبختانه تعدادشان هم زیاد نیست).

چندتا از این کارها نتیجه‌ی همکاری من با شخصی به نام س. آرتور دمبیر معروف به رد دمبیر است. او مردی قدبلند و لاغر با صورتی نخراشیده و موهایی خاکستری است که رگه‌های پراکنده‌ای از تار موهای سرخ در آن دیده می‌شود و اسم مستعارش نیز از همین سرخی موهایش می‌آید. او و شریکش، جروم ایچل مؤسسه‌ی انتشاراتی کوچکی را می‌گرداندند. آن دو پیشنهاد کردند که برایشان روی یک جور «کتاب حقایق» کار کنم و در آن عناوین زیادی از نکات عجیب و ناآشنا را بگنجانم که براساس گونه به چندین دسته‌ی مختلف تقسیم شده باشند. بعد هم اشاره کردند که بسیاری از این نکات را می‌توانم از کتاب‌های خودم استخراج کنم. من مردد بودم، چون واقعاً برای پژوهش و جستجوی لازم وقت نداشتم.

آن‌ها اطمینان دادند که این مشکل قابل حل است و می‌توانند یک گروه پژوهشگر تشکیل دهند و زحمت استخراج اطلاعات را برعهده‌ی آن‌ها بگذارند. من فقط باید چند نکته‌ی دیگر از خودم به این مجموعه می‌افزودم و نکاتی را که به‌نظرم نادرست یا مشکوک بودند، حذف می‌کردم.

در مورد پیشنهادشان فکر کردم. این نخستین کتابم بود که بخش عمده‌ی کارش را یک گروه پژوهش انجام می‌داد. غالباً هر قدر هم که کتاب مفصل و پیچیده باشد، همه‌ی کار را خودم انجام می‌دهم و به این شیوه افتخار می‌کنم. با شک و تردید کار را پذیرفتم، مشروط بر اینکه تنها نویسنده‌ی کتاب تلقی نشوم و اسم همه‌ی اعضای گروه در کنار نام من به‌طور یکسان در کتاب درج شود. آن‌ها هم با این شرط موافقت کردند.

بنابراین کار را آغاز کردم، حدود بیست درصد مطالب را آماده کردم، هشتاد درصد باقیمانده را مرور کردم و برخی از مطالبش را دور ریختم.

این کتاب در ۱۹۷۹ توسط مؤسسه‌ی گراست اند دانلپ به چاپ رسید و بر طبق قرار قبلی، نام من در کنار اسم دیگران درج شد. باین حال، اسمش را کتاب حقایق آیزاک آسیموف گذاشتند که آن را بیش از آنچه لایقش بودم، به من نسبت می‌داد. اما در صفحه‌ی عنوان نام هر هفده نویسنده‌ی دخیل در کار درج شده بود. اسم من به‌عنوان ویراستار بالای اسم همه قرار گرفته بود، اما بزرگ‌تر از اسم شانزده نفر بقیه چاپ نشده بود.

به‌این ترتیب رضایتم جلب شد. به‌علاوه، آن قدر برای کتاب زحمت کشیده بودم که بتوانم بدون دغدغه‌ی خاطر به خودم اجازه بدهم که آن را در فهرست آثارم وارد کنم. نکته‌ای که اسباب نارضایتی‌ام را فراهم کرد آن بود که به‌رغم تلاش و دقت فراوانی که به‌خرج دادم، ولی باز هم برخی از این چندین هزار نکته، غلط یا مشکوک از آب درآمدند. از آن به بعد، هرگاه خواننده‌ای در صحت هریک از آن نکات ایرادی پیدا می‌کرد، نامه‌ی اعتراض آمیزش را یگراست به نشانی من می‌فرستاد. این ایرادها بدون استثنا متوجه نکاتی بود که من نوشته بودم. از آنجا که هیچ راهی برای یافتن منبع اشکال مورد نظر نداشتم، کاری جز ارسالشان به رد از دستم بر نمی‌آمد.

مدتی بعد، در روز ۱۱ ژوئن ۱۹۸۱ رد با پروژه‌ی دیگری به‌سراغم آمد. یک کانادایی به نام کن فیشر یک جلد کتاب پرسش‌های اطلاعات عمومی تدوین کرده بود. رد از من خواست که نگاهی به کتاب بیندازم و نظرم را بگویم. درخواستش را پذیرفتم و گفتم که به اعتقاد من پرسش‌ها هم جالبند، هم به‌طرز ماهرانه‌ای طرح شده‌اند، در نتیجه کتاب ارزش چاپ و انتشار دارد. او از من خواست که نیمی از پرسش‌ها را انتخاب کنم، هر اشتباه ممکن را اصلاح کنم، پیش‌گفتاری بر کتاب بنویسم و اجازه بدهم که تحت عنوان آیزاک آسیموف تقدیم می‌کند: ابرپرسش‌های اطلاعات عمومی منتشر شود. در عوض، سهم کوچکی از حق نگارش به من تعلق می‌گرفت.

فوراً گفتم که این بی‌انصافی در حق کن فیشر است. رد توضیح داد که اولاً نام فیشر به‌عنوان نویسنده روی جلد درج خواهد شد و ثانیاً خود فیشر هم مشتاق است که از همین عنوان استفاده کند، چون کتاب همراه با نام من فروش بهتری خواهد داشت (باز همان خرافات کذایی در مورد سحر آمیز بودن اسم).

برایم بسیار سخت است که دست رد به سینه‌ی آدم‌های نازنین بزنم و رد بی‌تردید یکی از آن افرادی است که من در زمره‌ی نازنین‌ها طبقه‌بندی می‌کنم. کتاب را انتشارات دمبئر در ۱۹۸۲ منتشر کرد و نام فیشسر با حروف درشت بر روی جلدش چاپ شده بود.

طی هفت سال بعد، اول جلد دوم، سپس سوم، و عاقبت جلد چهارمی نیز بر این کتاب افزوده شد و در هر سه مورد من مسئولیت غلط‌گیری و نگارش پیشگفتار را برعهده گرفتم. در ضمن، می‌بایست پاسخگوی خطاها و مواردی باشم که سهواً از قلم انداخته بودم. یکی از زیباترین این موارد، پرسشی به این مضمون بود که تنها کشوری که ترکیب حروف «ate» در نامش به کار رفته، کدام است. پاسخ دور از ذهن این سؤال «گواتمالا» (Guatemala) بود، چون سه حرف مزبور به جای تلفظ متداول «ایت» در این اسم «آته» خوانده می‌شود. اما این تنها پاسخ صحیح نبود. خواننده‌ای در یک نامه از من پرسید که چرا نمی‌توان «ایالات متحده» (United States) را به عنوان پاسخ صحیح پذیرفت و من در برابر این ایراد هیچ جواب قابل قبولی نداشتم.

آن‌ها با این تصور که می‌توان سود سرشار، ولی کوتاه‌مدتی از این کتاب کسب کرد، براساس آن یک بازی طرح کردند. اگرچه بازی ابرپرسش‌ها فروش خوبی به همراه داشت، اما به‌حدی نبود که بتوان آن را «سود سرشار» نامید. در ضمن، یک مجموعه کارت پرسش و پاسخ نیز براساس آن و تحت نام من منتشر کردند که اسمی از فیشسر در آن به‌میان نیامده بود. از این بابت شکایت کردم، ولی طبق معمول موارد مشابه، هیچ کس به اعتراض محل نگذاشت.

بر سر همین بازی ابرپرسش‌ها تجربه‌ی ناخوشایندی نیز کسب کردم که لازم می‌دانم قصه‌اش را شرح دهم.

وقتی کتابی از من منتشر می‌شود، به شرط آنکه کس دیگری زحمات اضافه را تقبل کند، حاضرم وقتی را برای حضور در یک کتاب‌فروشی و امضای نسخه‌های کتاب در نظر بگیرم. اگر دست‌مزد مناسب باشد، می‌توانم یکصد نسخه کتاب یا بیشتر را برای خوانندگان مشتاقم امضا کنم. یک‌بار یک ساعت و نیم بدون وقفه کتاب امضا می‌کردم، گو اینکه می‌دانستم قرارداد برای یک ساعت کار تنظیم شده است (خیلی

مشکل است که به صف طویل خواننده‌های در حال انتظارم نگاه کنم و بگویم: «خوب، وقت تمام شد. شانس با بقیه یار نبود.» بنابراین، به کار ادامه دادم).

اگر برنامه‌ی خاصی برای تبلیغ کتاب در نظر گرفته نشود، شاید منجر به زیان مالی بشود. اما این بهایی است که هر نویسنده‌ای باید پردازد. از این گذشته، اغلب نویسنده‌ها برای تبلیغ کتابشان سرتاسر کشور را می‌پیمایند که بی‌شمار توقف‌های یک‌روزه در شهرهای مختلف را شامل می‌شود. من به‌طور مطلق از این کار طفره می‌روم، مگر آنکه ناچار باشم به شهرک‌های اقماری نیویورک سفر کنم. فقط یک‌بار برای این منظور به فیلادلفیا رفتم. به‌همین دلیل، هرگز دعوت‌های به امضای کتاب در منتهن را رد نمی‌کنم. همیشه آماده‌ی مصاحبه از طریق تلفن هستم. به این ترتیب، کمی از تأثیر منفی پرهیز از سفر می‌کاهم.

ولی بعضی اوقات تحمل این کار بسیار سخت می‌شود. مثلاً، در ۱۶ دسامبر ۱۹۷۹ طبق قرار قبلی با یک پشته از کتاب‌هایم در فروشگاه بزرگ بلومینگدیل حاضر شدم... و مدیر فروشگاه مرا درست وسط غرفه‌ی فروش لباس‌های زنانه نشانده. یک ساعت تمام آنجا نشستیم و سعی کردم به نگاه‌های خصمانه‌ی خانم‌هایی که گذر می‌کردند، بی‌اعتنا باشم. واضح بود که همه فکر می‌کردند پیرمرد هرزه‌ی هیزی هستم و به قصد چشم‌چرانی آنجا نشسته‌ام.

البته چند جلد کتاب هم امضا کردم. اما در همین اثنا خانمی با هیجان به سمتم آمد، به مناسبت موفقیت نمایش‌نامه‌ام در برادوی به من تبریک گفت و آرزو کرد که از آن بابت یک میلیون دلار نصیبم شود. مؤدبانه به او گفتم که خودم هم چنین آرزویی دارم. اما دیدم لزومی ندارد که خجالتش بدهم و به او بگویم من آیزاک باشیویس سینگر نیستم.

اما بدترین مورد در ۱۵ ژوئن ۱۹۸۴ بر سرم نازل شد. موافقت کرده بودم که آن‌روز به مدت سه ساعت در فروشگاه بزرگ میسی در کنار انبوهی از بسته‌های بازی ابرپوشش‌ها بنشینم، تا اگر کسی خواست از آن‌ها بخرد، جعبه را برایش امضا کنم. در آن سه ساعت پایان‌ناپذیر و خسته‌کننده، تنها هشت جعبه از بازی به فروش رفت. بدتر از همه آنکه یکی از هشت نفر خریدار مورد بحث، بی‌رودریاستی گفت که امضایم را نمی‌خواهد.



در ارتباط با همین بازی، یک بار دیگر هم حالم به شدت گرفته شد که از مورد فوق بسیار ناراحت کننده‌تر بود. ناشران بازی بسیار مشتاق بودند که برنامه‌ی کوچکی ترتیب بدهند و کمی برای کالایشان تبلیغ کنند. برای همین از من خواستند که در یک فرصت تعیین شده، نحوه‌ی بازی را برای مردم نمایش بدهم. در این میان، آقای مسن درحالی که نوه‌اش را هل می‌داد، جلو آمد و ادعا کرد که پسرک نابغه‌ای بی‌همتاست و می‌تواند هر یک از پرسش‌های مجموعه را جواب بدهد. از ظاهر بچه‌ی بینوا معلوم بود که حسابی خجالت می‌کشد و نگران است. به همین دلیل، من تا آنجا که می‌توانستم امتناع کردم، اما بابابزرگ پایش را در یک کفش کرده بود.

چندتا از برگه‌های پرسش را بیرون کشیدم، آسان‌ترینش را انتخاب کردم و پرسیدم. همان‌طور که انتظار داشتم، پسرک حاج و واج نگاهم کرد. هرطور بود، قضیه را ماست‌مالی کردم و یک سؤال بسیار ساده‌تر را مطرح کردم. اما او باز هم جواب را نمی‌دانست. بنابراین، برگه‌ی دیگری را بیرون آوردم، ولی سؤال چاپ شده‌ی روی آن را نادیده گرفتم و در عوض از خودم پرسشی را مطرح کردم که مطمئن بودم بچه پاسخش را می‌داند. پسرک جواب داد و من با یک عالمه آفرین و مرحبا، آن‌ها را پی کارشان فرستادم. اگر در بین خوانندگان این کتاب بابابزرگ‌هایی هستند که نوه‌ی نابغه دارند، استدعا می‌کنم دست از سر بچه بردارند و در حضور جمع خجالت‌شان ندهند. تجربه به من ثابت کرده که بچه‌های واقعاً باهوش به‌زور هم که شده، خودشان و معلوماتشان را به رخ دیگران می‌کشند و نیازی به کمک بزرگ‌ترها ندارند.

مورد تقریباً مشابه دیگری از این‌گونه مبالغه‌ها زمانی پیش آمد که در ۱۹۷۹ به یک جشن باریتوزا دعوت‌م کردند. باریتوزا مراسمی است که در جشن سیزدهمین سالگرد تولد پسران کلیمی برگزار می‌شود تا اعلام کنند که فرزند ذکور به‌قدری بزرگ شده که می‌تواند مسئولیت همه‌ی سنت‌ها، قوانین و تکالیف دین یهود را بپذیرد (خانواده‌ی ما نه برای من و نه برای استن جشن باریتوزا نگرفتند که البته نوعی پرهیز از ریاکاری بوده، چون اگر هم در این مراسم سوگند یاد می‌کردیم، به هیچ طریق حاضر نبودیم زیر بار قوانین عاری از منطق یهودی برویم).

من فقط وقتی در مراسم باریتوزای فرزندان اقوام و آشنایان شرکت می‌کنم که نتوانم برای عدم حضورم بهانه‌ی خوبی بتراشم. آن چند مجلسی هم که رفتم، بی‌نهایت

برایم کسالت‌بار بود. تنها نکته مثبت این جشن‌ها وجود انبوهی از خوراکی‌های سرشار از نمک، کلسترول، روغن غلیظ و دیگر مواد کشنده بود که البته به‌همین دلیل هم طعم بهشتی دارند. من هم با استفاده از موقعیت تا می‌توانستم، پر خوری می‌کردم.

اما در این مورد خاص، پدرِ مغرورِ مورد بحث، یکی از دوستانم بود و به من گفت که چون پسرش علاقه‌ی وافری به شکسپیر دارد، لطفاً برایش نسخه‌ای از راهنمای آسیموف به شکسپیر را هدیه ببرم. خودم زیاد راغب نبودم. فقط دو سه نسخه از آن برایم مانده بود که قابل جایگزینی هم نبودند، چون کتاب مزبور در آن‌زمان در بازار نایاب بود. اما به هر صورت، هدیه‌ی بارمیتروا از اهمیت خاصی برخوردار است و رفاقت با دوستان هم که جای خود را دارد.

بنابراین یک نسخه از راهنمای شکسپیر را با خودم بردم و با رویی گشاده به پسرک تازه‌بالغ هدیه دادم. اما از حالت، نگاهش به کتاب فهمیدم که حسابی پکر و ناامید شده. معلوم بود که او جز نام شکسپیر، هیچ چیز دیگری از این شاعر و نویسنده‌ی بزرگ نمی‌داند. کتاب به این خوبی به صرف غرور و تکبر بیجای پدران‌ه حرام شد و از دست رفت.

ولی به موضوع کتاب‌های حاشیه‌ای بازگردیم. برای مؤسسه‌ی کِروِلینا با یولاجیکال ساپلایز تاریخ زیست‌شناسی و تاریخ ریاضیات را آماده کردم که به ترتیب در ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ منتشر شدند. این‌ها دو نمودار طویل شامل تعداد زیادی نکات و وقایع دقیق و مختصر با تاریخ رخدادشان بودند که ویژه‌ی نصب بر دیوار مدارس و کتابخانه‌ها طراحی شده و مزین به چندین کاریکاتور زیبا و هوشمندانه بودند.

کتابی با عنوان از هاردینگ تا هیروشیما: تاریخ روایی ایالات متحده از ۱۹۲۳ تا ۱۹۴۵ نوشته‌ی برینگتون بوردمن را هم برای مؤسسه‌ی دِمنیر ویرایش کردم. عاشق این کتاب شده بودم. با نهایت دقت دست‌نوشته و نمونه‌ی چاپی آن را خواندم و اصلاح کردم. عاقبت نیز با عنوان آیزاک آسیموف تقدیم می‌کند: از هاردینگ تا هیروشیما منتشر شد. البته نام بوردمن به‌طور واضح به‌عنوان مؤلف روی جلد درج شده بود.

بعد، مجموعه‌ای از هزاران مورد نقل قول از دانشمندان و دیگر اندیشمندان را برایم آوردند که همه در مورد علوم بود. این مجموعه را در هشتاد و شش گروه مختلف طبقه‌بندی کرده بودند. از من خواسته شد همه را بخوانم، آن‌هایی را که اشتباه بودند

تصحیح کنم یا کنار بگذارم و برای هر گروه به عنوان سرفصل، یک لطفه یا مطلب طنزآمیز کوتاه و برای کل کتاب هم پیشگفتاری بنویسم. درضمن، به اصرار ناشر قرار شد که نام ویراستار (که با او از طریق مکاتبه همکاری می‌کردم) در کنار اسم من به عنوان همکار ویراستار درج شود. این کتاب نیز توسط مؤسسه‌ی وِدِنفِلد آند نیکولسون در ۱۹۸۸ با عنوان کتاب کلمات قصار آسیموف درباب دانش و علوم طبیعی با ویرایش آیزاک آسیموف و جیسون آ. شولمن منتشر شد.

چند عنوان آثار پراکنده‌ی مشابه دیگر نیز درین صدها کتابم به چشم می‌خورند. چرا اجرای این کارها را می‌پذیرم؟ دلیل نخست آن است که این موارد را جالب و حتی شگفت‌انگیز می‌دانم و از انجام دادنشان لذت می‌برم. دوم اینکه برایم سخت است به پیشنهاد پروژه‌های مربوط به نویسندگی پاسخ رد بدهم؛ به خصوص اگر این کارها با روال معمول آثارم تفاوت داشته باشند.

شاید بهتر می‌بود که در برابر وسوسه‌ی چاپ این کتاب‌های آیزاک آسیموف تقدیم می‌کند کمی بیشتر مقاومت می‌کردم. اما ناشرانم بر این کار پافشاری می‌کنند. درضمن، اگر بخواهم روراست باشم، باید بگویم که اینجور کارها برایم رضایت خاطر شخصی به ارمغان می‌آورند. از این‌ها گذشته، این کار باعث می‌شود که اسمم بیشتر در معرض دید عامه‌ی مردم قرار بگیرد. شاید کسی یکی از این کتاب‌ها را بخرد و از آن خوشش بیاید و به همین سبب به خواندن کتاب‌هایی تشویق شود که حقیقتاً نویسنده‌اش خودم هستم. به این ترتیب، به همه خیر می‌رسد و هیچ کس هم آسیب نمی‌بیند.

## شرکت سهامی خاص نایتفال

طی دهه‌ی ۱۹۷۰ در آمد من سال به سال افزایش می‌یافت و به همان نسبت، مسایل شغلی و مالی ام هم سال به سال پیچیده‌تر می‌شد. حسابدارم هراز چند گاهی غرغر می‌کرد که اگر برای فعالیت‌های حرفه‌ای یک شرکت تأسیس کنم، کارها آسان‌تر می‌شود و هربار که این را می‌گفت، من از وحشت به حال غش می‌افتادم.

شرکت هم گامی دیگر به سوی رأس هرم اجتماع بود، هم راهی دیگر برای آنکه مطیع و برده‌ی مال و ثروت بشوم.

البته برخی از پیامدهای ثروت را خیلی دوست دارم. در تمام طول نیمه‌ی اول عمرم همیشه می‌دانستم که، به‌طور دقیق چقدر پول در جیب دارم و مجبور بودم هر خرج کوچکی را سبک و سنگین کنم. با وجود این، خیلی لذت دارد که می‌بینم دیگر می‌توانم وارد هر رستورانی بشوم و هر غذایی را که هوس می‌کنم، بدون توجه به قیمتش سفارش بدهم، برای رفتن به هر مقصدی تاکسی سوار شوم و بدون نگرانی در مورد موجودی حساب بانکی، هر صورت حسابی را پرداخت کنم.

گرچه برای همه‌ی این امتیازها ارزش قائلم، ولی عوارض جنبی ثروت را نمی‌خواهم. دوست ندارم کسی از من انتظار میهمانی‌های پرریخت و پاش داشته باشد. دوست ندارم ناچار باشم برای حضور در هر میهمانی لباس‌های گران و پرزرق و برق بپوشم. دوست ندارم آپارتمانم را با آخرین پیشرفت‌های تکنولوژی لب‌به‌لب بپرکنم. پیشخدمت و دفتر کار مجلل و اتومبیل اعیانی و قایق تفریحی و خانه‌ی بیلاقی و هیچ چیز تجملی دیگر را هم دوست ندارم.

من هیچ از این چیزها نمی‌خواهم. تنها چیزی که می‌خواهم، یک زندگی آرام و ساکت است. به‌همین سبب می‌ترسیدم که اگر در خارج از محدوده‌ی زندگی شخصی‌ام خبردار شوند که من چقدر ثروت دارم، چشم دیدن دنیای عاری از تجملم را نداشته باشند و آن را از من بگیرند.

اما از طرف دیگر، حسابدارم روزه‌به‌روز بر توصیه‌اش بیشتر پافشاری می‌کرد و جانم هم طرف او را گرفته بود. عاقبت، روز ۲۲ اکتبر ۱۹۷۹ گفتم: «بسیار خوب. برو و ترتیب

کارها رو بده» به این ترتیب، من در روز سوم دسامبر ۱۹۷۹ مدیرعامل و خزانه‌دار شرکت شدم و جانت را به عنوان جانشین مدیرعامل و دبیر انتخاب کردم.

بر سر انتخاب اسم برای شرکت کمی بحث پیش آمد. حسابدارم نام پیشنهادی من، یعنی شرکت سهامی خاص آیزاک آسیموف<sup>۱</sup> را قاطعانه و تو کرد. او نمی‌خواست اسم خودم روی شرکت باشد و صلاح را در انتخاب اسمی می‌دانست که بیشتر شبیه به مشاغل عادی باشد. او گفت: «چرا اسم یکی از آثار تو انتخاب نمی‌کنی؟»

با این پیشنهاد فوراً امکان استفاده از دو عنوان به ذهنم خطور کرد: فاون‌دیشن (بنیاد) و نایتفال (شبانگاه). حسابدارم دومین پیشنهاد را انتخاب کرد؛ شاید به این دلیل که رمانتیک‌تر از دیگری بود. به این ترتیب، من به شخص حقوقی «شرکت سهامی خاص نایتفال» تبدیل شدم.

باید بگویم که تاحال هیچ اداره‌ی دولتی نتوانسته از حساب‌های مالیاتی ام، جز چند اشتباه محاسباتی بسیار جزئی، عیب و ایراد دیگری بگیرد. عجیب هم نیست، چون آن‌ها را با صداقت و امانت، تنظیم می‌کنم. از این گذشته، اگر هم به اشکال اساسی برخوردند، فقط حسابدارم ناچار خواهد بود وقت بیشتری برای تکرار محاسبات صرف کند و جز دستمزد اضافه کاری او، زیان دیگری متوجهم نخواهد بود. به همین سبب از ته دل آرزو دارم که باور کنند آدم روراستی هستم و دست از سرم بردارند.

یک بار سال‌ها پیش در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی از من پرسیدند: «فرض کن صاحب یک میلیارد دلار بشی. با این پول چه کار می‌کنی؟» می‌دانم انتظار چه جور جواب‌هایی را داشتند. آدم‌های خودخواه می‌خواهند برای خودشان کاخ بسازند و زندگی شاهانه داشته باشند. آرمان‌گراها هم می‌خواهند دانشگاه بسازند و به جمعیت‌های حفظ محیط زیست کمک مالی کنند. اما من نقشه‌ی متفاوتی در سر داشتم.

گفتم: «یکراست به اداره‌ی مالیات بر درآمد می‌رم و می‌گم: من همین حالا یک میلیارد دلار کاسب شدم. بفرمایین! تا شاهی آخرش مالِ عمو سام. فقط لطفاً بعد از این تا وقتی نفس می‌کشم، هیچ کاری به کارم نداشته باشین.»

تردید نیست که در این معامله سود هنگفتی نصیب دولت می‌شود، چون مجموع ارزش مالیاتی که در طول عمرم پرداخت می‌کنم، خیلی خیلی کمتر از یک میلیارد

می‌شود. ولی به هر حال، من رؤیایی دارم که برایم بی‌اندازه با ارزش تر از پول است؛ اینکه مجبور نباشم سوابق مالیاتی‌ام را نگهداری و بایگانی کنم، مجبور نباشم حساب و کتاب کنم و مجبور نباشم با حسابدارها و وکلا سروکله بزنم.

## ۱۳۹ هیو داونز

به ندرت پیش آمده که یکی از افرادی که آن‌ها را از مشاهیر<sup>۱</sup> می‌دانم، حتی از وجود شخص من ابراز اطلاع کند. به همین سبب، هر مرتبه که چنین موردی پیش آمده، مایه‌ی حیرت‌م بوده است. از آنجا که همه هیو داونز را می‌شناسند، دیگر نیاز نیست که ظاهر و سابقه‌ی حرفه‌ای او را برایتان شرح بدهم. او در مجموع بیشتر از هر فرد دیگری در آمریکا در برنامه‌های تراز اول تلویزیون ظاهر شده است.

او در سفر به فلوریدا به قصد تماشای پرتاب آپولو ۱۷، یکی از همسفرانمان در کشتی بود. ولی دیگر با هم هیچ تماسی نداشتیم، تا اینکه روز ۹ ژوئن ۱۹۷۸ به درخواست صبحانه را با هم صرف کردیم و در مورد نجوم و کیهان‌شناسی گپ زدیم.

هیو شیفته‌ی علم است و به‌رغم آنکه فعالیت‌های تلویزیونی باید بخش عمده‌ی اوقاتش را اشغال کند، به‌هر نحو که شده، همیشه در جریان آخرین تحولات علم (به‌خصوص در زمینه‌ی کیهان‌شناسی) قرار می‌گیرد. سطح اطلاعات او به‌حدی است که به‌راحتی می‌تواند با دانشمندان و صاحب‌نظران حرفه‌ای هم‌صحبت بشود.

ظاهراً او در حال سربازگیری بود و اسم مرا هم در فهرست مضمولان وارد کرده بود. هیو در نظر داشت یک برنامه‌ی ضیافت شام سالیانه ترتیب بدهد که حدود دوازده نفر علاقه‌مند به مباحث علمی دور هم جمع شوند و شبی را با تبادل اندیشه و صرف شام لذیذ سپری کنند. نخستین این ضیافت‌ها در تاریخ ششم مه ۱۹۸۰ در باشگاه متروپولیتن برگزار شد و باید بگویم که شام شاهانه‌ای خوردیم.

از آن به بعد، به یکایک ضیافت‌ها دعوت شدم و حتی یکی را از دست ندادم. مخارج غذا حتماً بسیار سنگین است و هر سال پیشنهاد می‌کنم که نیمی از صورت حساب را پرداخت کنم. هیو هم هر سال با لبخند می‌گوید که این کار مایه‌ی لذت اوست و ارزش این همه خرج را دارد.

---

۱. نویسنده در اینجا واژه‌ی Celebrity را به‌کار می‌برد که مفهومی به‌مراتب قوی‌تر از Famous را تداعی می‌کند و در جامعه‌ی امروز به معنای افراد پرآوازه‌ای است که به واسطه‌ی رسانه‌های جمعی، چهره، صدا، و حتی کاهی جزئیات زندگی حرفه‌ای و خصوصی‌شان برای قشر وسیعی از عامه‌ی مردم آشناست - م.

البته لذت‌بخش که هست، چون در این ضیافت‌ها، اغلب مباحثه‌های بسیار جالب توجهی درمی‌گیرد و من هم نقش کم‌دین گروه را بازی می‌کنم. اگر لازم باشد، می‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و وارد بحث‌های مربوط به مسائل حاشیه‌ای علم نشوم. ولی وقتی بهانه‌ای برای لطفه‌گویی پیدا کنم، هیچ کس جلودارم نیست، به‌خصوص که تقریباً هر چیزی یک لطفه یا یک حکایت مضحک را به یادم می‌آورد.

خبر این گردهمایی‌های سالیانه به خارج از گروه درز کرد، تا اینکه روزی خبرنگاری به قصد مصاحبه به من تلفن زد. از لحن پرسش آن زن مشخص بود که فکر می‌کند هیو یکی از آن افرادی است که برای پیمودن پلکان ترقی اجتماعی از مصاحبت افراد روشنفکر سوءاستفاده می‌کند و این به اصطلاح باکله‌های صاحب‌نفوذ، به خرج جیش سوری می‌کنند و بعد به او و عالم‌مآبی‌های متظاهرانه‌اش می‌خندند.

مطلب را با قاطعیت قیچی کردم. به خبرنگار گفتم که گرچه هیو در حوزه فعالیت‌های علمی آماتور قلمداد می‌شود، ولی مرد بسیار اندیشمندی است، اطلاعات علمی گسترده‌ای دارد، همه‌ی اعضای گروه دوستش دارند و برایش احترام قائلند. به‌گمانم حرف‌های من غائله را ختم کرد و خبرنگار از دنبال کردن داستان دست برداشت. من هم از این بابت بسیار خرسند شدم.

بعضی از اعضای این جمع مثل خودم پای ثابت هستند. مثلاً لوید ماتز هرگز حتی یک‌بار غیبت نداشته است. او استاد نجوم دانشگاه کلمیاست. برخی دیگر هم مثل والتر سالیوان، رابرت جسترو، جِرمی برنستاین، ماروین مینسکی، بن بووا، مارک چرترند، جرارد اونیل، جرالد فاینبرگ، رابرت شاپیرو و عده‌ای دیگر گاهی می‌آیند و گاهی نمی‌آیند. هاینز پیگلز هم در چند ضیافت شرکت کرد که البته در مورد او بعداً صحبت خواهم کرد.

معمولاً وقتی از ضیافت سالیانه به خانه برمی‌گردم، همه‌ی آنچه را در مجلس گذشته و همه‌ی حرف‌های هوشمندانه‌ای را که حضار زده‌اند (البته، به اضافه‌ی حرف‌های هوشمندانه‌ی خودم را) موبه‌مو برای جانت تعریف می‌کنم. در مورد ضیافت‌های باشگاه داچ تری و ترب‌دُر اسپایدرز هم وضع به همین منوال است. اگرچه او از شنیدن همه‌ی این حرف‌ها و قصه‌ها لذت می‌برد، ولی از طبیعت نرینه‌ی این برنامه‌ها و از اینکه فقط مردها مجاز به شرکت در آن‌ها هستند، دل خونی دارد.



یک مرتبه به سبب همین قضیه‌ی مردانه بودن جلسات، حسابی شرمند‌اش شدم. در آوریل ۱۹۸۰ کارتی به دستم رسید که در آن مرا به گردهمایی پزشک‌های پژوهشگر دعوت کرده بودند. سخنران جلسه، لویس تامس، علمی‌نویس بزرگ و مؤلف کتاب‌های زیست‌شناسی بود. فوراً دعوت را پذیرفتم، جانت را هم در جریان گذاشتم و البته از آنجا که می‌دانستم جانت از شیفتگان مقاله‌های تامس است، گفتم که انتظار دارم او نیز همراهم بیاید.

جانت نظری به دعوت‌نامه انداخت، بعد با نگاهی سرد به من چشم‌غره رفت و گفت: «آیزاک، آگه نامه رو به‌جای پنج کلمه درمیون خوندن درست مطالعه کرده بودی، متوجه می‌شدی که این یک برنامه‌ی مردونه است. گرچه من پزشکم و تو پزشک نیستی، من نمی‌تونم در مراسم شرکت کنم، ولی تو می‌تونی.»

دمم را روی کولم گذاشتم و رفتم که پاسخ دیگری برای مدعوین بنویسم. در این نامه‌ی جدید توضیح دادم که از روی بی‌توجهی از همسرم خواهش کردم که همراهم باشد و حالا به سبب حفظ مصلحت‌های زناشویی، متأسفانه از حضور در جمع معذورم.

در پاسخ، نامه‌ی دست‌نوشته‌ی دیگری به دستم رسید که اطلاع می‌داد همسرم نیز به برنامه دعوت شده است. به این ترتیب، در تاریخ ۷ آوریل ۱۹۸۰ جانت در کنار من و شصت نفر مرد دیگر سر میز شام حاضر شد. فکر هم نکنید که خوشش نیامد، بلکه او چند نفر از مدعوین را از پیش می‌شناخت و به همین سبب، با شور و اشتیاق در مباحثات شرکت می‌کرد. در واقع، فقط من ناپزشک در آن جمع احساس غریبی می‌کردم.

البته جانت هم مثل هر زن دیگری اجازه دارد در ضیافت سالانه‌ی باشگاه داچ تریت شرکت کند و همیشه نیز همراهم می‌آید، تا مبادا به خاطر اینکه عادت به پوشیدن لباس رسمی ندارم، خودم را به دردسر بیندازم و مسخره‌ی خاص و عام بشوم. یک‌بار هم به اتفاق من تحت شرایطی غیرعادی در یک گردهمایی عادی باشگاه شرکت کرد که داستان‌ش را بعداً تعریف می‌کنم.

البته از آن زمان به بعد، در شرایط مناسب و به‌عنوان میهمان رسمی در نشست‌های عادی باشگاه حاضر می‌شود. مثلاً یکی از این موارد، ۲۴ آوریل ۱۹۹۰ بود، چون در آن‌روز من درباره‌ی اشعار مُخَمَّس و لیمِریک‌سرایی خطابه‌ای ایراد کردم.

## پرفروش‌ترین‌ها

زندگی‌نامه‌ی دوجلدی من فروش بسیار خوبی داشت. پس از انتشار نسخه‌ی اعلا، انتشارات ایوان چاپ جلد شمیزش را روانه‌ی بازار کرد، که از آن هم بسیار خوب استقبال شد. اما دابلدی راضی نبود. آن‌ها هنوز هم می‌خواستند برایشان رمان بنویسم.

البته بگویم که قصد بی‌توجهی به دابلدی را نداشتم، چون آن‌ها طی همان اوقات یک مجموعه از مقالات علمی من تحت عنوان راهی به سوی بی‌نهایت و سومین مجموعه از قصه‌های ییوه مر دان سیاه، یعنی کتاب راهنمای ییوه مر دان سیاه را منتشر کرده بودند. به علاوه، یک مجموعه‌ی دیگر مقالات علمی به نام خورشید به روشنی می‌درخشد، مجموعه مقالاتی راجع به تخیل علمی با عنوان آسیموف از تخیل علمی می‌گوید و یک گلچین با نام سیزده جنایت تخیل علمی را هم از من زیر چاپ داشتند. در همان حال، خودم هم دیوانه‌وار مشغول آماده‌سازی ویرایش دیگری از فرهنگ زندگی‌نامه‌ای علم و فن آسیموف بودم. بنابراین هیچ کس در دابلدی نمی‌توانست بگوید که من فراموش‌شان کرده‌ام.

اما درعین حال، قصد بی‌توجهی به ناشران دیگرم را هم نداشتم، چون طی سال‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۸۱ بیست و چهار عنوان کتاب منتشر کردم؛ از جمله، تمدن‌های فزاینده برای انتشارات کراون، فجاج بر گزیده برای سایمون اند شوستر، کتاب حقایق آیزاک آسیموف برای گراست آند دانلیپ، حاشیه‌نگاری سفرهای گالیور برای کلار کسون پاتر، و چهار مجلد کتاب‌های چگونه کشف کردیم که...؟ برای واکر اند کامپانی. پس واضح است که مثل همیشه به‌طور دائم سرم به کار گرم بوده.

ولی مگر هیچ کدام از این‌ها به چشم دابلدی می‌آمد؟ به اعتقاد آن‌ها همه‌ی این حرف‌ها بهانه بود و نظرشان این بود که من صرفاً بعضی از این کارها را نباید انجام بدهم و به جایشان باید یک رمان بنویسم. از این گذشته دیگر خواهش هم نمی‌کردند، بلکه رک و پوست‌کنده دستور می‌دادند.

کتلین جوردن از دابلدی استعفا کرد و هیو اونیل جایش را به‌عنوان ویراستار من پر کرد. روز ۱۵ ژانویه‌ی ۱۹۸۱ هیو مرا به دفترش احضار کرد. در آن زمان او جوان

تازه کاری بود که خودش را رودرروی یک نویسنده‌ی مسن و شناخته‌شده می‌دید. هیچ معلوم نبود که یک نویسنده‌ی پا به سن گذاشته‌ی دمدمی مزاج، در برابر اتمام حجت یک جوانیک تازه‌از راه رسیده چقدر عصبانیت یا حتی خشونت بروز بدهد.

بنابراین، تنها کاری که کرد این بود که گفت بَی پَرَشِکِر می‌خواهد مرا ببیند. بی‌ویراستار تراز اولی بود و همکارانش برای او احترام بسیار زیادی قائل بودند. مرا به دفترش راهنمایی کردند. این زن نرم‌خوی میانسال لبخندی تحویلیم داد و گفت: «آیزاک، می‌خوام برامون یک رمان بنویسی.»

گفتم: «ولی، بی...»

معلوم بود که او به‌هیچ‌وجه خیال شنیدن حرف‌هایم را ندارد، چون تا خواستم دهانم را باز کنم، حرفم را قطع کرد و ادامه داد: «خیال داریم برات یک برگه‌ی قرارداد بفرستیم و پیش‌پرداخت چرب و نرمی هم در نظر گرفتیم.»

گفتم: «ولی بی، من اصلاً نمی‌دونم که دیگه از پس رمان‌نویسی برمی‌آم، یا نه.»  
بی همان جواب همیشگی را تحویلیم داد: «مزخرف نگو، آیزاک. فقط برگرد خونه و به رمان فکر کن.»

بعد با اردنگ از دفترش برتم کرد بیرون. عصر همان روز، پَت لوبروتو که مسئول کتاب‌های علمی‌تخیلی دابلدی بود، تلفن کرد و گفت: «گوش کن آیزاک، بذاریه نکته رو برات روشن کنم. وقتی بی گفت 'یک رمان' می‌خواد، منظورش این بود که 'یک رمان علمی‌تخیلی' می‌خواد، نه چیز دیگه. و وقتی ما می‌گیم 'یک رمان علمی‌تخیلی' می‌خواهیم، منظورمون اینه که 'یک رمان بنیاد' می‌خواهیم، نه چیز دیگه.»

گرچه منظورش را فهمیدم، اما حرفش را جدی نگرفتم. آخر، در بیست و دو سال گذشته تنها یک رمان علمی‌تخیلی نوشته بودم و سی و دو سال بود که یک کلمه هم برای داستان‌های بنیاد قلم نزده بودم. از این‌ها گذشته، حتی دیگر جزئیات داستان‌های قدیمی بنیاد هم به‌طور کامل از یادم رفته بود.

به‌علاوه، من همه‌ی داستان‌های بنیاد را از سر تا ته در دوران اوج جسارت، یعنی از بیست و یک تا سی‌سالگی، و زیر سایه‌ی جان کمپل نوشته بودم. اما حالا شصت و یک ساله بودم و نه دیگر جان کمپل وجود داشت، نه کسی که بتوان همسنگ او قلمدادش کرد.

بدجور وحشت کرده بودم که اگر مجبور شوم یک رمان بنویسم، اثری مطلقاً بی‌ارزش از کار در خواهد آمد. دابلدی با کلی تردید و استخاره آن را منتشر خواهد کرد، اما بعد نوبت منتقدان و خواننده‌ها خواهد بود که کتاب را بکوبند و به باد انتقاد بگیرند. آن وقت است که سقوط می‌کنم و اسمم در تاریخ تخیل علمی به‌عنوان نویسنده‌ای ثبت خواهد شد که در جوانی داستان‌های بزرگی نوشت، اما وقتی در دوران پیری هوس کرد ادای جوان‌ها را دریاورد، بی‌لیاقتی نشان داد و خودش را مضحکه‌ی خاص و عام کرد. مسئله‌ی دیگر اینکه در آمد سرشار من، حاصل عناوین متعدد کتاب‌های غیرداستانی‌ام و در واقع، بیست برابر زمانی بود که رمان می‌نویشتم. احساس می‌کردم که اگر دوباره به رمان‌نویسی برگردم، بدجور به اقتصاد خانواده آسیب خواهم زد. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد آن بود که مدتی حتی حرفش را هم نزنم و دعا کنم شاید برویجه‌های دابلدی یادشان برود که از من چه خواسته‌اند.

ولی یادشان نرفت. روز نوزدهم ژانویه هیو با نهایت رضایت و خرسندی پیش‌پرداختی به مبلغ پنجاه هزار دلار به من پیشنهاد کرد که دقیقاً ده برابر مبلغی بود که به‌طور معمول از دابلدی بیعانه می‌گرفتم. مبهوت شده بودم. پیش‌پرداخت‌های کلان اسباب دلواپسی‌ام می‌شوند. مدام از خودم می‌پرسم که اگر از عهده‌ی انجام کار برنایم، چه؟ می‌دانم عرف جامعه این است که نویسنده‌ی بالابیندازد و با گفتن یک «به من چه؟» پیش‌پرداخت را بگیرد و بگذارد که ناشر ضرر کند. اما این کار از من بر نمی‌آید. در این جور موارد اگر کتاب در نیمه‌ی راه متوقف بشود، پول پیش‌پرداخت را با کسر هزینه‌های مربوط به کار، به ناشر برمی‌گردانم (همان‌گونه که چنین وضعی پیش از این یک یا دو مرتبه برایم پیش آمده است). اما به‌رحال این کار لذت ندارد و به‌علاوه، به یک دعوای بزرگ با دابلدی منجر خواهد شد، چون آن‌ها بی‌تردید از پس گرفتن پولشان طفره می‌روند، و عاقبت هم همان جمله‌ی قصار همیشگی را تحویل خواهند داد که: «مزخرف‌نگو، آیزاک.»

بنابراین به هیو گفتم: «پوف! هیو، دابلدی با این ولخرجی‌ها خودشو خونه‌خراب می‌کنه.»

اما هیو درسش را خوب یاد گرفته بود، چون گفت: «مزخرف‌نگو، آیزاک. هیچ به خط داستان فکر کردی؟»

معلوم بود که پیشنهاد دابلدی جدی است. باید اعتراف کنم که پنجاه هزار دلار هم رقم وسوسه‌انگیزی بود. به فرض که حتی اگر کتاب بد از آب درمی‌آمد و دابلدی هم زیربار چاپ و انتشارش نمی‌رفت و پولش را هم پس می‌گرفت، ولی باز هم می‌توانستم به خودم پز بدهم و بگویم: «یک‌بار پیش از اون که حتی یک کلمه بنویسم، یا پیش از اون که حتی کوچک‌ترین ایده و موضوعی در سر داشته باشم، برای نوشتن یک کتاب پنجاه هزار دلار پیش‌پرداخت گرفتم.»

یک هفته‌ی بعد، وقتی چکی به مبلغ ۲۵۰۰۰ دلار به دستم دادند (نصف مبلغ را پس از تحویل دست‌نوشته‌ها دریافت می‌کردم)، فهمیدم که دیگر جایی برای وقت تلف کردن نیست. تصمیم گرفتم به محض اتمام پروژه‌های در حال اجرا، کار را آغاز کنم.

پیش از شروع کار باید سه‌گانه‌ی بنیاد را دوباره مطالعه می‌کردم. اما بگویم که دست‌و‌دلَم می‌لرزید. آخر، مطمئن بودم که انشای آن کتاب‌ها بعد از گذشت این همه سال در نظرم خام و ناشایانه جلوه خواهد کرد. تردید نداشتم که با خواندن دری‌وری‌هایی که در سنین بیست‌سالگی نوشته‌ام، از خودم خجالت خواهم کشید.

بنابراین، روز اول ژوئن ۱۹۸۱ جلد اول را با آخم و تخم باز کردم و تنها بعد از مطالعه‌ی همان چند صفحه‌ی اول فهمیدم که اشتباه می‌کرده‌ام. البته جای پای کاهی‌نویسی را در داستان‌های اولیه تشخیص دادم و می‌دانستم که اگر در آن‌زمان تجربه‌ی بیشتری در نویسندگی داشتم، کار را بهتر انجام می‌دادم. اما کتاب چنان مرا گرفت که نمی‌توانستم آن را زمین بگذارم.

بعد از آن‌همه سال خاطره‌ام از جزئیات کتاب به اندازه‌ی کافی ناکافی شده بود که دیگر درست به یاد نداشته باشم قهرمانان داستانم چطور از پس حل مشکلات برمی‌آیند. به‌همین سبب، درحین مطالعه کم‌وبیش هیجان‌زده بودم.

نکته‌ی دیگری که توجهم را جلب کرد آن بود که عامل هیجان و زدوخورد داستان‌ها چندان زیاد نبود. گره‌ها و مشکلات و راه‌حل‌هایشان را در وهله‌ی نخست توسط دیالوگ و مباحثات شدید عقلاتی روایت کرده بودم، بدون اینکه به خواننده تحمیل کنم که کدام نظر درست و کدام غلط است. در یکی دو داستان اول شخصیت‌های خبیث وجود داشتند. ولی هر چه پیش می‌رفتم، می‌دیدم که هم قهرمان‌ها و هم دشمنان آنها،

از حالت سفید و سیاه مطلق به خاکستری‌های معتدل بدل می‌شوند و گره اصلی همیشه به صورت این پرسش مطرح می‌شود که: خیر و صلاح بشر کدام است؟ این سؤال هرگز به طور قطعی پاسخ داده نشده است. البته من در هر داستان به یک شکل پاسخی ارائه داده‌ام، اما در کل مجموعه‌ی بنیاد نیز همچون خود تاریخ، هیچ پاسخ و راه‌حلی نهایی و ابدی نیست.

وقتی در نهم ژوئن مطالعه‌ی سه گانه را به پایان رساندم، دقیقاً همان حالی را داشتم که خوانندگانش طی چند دهه‌ی گذشته مدام به من تذکر داده بودند... احساس خشم از اینکه داستان ناتمام مانده و دیگر ادامه نیافته است.

حالا از ته دل می‌خواستم چهارمین رمان بنیاد را بنویسم، اما برای داستان هیچ طرحی در نظر نداشتم. کاری که کردم این بود که به دنبال اوراقی بگردم که چند سال پیش نوشته بودم. چهارده صفحه نوشته بودم و بعد کار را بیشتر به خاطر مشغله‌ی فراوان رها کرده بودم.

وقتی این چهارده صفحه را خواندم، متوجه شدم که خیلی خوب نوشته شده است. به این ترتیب، برای رمانم یک آغاز داشتم، ولی از انتهایش بی‌خبر بودم (انتهای هر داستان هم که به قدر ابتدایش مهم است). بنابراین نشستم و به سرهم کردن پایان داستانم اندیشیدم، تا اینکه روز بعد انگشتان لرزانم را واداشتم که آن چهارده صفحه را دوباره تایپ کنند... و بعد، کار را ادامه دادم.

کار ساده‌ای نبود. سعی کردم سبک و فضای داستان‌های پیشین بنیاد را حفظ کنم. ناچار باید هم سازوبرگ و مایحتاج روان‌تاریخ<sup>۱</sup> را زنده می‌کردم و هم باید خلأ چهارصدساله‌ی بین جلد سوم و چهارم را پر می‌کردم. در ضمن، باید سطح هیجان داستان را در حد قلیل حفظ می‌کردم و به حجم گفت‌وگوها می‌افزودم (منتقدان همیشه از این بابت از رمان‌هایم شاکی هستند. اما کار آن‌ها در هر حال چیزی جز عیب‌جویی نیست)، باید دیدگاه‌های عقلانی متضادی را ارائه می‌دادم و چند جهان و جامعه‌ی متفاوت را هم توصیف می‌کردم.

۱. Psychohistory. یک علم خیالی، از واژه‌های ابداعی آسیموف، مضمون پایه‌ی داستان‌های بنیاد است. روان‌تاریخ علم پیش‌بینی و هدایت تاریخ از طریق شناخت و محاسبه‌ی الگوهای ریاضی حاکم بر رفتار جوامع کلان بشری است. م.

به‌علاوه، با ناراحتی متوجه این نکته هم بودم که داستان‌های پیشین بنیاد را کسی نوشته که فقط از فناوری دهه‌ی ۱۹۴۰ اطلاع داشته است. برای مثال، با وجود آنکه در آن داستان‌ها وجود ریاضیات بسیار پیشرفته را پیش‌بینی کرده بودم ولی به کامپیوتر هیچ اشاره‌ای نکرده بودم. به‌جای توجیه این نقیصه، فقط کامپیوترهای پیشرفته را به رمان جدید بنیاد اضافه کردم و دست به‌دعا شدم که کسی متوجه این تناقض نشود. با کمال تعجب، هیچ‌کس هم متوجه نشد.

در داستان‌های اولیه‌ی بنیاد از روایات‌ها هم هیچ خبری نبود و من در این یکی نیز به آن‌ها نپرداختم. آخر می‌دانید، من در دهه‌ی ۱۹۴۰ دو مجموعه‌ی جدا، یعنی داستان‌های بنیاد و داستان‌های روباتی را داشتم و به‌عمد آن‌ها را مستقل از هم پیش بردم. اولی در آینده‌ای دور و عاری از روایات و دیگری در آینده‌ای نزدیک و سرشار از روبات رخ می‌داد. می‌خواستم این دو مجموعه به‌همین صورت جدای از هم باقی بمانند، تا اگر روزی خودم یا خوانندگانم از یکی خسته شدیم، بتوانم دیگری را بدون مشکل ادامه بدهم. همین‌طور هم شد. در دهه‌ی ۱۹۵۰ بنیاد دلم را زد، درحالی که پس از آن داستان‌های روباتی را ادامه دادم (حتی دو عنوان رمان هم به آن مجموعه افزودم).

درحین نگارش رمان جدید بنیاد در ۱۹۸۱ غیبت روایات‌ها در داستان را نوعی ناهنجاری تلقی کردم. اما افزودنشان به داستان به‌طور ناگهانی و بدون پیش‌زمینه‌ی قبلی به‌هیچ طریق ممکن نبود. از این نظر درمورد کامپیوتر مشکل نداشتم، چون کامپیوترها یکی از مضامین حاشیه‌ای داستان بودند و زیاد درموردشان صحبت نمی‌شد. ولی چون روایات‌ها درهرصورت به یکی از شخصیت‌های اصلی بدل می‌شدند، ناچار داستان را بدون آن‌ها پیش بردم. با این حال، مشکل مزبور همچنان در ذهنم باقی ماند و می‌دانستم که عاقبت روزی باید به‌نحوی با آن کنار بیایم.

رمان جدید را تر که‌ی آذرخش نامیدم و برای این انتخاب دلایل خوب و کافی داشتم. ولی دابلدی بی‌درنگ پیشنهادم را و تو کرد. نظر آن‌ها این بود که واژه‌ی «بنیاد» باید در عنوان یک رمان بنیاد درج شود، تا خوانندگان فوراً متوجه شوند که این همان کتابی است که مدت‌ها در انتظارش بوده‌اند. در این مورد حق با دابلدی بود و درنهایت، اسمش را لبه‌ی بنیاد گذاشتم.

نگارش رمان ۹ ماه طول کشید و این مدت نه فقط به من، که به جانت هم بسیار سخت گذشت، چون تردیدم نسبت به کیفیت نهایی داستان، بر خلق و خو و رفتارم تأثیر منفی گذاشته بود. هر وقت که حس می کردم کار درست پیش نمی رود، در سکوتی ناخوشایند فرومی رفتم. جانت هم اعتراف می کرد که دلش برای زمانی که کتاب غیرداستانی می نوشتم و مشکل ادبی نداشتم و خوش خلق و سرزنده بودم، تنگ شده. دلیل دیگر بداخلاقی هایم البته آن بود که درحین نگارش رمان نمی توانستم به هیچ کتاب قطور غیرداستانی دیگری بپردازم. در آن مدت تنها تنظیم و ویرایش جدید فزهنگ زندگی نامه‌های را ادامه دادم. البته، در آن دوره‌ی ۹ ماهه با همکاری مارتی گرینبرگ بیست عنوان کتاب گلچین تدوین کردم، چندین کتاب کوچک تاریخ علم برای انتشارات واکر نوشتم و جریان مداوم نگارش و انتشار مقالات کوتاهم نیز ادامه داشت. ولی دلم برای اجرای پروژه‌های مفصل لک زده بود.

عاقبت، روز ۲۵ مارس ۱۹۸۲ رمان را به پایان رساندم، بی معطلی دست نوشته را به ناشر تحویل دادم و نصف باقیمانده‌ی پیش پرداخت را دریافت کردم. اولین نسخه‌ی چاپ شده‌ی لبه‌ی بنیاد هم در ماه سپتامبر به دستم رسید.

در این میان، دابلدی از دریافت سفارش‌های بزرگ پیش از انتشار خبر می داد. اما من همه‌ی این سروصداها را با خونسردی و فارغ از هیجان نظاره می کردم. فکر می کردم که گرچه همه‌ی کتاب‌فروشی‌ها نسخه‌های متعدد سفارش می دهند، ولی کتاب بعد از آغاز انتشار فروش نخواهد کرد، تعداد زیادی از این نسخه‌هایش را به ناشر مسترد خواهند کرد و در نهایت سود اندکی خواهد داشت.<sup>۱</sup> اشتباه می کردم.

طی مدت بیش از سی سال، مخاطبان ادبیات علمی تخیلی نسل بعد از نسل مجموعه‌ی بنیاد را خوانده بودند و دیگر برای ادامه‌اش عربده می کشیدند. حالا، همه‌ی آن‌ها، به خصوص آن عده‌ای که سی سال انتظار کشیده بودند، آماده بودند که به محض انتشار رمان جدید به کتاب‌فروشی‌ها یورش ببرند.

۱. در حرفه‌ی نشر در بسیاری از کشورهای توسعه‌یافته، اگر نسخه‌های کتاب تا زمان معینی به فروش نرود، فروشنده‌ی جزء مختار است که آن‌ها را به ناشر مسترد کند و پولش را پس بگیرد. در ایران این قاعده تنها در مورد روزنامه‌ها و مجلات صدق می کند - م.



نتیجه آن شد که لبه‌ی بنیاد در پایان نخستین هفته‌ی انتشار، مکان دوازدهم فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌ها را در روزنامه‌ی نیویورک تایمز اشغال کرد. نمی‌توانستم آنچه را می‌دیدم، باور کنم. چهل و سه سال کتاب منتشر کرده بودم، لبه‌ی بنیاد دویست و شصت و دومین کتابم بود و دیگر از مدت‌ها پیش مطمئن شده بودم هرگز هیچ‌یک از آثارم را در فهرست کتاب‌های پرفروش نخواهم دید. حالا مانده بودم که با این یکی چه کنم.

فروش لبه‌ی بنیاد در نخستین یکشنبه‌ی دسامبر به رده‌ی سوم صعود کرد و در مجموع ۲۵ هفته در فهرست قرار داشت. دلم می‌خواست یک هفته‌ی دیگر هم دوام می‌آورد که بتوانم بگویم کتابم «نیمی از سال» جزو پرفروش‌ترین‌ها بوده. اما این ۲۵ هفته حتی از لگام گسیخته‌ترین رؤیاهای خودبزرگ‌ترین‌ها نیز بیست و پنج هفته بیشتر بود. بنابراین، غرزدن و ناشکری کردن احمقانه می‌نمود. در ضمن، درآمد سالیانه‌ام برخلاف تصور نه تنها کاهش نیافت، بلکه به‌طور جهشی دو برابر شد.

دست بر قضا وقتی هیو نمونه‌ی چاپی جلد کتاب را نشانم داد، از خنده روده‌بر شدم، چون نوشته‌ی فرعی آن، لبه‌ی بنیاد را جلد چهارم سه‌گانه‌ی بنیاد معرفی می‌کرد. وقتی هیو دلیل خنده‌ام را پرسید، توضیح دادم که «سه‌گانه» یا «تریلژی» به معنی سه کتاب مستقل ولی مرتبط به هم است و عبارت «جلد چهارم سه‌گانه» نقض غرض تلقی می‌شود.

هیو که به‌شدت شرمسار شده بود، گفت که فوراً برای تصحیح این اشتباه اقدام خواهد کرد. من گفتم: «نه، هیو. ولش کن و بذار به‌همین حال بمونه. این طوری بحث ایجاد می‌کنه و باعث تبلیغ کتاب می‌شه.»

اما دابلدی از این جور تبلیغات نمی‌خواست. پس عبارت کلذایی را به چهارمین کتاب از سس‌گای بنیاد تغییر دادند. ولی به‌هرصورت، من نتوانستم از آن جلد غلط و تناقض‌دار بگذرم و برای خودم حفظش کردم. حالا هم آن را قاب‌شده بر دیوار اتاق نشیمن آپارتمانم آویخته‌ام.

---

۱. Foundation Saga. واژه‌ی Saga در اصل، لقب اسطوره‌های پهلوانی و حماسی اسکاندیناوی باستان است. ولی اکنون در ادبیات، تئاتر، سینما و تلویزیون به مجموعه‌های روایی (غالباً حماسی) طولانی و دنباله‌دار اطلاق می‌شود - م.

البته از همه چیز گذشته، تمام این هیجان‌ها یک اشکال عمده داشت. درج اسمم در فهرست پرفروش‌ترین‌های نیویورک تایمز زنگ خطر را در مغزم به صدا درآورد و فهمیدم که به نفرین ابدی گرفتار شده‌ام. می‌دانستم که دابلدی دیگر هرگز نمی‌گذارد دست از رمان‌نویسی بردارم... که همین‌طور هم شد.

## گذشت زمان

با آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰ ششمین دهه‌ی عمرم به سر رسید، پا به سنین شصت گذاشتم و همان پدیده‌ای را تجربه کردم که گریبان همه‌ی آن‌هایی را می‌گیرد که به پایان طول عمر طبیعی نزدیک می‌شوند. معاصرانم یک‌به‌یک شروع به مردن کردند که برخی از خودم جوان‌تر بودند.

برنارد زرتین که در پاهند سرپرست مستقیم من بود و البته هیچ‌وقت هم آلمان در یک جوی نرفت، در ۱۹۷۹ در شصت‌سالگی مرد.

گلوریا سالنزرگ، همان دختر معلول و دلنشینی که ترغیم کرد در امتحان ورودی باشگاه منسا شرکت کنم، روز ۲۵ ژانویه‌ی ۱۹۷۸ در سن پنجاه درگذشت. تردید ندارم که پیامدهای جنبی ناشی از ابتلای او به فلج اطفال باعث کوتاهی عمرش شد.

پنگ کمپل، بیوه‌ی جان کمپل، همان زن تپل و دوست‌داشتنی که او را به سبب توانایی‌اش در تحمل خلق و خوی عجیب و غریب کمپل می‌ستودم (همان‌طور که جانث اخلاق نامتعارف مرا تحمل می‌کند)، در ۱۶ اوت ۱۹۷۹ مرد.

آل کپ که نزدیک بود مرا به اتهام نامه‌ای که به روزنامه‌ی بوستون گلوب نوشته بودم به دادگاه بکشاند، در پنجم نوامبر ۱۹۷۹ در هفتادسالگی از دنیا رفت.

رابرت الدر فیلد نیز که در سال‌های آخر تحصیل در دانشگاه زندگی را به من سخت گرفت و بعد از فارغ‌التحصیلی به مدت یک سال استخدامم کرد، در واپسین روزهای همان سال مرد. او هنگام مرگ ۷۵ ساله بود.

برنهم واکر که در زمان ورود من به دانشکده‌ی پزشکی بوستون رئیس گروه زیست‌شیمی بود و بعدها هم رئیس خوبی برایم بود (یکی از معدود رؤسایی که با او خیلی خوب کنار آمدم، چون مرا به‌طور مطلق به حال خودم گذاشته بود)، سوم آوریل ۱۹۸۰ در هفتاد و هشت‌سالگی دنیا را ترک کرد. آخرین دیدار من و او حدود یک سال پیش از آن در ۱۵ مه ۱۹۷۹ بود. در آن تاریخ در همان ساختمان قدیمی دانشکده‌ی پزشکی قرار سخنرانی داشتم، و ریش سفیدان دانشکده که همگی از همکارانم در زمان تدریس بودند، برای استقبال از من در تالار سخنرانی جمع شدند. واکر در آن زمان

به‌سختی می‌توانست راه برود و با یک واکر آلومینیومی از راه رسید. آن‌قدر تغییر کرده بود که در نگاه اول او را به‌جا نیاوردم.

هرولد ک. اوری که نزدیک بود پس از اتمام کالج مانع ادامه‌ی تحصیل بشود، روز ۶ ژانویه ۱۹۸۱ مرد. رالف هالفورد نیز که در جلسه‌ی دفاعیه‌ی دکترای من راجع به تیوتیولاین سؤال کرد، همان روزها در ۶۴ سالگی درگذشت.

جز مرگ، آثار دیگری از گذشت زمان هم خودشان را به رخ می‌کشند. چارلز داوسون، همان استاد راهنمای عزیزم، هنوز در قید حیات است و هفتاد و نه سال دارد. اما او نیز روز ۲۷ فوریه ۱۹۷۸ رسماً بازنشسته شد و من برای ادای احترام و قدردانی از او به دانشگاه کلمبیا رفتم.

مشاهده‌ی این رویدادها ذهن آدم را به حقیقت گذشت زمان معطوف می‌کند. حس گریزناپذیری از مرگ، به‌خصوص با حمله‌ی قلبی در ۱۹۷۷ و در درجه‌ی پایین‌تر، با مشاهده‌ی سفید شدن موهایم واقعی‌تر از گذشته جلوه کرد. به‌خصوص در روز ۲۹ مارس ۱۹۷۸ که نخستین عینک طبی دوکانونام را از عینک‌ساز تحویل گرفتم، به‌اجبار پذیرفتم که پا به کهنسالی گذاشته‌ام. اما نکته‌ی دیگری که به گذشت زمان واقفم کرد، هیچ ربطی به مرگ و تحلیل جسمانی نداشت.

در هشت سالگی با پسر همسن خودم به نام سولومون فریش رفاقت مختصری داشتم. او از خودش داستان‌هایی می‌ساخت و برایم تعریف می‌کرد، من هم با اشتیاق و شیفتگی گوش می‌کردم. عاقبت، یک روز خانواده‌اش از همسایگی ما به محله‌ی دیگری اسباب‌کشی کردند و تماس من با او قطع شد. ولی هرگز فراموش نکردم. شاید تجربه‌ی شنیدن قصه‌هایش و آگاهی به اینکه همه‌ی آن‌ها ساخته و پرداخته‌ی اوست، نخستین عاملی بود که خوره‌ی نویسندگی را به مغزم راه داد.

در جلد نخست زندگی‌نامه‌ام از او یاد کردم و از آنجا که خودم به‌شدت شیفته‌ی نویسندگی هستم، در آنجا اظهار کردم که سولی چنان با علاقه داستان‌هایش را در زمان کودکی سرهم می‌کرد که در بزرگسالی باید تبدیل به نویسنده‌ی موفقی شده باشد. به‌نظر خودم که امری اجتناب‌ناپذیر بود. از آنجا که هیچ نویسنده‌ای به نام سولومون فریش را هم نمی‌شناختم، حدس زدم که یا از اسم مستعار استفاده می‌کند یا تابه‌حال مرده است.

در حقیقت، او در قید حیات بود. پسرش نام پدر را در کتابم دید و او را در جریان گذاشت. او بی‌درنگ برایم نامه‌ای نوشت و روز هفتم فوریه‌ی ۱۹۸۱ من و جانث ناهار را با او و همسرش، چیکی صرف کردیم. به این ترتیب، بعد از پنجاه و سه سال دوباره یکدیگر را ملاقات کردیم.

واضح بود که سولی ازدواج شاد و موفقی داشته و زندگی به او خوش گذشته بود. اما بسیار متحیر و ناامید شدم که فهمیدم هرگز به داستان‌نویسی رو نیاورده. او کارمند اداره‌ی پست بود و با سرخوشی به من گفت: «به گمانم تا جایی که به ادبیات مربوط می‌شه، در همون ۸ سالگی همه‌ی استعداد نویسنده‌گی ام رو سوزوندم.»

من در زندگی خصوصی آدم صرفه‌جو و مقتصدی هستم. در عادت‌ها و شیوه‌ی انجام دادن کارهایم تا حد ممکن هیچ نوع تغییری نمی‌دهم، چون با آن‌ها راحت‌تر و پیش از این هم راحت بوده‌ام. دنیای فناوری و تمام پیشرفت‌های وزغ‌وارش را هم نادیده می‌گیرم و دستاوردهایش را به خانه‌ام راه نمی‌دهم، مگر آنکه به نحوی خودشان را به من تحمیل کنند.

من هنوز هم از یک ماشین تحریر قدیمی IBM مدل Selectric III استفاده می‌کنم و تصور آن‌روز که این دستگاه طوری خراب شود که دیگر قابل تعمیر نباشد و مجبور به خرید یک دستگاه تازه بشوم، برایم کابوس است. به‌خصوص از این ماشین‌تحریرهای الکترونیک جدید نمی‌خواهم. برای طبع صاف و ساده‌ی من بیش از حد پیچیده‌اند. حتی هنوز هم از روبان جوهر پارچه‌ای استفاده می‌کنم (با اینکه روزبه‌روز در بازار کمیاب‌تر می‌شوند)، چون روبان‌های از جنس فیلم یک‌بار مصرف هستند و با حجم و سرعتی که من کار می‌کنم، باید زودبه‌زود تعویضشان کنم.

البته هرگز هم به ذهنم خطور نکرد که یک دستگاه واژه‌آما بخرم.

چه حرف‌ها! از ماشین تحریر وفادارم دست بکشم؟ آخر می‌دانید، وسواس عجیب و غریب من در وفاداری، شامل اشیای بی‌جان هم می‌شود. مثلاً نمی‌توانستم خودم را راضی به خرید یک ماشین حساب کوچک بکنم، چون چنین کاری را خیانت به خط‌کش محاسبه‌ام تلقی می‌کردم. بعد، هر چند وقت یک‌بار سروکله‌ی یک ماشین حساب از صندوق پست پیدا می‌شد. برخی افراد به دلایلی که قادر به درکشان نیستم، آن‌ها را برایم ارسال می‌کردند. سعی می‌کردم به آن‌ها دست نزنم. اما وقتی الزام به استفاده‌ی از آن‌ها بر یک‌دندگی‌ام فائق آمد (به‌خصوص برای محاسباتی مثل تقسیم که خارج از حد توان خط‌کش محاسبه هستند)، باز هم هر دو خط‌کش عزیزم را حفظ کردم و هر بار که چشمم به آن‌ها می‌افتد، دچار عذاب وجدان می‌شوم.

داستان‌های زیادی راجع به افرادی می‌شنیدم که برای خودشان واژه‌آما خریدند و پس از آن دیگر هرگز به ماشین تحریرشان دست نزدند. من به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم با

ماشین تحریرم چنین معامله‌ای بکنم. به همین جهت، نصیحت‌های اطرافیان را مبنی بر اینکه باید برای خودم یک واژه‌آما دست‌وپا کنم، از یک گوش می‌گرفتم و از گوش دیگر بیرون می‌دادم. تردید ندارم که برادرم، استن، داستان این مقاومت مرا یک‌بند با بوق و کرنا جار می‌زد و براساس آن در محل کارش هزار جور لطفیه با موضوع «برادر احمقم، آیزاک» کوک می‌کرد.

عاقبت، در بهار ۱۹۸۱، یک مجله‌ی کامپیوتر (یکی از همان انواعی که در آن زمان بی‌شمار از آن‌ها مثل قارچ از زمین می‌روید)، از من درخواست کرد در مورد تجربه‌ی کار با واژه‌آمایم برایشان مقاله‌ای بنویسم. حتماً فکر می‌کردند که استفاده از کامپیوتر به قدر نفس کشیدن برای زنده ماندن ضرورت دارد.

به آن‌ها گفتم که چون واژه‌آما ندارم، نمی‌توانم برایشان مقاله بنویسم. فکر می‌کنید این استدلال نجاتم داد؟ به هیچ‌وجه! هیئت تحریریه‌ی متحیر و حتی خشمگین مجله بی‌درنگ دست‌به‌کار شدند تا یک واژه‌آما برایم ارسال کنند. دستگاه روز ششم ماه مه ۱۹۸۱ در آپارتمانم به من تحویل داده شد.

دستگاه کذایی که هنوز در چند جعبه‌ی کوچک و بزرگ بسته‌بندی شده بود، درست وسط کتابخانه‌ام نشسته بود، و بر پر نگاهم می‌کرد، درحالی که من وحشت‌زده‌ی منزجر با تمام وجود سعی می‌کردم تظاهر کنم که چنین چیزی آنجا نیست. ولی بالاخره روز ۱۲ مه دو مرد جوان از کمپانی ریديو شك<sup>۱</sup> آمدند و درحالی که من گوشه‌ای ایستاده بودم و از ترس و ناامیدی دست‌هایم را به هم می‌چلاندم، دستگاه را برایم نصب و تنظیم کردند. سیستم مذکور یک میکرو کامپیوتر ریديو شك مدل TRS-80 II همراه با یک چاپگر خورشیدی<sup>۲</sup> و یک نرم‌افزار واژه‌پرداز اسکرپسیت بود.

بعدها مردم از من پرسیدند که بر چه اساس این واژه‌آمای خاص را انتخاب کردم. لابد فکر می‌کردند که فردی با هوش سرشار چون من، قاعدتاً باید ماه‌ها وقت صرف

۱. Radio Shack. در نخستین سال‌های انقلاب دیجیتال از معتبرترین تولیدکنندگان کامپیوترهای شخصی بود - م.

۲. Daisy-wheel Printer. چاپگرهایی هستند که کلیشه‌ی حروف و علائم آن‌ها به‌صورت شاخه‌های باریک حول یک دیسک قرار دارند و اکنون دیگر منسوخ شده‌اند. به سبب ظاهرشان در ایران به «خورشیدی» معروف هستند. این دستگاه‌ها در واقع ماشین تحریرهای الکترونیک پیشرفته‌ای بودند که برخی از انواع آن توانایی نصب به رایانه را داشتند - م.

سبک و سنگین کردن نقاط قوت و ضعف انواع مدل‌های موجود در بازار کرده باشد تا بهترینشان را انتخاب کند.

معمولاً پاسخ من این بود که: «خوب، چون همین دستگاه‌ها به من دادن. مگه مدل دیگری هم هست؟»

در نتیجه آن‌ها هم پی‌کارشان می‌رفتند تا برای دیگران یکی دیگر از قصه‌های «رفیقِ احمقم، آیزاک» را تعریف کنند.

خلاصه، تکنیسین‌ها بعد از نصب دستگاه، طرز کار با آن را نشانم دادند و دو جلد کتاب راهنمای بسیار قطور و سنگین هم تحوالم دادند که به ثقیل‌ترین و نامفهوم‌ترین شکل ممکن نوشته شده بودند (ظاهراً نویسندگان جزوهای راهنما خیال می‌کنند که خوانندگانشان از پیش همه چیز را در مورد طرز کار دستگاه می‌دانند).

نه دستورالعمل‌هایی که برایم به‌طور شفاهی توضیح دادند به کارم آمد و نه مطالعه‌ی جزوه‌ی راهنما. من در کار با ماشین آلات به طرز ناامیدکننده‌ای بی‌عرضگی به خرج می‌دهم و در این مورد هم هر چه کردم، نتوانستم واژه‌آما را راه بیندازم. آن دو جوان روز ۴ ژوئن برگشتند و دستورالعمل کار را موبه‌مو برایم تکرار کردند. اما باز هم فایده نداشت. روز ۱۲ ژوئن یک ماه می‌شد که صاحب واژه‌آما بودم، ولی نمی‌توانستم آن‌طور که می‌خواهم از آن کار بکشم. چهاردهم ژوئن تصمیم گرفتم که به دستگاه فرصت دیگری بدهم و اگر کار نکرد، از ریديو شک بخوام که آن را پس بگیرد.

... و از همان لحظه به چه قشنگی کار کرد! به گمانم بوبرد که چه خیالی دارم و ترسید. ظاهراً دوست نداشت پستش بدهم. از آن پس دیگر به راحتی نتوانستم از واژه‌آما استفاده کنم و این عضو تازه‌وارد هم به جزئی از زندگی روزمره‌ام تبدیل شد.

اما از این دستگاه فقط و فقط به یک منظور، یعنی برای تهیه و چاپ دست‌نوشته‌ی نهایی استفاده می‌کنم. تکنیسین‌های ریديو شک آمدند، حاشیه‌بندی صفحه، فاصله‌گذاری سطرها و دیگر جزئیات نرم‌افزار را مطابق نیازهایم تنظیم کردند و رفتند. هیچ وقت هم یاد نگرفتم که این چیزها را خودم چگونه می‌توانم عوض کنم. به همین دلیل است که برایم کاربردی جز تنظیم دست‌نوشته ندارد.



حتی از بازصفحه‌آرایی<sup>۱</sup> هم چیزی نمی‌دانم. این به آن معنی است که متن را به نحوی تایپ می‌کنم که به حداقل ویرایش ممکن (فقط در حد غلط‌گیری املائی، نشانه‌گذاری، و گاهی هم افزودن، حذف یا جابه‌جا کردن یک کلمه) نیاز داشته باشد و بعد از اتمام حروفچینی، هر صفحه‌ی آن را تصحیح می‌کنم و بعد به سراغ صفحه‌ی بعد می‌روم. به این ترتیب، شروع حروفچینی هر صفحه به معنای آن است که از آن به بعد صفحه‌ی پیشین باید مطلقاً بدون تغییر باقی بماند. خوشبختانه از آنجا که بسیار به‌ندرت نوشته‌هایم را دستکاری می‌کنم، از این نظر مشکل ندارم.

اما جان کلام آن است که از ماشین‌تحریر کهنه‌ی عزیزم دست برداشته‌ام. هنوز هم نامه‌هایم و برگه‌های کاتالوگم را با آن تایپ می‌کنم. ماشین‌تحریرم حتی برای کار اصلی نیز بی‌مصرف نشده. البته مدت‌هاست که مطالب کوتاه حداکثر ۲۰۰۰ کلمه‌ای را به‌طور مستقیم با واژه‌آما می‌نویسم. اما در مورد همه متن‌های حجیم‌تر از این مقدار، اول دست‌نوشته را با ماشین‌تحریر تایپ می‌کنم و سپس با واژه‌آما صفحه به صفحه پاکتویس و ویرایشش می‌کنم و پیش می‌روم.

استن عزیز می‌گوید که این روش برایش تحمل‌ناپذیر است. همیشه نق می‌زند: «چرا این‌طور کار می‌کنی؟ آخه مجبور می‌شی همه چیزو دو بار تایپ کنی.»

ناچار برایش توضیح می‌دهم که عادت دارم چرکنویس را روی کوهی از کاغذهای نازک زرد رنگ تایپ کنم. ده‌ها سال است که به این شیوه کار می‌کنم و با آن راحت‌م. مثلاً اگر لازم باشد نکته‌ای را برای یادآوری بازبینی کنم (به فرض، موقعی که یادم نیست فلان قهرمان داستانم مومشکی بوده، یا موطلابی)، به‌جای زیر و رو کردن فلاپی دیسک‌ها، ترجیح می‌دهم این برگه‌های زردرنگ را ورق بزنم.

۱. Repaginate. از اصطلاحات خاص واژه‌پردازی و نشر رومی‌زی است. هر تغییر جزئی یا عمده در میانه‌ی یک متن صفحه‌آرایی شده می‌تواند موجب تغییر در صفحه‌آرایی و تغییر شماره‌ی تمامی صفحات آتی بشود. به فرض، در سیستم‌های حروفچینی و چاپ سنتی، صفحه‌آرا یا افزودن یا حذف چند پاراگراف یا تصویر ملزم می‌شد که بخش قابل توجهی از کار را تکرار کند، درحالی‌که امروزه اغلب نرم‌افزارهای حرفه‌ای و نیمه‌حرفه‌ای نشر و صفحه‌آرایی، اجرای این مسئولیت را به‌طور خودکار و با صرف حداقل توان و زمان کاربر به‌عهده گرفته‌اند. نرم‌افزارهای واژه‌آمای ابتدای دهه‌ی ۱۹۸۰ - مشابه همان که آسیموف استفاده می‌کرد - هنوز از چنین امکانی برخوردار نبودند و کاربر ملزم بود بخش عمده‌ی تنظیمات لازم بازصفحه‌آرایی را شخصاً انجام دهد. م.

اما شاید پرسید حالا که دست‌نوشته‌ی اولیه را با ماشین تحریر تایپ می‌کنم، پس دیگر واژه‌آما به چه درد می‌خورد؟

اول اینکه در روزگار قدیم، هر قدر هم که سعی می‌کردند دست‌نوشته‌ی نهایی را تمیز و بی‌عیب و نقص تایپ کنند، باز هم ناچار در آخرین دقایق پیش از تحویل، به خطاهای جزئی برمی‌خوردند که باید تصحیح می‌شد. در این موارد، ناچار کلمه را با خودنویس و خودکار حذف یا اضافه می‌کردند. به علاوه، حروف چینی‌های ویژه را هم باید به‌طور دستی در متن مشخص می‌کردند، چون ماشین‌های تحریر قادر به حروف چینی ایتالیک یا ضخیم نبودند. اما واژه‌آما آدم را از خودکار و خودنویس بی‌نیاز می‌کند و همه‌ی تغییرات را به‌طور الکترونیک روی صفحه نمایش می‌دهد. به این ترتیب، می‌توانم نسخه‌ی پاکیزه‌تری تحویل ناشر بدهم.

یعنی تمیزی دست‌نوشته تا این حد مهم است؟ به نظر من که هست. تصحیح با دست، ظاهر دست‌نوشته را کثیف و بی‌سلیقه می‌کند. البته این نکته خطر مرگ ندارد. ویراستارانم می‌توانند کمی خط‌خوردگی را از جانب من تحمل کنند. ولی می‌ترسم تحویل دست‌نوشته‌ی خط‌خورده را بر شلختگی و بی‌عرضگی‌ام تعبیر کنند و روی محتوای نوشته‌ام نیز بر همین اساس قضاوت کنند. واژه‌آما از این وضع جلوگیری می‌کند و من هم می‌توانم مثل همه دست‌نوشته‌ی پاکیزه ارائه کنم.

ریديو شك اجازه داد که دستگاه را به رایگان تا پایان سپال ۱۹۸۱ برای خودم نگه دارم و بعد از آن بهایش را به اقساط پرداخت کنم. اما به‌محض آنکه دستم در کار با آن روان شد، به کمپانی تلفن کردم و خواستم فاکتور اجناس را برایم بفرستد تا من برایشان چک بکشم و معامله را قطعی کنم.

آن‌ها گفتند: «دست‌نگه دارین و هیچ چکی برای ما نفرستین. حاضرین مبلغ ما باشین؟ اگر قبول کنین، هم صاحب دستگاه هستین و هم یک حقوق ماهیانه به شما می‌دیم.» به‌نظرم پیشنهاد خوبی بود و پذیرفتم. بنابراین، سال‌ها به‌عنوان مبلغ برای شرکت ریديو شك کار کردم، به این ترتیب که هراز چند گاه باید یک روز از وقتم را در اختیار چند عکاس قرار می‌دادم. آن‌ها از من پرتره می‌گرفتند و ریديو شك در تبلیغ محصولاتش از آن‌ها استفاده می‌کرد. از این بابت کمی بی‌قرار بودم. اما چون دستگاهم عالی کار می‌کرد، حس کردم که محصولاتشان لیاقت مقداری تمجید و توصیه را دارد.

بالاخره، یک روز مسئولان ریديو شك تصميم گرفتند كه كل عمليات تبليغاتشان را به تگزاس منتقل كنند و البته از آنجا كه مي دانستند زيربار سفر به تگزاس نمي روم، ديگر از من كاري نخواستند و به پرداخت حقوق اكتفا كردند. بعد از مدتي ديدم كه تحمل اين درآمد مفت را ندارم. به همين سبب به آن ها گفتم كه يا بگويند تا برايشان كاري انجام بدهم، يا اينكه ديگر به من حقوق ندهند. آن ها هم بعد از نوامبر ۱۹۸۷ حقوق را قطع كردند.

اولين كتابي كه با واژه آما نوشتم، يعني كشف زمين و كيهان، دويست و پنجاه و دومين كتابم بود. حالا تعداد عناوين كتاب هايم به ۴۵۱ رسيده است. به اين ترتيب، با احتساب كتاب هايي كه اكنون زير چاپ دارم، بيش از ۲۰۰ عنوان كتاب را با اين ابزار آماده کرده ام. علاوه بر اين، با آن در حدود دويست مطلب کوتاه هم نوشته ام كه در هيچ يك از آن كتاب ها درج نشده اند. روي هم رفته، با يك حساب سرانگشتي بايد با اين دستگاه بين ۱۰ تا ۱۱ ميليون واژه تايپ کرده باشم.

در تمام اين مدت هم عملاً هيچ در دسري براي ما ايجاد نكرده است. تنها دومرتبه صفحه كليد دستگاه را براي تعمير يا روغن كاري برده اند. اما محض احتياط و براي آنكه در اين جور موارد كارم دقيقه اي متوقف نشود، يك صفحه كليد يدك دارم. در ۱۳ ژانويه ۱۹۸۸ هم يك تعمير كار وسواسي، لامپ تصوير دستگاه را عوض كرد كه البته شك دارم ضروري بوده باشد.

روز ۲۹ مارس ۱۹۸۲ دستگاه ابداً روشن نشد. به ريديو شك اطلاع دادم و روز بعد كسي را براي بررسي وضعيت فرستادند. او هم كليد برق ديواري را زد و دستگاه را روشن كرد. يادم نبود كه آخرين مرتبه واژه آما را با آن كليد خاموش کرده ام. خيال نمي كنم بتوان اين مورد را به حساب نقص فني گذاشت.

اگر فكر مي كنيد پس از آنكه واژه آما را به دفتر كارم راه دادم و با فناوري عصر جديد هم آواز شدم، مردم هم دست از سرم برداشتند، اشتباه دستگيرتان شده. با اين سرعتي كه صنعت كامپيوتر پيشرفت کرده، دستگاه من حالا ديگر قرون وسطايي به حساب مي آيد. در واقع، ريديو شك سال ها پيش خط توليد اين مدل را جمع كرد.

همه انتظار دارند كه با زمان همگام شوم و واژه آمايم را با انواع پيشرفته تر جايگزين كنم. ولي من تسليم نمي شوم. حاضر نيستم محض پيشرفت با زمان از دستگاهم دل

بکنم، چون حالا وفاداری ام شامل آن هم می‌شود. از طرفی، هرکاری که نیاز دارم برایم انجام می‌دهد و از طرف دیگر، تعویض سیستم به معنای این است که باید عادت‌های فعلی را کنار بگذارم و قَلِق‌ها و واکنش‌های جدیدی را یاد بگیرم.

پس به همه این جواب را می‌دهم: «هروقت این واژه‌آما طوری خراب بشه که دیگه نشه تعمیرش کرد، یک مدل پیشرفته‌تر می‌خرم.»  
ولی خوشبختانه خیال خراب شدن ندارد.

من هرگز به طور جدی با قانون درگیر نشده‌ام. البته طی چهل سال سابقه‌ی رانندگی، دو مرتبه برای توقف غیرمجاز و دوبار هم برای سرعت غیرمجاز جریمه شده‌ام. ولی فکر نمی‌کنم این‌ها را بتوان سوء سابقه دانست.

بدترین تخلف رانندگی را در شهر ترنپایک ماساچوست مرتکب شدم. پلیس اتومبیل را به جرم سرعت بیش از حد مجاز متوقف کرد، در حالی که خبر نداشتم گواهینامه‌ام باطل شده است. مأموری که جلویم را گرفته بود، این نکته را با جدیت تذکر داد. ولی خوشبختانه برخلاف انتظارم، مرا بازداشت نکرد. فقط گفت از آنجا به بعد جانم باید رانندگی کند و تا وقتی گواهینامه‌ام را تجدید نکنم، حق ندارم حتی لحظه‌ای پشت فرمان بنشینم.

قضیه از آنجا آب می‌خورد که من در ۱۹۷۵ هتل آپارتمانی را که پس از نقل مکان به نیویورک اجاره کرده بودم پس دادم، با جانم هم خانه شدم و به همین آپارتمانی که اکنون ساکنش هستیم اسباب کشی کردم. از آنجا که این دو آپارتمان فقط شش بلوک با هم فاصله دارند، نامه‌هایم همچنان به همان اداره‌ی پست محلی سابق ارسال می‌شدند. وقتی مهلت اعتبار گواهینامه‌ام به سر رسید، اداره‌ی پلیس گواهینامه‌ی دیگری برایم صادر کرد و آن را به نشانی آپارتمان سابق فرستاد. به‌طور متوسط روزی پنجاه نامه و بسته به نام و نشانی من به دفتر پست محل می‌رسد. با این حال، آن‌ها نام گیرنده را تشخیص نداده بودند و پاکت حاوی گواهینامه را با یک مهر «نشانی شناخته نشد» به اداره‌ی پلیس پس فرستادند. بعد از بازگشت از آن سفر ناگوار، برای اخذ گواهینامه‌ی جدید به اداره‌ی پلیس مراجعه کردم و مدتی بعد هم قضیه را با اداره‌ی پست در میان گذاشتم.

در ۱۹۸۲ یک روز که ناخوش و کسل بودم، همراه با جانم به خانه برمی‌گشتم. وارد آسانسور ساختمان شدیم. زنی هم داخل آسانسور بود که به علامت «استعمال دخانیات ممنوع» زل زده بود و یک نفس سیگار دود می‌کرد. من علامت را نشانم دادم و از او خواهش کردم سیگارش را خاموش کند. او هم دود سیگار را توی صورتم فوت کرد.

با یک حرکت تند و ناگهانی، سیگار را از وسط انگشت‌هایش بیرون کشیدم که او چیغ کشید و به من حمله کرد. جانت که می‌دانست حالم خوب نیست، خودش را جلوی من انداخت و راه او را بست. نیم ساعت بعد، سه مأمور پلیس، دو مرد و یک زن، به در آپارتمان آمدند، چون آن زن دودی گزارش کرده که به او تجاوز شده. من داستان را برایشان شرح دادم و آن‌ها هم رفتند.

در فوریه‌ی ۱۹۸۳ از دادگاه برایم احضاریه آمد و فهمیدم از من شکایت رسمی شده و ادعای نیم میلیون دلار غرامت کرده‌اند. نمی‌دانم چرا به جای آنکه دست‌وپایم را گم کنم، خنده‌ام گرفت. با وکلایم، «اندلیونتال» و «رابرت زیکلین تماس» گرفتم و آن‌ها از گرفتاری خلاصم کردند.

با وجود آنکه دان و باب وکلای دائمی‌ام هستند، بسیار به‌ندرت کاری را به آن‌ها رجوع می‌کنم. در ضمن، چون نمی‌توانم روابط شغلی‌ام را با هیچ‌کس به مدت طولانی حفظ کنم، اسمشان را به فهرست دوستانم اضافه کردم. باب زیکلین هم محل ماست و خانه‌اش تا آپارتمانمان چند چهارراه بیشتر فاصله ندارد. دو بار او را به‌عنوان میهمان به تروپ دُر اسپایدرز بردم و چنان حاضران را سرگرم کرد که در ۲۱ نوامبر ۱۹۸۶ با رأی اکثریت رسماً به عضویت باشگاه درآمد. حالا هم یکی از پرشورترین اعضاست.

باب یکی از حقایق زندگی را در ارتباط با این تقاضای غرامت بی‌نتیجه به من آموخت. او گفت: «اون زن و وکیلش خیلی خوب می‌دونستن که هیچ شانس‌ی برای بردن این دعوی حقوقی ندارند. اما فکر کرده بودن که شاید بتونن در برابر اینکه دست از سرت بردارن، سرکیسه‌ات کنن. مراقب رفتارت باش، چون هر کسی که تو رو بشناسه همین کارو میکنه. تو آدم سرشناسی هستی و به‌همین خاطر باید از دعوا و بگو‌مگو پرهیز کنی.»

سخت است که آدم چنین چیزی را دائماً در نظر داشته باشد. ولی فکر می‌کنم در جامعه‌ای مثل ما که همه به اقامه‌ی دعوای حقوقی عادت کرده‌اند، جز این چاره‌ای نیست.

اما عجیب و غریب‌ترین برخورد من با پلیس در ۱۷ اکتبر ۱۹۸۹ اتفاق افتاد. غروب آرام و ساکت یک روز شنبه بود و من و جانت هر دو پای تلویزیون نشسته بودیم. جانت در اتاق کارش با مجموعه‌ی سفر ستاره‌ای سرگرم بود و من در اتاق نشیمن نشسته بودم و پخش تکراری مجموعه‌ی کیت و آلنی را نگاه می‌کردم که صدای زنگ در بلند شد.

هیچ کس از خارج ساختمان نمی تواند بدون اطلاع قبلی به در آپارتمان ما بیاید. به همین دلیل حدس زدم که هر که هست، باید از کارکنان ساختمان یا یکی از همسایه ها باشد. بلند شدم، رفتم پشت در ایستادم (چون جانت موقع پخش سفر ستاره ای اجازه نمی دهد کسی یا چیزی مزاحمش بشود) و با صدای بلند گفتم «کیه؟»  
 جوابی نیامد. سعی کردم از چشمی بیرون را نگاهم کنم، ولی چه دیدم؟ لباس پلیس. در را با احتیاط باز کردم و چهار مرد و یک زن را دیدم که با لباس پلیس در راهرو ایستاده اند.

با بی اعتنائی پرسیدم: «چی شده، سرکار؟»  
 رئیسشان گفت: «گزارش کردن که از این آپارتمان صدای مشاجره شنیده شده.»  
 گفتم: «از اینجا؟ حتماً آپارتمان عوضی گرفتین.»  
 او به پلاک اسم هر دو نفرمان که روی در نصب شده بود، اشاره کرد و گفت: «نه، شماره ی آپارتمان و اسمی که به ما دادن، همین. به ما اطلاع دادن که شما با کارد گلوی همسرتونو بریدین.»

باور نمی کنم که حتی لارنس آلیویر هم می توانست قیافه ی صادق و متعجب مرا تقلید کند. گفتم: «من؟ گلوی همسرم؟»  
 بعد متوجه شدم که جانت با قاطعیت همچنان در دفترش نشسته و در را بسته و اگر من هر چه زودتر یک فقره همسر صحیح و سالم رو نکنم، مأمورها یقین می کنند که یک جسد سربریده را پشت آن در مخفی کرده ام.  
 فریاد زدم: «جانت! بیا اینجا!»

مجبور شدم سه بار فریاد بکشم (پلیس ها دیگر حسابی مشکوک شده بودند) تا جانت را که داشت از عصبانیت منفجر می شد، راضی کنم که از تماشای برنامه ی محبوبش دل بکند و خودش را به در ورودی برساند.

وقتی ادعای پلیس را برایش تعریف کردم، معلوم شد که او نه از لارنس آلیویر، بلکه از خودم هم بهتر می تواند ادایم را دریاورد.

بعد از اینکه مأمورها فهمیدند که گزارش دروغ بوده و رفتند، من و جانت نشستیم و فکر کردیم تا حدس بزنیم ماجرا چه بوده و چه کسی چنین گزارش مسخره ای داده. محتمل ترین پاسخ این بود که یکی از هواداران من چند پیک بیشتر بالا انداخته و به

سرش زده که سربه‌سر گذاشتن با من کار خنده‌داری است. اما کمتر کسی از هوادارانم ممکن بود نشانی و شماره‌ی آپارتمانم را داشته باشد.

بعد، به یاد آوردم که مدتی است یک نفر مدام با تلفن مزاحم جانت می‌شود. البته، شماره‌ی جانت همراه با نام زمان تجردش (که در حرفه هم او را به همان اسم می‌شناسند) در کتاب راهنمای تلفن درج شده.

به اداره‌ی پلیس تلفن کردیم و پرسیدیم که چه اسمی را به آن‌ها گفته‌اند. حدسم درست از آب در آمد. اسمی که آن‌ها گزارش کرده بودند، جانت چیسون بود.

ظرف یک هفته براساس این واقعه داستان دیگری از مجموعه‌ی یوه‌مردان سیاه با عنوان «پلیس دم‌در» نوشتم که در شماره‌ی ژوئن ۱۹۹۰ ال‌ری کویتز چاپ شد.



با هاینتز پیگلز در دوازدهم آوریل ۱۹۸۲ آشنا شدم. آن روز درنخستین دیدار، ناهار را با هم صرف کردیم. مردی بلندقامت بود، پیشانی افرشته‌ای داشت و تضادِ غریبِ بین سفیدی زودرس موها و چهره‌ی جوانش، چشم آدم را می‌گرفت. در آن زمان چهل و دو سال داشت، ولی جوان‌تر از سنش به‌منظر می‌رسید. فیزیک‌دان برجسته‌ای بود و اندکی پس از آشنایی‌مان به ریاست فرهنگستان علوم نیویورک انتخاب شد. او چندین عنوان کتاب درمورد مکانیک کوانتوم تألیف کرد، از جمله رمز کیهانی که از مطالعه‌اش لذت فراوان بردم.

فرهیختگان و اندیشمندان بزرگی در ضیافت‌های شام هیو داوونز گرد هم می‌آمدند. اما معتقدم که هاینتز پیگلز برجسته‌ترینشان بود. درضمن، او خودش نیز بنیان‌گذار و مدیر باشگاهی به نام ریلتیتی (حقیقت) بود. اعضای این باشگاه که همه از دانشمندان و صاحب‌نظران بودند، تقریباً هرماه یک‌بار و هر بار در مکان متفاوتی در منهن تشکیل جلسه می‌دادند و درمورد تازه‌ترین پژوهش‌های علمی و آخرین دستاوردهایشان تبادل نظر می‌کردند و اطلاعاتشان را در اختیار یکدیگر قرار می‌دادند. از من هم برای عضویت دعوت شد، ولی فرصت حضور در همه‌ی جلسات را نداشتم. با این حال، همان چند دفعه‌ای که شرکت کردم، بسیار جالب بود. البته خاطره‌انگیزترینشان به تاریخ ۷ مه ۱۹۸۷ بازمی‌گردد. در آن روز خودم برای اعضا سخنانی کردم که طبیعتاً درمورد تخیل علمی بود.

مدتی بعد، در پنجم نوامبر همان سال اِن گوت خطابه‌ی بسیار گیرایی با موضوع «کیهان تورم‌زا» ایراد کرد. کیهان تورم‌زا یکی از نظریه‌های جدید فیزیک است که اول‌بار شخص گوت آن را مطرح کرده.

عبارت «کیهان تورم‌زا» را مدتی پیش از آن از زبان هاینتز شنیده بودم. او بود که برابرم توضیح داد براساس این نظریه، احتمالاً کیهان در ابتدای خلقت تنها در یک ذره‌ی فوق‌زیراتمی خلاصه می‌شده که صرفاً با ایجاد یک نوسان کوانتایی در دریایی لایتناهی از «خلأ کاذب»، موجب بروز مه‌بانگ و تولد کائنات شده است.

از شنیدن این نکته بسیار حیرت کردم، چون چیزی بسیار شبیه به همین را سال‌ها پیش در مطلبی با عنوان «به یک شبدر چهاربرگ نیم‌نگاهی می‌اندازم» (فنتسی اند ساینس فیکشن، سپتامبر ۱۹۶۶) اظهار کرده بودم. در آن مقاله اعتقادم را در مورد آغاز خلقت در قالب چند قانون شرح داده بودم که نخستینشان چنین بود: «در آغاز هیچ نبود.» و اسمش را گذاشتم قانون اول کیهان‌شناسی آسیمواف. البته این تصادف فقط یک حس شهودی بود. اما به هر صورت، باعث شد به شهود علمی خودم آفرین بگویم.

برخی از بحث‌های جلسات را هم به خاطر دارم. پنجم فوریه ۱۹۸۷ یکی از اعضا در مورد تاریخ کلیسا سخنرانی می‌کرد. او دیدگاهی بسیار سطحی در مورد این موضوع داشت. ادعا می‌کرد که سائته‌ی ایجاد کلیسا به صدر مسیحیت بازمی‌گردد و اعتقاد داشت که عیسی مسیح بنیان‌گذار نخستین کلیسا بوده و چهره‌ای از او ترسیم کرد که بیشتر به یک جادوگر شباهت داشت تا پیامبری الهی.

در واکنش به یکی از ادعاهایش به او تذکر دادم که بنیان‌گذار مسیحیت شخص پولس قدیس بوده است و شاید اگر به سبب وجود او نبود، مسیحیت هم به یکی دیگر از فرقه‌های متعدد و گمنام دین یهود بدل می‌شد.

او متوجه منظوم نشد و درباره‌ی جوامع مسیحی موقفی داد سخن داد که مدت‌ها بعد از مرگ پولس قدیس به وجود آمده بودند. سعی کردم توضیح بدهم که همه‌ی آن‌ها را کلیسا به اتهام کفر سرکوب کرد، مدتی بعد هم در برابر مسلمانان به زانو درآمدند. اما این جوامع در نقاطی شکل گرفته بودند که پولس قدیس برای دعوت مردم به مسیحیت به آن‌ها سفر کرده بود و دین مسیح به سبب تبلیغات او از نابودی جان به‌دربرد و شکوفا شد.

سعی کردم این نکته را با نقل قولی از هوراس روشن کنم که می‌گوید: «پیش از آگامنون هم مردان شیردل بسیاری بوده‌اند، اما همگی در تاریکی ابدی زمان به باد فراموشی سپرده شده‌اند... چون همه از وجود یک ملک الشعرا بی‌بهره بودند.» می‌خواستم بگویم که خدمتی که پولس قدیس برای عیسی مسیح انجام داد، مثل نقش سوفوکل و هومر در آوازه‌ی آگامنون بود. اما پیش از آنکه از صحبت نتیجه بگیرم، طرف مقابل کلامم را قطع کرد و حرف تکراری خودش را زد. اگر نظرم را به‌طور کامل شنیده بود و بعد آن را رد می‌کرد، اشکالی نداشت، اما او حتی حاضر نبود نظر مخالف را گوش کند. هاینتز دخالت کرد و از من خواست که کوتاه بیایم. او متوجه شده بود که چیزی

نمانده از کوره دربروم و ممکن است حرکتی از من سر بزند که باعث جریحه دار شدن احساسات سخنران مهمان بشود.

در یک مورد دیگر سعی داشتم توضیح بدهم که وجود ایزوتوپ کربن ۱۴ برای بدن انسان خطرناک تر از پتاسیم ۴۰ است، چون این عنصر در همه‌ی اجزای بدن، حتی در یکایک ژن‌ها وجود دارد، در حالی که پتاسیم ۴۰ در ترکیب ژن‌ها حضور ندارد، و لزوماً عامل جهش ژنتیکی نیست.

ژزالین یالو، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل مرتباً اعتراض می‌کرد که پتاسیم ۴۰ خطرناک تر است، چون در هنگام تجزیه، انرژی بیشتری از خود ساطع می‌کند. چند مرتبه به او تذکره دادم که در این مورد خاص، نکته‌ی تعیین‌کننده مقدار انرژی ایزوتوپ نیست، بلکه محل تجزیه در بدن است. اما او ابداً نمی‌خواست قبول کند.

البته شاید خواننده بگوید که من هم مثل آن‌ها سعی داشتم نظرم را با لجاجت‌ی تحمیل کنم، بله، البته! اما تفاوت در اینجاست که حق با من بود و آن‌ها اشتباه می‌کردند.

به یاد دارم که یک‌بار به فرکتال<sup>۱</sup> می‌اندیشیدیم. فرکتال‌ها مجموعه‌ای منحنی هستند که ویژگی‌های حیرت‌انگیزی دارند. این منحنی‌ها ابعاد کسری دارند؛ به این معنی که نمودار فرکتال نه یک بعدی و نه دو بعدی، بلکه یک و نیم بعدی است. به همین دلیل است که آن‌ها را فرکتال می‌نامند. این منحنی‌ها به معنای دقیق کلمه بی‌نهایت پیچیده هستند، به این ترتیب که هر جزء آن‌ها به قدر کل منحنی پیچیده است و هر قدر هم ریز باشد، خود به همان اندازه از اجزای ریزتر تشکیل شده است.

یک ریاضی‌دان فرانسوی - آمریکایی به نام بنوا ماندلبرو نخستین کسی بود که نظریه‌ی فرکتال‌ها را به طور دقیق تشریح کرد. او را یک‌بار در شانزدهم آوریل ۱۹۸۶ ملاقات کردم. قرار بود غروب آن روز فرهنگستان فرانکلین به او دانش‌نامه‌ی افتخاری اعطا کند و خودم هم میزبان و سخنران مراسم بودم. اما هیچ‌کس به من نگفته بود که باید کت و شلوار رسمی بپوشم. در نتیجه، در بین تمام جمع تنها کسی بودم که نه پایون زده بودم و نه کت دم‌دار پوشیده بودم... که البته عین خیالم هم نبود.

۱. Fractal. از واژه‌ی Fraction به معنای بخش، جزء، ذره و کسر مشتق شده است. معادل «برخال» را برایش توصیه کرده‌اند که واژه‌ای ساختگی مرکب از «برخه» و پسوند اسم‌ساز «آل» (مانند «چنگال») است و مدتی است که در جوامع دانشگاهی در علوم ریاضی کاربرد دارد و جا افتاده - پ.ا.

خلاصه اینکه هاینتر در یکی از جلسات باشگاه ریلیتی پرسشی به این مضمون عنوان کرد: «آیا زمانی خواهد رسید که علم به همه‌ی پرسش‌ها پاسخ داده باشد؟ و آیا راهی برای محاسبه‌ی پاسخ این پرسش داریم؟»

فوراً جواب دادم و گفتم: «مطمئنم که علم هرگز قادر به توضیح همه‌چیز نخواهد شد و برای این ادعا دلیل دارم.»

هاینتز گفت: «ادامه بده، آیزاک.»

گفتم: «به اعتقاد من یافته‌های علمی، ساختار فرکتال دارند؛ هر قدر هم که یاد بگیریم، حتی وقتی به جزئی‌ترین و ظریف‌ترین اطلاعات دسترسی پیدا کنیم، باز به جزئیات بیشتری برمی‌خوریم که هر کدوم به اندازه‌ی کل دانش موجود، پیچیده و مُتکبّرند. تصور می‌کنم که راز کائنات در همین ویژگی نهفته شده.»

هاینتز درحالی که غرق اندیشه بود، گفت: «چه فکر جالبی! اما هیچ کس از حاضران چیزی دیگری نگفت.»

روز ۲۵ ژوئیه‌ی ۱۹۸۸ در یکی دیگر از برنامه‌های فرهنگستان رنسلرویل، مارک چرترند با خودش نوار یک برنامه‌ی تلویزیونی ضبط شده را آورد، که به مدت سی دقیقه یک منحنی فرکتال را نمایش می‌داد. اول، دورنمای کلی منحنی سیاهی را نشان داد که به شکل قلب بود و در حاشیه‌اش انشعابات ریز و فراوانی دیده می‌شد. بعد، تصویر بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد، یکی از انشعاب‌ها را در مرکز قرار داد و تصویر باز هم بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد، تا جایی که می‌شد انشعاب را دید که نسخه‌ی دیگری از منحنی اصلی است و خودش در حاشیه انشعاب‌هایی دارد. بعد، با بزرگ‌تر شدن تصویر، انشعاب‌های ریزتری ظاهر شد که آن‌ها هم منحنی کامل دیگری با انشعاب‌های دیگر بودند و همین‌طور الی آخر.

در نتیجه، بیننده به آرامی در این دریای آشفتگی غرق می‌شد، درحالی که ذره‌ای از پیچیدگی‌اش کاسته نمی‌شد. با تماشای مداوم این صحنه و فرورفتن بی‌پایان در این منحنی به معنای واقعی هینوتیزم شده بودم. از آنجا بود که اندیشیدم این عینیت ذات اکتشاف علمی است؛ فرورفتن در رازها، گشودنشان، یافتن رازهای بیشتر، گشودنشان و... تا ابد.

فوراً به یاد هاینتر افتادم و لحظه‌شماری می‌کردم که در اولین فرصت مناسب او را از وجود این نوار باخبر کنم.

اما در رنسلرویل نه روزنامه خوانده بودم، نه به رادیو گوش داده بودم، نه تلویزیون تماشا کرده بودم. به همین سبب، خبر نداشتم که درست ۲۴ ساعت قبل از تماشای نوار فرکتال، هاینتز پیگلز که برای شرکت در یک سمینار به کلورادو رفته بود، هوس صعود به یکی از قله‌های منطقه به سرش زده (او کوهنورد دو آتشفشان بود)، اما در حین صعود روی سنگ شل پا گذاشته، تعادلش را از دست داده، از کوه سقوط کرده و کشته شده.

من از ماجرای اطلاعی نداشتم، تا وقتی که به خانه برگشتم و روزنامه‌های نیویورک تایمز مربوط به روزهای غیبتم را خواندم. وقتی چشمم به خبر افتاد، از ناراحتی جیغ کشیدم و جانت با صدای من به دو آمد تا ببیند چه خبر شده. هاینتز هنگام مرگ فقط چهل و نه سال داشت.

## داستان‌های روباتی جدید

سودآوری لبه‌ی بنیاد از همان ابتدا نویدبخش بود. دابلدی از میزان درآمد حاصل از سفارش‌های پیش از انتشار و حق ترجمه و انتشار کتاب به زبان‌های خارجی اظهار رضایت و خوش‌بینی می‌کرد. برخلاف آن‌ها، من خوش‌بین نبودم، چون اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که رمانم وارد فهرست پرفروش‌ترین‌ها بشود. وقتی آدم ۲۶۱ کتاب داشته باشد و هیچ کدام وارد فهرست نشده باشد، غیر از این نمی‌تواند طور دیگری فکر کند.

ولی دابلدی آن‌قدر به موفقیت کتاب اطمینان داشت که هیو اونیل در ۱۸ مه ۱۹۸۲ قرارداد برای یک رمان دیگر، با پیش‌پرداختی گزاف‌تر از لبه‌ی بنیاد به من پیشنهاد کرد. به علاوه، به محض آنکه قرارداد را امضا کردم، چک نیمه‌ی اول پیش‌پرداخت را هم به دستم داد.

آرام گرفتم و دست به کار نردم. تصمیم گرفتم حتی به رمان جدید فکر نکنم، تا وقتی لبه‌ی بنیاد منتشر شود و ببینم واقعاً چطور از آن استقبال می‌کنند.

باقی داستان را که خودتان می‌دانید. وقتی کتابم را در فهرست پرفروش‌ها دیدم، متوجه شدم که دیگر چاره‌ای ندارم. روز ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۲ رمان جدید را آغاز کردم. ولی از طرف دیگر، دابلدی به‌هیچ‌وجه در قرارداد قید نکرده بود که داستان باید حتماً از رمان‌های بنیاد باشد. راستش اینکه خودم هم در آن‌زمان به‌هیچ‌وجه حوصله‌ی ادامه‌ی بنیاد را نداشتم. در عوض، داشتم به مجموعه‌ی ناتمام دیگرم فکر می‌کردم.

چاپ اول نسخه‌ی کتابی غارهای پولادین در ۱۹۵۴ و ادامه‌اش، خورشید عریان، در ۱۹۵۷ منتشر شد. در ۱۹۵۸ با دابلدی قراردادی برای نگارش رمان سوم الیجاه پیللی و آر. دانیل آلیواو (کارگاه و دستیار روباتش) امضا کردم. در واقع، خودم هم قصد داشتم مجموعه را به یک سه‌گانه تبدیل کنم. جلد سوم را در ۱۹۵۸ شروع کردم و بعد از نوشتن هشت بخش، قلمم گیر کرد. هر کار می‌کردم نتوانستم پیش بروم و از همان چند صفحه‌ای هم که نوشته بودم، خوشم نیامد. این همان کتابی بود که سعی می‌کردم پیش‌پرداخت ۲۰۰۰ دلاری‌اش را به دابلدی پس بدهم که عاقبت آن را به حساب پیش‌پرداخت تألیف اولین کتاب غیرداستانی‌ام، حیات و انرژی گذاشتند.

حالا در ۱۹۸۲ یعنی بیست و چهار سال بعد از آن تلاش نافرجام، دوباره سه گانه‌ی روباتی ذهنم را مشغول کرده بود. به خودم گفتم اگر با موفقیت از پس نوشتن جلد چهارم ساگای بنیاد برآمده‌ام، پس بی‌تردید می‌توانم جلد سومی هم به ساگای روباتی اضافه کنم.

در ۱۹۵۸ به این علت از نگارش داستان دست کشیدم که تصمیم گرفته بودم شخصیت زین داستان، عاشقِ روباتی شبیه به آر. دانیل اولیواو بشود. اما در آن زمان هیچ راهی نداشتم که بتوانم این مسئله را درست بیان کنم. بعد از نوشتن بخش هشتم با ناراحتی منوجه شدم چیزهایی هست که برای پیشبرد داستان ضروری هستند، اما نمی‌توانم آن‌ها را روی کاغذ بیاورم.

ولی شرایط در ۱۹۸۲ فرق کرده بود. نویسندگان می‌توانستند با آزادی بیشتری درباره‌ی مسایل جنسی بنویسند و من هم نویسنده‌ی بهتری شده بودم. برخلاف بنیاد، این بار به سراغ اوراق قدیمی نرفتم. اصلاً نمی‌خواستم آن هشت بخش کذایی را ادامه بدهم. تصمیم گرفتم کار را از نو شروع کنم.

از من خواسته بودند که لبه‌ی بنیاد را طولانی‌تر از رمان‌های پیشینم بنویسم که هر یک حدود ۷۰ هزار کلمه بودند، جز خود خدایان که ۹۰ هزار کلمه‌ای است. به همین دلیل، لبه‌ی بنیاد را با ۱۴۰ هزار کلمه به پایان بردم. حدس زدم که احتمالاً قصد دارند این مقدار را به عنوان سقف حجم کتاب برای رمان‌های آتی نیز حفظ کنند. بنابراین، تصمیم گرفتم که رمان سوم را هم در ۱۴۰ هزار واژه بنویسم که به اندازه‌ی کل حجم دو رمان اول است. به این ترتیب، از یک طرف برای توصیف جزئیات جوامعی که باید خلق می‌کردم آزادی عمل بیشتری داشتم و از طرف دیگر می‌توانستم روی پیچیدگی‌ها و گره‌های داستان هم با تفصیل بیشتری کار کنم.

محل اصلی وقوع داستان سیاره‌ای به نام اورورا بود که نام الهه‌ی سپیده‌دم رومیان باستان است. از این رو، داستاتم را جهان سپیده‌دم نامیدم. اما باز هم دابلدی حرف آخر را زد. آن‌ها گفتند که عنوان یک رمان روباتی باید شامل کلمه‌ی «روبات» هم باشد. بنابراین آن را به روبات‌های سپیده‌دم تغییر دادند که دست بر قضا، مناسب‌تر از روبات‌ها بود.

راستش، از نوشتن این رمان بیشتر از لبه‌ی بنیاد حظ بردم. شاید یک دلیلش آن بود که دیگر یک کتاب در فهرست پرفروش‌ترین‌ها داشتم و از این بابت اعتماد به نفس

بیشتری احساس می‌کردم. اما واقعیت امر این است که روایت‌های سپیده‌دم هم مثل دو رمان قبلی، داستان یک معمای قتل بود و من داستان معمایی را آسوده‌تر می‌نویسم. رمان را روز بیست و هشتم مارس ۱۹۸۳ تمام کردم. تا آن وقت، فروش لبه‌ی بنیاد به چنان میزان قابل توجهی رسیده بود و در ضمن، ویراستاران دابلدی هم چنان از روایت‌های سپیده‌دم استقبال کردند که تصمیم گرفتم توانم را به‌طور کامل وقف رمان‌نویسی کنم.

درواقع، روایت‌های سپیده‌دم هم به جمع پر فروش‌ترین‌ها راه پیدا کرد. منتها با وجود آنکه به اعتقاد من رمانی بهتر از لبه‌ی بنیاد بود، چند هفته کمتر از آن در فهرست باقی ماند. این افت نسبی دو دلیل داشت که هیچ ارتباطی با کیفیت آن دو کتاب ندارد. اول اینکه چون مجموعه‌ی بنیاد سال‌ها ناتمام رها شده بود، لبه‌ی بنیاد از امتیاز انتظار طولانی خواننده برای یک کتاب جدید سود می‌برد. ولی در مورد داستان‌های روایتی انتظار نه این قدر طولانی بود، نه این قدر شدید. دوم اینکه میزان موفقیت کتاب‌هایی که هم‌زمان وارد بازار می‌شوند و بخت آن‌ها برای درج در فهرست پر فروش‌ترین‌ها، به عوامل زیادی بستگی دارد. لبه‌ی بنیاد وقتی منتشر شد که بازار دچار کمبود کتاب‌های همگانی بود، در حالی که روایت‌های سپیده‌دم ناچار بود با رقبای بیشتر و قوی‌تری دست و پنجه نرم کند.

از بس از نوشتن روایت‌های سپیده‌دم لذت برده بودم، چهارمین رمان روایتی را هم شروع کردم. تصمیم گرفتم که زمان وقوع داستان در رمان چهارم مدتی بعد از مرگ الایجاه باشد، اما روایت دانیل اولیواو را حفظ کردم، چون در اصل، او قهرمان حقیقی مجموعه بود و ادامه‌ی حضورش را الزامی می‌دانستم.

ولی یک چیز نگرانم می‌کرد. روایت‌های من در این مجموعه از هر داستان تا داستان دیگر، به میزان چشمگیری پیشرفته‌تر و کارآمدتر می‌شدند. تحت این شرایط دیگر خیلی عجیب می‌نمود که مجموعه‌ی بنیاد عاری از روایت است.

با احتیاط و دقت سعی کردم دلیلی برای این نکته بتراشم. ولی متوجه شدم که برای این کار لازم است رمان‌های روایتی را به رمان‌های بنیاد پیوند بزنم و آن‌ها را به مجموعه‌ی واحدی تبدیل کنم. تصمیم داشتم این فرآیند را با رمان چهارم شروع کنم و می‌خواستم برای آنکه به نیتم اشاره‌ای گذرا کرده باشم، آن را روایت‌ها و امپراتوری بنامم.



این نکته را با لستر و جودی لین دل ری مطرح کردم، چون رندوم هاوس انتشارات فاوست را خریده و در نتیجه، صاحب امتیاز انتشار نسخه‌ی جیبی کتاب‌های داستانی من شده بود. به هر حال، آن‌ها ناشر نسخه‌ی جیبی هر دو رمان جدیدم بودند و فکر کردم که باید در جریان امر قرار بگیرند. اما دل ری‌ها با چنان شدتی با ایده‌ی جوش دادن مجموعه‌ها به هم مخالفت کردند که مایه‌ی حیرت و رنجش خاطر من شد. نظرشان این بود که خواننده‌ها دوست دارند دو مجموعه همچنان مستقل باقی بمانند. از محتوای کلامشان حس کردم تصمیم گرفته‌اند که اگر رمان را مطابق نقشه‌ام بنویسم، از انتشار نسخه‌ی شمیزش امتناع کنند.

من که روحیه‌ام را باخته بودم و به تیق زدن افتاده بودم، به دابلدی رفتم و ماجرا را برای کیت مدینا تعریف کردم (در آن‌زمان هیو اونیل در انتشارات تا بمز به کار مشغول شده بود و کیت که سال‌ها بود می‌شناختمش، به جای او ویراستار من شده بود).

پرسید: «خودت میل داری چطور عمل کنی آیزاک؟»

با درماندگی گفتم: «می‌خوام دو تا مجموعه رو به هم متصل کنم.»

«نویسنده تویی! همین کار رو بکن.»

«کیت، چرا متوجه نیستی؟ اگر این کارو بکنم، ممکنه دل ری امتیاز نسخه‌ی جیبی

رو نخره.»

کیت گفت: «این دیگه به تو مربوط نیست. تو هرچی دلت می‌خواد بنویس. فروش امتیاز

چاپ جیبی وظیفه‌ی ماست. اگر دل ری نخواست، به یک ناشر دیگه می‌فروشیم.»

(پس می‌بینید حفظ وفاداری به دابلدی چقدر آسان است؟ آخر، آن‌ها هم در هر

موقعیتی به من وفادارند.)

دست به کار نگارش روایت‌ها و امپراتوری شدم و آشکارا فرایند جوش دادن دو

مجموعه را شروع کردم. در پایان نیز حق به‌حقدار رسید، چون حتی دل ری‌ها هم بعد

از آن‌همه مخالفت امتیاز نسخه‌ی جیبی کتاب را خریدند. دابلدی در ۱۸ سپتامبر ۱۹۸۵

به مناسب انتشار کتاب یک کوکتل پارتی برپا کرد. جودی لین دل ری هم با روحیه‌ی

باز و خلق خوش در آنجا حاضر شد و حتی کلامی راجع به آنچه گذشته بود، حرف

نزد (برحسب اتفاق، این آخرین بار بود که او را زنده دیدم. چقدر خوب است که از

آینده خبر نداریم).

از آنجا که لبه‌ی بنیاد در ۱۹۸۲ و روایت‌های سپیده‌دم در ۱۹۸۳ منتشر شده بودند، همه در ۱۹۸۴ انتظار رمان جدید را می‌کشیدند. ولی روایت‌ها و امپراتوری تا ۱۹۸۵ برای انتشار آماده نشد. دلیل این تأخیر یکساله را بعداً شرح خواهم داد.

روایت‌ها و امپراتوری هم بسیار خوب فروش کرد، و هم مثل دو رمان قبلی در فهرست پر فروش‌ترین‌های نشریه‌ی پابلیشرز ویکلی (هفته‌نامه‌ی ناشران) قرار گرفت. اما نتوانست به فهرست نیویورک تایمز برسد. اهمیت این نکته در آن بود که اگر کتابی به مدت مشخص در فهرست باقی بماند، ناشر موظف خواهد بود مبلغی را به‌عنوان پاداش به نویسنده پرداخت کند. ولی در این موارد، فقط فهرست نیویورک تایمز به حساب می‌آید.

از این بابت بسیار دلخور شدم؛ نه به‌خاطر پاداش، بلکه چون نگران بودم از چشم‌دالبدی بیفتم. نزد کیت رفتم و به او گفتم که چون نتوانستم به فهرست نیویورک تایمز برسم، شاید بهتر باشد که دست از رمان‌نویسی بردارم.

کیت گفت: «نگران این چیزها نباش. آگه کتاب به فهرست نرسیده، ما مقصّر هستیم، نه تو. تو فقط به رمان‌نویسی بچسب، بقیه‌ی کارها به‌عهده‌ی ما.»

بنابراین، من به کار روی ساگای بنیاد باز گشتم، و بنیاد و زمین را نوشتم که پنجمین کتاب مجموعه و ادامه‌ی لبه‌ی بنیاد بود. این کتاب در ۱۹۸۶ منتشر شد و توانست هم به فهرست پابلیشرز ویکلی راه بیابد، هم به نیویورک تایمز.

## باز هم درباره‌ی رایبین

همان‌طور که قبلاً هم گفتم، فروپاشی نخستین ازدواجم به علاقه و رابطه‌ی عاطفی من و رایبین کوچک‌ترین خدشه‌ای وارد نداشت.

رایبین روز ۲۲ مه ۱۹۷۸ با درجه‌ی کارشناسی روان‌شناسی از کالج بوستون فارغ‌التحصیل شد. سپس، برای ادامه‌ی تحصیل وارد دانشگاه بوستون شد و ۱۷ مه ۱۹۸۱ دانش‌نامه‌ی کارشناسی ارشدش را در رشته‌ی مددکاری اجتماعی دریافت کرد.

من در هر دو مراسم فارغ‌التحصیلی او شرکت کردم. اما در ۱۹۷۸ چون نمی‌خواستم با گرتروید روبه‌رو بشوم، فقط در جشن اعطای دانش‌نامه‌ها شرکت کردم و چون می‌دانستم که گرتروید در مراسم استقبال نهایی حاضر خواهد بود، پیش از آنکه او از راه برسد، دانشگاه را ترک کردم.

ولی هنگام مراسم کارشناسی ارشد نه من دلم می‌خواست غیبت کنم، نه گرتروید. در نتیجه، رایبین با یک‌عالمه دودلی از هر دو نفرمان خواست که به دانشگاه برویم و حضور یکدیگر را چند ساعت تحمل کنیم. باید اعتراف کنم که نگران بودم. ولی شاید از آنجا که هیچ کدام راضی نبودیم در چنین موقعیت فرخنده‌ای دل رایبین را بشکنیم، پافشاری‌هایش به نتیجه رسید. حتی ظهر آن روز گرتروید را به یک ناهار دونفره دعوت کردم که در حد خودش لذت‌بخش بود. او وزنش را کاهش داده و به گمانم سیگار را هم ترک کرده بود. با وجود آنکه روز قبل شصت و چهار ساله شده بود، ولی خیلی جوان‌تر به نظر می‌رسید. پس از طلاق اولین بار بود که او را می‌دیدم.

رایبین بعد از مدتی متوجه شد که مددکاری اجتماعی را به‌عنوان شغل تمام وقتش نمی‌پسندد. او به اقتضای حرفه‌اش ناچار مدام با ناراحتی و بدبختی مردم سروکار داشت. عاقبت، قلب گرمش در اثر همدردی با این افراد بینوا چنان تحت فشار قرار گرفت که به افسردگی مبتلا شد. از طرف دیگر، دولت رانلد ریگن هم یک‌بند بودجه‌ی بیمارستان‌ها و مراکز تأمین اجتماعی را قطع می‌کرد و به سیاستمدارها و تولیدکنندگان سلاح اختصاص می‌داد. در نتیجه، وضعیت معیشتی و حرفه‌ای مددکارهای اجتماعی روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد.

عاقبت رابین تصمیم گرفت به منهن نقل مکان کند و در هياهوى عجيب و غريب ترين کلان شهر دنيا براى خودش شغلى دست و پا کند. من مخالف بودم. خودم عاشق منهن هستم و حاضر نيستم هيچ جاى ديگرى زندگى کنم، مگر اينکه به زور اسلحه بيروم کنند. به شخصه از بابت اين باور عمومى هم که مى گویند نيويورک مستعد جذب جنایات هاى خيابانى است، ترس و واهمه اى ندارم. با اين حال، تصميم رابین نگرانم مى کرد. ولى خوب، خودش اين طور مى خواست و تصميمش برايم محترم بود.

با وجود آنکه حالا هر دو در يک شهر زندگى مى کنيم، ولى من هنوز هم در کارش دخالت نمى کنم. حتى هرگز به اين بهانه از او نخواستم که بيشتر به دیدنم بيايد. با او به طور مداوم، ولى (به عمد) بدون نظم و ترتيب از طريق تلفن در تماس هستم. نمى خواهم احساس وابستگى بکند. راستش، با وجود همه ي تلاش هايم براى محدوديت ارتباط عاطفى مان، به شدت مى ترسم که وقتى زمان مرگم فرا برسد، نتواند خودش را با اين واقعيت بزرگ و محتوم وفق بدهد. ترجيح مى دهم که مرا حتى از اين هم کمتر ببيند. گرچه براى خودم بسيار سخت است، اما به اين ترتيب وقتى - برخلاف ميل باطنى ام - ترکش کنم، کمتر رنج خواهد کشيد.

لازم نيست بگويم که به همين دليل نگران جانت هم هستم. از سال ۱۹۷۰ که به نيويورک آمدم، تا امروز از هم جدا نشده ايم. چنان تر و خشکم مى کند و چنان با هر سرفه و عطسه ام دستپاچه مى شود که مى توانم حدس بزنم وقتى - باز هم برخلاف ميل باطنى ام - ترکش کنم، چه عکس العملى نشان خواهد داد.

اما ديگر چه کنم؟ (مى توانم صد اى جانت و رابین را بشنوم که به نو اى خوش، همصدا مى خوانند: «تا ايد زنده بمان! اين است کارى که مى توانى بکنى!»)

خوب، سعى مى کنم. اما بايد اعتراف کنم که هرچه آدم پير تر و بيمار تر مى شود، اعتماد به نفسش را بيشتر از دست مى دهد.

## جراحی قلب

از ابتدایم به حمله‌ی قلبی شش سال می‌گذشت و طی این مدت زندگی را مثل گذشته به صورت عادی ادامه داده بودم. برنامه‌ی روزانه‌ام پر بود از سخنرانی‌های خارج از شهر، قرارهای ناهار و شام شغلی، مصاحبه‌ها و شرکت در مجامع گوناگون. در این شش سال ۹۰ عنوان کتاب، از جمله دو رمان پرفروش منتشر کرده بودم.

چرا کمی آرام نگرفتم؟ بدون شک حمله‌ی قلبی عذر موجهی برای کاهش حجم و فشار کار است.

اول اینکه خودم نمی‌خواستم. از کم‌کاری وحشت داشتم.

درثانی، من یکی از آن افرادی هستم که بیماری و ضعفشان را انکار می‌کنند. آدم‌هایی را دیده‌ام که از تظاهر به مریضی لذت می‌برند، بر بیماری خیالی‌شان پافشاری می‌کنند، با هر پزشکی که تشخیص می‌دهد سالم هستند و دردی ندارند قهر و دعوا می‌کنند، با توسل به تمارض، از دیگران ترحم‌گذاری می‌کنند و اطرفیان‌شان را وامی‌دارند که برایشان مثل یک مشت خدمتکار زحمت بکشند. تصمیم داشتم این‌طور نباشم. بیماری را توهین به مردانگی‌ام تلقی می‌کردم و به همین سبب، یکباره زیر همه چیز می‌زدم و اصلاً منکر وجود درد می‌شدم. حتی وقتی از ظاهرم پیداست که مریض هستم، اصرار می‌کنم که در سلامت کامل به سر می‌برم و هر وقت که به‌رغم همه‌ی حرف‌ها و تلاش‌ها به بستر بیماری می‌افتم، تا وقتی که حال خوب شود، سکوت اختیار می‌کنم. بنابراین درک می‌کنید که سکنه‌ی قلبی را مایه‌ی خجالت می‌دانستم، و طوری رفتار می‌کردم که انگار هرگز چنین اتفاقی نیفتاده و می‌توانم با بی‌خیالی روش زندگی همیشگی را ادامه بدهم.

سوم اینکه عجله داشتم. آخر، جدای از همه چیز، نمی‌توانستم این فکر را از سرم خارج کنم که فانی هستم؛ درواقع، حتی فانی‌تر از آنچه قبلاً فکر می‌کردم. وقتی جوان بودم، امید داشتم که تا سال علمی تخیلی ۲۰۰۰ زنده بمانم. به عبارت دیگر، فکر می‌کردم می‌توانم هشتاد سال عمر کنم.

اما بعد از آنکه والدینم هر دو پیش از هشتادسالگی مردند و خودم هم نخستین عمل جراحی را به دلیل وجود آن تیروئید سرطانی از سر گذراندم، به اجبار قبول کردم

که شاید عدد ۸۰ دور از واقع بینی باشد و شاید بهتر است که به هفتادسالگی بیندیشم. بعد، با سکتته‌ی قلبی در پنجاه و شش سالگی شک کردم که آیا به سن شصت خواهم رسید یا نه. به همین دلیل بود که به جای کم کردن فعالیت، سرعت کارم را بیشتر کردم، تا پیش از آنکه برخلاف میل باطنی مجبور بشوم با ماشین تحریرم وداع کنم، بیشترین محصول را از خودم باقی گذاشته باشم.

با توجه به همه‌ی این‌ها درک می‌کنید که چرا سال‌های پس از حمله‌ی قلبی پر مشغله‌ترین دوران عمرم بوده است.

ولی به‌رغم همه‌ی انکارها، سکتته‌ی قلبی برایم میراثی برجای گذاشته بود که نمی‌توانستم وجودش را نادیده بگیرم و آن درد قلب بود. وقتی تند راه می‌رفتم، سریع قدم برمی‌داشتم، یا سربالایی را پیاده می‌پیمودم، درد به قفسه‌ی سینه‌ام چنگ می‌زد و وادارم می‌کرد که تا وقتی تسکین پیدا نکرده، توقف کنم. از وجود این نشانه‌ی پیری و مرگ عصبانی بودم، ولی هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد.

اما به‌هر ترتیب بود، سال‌ها با آن مثل یک خارش جزئی ساختم. مراقب بودم که آهسته پیاده‌روی کنم و برای آنکه تظاهر کنم نیازی به توقف‌های گاه و بیگاه ندارم، سعی می‌کردم پشت چراغ قرمز تقاطع‌ها استراحت کنم.

مشکل اینجا بود که درد به‌مرور بدتر شد، تا عاقبت در ۱۹۸۳ به مرحله‌ای رسید که دیگر نمی‌توانستم آن را نادیده بگیرم. شریان‌هایم با تجمع چربی تنگ‌تر می‌شدند و هر روز کمتر از روز پیش به قلبم اکسیژن می‌رساندند. باین حال، هنوز دلم نمی‌آمد این نکته را در دفتر خاطراتم یادداشت کنم. نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که حقیقت را روی کاغذ بیاورم.

در تعطیلات روز کارگر برای شرکت در همایش جهانی علمی تخیلی عازم بالتیمور شدم. در چهارم سپتامبر ۱۹۸۳ لبه‌ی بنیاد در رقابتی تنگاتنگ با هاینلین و کلارک، هیوگوی بهترین رمان علمی تخیلی سال را بود. این جایزه پنجمین هیوگوی من بود. اما فراموش‌نشده‌ترین خاطره‌ی این سفر آن بود که مهمانان همایش را در دو هتل نزدیک به هم جا داده بودند، و محل برگزاری مراسم هم بین دو ساختمان تقسیم شده بود. در نتیجه، ناچار بودیم مدام با پای پیاده از یکی به دیگری برویم و من به‌سختی از پس این کار برمی‌آمدم.

دوازدهم سپتامبر مدتی را با جورج ایبل گذراندم. مدتی پیش، کارل سیگن با این ستاره‌شناس آشنایم کرده بود. مرد فهیم و بسیار خوش‌برخوردی بود. از من جوان‌تر بود. هیکل متناسبی داشت، رژیم غذایی و ورزش را ترک نمی‌کرد و هیچ اثری از چربی اضافه در شکمش به چشم نمی‌خورد. من به زندگی خالی از تحرک، شکم‌گنده و قفسه‌ی سینه‌ی رنج‌کشیده‌ام فکر کردم. شاید باید به او حسادت می‌کردم؛ اما می‌دانستم که وضع ناشی از یک عمر پرخوری و فقر حرکتی است. ولی جایی برای حسادت نبود، چون جورج یینوا در هفتم اکتبر بر اثر سکته‌ی قلبی درگذشت و من زنده ماندم. او فقط پنجاه و هفت سال داشت؛ یعنی همان سنی که من دچار سکته شدم.

در ۱۸ سپتامبر به بازار سالانه‌ی کتاب معروف به «نیویورک دیار کتاب است» رفتم. بازار در خیابان پنجم برپا شده بود، و به همین دلیل سر تا ته خیابان را بسته بودند. سروکله‌ی رایین هم با دو نفر از دوستانش پیدا شد و تصمیم گرفتیم که شام را با هم صرف کنیم. ولی مجبور شدیم به آن‌ها التماس کنم که آهسته‌تر راه بروند و مراعاتم را بکنند، چون نمی‌توانستم سریع‌تر قدم بردارم. در آن شرایط بیشتر از هر زمان دیگری از بیماری‌ام شرمنده شدم، گویانکه معلوم بود رایین هم با دیدن حال و روزم وحشت کرده.

عاقبت در ۲۴ سپتامبر برای اولین مرتبه در دفتر خاطراتم به درد قفسه‌ی سینه اشاره کردم. ولی خوب، باز هم زنده ماندم و همچنان تظاهر می‌کردم که سلامت هستم. حتی برای سخنرانی به ایالت کانکتیکات، سپس برای ایراد آخرین خطابه در دانشکده‌ی پزشکی در ۱۳ اکتبر ۱۹۸۳ به بوستون و بعد هم حتی به شهر دوردستی چون نیوپورت‌نیوز در ویرجینیا سفر کردم.

روز ۲۳ سپتامبر با ایندیرا گاندی دیدار کردم. او درحین سفر رسمی به آمریکا درخواست کرده بود تا با چند نویسنده از جمله من ملاقات کند و ما هر کدام چند جلد از کتاب‌هایمان را به او اهدا کردیم. بانوی اندیشمند و باطلفی بود.

بیست و هشتم سپتامبر در برنامه‌ی خیریه‌ای شرکت کردم که برای جمع‌آوری کمک مالی به کتابخانه‌های عمومی برپا شده بود. در بخشی از این برنامه ریچارد کابلی سر صحنه رفت و شعر «شیر دریایی و نجار» لویس کرول را دکلمه کرد. وقتی به اواخر دکلمه نزدیک شده بود، ناگهان روی یک مصراع گیر کرد و هرچه کرد نتوانست آن را به خاطر بیاورد. من با دودلی چند ثانیه‌ی دردناک صبر کردم، اما عاقبت تاب نیاوردم

و جمله را با صدای بلند فریاد زد (در دوران مدرسه هر هجده بند شعر را حفظ کرده بودم و می‌دانید که این جور چیزها از خاطر من نمی‌رود). او به دکلمه ادامه داد و من برای آنکه شناخته نشوم در صندلی فرو رفتم. ولی خیلی دیر شده بود. میزبان برنامه من را شناخت، و فوراً اعلام کرد که چه کسی نقش سوفلور را بازی کرده است.

اما در ۱۷ اکتبر ۱۹۸۳ که برای معاینه‌ی ماهیانه به مطب پل اسرمن رفتم، دیگر تاب نیاوردم و عاقبت نزد یک پزشک از درد قلب شکایت کردم. البته سعی کردم مسئله را بی‌اهمیت جلوه بدهم. ولی گوش پل به این حرف‌ها بدهکار نبود. او با قیافه‌ی درهم‌رفته به یک متخصص قلب و عروق به نام پیتر پاسترناک تلفن کرد و از او برای من وقت ملاقات گرفت.

بنابراین، ۲۱ اکتبر با پیتر پاسترناک آشنا شدم. او هم حاضر نشد. درد قفسه‌ی سینه‌ام را ساده بگیرد و برایم وقت دیگری تعیین کرد، تا از من آزمون فشار بگیرند. در ضمن، برایم قرص زیربانی نیتروگلیسرین تجویز کرد. اما این دارو هم چندان تأثیری در تسکین درد نداشت. بیست و دوم اکتبر همراه با مارتی گرینبرگ مسافت بین آپارتمانم تا هتل محل برگزاری بوچرکان (یک همایش ویژه‌ی داستان‌های معمایی) را پیاده طی کردم. طول مسیر فقط نیم مایل بود، ولی من ناچار شدم سه مرتبه از درد بایستم. باز هم از خودم خجالت کشیدم و ضمناً نگران مارتی بودم که معلوم بود وحشت کرده.

در ۲۵ اکتبر، جانت یک قطعه شکلات کم‌شیرین به شکل پای یک زن را (که تقریباً به اندازه‌ی واقعی، ولی تو خالی بود) به جلسه‌ی ناهار داچ تریٲ آورد. این شکلات را دابلدی به‌عنوان هدیه‌ی روز ناشر به من داده بود. ولی جانت اجازه نداد آن پروپاچه‌ی شکلاتی را خودم تنهایی بخورم! باشگاه با خوشحالی این هدیه را پذیرفت و آن را خرد کردند تا همه‌ی حضار (از جمله خودم) یکی دو تکه‌اش را به‌عنوان دسر بچشند. انتظار داشتم که آن‌ها بعد از تحویل گرفتن هدیه، جانت را کم‌ویش با ادب و احترام بیرون بیندازند، چون بالاخره جلسه مردانه بود. اما این‌طور نشد. برعکس، به‌عنوان قدردانی تعارفش کردند که سر میز اصلی بنشیند (درحالی که من طبق معمول، پشت میز جهودها بودم) و خیلی هم تحویلش گرفتند.

روز ۲۶ اکتبر تحت آزمون فشار قرار گرفتم و یک‌ضرب رد شدم. عکس ایزوتوپ رنگی که از قلبم گرفتند، به‌وضوح نشان می‌داد که شریان‌هایم به‌طرز ناجوری مسدود



شده‌اند. در خاطرات آن روز یادداشت کردم که ۱۹۸۳ از نظر درآمد بهترین سال عمرم خواهد شد. اما این جمله را هم اضافه کردم: «انتظار ندارم زیاد عمر کنم.»

چهاردهم نوامبر برای آنژیوگرافی به بیمارستان دانشکده‌ی پزشکی رفتم. انسداد شریان‌هایم تأیید شد. ولی وضع آن‌قدرها هم وخیم نبود، چون پیتز پاسترناک گفت که یک حق انتخاب دارم. می‌توانستم تحت عمل تعویض و پیوند شریان قرار بگیرم، یا به کمک قرص‌های نیتروگلیسرین با وضع موجود مدارا کنم. اما در حالت دوم باید باقی عمر را کم‌و بیش به صورت یک «معلول قلبی» سپری می‌کردم.

پرسیدم: «پیتز، چقدر احتمال داره که روی تخت عمل بمیرم؟»

او گفت: «یک درصد. البته این آمار میانگینه و به همه‌ی بیمارها مربوط می‌شه؛ افراد خیلی مسن، کسانی که تحت عمل جراحی اورژانس قرار می‌گیرند، یا کسانی که به‌طور مادرزادی قلب ضعیفی دارند. اما درمورد تو، شانس موفقیت به مراتب بیشتره.»

«و اگه نخوام عمل کنم، حدس می‌زنی چقدر احتمال داره که کمتر از یک سال عمر کنم؟»

«به اعتقاد من، یک به شش.»

گفتم: «بسیار خوب، پس عمل می‌کنم.»

به این ترتیب، پیتز برایم از یک جراح قلب وقت ملاقات گرفت.

تا آن موقع باید یک رمان جدید را شروع می‌کردم. اما از آنجا که نمی‌دانستم آیا تا اتمام کتاب دوام خواهیم آورد یا نه، دست نگه‌داشتم. نمی‌خواستم مثل چارلز دیکنس از خودم یک رمان ناتمام باقی بگذارم. به همین دلیل بود که انتشار روبات‌ها و امپراتوری یک سال عقب افتاد. به هر حال، بیکار نماندم. در آن مدت دیوانه‌وار سرگرم اصلاح راهنمای علم بودم، به این امید که بتوانم ویرایش چهارم را پیش از مرگ تکمیل کنم.

روز ۲۹ نوامبر به مطب استیون گلوین رفتم. او مرد جوان و لاغر و فوق‌العاده فعالی بود که زندگی‌اش را وقف حرفه‌اش کرده بود و در آن زمان شاید بهترین جراح قلب باز در دنیا به‌شمار می‌رفت.

این را پیتز به من گفت و برای آنکه نشان بدهد تا چه حد به او اعتماد دارد، گفت که سال گذشته مادرش را هم کلونین عمل کرده بود. راجع به این نکته کمی فکر کردم و پرسیدم: «پیتز، مادر تو چقدر دوست داری؟»

پیتر با چنان صداقتی در جواب گفت: «خیلی زیاد!» که حس کردم می‌توانم با خیال راحت خودم را به دست کلوین بسپارم.

کلوین بعد از معاینه پرسید که آیا مایل‌م عمل را به بعد از تعطیلات کریسمس و سال نو موکول کنم؟

راستش، خودم هم بی‌میل نبودم، چون دلم می‌خواست روز ششم ژانویه در ضیافت سالانه‌ی بیکر استریت ایرگیولارز شرکت کنم. داشتم روی تصنیفی با آهنگ ترانه‌ی «Danny Boy» کار می‌کردم و از ته دل آرزو می‌کردم بتوانم آن را با صدای خودم در ضیافت بخوانم.

با این حال، جرئت نداشتم خطر کنم. گفتم: «نه دکتر کاوین، می‌خوام عمل هرچه زودتر انجام بشه.»

بنابراین، قرار برای روز ۱۴ دسامبر ۱۹۸۳ تعیین شد.

آواز را تکمیل کردم، آن را خواندم و صدایم را روی نوار کاست ضبط کردم و به جانت گفتم که اگر از اتاق عمل زنده بیرون نیامدم، باید آن را به باشگاه تحویل بدهم. نگرانی از بابت عمل، همه‌ی شیرینی سالگرد ازدواجمان را زایل کرد، به‌خصوص که تاریخش درست یک روز بعد از مذاکرات من و کلوین بود.

ولی ناراحتی به اینجا ختم نشد. سالی گرینبرگ، همسر دلبنده‌ی مارتی نیز قرار بود در بیمارستان بستری شود. او سرطان کلیه داشت و وضعیتش وخیم‌تر از من بود.

چند روز پیش از تاریخ جراحی یک لحظه فراموش کردم که حالم چقدر بد است. در خیابان منتظر تاکسی بودم، تا به دفتر دابلدی بروم. یک تاکسی خالی دیدم و از ترس اینکه مبادا به آن نرسم، یا مسافر دیگری سوارش شود، تا پشت چراغ قرمز چهارراه به دنبالش دویدم.

جریان آدرنالین در خون موجب شد که بتوانم از عهده‌ی این حرکت شدید بریایم. اما وقتی سوار تاکسی شدم، مقصدم را اعلام کردم و با خیال راحت تکیه دادم، ترشح آدرنالین قطع شد. قلبم دیگر نمی‌توانست اکسیژن لازم را تأمین کند و فریاد ضربانش به هوا رفت. طی شش سال گذشته هرگز دردی به این شدت حس نکرده بودم. درحالی که سینه‌ام را چنگ می‌زدم و با مشقت نفس می‌کشیدم، به خودم گفتم که کارم تمام است. مطمئن بودم که در آستانه‌ی دومین سکتای قلبی قرار گرفته‌ام و این بار جان سالم به‌در نمی‌برم.

در خیالم راننده را تصور کردم که وقتی به مقصد برسد، در اتومبیلش با یک جسد روبه‌رو خواهد شد. بعد، به جای آنکه مرگم را گزارش کند، به راهش ادامه می‌دهد، خودش را به ساحل رودخانه‌ی شرقی می‌رساند، مرا به داخل آب پرت می‌کند و پی کار خودش می‌رود... و وقتی جانت ببیند به خانه برنگشته‌ام، از نگرانی دیوانه می‌شود. دفتر یادداشت‌م را درآوردم تا رویش با حروف بزرگ نام و نشانی‌ام و چگونگی دسترسی به جانت را بنویسم. اما درحین نوشتن احساس کردم که درد کاهش می‌یابد و وقتی تا کسی به دابلدی رسید، به حال عادی بازگشته بودم. البته بدجوری دچار لرز شده بودم.

چیزی که استن یازده سال پیش هنگام جراحی تیروئید گفته بود، حقیقت داشت. وقتی آدم از درد تحت فشار قرار می‌گیرد، دیگر از جراحی نمی‌ترسد. درواقع، بعد از آن تجربه‌ی ناخوشایند برای عمل لحظه‌شماری می‌کردم.

دوشنبه، دوازدهم دسامبر ۱۹۸۳ وارد بیمارستان شدم. متخصص هوشبری به عیادتم آمد و نحوه‌ی عمل را برایم شرح داد. کنجکاو بودم بدانم که چطور می‌خواهند شریانم را تعویض کنند؛ چون معلوم بود که باید در قلبم تا آنورت حفره‌ای ایجاد می‌شد، که در این صورت قاعدتاً باید فوراً آن‌قدر خونریزی می‌کردم، تا بمیرم.

او گفت: «آها! ما ضربان قلبتو متوقف می‌کنیم.»

رنگم پرید و گفتم: «در این صورت که فقط پنج دقیقه زنده می‌مونم!»

«نه، نه. تو به ماشین قلب و ریه متصل می‌شی که کار جریان خون و تنفس رو

ادامه می‌ده.»

«اگه وسط کار برق بره، چی؟»

«ما یک ژنراتور اضطراری هم داریم.»

«اگه قلبم نخواد دوباره فعال بشه، چی؟»

«اصلاً خودش اصرار داره که فعال بشه. مشکل ما اینه که تا قبل از تموم شدن کار،

جلو شروع مجدد ضربان رو بگیریم.»

کمی به این نکته فکر کردم و خواستم که پل اسرمن را ببینم. به او گفتم: «پل، خجالت می‌کشم اینو به متخصص هوشبری بگم، چون فکر می‌کنه که زده به سرم. اما تو درک می‌کنی. گوش کن، باید به مغز من کلی اکسیژن برسه. نمی‌تونم اجازه

بدم که به خاطر کمبود اکسیژن، اتفاقی برای ذهنم بیفته. هر آسیبی که در حد معقول به بدنم وارد بشه، برام مهم نیست. ولی نباید هیچ بلایی به سر مغزم بیاد. باید برای همه‌ی اعضای کادر جراحی توضیح بدی که من یک مغز استثنایی دارم و باید ازش محافظت کنن.»

پل سری تکان داد و گفت: «درک می‌کنم، آیزاک و کاری می‌کنم که اون‌ها هم درک کنن. بعد از عمل هم خودم ازت تست می‌گیرم.»

(چند سال بعد در نیویورک تایمز مقاله‌ای خواندم که اظهار می‌کرد شواهد نشان داده‌اند که از هر پنج نفری که به دستگاه قلب و ریه متصل شده‌اند، یک نفرشان به نوعی د-پار آسیب مغزی شده، که البته الزاماً شدید هم نبوده است. پل و پیتر تقاضای مصرانه‌ام را برای دریافت اکسیژن اضافه به یاد آوردند و اذعان کردند که کاملاً حق داشته‌ام. البته اطمینان دارم که مغزم هیچ آسیبی ندید، چون در سرعت و کیفیت کارم در نویسندگی خللی وارد نشد.)

بعد از ظهر روز چهاردهم، درحالی که مرا روی تخت چرخ‌دار به سمت آسانسور می‌بردند، به‌عنوان آخرین کلام به جانم گفتم: «یادت باشه، اگه بلایی سرم اومد، بابت رمان جدید ۷۵ هزار دلار پیش پرداخت گرفتم، که باید به دابلدی پس بدی.»

(وقتی همه چیز به خیر و خوشی تمام شد، این را برای برویجه‌های دابلدی تعریف کردم تا بدانند که حاضر نیستم بابت کار انجام نشده پولی از آن‌ها بگیرم. ولی باید حدس می‌زدم، چون همان تکیه کلام همیشگی را تکرار کردند: «مزخرف‌نگو، آیزاک. ما از تو پول پس نمی‌گیریم.»)

به من تا خرخره داروی آرام‌بخش تزریق کرده بودند، به طوری که هیچ چیز را بعد از ورود به آسانسور به یاد نمی‌آورم. ولی بعداً یک شاهد عینی برایم تعریف کرد که زیر آواز زده بودم و تا وقتی تمام نشده بود، اجازه نداده بودم عمل شروع شود.

با تعجب پرسیدم: «آواز؟ چه آوازی؟»

آن شخص گفت: «نفهمیدم. یه چیزی راجع به شرلوک هولمز بود.»

معلوم است که تمام فکر و ذکر من ضیافت بیکر استریت ایرگیولارز بوده. حتی غروب روز پیش از عمل به‌طور ناخواسته دچار خیال‌بافی شدم. دیدم که روی تخت عمل مردام و جانم سراپا سیاه‌پوش به باشگاه رفته تا نوار را تحویل بدهد. بعد، درحالی

که ماتم گرفته و گریه می کند، می گوید: «همسر مرحومم که تا آخرین لحظه‌ی مرگ به فکر شما بود، وصیت کرد که این نوار رو به دست شما برسونم.» بعد آن‌ها آوازم را پخش می کنند که شعرش از این قرار بود:

آه، شریلوک هولمز، ناجورهای خیابان بیکر،  
امروز به افتخارت اینجا گرد آمده‌اند،  
چون تو به سان هزاران اختر در قلبشان می درخشی،  
و به سان ستارگان، هرگز افول نمی کنی.

و می بینم که همه‌ی حضار اشک می ریزند و وقتی آوازم به پایان می رسد، همه برپا می ایستند، و بیست دقیقه‌ی تمام به افتخارم دست می زنند و دست می زنند و دست می زنند. من هم در رؤیایم همه‌ی آن بیست دقیقه به صدای تشویقشان گوش فرادادم و اشک شوق در چشمانم حلقه زد.

اولین چیزی که بعد از اتمام جراحی به یاد دارم، این است که چشمم را باز کردم و متوجه شدم که در اتاق ریکاوری هستم. جان به دربرده بودم. اولین فکری هم که به ذهنم خطور کرد، این بود که حالا که زنده‌ام، دیگر از کف زدن بیست دقیقه‌ای خبری نیست.

از سر ناامیدی گفتم: «آه! [کلمه‌ی رکیکِ سانسور شده].»

هروقت آن لحظه را به یاد می آورم، به خودم می گویم که عجب خری بودم! آخر، حاضر بودم بمیرم تا برابرم دست بزنند و به خاطر از دست دادن تشویق مردم از زنده ماندنم به شدت دلخور شده بودم.

بعد از آن پل برابرم تعریف کرد که پس از جراحی آن قدر بالای سرم ایستاده بوده، تا چشم‌هایم را باز کنم و او را به جا بیاورم. البته خودم از این لحظه‌ها هیچ چیز به خاطر ندارم، چون آن وقت هنوز در داروی بیهوشی شنا می کردم.

خلاصه، در همان حالت نیمه‌هوشیاری می گویم: «سلام، پل.»

پل برای اینکه وضعیت مغزم را امتحان کند، می گوید: «یه لیمریک برام کوک

کن، آیزاک.»

چشمکی به او می‌زنم و به آرامی می‌خوانم:

دکتری داشتم به اسم پل،  
که بود صاحب یک ماتحتِ تُپُل...

و پل فوراً به میان شعرم می‌پرد و می‌گوید: «کافیه، آیزاک. قبولی.»  
صبح روز بعد، یک پرستار مهربان برایم یک روزنامه‌ی نیویورک تایمز آورد و همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بودم، مشغول مطالعه شدم. یک روز قبل به زنده ماندنم تردید داشتم، ولی حالا روزنامه‌ی ۱۵ دسامبر ۱۹۸۳ را می‌خواندم. وقتی درست به این موضوع فکر کردم، فند در دلم آب شد. من زنده بودم.

یکی از دکترها که از آنجا رد می‌شد، به من زل زد و پرسید: «داری چی کار می‌کنی؟»  
با تعجب به او نگاهی انداختم و گفتم: «دارم تایمز می‌خونم.»  
«توی اتاق ریکواری؟»

«چرا نه؟ مگه مطالعه جلوی خوب شدنم می‌گیره؟»  
در حالی که سرش را تکان می‌داد، راهش را گرفت و رفت. ظاهراً بیمارها تا وقتی در اتاق ریکواری هستند، حق ندارند هیچ کاری بکنند، جز اینکه دراز بکشند و تظاهر کنند که هنوز به هوش نیامده‌اند.

کلوین به عیادتم آمد. به او گفتم: «دکتر کلوین، پل اسرمن می‌گه عمل موفقیت‌آمیز بوده.»

کلوین بالحنی تحقیرآمیز گفت: «چی! موفقیت‌آمیز؟ بی‌نقص بود!»  
ظاهراً آن‌ها یکی از شاهرگ‌های پستانم را که در وضعیت عالی به سر می‌برد، بریده بودند و به عنوان جایگزین بزرگ‌ترین شریان پیوند زده بودند. دو شریان دیگر را هم با یک قطعه رگ که از پای چپم درآورده بودند، تعویض کردند. شاهرگ راحت‌تر از رگ معمولی حمله‌ی قلبی را دفع می‌کند. بنابراین، پیوند شاهرگ به قلب به نفعم تمام شد و مقاومت‌م را نسبت به سابق بسیار افزایش داد.

به یک مفهوم، این تازه شروع کار بود. من باید برای ادامه‌ی بهبودی حدود دو هفته در بیمارستان می‌ماندم. البته بگویم که این وضع فوایدی هم داشت. پرستاران

بی کفایت بیمارستان نمی توانستند از من آن طور که باید و شاید مراقبت کنند. بنابراین، جانت سه نفر پرستار خصوصی استخدام کرد، تا به نوبت همه‌ی ۲۴ ساعت شبانه‌روز را بالای سرم باشند.

تنها چیزی که می توانم بگویم این است که با وجود این سه دختر زیبا به من خیلی خوش گذشت.

دکترها چندین روز و تا وقتی که آلبومین اضافی معلق در خونم دفع نشد، اجازه ندادند به غذای جامد لب بزنم. (ماشین قلب و ریه به کلیه فشار می آورد. به علاوه، مدت‌ها بعد فهمیدم که کلیه‌هایم حتی پیش از عمل جراحی هم درست کار نمی کرده‌اند. هیچ کس هم به خودش زحمت نداده بود که راجع به اثرات سوء جراحی بر کلیه چیزی به من بگوید. البته از این بابت شاکی نیستم. نارسایی کلیه خطر مرگ قریب‌الوقوع ایجاد نمی کند، ولی سکته‌ی قلبی ممکن است هر لحظه بیمار را بکشد.)

بنابراین، آن قدر سوپ و ژله به خوردم دادند که حالم داشت به هم می خورد. وقتی عاقبت مقدار آلبومین تا حدی قابل قبول کاهش پیدا کرد، پرستارم (دختری بسیار خوشگل که در اصل بازیگر تئاتر بود، و در آن زمان منتظر بود تا برای بازی در نمایش دیگری دعوتش کنند) برایم یک ساندویچ مرغ چرخ کرده، با نان بُرشی آورد. در حالت عادی به یک چنین لقمه‌ای حتی تُف نمی کردم. اما این بار مثل گرگی که بره دیده باشد، به جانش افتادم، و آن را با ولع تمام بلعیدم. بعد، درحالی که از خوشی آه می کشیدم، روی تخت ولو شدم و به پرستار گفتم: «لطفاً مراتب سپاسم را خدمت سرآشپز گرامی ابلاغ بفرمایید.»

بالاخره، روز ۳۱ دسامبر ۱۹۸۳ از بیمارستان مرخص شدم و آتش‌بازی شب سال نو را از پنجره‌ی آپارتمانم تماشا کردم. تازه، دوم ژانویه هم به کمک جانت پاورچین پاورچین به رستوران چینی درجه‌ی یک شانلو رفتم، تا طبق سنت همیشگی با خانوادگی دل ری شصت و چهارمین سالگرد تولدم را جشن بگیریم. این بار رابین هم به عنوان عضو افتخاری حضور داشت.

ولی ششم ژانویه داشت سر می رسید. به پیتر پاسترناک التماس کردم اجازه بدهد به ضیافت بیکر استریت ایرگیولارز بروم. عاقبت تسلیم شد، و گفت تنها به شرطی که دمای هوا زیر صفر نباشد و برف و باران هم نیارد.

به‌نظرم بعید بود، چون موقعی که در بیمارستان بودم، نیویورک یکی از سردترین زمستان‌های ثبت شده در تاریخش را به خود دیده بود. ولی بخت یارم بود. غروب روز ۶ ژانویه دما به ۴ درجه‌ی سانتیگراد رسید و از بارندگی هم خبری نبود. یک تاکسی خبر کردیم و به راننده گفتیم که اگر آهسته برانند، به اندازه کرایه‌اش به او انعام می‌دهیم (من در شرایطی نبودم که بتوانم حتی یک تصادف جزئی را تحمل کنم) و در آن تراکت وسط ضیافت به مقصد رسیدیم.

همه دورم حلقه زدند که بگویند چقدر سرحال به‌نظر می‌رسم (که نشانه‌ی مسلم آن است که قیافه‌ام خیلی لت و پار بوده). بعد هم آوازم را خواندم؛ البته با صدای دورگه، چون در تمام شش ساعتی که روی تخت عمل دراز کشیده بودم، یک لوله در گلویم بود که کمی باعث ناراحتی حنجره‌ام شده بود. بعد، همه‌ی حضار سرپا ایستادند و برایم دست زدند، منتها فقط دو دقیقه، نه بیست دقیقه. زنده بودن هم مضرات خاص خودش را دارد.

لازم بود که مدتی در خانه بمانم و استراحت کنم و دست به فعالیت شدید نزنم. اما خوشبختانه به‌نظر دکترها پاسخ‌گویی به نامه‌های تلنبار شده و کتاب‌نویسی فعالیت شدید به حساب نمی‌آید، چون منظورشان بیشتر فعالیت جسمانی بود.

از این بابت نفس راحتی کشیدم، چون درحالی که بیمارستان رفته بودم که ویرایش فصل آخر راهنمای علم هنوز تمام نشده بود. آن را هم به آخر رساندم و روز ۱۷ ژانویه برای تحویل دست‌نوشته‌ها به دفتر انتشارات رفتم، تا دوباره از همه بشنوم که چقدر قبراق و سرحال هستم. ویرایش چهارم راهنمای جدید آسیموف به علم اواخر همان سال منتشر شد.

اما عمل جراحی دو مشکل جسمانی برایم باقی گذاشت. صدایم همچنان دورگه باقی مانده بود و بعد از مدتی به سرم زد که شاید به سرطان حنجره مبتلا شده‌ام. به جانت گفتم: «اگه بفهمم از عمل قلب جون به‌دربردم که با سرطان حنجره بمیرم، خیلی دلخور می‌شم.»

بنابراین، روز ۲۵ ژانویه به مطب متخصص گوش و حلق و بینی، نونل کوهن رفتم. او تارهای صوتی‌ام را معاینه کرد و گفت: «فقط کمی به دلیل فشار لوله‌ی هوا ملتهب شده. تو در این مدت آواز خوندی؟ داد زدی؟ زیاد صحبت کردی؟»



گفتم: «بله، بله و بله.»

او گفت: «دو هفته‌ی آینده فقط نجوا کن.»

آن دو هفته خیلی سخت گذشت... ولی گرفتگی صدایم رفع شد. به علاوه، انگشت کوچک دست چپم نیز کاملاً در اختیارم نبود و در آن احساس ضعف می‌کردم. پل اسرمن گفت که شاید در حین عمل بر اثر بی‌مبالاتی به اعصابم یک آسیب جزئی وارد کرده باشند و باید صبر کنم تا خودش خوب شود. با عصبانیت پرسیدم: «چه مدت؟»

او گفت: «گفتنش آسون نیست، اما باید تحمل داشته باشیم.» (صبر و تحمل دکترها در مورد مشکلات بیمارانشان خیلی بالا است.)

این عارضه دو ماه و نیم طول کشید. شاید فکر کنید که چون انگشت کوچک بوده، چندان اهمیت نداشته است، اما در کار با ماشین تحریر برایم مشکل ایجاد می‌کرد. گاهی اوقات کاسه‌ی صبرم چنان لبریز می‌شد که سر به آسمان بلند می‌کردم و داد می‌زدم: «این قلب سالمو پس بگیر و انگشت کوچیکمو پس بده.» اما بالاخره خوب شد، به طوری که در اواسط ماه مارس به حالت عادی بازگشته بود و می‌توانستم مثل سابق تایپ کنم. از همه مهم‌تر، دیگر قسمه‌ی سینهام درد نمی‌کرد (بیچاره پدرم که در روزگار او عمل تعویض شریان ممکن نبود).

در دهه‌ی ۱۹۸۰ مجموعه داستان جدیدی متفاوت با تمام کارهای سابقم را شروع کردم. داستانتش از این قرار است...

در اوایل دهه یک مجموعه داستان معمایی برای ماهنامه‌ی گِگِری نوشتم. اولین داستان نه درباره‌ی قتل بود (من در معمایی نویسی به ندرت از عامل قتل استفاده می‌کنم)، نه دیگر انواع معمایی، بلکه ماجرای یک انتقام افسانه‌ای را تعریف می‌کرد.

قهرمان من موفق می‌شود به کمک یک جن دو سانتیمتری که فقط از عهده‌ی مقادیر کمی جادو برمی‌آید، از یک آدم بسیار ثروتمند انتقام بگیرد. کاری که جن می‌کند این است که به سراغ مجموعه‌ی تابلوهای نقاشی فوق‌العاده گران‌قیمت مرد ثروتمند می‌رود و از هر کدام مقدار کمی رنگ را حذف می‌کند. منتها، آن قسمت‌هایی که با جادو پاک می‌کند، امضای پیکاسو و بقیه‌ی نقاش‌های معروف است. در نتیجه، همه‌ی تابلوها بی‌ارزش می‌شوند.

اسم داستان را «تسویه حساب» گذاشتم، که در شماره‌ی اوت ۱۹۸۰ گِگِری چاپ شد. آن قدر از این داستان خوشم آمد که یکی دیگر هم براساس شخصیت آن جن فسقلی نوشتم و تصمیم گرفتم که آن را به یک مجموعه تبدیل کنم. ولی سردبیر ماهنامه، یعنی اریک پراتر، مخالفت کرد. او گفت که یک داستان جتنی خوب است، ولی دوتا، نه. با دلخوری داستان را بایگانی کردم؛ آخر از این یکی هم خیلی راضی بودم.

داستان بیش از یک سال در کشوی میز خاک خورد، تا اینکه فکر کردم شاید بتوانم آن را به نشریه‌ی دیگری بفروشم. موضوع را با پراتر در میان گذاشتم و او جواب مثبت داد. منتها از من خواست در آن چند تغییر جزئی بدهم تا ارتباطش با داستان گِگِری قطع شود.

فوراً داستان را تحت شرایط تازه‌ای بازنویسی کردم. دو نفر شخصیت داشتم؛ یک راوی بی‌نام و نشان (که خودم بودم) و یک آدم بیکاره و مفت‌خور به اسم جورج که ادعا می‌کند هروقت اراده کند، می‌تواند یک جن را احضار کند و در ازای ناخنک زدن به غذای من، داستان ماجراهای عجیبی را که با این موجود داشته، برایم تعریف

می‌کند. اسم جن را هم آزازل گذاشتم که یکی از نام‌های توراتی است. فنتسی اند ساینس فیکشن داستان را پذیرفت و در شماره‌ی آوریل ۱۹۸۲ تحت عنوان «شب آواز» چاپش کرد.

مجموعه را با نگارش داستان‌های دیگر بر طبق یک الگوی تکراری خاص ادامه دادم. در هر داستان، جورج سعی می‌کند به کمک قدرت‌های ماوراءالطبیعه‌ی آزازل به یکی از دوستانش کمک کند، اما همیشه در انتها به جای کار صواب، اسباب مزاحمت رفیقش را فراهم می‌کند. نقش خواننده این است که پیش از برملا شدن نتیجه حدس بزند که کجای کار خراب خواهد شد. بنابراین، قصه‌های آزازل به یک مفهوم معمایی هم تلقی می‌شوند.

به‌علاوه، به‌عمد در شیوه‌ی نگارش داستان‌ها اغراق کردم و یک جور فضای روح‌حسی<sup>۱</sup> به آن‌ها بخشیدم، به طوری که شخصیت‌ها رک و پوست‌کنده، احماقانه‌ترین جمله‌ها را بایکدیگر ردوبدل می‌کنند. به‌این ترتیب، فرصت مناسبی برای هجو آن جنبه‌هایی از جامعه به دست آمد که ارزش هجو کردن را دارند. درنهایت اینکه داستان‌های بسیار مضحک و سرگرم‌کننده‌ای از کار درآمدند... البته، این نظر شخصی من است.

بعد از انتشار دو عنوان از داستان‌ها در فنتسی اند ساینس فیکشن، شاونامک کارتی که آن‌وقت سردبیر آیزاک آسیموفز ساینس فیکشن مگزین بود، به من اعتراض کرد و گفت که باید در مجله‌ی خودم چاپ شوند.

گفتم: «ولی شاونامک این داستان‌ها فانتزی‌اند و با جن سروکار دارن. فنتسی اند ساینس فیکشن داستان فانتزی چاپ می‌کنه، ولی آیزاک آسیموفز، نه.»

شاونامک گفت: «پس جن رو به یک موجود فرازمینی تبدیل کن و به‌جای جادو بهش توانایی‌های پیشرفته‌ی علمی بده.»

همین کار را کردم. «به افتخار فاتح میدان» در شماره‌ی ژوئیه ۱۹۸۲ آیزاک آسیموفز ساینس فیکشن مگزین و باقی داستان‌های آزازل هم در همان ماهنامه چاپ شدند.

گه‌گاه نامه‌هایی اعتراض‌آمیز از خوانندگانم به‌دست می‌رسد که می‌گویند داستان‌های آزازل از برخی جهات پر از لغزش، سبک‌سرانه، احماقانه و بی‌معنی هستند. با وجودی

۱. نویسنده در متن اصلی از عبارت Broad Farce استفاده کرده که گونه‌ای تئاتر یا نمایش هجو عامه‌پسند بریتانیایی و سرشار از دیالوگ‌های ابلهانه است - م.

که توصیه می‌کنم چنین اظهارنظرهایی در مجله منعکس شود، اما خودم به آن‌ها توجه نمی‌کنم. نظرم این است که آیزاک آسیموفز تحت هدایت شاون مک کارتی و بعد، گاردنر دوزویس، به مجله‌ی بسیار وزینی تبدیل شده و اغلب داستان‌هایی با سطح کیفی ادبی بالا را چاپ می‌کند که برای درک صحیح، نیاز به تعمق فراوان دارند. البته فهم داستان‌های آزالز استثنائاً به دقت چندانی احتیاج ندارند. اما به گمانم از آنجا که در سبکی با تداوم و تعادل پیش می‌روند، برای ایجاد تنوع مفید هستند.

ولی شاید بعضی از مردم استدلال کنند که چون نوشتن داستان سبک آسان است، من از روی تنبلی به سبک‌نویسی رو آورده‌ام. پاسخ من به هر کس که سبک‌نویسی را کار آسانی می‌داند، این است: «گر تو بهتر می‌زنی، بستان بز». ساده‌نگاری هنر بزرگی است و اگر نوشتن داستان‌های هزل و هجو خوب و موفق آسان بود، تا الآن تعداد بیشتری از آن‌ها نوشته بودند.

وقتی تعداد داستان‌های منتشر شده‌ی آزالز به هفده عنوان رسید، به فکر رسید که همه را با هم در قالب کتاب تلدوین کنم. بعد هم دست‌نوشته را به دفتر دابلدی بردم و به دست جنیفر برل دادم که جانشین سردبیر سابقم، کیت مدینا شده بود. جنیفر به فرازمینی بودن آزالز اعتراض داشت، و او را در هیبت جن می‌پسندید. برایش تعریف کردم که از ابتدا آزالز جن بود، ولی مجله‌ام خواست که تغییرش بدهم. او گفت: «خوب، بزم تغییرش بده. اون وقت می‌تونیم به عنوان اولین کتاب فانتزی تو معرفی‌اش کنیم.»

متوجه ارزش نکته‌ی مورد نظرش شدم و کاری را که خواسته بود انجام دادم. درضمن، برای توصیف چگونگی آشنایی راوی با جورج، یک داستان کوتاه مقدماتی هم به ابتدای کتاب افزودم. این کتاب، تحت عنوان آزالز و با عنوان فرعی داستان‌های کوتاه فانتزی در ۱۹۸۸ منتشر شد. از آن زمان تا امروز هشت داستان دیگر هم به مجموعه‌ی آزالز اضافه کرده‌ام که اگر عمرم کفاف بدهد، شاید تعدادشان برای چاپ مجموعه‌ی دوم به حد کافی برسد.<sup>۱</sup>

۱. آسیموف فقط برای نگارش یک داستان کوتاه دیگر آزالز فرصت پیدا کرد. این نه داستان همراه با دو داستان فانتزی جدید دیگرش (که یکی در ارتباط با شخصیت‌های مجموعه‌ی بیوه‌مردهای سیاه رخ می‌دهد) و بیست مقاله از او در مورد فانتزی و نکات حاشیه‌ای آن، در سال ۱۹۹۶ توسط انتشارات هارپر پرینم و تحت عنوان جادو: واپسین مجموعه‌ی فانتزی (Magic: The Final Fantasy Collection) به چاپ رسید - م.

## سفر شگفت‌انگیز ۲

گویا موفقیت بلندمدت فیلم سینمایی سفر شگفت‌انگیز (که هراز چند گاهی از تلویزیون پخش می‌شد) و تداوم فروش رمانی که من براساس آن نوشته بودم، موجب شد که چند نفر به فکر ساختن ادامه‌ای بر آن بیفتند. آن‌ها حقوق قانونی مربوط به عنوان فیلم (ولی نه حق استفاده از شخصیت‌هایش) را خریدند و از من خواستند رمانی بنویسم تا براساسش فیلم جدیدی تولید کنند.

در بنگاه ادبی ویلیام موریس که نقش کارپرداز را ایفا می‌کرد، همه داد سخن می‌دادند که این یکی از آن فیلم‌های پرفروش و رکوردشکن خواهد بود. من هم که در برابر کلمه‌ی «پرفروش» مصونیت ندارم، خام شدم. درضمن، اصل پیشنهادشان هم برایم جالب بود. آخر، از آنجا که سفر شگفت‌انگیز را براساس فیلم‌نامه‌اش نوشته بودم و اصل داستان حاصل ذهن خودم نبود، از آن رضایت چندانی نداشتم. اگر اجازه می‌دادند به روش خودم کار کنم، می‌توانستم براساس مضمون سفینه‌های کوچک شده در جریان خون بدن انسان، کتابی خیلی بهتر از اولی بنویسم.

آن‌ها طرح کلی داستان مورد نظرشان را برایم فرستادند که کاملاً نامناسب بود. در این داستان نه یک شناور، بلکه دو فروند، یکی آمریکایی و دیگری متعلق به شوروی، وارد جریان خون یک انسان می‌شدند. خلاصه که چیزی نبود، جز نسخه‌ی میکروسکوپی جنگ جهانی سوم. تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم چنین چرندیاتی به هم بیافم و می‌دانستم که آن‌ها هم نمی‌توانند به این کار وادارم بکنند. در صورتی حاضر بودم کتاب را بنویسم که در مورد محتویاتش اختیار تام داشته باشم و اگر این شرط را نمی‌پذیرفتند، از همکاری با آن‌ها منصرف می‌شدم.

وقتی فارغ از احساسات به این جریان فکر کردم، دیدم که در ساخته شدن این فیلم جای تردید است. تازه، به فرض هم که از پس کار بریابند، معلوم نیست که حتی یک پول سیاهش به جیب من برود (هالیوود در استفاده از آنچه «روش‌های خلاق دفترداری و حساب‌رسی» می‌نامند، شهرت بدی به هم زده است. آن‌ها می‌دانند چطور از یک فیلم میلیون‌ها و میلیون‌ها دلار بیرون بکشند، اما بخش اعظم درآمد بین بازیگران و کارگردان

تقسیم می‌شود. باقیمانده را «سود خالص» می‌نامند و درصد ناچیزی از آن را به نویسنده پرداخت می‌کنند که معمولاً چیزی جز «زیان خالص» نیست).

بنابراین، طرحشان را بدون چک و چانه رد کردم و گفتم فقط در صورتی حاضر به همکاری هستم که مجبور نباشم از منابع یا پیشنهادهایشان استفاده کنم. مدتی بعد هم گفتم که می‌خواهم دابلدی ناشر کتاب باشد یا اگر تصمیم دارند قرارداد را به مزایده بگذارند (چون خودشان اصرار داشتند که از فیلم میلیون‌ها دلار سود عاید خواهد شد)، دابلدی نیز به قدر دیگر مؤسسه‌های انتشاراتی حق ارائه‌ی پیشنهاد داشته باشد. آخر، مطمئن بودم که اگر کار به مزایده بکشد، دابلدی به‌فراوان ممکن کتاب را از دست نخواهد داد و بالاترین قیمت را پیشنهاد می‌کند.

اما اوضاع مطابق میل پیش نرفت. کارپرداز تلفن کرد که بگویند انتشارات نیو امریکن لایبرری برنده‌ی مزایده شده است. من که از شنیدن این خبر خشکم زده بود، گفتم که پس اگر قرار باشد مؤسسه‌ی دیگری کتابم را منتشر کند، اول باید از دابلدی اجازه بگیرم. کارپرداز پرسید که مگر من قرارداد دارم که به‌طور اختصاصی برای آن‌ها رمان بنویسم؟

گفتم: «به‌هیچ‌وجه. فقط محض حفظ آبرو و وجدان باید از اون‌ها اجازه بگیرم.» (انتظار نداشتم که یک کارپرداز از این جمله چیزی سردریابد. ولی حوصله‌ی توضیح و تفسیر و جروبحث هم نداشتم.)

نکته‌ای که در آن هنگام بسیار نگرانم می‌کرد، آن بود که دابلدی به‌علت زیان‌دهی مالی در ناآرامی به‌سر می‌برد. جدا از این مسئله (که همه‌ی توجه و تلاش هیئت ویراستاران را فقط به خود معطوف کرده بود) ویراستارم، کیت مدینا، که چندان هم جوان نبود و انتظار تولد نخستین فرزندش را می‌کشید، دوران بارداری سختی را می‌گذراند و در منزل بستری بود. دستیارش هم بیمار شده بود. هیچ‌کس را نیافتم که انتظار داشته باشم قادر باشد منظورم را درک کند تا مشکل سفر شگفت‌انگیز را برایش تعریف کنم. عاقبت به‌ترتیب که بود، روز ۱۱ سپتامبر توانستم به‌تنها ویراستاری که سنگر را حفظ کرده بود، یعنی لیساً درو دسترسی پیدا کنم. از او پرسیدم که آیا فکر می‌کند من می‌توانم کتاب را به نیو امریکن لایبرری بدهم؟ لیساً که غافلگیر شده بود، گفت که بهتر است در این مورد با رؤسا مشورت کند.

روز بعد تلفن زد که بگویند رؤسا مخالفت کرده‌اند (او روز ۱۸ سپتامبر دابلدی را ترک کرد و به دنبالش در کمال بهت و ناباوری شاهد بودم که مؤسسه بسیاری دیگر از اعضای هیئت ویراستارانش را نیز یکی بعد از دیگری از دست داد).

به هر حال، از من خواسته شد که به دیدن رؤسای بخش ویراستاران، یعنی سم وُن و هنری ریت بروم. آن‌ها گفتند که دابلدی نمی‌خواهد برای کس دیگری رمان علمی تخیلی بنویسم. من که گیج شده بودم، گفتم که کارپرداز گفته که به دابلدی پیشنهاد شده تا در مزایده شرکت کند و آن‌ها گفتند که نه، دابلدی هرگز به هیچ مزایده‌ای دعوت نشده است.

من که بیش از پیش سردرگم شده بودم، دوباره از کارپرداز سؤال کردم که گفت آن‌ها به انتشارات دل پیشنهاد کرده بودند. دل یک مؤسسه‌ی نشر کتاب‌های جیبی بود و سهامش به دابلدی تعلق داشت.

صدای اعتراضم بلند شد که وقتی می‌گویم دابلدی باید در جریان مزایده قرار بگیرد، منظورم دابلدی است، نه دل. کارپرداز گفت که از نظر قانون این دو مؤسسه یکی هستند. ولی سم وُن و هنری ریت تأکید کردند که از فعالیت‌ها و جریانات داخلی انتشارات دل خیر ندارند.

مذاکرات تلفنی بی‌پایانی سرگرفت و درنهایت آن‌قدر گیج شدم که به نتیجه رسیدم کاری به درست و غلط مسئله ندارم. تصمیم گرفتم به اصول اخلاقی خودم پایبند بمانم. دابلدی ناشر علمی تخیلی من بود. سی و چهار سال با آن‌ها همکاری کرده بودم، ناشر بیش از ۹۰ عنوان از کتاب‌هایم بودند و خیال نداشتم از پشت به آن‌ها خنجر بزنم. بنابراین، روز ۲۷ سپتامبر ۱۹۸۴ به کارپرداز اطلاع دادم که از نوشتن سفر شگفت‌انگیز ۲ منصرف شده‌ام.

روز اول اکتبر کارپرداز و موکلان هالیوودی او تهدید کردند که به جرم زیرپا گذاشتن مفاد قرارداد از من شکایت می‌کنند. پاسخ من این بود که در قرارداد به‌طور کتبی و به‌وضوح قید شده که موافقت من مشروط به آن است که دابلدی از بخت مساوی برای شرکت در مزایده برخوردار شود و آن‌ها هستند که مفادش را زیرپا گذاشته‌اند.

با این حال، حس کردم که آن‌ها می‌خواهند از دادگاه درخواست غرامت کنند که در این صورت حتی اگر در دعوا برنده هم می‌شدم، هم از بابت مخارج دادرسی،

هم از جنبه‌ی اتلاف وقت و هم به علت فشار روانی، آسیب زیادی می‌دیدم. بنابراین، در پنجم اکتبر دوباره به دابلدی رفتم. در همین دیدار بود که هنری ریت وقتی فهمید قرار داد فیلم‌سازها را بدون مطالعه امضا کرده‌ام، سرش را تکان داد و گفت: «آیزاک، تو برای این جور کارها یک متولی لازم داری.» پرسیدم که باید چه کار کنم و هنری گفت که دابلدی به وکالت از طرف من تشریفات حقوقی کارهایم را به عهده می‌گیرد و مخارجش را هم خودشان پرداخت خواهند کرد (به اعتقاد من وفاداری ضامن وفاداری است).

نمی‌دانم برویجه‌های دابلدی چه کار کردند؛ ولی هرچه بود، طرف مقابل قضیه‌ی شکایت به دادگاه را منتفی اعلام کرد، مسئله‌ی سفر شگفت‌انگیز ۲ به بوت‌هی فراموشی سپرده شد و من نفس راحتی کشیدم.

در اوج دعوا و مرافعه سرگرم نگارش روایت‌ها و امپراتوری بودم. بعد از خوابیدن سروصدا کتاب را تمام کردم که در ۱۹۸۵ منتشر شد. تازه بنیاد و زمین را شروع کرده بودم که سفر شگفت‌انگیز ۲ دوباره از زیر خاک سر درآورد. داستانش از این قرار است:

بعد از آنکه من خودم را از پروژه کنار کشیدم، «فیلمساز بعد از این‌ها» به سراغ فیلیپ هوزه فارمر<sup>۱</sup> رفتند که علمی‌تخیلی‌نویس تراز اولی است؛ یعنی اگر نظرم را جویا شوید، باید بگویم در کارش به مراتب ماهرتر از من است.

او رمانی نوشت و دست‌نوشته‌اش را برای تهیه‌کننده‌ها فرستاد، اما نه مورد پسند آنها قرار گرفت، نه نیو امریکن لایبرری خوشش آمد. فیلم‌سازها به بنگاه ادبی اسکات مردیت رو آوردند که شاید در نوع خود قدرتمندترین آژانس دنیا باشد. من و اسکات از قدیم با هم حشرونشر داشتیم. در واقع، وقتی با هم آشنا شدیم که من تازه بیست‌ساله بودم و او فقط هفده سال داشت. آنها از اسکات خواستند به نحوی دلم را به دست بیاورد، تا در مورد نوشتن رمان تجدید نظر کنم. اگر هر کس دیگری این صحبت را پیش کشیده بود، بدون بحث و گفت‌وگو درخواستش را رد می‌کردم. ولی حساب دوستان قدیمی جداست. بنابراین، خون‌سردی‌ام را حفظ کردم و گفتم که باید دست‌نوشته‌ی فیلیپ فارمر را بخوانم تا ندانسته کاری مشابه او انجام ندهم.

1. Philip Jose Farmer



اسکات یک نسخه از دست‌نوشته را برایم فرستاد و من آن را خواندم. از آن نوع رمان‌های علمی تخیلی نبود که بخواهم یا بتوانم بنویسم، اما به‌نظرم معرکه بود. کاملاً با آن خط داستانی که در ابتدا به من پیشنهاد کرده بودند، مطابقت داشت. موضوعش درمورد جنگ جهانی سوم در جریان خون و سرشار از زدوخورد و هیجان بود.

به کارمندان اسکات مردیت تلفن زدم و گفتم که همه عقلشان را از دست داده‌اند. آن‌ها از من رمانی با مشخصات ویژه خواسته‌اند و فارمر عین آنچه را مدنظرشان بوده، تحویل داده. داستانش هیچ عیب و ایرادی هم ندارد. چرا همین دست‌نوشته را منتشر نمی‌کنند و از رویش یک فیلم نمی‌سازند؟

نه، نه، نه. گوش‌شان بدهکار نبود. می‌خواستند من رمان را بنویسم. بنابراین، به‌دقت برایشان شرایطی تعیین کردم که تقریباً یقین داشتم زیربارش نخواهند رفت.

۱. آن‌ها باید دستمزد تألیف رمان را به فیلیپ فارمر پرداخت می‌کردند، چون من

به‌هیچ‌عنوان راضی نمی‌شدم کاری را از یک نویسنده‌ی همکار بلدزم.

۲. آن‌ها باید درک می‌کردند که رمان من به‌طور کامل با خط داستان فیلیپ تفاوت خواهد داشت تا او بتواند با خیال راحت دست‌نوشته را به هرکس که مایل بود بفروشد و اینکه من تحت هیچ شرایطی خودم را با داستان‌ها و طرح‌های مورد نظرشان وفق نمی‌دادم.

۳. امتیاز انتشار کتاب با جلد اعلا باید به دابلدی واگذار می‌شد.

تا آن‌وقت دابلدی دچار تغییرات کلی شده بود. بتی پراشکر، کیت مدینا، سم ون و هنری ریت همگی رفته بودند و ریچارد مالینا که تا آن‌وقت نمی‌شناختمش، دفتر کار هنری ریت را اشغال کرده بود. روز ۲۷ ژانویه‌ی ۱۹۸۶، اسکات مردیت و دیک مالینا ترتیب کارهای لازم را دادند و نیو امریکن لایبرری را مجاب کردند که دست از کتاب بردارد.

از اینجا به بعد دیگر ناچار بودم کتاب را بنویسم. بنابراین، کار را از روز اول فوریه‌ی ۱۹۸۶ شروع کردم. اگرچه این رمان به سفر شگفت‌انگیز شباهت‌هایی داشت، ولی بیشتر به جزئیات پرداخته بود، علمی‌تر بود و شخصیت‌پردازی محکم‌تری داشت؛ خلاصه اینکه از همه‌نظر برتر از کتاب اول بود. خودم به‌شخصه خیلی از نتیجه راضی بودم. دابلدی هم

آن را پسندید و در ۱۹۸۷ منتشرش کرد. (وقتی کتاب منتشر شد، دیک مالینا هم رفته بود و جایش را به نَنسی ایوانز داده بود. ولی هیچ کدام از این تغییر و تبدیل ها روی کمیت و کیفیت همکاری و روابطم با دابلدی به عنوان یک مؤسسه تأثیر نگذاشت.)

سفر شگفت‌انگیز ۱۲ آن‌قدرها که انتظار داشتیم، فروش نکرد. به گمانم یکی از دلایلش شرایط خود داستان بود. من آینده‌ای را ترسیم کرده بودم که در آن اتحاد شوروی و ایالات متحده در عین رعایت جوانب احتیاط، با هم دوست هستند. در این داستان به جای دو زیردریایی رقیب، تنها یک زیردریایی داشتم، که متعلق به شوروی بود. شخصیت اصلی داستان یک آمریکایی بود که - تقریباً به زور - داوطلب شده بود تا با چهار سرنشین روس زیردریایی همکاری کند. به گمانم اگر در عوض به شوروی‌ها نقش متخاصم می‌دادم و می‌گذاشتم تا آمریکایی‌ها به جان کمونیست‌های بدجنس بیفتند و قتل‌عامشان کنند، از کتاب بهتر استقبال می‌شد. ولی من بلد نیستم داستان جنگی خوب بنویسم.

البته سه سال بعد که جنگ سرد خاتمه یافت و اتحاد شوروی دست دوستی به سوی آمریکا دراز کرد، لبخند پیروزی بر لبم نشست. آن‌زمان همه در آمریکا از هم می‌پرسیدند: «کی فکر می‌کرد این‌طور بشه؟»

خوب، من فکرش را می‌کردم و از این نظر اسم سفر شگفت‌انگیز ۲ به عنوان یک رمان پیشگویانه ثبت شد. به علاوه، همان‌طور که فکر می‌کردم، هرگز براساس آن فیلمی ساخته نشد. فیلم‌سازها باید به نصیحتم گوش می‌دادند و با داستان فارمر کار می‌کردند.<sup>۲</sup>

۱. عنوان کامل این رمان روی جلد همه‌ی چاپ‌هایش سفر شگفت‌انگیز ۲: مقصد، مغز (Fantastic Voyage II: Destination Brain) درج شده است - م.

۲. شاید عمده‌ترین عامل ناکامی در ساختن فیلم سینمایی سفر شگفت‌انگیز ۲ تعطل سازندگان بود. در همان روزهایی که آسیموف کتاب را می‌نوشت، استیون اسپیلبرگ و گروهش درحال اجرای آخرین مراحل تولید فیلم *درون‌فضا (Immerspace)* به کارگردانی جو دانتِه بودند که برداشت غیرمستقیم کمدی، پرزدوخورد و بسیار خوش‌ساختی از ایده‌ی اصلی سفر شگفت‌انگیز بود و در تابستان ۱۹۸۶ مدتی در صدر فهرست پرفروش‌ترین‌ها قرار داشت. بعید بود هیچ فیلم مشابه دیگری در آن زمان یا حتی طی چند سال بعد بتواند دربرابر چنین رقیب قدرتمندی به فروش قابل توجه دست پیدا کند. بنابراین، ایمن‌ترین راه‌حل از نظر اقتصادی مختومه اعلام کردن پروژه بوده است - م.

آن زمان که جوان و فقیر بودم و هنوز در نیویورک زندگی می کردم، برای سفرهای شهری مترو و تراموا را ترجیح می دادم. کرایه فقط ۵ سنت بود. البته تا کسی راحت تر بود، ولی کرایه‌ی بسیار گرانی داشت که از استطاعت مالی من خارج بود.

وقتی دوباره به نیویورک برگشتم، میانسال و ثروتمند شده بودم. از آن زمان به بعد، تا کسی برایم به وسیله‌ی نقلیه‌ی عادی بدل شد. البته فقط مسئله‌ی آسایش در بین نبود. کرایه‌ی مترو و اتوبوس (که جانشین تراموا شده بود) از پنج سنت به یک دلار و پانزده سنت رسیده بود و به همان نسبت کثیف تر و ناامن تر شده بودند.

البته مرحله‌ی بعدی لیموزین بود، اما من در استفاده از آن‌ها تردید داشتم. مشکل این بود که به من نمی آید لیموزین سوار شوم. لیموزین هم یک جور کت و شلوار رسمی است که فقط چهارتا چرخ اضافه دارد و من در هیچ کدام احساس راحتی نمی کنم.

ولی شرایط تاحدی از من یک لیموزین سوار ساخت. هر قدر سنم بالاتر می رفت، شهرت بیشتری به عنوان یک خطیب به دست می آوردم و پیشنهادهای بیشتری برای سخنرانی در خارج از شهر به دستم می رسید. بسیاری از آن‌ها وقتی از اکراهم به سفر باخبر می شدند، برای آنکه ترغیم کرده باشند، پیشنهاد می کردند که به خرج خودشان برای رفت و آمد یک لیموزین برایم کرایه کنند. رد کردن چنین پیشنهادی سخت است. به این ترتیب، من و جانث کم کم به لیموزین سواری، حتی در مسافت‌های دور و درازی مثل مسیر نیویورک تا آبشار نیاگارا عادت کردیم (البته همیشه دقت می کردیم که راننده سیگاری نباشد).

فقط یک بار با لیموزین دچار مشکل شدم و آن روز ۴ نوامبر ۱۹۸۴ بود. باید پنجاه مایل را تا شمال ایالت برای سخنرانی طی می کردم، که اتفاقاً خطابه‌ی بسیار موفقیت آمیزی از کار درآمد. بعد از اتمام سخنرانی پذیرایی مختصری صورت گرفت. سپس، من آماده‌ی بازگشت به خانه شدم، اما از لیموزین خبری نبود. شخصی که مسئول این کار بود، با مؤسسه‌ی کرایه تماس گرفت، تا اتومبیل دیگری برایم بفرستند. بعد

هم در اعتراض به اینکه لیموزین منتظرم نشده، حرف‌های درشتی را به مخاطب آن سوی خط حواله کرد.

وقتی لیموزین رسید، من سوار شدم. ولی راننده وارد ساختمان شد و (بعداً این را فهمیدم که) بین او و مسئول برنامه درگیری لفظی شدیدی پیش آمد. ده دقیقه‌ی تمام با صبر و حوصله در اتومبیل نشستم تا او برگردد و به سمت منزل حرکت کنیم. معلوم بود که خیلی عصبانی است، چون (این را هم بعداً فهمیدم که) آن مسئول حاضر نشده بود کرایه‌اش را پیشاپیش پرداخت کند.

ظاهراً راننده از این بابت خیلی خوددش را می‌خورد. در نیمه‌ی راه، ناگهان کنار یک باج‌دی تلفن عمومی توقف کرد، با عذرخواهی پیاده شد و رفت که به رئیسش تلفن بزند. بعد دوباره سوار شد و حرکت کرد، ولی مسیری که طی می‌کردیم برایم مشکوک بود.

پرسیدم: «داری کجا می‌ری؟»

«دارم شمارو برمی‌گردونم، چون بهم کرایه ندادن.»

«نمی‌تونی این کار رو بکنی. من باید برم خونه.»

«متأسفم. رئیس‌م گفته که اول باید پولمو بگیرم.»

«چقدر می‌شه؟»

«صد و پنجاه دلار.»

«منو برسون خونه، کرایه‌ات رو میدم.»

«اگه وقتی به مقصد رسیدیم پولمو ندادی، چی؟»

با عصبانیت گفتم: «من همین حالا پولتو میدم.» کیفم را درآوردم و پول را به او دادم، تا مرا به خانه برساند.

البته عاقبت پول را از مسئولان برگزاری سخنرانی پس گرفتم، اما تجربه‌ی ناراحت‌کننده‌ای بود. اگر بی‌طرفانه به قضیه نگاه کنم، باید بگویم تا آنجا که اطلاع دارم، اولین بار است که شنیده یا دیده‌ام راننده‌ی لیموزین در انجام وظایفش درقبال مسافر کوتاهی کرده باشد.

زمانی زیاد اصرار نداشتم که روی عقاید من بر چسب بزنم. من به روش علمی و قواعد منطق، به عنوان شیوه‌ی درک طبیعت و کیهان ایمان دارم و به وجود پدیده‌ها و موجوداتی که خارج از این چارچوب قرار می‌گیرند و آن‌ها را «ماوراءالطبیعه» می‌نامم، هیچ اعتقادی ندارم. در نتیجه، به طور مسلم وجود اسطوره‌های جامعه‌ی بشری، مثل بهشت و جهنم، خدا و شیطان و فرشته و جن را هم باور ندارم. همیشه به خودم به عنوان فردی لامذهب اندیشیده‌ام. اما به این ترتیب فقط می‌گویم که من به چه چیزی اعتقاد ندارم و این صحبتی از باورهایم به میان نمی‌آورد.

عاقبت، یک‌روز متوجه شدم که جنبشی به نام «اومانیسیم» یا «انسان‌مداری» وجود دارد. وجه تسمیه‌ی این تفکر به زبان ساده این است که اومانیست‌ها معتقدند انسان محصول دستاوردها و پیشرفت‌های جامعه‌ی بشری و همچنین، حاصل کاستی‌ها و آفت‌هایش در طول تاریخ است. آن‌ها منکر تأثیر ماوراءالطبیعه بر خوبی و بدی، یا نقاط قدرت و ضعف جامعه هستند.

چندین دهه‌ی پیش، زمانی که خیلی جوان بودم، نسخه‌ای از «بیانیه‌ی اومانیست‌ها» به دستم رسید. اصول اومانیسیم را که در این بیانیه ذکر شده بود خواندم، دریافتم که با آن موافقم و امضایش کردم. در ۱۹۷۰ اصول اصلاح شده‌ی «بیانیه‌ی دوم اومانیست‌ها» را نیز مطابق نظرم یافتم و آن را نیز امضا کردم. به این ترتیب، یکی از اومانیست‌های پروپاقرص قلمداد می‌شوم. جانت در این مورد هم با من وجه اشتراک دارد. او بنا بر اعتقادات شخصی خودش، مدت‌ها پیش از آشنایی با من، بیانیه‌ی اول را امضا کرده بود.

در واقع، هنگامی که خواستیم ازدواج کنیم، تصمیم گرفتیم از ادوارد اریکسون که عضو جامعه‌ی فرهنگ اخلاقی است، خواهش کنیم که ما را به عقد یکدیگر در بیاورد، چون ادوارد نیز مثل خودمان از امضاکنندگان هر دو بیانیه‌ی اومانیست‌ها بود. او هم لطف کرد و با وجود آنکه سرش بسیار شلوغ بود، به همین دلیل حاضر شد عاقد ما باشد.

البته اومانیست بودنم به امضای بیانیه محدود نمی‌شود. من با تکیه بر استدلال علمی، ده‌ها مقاله نوشته‌ام که در آن‌ها مهمات علمی‌نما را محکوم کرده‌ام. به علاوه، به طور

مکرر بنیادگرای مسیحی را که بر علمی بودن بخش‌های اول کتاب آفرینش تورات اصرار دارند، مورد انتقاد قرار داده‌ام. این مقالات در نشریات متعدد ظاهر شدند. حتی یکی از آن‌ها در شماره‌ی ۱۴ ژوئن ۱۹۸۱ نیویورک تایمز به چاپ رسید.

در همین رابطه، یک‌بار در ستون اظهارنظر خوانندگان تایمز با لحنی شدید (و البته به اعتقاد خودم، منصفانه) اظهارات یکی از ستاره‌شناسان صاحب‌نام را به باد انتقاد گرفتم. این شخص در کتابش ادعا کرده بود که کتاب آفرینش به نوعی مه‌بانگ را توضیح داده و ستاره‌شناسانی را که در پذیرش قطعی نظریه‌ی مه‌بانگ تردید دارند، به سوءنیت متهم کرده بود و گفته بود آن‌ها فقط به این دلیل فرضیه را نمی‌پذیرند، چون می‌خواهند از صحنه گذاشتن بر عقاید مذهبی طفره ببرند.

مدتی بعد، مضمون آن نامه را به کتابی تحت عنوان در آغاز بسط دادم که در آن با بی‌غرض‌ترین شکل ممکن و فارغ از هر نوع احساسات، هر یازده بخش اول کتاب آفرینش را آیه به آیه مورد تجزیه و تحلیل قرار دادم و ترجمه‌ی دقیق آن را از زبان اصلی با باورهای امروزی علم مقایسه کردم. این کتاب در ۱۹۸۱ توسط انتشارات کراون منتشر شد. البته پیش از آن، کتاب دو جلدی راهنمای آسیموف به کتاب مقدس را هم به‌طور مطلق از دیدگاه اومانستی نوشته بودم.

همه‌ی این‌ها جامعه‌ی اومانست‌های آمریکا را برانگیخت تا در ۱۹۸۴ مرا به‌عنوان «اومانست سال» برگزینند. برای دریافت نشان افتخار و سخنرانی در جمع اومانست‌ها در ۲۰ آوریل ۱۹۸۴ به واشینگتن رفتم. حضار گروه کوچکی را تشکیل می‌دادند، چون تعداد اومانست‌ها اندک است. البته معتقدم که بسیاری از کسانی که تحت لوای فرهنگ غرب بزرگ شده‌اند، با توجه به مرام و نحوه‌ی تلاش‌شان برای ادامه‌ی زندگی، اومانست هستند.

کسانی که پیش از من به‌عنوان اومانست سال انتخاب شده‌اند، عبارت‌اند از مارگارت سنجر، لیو سلیزارد، هادسون هوگلند، اریش فروم، بنجامین اسپاک، ر. باکمینستر فولر، ب. ف. اسکینر، جونز سالک، آندره‌ی ساخاروف، کارل سیگن و چند تن افراد نامدار دیگر. به این ترتیب، من در بین نخبگان بر خورده بودم.

در مراسم، سخنرانی طنزآمیزی ایراد کردم که راجع به نامه‌هایی بود که مذهبیون برایم فرستاده بودند؛ نامه‌هایی که برای روحم به‌شدت دعا می‌کردند و گروه دیگر

که نفرینم می‌کردند تا به جهنم واصل شوم. این سخنرانی با موفقیت و استقبال عظیم روبه‌رو شد؛ منظورم واقعاً عظیم است، چون در نتیجه‌ی همان خطابه از من درخواست شد تا ریاست جامعه‌ی اومانیست‌های آمریکا را بپذیرم.

مردد بودم. برایشان شرح دادم که من اهل سفر نیستم و نمی‌توانم در همایش‌ها حاضر شوم، مگر آنکه در شهر نیویورک برگزار شوند. به‌علاوه، برنامه‌ام آن‌قدر متراکم بود که نمی‌توانستم به‌طور مرتب در مصاحبه‌های مطبوعاتی، دیدارهای سیاسی یا دیگر فعالیت‌های الزامی برای چنین تشکیلاتی شرکت کنم.

آن‌ها به من اطمینان دادند که نمی‌خواهند برخلاف میل‌م به سفر یا کار دیگری دست بزنم. تنها چیزی که می‌خواستند نامم، مطالبم (که به‌حال می‌نوشتم) و امضایم برای نامه‌های درخواست کمک مالی بود.

حتی با وجود آنکه همه‌ی شرایط مساعد به‌نظر می‌رسید، در فکر بودم که تا این حد درگیر شدن در جنبش اومانیسیم چه عواقبی را برایم به‌دنبال خواهد داشت. آیزاک آسیموف، هنوز نشریه‌ای جوان بود و حتی در همان زمان نیز یکی دو نفر اشتراکشان را لغو کرده بودند و دلیلشان این بود که «چون آیزاک آسیموف اومانیست است». آیا پذیرش ریاست انجمن، موجب تخته‌شدن در مجله نمی‌شد؟

بعد، به‌یاد آوردم که اعضای هیئت تحریریه‌ی مجله آدم‌های رک‌وراستی هستند و اگر این کار مخاطره‌آمیز بود، تا به‌حال به من تذکر داده بودند. پس قبول این سمت، خطر جدی به‌همراه نداشت. به‌علاوه، هیچ نمی‌خواستم تصمیم ناشی از بزدلی باشد. بنابراین موافقتم را اعلام کردم و از آن زمان تا امروز رئیس جامعه‌ی اومانیست‌های آمریکا هستم.

جامعه نیز به عهدش وفا کرد. من نه ناچار به سفر هستم، نه در امور اداری تشکیلات دخالت می‌کنم. اما تا امروز چندین درخواست کمک مالی را امضا کرده‌ام و به‌نگارش مقالات اومانیستی هم ادامه می‌دهم. جامعه از این بابت راضی است، به‌خصوص که از وقتی مرا به‌عنوان رئیس انتخاب کرده‌اند، تعداد اعضا به‌مقدار قابل توجهی افزایش پیدا کرده و آن‌ها این را ناشی از وجود من می‌دانند.

شصتمین سالگرد تولدم را به سلامت پشت سر گذاشتم، درحالی که بعد از سکنه‌ی قلبی سال ۱۹۷۷ امید چندانی به دیدن این روز نداشتم. بعد، به شصت و پنج سالگی نزدیک شدم، درحالی که یک ماه پیش از آن به سبب ضرورت جراحی قلب تردید داشتم سالروز تولد دیگری را ببینم.

اما هرچه بود، گذشت. ۲ ژانویه‌ی ۱۹۸۵ فرارسید، من شصت و پنج ساله شدم و از آن تاریخ از شط مرزی که دولت تعیین کرده گذشتم و به «شهروند سالخورده» تبدیل شدم. چقدر از این عبارت بیزارم!

از نظر آن‌ها من شصت و پنج ساله، یا به عبارت دیگر، پیر مرد شده بودم.

درست است که ۶۵ سن رسمی بازنشستگی اعلام شده، اما بیشتر مثل آن است که آدم را از کار اخراج کنند و اسمش را «بازنشسته» بگذارند. از آنجا که نویسنده‌ی آزاد هستم، می‌تواند طردم کنند، اما کسی نمی‌تواند اخراجم کند. ناشرها می‌توانند نوشته‌هایم را چاپ نکنند، اما نمی‌توانند مرا از نوشتنشان بازدارند.

به این ترتیب، برای خودم یک «جشن نابازنشستگی» با حضور بیش از یکصد مهمان ترتیب دادم. جانت و من در کارت‌های دعوت دو عبارت «به همراه آوردن هدیه ممنوع» و «استعمال دخانیات ممنوع» را با حروف بزرگ نوشتیم. بهترین هدیه برای من یک مهمانی عاری از دود بود، که به طرز باشکوهی برگزار شد. همه‌ی ناشرانم و دوستانم به من لبخند می‌زدند، برادرم، استن، سخنرانی خنده‌داری ایراد کرد و الی آخر.

بعد از جشن شصت و پنجمین سال تولدم همچنان به نویسندگی ادامه دادم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.

اما ۷ ژانویه دولت یقه‌ام را چسبید که باید با در دست داشتن گواهی تولد و اظهارنامه‌های مالیاتی به یکی از اداره‌هایشان مراجعه کنم (البته می‌توانستم مدارک را پست کنم. اما گواهی تولدم یک تکه کاغذ کهنه‌ی باارزش صادره از روسیه است و در این مورد نه می‌توانستم به کارمند دولت اعتماد کنم، نه به اداره‌ی پست).



آن‌ها گفتند که صلاحیت استفاده از خدمات درمانی را دارم و من آن را با یک عالمه عذاب وجدان پذیرفتم، چون تحت یک بیمه‌ی درمانی گران‌قیمت خصوصی هستم و اگر بیمه هم نبودم، به‌راحتی از پس مخارج احتمالی دکتر و دارو و بیمارستان برمی‌آمدم. ولی از آنجا که به‌تازگی از یک دوره معالجات پزشکی ناخوشایند، دردناک، و پرخرج خلاص شده بودم، دلم نمی‌خواست ثروتی را که می‌توانست پس از مرگ آینده‌ی همسر و فرزندانم را تأمین کند، خرج زنده ماندنم بکنم. پس وقتی کارمندان تأمین اجتماعی گفتند که باید بیمه‌ی درمانی را بپذیرم، درعین‌بی‌میلی زیربار رفتم.

اما بیمه‌ی عمر و حقوق و مزایای بازنشستگی بحثی جدا بود. با قاطعیت آن را رد کردم. گفتم: «من بازنشسته نیستم. درآمد بسیار خوبی دارم و خواهم داشت، حقوق بازنشستگی هم لازم ندارم، درحالی که آدم‌های زیادی به این پول نیاز دارند. این پول رو به کسی پرداخت کنین که مستحق باشه.»

کارمندی که پشت میز نشسته بود، گفت: «حالا که اصرار دارین، باشه؛ اما فقط تا هفتادسالگی. وقتی هفتادساله شدین، دلتون بخواد یا نه، باید حقوق بازنشستگی بگیرین.»

بی‌اعتناشانه‌ای بالا انداختم، تا اینکه در ژانویه ۱۹۹۰ یک فقره چک دولتی برایم ارسال شد. هر کار که می‌کردم حساب و کتابم درست در نمی‌آمد، و نمی‌توانستم بفهمم که این چک بابت چه کاری پرداخت شده. عاقبت، قضیه‌ی حقوق بازنشستگی را به‌یاد آوردم. با حسابدارم مشورت کردم، و او گفت: «این پول مال خودته، آیزاک. بردارش.»

تمایلی به این کار نداشتم. اما به‌خاطر آوردم که از صدها هزار دلاری که هر سال به‌عنوان مالیات پرداخت می‌کنم، چه مقدارش به جیب سیاستمدارها و کاسب‌های طمعکار سرازیر می‌شود. بنابراین تصمیم گرفتم که زیاد سخت‌نگیرم و چک را قبول کنم، که البته مبلغ قابل توجهی نیز نبود.

## باز هم راجع به دابلدی

شرایط در دابلدی حتی بعد از رفع گرفتاری سفر شگفت‌انگیز ۲ همچنان آشفته باقی ماند. همه می‌دانستند نلسون دابلدی که علاوه بر مؤسسه‌ی نشر، مالک باشگاه و تیم بیسبال نیویورک متز هم بود، به دومی بیشتر علاقه دارد. او وقتی دید که دابلدی همچنان زیان می‌دهد، تصمیم به فروش مؤسسه گرفت.

همان‌گونه که پیش از این اشاره کردم، ویراستارانم یکی پس از دیگری استعفا کردند و به دنبال موقعیت شغلی پردرآمدتر رفتند. ولی من تصمیم داشتم همچنان دودستی به دابلدی بچسبم. آدمی نیستم که از یک کشتی در حال غرق بیرون ببرم، به خصوص که حاضر نبودم این نکته را باور کنم. فکر می‌کردم که نلسون مؤسسه‌ی نشر را می‌فروشد و بعد از آن اوضاع مثل سابق به خوشی خواهد گذشت و آب از آب تکان نخواهد خورد.

از قضا، نلسون هر سال از من برای تماشای اولین بازی فصلی تیم متز دعوت می‌کرد. برای نخستین بار در ۱۹۸۶ دعوتش را پذیرفتم و روز ۱۴ آوریل به ورزشگاه شی رفتیم. آخرین بار حدود یک ربع قرن پیش از آن و محض خاطر دیوید برای تماشای بازی تیم رد ساکس یا به آن ورزشگاه گذاشته بودم.

دریافتم که محیط جذابیتش را برایم از دست داده. دیگر از ازدحام مردم، از آبجو خوری‌های مداومشان و از جیغ و دادهای سرسام‌آورشان لذت نمی‌بردم. بدترین قسمت کار آن بود که با تاکسی به ورزشگاه آمده بودم، ولی بعد ناچار بودم با مترو به خانه برگردم. (اگر امروز بخواهم دوباره به تماشای بازی بروم، یک لیموزین کرایه می‌کنم که البته ارزشش را ندارد).

وجود من چندان فایده‌ای به حال تیم متز نداشت، چون نه تنها مسابقه را باختند، بلکه ستاره‌ی تیم، یعنی دوایت گوردن (که اصلاً به امید تماشای بازی او به ورزشگاه رفته بودم) از زمین اخراج شد. به تماشای بازی‌های دیگر متز نرفتم. شاید به همین دلیل بود که آن‌ها در هر یازده مسابقه‌ی بعدی برنده از میدان خارج شدند. بعد از یازدهمین برد، برحسب اتفاق در آسانسور مؤسسه به نلسون دابلدی برخوردیم.

گفتم: «آقای دابلدی، اون دفعه که به تماشای مسابقه‌ی متر اومدم، تیمتون باخت. ولی از وقتی که دیگه توی جایگاه نیستم، مرتب داره برنده می‌شه.»

دابلدی گفت: «خوبه. در این صورت، دیگه به استادایم نرو، آیزاک.»

گفتم: «خودم هم خیالش رو ندارم. ولی فکر نمی‌کنین حقم باشه برای چشم نزدن تیم مُشْتَلَق بگیرم؟»

او هم واقعا مُشْتَلَق را داد، چون در همان سال متر موفق شد به مسابقات قاره‌ای راه پیدا کند و دابلدی به‌عنوان شیرینی‌ترتیبی داد تا بتوانم چهار قطعه بلیت آن بازی‌ها را به قیمت اصلی تهیه کنم (همان وقت، این بلیت‌ها در بازار سیاه به قیمت‌های باورنکردنی معامله می‌شد و مردم برای پیدا کردن یکی از آن‌ها سرودست می‌شکستند). البته من خودم از آن‌ها استفاده نکردم، بلکه به همان قیمت خریداری شده به و کیلم، باب زیکلین دادم.

بگذریم؛ نتیجه‌ی بحران انتشارات دابلدی برای من این بود که ناگهان دیدم ویراستارم زن جوانی به نام جنیفر برل است. او در آن‌زمان تازه بیست و چهارساله شده بود. به‌عنوان دستیار کیت مدینا دو سال سابقه‌ی کار در دابلدی را داشت و دلم را ربود.

همان‌گونه که پیش از این هم شرح دادم، به‌هیچ‌وجه با ویراستارهای جوان مشکل ندارم. به‌خصوص، این نکته در مورد جنیفر صدق می‌کرد، چون او به‌وضوح به کارش عشق می‌ورزید، سخت‌کوش، همیشه در دسترس و صاحب هوش و استعداد فراوانی بود. طولی نکشید تا توانستیم از نظر حرفه‌ای به توافق و همکاری بسیار نزدیک دست پیدا کنیم و هر دو از این بابت بسیار راضی بودیم. از این نظر من برای او بسیار با ارزش بودم، چون وجودم باعث می‌شد اعتبار و شهرت خوبی در بین ویراستاران کسب کند. خودش هم این را خیلی خوب می‌دانست و به‌همین دلیل برای انتشار کتاب‌هایم و راضی نگاه داشتم زحمت فراوانی می‌کشید. طبیعتاً این همان چیزی بود که دلم می‌خواست.

چون آدم بداخلاقی نیستم و حاضرم هر حرفی را در حد منطق بپذیرم، جنیفر به من علاقه‌مند شد و میان ما یک رابطه‌ی پدر و فرزندی شکل گرفت. باید بگویم که او تقریباً به‌قدر رایبن در مورد سلامتی و منافع مادی‌ام حساسیت و نگرانی بروز می‌دهد. در واقع، وقتی در اکتبر ۱۹۸۷ بازار بورس دچار بحران شد و قیمت سهام ۵۰۰ واحد سقوط کرد، فقط دو نفر با نگرانی به من تلفن کردند تا بپرسند که آیا زیان دیده‌ام یا نه

(راستش، نه. من سقوط بازار سهام در ۱۹۲۹ را به یاد داشتم و کارپرداز عزیزم، رابرت وارنیک هم به خوبی می‌داند که فقط اوراق قرضه‌ی ملی می‌خرم و به معاملات سهام دست نمی‌زنم. دوست ندارم به طمع سود کلان دچار زیان‌های کلان بشوم. در نتیجه، از سقوط قیمت سهام حتی آخ نگفتم).

رابین یکی از آن دو نفر بود و من خیالش را راحت کردم. اما از محتوای کلامش متوجه شدم که بیشتر از آنکه نگران وضع مالی من باشد، به ارثیه‌ی خودش می‌اندیشد. نفر دوم، جنیفر بود که نه خودش سهام داشت، نه از وراثت من به‌شمار می‌آمد، بلکه فقط نگران خودم بود. از این باب خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم و البته به او هم اطمینان دادم که زبانی متوجهم نیست.

روز ۵ مارس ۱۹۸۹ جنیفر به من گفت که ناچار است از دابلدی استعفا دهد تا پدرش را در حرفه‌اش کمک کند. بنابراین، دابلدی وظایف او (در ارتباط با من) را به دختر جوان‌تری به نام جیل رابرتز محول کرد که درست مثل جنیفر به کارش عشق می‌ورزید، سخت کوش، همیشه در دسترس، و صاحب هوش و استعداد فراوانی بود.

مثالی بزنم...

در اواخر سال ۱۹۸۹ چاپ ویژه‌ای از رمان جدیدم، یعنی *نمیسس* با تیراژ محدود آماده‌ی انتشار می‌شد. من باید هر پانصد نسخه را امضا می‌کردم، تا بعد هر کدام در یک پوشش مخصوص و هر ده نسخه در یک جعبه‌ی بزرگ بسته‌بندی شود. همه‌ی نسخه‌ها شماره‌گذاری شده بودند و باید با شماره‌های روی جعبه‌ها مطابقت می‌داشت. اما تازه بعد از اتمام مرحله‌ی بسته‌بندی بود که یک نفر متوجه شد کتاب‌ها هنوز امضا نشده.

در نتیجه، یک روز صبح زود مرا به دفتر دابلدی فراخواندند، هر پنج‌جعبه را باز کردند، یکایک کتاب‌ها را از جلدش بیرون آوردند، من امضایشان کردم و بعد آن‌ها دوباره کار بسته‌بندی را انجام دادند. تمام طول آن‌روز صبح را به امضا کردن گذراندم. البته کار مشکلی نبود، چون جیل با نهایت مهارت و کارایی ترتیبی داد تا کتاب‌ها یکی پس از دیگری از زیر دستم رد شوند. درحالی که او با نهایت دقت جعبه‌ها و محتویاتشان را باز و بسته می‌کرد، من کاری جز امضا کردن نداشتم. این کار را با چنان دقتی انجام داد که در پایان حتی یک نسخه جا به جا نشده بود. باید بگویم که نهایت لیاقت را از خود نشان داد.

ولی در عین حال، بدون آنکه خودم خبر داشته باشم، سرمشق دیگران قرار گرفته بودم. به طور معمول وقتی چنین اشتباهاتی پیش می آید، نویسنده‌ها از کوره در می روند، جیغ و داد می کنند، همه‌ی تقصیرها را به گردن ناشر می اندازند و خلاصه اینکه زندگی را به همه تلخ می کنند. به خصوص، اگر نویسنده‌ی مورد بحث فرد مسن و شناخته شده‌ای باشد، برای خلاص شدن از کار و گرفتاری و شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت، چنین ترفندی را خیلی راحت به کار می بندد.

ولی این در مورد من صدق نمی کرد. اولاً، آدم عصبانی مزاجی نیستم و به دلایل غیرمنطقی از کوره در نمی روم. به علاوه، در این مورد هیچ وظیفه‌ای جز امضا کردن نداشتم، در حالی که بخش مشکل و پرمسئولیت کار به عهده‌ی جیل بود. بنابراین، دیدم دلیلی ندارد که اوقاتم را تلخ کنم. در حالی که جیل عزیز دوندگی می کرد و عرق می ریخت، من با لطفه گویی و آواز خواندن به خودم خوش می گذراندم. بعداً برایم تعریف کردند که کارمندها به بهانه‌های مختلف به اتاقی که در آن نشسته بودم سرک می کشیدند، تا صحنه‌ی نادر و غیرعادی یک نویسنده‌ی شاد را از نزدیک مشاهده کنند.

بعد از اتمام کار، جیل و چند نفر دیگر از دخترها اصرار کردند که برای عذرخواهی به ناهار دعوتم کنند. اما به آن‌ها گفتم که نیازی به پوزش نیست. عجیب است حالا که دیگر پیر و بی خطر شده‌ام، زن‌های جوان چطور عین پروانه دورم می گردند. یکی نیست از آن‌ها پرسد وقتی جوان بودم و می توانستم از محبتشان سوءاستفاده کنم، کجا بودند؟

هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند از مصاحبه فرار کند. اشتباهی روزنامه‌ها و مجلات برای مطالب صفحه‌پرکن سیری‌ناپذیر است. هر چه معروف‌تر شدم، تعداد مصاحبه‌ها نیز افزایش یافت. حتی زمانی که هنوز در دانشکده‌ی پزشکی تدریس می‌کردم و تازه در ابتدای شهرت غیرعادی‌ام بودم، روزنامه‌ی بوستون هرالد با من مصاحبه‌ای انجام داد و با تیتراژ درشت «استاد دانشگاه بوستون» معرفی‌ام کرد.

چاپ این مصاحبه درست مصادف با زمانی بود که برای حفظ عنوان آکادمیک خودم می‌جنگیدم. دشمنانم تیتراژ مصاحبه را بهانه کردند و متهم کردند که به این ترتیب سعی دارم از موقعیتم برای ترفیع شغلی سوءاستفاده کنم.

رد این ادعا برایم بسیار ساده بود. تیتراژ را من نوشته بودم و در طول مصاحبه هم هیچ نکته‌ای در مورد شرایط کار یا مسائل شخصی ابراز نکرده بودم. به علاوه، مصاحبه به درخواست رئیس انجمن شیمی‌دان‌های آمریکا انجام شده بود که سعی می‌کرد به این ترتیب به محبوبیت انجمن بیفزاید. برای اثبات این مدعا هم مکاتبات انجام شده را ارائه کردم. او به‌طور کتبی درخواستش را مطرح کرده بود و من هم در جواب گفته بودم که کمک به انجمن شیمی‌دان‌ها را وظیفه‌ی خودم می‌دانم. در نتیجه، رقبا هم ناچار عقب‌نشینی کردند.

بهترین مصاحبه‌ی چاپ‌شده‌ام با مجله‌ی نیویورک تایمز بوک ریویو بود که در شماره‌ی ۳ اوت ۱۹۶۹ آن نشریه، یعنی فقط یک روز پیش از مرگ پدرم چاپ شد. البته چندین بار هم در تلویزیون با من مصاحبه کرده‌اند. به اعتقاد خودم موفقیت‌آمیزترین و بهترین این مصاحبه‌ها را یکی ادوین نیومن در ۱۹۸۷ و دیگری بیل مویرز در ۱۹۸۸ انجام دادند. هر دو مصاحبه یک ساعت طول کشید و در هر دو مورد مصاحبه‌کننده‌ها به طرح پرسش اکتفا کردند و اجازه دادند که من صحبت کنم. شاید فکر کنید که مصاحبه باید هم چنین باشد، اما کمتر مصاحبه‌کننده‌ای نکته‌ی به این سادگی را درک می‌کند. روش معمول این است که مصاحبه‌کننده چنان با آدم به رقابت و بحث می‌افتد که انگار اثبات نظر خودش به جانش بستگی دارد. هر بار که در چنین وضعی گیر افتاده‌ام،

از آنجا که نیازی ندارم خودم را به رخ بکشم، همیشه آرزو کرده‌ام که ای کاش در خانه مانده بودم و می‌گذاشتم فرد مصاحبه‌کننده متکلم وحده باشد.

یک‌بار گیر مصاحبه‌کننده‌ای افتادم که هر جمله‌ام را با سروصداهای عجیب و غریب تأیید می‌کرد. شاید هم به این ترتیب فقط می‌خواست نشان بدهد که صدایم را می‌شنود. من درحین ضبط برنامه هیچ به این نکته توجه نکردم. اما وقتی آن را در تلویزیون دیدم، خیلی عصبانی شدم، چون صداها را مداوم «آهان» و «اوهوم» او تمام صحبت‌هایم را تحت‌الشعاع قرار داده و از ارزش‌شان کاسته بود.

اما درمورد دو مصاحبه‌ی موفق‌ی که ذکر کردم، اد نیومن و بیل مویرز هیچ‌کدام مرا در جریان پرسش‌هایشان قرار ندادند و من هم چیزی نپرسیدم. نه جلسه‌ی توجیهی در کار بود، نه آمادگی قبلی. فقط روبه‌رویشان نشستم، آن‌ها سؤال کردند و من جواب دادم. پس از چند دهه سخنرانی برای جمع و همچنین ممارست در تنظیم افکارم (که حاصل نگارش صدها عنوان مقاله است) آن‌قدر تجربه اندوخته‌ام که دیگر به آمادگی اولیه نیازی ندارم. به‌علاوه، همیشه هنگام صحبت فی‌البداهه نتیجه‌ی بهتری عاید می‌شود، تا وقتی که ازقبل مطلب را در ذهنم قرقره کرده باشم.

بعد نوبت به مصاحبه‌ی تلفنی می‌رسد. وقتی تلویزیون در جامعه فراگیر شد، رادیو دریافت که بیشتر جذابیت‌های سرگرمی را به رسانه‌ی جدید باخته است. این معضل باعث رشد و ترقی انواع خاصی از برنامه‌های رادیویی شد، که در تلویزیون کشتش ایجاد نمی‌کرد. یکی از این برنامه‌ها، مصاحبه‌های زنده بود. میزبانان این برنامه‌ها ناچار بودند که با عده‌ی بسیاری مصاحبه ترتیب بدهند و از آنجا که من اهل سفر نیستم، بدون تأمل به همه‌ی درخواست‌های مصاحبه‌ی تلفنی پاسخ مثبت می‌دهم. فقط از این طریق است که مردم می‌توانند در شهرهایی همچون دیترویت، تامپا، یا سن آنتونیو صدایم را بشنوند.

طبیعتاً چنین درخواست‌هایی به‌صورت موج ظاهر می‌شوند. هر بار که زمانی چاپ می‌کنم، یا کتاب غیرداستانی بااهمیتی می‌نویسم، باید مدتی انتظار درخواست‌های متعدد و پی‌درپی برای تعیین وقت مصاحبه‌ی تلفنی را داشته باشم.

بعضی اوقات هم دلیل مصاحبه، یک رخداد ویژه‌ی علمی یا علمی‌تخیلی است. مثلاً وقتی کاوشگرهای وایکینگ بر سطح مریخ فرود آمدند، در مصاحبه‌های بسیاری

شرکت کردم و اغلب مصاحبه‌کننده‌ها تقریباً این‌طور سؤالشان را مطرح می‌کردند که: «خوب، حالا که در مریخ نشانه‌های حیات کشف نشده، پس تمام این زحمات‌ها و خرج‌هایی فایده بوده، مگر نه دکتر آسیموف؟» و هر بار ناچار بودم با صبر و حوصله توضیح بدهم که کسب اطلاعات علمی از مریخ، با کشف حیات یا بدون آن، برای ما ارزش خارق‌العاده‌ای دارد.

اما تراکم مصاحبه‌های این چنین بعد از ۲۸ ژانویه ۱۹۸۶ به اوج خود رسید. در آن تاریخ شاتل چلنجر اندکی پس از پرتاب منفجر شد و هفت سرنشینش کشته شدند. خبر درست هنگامی به گوشم رسید که برای شرکت در یکی از ضیافت‌های ناهار داچ‌تریت وارد ساختمان باشگاه یونیون شدم. یکی از حاضران یک رادیوی کوچک همراهش داشت و ما از طریق آن از آخرین اخبار مطلع شدیم. روز غمباری بود.

ولی می‌دانستم که بعد چه خواهد شد. تلفن چندین روز بدون وقفه زنگ می‌زد، و هر ایستگاه کوچک و بزرگ رادیویی در سرتاسر ایالات متحده نظرم را در این مورد جویا شد. حرف زیادی نداشتم، جز اینکه نخست بگویم که ضایعه‌ی بسیار دردناک و اسفباری بوده و دیگر اینکه هر پروژه‌ی بزرگی مخاطرات خاص خودش را دارد و گاهی نیز فجایی را تجربه می‌کند؛ اما کار به هر صورت باید ادامه یابد.



## جوایز و نشان‌های رسمی

آدمیزاد بدون تشویق و تمجید و تجلیل نمی‌تواند یک عمر کار مفید سازنده انجام بدهد و دیوانه نشود. من به عنوان سخنران در همایش‌های متعددی شرکت کرده‌ام و به‌ندرت دیده‌ام که در یکی از این اجتماعات جوایزی به افراد اهدا نشود. حتی گاهی اوقات این جوایز (به اعتقاد من) به نشانه‌ی قدردانی از فرد بابت بازنشستگی خود خواسته‌اش بوده است.

در حوزه‌ی تخیل علمی نیز تعدد و تنوع جوایز روزبه‌روز بیشتر می‌شود. مثلاً جوایز هیوگو را داریم که به افراد فعال در شاخه‌های مختلف تخیل علمی و فانتزی اهدا می‌شود و هر سال جوایز تازه‌ای با مناسبت‌های جدید را هم به این مجموعه می‌افزایند. جوایز نیولا هم از اهمیت خاصی برخوردار شده‌اند. چندین جایزه هم به نام بزرگان از دست رفته‌ی تخیل علمی، همچون جان کمپل، فیلیپ ک. دیک، تیودور استورجن و... داریم. شاید یک‌روز هم چیزی به اسم «جایزه‌ی آیزاک آسیموف» داشته باشیم.<sup>۱</sup>

البته من هم تعدادی جایزه برای خودم دارم که اگر حاضر به مسافرت بودم، تعدادشان بیشتر از این می‌شد. برخی از این جوایز بسیار پیش‌پا افتاده‌اند. سطحی‌ترین این جوایز که اتفاقاً بیشتر از همه دوستش دارم، لوح بسیار شیکی است که رویش با حروف برجسته نوشته شده: «آیزاک آسیموف، هیز دوست داشتی». این از آن افتخارهایی است که لیاقت دریافت جایزه را دارد، مگر نه؟

من چند مدرک دانشگاهی هم دارم. گذشته از دکترای رسمی که قاب گرفته‌ام و اکنون بر دیوار نصب شده، به دریافت چهارده دکترای افتخاری هم نائل آمده‌ام که همه را در یکی از کمدها روی هم تلبار کرده‌ام.

از آنجا که حاضر نشدم در مراسم دریافت دکترای زیست‌شیمی شرکت کنم، برای خودم ردای فارغ‌التحصیلی نخریدم. در نتیجه، هر بار که برای دریافت یکی از دکترای افتخاری دعوت می‌شدم، دانشکده‌ی اهداکننده ناچار می‌شد یک‌دست

۱. در واقع، اکنون جایزه‌ای با همین عنوان هر سال از سوی نشریه‌ی آسیموف ساینس فیکشن به داستان‌های برگزیده‌ی علمی‌تخیلی اهدا می‌شود - م.

ردا با کلاه چهار گوش منگوله دارش را به من امانت بدهد، تا بتوانم در مراسم شرکت کنم. ولی وقتی دکترای افتخاری ام را از دانشگاه کلمبیا گرفتم، مسئولان دانشکده ردای قرصی را پس نگرفتند و خواستند که آن را برای خودم بردارم. چه افتخاری! حالا دیگر می توانستم ردای فارغ التحصیلی خودم را بپوشم.

اما در اولین فرصت بعدی که ردای کذایی را پوشیدم، درست هنگام دریافت دانش نامه باران گرفت. در نتیجه، در تمام طول سخنرانی مجبور شدم برای حفاظت از ردای بارزشم، چتر بالای سرم بگیرم. آخرین مرتبه بود که آن را بر تن کردم. دیگر پیرتر از آن هستم که بتوانم پیش از یک سخنرانی بیست دقیقه ای، دو ساعت تمام زیر تیغ آفتاب بنشینم و مدرک گرفتن صدها جوان را تماشا کنم.

چند نشان افتخار هم دارم که هیچ ربطی به فعالیت ها و حاصل کارهایم ندارند، بلکه صرفاً به افتخار محل تولدم، یا به سبب شرایط خاصی که در دوران کودکی داشته ام، به من اهدا شده اند. یکی از این ها به زمان اجرای پروژه ی بازسازی جزیره ی ایلس بازمی گردد. هدف از بازسازی آن بود که جزیره به موزه ای برای بزرگداشت دستاوردها و تلاش های مهاجرانی تبدیل شود که از طریق «دروازه ی طلایی»، (یعنی ایلس و دیگر بنادر حاشیه ی نیویورک) به «سرزمین موعود» (یعنی خاک ایالات متحده) قدم گذاشتند. به همین مناسبت، ماهنامه ی لایف تصمیم گرفت از برخی مشاهیر مهاجری که واقعاً در جزیره ی ایلس پیاده شده اند، گزارشی تهیه کند. این، یعنی که باید به دنبال یک مشت پیر و پاتال می گشتند، چون در جزیره ی ایلس چندین دهه ی پیش تخته شده بود.

من هم یکی از همان پیر و پاتال های مورد نظرشان بودم. روز ۲۸ ژوئیه مرا به شرقی ترین نقطه ی منهن و از آنجا با قایق به جزیره ی ایلس بردند. (از قضا باران شلاقی تندی هم باریدن گرفت). از زمان ورودم به آمریکا در ۱۹۲۳ اولین بار بود که پا به خاک جزیره می گذاشتم. ساختمان ها عموماً از فرط فرسودگی در شرف ویرانی بود و از من وسط یکی از همان ها عکسی گرفتند. اتفاقاً در عکس اخم کرده ام.

این عکس در لایف چاپ شد و هر کس که آن را می دید، می پرسید: «چرا بارونی ناپلونی پوشیدی؟»

من هم جواب می دادم: «فکر می کنی برای چی؟ خوب، چون بارون

تندی می بارید.»

یکی دو سال بعد هم به دلیل آنکه الف) مهاجر بودم و ب) کاری نکرده بودم که ایالات متحده از اینکه پناهم داده زیاد پشیمان بشود، مفتخر به دریافت یک‌جور مدال شدم. من و ده‌ها نفر دیگر از مهاجران سرشناس در یک روز خوش‌آفتابی در مراسمی در پارک بتری دور هم جمع شدیم. شهردار ادِ گِیج (که پیش از آن سه‌مرتبه او را به‌عنوان سخنران در ضیافت‌های داچ تریث به حضار معرفی کرده بودم) سخنرانی کرد، کسی سرود ملی را خواند و افرادی را که مفتخر به دریافت نشان بودند، از جمله مرا به ترتیب فراخواندند.

شاید غیرمنتظره‌ترین افتخاری که نصیبم شد، حکک اس‌م‌م بر روی سنگ‌فرش پیاده‌روهای باغ گیاه‌شناسی بروکلین بود. البته من در کسب این افتخار تنها نبودم. همین‌طور که روی سنگ‌فرش راه می‌روید، پشت سر هم نام افرادی را می‌خوانید که متولد بروکلین بوده‌اند و به‌نوعی به حسن شهرت رسیده‌اند (مثلاً یکی از این اسامی متعلق به می‌وست است).

وقتی به من خبر دادند که خیال چنین کاری دارند، گفتم که متولد بروکلین نیستم. آن‌ها گفتند همین که از سه‌سالگی در بروکلین زندگی کرده‌ام و فارغ‌التحصیل مدارس دولتی بروکلین هستم، کافی است که مرا بچه‌محل به حساب بیاورند. بنابراین، من و جانت روز ۸ ژوئن ۱۹۸۶ به باغ گیاه‌شناسی رفتیم. وقتی تا کسی به میدان گزند آرمی رسید، متوجه شدیم که راه‌های محله را برای جلوگیری از ازدحام در اطراف محل مراسم (که بسیار شلوغ‌تر از حد تصورم بود) بسته‌اند. بخت یارمان بود که یکی از مأموران پلیس چهره‌ام را شناخت؛ اگر نه، به تا کسی اجازه‌ی عبور نمی‌دادند.

من و جانت پیاده‌رو را پی‌م‌و‌دیم، اسامی حکک شده بر آن‌ها را خواندیم و در همین حین، عده‌ی زیادی مشاهیر دیگر را هم دیدیم که قرار بود مثل من، نامشان بر سنگ‌فرش نصب شود. از من هم خواستند چند کلمه‌ای صحبت کنم. ولی ستاره‌ی مجلس، دنی کی، بازیگر محبوبم بود که برای اولین و آخرین بار ملاقاتش کردم. او پاپس صدایم زد (که در زبان یدیش به معنی دم‌خط و خط‌ریش است) و بعد خطابه‌ی شیرینی ادا کرد. با این حال، معلوم بود که بیمار است و فقط نه ماه بعد، در سوم مارس ۱۹۸۷ در هفتاد و چهارسالگی درگذشت.

مسلم است که می‌دانستم خویشاوندانی در روسیه دارم. پدرم سه برادر و دو خواهر، و مادرم نیز بستگانی در آنجا داشتند. قاعدتاً این افراد نیز فرزندان و اقوامی داشتند. با این حال، تاجایی که خبر دارم، ما هیچ تماسی با آنها نداشتیم.

البته در نخستین سال‌های ورود به آمریکا گاهی از روسیه نامه می‌آمد. اما پدر و مادرم هیچ یک از آنها را برایم نخواندند و چیزی از محتوایشان را برایم تعریف نکردند (صادقانه بگویم، خودم هم علاقه نداشتم چیزی بدانم). نتیجه اینکه تنها قوم و خویش‌هایی که می‌شناختم، خانواده‌ی هسته‌ای خودم، یعنی پدر، مادر، برادر و خواهرم بودند و از این وضع رضایت کامل داشتم. البته دایی ناتنی‌ام، همسرش و پسرش را که در نیویورک زندگی می‌کردند، دیده بودم. اما آنها به‌ندرت یادی از ما می‌کردند.

بعد از جنگ فرض را بر این گذاشتم که نباید کسی از اقوام از آشوب‌ها جان به‌دربرده باشد. آنها که به ارتش پیوسته بودند، احتمالاً همراه با میلیون‌ها نفر دیگر در جبهه کشته شده بودند. حدس می‌زدم که بقیه نیز در دام ارتش نازی گرفتار شده و همچون میلیون‌ها نفر دیگر، توسط آنها به قتل رسیده‌اند.

تنها بعد از آنکه زندگی‌نامه‌ی دوجلدی‌ام به اتحاد شوروی رسید، خبردار شدم عده‌ای از خویشاوندانم هنوز زنده‌اند؛ یا شاید بهتر باشد بگویم که آنها از وجود من خبردار شدند.

البته این را بگویم که من از سال‌ها پیش به‌عنوان علمی‌تخیلی‌نویس در اتحاد شوروی شناخته شده بودم (که شاید دلیلش وجود «اُف» آخر اسمم بوده). شاید افراد دیگری نیز با نام خانوادگی آسیموف یا از اقوام سببی آسیموف‌ها اسمم را شنیده بودند و فکر کرده بودند که ممکن است با من نسبت داشته باشند.

اما آسیموف در جمهوری ازبکستان هم یکی از نام‌های متداول است و (البته به خط سیریلیک) با یک حرف «S» نوشته می‌شود. در زادگاهم، یعنی در جمهوری بلاروس، این اسم را با حرف «Z» می‌نویسند. اما پدرم در بدو ورود به آمریکا و هنگام پرکردن فرم‌های ثبت نام، مرتکب یک اشتباه املایی شد و آن را با «S» نوشت. به همین سبب،

برای بلاروسی‌ها سخت بود که براساس املائی اسمم بتوانند بگویند خویشاوندم هستند، یا نه. در واقع، اولین کسانی که ادعای قوم و خویشی کردند، اُزبک بودند.

با انتشار زندگی‌نامه، همه متوجه شدند که محل تولدم پتروویچی و نام پدر بزرگم آرون است. همین سرنخ کافی بود. نامه‌هایی به دستم رسید که جالب توجه‌ترین آن‌ها از دختر عمویم، سِرافینا بود. او دختر برادرِ جوان‌تر پدرم بود که به ارتش پیوسته و از جنگ جان سالم به در برده بود، اما دیگر در قید حیات نبود. سِرافینا خبر داد که عموی دیگرم، اِفرایم، در ۱۹۴۲ حین نبرد در کاکاسوس کشته شده.

جوان‌ترین عمویم به نام بوریس هم از جنگ برگشته و مدتی در لنینگراد زندگی کرده بود، اما در دهه‌ی ۱۹۷۰ به نحوی توانسته بود به اسرائیل مهاجرت کند. برادرم، استن که بیشتر از من به فامیل علاقه دارد، رد او را گرفت. بعد فکر کردیم که در مورد او باید چه کار بکنیم (باید کاری می‌کردیم، چون خبردار شده بودیم که آه در بساط ندارد، و از همه چیز گذشته، برادر پدرمان بود).

من پیشنهاد کردم که زحمت مکاتبه با بوریس و ارسال چک برای او به عهده‌ی مارسیا باشد، من پرداخت چک و مخارج را تقبل کنم و استن تصمیم‌گیرنده‌ی نهایی باشد. اگر مارسیا در مورد عمو بوریسمان سؤالی داشت، باید به استن مراجعه می‌کرد، چون در مورد این‌گونه مسائل، او عملاً بزرگِ خانواده به حساب می‌آید.

نقشه چندان خوب اجرا نشد، چون مارسیا بر سر این مکاتبات ناچار شد خیلی دوندگی بکند. اما به هر ترتیب بود، با او تماس گرفتیم. حتی استن وقتی خبردار شد که یکی از همکارانش در نیوزدی قصد سفر به اسرائیل را دارد، از او خواهش کرد که سری به بوریس بزند و حالش را جویا شود. او پس از بازگشت خبر داد که عمویمان بسیار پیر و نحیف شده، هوش و حواسش را هم تا حدودی ازدست داده است. بوریس روز ۳۰ اوت ۱۹۸۶ درگذشت.

ولی فکر نکنید که داستان خویشاوندان روس به اینجا ختم شد. تعدادی قوم و خویش درجه‌ی دو و سه دیگر هم داشتم که از طریق آن‌ها به‌طور سببی با عده‌ی دیگری نیز خویشاوند بودم و خلاصه همه‌ی طایفه می‌خواستند برای قوم و خویش آمریکایی مشهورشان نامه بنویسند. وقتی فضای اتحاد شوروی در اثر پروسترویکای میخائیل گورباچف کمی تعدیل شد، عده‌ای از آن‌ها به ایالات متحده آمدند و نامه‌نگاری را از

داخل خاک آمریکا ادامه دادند. در یکی از آن‌ها به من اعتراض کرده بودند که چرا در انجام وظایفم کوتاهی می‌کنم و به اقوام نادیده و غریبه‌ام در فلوریدا سر نمی‌زنم؟ در جواب با نزاکت توضیح دادم که من اصلاً اهل سفر نیستم.

یک‌بار هم عده‌ای سرزده به در مجتمع مسکونی‌مان آمدند. دربان به من تلفن زد که چند نفر غریبه‌ی مشکوک پایین ایستاده‌اند، که ادعا می‌کنند از بستگانم هستند و می‌خواهند مرا ببینند. به محض اینکه پا به طبقه‌ی همکف گذاشتم، یک زن میانسال جلو پرید، بغلم کرد و از شوق دیدارِ نمی‌دانم چی چی زاده‌ی عزیزش زد زیرگریه و با اشک‌هایش یقه‌ام را حسابی شست و شو داد. آخر سر هم نفهمیدم که با من چه نسبتی دارند، ولی متوجه شدم که در اصل می‌خواهند جای مناسبی برای سکونتشان پیدا کنم. به آن‌ها گفتم که یک محله‌ی یهودی‌های روس را در برایتون بیچ می‌شناسم. ولی آن‌ها گفتند که آنجا را دیده‌اند و به دنبال محله‌ی بهتری می‌گردند. به گمانم انتظار داشتند برایشان از جیم یک آپارتمان دریاورم. اما عاقبت دست از سرم برداشتند و رفتند.

در همین حال، سیل نامه از افراد مختلف از روسیه همچنان جاری بود. تعداد قوم و خویش‌ها داشت به حدی غیرقابل باور می‌رسید.

این یکی از نکاتی است که اسباب ناراحتی‌ام شده. می‌دانم که بیشتر مردم اقوام زیادی دارند و با بستگان‌شان احساس نزدیکی می‌کنند. می‌دانم که بسیاری از این افراد اصول و قواعد روابط فامیلی را رعایت می‌کنند و همیشه از احوال هم باخبر هستند تا اگر یکی دچار دردسر شد، به دادش برسند. به گمانم اقوام نجات از این گروه باشند.

اما من هرگز خویشاوندان زیادی نداشته‌ام و روی هم‌رفته جز نسبت به جانت، رابین و استن، به کس دیگری احساس وابستگی نمی‌کنم. دلم نمی‌خواهد سنگدل و بی‌رحم جلوه کنم و اگر بدانم کسی از اقوام دچار مشکل مالی جدی شده، با کمال میل حاضرم کمکش کنم. ولی نمی‌توانم از این حد فراتر بروم. از من بر نمی‌آید که به مردم با اشک شوق خوشامد بگویم و به خانه‌ام دعوت‌شان کنم، چون یکی از اقوام دورم هستند... یا چون این‌طور تظاهر می‌کنند.

در شصت و هفت سالگی از ظواهر امر چنین برمی آمد که تا جایی که به حوزه‌ی تخیل علمی مربوط می شود، به هر چه می خواستم، رسیده ام. چندین جایزه‌ی هیوگو و نیبولا برده بودم و چند رمان در فهرست پرفروش ترین ها داشتم. یکی از سه غول بودم. در همایش ها و مجامع علمی تخیلی با من مثل یک جور رب النوع رفتار می کردند و جوانانی که به تازگی قدم به میدان علمی تخیلی نویسی گذاشته بودند، نامم را با بهت و قداست بر زبان می راندند. به یمن وجود خط ریش سفید مشهورم، بسیاری از مردم در خیابان مرا می شناختند و اظهار لطف می کردند. در ضمن، مطمئن بودم که اگر به سفر می رفتم، در بسیاری از نقاط دیگر دنیا هم وضع به همین منوال می بود. محبوبیتم در کشورهایی مثل ژاپن، اسپانیا، و اتحاد شوروی دست کمی از اشتهارم در ایالات متحده نداشت و کتاب هایم تا آن زمان به چهل زبان زنده‌ی دنیا ترجمه شده بود.

دیگر چه چیز باقی می ماند؟

یک چیز! در ۱۹۷۵ اعضای انجمن علمی تخیلی نویسان آمریکا جایزه‌ی نیبولای ویژه‌ای به نام جایزه‌ی استاد اعظم را پایه گذاری کردند. این جایزه قرار بود در شب ضیافت جوایز نیبولا به یکی از پیشکسوتان تخیل علمی و نه فقط به یکی از آثارش، بلکه به دستاوردهای یک عمر کارش تعلق بگیرد.

بی تردید اولین جایزه به هاینلین تعلق می گرفت. جای بحث نداشت. او در میان ما محبوب ترین، پرمخاطب ترین و نخستین کسی بود که راه ادبیات علمی تخیلی سخت و فاخر را به مجلات عامه پسند و حتی به هالیوود باز کرد. در خارج از حوزه‌ی تخیل علمی نیز به همان اندازه از حسن شهرت و احترام برخوردار بود. در ضمن، همین حالا یادم آمد که برحسب اتفاق در شب ۲۳ اکتبر ۱۹۸۴ من و هاینلین و اسپرینگ دی کمپ هرسه در ضیافت جایزه‌ی نیبولا حاضر بودیم و فرصتی پیش آمد که به یاد گذشته در کنار هم بایستیم و عکس بگیریم. ادای همان عکسی را هم در آوردم که دقیقاً سی سال قبل در پاهند گرفته بودیم.

در سال‌های بعد، جایزه‌ی استاد اعظم به اشخاص دیگری اهدا شد. جک ویلیامسون دومین و کلیفورد سیمک سومین جایزه را دریافت کردند. جوایز دیگر به اسپریگ دی کمپ، فریتز لیپر، آرتور سی. کلارک و آندره نورتون رسید که همگی شایسته‌ی دریافتش بودند. جز نورتون، همه‌ی برندگان در عصر طلایی از نزدیک با کمپ همکاری داشتند.

به‌علاوه، گرچه همگی دچار بیماری‌های ناشی از کهولت سن بودند، اما آن‌قدر عمر کردند تا جایزه به ایشان هم برسد. در واقع، من فقط دو نفر را می‌شناسم که لیاقت عنوان و جایزه‌ی استاد اعظم را داشتند، ولی پیش از ۱۹۷۵ درگذشتند. یکی از این دو نفر ئی. ئی. اسمیت و دیگری، شخص جان کمپل بود.

طبیعتاً برایم واضح بود که نام من هم در فهرست شایستگان دریافت جایزه‌ی استاد اعظم قرار دارد و خیال دارم روزی من را هم به دریافتش مفتخر کنند... اما کی؟ این جایزه هر سال اهدا نمی‌شد. طی یازده سال از ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۶ فقط هفت نفر آن را رپوده بودند. هر هفت برنده از من مسن‌تر بودند و نخستین اثرشان در دهه‌ی ۱۹۳۰ یا اوایل ۱۹۴۰ منتشر شده بود. پس بی‌تردید حق‌شان بود که جایزه پیش از من به آن‌ها اهدا شود. در بین کاندیداهای باقیمانده فقط دو نفر، یعنی لستر دل ری و فردریک پل از من مسن‌تر بودند. اما همین می‌توانست جایزه‌ی مرا دو تا چهار سال به تعویق بیندازد. از این بابت اعصابم خرد شده بود. چند مشکل پزشکی اساسی که از سر گذرانده بودم، چندان امیدیی به سه یا چهار سال عمر برایم باقی نمی‌گذاشت. هیچ دلم نمی‌خواست مردم بگویند «حیف! تا آسیموف زنده بود، باید جایزه‌ی استاد اعظم رو بهش می‌دادیم»، چون دیگر دردی از من دوا نمی‌کرد.

شاید عطشی که برای این جایزه داشتم، حرص و جاه‌پرستی‌ام را برساند. ولی آخر من هم آدمم! دلم خواسته بود، چه کنم؟ به‌علاوه، صادقانه معتقد بودم که لیاقتش را دارم. خلاصه، این عطش در تمام لحظات همراهم بود. البته هیچ کاری برای کسب انجام ندادم. نه حرفی زد و نه حرکتی کردم که نشان بدهد ذره‌ای به این موضوع علاقه یا توجه دارم.

اما عاقبت موعدش رسید و من هنوز زنده بودم. شب ۲ مه ۱۹۸۷ در ضیافت توزیع جوایز نیبولا جایزه‌ی استاد اعظم به من اهدا شد. هشتمین کسی بودم که



این جایزه را دریافت می‌کردم و در سخنرانی‌ام با مسرت یادآور شدم که هر هشت نفرمان زنده‌ایم.

ولی حیف که آن شب آخرین فرصت مناسب برای ادای این جمله بود. سال بعد دو تن از استادان اعظم، رابرت هاینلاین و کلیفورد سیمک در گذشتند. به علاوه، قرار بود نهمین جایزه در ۱۹۸۸ به آلفرد پستِر اهدا شود، اما او هم در بستر مرگ بود و جایزه باید پس از درگذشتش به او اهدا می‌شد. خوشبختانه پیش از آنکه عمرش در ۲۰ سپتامبر ۱۹۸۷ در هفتاد و چهارسالگی به پایان برسد، به او اطلاع دادند که برنده‌ی آتی جایزه است. دهمین و نهمین نگارش این کتاب، آخرین جایزه در ۱۹۸۹ به ری بردبری رسید. امیدوارم که لستر دل ری و فردریک پل هم هرچه زودتر به جایزه‌ی خودشان برسند. الان لستر ۷۵ و فرد ۷۰ سال دارد و هر دو کاملاً برازنده‌ی عنوان استاد اعظم هستند.<sup>۱</sup>

هنگام سخنرانی به این نکته‌ی تصادفی هم اشاره کردم که همه‌ی برندگان به نحوی یک ویژگی دارند. باب هاینلاین اولین استاد اعظم است، آرتور کلارک اولین استاد اعظم بریتانیایی است، آندره نورتون اولین استاد اعظم زن است و خلاصه به همین ترتیب، هر هفت نفر را اسم بردم. بعد، گفتم پس در نتیجه، باید مرا اولین استاد اعظم جهود به حساب بیاورند.

بعد از مراسم، رابرت سیلوربرگ (که بعد از من سرشناس‌ترین علمی‌تخیلی‌نویس یهودی محسوب می‌شود) گفت: «خوب، آیزاک، حالا که تو اولین استاد اعظم جهود شدی، دیگه برای من چی باقی می‌مونه؟»

اگر باب پیش از موعد نَمیرد، حتماً خودش روزی از برندگان این جایزه خواهد بود. بنابراین گفتم: «باب، قراره که تو اولین استاد اعظم جهود خوش‌قیافه باشی.» با شنیدن این حرف، گل از گلش شکفت.<sup>۲</sup>

---

۱. فردریک پل (که هنوز در قید حیات است) در ۱۹۹۳ مفتخر به کسب جایزه‌ی استاد اعظم شد، ولی عمر لستر دل ری (که همان سال درگذشت) به دریافت آن وفا نکرد - م.  
۲. رابرت سیلوربرگ جایزه‌ی استاد اعظم خود را در مراسم نیویولای سال ۲۰۰۴ دریافت کرد - م.

## کتاب‌های کودکان

من تعداد قابل توجهی کتاب برای گروه سنی نوجوان نوشته‌ام. در میان کتاب‌های رمان می‌توانم از مجموعه‌ی لاکِی استار (که تحت نام مستعار پل فرنچ نوشته بودم) نام ببرم. نگارش مجموعه‌ی نوربی هم با همکاری جانت همچنان ادامه دارد. در حوزه‌ی کتاب‌های غیرداستانی هم می‌توانم به مجموعه‌ی کتاب‌های علمی اشاره کنم که به سفارش انتشارات آبلارد شو من نوشته‌ام.

اگر مخاطبانان را به چشم بچه‌فنداقی نگاه نکنید، نویسندگی برای نوجوانان کار چندان سختی نیست. در متونی که برای آن‌ها می‌نویسم، از واژگان ساده استفاده نمی‌کنم. در عوض، همیشه نحوه‌ی تلفظ اصطلاحات علمی و فنی را در کنارشان ذکر می‌کنم، تا از تأثیر منفی ظاهر عجیب و ترسناک این کلمات بکاهم. البته از جمله‌های طولانی و پیچیده و از کنایه‌های مبهم پرهیز می‌کنم. نوجوانان نه بی‌شعورند و نه غیرمنطقی؛ بلکه صرفاً بی‌تجربه‌اند.

نکته‌ی دردناک این است که بسیاری از منتقدان از خودراضی، اغلب داستان‌ها و رمان‌هایی را که برای بزرگسالان نوشته‌ام، «ادبیات نوجوان» تلقی می‌کنند. به گمانم این کج‌فهمی از آنجا ناشی می‌شود که در رمان‌های من اثری از خشونت، بی‌پردگی و توصیف صحنه‌های جنایت دیده نمی‌شود. این به آن معنی است که نوجوانان هوشمند می‌توانند رمان‌هایی را که ویژه‌ی بزرگسالان نوشته‌ام، به‌سهولت بخوانند و درک کنند، اما به‌معنای آن نیست که این کتاب‌ها ویژه‌ی نوجوانان نوشته شده‌اند.

در کنار این آثار، هرازچندگاه برای گروه کودکان دبستانی هم کتاب‌هایی تحریر کرده‌ام. این کار کمی مشکل‌تر است. نویسنده باید در استفاده از واژگان احتیاط به‌خرج بدهد. داستان‌ها باید کوتاه باشند، درحالی که متون غیرداستانی را باید با نهایت وضوح و سادگی نوشت.

اولین تجربه‌ام در زمینه‌ی داستان‌نویسی علمی تخیلی برای کودکان رمانی به اسم بهترین چیز تازه بود، که در اوایل ۱۹۶۲ نوشتم. این کتاب را در اصل برای خردسالان نوشته بودم. به همین سبب، آن را پیش از همه برای رابین خواندم. او در آن زمان هفت‌ساله

بود و ظاهراً که شیفته‌ی قصه شده بود. ولی ناشری که کتاب را به سفارش او نوشته بودم، خیال داشت انبوهی از تغییرات را به داستاتم تحمیل کند. معامله بر سر همین اختلاف جوش نخورد و قراردادمان را لغو کردیم. این رمان چند سال در کشوی میزم خاک خورد، تا عاقبت مؤسسه‌ی وُردل پابلیشینگ در ۱۹۷۱ منتشرش کرد.

تعدادی داستان کوتاه هم به سفارش ماهنامه‌ی بویز لایف (لایف پسران) برای نونهالان نوشتم. موفق‌ترین داستاتم در این مجله «سارا تاپس» نام داشت، که اولین داستان از مجموعه‌ای بود که براساس شخصیت کارآگاه نوجوانم، لری نوشتم. «سارا تاپس» تاکنون در ده‌ها گلچین مختلف تجدید چاپ شده است.

در حوزه‌ی کتاب‌های غیرداستانی برای کودکان هم در برنامه‌ی نافرجام کتاب‌های علمی انتشارات جین شرکت داشتم. مسئولیت نگارش چند مجلد از این مجموعه ویژه‌ی دانش‌آموزان کلاس‌های چهارم تا هشتم برعهده‌ی من بود. دلم نمی‌خواهد درموردش صحبت کنم.

مجموعه‌ای که برای واکر اند کامپانی نوشتم، به شیوه‌ی کار خودم بیشتر شباهت داشت. این مجموعه شامل چهار کتاب به اسامی الفبای فضا (۱۹۶۹)، الفبای اقیانوس (۱۹۷۰)، الفبای زمین (۱۹۷۱) و الفبای زیست‌بوم‌شناسی (۱۹۷۲) بود. نخستین بار که بت واکر صحبت این کتاب‌ها را پیش کشید، از پیشنهادش خوشم آمد. از ظاهر قضیه این‌طور برمی‌آمد که کار ساده‌ای درپیش باشد. اما درنهایت مشخص شد که نه خوشایند است و نه ساده.

طرح این بود که برای هر حرف الفبا دو واژه‌ی مرتبط با موضوع کتاب بیابیم، و آن‌ها را تعریف کنیم. اما اشکال کار در این بود که برای برخی از حروف چندین واژه‌ی مناسب وجود داشت که چشم‌پوشی از هر کدامشان مشکل بود، اما برای یکی دو حرف اصلاً هیچ کلمه‌ی مناسبی پیدا نمی‌کردیم. در نتیجه، مجبور شدیم بعضی از واژه‌های مهم را حذف کنیم و در عوض، چندین واژه‌ی حاشیه‌ای و کم‌اهمیت به متن تحمیل شدند. تعریف هر کلمه در سه یا چهار سطر نیز کار آسانی نبود.

بعد از اتمام چهارمین کتاب الفباطغیان کردم و گفتم دیگر نمی‌خواهم این مجموعه را ادامه بدهم. از آنجا که فروش کتاب‌ها چندان جالب توجه نبود، واکرها هم با من بحث نکردند. مجموعه‌ی دیگری را هم به سفارش انتشارات واکر برای کودکان به

اسم چگونگی کشف کردیم که...؟ نوشتم که از نظر مالی، بازدهی اش بهتر از پروژه‌ی پیشین بود.

در ۱۹۸۷ مرد محترمی به نام گرت استیونس یک مؤسسه‌ی انتشاراتی در میلواکی تأسیس کرد و مارتی گرینبرگ که همیشه چشم و گوشش را برای چنگ زدن به موقعیت‌های شغلی جدید باز نگاه می‌دارد، باب آشنایی را با او باز کرد. این ارتباط منجر به آن شد که من به سفارش استیونس یک مجموعه‌ی کتاب نجوم ویژه‌ی کودکان نوشتم. مارتی تمام مسئولیت‌های کارپردازی را برایم به‌عهده گرفت، بعد حاضر نشد دستمزدش را بگیرد. از این جهت، کار کردن با او بسیار مشکل است.

گرت از من خواست برایش یک مجموعه‌ی سی و دو جلدی در زمینه‌ی نجوم بنویسم. باید برای هر کتاب برحسب موضوع ۱۲ مطلب کوتاه، سه مطلب دیگر با عنوان «واقعیت‌های حیرت‌انگیز» و سه‌تای دیگر در مورد «معماهای عجیب» می‌نوشتم. رئوس مطالب هر مجلد را شخص دیگری تهیه می‌کرد که در مورد موضوع کتاب، اطلاعات گسترده‌ای داشته باشد.

آیا ستاره‌های دنباله‌دار دایناسورها را کشتند؟ نخستین مجلد از این مجموعه بود که یک‌روزه در ۱۹ ژوئن ۱۹۸۷ نوشتم و اواخر همان سال منتشر شد. مطمئنم به این دلیل کتاب مزبور را به‌عنوان جلد اول انتخاب کردند که با مقوله‌ی دایناسورها و فجایع طبیعی سروکار داشت که هر دو موضوع نزد کودکان و نوجوانان محبوبیت خاصی دارند. حقه‌ی گرت گرفت و با استقبال چشمگیر از کتاب، عزمش را جزم کرد که انتشار بقیه‌ی مجموعه را با سرعت هرچه تمام‌تر ادامه بدهد.

تا الان که مشغول نوشتن این سطور هستم، ۲۹ عنوان از این مجموعه منتشر شده و دوتای دیگر مراحل چاپ را طی می‌کنند. مهلت نگارش سی و دومین و آخرین کتاب مقارن با زمانی شد که در اثر شدت بیماری قادر به نوشتن نبودم. بنابراین، آن یک‌عنوان را در مؤسسه‌ی انتشاراتی نوشتند، اما برای حفظ نظم مجموعه، نام مرا به‌عنوان مؤلف روی جلد چاپ کردند. به‌همین دلیل آن را جزو آثارم به حساب نمی‌آورم.

ظاهراً این کتاب‌ها بسیار موفق بوده‌اند. آن‌ها را با نقاشی‌های عالی و چشمگیر انباشتند. مدارس و کتابخانه‌ها از این مجموعه بسیار خوب استقبال کردند. گرت با سفرهای متعدد و نمایش و عرضه‌ی آن‌ها در نقاط مختلف، موفق شد چاپ ترجمه‌شده‌ی مجموعه

را به چندین زبان مختلف به فروش برساند که همگی از نظر قطع، جنس کاغذ، تعداد و کیفیت تصاویر، و صفحه‌آرایی با نسخه‌ی انگلیسی مو‌نمی‌زنند و حاوی ترجمه‌ی بی‌کم‌وکاست نوشته‌های من هستند.

در بین تمام عناوین، فقط از موضوع یک کتاب ناخرسند بودم. یک جلد به یوفو یا همان بشقاب پرنده اختصاص داده شده بود و من اعتراض کردم که یوفو به ستاره‌شناسی ربطی ندارد و چیزی جز افسانه و اسطوره نیست. اما گرت گفت که ناچار است کتاب‌ها را براساس فهرست از پیش اعلام شده منتشر کند و به‌علاوه، کتاب مربوط به یوفو نیز پیشاپیش توجه زیادی را به خودش جلب کرده.

گفتم که بسیار خوب، ولی اگر قرار باشد که من کتاب را بنویسم، کاملاً روشن خواهم کرد که هیچ مدرک مستندی در دست نیست که ثابت کند اشیای ناشناخته‌ی پرنده سفینه‌های بیگانه‌اند و این واقعیت را هم می‌نویسم که بیشتر این حرف‌ها ناشی از اوهام، عوام‌فریبی، یا هوچی‌گری است.

گرت گفت: «هرطور صلاح می‌دونسی بنویس.» من هم عیناً دستورش را اطاعت کردم.

با اتمام نگارش بنیاد و زمین دچار بلا تکلیفی شدم. این رسم من است که در انتهای هر رمان، نکته‌ی مبهم و بلا تکلیف یا معمایی بی جواب را باقی بگذارم، تا اگر هوس کردم، بتوانم داستان را ادامه بدهم. حتی در انتهای رمانِ پیشین مجموعه، یعنی لبه‌ی بنیاد، عبارت «فعلاً پایان» را گنجاندم که با اعتراض شدید جانت روبه‌رو شد. او معتقد بود که به این ترتیب خوانندگانم را در انتظار ادامه‌ی داستان نگاه داشته‌ام، در حالی که شاید. تا سال‌ها نتوانم جلد بعدی را بنویسم.

به هر صورت، ادامه مجموعه را نیز به سرعت نوشتم، اما در واپسین پاراگراف بنیاد و زمین با صراحت مسائل پیچیده‌ای را مطرح کردم که باید. در کتاب دیگری به آن‌ها پرداخته می‌شد. اما خودم هم نمی‌توانستم بنهمم که چطور باید این مسائل را حل کرد و با اینکه پنج سال از اتمام آن رمان می‌گذرد، هنوز هم عقلم به جایی نرسیده. شاید به همین دلیل قرارداد سفر شگفت‌انگیز ۲ را امضا کردم، چون بهانه‌ی خوبی بود تا به‌طور موقت عملیات اکتشاف در کیهانِ بنیاد را متوقف کنم. ولی باز نگران بودم که بعد از نوشتن این رمان چه کنم؟

دست بر قضا، روزی در آسانسور منزل بودم که مرد جوانی سر صحبت را باز کرد و گفت که از وقتی مجموعه‌ی بنیاد را خوانده، همیشه دلش می‌خواست بداند که در جوانی به هاری سلدون چه گذشته و او چطور موفق به ابداع روان‌تاریخ شده.

این فکر را در هوا قاپیدم و وقتی موعد امضای قرارداد برای یک رمان جدید فرارسید، پیشنهاد کردم در زمان به عقب برگردم، رمانی با عنوان سر‌آغازی بر بنیاد بنویسم، در آن به وقایع پنجاه سال پیش از کتاب اول پردازم و تعریف کنم که هاری سلدون چگونه پایه‌های علم روان‌تاریخ را بنا کرده.

جنیفر برل بی‌درنگ با این نظر موافقت کرد. اما چون بو برده بود که از کتاب‌های بنیاد خسته شده‌ام، پیشنهاد کرد که کتاب بعدی نه به مجموعه‌ی بنیاد ربط داشته باشد، نه به داستان‌های روایتی؛ بلکه قصه‌ای کاملاً مستقل، با پس‌زمینه‌ای کاملاً نو باشد.

من این پیشنهاد را پذیرفتم و روز ۱۲ فوریه‌ی ۱۹۸۷ نگارش سرآغازی بر بنیاد را شروع کردم. کتاب ۹ ماه بعد حاضر بود و در ۱۹۸۸ منتشر شد. نسخه‌ی جیبی آن نخستین کتاب مؤسسه‌ی نشر جدیدالتأسیس و مشترک بنتم/دابلدی بود و آن را به‌همین مناسبت و به افتخار من، انتشارات فاوندیشن (بنیاد) نامیدند.

سپس، روز سوم اوت ۱۹۸۸، نمیسس را شروع کردم. داستان این کتاب از بنیاد و رمان‌های روایتی به زمان ما نزدیک‌تر بود. حکایت سرنشینان یک مهاجرنشین مداری بود. این پایگاه به دور سیاره‌ی بزرگی می‌گشت که خود قمر سیاره‌ی بسیار بزرگ‌تری بود، که آن هم در مدار یک کوتوله‌ی سرخ قرار داشت. قهرمان داستان یک دختر نوجوان بود و دو شخصیت زن قدرتمند هم داشتم. بار عاطفی قصه هم بسیار بیشتر از حد معمول دیگر آثارم بود.

گرچه نگارش این رمان لذت‌بخش بود، ولی به دلایلی که شرح خواهم داد، به‌جای ۹ ماه همیشگی، طی ۱۳ ماه آماده شد. نمیسس در پاییز ۱۹۸۹ منتشر شد و به‌شدت مورد استقبال قرار گرفت.

## بازگشت به کتاب‌های غیرداستانی

نگارش رمان‌های جدید در دهه‌ی ۱۹۸۰ نتوانست به‌طور کامل از کتاب‌های غیرداستانی جدایم کند. در همان مدت، بی‌وقفه صدها قطعه مقاله و مطلب کوتاه نوشتم، تعدادی از آن‌ها را هم به‌صورت مجموعه و در قالب کتاب‌های مستقل منتشر کردم. مثلاً دابلدی مقالاتی را که برای فنتسی اند ساینس فیکشن نوشته بودم در دو مجلد تحت عناوین تا آنجا که چشم انسان کار می‌کند (۱۹۸۷) و نسبی بودنِ نادرستی (۱۹۸۸) چاپ کرد. در ضمن، چندین جلد کتاب‌های چگونگی کشف کردیم که...؟ برای واکر و مجموعه‌ی ۳۲ جلدی کتاب‌های نجوم به سفارش گرت استیونس را نیز باید به حساب آورد.

ولی در این مدت جز آغازها (انتشارات واکر، ۱۹۸۷) هیچ کتاب علمی دیگری ویژه‌ی بزرگسالان نوشتم. این کتاب گزارش تکامل کیهان، زمین و بشر از زمان حال به عقب بود. البته باید از کتاب غیرداستانی دیگرم، یعنی حاشیه‌نگاری آسیموف بر گیلبرت و سالیوان نیز یاد کنم.

برای نوشتن یک کتاب تازه بی‌تابی می‌کردم. بیش از همه دلم برای کتاب‌های تاریخی که برای هوتون می‌فیلین نوشته بودم، لک زده بود. آخرین کتاب تاریخم، یعنی دروازه‌ی طلایی، چهارمین مجلد از مجموعه‌ی تاریخ آمریکا بود که تاریخ انتشارش (یعنی زمانی که هوتون می‌فیلین تصمیم به توقف پروژه گرفت) به ۱۹۷۷ بازمی‌گشت. از آن زمان به بعد دیگر هیچ کتاب تاریخ نوشته بودم و وجود به‌اندازه‌ی یک دهه، کمبود تاریخ حس می‌کرد.

شاید پیرسید که چرا این مجموعه را با ناشر دیگری ادامه ندادم. در واقع، خودم نیز به‌همین نتیجه رسیده بودم، اما درگیر کار وسیع‌تری شدم. به‌سرم زد که یک دوره تاریخ جهان بنویسم، از ابتدای تاریخ شروع کنم و تا آنجا که می‌توانم، سرگذشت همه‌ی ملل را در آن بگنجانم. خیال داشتم آن را به شیوه‌ی خودم به شکل داستان روایت کنم و به سبک تاریخ‌نگاری سنتی، بیشتر بر جنگ‌ها و حوادث سیاسی تأکید کنم.

می‌دانستم که توضیح وقایع اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی از اهمیت خاصی برخوردار است و خیال داشتم که این نکات را هم در کتابم بگنجانم. منتها، مطالبی که امروز



به‌عنوان ماهیت علم تاریخ مورد تأکید قرار می‌گیرند، از نظر من بسیار کسل‌کننده‌اند، درحالی که من می‌خواستم این کتاب را محض تفریح بنویسم. به‌نظر منتقدها هم ذره‌ای اهمیت نمی‌دادم. قصدم این بود که کتاب را برای ارضای درون خودم و به هدف لذت بنویسم و تاریخ را از جنبه‌های هیجان‌انگیز و دراماتیکش بررسی کنم. ناگزیر باید به جنگ و سیاست می‌پرداختم. از همه چیز گذشته، فکر کردم حالا که داستان‌های علمی‌تخیلی و معمای خودم را به سبک قدیم می‌نویسم، چرا یک کتاب تاریخی به سبک قدیم ننویسم؟

انتشارات واکر را متقاعد کردم که چاپ کتاب را به‌عهده بگیرند و آن‌ها قراردادی با ۱۰۰۰ دلار پیش‌پرداخت جلوبیم گذاشتند (البته اگر پیش‌پرداخت هم نمی‌دادند، مهم نبود. من فقط می‌خواستم کتابم چاپ شود). نگارشش را در ژانویه ۱۹۷۹ شروع کردم و طی بیش از یک سال به‌طور منقطع حدود نیم میلیون کلمه نوشتم و به سال ۱۸۵۰ رسیدم. اما وقتی که نگارش رمان‌هایم آغاز شد و حساب کردم که ۱۲۵ سال باقیمانده دست کم نیم میلیون کلمه‌ی دیگر هم می‌طلبد، از ادامه‌ی کار دست کشیدم.

از اینکه مطلبی را نیمه‌کاره رها کنم بیزارم، چون هرگز نوشته‌ای را حرام نمی‌کنم و هرچه را که بنویسم به هرنحو شده، منتشر می‌کنم. اما آن پروژه شکستم داد. البته اول خیال می‌کردم که عقب‌نشینی موقت است و سال‌ها به خودم می‌گفتم که روزی دوباره دست به کار می‌شوم و تکمیلش می‌کنم. اما هرگز این کار را نکردم (این اولین پروژه‌ی بزرگ نافرجامم نبود. طی جنگ جهانی دوم از اخبار و وقایع روزمره‌ی جنگ یادداشت‌برداری می‌کردم که درنهایت حجم بسیار انبوهی را تشکیل داد. قصدم این بود که پس از پایان درگیری‌ها، تاریخ جنگ جهانی دوم را بنویسم. اما هرگز حتی نگارشش را آغاز نکردم).

در همان هنگام که سرگرم نوشتن رمان‌ها بودم، چند مؤسسه‌ی انتشاراتی پروژه‌های متنوعی پیشنهاد کردند. دابلدی از من خواست که در یک کتاب پرسش و پاسخ، نگاهی اجمالی به علم بیندازم. کار را شروع کردم و اندکی پیش رفتم. اما آن هم در زیر فشار کار رمان‌ها بی‌نتیجه ماند و به‌ناچار، پیش‌پرداخت نسبتاً گزاف دابلدی را پس دادم. سپس هارپر اند رو سفارش یک کتاب تاریخ علم به‌صورت سال‌شمار را داد. گرچه کار را پذیرفتم، ولی علاقه‌ی چندانی به آن نداشتم، چون حس می‌کردم که

رمان‌هایم هر کتاب غیرداستانی را در نطفه خفه خواهند کرد. اما مدتی بعد، آن‌ها پیشنهاد کردند که در کنار رویدادهای علمی هر سال، به شاخص‌ترین وقایع غیرعلمی نیز اشاره کنم. هیجان‌زده شدم، چون حالا می‌توانستم یک کتاب تاریخ عمومی با تأکید بر علم بنویسم.

با وجود تراکم تعهداتم برای نگارش رمان‌ها، نمی‌توانستم این کتاب را آغاز کنم. اما همچنان در ذهنم بود و خوابش را می‌دیدم. سپس، در هشتم نوامبر ۱۹۸۷ وقتی که سرآغازی بر بنیاد رو به اتمام بود، احتیاط را کنار گذاشتم، نگارش کتاب را آغاز کردم، و آن را جدول زمانی علم نامیدم. در نهایت هارپر اندرو عنوان انتخابی‌ام را رد کرد و به‌جایش اسم بی‌قواره، ولی گویای گاه‌شمار علوم و اکتشافات آسیموف را بر آن نهاد.

در زندگی‌ام کمتر این قدر تفریح کرده بودم. از فرهنگ زندگی‌نامه‌ای علم و فن خودم به‌عنوان معدن اسامی و تاریخ‌ها بهره بردم، هرچه کتاب تاریخ علم داشتم از قفسه‌های کتاب بیرون کشیدم، از چندین فرهنگ‌نامه و کتاب مرجعی که داشتم کمک گرفتم و خلاصه، برای روایت چهار میلیون سال تاریخ علم از زمان ظهور نخستین انسان‌ها بر سطح زمین تا به امروز، از هر جا که می‌توانستم، اطلاعات جمع کردم. به‌علاوه، مقدار زیادی مطلب از تاریخ عمومی را هم به کتاب اضافه کردم. برای این نکات هم از تمام کتاب‌های تاریخ موجود در کتابخانه و حتی دست‌نوشته‌ی کتاب تاریخ ناتمام استفاده کردم.

سعی کردم آن را هم‌زمان با نمسیس بنویسم. نمسیس را رشوه و گاه‌شماری را جایزه فرض می‌کردم. با خودم قرار گذاشته بودم که در ازای هر ۱۰ صفحه‌ی نمسیس اجازه داشته باشم ۲۰ صفحه از گاه‌شماری را بنویسم.

ولی گاه‌شماری برنده شد. گرچه می‌دانستم که فروش این کتاب حتی به یک دهم نمسیس هم نخواهد رسید، ولی دلم با کتاب تاریخ بود. نتیجه اینکه گاه‌شماری را درست سر موعد تا آخر سال ۱۹۸۷ به پایان رساندم، ولی نمسیس که باید همان وقت تحویل داده می‌شد، هنوز نیمه‌کاره بود. فقط وقتی دست به کار شدم که داد و هوار جنیفر به آسمان رفت و ضرب‌الاجل دیگری برایم تعیین کرد. رمان را در مارس ۱۹۸۸ به دست دابلدی دادم.

هر دو کتاب در اکتبر ۱۹۸۹ منتشر شدند. گاه‌شمار علوم و اکتشافات آسیموف یک کتاب قطور ۷۰۰ صفحه‌ای، و حجمش از نظر تعداد واژگان سه برابر نمیس است. به این کار افتخار می‌کنم. تنها دو نکته در ارتباط با آن اسباب ناراحتی شد.

یکی مرحله‌ی آماده‌سازی نمایه بود. البته این کار نباید از فهرست‌نویسی دیگر کتاب‌های قطورم مشکل‌تر می‌بود، اما ستم بالاتر رفته بود و (البته آن‌زمان هنوز خبر نداشتم که) سلامتی‌ام روز به روز بیشتر تحلیل می‌رود و من هر روز سریع‌تر از روز پیش خسته می‌شوم.

نکته‌ی ناراحت‌کننده‌ی دیگر این بود که من به خودم آزادی عمل بیشتری داده بودم و آن‌قدر به تاریخ عمومی پرداخته بودم که حجمش از مطالب مربوط به تاریخ علم بیشتر شده و باعث شده بود که دست‌نوشته‌ی نهایی بسیار قطور شود. انتشارات هارپراندر رو مایل نبود با افزایش بهای کتاب فروش آن را در بازار پایین بیاورد و در ضمن خیال نداشت آن را در دو مجلد چاپ کند. در نتیجه، بخش اعظم تاریخ عمومی را از کتاب حذف کردند، در حالی که حتی به یک پاراگراف از مطالب تاریخ علم دست نزدند. چون فکر تازه‌ای به سرم زده بود، بدون جر و بحث با این کارشان موافقت کردم.

ثبت سال‌به‌سال وقایع تاریخی جهان، مرا به یاد پروژه‌ی نافرجام تاریخ جهان انتشارات واکر انداخت که نزدیک به یک دهه نیمه‌کاره رها شده بود. به خودم گفتم می‌توانم ساختار این کتاب را هم براساس همان الگوی جلید گاه‌شمار تدوین کنم. بعد، شاید به این ترتیب می‌توانستم هارپراندر را راضی کنم که آن را به‌عنوان مکمل کتاب پیشین منتشر کند.

مشغول به کار شدم و حتی وقت بیشتری نسبت به کتاب انتشارات واکر صرفش کردم. از پانزده میلیارد سال پیش با مهبانگ و خلقت کیهان شروع کردم و قصد داشتم تا زمان حال پیش بیایم.

تا ۱۸۵۰، یعنی تا مقطع توقف کتاب اول خیلی خوب پیش رفتم. دلیلش این بود که روش کارم نسبت به گذشته منظم‌تر و هدفمندتر شده بود و دیگر اینکه مطالب را فشرده‌تر می‌نوشتم.

ولی وقتی به ۱۹۴۵ رسیدم، یک بار دیگر متوجه شدم که نمی‌توانم به زمان حال برسم. به‌نظم ۱۹۴۵ به‌عنوان نقطه‌ی توقف مناسب بود. در آینده می‌توانستم یک کتاب دیگر را به ۱۹۴۵ تا زمان حال اختصاص بدهم.

راستش را بخواهید، به دلایلی که بعداً شرح خواهم داد، مجبور شدم در میانه‌ی روایت جنگ جهانی دوم دست از کار بکشم. ولی می‌دانم که این مرتبه مکث موقت خواهد بود. این کتاب را تمام خواهم کرد، مگر اینکه مرگ به سراغم بیاید.<sup>۱</sup>

در تمام این مدت وجدانم نهیب می‌زد که پس تکلیف قراردادی که با واکر برای کتاب تاریخ جهان داشتم، چه می‌شود؟ شاید می‌توانستم این مسئله را نادیده بگیرم. از وقتی که اولین مرتبه پیشنهاد کتاب تاریخ مطرح شده بود، تا آن وقت با همکاری واکر حدود چهل عنوان کتاب منتشر کرده بودم. بنابراین جای شکایت نبود و نمی‌توانستند بگویند که آن‌ها را سر دوانده‌ام. باین حال، یادم بود که برای تألیف این کتاب ۱۰۰۰ دلار پیش‌پرداخت به من داده‌اند. خوشبختانه در ۱۹۸۹ بتی واکر به یادم آورد که چیزی به سال ۲۰۰۰ نمانده و پیشنهاد کرد در کتابی وضعیت بشر را از نظر تاریخی در هر هزاره تا زمان حال بررسی کنم و آخرین فصل را به پیش‌بینی اوضاع جهان در سال ۳۰۰۰ اختصاص بدهم.

فوراً گفتم به شرطی که پیش‌پرداخت هزار دلاری کذایی را به حساب این کتاب بگذارند، قبول می‌کنم. آن‌ها شرطم را پذیرفتند، اما میزان پیش‌پرداخت را دوهزار دلار تعیین کردند و هزار دلار دیگر هم کف دستم گذاشتند (ناشرها هرگز در مورد مسائل مالی با من کنار نمی‌آیند، و همیشه به‌زور بیش از آنچه می‌خواهم به من مزد می‌دهند).

نگارش کتاب آن قدر ساده بود که طی دو سه ماه تکمیلش کردم و به‌زودی با عنوان هزاره‌ی آتی منتشر خواهد شد.

۱. این کتاب نهایتاً در سال ۱۹۹۵ با عنوان *Asimov's Chronology of the World* منتشر شد که اکنون به‌همین قلم در دست ترجمه است - م.

## رابرت سیلوربرگ

رابرت سیلوربرگ متولد ۱۹۳۶ است و دوران کودکی و نوجوانی را مثل من سپری کرده. حداقل اینکه بنا به گفته‌ی خودش وقتی جلد اول زندگی‌نامه‌ام را خوانده، متوجه نکات بسیار زیادی شده که یادآور خاطرات زندگی خودش هستند.

این را باور می‌کنم، چون او حداقل به قدر خودم تیزهوش است و قاعدتاً باید برای همرنگ شدن با جماعت در دسرهای زیادی را از سرگذرانده باشد. باین حال، نتایج متفاوت بوده است. من همیشه آن قدر پرسروصدا و حرافم و چنان با هر جماعتی اختلاط می‌کنم که گاهی مردم به چشم دلقک نگاهم می‌کنند. اما از طرف دیگر، باب همیشه جدی و اخم‌وست. او حس شوخ‌طبعی نافذی دارد که البته به ندرت و در مواقع دور از انتظار بروز می‌کند.

رفتار خشک و جدی باب برای من معنایی جز غم و افسردگی نداشت و در جلد اول زندگی‌نامه به این نکته اشاره کردم. او بعدها اعتراف کرد که در زمان نخستین ازدواجش غمگین بوده. اما من هم چنان حالتی داشتم و وقتی افسردگی را از طرفین معادله کسر می‌کردم، می‌دیدم که باز هم او اخم‌وست و من لوده‌ام.

تحلیل من به او برخورد و یادم هست که یکبار در جایی گفت که برخلاف افرادی مثل آیزاک آسیموف و هارلن الیسون، دوست ندارد خودش را به رخ جماعت بکشد و لوس‌بازی دریاورد. من اعتراض دارم، چون به هیچ وجه مسئله‌ی به رخ کشیدن دربین نیست. این اخلاق ذاتی من و هارلن است و اگر غیر از این بود، به هیچ‌رو با تقلب و دروغ نمی‌توانستیم ستایش دیگران را به خود جلب کنیم.

ولی به هر صورت، رابرت سیلوربرگ حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. پیش از همه اینکه یکی از بهترین علمی‌تخیلی‌نویس‌های دنیاست و اگر پانزده سال زودتر متولد شده بود، حالا به جای من یکی از سه غول بود.

دوم اینکه او فوق‌العاده پرکار است و اگر بخواهد، می‌تواند به قدر من فعال باشد. در ضمن، در حوزه‌های متعددی هم قلم می‌زند. او چندین عنوان کتاب غیرداستانی ترازاو هم نوشته. من از مطالعه‌ی کتابش درباره‌ی تل‌سازان آمریکایی ماقبل کلمب

بسیار لذت بردم. به علاوه، چند رمان تاریخی بسیار خوب نیز دارد که در میانشان بیش از همه کتابی را دوست دارم که درباره‌ی گیلگمش نوشته.

تفاوت من و باب در این خلاصه می‌شود که رفتار او بیشتر از من به آدمیزاد شبیه است و از سفر و بسیاری فعالیت‌های متنوع دیگر لذت می‌برد که البته این خصیلت، از سرعت نویسندگی‌اش می‌کاهد. به علاوه، او بیشتر از من به جنبه‌های عملی و مادی کار توجه دارد. مثلاً به عمد دست از نگارش کتاب‌های غیرداستانی کشید، چون به قدر رمان درآمد نداشتند، در حالی که من کتاب‌های غیرداستانی را صرفاً محض رضای دل خودم می‌نویسم و به سود و زیانش چندان توجه ندارم. در یک مورد دیگر، وقتی دید با وجود آنکه نسخه‌های کتاب‌هایش در بازار نایاب شده ولی ناشران از تجدید چاپ آن‌ها ظفره می‌روند، به عنوان اعتراض به مدت پنج سال خودش را «بازنشسته» اعلام کرد (چنین کاری از من بر نمی‌آید، چون با این روش بیش از آنکه ناشرم را تنبیه کنم، خودم را شکنجه می‌دهم). خوشبختانه باب دوباره نویسندگی را از سر گرفت.

او اولین داستانش را در ۱۹۵۴ منتشر کرد. سه سال بعد، در آخرین روزهای ژوئن ۱۹۵۷ بود که برای اولین بار حین برگزاری یک همایش علمی تخیلی در سینسیناتی ملاقاتش کردم. بعد از بازگشتم به نیویورک در دهه ۱۹۷۰، زوج‌های دل‌ری، سیلوربرگ و آسیموف به یمن وجود جودی‌لین یک گروه شش نفره تشکیل دادند. لستر که جهود مؤمن است، هر سال به مناسبت عید فصح به خانه‌اش دعوت‌مان می‌کرد و با حرارت برای ما لامذهب‌ها موعظه می‌کرد، بلکه ایمان بیاوریم. این را هم بگویم که دستپخت لستر عالی است. گرچه در این میهمانی‌ها نمی‌توانستم مراسم مذهبی را با حرارت لازم به‌جا بیاورم، ولی از پس وظیفه‌ی شاق پرخوری برمی‌آمدم.

مدتی بعد باب متوجه شد که نیویورک را جای مناسبی برای زندگی نمی‌داند. بنابراین به او کلند در کالیفرنیا نقل مکان کرد و هنوز ساکن همان شهر است. دوری از او اسباب تأسف بود. ولی فکر کردم شاید همان‌طور که مهاجرت از اروپا به آمریکا به نفع من تمام شد، او هم از مهاجرت، از نیویورک به کالیفرنیا سود ببرد. در آنجا از همسر اولش جدا شد و برای بار دوم ازدواج کرد. این هم یک وجه تشابه دیگر میان ماست، چون او هم در کنار همسر دومش زندگی مشترک شاد و موفق‌تری را ادامه می‌دهد.

در ۱۹۸۸ فکر بکری به ذهن مارتی گرینبرگ رسید (او همیشه فوجی از ایده‌های بکر در آستین دارد). فکر او این بود که نویسنده‌های مسن مثل من در جوانی تعداد زیادی داستان کوتاه در مجله‌های متعدد چاپ کرده‌اند که نه آن‌ها را ادامه داده‌اند، نه از آن‌ها استفاده‌ی چندان مفیدی برده‌اند. پس چرا یک نویسنده‌ی جوان پیدا نکنیم که بتواند یکی از این داستان‌های کلاسیک را بسط دهد و به یک رمان تبدیل کند؟

منظور او در اصل این بود که چرا یک نویسنده‌ی جوان داستان «شبانگاه» مرا بعد از ۴۵ سال به یک رمان تبدیل نکند؟ او می‌توانست استخوان‌بندی و عصاره‌ی داستان را حفظ کند، اما یک آغاز و یک پایان دقیق و همراه با جزئیات بر آن بیفزاید. با وحشت به این پیشنهاد گوش دادم. نگران بودم که آن «نویسنده‌ی جوان» داستان را خراب کند و چیزی که می‌نویسد، دیگر «آسیموفی» نباشد.

مارتی گفت می‌توان در قرارداد تصریح کرد که رضایت و تأیید من برای چاپ کتاب ضروری باشد، و حتی در صورت لزوم بتوانم متن نهایی رمان را به صلاح‌دید خودم حکم و اصلاح کنم. به‌علاوه، برای این کار باب سیلوربرگ را در نظر داشت، چون فقط او را لایق چنین پروژه‌ای می‌دانست.

با ناباوری گفتم: «دست بردار! باب هیچ وقت حاضر نمی‌شه کار خودشو زیر یکی از داستان‌های آسیموف دفن کنه.»

مارتی گفت: «چرا، حاضر می‌شه.» حق هم با او بود.

ولی باز هم دودل بودم. آخر، هنوز در حال نگارش نمیس بودم و باید بعد از آن هم رمان تازه‌ای را آغاز می‌کردم. قرارداد رمان بعدی امضا شده بود و می‌بایست یک داستان دیگر بنیاد می‌نوشتم. چون هنوز برای ادامه‌ی بنیاد و زمین هیچ نقشه‌ای نداشتم، تصمیم گرفتم که خلأ زمانی بین سرآغازی بر بنیاد و بنیاد را پر کنم.

رمان بعدی را پیشبرد بنیاد نامیدم و نگارشش را روز چهارم ژوئن ۱۹۸۹ آغاز کردم. اما دیگر جداً رمان‌نویسی دلم را زده بود. طی دهه‌ی ۱۹۸۰ هفت رمان نوشته بودم، که در مجموع به حدود یک میلیون کلمه می‌رسیدند و کاملاً برای یک استراحت بیست‌ساله‌ی دیگر (البته اگر هنوز جوان بودم) آمادگی داشتم. به‌علاوه، می‌خواستم کتاب تاریخ جهان را هم تکمیل کنم که دیگر حجمش به حدود نیم میلیون کلمه رسیده بود. بعد، فکر کردم که اگر باب «شبانگاه» را بنویسد، می‌توانم آن را به حساب رمان

سال ۱۹۹۰ بگذارم، که در این صورت برای تکمیل پیشبرد بنیاد یک فرجه‌ی یک‌ساله نصیب می‌شد.

ولی چند نکته‌ی جزئی باقی می‌ماند که باید به آن‌ها توجه می‌کردم. پیش از همه باید تکلیفم را با وجدان همیشه معذبم روشن می‌کردم. آیا با توجه به آنکه باب بخش اعظم کتاب را می‌نوشت، باز حقم بود که اسمم به عنوان نویسنده روی جلد درج شود و نیمی از حق تألیف را صاحب شوم؟ نگرانی‌ام را با مارتی در میان گذاشتم و او در جواب گفت که باب از امتیاز استفاده از پیش‌زمینه‌ی اجتماعی، شخصیت‌ها و وقایع اصلی حاضر و آماده بهره‌مند است. بنابراین، حق من است که نیمی از درآمد را دریافت کنم. اجازه دادم که مارتی قانع کند.

اما هنوز در چند مورد جای بحث بود. به باب گفتم که دلم می‌خواهد داستان از توصیف صحنه‌های شهوانی، از خشونت بی‌مورد و واژگان رکیک پاک باشد. او موافقت کرد و گفت که خودش هم مایل است من در هر مورد حرف آخر را بزنم. وقتی من گفتم «حذفش کن!» او باید حذف کند و وقتی گفتم «عوضش کن!» او باید تغییرات لازم را انجام بدهد.

اما در عوض، تقاضای باب این بود که اسم من روی جلد کتاب بزرگ‌تر و چشمگیرتر از نام او نباشد (این وضع در مورد کارهای اشتراکی آرتور سی. کلارک پیش آمد و نام همکاری در زیر نام او غرق شد). به باب گفتم اگر فکر می‌کند که می‌گذارم چنین چیزی پیش بیاید، هنوز مرا نشناخته و به او قول دادم که در این مورد از سهم مساوی برخوردار خواهیم شد. (در این هنگام، به یاد گرفتن فرنگل افتادم که چقدر به او اجحاف شد و به همین جهت مراقب بودم که دابلدی دقیقاً متوجه موضوع بشود.)

راستش، دابلدی چندان تمایلی به این پروژه نداشت، چون می‌خواستند من به‌جای تعمیم داستان‌های قدیمی، برایشان رمان بنویسم. اما وقتی که گفتم به استراحت احتیاج دارم، کوتاه آمدند. در واقع آن‌ها نه با یک، بلکه با سه رمان موافقت کردند. قرار شد که باب علاوه بر «شب‌نگاه»، «پس‌ریچه‌ی زشت» و «انسان دوقرنی» را هم بازنویسی کند.<sup>۱</sup>

۱. دو رمان نام‌برده تحت عناوین کودک زمان (*Child of Time*) و انسان پوزیترونیک (*Positronic Man*) منتشر شدند - م.



عاقبت، باب دست‌نوشته‌ی نسخه‌ی مفصل «شبانگاه» را به دستم داد. به‌رغم همه‌ی قول و قرارها، با وحشت انتظار چیز غیرقابل‌تحملی را می‌کشیدم و نمی‌دانستم که چطور باید خبر بد را به باب و مارتی و دابلدی برسانم.

ولی ترسم بی‌مورد بود. باب کارش را به‌طرزی عالی انجام داده بود، چنان‌که گاهی باورم می‌شد که همه‌ی کتاب را خودم نوشته‌ام. کاملاً به داستان اصلی وفادار مانده بود و من فقط در چند نکته‌ی جزئی با او اختلاف نظر داشتم. در حال حاضر که مشغول نوشتن این کلمات هستم، او چارچوب رمان «پسریچه‌ی زشت» را هم آماده کرده است. من طرح را خوانده‌ام و از صمیم قلب با آن موافقم.

البته باب نام سیاره و اسم یکی از شخصیت‌های «شبانگاه» را تغییر داد، چون من در داستان اصلی برای ایجاد گونه‌ای حس مبهم آشنایی، از اسامی سومری و مصری استفاده کرده بودم. او این نکته را خطا می‌دانست و اصرار داشت که هر نوع ارتباط عوامل داستان را با تاریخ و فرهنگ کره‌ی زمین قطع کند. شاید حق داشته باشد. به هر صورت، گذاشتم که مطابق میل خودش رفتار کند.

از ۱۹۷۲، پس از انتشار فرهنگ زندگی نامه‌ای علم و فن آسیموف عادت کردم که هر روز به ستون آگهی‌های درگذشتگان نیویورک تایمز نگاهی بیندازم. دلیل این بود که اگر یکی از افرادی که از آن‌ها در کتاب نام برده‌ام درگذشت، خبردار بشوم. بعد، مکان و تاریخ دقیق مرگ را در نسخه‌ی ویژه‌ای از کتاب که به همین منظور تعیین کرده بودم، یادداشت می‌کردم. این کار باعث می‌شد که همیشه برای تدوین ویرایش جدید فرهنگ آمادگی داشته باشم، و از آن‌زمان تا به حال این شیوه را حفظ کرده‌ام.

اوایل آگهی‌های ترحیم را با بی‌اعتنایی می‌خواندم، چون مرگ برایم چیزی مخصوص آدم‌های پیر بود. تازه پنجاه و دو ساله بودم و به خیال خودم هنوز با مرگ فاصله‌ی زیادی داشتم. ولی هرچه مسن‌تر شدم، صفحه‌ی ترحیم برایم مهم‌تر و تهدیدآمیزتر شد. حالا وسواس بیمارگونه‌ای پیدا کرده‌ام که به محض باز کردن روزنامه، پیش از هر چیزی، صفحه‌ی آگهی‌های ترحیم را نگاه کنم.

به گمانم بسیاری از مردم این وضع را تجربه می‌کنند. اوگدن نش جمله‌ای گفته که همیشه مدنظر دارم: «پیرمردها از مرگ پیرمردها خبردار می‌شوند.»

با گذشت هر سال، این جمله برایم مفهوم بیشتری یافت. آخر، آدم‌های مسنی که سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسند، برای هم «پیر» نیستند، بلکه هریک دیگری را به چشم همان جوانی می‌بیند که خاطره‌ی واضح و پایداری از او در ذهن دارد. وقتی یکی از آن‌ها می‌میرد، آن بخش از جوانی فرد دیگر را هم می‌گشند. همچنان که عمر ادامه می‌یابد، آدم ناچار است شاهد باشد که مرگ ذره‌ذره از دنیای جوانی‌اش را می‌کند و با خود می‌برد.

شاید کسانی باشند که به طرز بی‌مبارگونه از آنکه بیش از دیگر آشنایانشان عمر کرده‌اند، رضایت دل کسب کنند. ولی مردن بهتر است تا اینکه آدم آخرین برگ خشک باقیمانده بر درخت باشد و خود را بیکه و تنها در دنیایی غریب و ناآشنا بیابد که هیچ کس کودک‌کی‌اش را به یاد ندارد و دیگر هیچ کس در خاطراتش از دوران جوانی سهم نیست.

افکاری این چنین پس از ۲ ژانویه ۱۹۸۹ گاه و بی‌گاه به سراغم می‌آمدند و به من یادآوری می‌کردند که تنها کمتر از یک سال با هفتادسالگی فاصله دارم. البته کاملاً بداندیش نشده بودم. بیشتر وجود همچنان باشناخت و نسبت به جهان خوشبین بودم. با وجود نشست و برخاست‌های اجتماعی، قرارهای سخنرانی، جلسات هیئت تحریریه‌ی مجله و نشست‌های متعدد با ویراستارانم، برنامه‌ی مفصل و فشرده‌ای داشتم که علاوه بر رسیدگی به آن‌ها باید همچنان می‌نوشتم و می‌نوشتتم و می‌نوشتتم. اما در دل شب، وقتی بی‌خوابی به سرم می‌زد، فکر می‌کردم چند نفر در این دنیا باقی مانده‌اند که مرا در آن گذشته‌ها به یاد دارند؟

حالا دیگر تخیل علمی به قلمرو جوانانی بدل شده که مرا به چشم یک فسیل زنده، یا بازمانده‌ی یک قبیله‌ی عهد بوق می‌نگرند که قاچاقی تا عصر جدید زنده مانده و تصورشان از جان کمپل (اگر از او تصویری داشته باشند) همچون یک شخصیت اسطوره‌ای باستانی است.

گاهی فکر می‌کنم که شاید اگر من این همه راجع به جان کمپل نوشته بودم، احتمالاً تا امروز از یاد رفته بود. به همین ترتیب، اغلب می‌اندیشم که نام خودم نیز پس از مرگ با آخرین اشک‌هایی که بریزند، به باد فراموشی سپرده خواهد شد.

نه انتظار عمر جاودان دارم، نه حسرتش را می‌خورم. اما آن‌قدر ضعیف‌النفس هستم که دلم بخواهد تا ابد در یادها باقی بمانم. ولی مگر خاطره‌ی چند نفر، حتی آن‌ها که دستاوردهایشان در زندگی بیش از من بوده، یک قرن پس از مرگشان در اذهان باقی مانده؟

همان‌طور که می‌بینید، در مرز ارتکاب به منفورترین گناهان، یعنی ترحم‌جویی و تأسف به حال خود قرار گرفته‌ام و با آن مبارزه می‌کنم. اما هرچه سال‌ها از پس هم می‌گذرند و کوسِ مرگِ دوستان و آشنایانم یک‌به‌یک به صدا درمی‌آید، مقاومت در برابر این افکار تیره کمتر می‌شود.

در این کتاب تا اینجا به چند تن از این دوستان و آشنایان اشاره کرده‌ام، اما بسیاری دیگر نیز بودند. از اعضای همنسل خانواده که در گذشته‌اند، می‌توانم شوهر خواهرم، نیکولاس و همچنین، لژی و هرولد، یعنی همسر و برادرِ بزرگ‌ترِ شوزه بنت را نام ببرم.

چندین نفر از اعضای تَرَب دُر اسپایدرز، از جمله سه تن از الگوهای شخصیت‌های داستان‌های بیوه مردان سیاه، یعنی گیلبرت کنت، لین کارتر و جان دی. کلارک به ترتیب از دنیا رفتند. چندین نفر از اعضای داچ تریث نیز هم‌اکنون مرده‌اند؛ از جمله، لاوِل تامس، رئیس باشگاه و جانشینش، اریک اسلون.

عده‌ی زیادی از علمی‌تخیلی‌نویسان هم‌عصر من نیز در گذشته‌اند؛ از سیریل کورنبلات در دهه‌ی ۱۹۵۰ گرفته، تا آلفرد بستر در دهه‌ی هشتاد. در میان همکاران معمایی‌نویسم هم دو نفر از دوستانم، یعنی استنلی الین<sup>۱</sup> و فرد دَنی<sup>۲</sup> معروف به اِری کویین را نیز از دست دادم.

بیش هافمن، فیزیک‌دانی که در ضیافت‌های بیکر استریت ایرگیولارز همیشه سمت چپم می‌نشست، در ۱۹۸۶ مرد. رابرت ال. فیشر، معمایی‌نویسی که همیشه سمت راستم می‌نشست، مدتی پیش از او مرده بود. دیوید فورد، همان کسی که ایده‌ی اولین داستان بیوه‌مردان سیاه را به من داد، در ۱۹۸۲ مرد.

لوید رات، یکی از دوستان نزدیکم در دوره‌ی تحصیلات تکمیلی و همان که پیشنهاد کرد چارلز داوسون را به‌عنوان استاد راهنما انتخاب کنم، درحالی که به آلزایمر مبتلا شده بود، در ۱۹۸۶ درگذشت.

یک‌بار در یکی از آن برنامه‌های گفت‌وگوی رادیویی شرکت کرده بودم که به شنونده‌ها امکان تماس مستقیم می‌دهد. یک نفر تلفن کرد و از من پرسید: «شما شخصی به نام آل هیکی‌ن رو به یاد دارین؟»

گفتم: «البته! من و آل اوایل سال‌های ۱۹۴۰ در پاهند همکار بودیم. حالش چگونه؟» طرف بالحنی بی‌تفاوت گفت: «مرده.» نتوانستم جلوی احساساتم را بگیرم و همان‌جا در ایستگاه رادیو گریه کردم. او در نوامبر ۱۹۸۶ از دنیا رفته بود.

آرتور تامس، همان استادی که وقتی به دنبال تأیید پروژه‌ی پژوهش دکترایم بودم، دستم را گرفت، در ۱۹۸۲ در نود و دو سالگی درگذشت. لوییس پی. هَمِت که مرا در ۱۹۳۹ (آخرین مرتبه‌ای که در تحصیلات درخشیدم) در درس فیزیک - شیمی کمک کرد، در ۱۹۸۷ مرد. او هم به هنگام مرگ نود و دو سال داشت.

---

1. Stanley Ellin  
2. Fred Dannay

ریچارد ویلسون که یکی از اعضای قدیمی فیوچرینتز بود، در شصت و شش سالگی در ۱۹۸۷ مرد. بی‌مَهْفی شصت ساله بود که در ۱۹۸۷ از دنیا رفت. داستان کوتاه «اورست» را برای او، و حین دیداری از محل کارش در شیکاگو به سال ۱۹۵۲ نوشته بودم. یکی از دوستان قدیمی زمان اقامتم در بوستون به نام برنارد فونوروف هم در شصت و هفت سالگی در ۱۹۸۷ درگذشت.

ویلیام کک. بوید که مرا برای تدریس وارد دانشکده‌ی پزشکی کرد، در ۱۹۸۳ مرد. همسرش، لایل نیز (که همچون خود بوید از دوستانم بود) مدتی پیش از او درگذشته بود. یکی دیگر از اعضای هیئت علمی دانشگاه به نام متیو درو نیز در ۱۹۸۷ در ۷۸ سالگی مرد. لویس رورباف که جانشین چستر کیفر شد، و به ریاست دانشکده پزشکی رسید، و با من هم روابط صمیمانه‌ای داشت، در ۱۹۸۹ در ۸۱ سالگی مرد.

همین‌طور ادامه پیدا کرد. در نتیجه، با شور بیشتری به اندک دوستان باقی‌مانده‌ام چنگ انداختم: اسپریگ دی کمپ، لستر دل ری، فرد پل، فرد ویپل و چند نفر دیگر، که تعدادشان همچنان رو به کاهش است.

تردید نیست که شامگاه در راه است و سایه‌ها هر دم افزون‌تر و البته، تیره‌تر می‌شوند.

این تأملات یأس آور من و این افکار غمبار در مورد مرگ و اضمحلال و پای لب گور را نمی‌توان نتیجه‌ی اندیشه‌های فلسفی دانست، بلکه تنها حاصل تجربه‌ی تلخ ازدست دادن همسن و سال‌هایم بود که طی سال‌های اخیر همیشه همراهم بوده است. اما شواهد اصلی کهولتم ملموس‌تر از این حرف‌ها بود. سلامت جسمانی‌ام به سرعت افت می‌کرد. همان‌طور که قبلاً گفتم، عادت دارم که با سرسختی بیماری‌ام را انکار کنم و این بار نیز به هیچ وجه به رو نیاوردم. در تمام طول تابستان و پاییز ۱۹۸۹ مثل همیشه به فعالیت‌هایم ادامه دادم و تظاهر کردم که از نظر جسمانی از سنم جوان‌ترم.

همراه با جانت به قصد سخنرانی و برای چهارمین بار به ویلیامزبورگ در ایالت ویرجینیا سفر کردم. ۱۹ اکتبر ۱۹۸۹ لذت وصف‌ناپذیری نصیبم شد و در دو رستوران دو وعده غذایی بسیار لذیذ خوردم؛ در اولی خوراک خرگوش و در دومی خوراک گوزن که هر دو عالی طبخ شده بودند و طعمی وصف‌ناشدنی داشتند. وقتی این خاطره را با سرخوشی برای شخصی تعریف کردم، با لحنی سرزنش‌بار گفت: «منظورت اینه که در یک شب بمبی و تامپِر رو با هم خوردی؟»<sup>۱</sup>

بعد از آن به بوستون رفتم، تا در ۱۵ مارس ۱۹۸۹ در برپایی جشن دوستمین سالگرد تأسیس دانشگاه بوستون همکاری کنم. در ۲۸ ژوئن هم در دانشگاه جانز هاپکینز سخنرانی کردم، تا دینی را که از ۱۲ سال پیش به آن‌ها داشتم، ادا کنم.

البته همچنان به نویسندگی هم ادامه می‌دادم. در آن شش ماه نمیسس، هزاره‌ی آتی و دو جلد دیگر از کتاب‌های چگونه کشف کردیم که...؟ را آماده کردم. به‌علاوه، پیشبرد بنیاد را هم شروع کردم و به باب سیلوربرگ هم در نگارش رمان شبانگاه کمک کردم. در ضمن، کار بی‌پایان بر روی کتاب بزرگ تاریخم را هم ادامه می‌دادم.

با این حال، در تمام طول تابستان و پاییز به طرز غریب احساس خستگی می‌کردم و این حس روزبه‌روز تشدید می‌شد. آرام و به زحمت راه می‌رفتم. مردم می‌گفتند که

۱. کنایه از شخصیت‌های گوزن و خرگوش کارتون دیزنی است - م.

دیگر شور و هیجان سابق را ندارم و من با نهایتِ شرمساری سعی می‌کردم سرخوش‌تر باشم. ولی برای این کار باید توان زیادی صرف می‌کردم.

درضمن، گه‌گذاریِ مچِ خودم را می‌گرفتم و متوجه می‌شدم که دارم فکر می‌کنم چقدر خوب است که آدم با خیالِ راحت یک گوشه‌ی دنج دراز بکشد و بخوابد و دیگر بیدار نشود. این جور اندیشه آن‌قدر برایم بیگانه بود که وقتی اولین بار به ذهنم خطور کرد، از وحشت به خودم لرزیدم. درواقع، مرگ از دو جنبه برایم وحشتناک بود. اول اینکه تمام مدت فکر می‌کردم جانت و رایین با این رخداد چطور کنار می‌آیند و ازطرف دیگر، نمی‌خواستم پشت سرم کار ناتمام باقی بگذارم. ولی این افکار دوباره بازمی‌گشتند.

بااین حال، درباره‌ی خستگی فزاینده‌ام کلامی در دفتر خاطرات ننوشتم. هنوز نمی‌توانستم بر این واقعیت صحنه بگذارم. ولی فهمیده بودم که یک‌جای کارِ بدنم ایراد پیدا کرده، چون علائم مشهود جسمانی بروز می‌داد و نمی‌توانست خستگی روانی از دنیا باشد.

چند سال پیش، در ۱۵ مارس ۱۹۸۴ پل اسرمن متوجه شد که زانوهایم کمی متورم شده‌اند. من دچار احتباس مایعات شده بودم؛ یعنی بدنم نمی‌توانست مایعات زائد را به‌طور کامل از طریق ادرار دفع کند. او پیشنهاد کرد برای سهولتِ ادرار و دفعِ مایعات اضافه از داروهای مُدر استفاده کنم.

پل نگران نبود، چون ابتلای به احتباس امری شایع در بین مردان مسن است. ولی بدجور به من برخوردده بود، چون از تصور اینکه نظام بدنم درست کار نمی‌کند، بیزار بودم. به‌علاوه، زیربار خوردن قرص‌های مدر هم نرفتم، چون هیچ دوست نداشتم هر لحظه اختیارم را از دست بدهم و ناچار شوم برای رسیدن به دستشویی با خودم مسابقه‌ی دو سرعت برگزار کنم. آن‌زمان فقط سه ماه از جراحی قلب می‌گذشت و خبر نداشتم (شاید پل هم آن‌وقت خبر نداشت) که کلیه‌هایم به علت اتصال بدنم به دستگاه قلب و ریه در حین عمل صدمه دیده‌اند و دیگر نمی‌توانند مثل سابق انجام وظیفه کنند.

ولی آخرِ سر جانت و ادارم کرد که هرازچندگاه داروی مدر مصرف کنم (او همیشه طرفِ دکترها را می‌گیرد و اصلاً نمی‌داند وفاداری به شوهر یعنی چه). ظاهراً این معالجه باعث کاهش مایعات بدنم شد؛ البته برای مدتی.

اوضاع در تابستان ۱۹۸۷ و در حین سفر سالیانه به رنسلرویل بدتر شد. وقتی خبردار شدم که ایزی آلدن به سرطان پروستات گرفتار شده، خودم را باختم و عزا گرفتم. بعد، برای تحمل این واقعیت دردناک با پرخوری به جنگ افسردگی رفتم... یعنی تا می توانستم، پرخوری کردم.

به علاوه، عین خیالم نبود که اغلب غذاهایی که می خورم سرشار از نمک است. در واقع، از نمک خوشم می آمد. از طعم شور لذت می بردم. عاشق ماهی دودی و بیکن و انواع خوراکی های شور بودم. غذاهای خوشمزه و پر نمک را با ولع می بلعیدم. اگر غذا خوشمزه ولی بی نمک بود، با سخاوتمندی رویش نمک می پاشیدم.

جانت شاکی بود. اغلب اعضای خانواده اش مبتلا به فشار خون بالا بودند و به همین سبب او از کودکی به خوردن غذاهای کم نمک عادت کرده بود. ولی وضع در مورد من فرق می کرد. پزشک ها هراز چند گاه معاینه ام می کردند و همه جور عیب و ایراد را به بدنم نسبت می دادند، ولی حتی یک بار از عدم تعادل فشار خون حرفی نزنده بودند.

بنابراین، هر گاه جانت از بابت نمک خوردن به جانم غر می زد، بادی به غبغب می انداختم و می گفتم که من مشکل فشار خون ندارم و خیال ندارم از نمک خوردن دست بکشم. ولی چیزی که نمی دانستم و بعد از اقامت در رنسلرویل فهمیدم این بود که نمک یکی از قوی ترین عوامل تشدید کننده ی احتباس است. با چهار کیلو وزن اضافه و یک جفت پای ورم کرده به خانه برگشتم. وضعیت آن قدر جدی بود که نمی توانستم نادیده اش بگیرم، چون در رنسلرویل مسیر سربالای ناهارخوری به خوابگاه را با مشقت طی می کردم، در حالی که این کار در سال های گذشته برایم هیچ زحمت نداشت.

پل اسرمن میزان داروی مدر را بالا برد و قانون کزایی را وضع کرد: از حالا به بعد، تا آخر عمر، نمک ممنوع.

پذیرش وضع جدید برایم بی نهایت سخت بود. جانت با اشتیاق وظیفه ی تنظیم و اجرای برنامه ی غذایی بی نمک من را برعهده گرفت؛ آخر، به هر حال باید برای خودش هم غذا می پخت. در ضمن، در رستوران هم تغذیه ی من را با دقتی بیشتر از پیش زیر نظر گرفت. از روی ناچاری زیربار رفتم، ولی خیال نداشتم از خوشحالی بشکن بزنم.

تا اینجا، با توجه به افزایش میزان آب بدنم و موادی که پس از نمونه برداری در خونم پیدا شد، تردیدی باقی نمانده بود که کلیه هایم دچار مشکل شده اند و کارشان را



درست انجام نمی‌دهند. در نتیجه، روز ۲۴ اوت ۱۹۸۷ به یک اورولوژیست (با در لفظ عامه، «متخصص کلیه») به نام جروم لاونستاین مراجعه کردم. او یک آقای خوش‌برخورد با صورتی لاغر و موهای نقره‌ای بود و من از همه چیزش، جز از تکرار دستور «نمک ممنوع» خوشم آمد.

به کمک داروهای نامطبوع مدر موفق شدم بر احتباس ناشی از ناپرهیزی در رنسلویل غلبه کنم. اما مشکل کم‌کم به‌طور کامل رفع نشد. در واقع، اوضاع تا سال ۱۹۸۹ همچنان بدتر شد. کم‌کم روزهایی پیش‌آمد که از آن‌ها در دفترچه‌ی خاطراتم با عنوان «تلف شده» اسم برده‌ام. مثلاً ۱۷ نوامبر ۱۹۸۹ تقریباً تمام طول روز از تخت پایین نیامدم، و فکر کردم که دلیلش چند شب کم‌خوابی متوالی است. طبیعی است که این حالت باید دلیلی می‌داشت. اما مشکل من این نبود که یک روز را به بطلت سر کرده‌ام؛ ایراد از آنجا آب می‌خوردم که از کارم نه خجالت می‌کشیدم و نه احساس گناه می‌کردم. در روزهای تلف شده نه تنها به جرم ماندن در رختخواب از دست خودم عصبانی نمی‌شدم، بلکه از تنبلی لذت می‌بردم و ابداً دلم نمی‌خواست از جایم بلند بشوم.

با این حال، سعی می‌کردم بر تمایلم بر بی‌حرکی غلبه کنم. برای جشن شکرگزاری به خانه‌ی استن و روت در لانگ آیلند رفتم (آن روز برف بارید، که تنها بارندگی سنگین در طول زمستان بود). چهارم دسامبر من و جانت برای صرف شام با فرد پل به رستوران پیکاک آلی رفتیم. فرد مشغول تهیه‌ی مقدمات کتابی راجع به محیط زیست بود، و می‌خواست من در تألیفش با او همکاری کنم. در جواب گفتم که با کمال میل هر کاری از دستم بریاید، انجام می‌دهم. اما از آن شب تا شش ماه بعد، حتی یک روز عادی به خودم ندیدم.

ششم دسامبر یک برنامه‌ی سه‌ساعته شامل سخنرانی، جلسه‌ی پرسش و پاسخ، و امضای کتاب را اداره کردم. اما با زحمت و سختی فراوان توانستم کار را به پایان برسانم. پس از سال‌ها برای نخستین مرتبه از خطابه‌ام لذت نبردم. وقتی به خانه رسیدم، تا مغز استخوانم درد می‌کرد، به علاوه، باید زخم‌زبان‌های جانت را تحمل می‌کردم. در همان حال با خودم فکر می‌کردم که این مرتبه لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهانم برداشتم.

روز بعد یکی از همان روزهای تلف شده بود. طی چند روز بعد حداکثر می‌توانستم در خانه خودم را از این اتاق به آن اتاق بکشم. به‌رغم چندین ماه مبارزه، ضعف جسمانی‌ام

آن قدر شدید شد که بالاخره مجبور شدم در دفترچه‌ی خاطرات به وجودش اعتراف کنم. ۱۳ دسامبر نوشتم: «مشکل این است که دیگر توان ندارم.» ولی اشتباه می‌کردم، چون ضعف و خستگی نشانه‌ی بیماری بود. عامل اصلی چیزی بود که حتی اگر از ماهیتش خبر داشتم، حاضر نمی‌شدم بر وجودش صحه بگذارم. در برگی ۱۴ دسامبر دفترچه‌ی خاطراتم فقط یک کلمه نوشتم: «مریضم!»

پل آن روز دوبار تلفن کرد تا حالم را بپرسد و با این کار مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد. برخلاف زمان قدیم، دکترها دیگر رسمشان نیست که به منزل بیمارشان تلفن بزنند. در نتیجه، این کارش را بیش از انجام وظایف پزشکی به حساب آن گذاشتم که مرا دوست خودش می‌داند. (واقعیت آن است که پل هم مثل پیترو پاسترناک خودش را وقف حرفه‌اش کرده و من بسیار خوش اقبالم که تحت نظر دو پزشک لایق و باوجدان قرار دارم. البته از آنجا که خیلی دوست دارم سرشان داد بزنم، بسیار مراقبم که بو نبرند چه احساسی به آن‌ها دارم.)

سه هفته‌ی تمام کار را فراموش کردم و از تخت پایین نیامدم؛ البته کرکره را کامل پایین نکشیده بودم. به نامه‌هایم نگاهی می‌انداختم، ولی فقط به ضروری‌ترینشان پاسخ دادم. در ضمن، ستون هفتگی مشترکم در لوس‌آنجلس تایمز را هم می‌نوشتم. اما کار کتاب تاریخ متوقف شد. به علاوه، آخرین اصلاحات سه پروژه‌ی در حال اجرای دیگرم، یعنی هزاره‌ی آینده و دو جلد آخر مجموعه‌ی چگونگی کشف کردیم که...؟ را هم نتوانستم تمام کنم. سی و دومین و آخرین جلد مجموعه‌ی نجوم گرت استیونس را که اصلاً نتوانستم شروع کنم. در واقع، برگی روزهای ۱۷، ۱۸، ۱۹ دسامبر در دفتر خاطراتم کاملاً پاک است.

اما به هر زحمت که بود، به بهانه‌ی کار از خانه بیرون رفتم. ۲۰ دسامبر من و جانث با لیموزین به یکی از رستوران‌های مرکز شهر رفتم، تا شام را با لو آرونیکا نماینده‌ی انتشارات بنتم و چند نفر از بچه‌های دابلدی صرف کنیم. آن‌ها تصمیم داشتند که هر دو مؤسسه به طور مشترک دوره‌ی کامل آثار داستانی من، از رمان تا داستان کوتاه، و از علمی تخیلی تا معمایی را یکجا و با صحافی و آرایش یکسان منتشر کنند. اگرچه بسیار خوشحال و مفتخر شدم، اما کمی هم احساس ناخشنودی می‌کردم (که البته بروز ندادم). نکته این بود که این جور کارها را معمولاً بعد از مرگ نویسنده برایش انجام

می دهند. یعنی آن‌ها انتظار مرگِ قریب‌الوقوع را داشتند و مثل چند نفر کاسب خوب و خبره به آینده فکر می کردند؟

اگر که چنین بوده، نمی توانم سرزنش‌شان کنم، چون به این ترتیب آن‌ها هم نظری بدتر از خودم نداشتند. طی ماه دسامبر، سرشار از ناراحتی مدام به خودم می گفتم: «خیلی نزدیک شدم؛ خیلی نزدیک. اما به هفتاد سالگی نمی رسم.»

این فکر در تمام طول ماه عینِ خوره به جانم افتاده بود. فکر می کردم که دارم می میرم و عاقبت از روی عصبانیت با تلخی نزد جانم شکایت بردم که سرنوشت نمی خواهد بگذارد من به سن جادویی هفتاد برسم.

ولی چه چیز هفتادسالگی جادویی بود؟ مشکل اینجا بود که مزامیر داود می گوید: «عده‌ی سال‌های عمر تو هفتاد است.»

به استناد این آیه، عمر طبیعی انسان از نظر تورات هفتاد سال است. اما حقیقت خلاف این است. تا اواسط قرن بیستم، طول عمر اکثریت قریب به اتفاق مردم به هفتاد نمی رسید. تازه طی چند دهه‌ی اخیر و به لطف دانش پزشکی و داروسازی مدرن است که حکم تورات به واقعیت پیوسته است. اما تورات می گوید هفتاد و همین کافی است که هفتادسالگی ظاهری جادویی پیدا کند.

تمام این افکار از آنجا ناشی می شد که نمی دانم چطور در جوانی به مغزم فرو کرده بودم که گرچه زندگی بیش از هفتاد سال هیچ اشکالی ندارد، اما مرگ پیش از هفتاد «زودرس» تلقی می شود و دلیل بر هوش و عقل ناپخته و نارس فرد است. البته می دانم که این اندیشه‌ای غیرمنطقی و مطلقاً خلاف عقل بود.

اما من درحالی به شصت‌سالگی رسیدم که بعد از حمله‌ی قلبی امید می دیدم آن سن نداشتم. بعد، شصت و پنج ساله شدم که آن را هم پیش از جراحی قلب بعید می دانستم. حالا به مرز هفتاد سالگی رسیده بودم و با خودم فکر می کردم که تا پیش از جشن تولد هفتادسالگی می میرم (این مرا به یاد سال ۱۹۴۵ می انداخت که سعی می کردم زودتر از موعد به بیست و شش سالگی برسم تا از خدمت در ارتش معاف بشوم. ولی هرچه عجله کردم، نشد).

جانم با ناامیدی سعی می کرد خیالم را آسوده کند. او گفت: «خودت گفتی که دوم ژانویه روز واقعی تولد نیست و پدرت در روسیه این تاریخ رو در گواهی تولدت

نوشت، تا بعداً بتونی یک سال دیرتر به سربازی بری. پس تو احتمالاً دو یا سه ماه زودتر به دنیا اومدی و بنابراین، درحقیقت الان بیشتر از هفتاد سال داری.»  
 اما گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود. خیلی جدی گفتم: «طبق قانون و اسناد و مدارک، من متولد دوم ژانویه‌ام. اگه قبل از اون روز بمیرم، توی صفحه‌ی آگهی‌های فوت نیویورک تایمز می‌نویسن آیزاک آسیموف، ۶۹ ساله که برام قابل قبول نیست. من می‌خوام حداقل بنویسن آیزاک آسیموف، ۷۰ ساله.»

ولی مقاومت کردم. روز کریسمس با جانث و رایبن به منزل لزلئی بنت رفتیم، تا هم شب عید را جشن بگیریم و هم با بچه‌ی ده‌ماهه‌اش سرگرم بشویم. روز بعد هم پس از سه هفته برای اولین بار تنها از خانه بیرون رفتم و به دابلدی سرزدم.  
 باین حال، ساق‌هایم به طرز بدی ورم داشت و هنگام راه رفتن مجبور بودم خودم را روی زمین بکشم. به اصطلاح قُدماء، ساق‌هایم مثل یک جفت، مُتَنگَا شده بود. از آن بدتر اینکه پایم در هیچ کدام از کفش‌هایم جا نمی‌شد. مجبور شدم با دمپایی بیرون بروم که این هم قدم برداشتن را برایم سخت‌تر می‌کرد.

وقتی رایبن این‌ها را شنید، رنگ از رویش پرید و دستور داد به یک متخصص قلب مراجعه کنم. او از وقتی در بیمارستان کار کرده بود، نسبت به نکات پزشکی حساس شده بود. در نتیجه، حالا من باید علاوه بر جانث، امر و نهی‌های مداوم دخترم را هم اطاعت می‌کردم.

ولی صلاح دیدم خواهش رایبن را اجرا کنم و روز ۲۷ دسامبر به مطب پیتر پاسترناک در بیمارستان آموزشی رفتم. او بعد از معاینه گفت: «صدای قلبت غیرعادی.»  
 گفتم: «می‌دونم. احتمالاً مادرزاده.»

برایش تعریف کردم که چهل و پنج سال پیش در ۱۹۴۵ پزشک ارتش هم در گزارش معاینه‌ی اولیه به این صدای غیرعادی اشاره کرده بود، ولی برای آنکه از خدمت معافم کنند کافی نبود.

پاسترناک سری تکان داد و گفت: «نمی‌تونیم به این سادگی ازش بگذریم. باید بفهمیم این صدا از چی ناشی می‌شه و چقدر بده، چون ممکنه با احتباس و ورم بدنش ارتباط داشته باشه، یا اصلاً ریشه‌ی مشکلات باشه.»

البته، این به معنی آغاز مجموعه‌ای از آزمایش‌های جدید بود.

عاقبت، صبح روز دوم ژانویه‌ی ۱۹۹۰ فرارسید و من رسماً هفتادساله شدم. شب با جانث و رایین برای صرف غذا به رستوران چینی مورد علاقه‌ام رفتیم و خوراک اردک پکن خوردیم. یا بهتر است بگوییم که آن‌ها خوراک اردک پکن خوردند. غذا نمک داشت و من فقط کمی مزه‌مزه کردم. با وجود آنکه از هفتادساله شدنم نفس راحتی کشیده بودم، ولی تولدم چندان خوش نگذشت. صدها کارت تبریکی که از سرتاسر دنیا به دستم رسید نیز نتوانست روحیه‌ام را چندان بالا ببرد، چون همه به طور یکسان آرزو می‌کردند 'سلامت باشم و جشن تولد هفتادسالگی خوشی داشته باشم.' بدنم هنوز به شدت متورم بود. به دستور پیتر مصرف داروی مدر را قطع کردم و آزمایش‌ها را ادامه دادم.

از ماه‌ها پیش وعده داده بودم که در اولین تعطیل آخر هفته‌ی ژانویه به موهانک بروم و برای میهمانان سخنرانی کنم. دلم نمی‌خواست بروم، ولی قول داده بودم. با پیتر مشورت کردیم و او گفت که این سفر خطری برایم ندارد. پس با موهانک تماس گرفتیم و از آنها خواستیم برای ایاب و ذهابمان یک لیموزین بفرستند.

غروب روز ۵ ژانویه ۱۹۹۰ در مهمان‌خانه‌ی کوه موهانک سخنرانی کردم، که در نهایتِ تعجب هم خوب برگزار شد، هم خودم از کارم لذت بردم. از اینجا بود که ناگهان پی بردم که شاید بیمار باشم، اما هنوز زنده‌ام. روز هفتم به خانه برگشتیم و من خسته و کوفته یکراست به رختخواب رفتم.

نهم ژانویه به ناشرانم سرزدم و برای اولین بار پس از یک ماه روی صندلی مخصوص در داچ تربیت نشستم. ظاهر نشان می‌داد که چقدر بیمار و خسته‌ام، چون جیل را در دابلدی و شیلرا در دفتر مجله بدجور ترساندم. دوستانم در داچ تربیت هم به شدت ابراز نگرانی کردند.

ولی ناگهان از ادامه‌ی آزمایش و مداوا سر باز زدم و به یک تصمیم سرنوشت‌ساز رسیدم. یازدهم ژانویه ۱۹۹۰ به درخواست خودم و خارج از نوبت به مطب پل اسرمن رفتم. آنجا در حالی که چیزی نمانده بود اشکم سرازیر شود، نشستم و برایش خطابه‌ی شورانگیزی ایراد کردم. اما چکیده‌ی مطالب سخنرانی این بود که دیگر نمی‌خواهم آزمایش بدهم، دیگر نمی‌خواهم در بیمارستان بستری شوم، دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم مرا به حال خودم بگذارند، تا در آرامش بمریم؛ نه اینکه عین توپ فوتبال از مطب این دکتر به مطب دکتر بعدی پاسم بدهند، تا مثل موش آزمایشگاهی با من رفتار کنند و برای کش دادن زندگی زجر آورم، همکاران دیگرشان را هم به بازی بگیرند.

گفتم که هفتادساله شده‌ام و دیگر از مردن خجالت نمی‌کشم. همچنین گفتم که ثروت قابل توجهی جمع کرده‌ام که برایش مصرف ندارم. اما آن را کنار گذاشته‌ام تا بعد از مرگ، زندگی همسر و فرزندانم را تأمین کند و نمی‌خواهم سر چند روز بیشتر

زنده ماندن، حیف و میلش کنم. همه‌ی این‌ها را گفتم که پل متوجه شود خسته شده‌ام و دیگر از حرفم بر نمی‌گردم.

پل با دقت و بدون هیچ اظهار نظری حرف‌هایم را تا آخر گوش داد. وقتی سخنرانی‌ام تمام شد، گوشی را برداشت، به بیمارستان آموزشی تلفن زد و برایم در بخش یک اتاق خصوصی گرفت. موقع شام در بیمارستان بستری شده بودم.

چند روز بعد از او پرسیدم در حالی که من نیم ساعتِ آزرگار جان‌کندم که بگویم دیگر حاضر نیستم پایم را در بیمارستان بگذارم، چطور دلش آمد درست خلافِ درخواستم عمل کند؟ پل گفت: «خوب، شاید تو اون موقع برای مردن آماده بودی. ولی من برای از دست دادنِ آمادگی نداشتم.»

در بیمارستان رابین و جانت به نوبت مراقبم بودند. اولین کار دکترها این بود که از شَرِ وَرَمِ خلاصم کنند و این بار به تزریق وریدی مدر متوسل شدند. آن‌ها سر سوزنی را به رگ دستم فرو کردند، که انتهایش باز بود تا هر وقت که دلشان خواست، بتوانند بدون سوراخ کردنِ تنم دارو را به رگ‌هایم تزریق کنند.

اما من نسبت به اوضاع بدبین بودم. مرتب نق می‌زدم که دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورم، محکوم به مرگ هستم و آن‌ها فقط درد و رنجم را کش می‌دهند.

ولی اشتباه می‌کردم. دارو کار خودش را کرد. طی مدتی که در بیمارستان بستری بودم، در نتیجه‌ی دفع مایعات زائدِ بدنم هشت و نیم کیلو وزن کم کردم و پاهایم به وضع عادی برگشتند. آن قدر به آن دو تا تنه‌ی درخت زل زده بودم که به ظاهرشان عادت کرده بودم و به نظرم باور نکردنی می‌آمد که پاهایم از ابتدا همین قدر نازک بوده‌اند. به قیافه‌ی قلمی پاهایم نمی‌آمد که تابِ تحمل وزنم را داشته باشند.

در همین هنگام، پای چپم (که یکی از رگ‌هایش را برای استفاده در جراحی قلب برداشته بودند، و بیشتر مستعد ابتلا به بیماری‌های عفونی بود) دچار مشکلی به نام سلولیتیس شد که نوعی التهاب باکتریایی است و غالباً بر اثر کشیدگی پوست در حین تورم پا به مدت طولانی ظاهر می‌شود. باید پایم را تا حد ممکن بالا نگاه می‌داشتم و با مصرف آنتی‌بیوتیک به جنگش می‌رفتم. این یکی را هم شکست دادم.

اما مشکل اصلی در ششمین روز بستری شدن، یعنی ۱۶ ژانویه بروز کرد. دابلدی از ماه‌ها پیش برای آن روز برنامه‌ی مهمانی مفصلی تدارک دیده بود، تا یک‌جا سالگرد

تولدم و چهلمین سالگرد انتشار اولین کتابم، ریگی در آسمان را جشن بگیرند. قرار بود ضیافت در رستوران مجلل تیورن آو دِ گرین برگزار شود. با وحشت متوجه شدم که این یکی از آن مهمانی‌های رسمی است. اصرار کردم به مدعوین بگویند که پوشیدن کت و شلوار رسمی و پایون الزامی نیست. ولی خودم به‌عنوان میزبان افتخاری باید لباس رسمی می‌پوشیدم.

باین حال وقتی روز موعود فرارسید، هنوز در بیمارستان بودم. ولی به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم صدها نفر آدم را که به‌خاطر من آنجا جمع می‌شدند، ناامید کنم. بنابراین نقشه‌ای کشیدم و از پل خواستم شریک جرمم بشود. او قول داد که در این مورد به هیچ‌کس چیزی نگوید و خودش همراهم به مهمانی بیاید و چهارچشمی مراقبم باشد. بعد، جانت یک صندلی چرخ‌دار قرض کرد و در حدود ساعت ۳ بعد از ظهر که سر هر کس به کار خودش گرم بود، مرا با آن به خارج از بیمارستان هل داد. دابلدی برایم لیموزین فرستاده بود، که آنجا منتظرمان بود. اول ما را به آپارتمانمان برد، تا من کت و شلوار رسمی بپوشم و پایون بزنم، بعد ما را دم در تیورن آو دِ گرین پیاده کرد. چه دیدم؟ همه‌ی رفقا از همه‌ی مؤسسه‌های انتشاراتی و نشریاتی که با آن‌ها کار کرده‌ام، همه‌ی دوستانم از باشگاه‌های داچ تریت و ترپ در اسپایدرز، همه‌ی همسایگانم، همه‌ی دوستان و عزیزانم از راه‌های دور و نزدیک آمده بودند، آنجا جمع شده بودند، و انتظار ورودم را می‌کشیدند.

ابتدا مراسم استقبال انجام شد. از روی صندلی چرخ‌دار و درحالی که پای چپم به جلو دراز شده بود، به همه خوشامد گفتم. برخلاف دیگران به خوراکی‌ها ناخنک نزد (خیلی شور بودند) و خودم را با آب پرتقال سرگرم کردم. نسی ایوانز که آن‌موقع مدیرعامل دابلدی شده بود، من را به‌طرزی بی‌نهایت دوست‌داشتی به حضار معرفی کرد و سپس خودم خطابه‌ای ایراد کردم.

از برخوردهای اولیه‌ام با مرگ گفتم و بعد برایشان داستان رؤیای باشگاه بیکر استریت ایرگیولارز در جریان عمل جراحی قلب را به تفصیل تعریف کردم. حتی گفتم که چطور بعد از اینکه فهمیدم سالم از اتاق عمل در رفته‌ام، دلخور شدم که دیگر آن‌طور که شایسته‌ی یک مرده است، برایم دست نمی‌زنند.



البته همه به قهقهه افتادند و برایم دست زدند. تنها نقطه‌ی ضعف برنامه رابین بود که ردیف جلو نشسته بود و اشک می‌ریخت و بعد از سخنرانی به شدت از دستم شکایت کرد.

گفتم: «ولی رابین، داستان خیلی بانمکی بود. همه خندیدن.»  
او گفت: «من نخندیدم. تو چون دیوونه‌ای، فکر می‌کنی صحبت از مردن خنده‌داره. اما من این‌طور فکر نمی‌کنم.»

اما آخر من که تنها نبودم؟ همه خندیدند!  
ساعت ۶ شب، درحالی که خیال می‌کردم کار را بی‌نقص برگزار کرده‌ام و کسی در بیمارستان از غیبتم بو نبوده، دوباره به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. اما خبرنگارهای نیویورک تایمز از مهمانی باخبر بودند و خبرش را در روزنامه‌ی صبح روز بعد چاپ کردند. ظاهراً در بیمارستان حتی یک نفر پیدا نمی‌شد که از ماجرای خبرمانده باشد. پرستارها روی سرم خراب شدند و برایم نطق کردند. لستر دل‌ری (که خودش به علت بیماری و ضعف نتوانسته بود به مهمانی بیاید) تلفن زد و به شدت سرزنش‌م کرد که چرا با جانم بازی کرده‌ام و خودم را به خطر انداخته‌ام. فقط توانستم بگویم: «لستر! هیچ نمی‌دونستم این قدر نگرانمی!» اما حتی این جمله هم نتوانست عصبانیتش را بخواباند.

دل‌م خیلی پر بود. بدون آنکه همه‌ی دنیا خبردار شود، حتی نمی‌توانستم به مهمانی بروم. این به آن معنی بود که دیگر نمی‌توانستم دوباره جیم شوم. چند روز بعد، جشن شصتمین سالگرد انتشار آنالوگ بود. پذیرفته بودم که در مراسم شرکت کنم و سخنرانی بزرگی را تدارک دیده بودم... اما نتوانستم بروم. ظهر روز مراسم غمگین روی تخت دراز کشیدم، و به بختم بد و بیراه گفتم.

در همین حال، آخرین مراحل معاینه و تشخیص را می‌گذراندم. آن قدر سوند و سی‌تی‌اسکن و اولتراسونیک بر سرم خراب کردند که داشتم خفه می‌شدم. بالاخره مشخص شد که صدای غیرعادی قلبم ناشی از گشادای مادرزادی دریچه‌ی میترال است و از سال ۱۹۸۹ شدیدتر شده. تنگه از حد لازم فراخ‌تر شده بود و به اصطلاح، نشست می‌کرد. در نتیجه، جریان خون از دهلیز راست به بطن راست دچار اختلال شده بود، اما گردش خون هنوز به نحوی ادامه داشت. نقص جریان خون روی ریه‌هایم نیز

تأثیر منفی گذاشته بود. به همین دلیل هم دچار تنگی نفس می‌شدم. به علاوه، چون قلبم حداکثر کارایی را نداشت، نمی‌توانست به کلیه‌های بیمارم برای دفع مایعات بدن کمک بکند.

اما این احتمال را هم می‌دادند که شاید دریچه‌ی میترال به دلیل عفونت خراب شده باشد، که در این صورت، باید تعویض می‌شد. معنی این حرف آن بود که باید دوباره سینه‌ام را درست روی محل عمل قلبی می‌شکافتند، و به دستگاه قلب و ریه متصل می‌کردند. به من اطمینان دادند که عمل ساده‌ای است (باب زیکلین و کیل و دوست خوبم، تا امروز سه بار تحت عمل تعویض دریچه‌ی میترال قرار گرفته که اولین عمل تحت شرایط ابتدایی انجام شده و از هر سه جان به در برده).

عاقبت، پس از پانزده روز در بیست و ششم ژانویه ۱۹۹۰ از بیمارستان مرخص شدم، ولی گفتند که باید چند آزمایش دیگر هم انجام بدهم تا دقیقاً بفهمند که آیا واقعاً دریچه‌ی میترال عفونت کرده، یا نه. دوم فوریه پیتز تلفن کرد و خبر داد که نتیجه‌ی آزمایش‌های عفونت باکتریایی منفی است. اما نمی‌خواست روزه‌ی شک‌دار بگیرد. بنابراین گفت که باید دوباره به بیمارستان برگردم و مدتی تحت درمان آنتی‌بیوتیک تزریقی قرار بگیرم.

سوم فوریه دوباره به بیمارستان برگشتم، و در یک اتاق خصوصی خوب بستری شدم و چهار هفته آنجا ماندم. به عبارت دیگر، تمام طول زمستان ۹۰-۱۹۸۹ را یا در بیمارستان بودم، یا در تخت خوابیده بودم، یا آن قدر ضعیف بودم که به‌زحمت به کارهایم می‌رسیدم.

زمستان فلاکت‌باری بود. چهار هفته‌ی تمام سرم در دستم بود و روزی دوبرته، هر بار یک یا دو ساعت آنتی‌بیوتیک قطره‌قطره وارد بدنم می‌شد. اما روز پانزدهم فوریه دکترها با خبرهای نسبتاً خوب از راه رسیدند. آن‌ها هیچ نشانه‌ای دال بر وجود عفونت نیافته بودند و صلاح نمی‌دانستند که کلیه‌ام را با دستگاه قلب و ریه بیش از این در معرض آسیب قرار بدهند. در نتیجه، از عمل جراحی و تعویض دریچه‌ی معیوب معاف شدم. آن‌ها گفتند که چون ممکن نیست دریچه‌ی میترال بدون اخطار قلبی از کار بیفتد و نمی‌تواند باعث مرگ ناگهانی بشود، می‌توانم با آن سرکنم. در بدترین حالت، اگر علائم عارضه تشدید شد، می‌توانستند برای عمل بستری‌ام کنند.

به این ترتیب، روز سوم مارس به خانه برگشتم و زندگی را از سر گرفتم... البته با یک دریچه‌ی میترال پنچر و یک جفت کلیه‌ی اسقاط. دکترها اخطار کردند از هر نوع فعالیت شدید که فراتر از حد توانم باشد، پرهیز کنم. اما پذیرفتند که نویسندگی و تایپ (حتی در حد حجم کار من) فعالیت شدید به حساب نمی‌آید و می‌توانم حرفه‌ام را ادامه بدهم.

زمستان، سراسر درد و بیماری سپری شد و یک‌عالمه گرفتاری ناخواسته روی دستم گذاشت. وضع نامه‌ها فاجعه‌بار بود. وقتی بستری بودم، جانت هرروز مهم‌ترین نامه‌ها را به بیمارستان می‌آورد و من چندتایی را جواب می‌دادم. ولی اغلب کارها را باید تا زمان بهبودی معوق می‌گذاشتم. وقتی به خانه برگشتم، دیدم که هر دو اتاقم از پاکت نامه و بسته‌های پستی لبریز شده. به هرنحو که بود، ذره‌ذره به همه رسیدگی کردم.

حتی مقاله‌ای را هم که در مورد خودروهای آینده نوشته بودم، بازنویسی کردم. سفارش دهنده اصرار داشت که حتماً چند تغییر جزئی در نسخه‌ی اصلی صورت بگیرد. ولی چون برای این کار باید به کتابخانه‌ام رجوع می‌کردم، نتوانسته بودم در بیمارستان انجامش بدهم.

خوشبختانه برطبق عادت به‌نحوی برنامه‌ریزی می‌کردم که همیشه چندین ماه از ضرب‌الاجل تحویل مقاله‌های فنتسی اند ساینس فیکشن جلو باشم، به طوری که حتی وقفه‌ی سه‌ماهه هم برایم مشکل ایجاد نکرد. در پایان آن زمستان نحس همچنان برای چند شماره‌ی مجله مقاله‌ی آماده‌اشتم و خیلی زود حتی از زمان قبل از بیماری هم در کار بیشتر پیش افتادم.

اما ستون مشترک فنتسی اند ساینس فیکشن و مجله‌ی خودم حکایت دیگری داشت. چون مقاله را باید حتماً پیرامون یکی از آخرین اخبار می‌نوشتم، هرگز نمی‌توانستم بیشتر از یک هفته از موعد تحویل کار جلوتر باشم. مجبور شدم در نامه‌ای وضعیتم را برایشان شرح دهم و به اطلاعشان برسانم که تا وقتی از بیمارستان مرخص نشده‌ام قادر نخواهم بود ستونم را پرکنم و خواهش کردم که پس از سه سال کار مداوم و بدون حتی یک مورد تأخیر، مدتی به من مرخصی استعلاجی بدهند.

آن‌ها گفتند: «البته!» و جای خالی ستونم را در چهار شماره‌ی پی‌درپی با چاپ مجدد چهار مقاله‌ی اولم پرکردند. از این کارشان بسیار ممنون شدم، چون باعث شد که خوانندگان دائمی وجودم را فراموش نکنند. متعاقب این لطف، برایشان نامه‌ی تشکرآمیزی نوشتم و گفتم که چون کار تازه‌ای انجام نداده‌ام، انتظار حق‌الزحمه هم

ندارم. ولی به گمانم با دابلدی مشورت کرده بودند، چون فوراً جواب آمد که: «مزخرف نگو، آیزاک!» و حق تحریر را تمام و کمال پرداخت کردند.

در ضمن، ناچار شدم سه برنامه‌ی سخنرانی را هم لغو کنم. اما خجالت‌آورترین قسمت ماجرا آن بود که برای اولین بار در عمرم نتوانستم محاسبه‌ی مالیات بر درآمد را به موقع انجام بدهم. حسابدارهایم به اداره‌ی مالیات رفتند، وضع را شرح دادند و برایم تقاضای تمدید مهلت کردند. ولی فکر می‌کنم عذرم موجه بوده است.

باید بگویم که در این مدت جانت فرشته‌ی نگهدارم بود. هر روز به من سر می‌زد، اغلب شب‌ها را به‌عنوان همراه بر بالینم بیدار می‌ماند و نامه‌ها و چیزهای دیگری را که لازم داشتم، از منزل می‌آورد. به‌علاوه، در تمام مدت هم با خنده و گشاده‌رویی نوزدن‌ها، بهانه‌گیری‌ها، و اخلاق تندم را تحمل می‌کرد، و به من روحیه می‌بخشید.

راین هم مرتباً به بیمارستان می‌آمد و پیشم می‌ماند تا جانت بتواند برای چند ساعت به منزل برگردد و کمی در آرامش چرت بزند. جنین‌سر هم چندبار به عیادتم آمد. تا می‌توانستم سعی می‌کردم مردم را از عیادت منصرف کنم. احساس می‌کردم باعث شرمندگی است که دوستان و بستگان برای ملاقات این حلزون پیر، از کار و زندگی بیفتند. اما استن و روت، و کیلم، دان لیونتال، کارپردازم، رابرت وارنیک و عده‌ی دیگری از دوستان لطف کردند و به دیدنم آمدند. مارتی گرینبرگ دو مرتبه به عیادتم آمد، هر روز غروب هم تلفن می‌زد و حالم را جویا می‌شد.

البته پل اسرمن، پیترو پاسترناک، جری لاونستاین و فوجی از بقیه‌ی دکترها هم ساعت‌به‌ساعت به بالینم می‌آمدند. رفت و آمد پرستارها هم لحظه‌ای قطع نمی‌شد؛ یا فشار خونم را می‌گرفتند، یا دارو به حلقم می‌ریختند، یا سرم آنتی‌بیوتیک را تنظیم می‌کردند. هر چند دقیقه یک‌بار سروکله‌ی کارگرهای خدمات هم برای نظافت اتاق، سرو غذا و تعویض پارچ آب پیدا می‌شد. خلاصه اینکه اتاقم عین بازار مکاره شده بود و آدم‌ها یک‌بند می‌آمدند و می‌رفتند. از این وضعیت هیچ دل خوشی نداشتم (البته، جز وقتی که یک نفر با سینی غذا وارد می‌شد).

طی ساعاتی که تحت تزریق سرم آنتی‌بیوتیک بودم، به‌طور مطلق هیچ کاری جز زل زدن به تلویزیون از دستم بر نمی‌آمد. برنامه‌هایی را تماشا کردم که وقتی عقلم درست کار می‌کند، نه تنها هرگز نمی‌گذارم در خانه‌ام پخش شوند، بلکه حتی اگر

زورم برسد، جلوی نمایش‌شان را در کل شهر می‌گیرم. منتها، برای کشتن وقت همه را با اشتیاق نگاه کردم، چون در غیر این صورت از بیکاری دیوانه می‌شدم.

اما به هر صورت، این دوران هم به طور مطلق بی‌ثمر نماند، چون در بیست و ششم ژانویه ۱۹۹۰ که هنوز در بیمارستان بستری بودم، جانت سر صحبت را باز کرد و گفت که بهتر است جلد سوم زندگی‌نامه‌ام را شروع کنم.

این حرف لب‌بندی بر لبم آورد. او در تمام طول دوران کسالتم خودش را بی‌اندازه خوشبین نشان داده بود و سعی کرده بود قانع کند که اگر اراده کنم، می‌توانم تا ابد زنده بمانم. اما برداشت من از پیشنهادش این بود که حس می‌کند من باید از آخرین ذره‌های عمرم نهایت استفاده را ببرم و پیش از اینکه مرگ به سراغم بیاید، کتاب را بنویسم. در این مورد ذره‌ای به رویش نیاوردم؛ می‌دانستم که ناراحتش می‌کند. اما گفتم: «آخه، از زمان زندگی‌نامه‌ی آخر فقط دوازده سال گذشته و توی این مدت زندگی‌ام از قبل هم کسل‌کننده‌تر شده. تنها چیزی که می‌تونم تعریف کنم اینه که فلان چیز رو نوشتم، بهمان چیز رو نوشتم. اینجا سخنرانی کردم، اونجا سخنرانی کردم. نقطه‌ی اوج کتاب می‌شه جراحی قلب و بیماری فعلی که خوندن این‌ها هم خوشایند نیست.»

او گفت: «گزارش روز به روز نده. موضوعی بنویس. افکار تو بیان کن.»

گفتم: «آخه دوازده سال بیشتر نگذشته.»

گفت: «از ابتدا شروع کن. کل زندگی‌ات رو مرور کن، اما وارد جزئیات نشو. وقایع رو به طور گذرا مرور کن و عکس‌العمل‌های خودتو شرح بده. هرچی باشه، بیشتر مردم دو جلد اول رو نخوندن و اگر هم خونده باشن، به شرطی که تو همه‌اش رو به یک شکل متفاوت تعریف کنی، علاقه‌مند می‌شن این یکی رو هم بخونن.»

هیچ کدام از این حرف‌ها را باور نکردم. ذهن فلسفی ندارم که بتوانم پذیرم دل مردم برای شنیدن افکارم پر می‌کشد. ولی، می‌دانم که شیرین می‌نویسم، و هرچه بنویسم می‌توانم برای خواننده‌ام کشش ایجاد کنم. درضمن، به شدت حس می‌کردم که به لحظه‌ی مرگ نزدیک می‌شوم. البته مثل همیشه می‌خواستم رضایت جانت را هم فراهم کنم.

بنابراین، بی‌درنگ نگارش کتاب را شروع کردم و تنها پس از آنکه چند صفحه نوشتم، مجدوبش شدم (هر کس که با نوشته‌های من آشنا باشد، خوب می‌داند که من

موضوع مورد علاقه‌ی خودم هستم). ۱۰۵ صفحه نوشته بودم که برای دومین مرتبه در بیمارستان بستری‌ام کردند. با افسوس کار را معوق گذاشتم. تردید داشتم که دیگر هرگز بتوانم تمامش کنم.

وقتی به بیمارستان می‌رفتم، محض احتیاط با خودم چند دفتر و چندین قلم بردم، تا اگر فرصت کردم، کمی هم بنویسم. بنابراین، به محض آنکه صحبت جانت تمام شد، شروع کردم. اما در چند روز اول به دور از چشم جانت داستان جدید بیه‌مردان سیاه به اسم «کلبه‌ی تسخیرشده» را به پایان رساندم و بعد خودم را در یکی دیگر از داستان‌های آزارل غرق کردم. «کلبه‌ی تسخیرشده» براساس یک واقعه‌ی حقیقی است که وقتی اولین مرتبه بستری بودم، در بیمارستان رخ داد. آن را به الری کویین بستری مگ‌زین فروختم و حالا در نوبت چاپ است.

روز نهم فوریه جانت دید که خودکار به دست دارم. پرسید چه کار می‌کنم و من هم به او گفتم.

او گفت: «چرا این کار رو می‌کنی؟ چرا زندگی‌نامه رو نمی‌نویسی؟»

گفتم: «برای اینکه بتونم همه‌چیز رو به دقت به ترتیب تاریخ بنویسم، دو جلد اول و دفترچه‌های خاطراتم رو لازم دارم.»

جواب داد: «گفتم که تقدم و تأخر دقیق وقایع لازم نیست. فقط هر مطلبی رو که به ذهنت می‌آد، به‌طور مستقل تحت یک عنوان بنویس. وقت تنظیم نسخه‌ی نهایی که رسید، می‌تونی هرطور دلت خواست تغییرشون بدی.»

البته کاملاً حق داشت. من موضوع به موضوع پیش رفتم، نه روزبه‌روز. به این ترتیب، هرگاه که اراده می‌کردم، می‌توانستم بخش‌ها را جابه‌جا کنم. از آن لحظه به بعد، تمام طول هرروز را با خوشحالی کار کردم، مگر ساعاتی که جریان آنتی‌بیوتیک را باز می‌کردند، یا وقتی که کسی از پزشک‌ها، پرستارها، خدمتکارها، اقوام یا دوستان به ملاقاتم می‌آمد. شب‌هایی که جانت پیشم نمی‌ماند، مثل روزهای عادی رأس ساعت پنج از خواب بیدار می‌شدم، چراغ را روشن می‌کردم و نوشتن را با سرعت ادامه می‌دادم. سه ساعت تا وقت صبحانه فرصت داشتم، که مناسب‌ترین قسمت روز بود، چون از ساعت ۸ به بعد یا فشار خونم را می‌گرفتند، یا قرص گوشه‌ی لپم می‌گذاشتند و البته پل هم از راه می‌رسید.

روز ترخیص با خودم ۲۵۰ برگ دست‌نوشته‌ی با حروف ریز به خانه برگردانم. نویسندگی در بستر بیماری نه تنها از جنون نجاتم داد، بلکه باعث شد روحیه‌ی سرزنده و خوش‌برخوردم بازگردد و دوباره با خوش‌بینی به زندگی نگاه کنم.

تنها یک چیز اذیتم می‌کرد؛ هر کس مرا می‌دید، می‌پرسید که به چه کاری مشغولم. وقتی توضیح می‌دادم، هر کس که بود، فوراً اصرار می‌کرد که یک لپ‌تاپ بخرم. من به همه‌ی آن‌ها (به‌خصوص به نفر دهم با دندان قروچه) جواب دادم که نوشتن با دست را دوست دارم. ولی انگار هیچ‌کس دلش نمی‌خواست حرفم را باور کند.

از بیمارستان که مرخص شدم، با تمام قوا سرگرم ادامه‌ی زندگی‌نامه شدم. اگر این کار مسابقه با مرگ بوده، پس ظاهراً دارم برنده می‌شوم، چون انتظار دارم امروز که ۲۸ مه ۱۹۹۰ است، کتاب را تنها بعد از چهار ماه به آخر برسانم. بعد، باید آخرین تصحیح‌ها را انجام بدهم، اما امیدوارم که طی یک یا دو هفته‌ی آینده دست‌نوشته را به دابلدی تحویل داده باشم. البته از آنچه دابلدی خواسته بود، کمی (فقط حدود ۵۰ درصد) طولانی‌تر شد، اما حجمش به‌حدی است که می‌تواند در یک مجلد چاپش کنند. خلاصه، هر کار از دستم بریاید انجام خواهم داد، تا نگذارم که بیشتر از ۹۹ درصدش را قیچی کنند.



این چیزی که الان می‌گذرانم، به معنای واقعی زندگی جدیدی نیست، چون حداکثر تلاشم را به خرج می‌دهم تا زندگی‌ام را به همان نظم سابق برگردانم. اما از آن جهت زندگی جدیدی است که دچار تغییرات منفی اساسی شده. من حالا یک آدم بالای هفتاد سال، با یک دریچه‌ی قلب نشت‌دار و یک جفت کلیه‌ی معیوبم.

هنوز نمی‌توانم بدون نفس تازه کردن تند یا زیاد راه بروم و زودتر از آنچه می‌خواهم خسته می‌شوم. با این حال، این عینِ زندگی است و من ادامه‌اش می‌دهم. از وقتی از بیمارستان برگشته‌ام، تا امروز علاوه بر این کتاب، ستون‌های مخصوص خودم در نشریات را هم نوشته‌ام. برنامه‌ی دیدار هفتگی از ناشران را هم از سر گرفته‌ام. روز ۶ مارس ۱۹۹۰ بعد از مدت‌ها به ناهار داج تریت رفتم و هم‌باشگاهی‌ها برای اینکه دوباره به وظیفه‌ی میزبانی ضیافت بازگشته‌ام، برایم کفِ مفصلی زدند (تا وقتی در بیمارستان بودم، هر سه‌شنبه هوا آفتابی بود. اما خوب، معلوم است که ششم مارس باید برف بیارد). اواخر همان ماه جدیدترین مجموعه‌ی مقالاتم در فنتسی اند ساینس فیکشن را هم جمع‌آوری کردم و به دابلدی دادم که تحت عنوان راز کیهان منتشر خواهد شد.

این اواخر من و جانت بیشتر از سابق به تماشای تئاتر می‌رویم. به خصوص، از اجرای جدید رقبای نوشته‌ی شریدان، و اپرای گداها اثرگی بیشتر لذت بردم.

ششم آوریل ۱۹۹۰ اولین خطابه‌ی خارج از شهر را از آغاز بیماری به این سو ایراد کردم. برای سخنرانی در کالج ویلیام پاترسون به شهر وین در ایالت نیوجرسی رفتم و برنامه بسیار خوب انجام شد. اما موفقیت اصلی در روز دوم مه در پتلهم پنسیلوانیا بود. جمعیتی مشتاق در تالار بدون صندلی دانشگاه لی جمع شدند، تا ایستاده خطابه‌ام را گوش کنند.

۲۰ آوریل در یکی از گردهمایی‌های انجمن گیلبرت و سالیوان شرکت کردم. از آن موقع تا حال، یک داستان کوتاه علمی‌تخیلی به نام «داداش کوچولو» هم نوشته‌ام، که آن را به مجله‌ی آیزاک آسیموف فروخته‌ام.

۷ مه روز ضیافت شام سالانه‌ی باشگاه داج تریت بود و من وظیفه‌ی معجری‌گری و معرفی میهمان و سخنران افتخاری آن شب، ویکتور بورگ را برعهده داشتم. پیش از

آن هرگز در داچ تريت اين چنين ندرخشیده بودم و اعضا نيز بسيار لذت بردند. فردای آن شب هم در ضيافت شام سالانه‌ی هيو داوونز شرکت کردم. پانزدهم مه برای اعضای باشگاه پلیرز راجع به گيلبرت و ساليوان سخنرانی کردم. روز ۱۸ مه هم عاقبت بعد از شش ماه برای اولین بار به گردهمایی ترپ در اسپایدرز رفتم.

بله، همان طور که می‌بينيد، سعی می‌کنم زندگی جدید را هم مثل زندگی گذشته سپری کنم. سرم از همیشه شلوغ تر است، و جز پر خوری، همه‌ی کارهای سابق را ادامه می‌دهم. اما خودم را با توهم دائمی بودن اين وضع گول نمی‌زنم. تاریکی شب را هنوز در افق می‌بينم.

روز ۱۰ مه ۱۹۹۰ ردِ دِمبر، ناشر کتاب‌های ابرپرسش و همان کسی که مرا به عضویت داچ تريت در آورد، تلفن کرد تا حالم را جویا شود. چون تراکم و ظایفش در حرفه‌ی نشر باعث شده بود که کمتر فرصت شرکت در جلسات را داشته باشد، مدت‌ها بود که همدیگر را ندیده بودیم.

به او اطمینان دادم که حالم نسبتاً خوب است. او گفت: «خیلی خوشحالم. آیزاک، تو همیشه جای خاص خودتو در قلبم داری. بیا به روز ناهار با هم بیرون.»  
گفتم: «صد درصد! اما می‌دونم که وقت پره. خودت یک روز آزاد رو تعیین کن و به من خبر بده.»

آن روز هرگز نرسید. رد روز چهاردهم مه بر اثر سکتۀ قلبی مرد. هرچه بود، کاملاً ناگهانی رخ داد، چون تا آنجا که خیر دارم هیچ سابقه‌ی بیماری قلبی نداشت. او در زمان مرگ شصت و نه ساله بود.

پس من آماده‌ام.

اما زیاد هم آماده نیستم. روز ۲۶ مه ۱۹۹۰ در یک ضيافت ناهار در جایگاه مجری ایستادم و سخنران افتخاری جلسه، یعنی کورلیس لامونت، او مانيسِتِ پیشکسوتِ سالخورده را معرفی کردم. او هشتاد و هشت سال دارد و از نظر جسمی بسیار نحیف شده، اما به مدت چهل و پنج دقیقه روی پا ایستاد و یک خطابه‌ی فی‌البداهه‌ی عالی ایراد کرد. واضح بود که از نظر ذهنی در سلامت کامل به سر می‌برد.

بنابراین، من هنوز امیدوارم.

## خاتمه جانت آسیموف

یکی از عمیق‌ترین تمایلات هر انسان آن است که او را بشناسند و درک کنند. هملت به هوراشیو می‌آموزد که چگونه داستانش را برای دیگران بازگو کند. بچه‌ها می‌خواهند برایشان قصه بگوئیم و هر چه شخصیت داستان بیشتر شبیه به خودشان باشد، بیشتر هیجان‌زده می‌شوند.

آیزاک صحیح می‌گوید که من از او خواستم این کتاب را بنویسد. اما این منکر آن حقیقت نیست که او خودش هم مشتاق انجام دادن این کار بود. دو زندگی‌نامه‌ی نخستش حاوی جزئیات بیشتری هستند و با دقت فراوان و براساس روال تاریخی نوشته شده‌اند، اما فاقد اندیشه‌های شخصی او هستند. او می‌خواست با این کتاب به روشی دیگر زندگی‌اش را با خوانندگانش سهیم شود.

در مه ۱۹۹۰ آیزاک همراه با امید، ولی با علم به اینکه عمر زیادی برایش باقی نمانده، نگارش زندگی‌نامه را به پایان برد. او آرزو داشت چند سال دیگر هم زنده بماند. ولی نارسایی قلب و کلیه‌هایش وخیم‌تر شد و در ۶ آوریل ۱۹۹۲ مرد. بعد از مرگ آیزاک وظیفه‌ی ویرایش متن کامل دست‌نوشته را شخصاً به عهده گرفتم. ناشر خواست مقدار قابل توجهی از حجم کتاب بکاهم. اما من معتقد بودم باید کاملاً مطابق میل آیزاک باقی بماند که ماند.

آخرین مطالب دست‌نوشته به مه ۱۹۹۰ مربوط می‌شود و از محتوای متن چنین برمی‌آید که آیزاک معتقد بود کتاب خیلی زود به دست خوانندگان خواهد رسید. من مؤخره‌ی حاضر را به این هدف می‌نویسم که برای خوانندگان آیزاک چکیده‌ای از وقایع پس از آن تاریخ را نقل کنم.

آیزاک در دفتر خاطراتش روز ۳۰ مه ۱۹۹۰ را به‌عنوان تاریخ اتمام تایپ نسخه‌ی نهایی زندگی‌نامه درج کرده و می‌نویسد: «۱۲۵ روز پس از شروع، کار کاملاً آماده‌ی تحویل است. کمتر کسی در دنیا قادر است همزمان با مشغله‌ها و گرفتاری‌هایی مثل آنچه من دارم، طی چنین مدت کوتاهی ۲۳۵ هزار کلمه بنویسد.»

فردای آن روز برای شرکت در ضیافت ناهار سفارت شوروی به واشینگتن رفت. این سفر باعث شد برای مدتی حس کند که بیماری را پشت سر گذاشته و به زندگی عادی برگشته است. به خصوص، از ملاقات با گورباچف خوشحال بود، چون پایان جنگ سرد امید بیشتری به دنیا بخشیده بود. او عمیقاً اعتقاد داشت که همکاری و همبستگی مردم دنیا به سود بشر خواهد بود.

باقی سال ۱۹۹۰: آیزاک برای هفته‌ی موسیقی در موهانک در مورد گیلبرت و سالیوان سخنرانی کرد. انستیتیوی رنسلوریل به افتخارش برنامه‌ی آن سال را «سمینار آسیموف» نامید. او در آنجا علاوه بر یک خطابه‌ی شاخص (که آخرین سخنرانی‌اش برای رنسلوریل بود)، سرود «پرچم ستاره‌نشان»<sup>۱</sup> را خواند و عبارتش را یک‌به‌یک شرح داد. او در چند اجتماع، همایش و برنامه‌ی سخنرانی دیگر هم فعالیت داشت و حتی در نمایشگاه کتاب فضای آزاد در خیابان پنجم مدتی برای خوانندگان کتاب امضا کرد.

با وجود ضعف فزاینده، هر روز می‌نوشت. وقتی فهمید که ۱۹۹۰ پر در آمدترین سال عمرش بوده، بسیار راضی بود.

او از نظر مسائل پزشکی نه فقط در مورد خودش، بلکه برای دختر و برادرش هم نگران بود. عاقبت، برای اولین بار با لحنی بسیار تلخ در دفتر خاطرات به افسردگی و وخامت حالش اشاره کرد. اما در ظاهر سعی می‌کرد با مزه‌پرانی و حفظ رفتار شاد همیشگی، باعث ناراحتی کسی نشود.

دوم ژانویه‌ی ۱۹۹۱ در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «موفق شدم. امروز ۷۱ ساله شدم... یک تبریک تولد در کارتون گارفیلد داشتم... که احتمالاً باعث می‌شود بیشتر از هر وقت دیگر در نظر مردم جلوه کنم!» و ادامه می‌دهد: «رابین آمد و سه نفری برای خوردن اردک پکن و خوراک گوزن به رستوران شان لی رفتیم. عالی بود.»

در ضمن، از ژانویه‌ی ۱۹۹۱ کار روی کتاب آسیموف دوباره می‌خندد را شروع کرد که روحیه‌اش را خیلی بالا برد. پنجم آوریل، یعنی یک سال و یک روز پیش از مرگ، کتاب را با نگارش یک صفحه‌ی مؤخره تمام کرد. در آن صفحه گفت که من و او سی و دو سال از صمیم قلب به هم عشق ورزیده‌ایم.

مؤخره چنین به پایان می‌رسد: «متأسفانه زندگی و سلامت‌م از مسیر اصلی منحرف شده و به واقع‌امیدی به عمر طولانی‌تر ندارم. با این حال، عشق ما باقی خواهد ماند، پس شکایتی هم ندارم.»

«من در زندگی جانت، دخترم رایین و پسرم دیوید را داشته‌ام؛ دوستان خوب بسیاری داشته‌ام، نویسندگی و شهرت و ثروت حاصل از آن را داشته‌ام. پس دیگر مهم نیست که چه به سرم می‌آید، چون زندگی خوبی بوده و راضی‌ام کرده.»<sup>۱</sup>

«پس لطفاً نگرانم نباشید و خیال بد به سرتان راه ندهید. در عوض امیدوارم که این کتاب یکی در لبخند به لب‌تان آورده باشد.»

پس از آنکه «آسیموف دوباره می‌خندد را تکمیل کرد و به انتشارات هارپر کالینز تحویل داد، ناگهان بیشتر تحلیل رفت. دست خط خاطراتش از آن تاریخ به بعد لرزان‌تر شده و مطالبش کمتر و کوتاه‌ترند. اما او تا حد ممکن به کار ادامه داد.

وقتی تایپ کردن برایش خیلی سخت می‌شد، برای من دیکته می‌کرد؛ به خصوص وقتی که آخرین قطعه‌ی مقاله‌اش را برای فنتسی اند ساینس فیکشن می‌نوشت که در آن با اندوه به خوانندگان شریف و مهربانش بدرود فرستاد. در آنجا می‌نویسد: «همیشه یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم این بوده که در لحظه‌ی مرگ سرم روی ماشین تحریر بیفتد و دماغم بین دو تا از کلیدهایش گیر کند. اما ظاهراً نقشه‌هایم خیال دارند نقش بر آب شوند.»

اما اوقات خوش همچنان ادامه یافت. او از ریاست باشگاه داج تریب لذت می‌برد و در یکی از جلسات دینکینز، شهردار نیویورک را به‌عنوان میهمان و سخنران به اعضا معرفی کرد. حتی یک‌بار دیگر به موهانک رفتیم. تقریباً آخرین یادداشتش در دفتر خاطرات به ۳ اوت ۱۹۹۱ بازمی‌گردد که نوشته: «ویراست جدید راهنمای علم آسیموف را شروع کردم. حجمش دو برابر بنیاد خواهد بود.»

از شرح وقایع چند ماه آخر عمر آیزاک می‌گذرم، چون پر از بستری شدن‌های متناوب در بیمارستان و مشکلات جسمانی است. از بستر مرگش هم چیزی نمی‌گویم،

۱. جانت آسیموف منتخبی از هر سه جلد زندگی‌نامه‌ی آیزاک را در کتابی تقریباً برابر حجم کتاب حاضر تدوین و در سال ۲۰۰۲ منتشر شد. و عنوانش را زندگی خوبی بوده (*It's been a Good Life*) گذاشت که از همین جمله‌ی او اقتباس شده - م.

جز اینکه درد نکشید. وقتی کلیه از کار می افتد، باعث بروز نوعی بی حسی می شود و به بیمار آرامش می دهد.

من و رایین در لحظه‌ی مرگ بر بالینش بودیم، دستش را گرفته بودیم و می گفتیم که چقدر دوستش داریم. آخرین جمله‌ی کاملش این بود: «من هم دوستون دارم.»

واقعه‌ای از آخرین هفته‌های حضور آیزاک در خانه را برای هارلن الیسون تعریف کرده‌ام که می‌خواهم اینجا تکرار کنم. آیزاک نمی‌توانست زیاد صحبت کند و بیشتر اوقات خواب بود، اما یک بار با نگرانی از خواب پرید.

به من گفت: «من می‌خوام... من می‌خوام...»

پرسیدم: «چی شده، آیزاک؟»

«من می‌خوام... من می‌خوام...»

«چی می‌خوای عزیزم؟»

گویی داشت منفجر می‌شد. کلامش را بیرون ریخت و گفت: «من می‌خوام...»

آیزاک آسیموف باشم.»

گفتم: «آره، خودتی.»

بعد با حالتی آمیخته به حیرت و پیروزی گفت: «من آیزاک آسیموف هستم!»

گفتم: «حالا آیزاک آسیموف می‌تونه بخوابه.»

آیزاک با خوشحالی لبخندی زد و گفت: «باشه» و دوباره به خواب رفت.

حتی تا آخرین ساعات هم حس شوخ طبعی‌اش را حفظ کرده بود. یک روز پیش

از مرگش من، رایین، استن و همسرش، روت همه در اتاق آیزاک جمع شده بودیم. به

او گفتم: «آیزاک، تو بهترینی.»

لبخندی زد و شانه‌اش را بالا انداخت. بعد، با شیطنت ابرو بالا انداخت و سرش را

به علامت تأیید تکان داد و همه‌ی ما را به خنده واداشت.

آیزاک از صمیم قلب از دستاوردهای زندگی‌اش مغرور و شادمان بود. بعد از مرگ

در میان اوراقش تکه کاغذی پیدا کردم که احتمالاً به دوره‌ی پس از اولین بیماری‌اش

بازمی‌گردد. با خودنویس روی آن نوشته بود:

در چهل سال گذشته به طور متوسط  
هر ده روز یک مطلب فروختم.  
در بیست سال گذشته به طور متوسط  
هر شش روز یک مطلب فروختم.

در چهل سال گذشته به طور متوسط  
هر روز ۱۰۰۰ کلمه منتشر کردم.  
در بیست سال گذشته به طور متوسط  
هر روز ۱۷۰۰ کلمه منتشر کردم.

او از نوشتن آنچه دلش می‌خواست بنویسد، نهایت لذت را می‌برد، با آن آرام می‌شد و مشکلاتش را فراموش می‌کرد. در چند سال آخر از بابت اینکه باید آن‌همه رمان می‌نوشت، خیلی غر می‌زد. اما من معتقدم که حتی همان‌ها هم خیلی به زنده ماندنش کمک کردند. نگارش پیشبرد بنیاد برایش بسیار سخت بود؛ گویی با کشتن هاری سلدون جواز مرگ خودش را هم صادر می‌کرد. اما هرطور بود، از پس کار برآمد.

او از ابتدا برایم گفته بود که قرار است پیشبرد بنیاد چطور به پایان برسد؛ هاری سلدون درحالی می‌میرد که معادلات آینده شناور در هوا به دورش می‌چرخند و او می‌داند به آینده‌ای نگاه می‌کند که خودش کشف کرده و خودش به برپایی آن کمک کرده است.

او گفت: «من هم مثل سلدون نمی‌تونم برای اینکه دیگه نیستم تا آینده‌های ممکن رو ببینم، به حال خودم غصه بخورم. من هم مثل اون وقتی سر می‌گردونم و می‌بینم که دور تا دورم از آثار خودم پر شده، احساس آرامش می‌کنم. می‌دونم که تا به حال آینده‌های زیادی رو تصور کردم و نوشتم... مثل اینه که خودم اونجاها بودم.»

یک‌بار که من و آیزاک راجع به کهنسالی و بیماری و مرگ صحبت می‌کردیم، او گفت که اگر آدم در طول عمرش بخشی از زندگی بوده و وظیفه‌ی خودش را به‌عنوان یکی از اجزای نقش و نگار قالی بشریت درست ایفا کرده باشد، دیگر از بیماری و پیری

و مرگ و حشت نخواهد داشت. حتی اگر کسی به کهنسالی نرسد، باز ارزشمند است، چون هنوز می‌داند که بخشی از آن نقش و نگار است... به خصوص نقش و نگاری که با خلاقیت و عشق ترسیم شده باشد.

کارفیلد





# I. Asimov

## Isaac Asimov

آیزاک آسیموف یکی از شناخته‌شده‌ترین نویسندگان علمی‌تخیلی در ایران و البته جهان است؛ بسیاری او را موفق‌ترین و در مجموع کتاب‌هایش پرفروش‌ترین علمی‌نویس دنیا می‌دانند و آثار علمی‌تخیلی او همواره در بین مهم‌ترین آثار «عصر طلایی» این شاخه از ادبیات قرار می‌گیرد. او به‌خاطر نوشتن چنین آثار بی‌تاکنون ده‌ها جایزه و افتخار را نصیب خود کرده؛ من جمله ۱۴ دکترای افتخاری از دانشگاه‌های مختلف جهان گرفت، سیارکی را به افتخار او «سیارک آسیموف ۵۰۲۰» نامگذاری کردند، جایزه‌ی بنیاد توماس آوالدیسون را به‌خاطر نوشتن یکی از کتاب‌های علم به زبان ساده‌اش دریافت کرد، بیش از ده بار جوایز هیوگو و نیولا (مهم‌ترین جوایز ادبیات علمی‌تخیلی و فانتزی) را از آن خود کرد و... او تنها کسی است که تاکنون در تمام رده‌های سیستم دیویی کتابخانه‌ها (به‌جز فلسفه) کتاب نوشته است و شاید بتوان گفت گسترده‌ترین طیف نوشته‌ها را در میان نویسندگان دنیا دارد.

او از نخستین نویسندگانی بود که ادبیات علمی‌تخیلی را از زائری حاشیه‌ای و مخصوص مجلات خارج کرد و به درون‌مایه‌هایی جدی‌تر پرداخت. می‌توان گفت اگر امثال او نبودند امروزه قدرت ادبیات علمی‌تخیلی چنین گسترده نمی‌شد که تأثیرش بر ادبیات جریان اصلی تا این اندازه عظیم باشد. در ادبیات علمی‌تخیلی، نگاه او به نوع انسان و روابط انسان با مخلوقات تکنولوژیکش، به‌طور خاص روبات‌ها، چنان دقیق و ملموس بود که به جرئت می‌توان گفت امروزه کسی نمی‌تواند در این باب قلم بزند و زیر سایه‌ی او نباشد. نگاه ساده اما دقیق او به مقولات علمی در کتاب‌های علمی‌اش، در کنار زبان شیرینش، الگوی بسیاری از نویسندگان بعدی شد.

من، آسیموف زندگی‌نامه‌ی اوست به قلم خودش درباره‌ی روابطش با نویسندگان و دانشمندان دیگر، عقایدش، شیوه‌ی نویسندگی‌اش، روابط خانوادگی‌اش و غیره، من، آسیموف به اعتقاد بسیاری در میان بهترین اتوبیوگرافی‌های قرن بیستم جای دارد. آسیموف در مقام نویسنده‌ی پرکار و شناخته‌شده و صاحب‌نظر از وقایع تلخ و شیرین و مشاجرات متعددی می‌گوید که میان او و نویسندگان دیگر گذشته؛ در مقام علمی‌نویسی مطرح و مؤثر از شیوه‌ی آموزش دروس در آمریکا می‌گوید و انتقاد می‌کند؛ در مقام رییس انجمن اومانیست‌های آمریکا از سیر تطور اندیشه در آمریکا در طول عمرش می‌نویسد؛ و از همه مهم‌تر در مقام یکی از اثرگذارترین علمی‌تخیلی‌نویسان تاریخ از هر آن چیزی که به زندگی‌اش مربوط است. ضمن آنکه همه‌ی این‌ها با لحن شیرین و سرشار از طنز آسیموف همراه است که او را در میان تکرارنشدنی‌ترین نویسندگان تاریخ ادبیات آمریکا جای داده است.

من آسیموف  
خاطرات



۱۵۰۰۰  
تومان